الحمد للہ کہ کتاب مستطاب کاشف دقائق لغات و عقدہ کشائے حقائق معضلات

یعنی

غیاث اللغات

تصنیف ملا غیاث الدین رامپوری

مع

چراغ ہدایت

مصنفہ سراج الدین علیخان آرزو

باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

در ... ل کشور واقع لکھنؤ طبع شد

جدول فهرست ابواب و فصول غیاث اللغات

تمت

عنوان نطق فرمایان انشا ترازان فیض و عطای نکته سنجان ثابت قدمی ماهر زبان
خوشا کتابیست مشتمل بر مختلف محاورات عجیبه جامع الفاظ مشکلات فارسیه ضروریه حاوی اقسام لغات و مصطلحات کثیره
غیاث اللغات
از تصانیف قاموس علوم شریفه بحر جواهر فنون نفیسه تاج اللغویین مولانا غیاث الملة والدین انار الله برهانه
در مطبع منشی نولکشور طبع آمده لائق تحسین و آفرین بزرگان باشد

صراح لآلی بیان و صحاح جواهر تبیان حمد معبودیست
که در یکتایی قاموس اسم سامیش تاج اسامی را فرهنگ
است و لطائف کارستان قدرتش مجملیست که زبان گویا
باحصای مجملش از نزل بیانا مالی خویش در لغتنگ لوامع شموس
معرفتش معدن قلوب را بجواهر عرفان و به مفتاح عنایتش
کنز اسرار دشوار گشته آسان همین کشف بعض اسرارش و لطیفه و
جهانگیری بقلم شمشیر و شمشمهٔ سخن برکات نبی نامش مؤید و
منظفر و محصول قنیهٔ رشیدیت بگوهر ریزی نعت مدح پیشه
کرده گم کردگان ظلمت آباد خواب را بچراغ هدایت در
شهرستان عنایت رسانیده و بصمصام وحی منزل که بیت
رسالتش برهان قاطع است بیخ کفر منقطع گردانیده اشاعت
انوار فیض مدار سراج اصلاحش موجب افتخار عرب و عجم و سبب
نامهٔ فردوسی نظم دین متینش باعث بهار عجم جهان مطلع منتخب
دیوان نبوت که بسرو زلف نگارش جان غمگین مسرور
و به قند مکرر محامد آل اطهار و چار شربت مدایح اصحاب اخیار
دل حزین را از تلخی اندوه خویش دوری اما بعد بر رای
عالم آرای دانشمندان روشن ضمیر مخفی نماند که چون بیشتر
از اهبا در تعلیم و تعلم نظم و نثر فارسی بدریافت صحت لغات
و معانی آن بتلاش کتب بهر سو میگردیدند و با وجود بهم رسانیدن
یکدو کتاب به مطلب نمیرسیدند ناچار این هیچمدان آن کتاب
آن نموده بجهت تسهیل تدریس کتب مروجه استدعای
کتاب کافی میکردند لهذا اضعف عباد رب العالمین
محمد غیاث الدین بن جلال الدین بن شرف الدین
اصلح الله شانهم و نور الله برهانهم ساکن بلدهٔ مصطفی آباد
عرف رامپور متعلق پرگنهٔ شاه آباد ملکهٔ سرکار سنبهل مضاف
صوبهٔ دار الخلافت شاهجهان آباد با وجود وفور علائق و
کثرت افکار از دوام درس تدریس طلبا و اشتغال تالیف
و تصنیف بعض کتب مثل مفتاح الکنوز شرح سکندر نامه
و نسخهٔ رباغ و بهار و انشا و غزلیات و قصائد و غیره در عرصهٔ
چهارده سال بعبارت سهل عام فهم این کتاب تالیف نموده
که مشتملست بتحقیق حلیه و معانی لغات ضروریهٔ کثیر الاستعمال
عربیه و فارسیه و ترکیه و کنایات و اصطلاحات و مباحث
بعض علوم که در کتب مندرج است مثل گلستان و
بوستان سعدی و یوسف زلیخای جامی و نیرنگ عشق غنیمت
و انشای امان الله حسینی و انشای مادهورام و انشای
یوسفی و انشای منیر و انشای جامع القوانین خلیفه
شاه محمد و کشایش نامهٔ شیخ صفی و طوطی نامهٔ ضیاء الدین
نخشبی و بهار دانش عنایت الله و رسالهٔ عبد الواسع
هانسوی و مجمع الصنائع نظام الدین احمد و نصاب
ابو نصر فراهی و انوار سهیلی حسین واعظ کاشفی و مکاتبات
علامی ابو الفضل و انشای طاهر وحید و نثر ظهیرای
ترشیزی و نل دمن فیاضی و سکندرنامه و مخزن اسرار
نظامی و مثنوی و دیوان ناصر علی و دیوان صائب
دیوان خواجه حافظ و قران السعدین خسرو و تحفة العراقین
و قصائد خاقانی و قصائد انوری و توقیعات کسری
و گل کشتی میر نجات و زنانه بازار و رقعات و سه نثر ظهوری
و رسائل طغرای مشهدی و حسن و عشق و وقائع نعمت خان
عالی و قصائد عرفی و قصائد بدر چاچ و مثنوی نوعی و هم
و اخلاق ناصری شیخ نصیر الدین طوسی و دیگر کتب
فارسی و کتب طبیه و غیره و صحت اکثر الفاظ محاورات
و بفرط احتیاط در تحقیق لغات این صحیفه موجزیده و سه

کتاب لغت التفا نکرده بهر اسمی و منتخو التجا نموده مثل قاموس
شیخ مجدالدین محمد فیروزآبادی و صحاح جوهری و صراح ابوالفضل محمد
و کنز اللغات لارون محمد و منتخب اللغات ملا عبدالرشید که آنرا
رشیدی عربی نیز گویند و بحر الجواهر محمد بن یوسف و لب الالباب
جلال الدین سیوطی و کشف اللغات محمد عبدالرحیم و
مدار الافاضل شیخ الهداد سهرندی و مؤید الفضلاء
محمد لاد و لطائف اللغات عبداللطیف و فردوس اللغات
عطاء الله و برهان قاطع محمد حسین متخلص به برهان و
فرهنگ جهانگیری جمال الدین حسین انجو و رشیدی
فارسی ملا عبدالرشید مذکور و چراغ هدایت و سراج اللغات
سراج الدین علی خان آرزو و مصطلحات الشعراء
وارسته و جواهر الحروف و بهار عجم و شاه جهان و بهار و
فرهنگ سروری و [illegible] تتمه و لغات ترکی و منزل الاعلام
و شمسی و شرح مقامات حریری و رساله معربات عبدالرشید
و مجمع اللغات ابوالفضل بن مبارک و شرح اشعار
عبدالباسط و چهار شرح و نصاب ابونصر فراهی از محمد
بن فصیح و شرح بیاضی دوم از یوسف بن مالع سوم از
نظام هروی چهارم لاادری و بعض تفاسیر مثل حسینی
و بیضاوی و مدارک و بحر مواج و مهذب اللغات و نفائس
الفنون و زبدة الفوائد و آئین اکبری و تقویم البلدان
و حدود الامراض و رساله اوهام الخواص محمد حاجی چلپی
رسائل قواعد فارسی و فصول اکبری و چهار بردی و کتب
علم هیئت و طب و رسائل عروض و موسیقی و نجوم و تواریخ
و تذکره‌ها و دیگر شروح ثقات و دیگر کتب که بیان آنها موجب
تطویل است و حروف اول لغت را باب و حرف ثانی
را فصل مقرر ساخت و بجهت زود یافتن لغت مطلوب
برعایت ترتیب حرف آخر نیز پرداخت و در بعض جا
برای آسانی تفهیم اشکال هم تحریر نموده و بنا بر سند
صحت هر لغت نام کتابی که آن لغت از آن تحقیق
رسیده مرقوم کرده مگر بعض جا این التزام ترک
نیز شده است و اختلاف و اتفاق کتب هم بیان
ساخته و برای دریافت لغت ترکی و یونانی و سریانی
و رومی و هندی و معرب در کتابت اشارت رفت
و چون بسبب بعضی موانع فصل لغت عربی و فارسی
را علیحده نوشتن نتوانست لهذا بنا بر شناخت
لفظ عربی و فارسی علامت بیان کرده می‌شود
هر لغتیکه سند آن از قاموس یا صراح یا منتخب یا
کنز یا بحر الجواهر باشد عربیست و اگر سند آن از
جهانگیری یا رشیدی یا برهان یا سراج اللغات
باشد فارسی است و در سند دیگر کتب احتمال هر دو
زبان باقی است ازین جهت چند آثار و علامات
دیگر بیان کرده می‌آید که آنکه هر لغتیکه دران حرفی
ازین حروف هشتگانه که ثای مثلثه و حای مهمله
و صاد و ضاد و طا و ظا و عین مهمله و قاف باشد
درآید عربیست دیگر آنکه هر لفظیکه در آخر آن تای
فوقانی ماقبل مفتوح باشد عربیست دیگر آنکه هر لفظیکه
در آخرش همزه که بالف شهرت دارد واقع شود و قبل
از حرف آخر نیز الف باشد عربیست دیگر آنکه هر لفظی
که بابتدایش همزه که مشهور بالف است یافته شود
یا تای فوقانی یا میم اکثر چنانست که عربی باشد
دیگر آنکه هر کلمه که بر وزن فکر و شکر یا بر وزن
فاعل بکسر عین باشد اکثر چنان است که عربی باشد
پس لفظیکه دران یکی ازین علامات مذکور یافته
نشود محتمل که فارسی باشد و هر لفظیکه دران بای
فارسی و جیم فارسی و زای فارسی و کاف فارسی
یا واو و یای مجهول یا قبل آخر آن یک حرف
یا دو حرف ساکن باشد فارسی است و از آنجا که
بعضی کتب لغت بجهت تخفیف و اختصار لفظ لغات
و غیره حذف کرده چنانچه کشف اللغات و لطائف اللغات
و برهان قاطع و مؤید الفضلاء و مدار الافاضل را
کشف و منتخب و لطائف و برهان و مؤید و مدار
نوشته چون این کتاب فوائد نصاب که به
غیاث اللغات موسوم است در سنه
یک هزار و دو صد و چهل و دو هجری باختتام رسید
هفت تاریخش باین اسلوب از عالم غیب بعرصه
شهود جلوه گر گردید اول معیار فضایل دوم صیقل
الفاظ سوم خاتم عقلا چهارم نظارهٔ عجائب پنجم
اعلام مستعر ششم منوع کتب هفتم تحقیقات اسق
کبار درین اثنا بعض محبان از غلبه شوق مطالعه
فرصت نظر ثانی نداده و با وجود عذر بسیار نقلش
برداشته باطراف بردند چون اتفاق نظر ثانی
افتاد به نسبت نسخه سابق چیزی محو و اثبات
در زیادت و نقصان بوقوع آمد و نسخهای سابق
بجهت منتشر شدن خودها اصلاح نپذیرفته بنابرآن امید
از اهل انصاف و تمیز آنست هر جا که درین کتاب
نقصانی پدید آید معذور داشته معاف سازند
و زبان ملامت را رخصت خرده گیری نداده باصلاح
پردازند و من الله التوفیق و منه الوصول الی التحقیق

باب الالف الممدودة

فصل الف ممدوده مع الف

آئینه سکندریه چون سکندر شهر اسکندریه در حد
فرنگ معمور کرد و دران شهر بر کناره دریا برای
آگاهی از شورش اهل فرنگ مناره بنا کرده و آئینه
از حکمت و طلسم ساخته بران نهاده و دیدبانی معین کرده
تا خبر آمدن ایشان دران آئینه دیده فوج سکندر
را آگاه گردانند و بازباین تدبیر شکست اوشان

بار سوم دیدبان غفلت کرد اہل فرنگ آمده شهر سکندریه را خراب کردند و آن آئینه را در میان دریا انداختند چون سکندر را خبر شد باز آن آئینه را از دریا بر آورده بر سر مناره نصب کرد از آن وقت ایشان بران تصرف نیافتند. از کشف اللغات و برهان و در تواریخ عجائب العالم مسطور است که در شهر اسکندریه بلیناس بفرموده اسکندر مناره عظیم ساخته بود به بلندی سه صد گز و بر سر آن آئینه نصب کرده که قطر آن هفت گز و دور آن بست و یک گز بود و قصه سپاه چون بدو زمین دران نگریستی هرچه در قسطنطنیه واقع بودی دران آئینه ظاهر بودی۔

آئینه دار - خادم که آئینه پیش رو گذارد و بمعنی مقابل و در برابر و بمعنی ظاهر کننده عیب یا خوبی -

آئس - بالف ممدوده و کسره همزه و سین مهمله بمعنی نا امید از لطائف اللغات و این مقلوب یائس است که ماخوذ از یاس مشتق است -

آئینه پیل - تابهای آهنی مصیقل و پیرهلا که در جنگها با آئینه سپر گستوان پیل و محل کشت از شرح سکندرنامه از خان آرزو و سیف الله احمدآبادی -

آئین - زیب و آرایش و طرز و دستور از برهان و در بهار عجم نوشته که بلفظ دادن و گرفتن و دوختن و بستن و نهادن و کردن و برانداختن و ساز کردن و تازه کردن مستعمل است -

آئینه پیش نفس داشتن - در حالت نزع پیش بیمار آئینه پیش نفس نگاهداشته حال نفس دریافت کنند اگر آئینه مکدر شود زنده است والا مرده۔

آئینه - مرکب از آئین بمعنی زیب و آرایش و یای نسبت چه از دیدن آئینه زینت و آرایش می کنند اما آنکه در اصل آهینه بوده آهین بزبان گیلان آهن را گویند و ظاهر است که آئینه در اصل از آهن ساخته شده بود از بهار عجم -

آئین بندی - زیب و آرایش که در کوچه و بازار شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند از رشیدی -

فصل الف ممدوده مع بای موحده

آبا - پدران این جمع اب است که در اصل ابو بود واو مبدل بهمزه شده آبا گشت -

آب - فیض و عزت و خوبی و رونق و درخشندگی و تیزی تیغ و طرز و روش و نام ماه رومی و آن با ماه بهادون که ماه هندی است باندک تفاوت مطابقت دارد و نیز لفظ آب و آبه که کلمه نسبت است چون سرد آب و سردابه بمعنی سردخانه و گورآب و گورابه بکاف فارسی بمعنی گنبد که بر سر مقابر سازند از لطائف و شرح نصاب و شمسی و بهار عجم -

آب طرب - شراب -

آبدست - بمعنی وضو و استنجا و آب و بمعنی رونق کار و صنعت از شرح قران السعدین و بهار عجم -

آب لوج - بواو معروف و جیم عربی بمعنی قند و بهید نیز آمده و بالضم معرب آن از رشیدی و برهان -

آب سرخ - شراب سرخ -

آب منجمد - پیاله بلور -

آب مرواریدی - بیماری نزول آب در پرده چشم که نابینا میگرداند از چهار شربت و برهان -

آب سند - بکسر سین مهمله و سکون نون دریای اتک

آب در جگر ندارد یعنی مفلس است از رشیدی و برهان -

آب دزد - بضم دال مهمله و سکون زای معجمه نوعی از راه گذر آب که پنهان در زیر آن آب جاری باشد و ظاهرا همین معنی آورده و بمعنی ظرف تنگ سر که در آن سوراخها باشد که بهندی آن را پچوره گویند از چراغ هدایت و بهار عجم -

آبخور - بمعنی نصیب و قسمت و بمعنی رودخانه و تالاب که مردم و بهائم از آنجا آب خورند از برهان -

آباد - چند و بران بمعنی آفرین و ستایش و آبادان مزید علیه آباد است از بهار عجم -

آب گوهر - بیماری نزول آب در پرده چشم که نابینا میگرداند از چهار شربت و برهان -

آبخوره - بمعنی نصیب و قسمت و بمعنی رودخانه و تالاب و نهر که مردم و بهائم از آنجا آب خورند از برهان -

آبار - بر وزن بازار در فارسی بمعنی اسرب سوخته و در عربی جمع بیر که بمعنی چاه است بقلب مکانی و همزه و با از برهان و غیر آن -

آبلار - رودیست در کشمیر

آبشخور - بزیادت شین معجمه و واو معدوله روزی و قسمت و محل اقامت و جای آبخوردن مردم و حیوانات از بهار عجم -

آبشار - بگذر آب که از بالا به پائین بزیر ریزد -

آبکور - بکاف عربی کسیکه مردم از آب و نان او نفع نبرند از بهار عجم -

آب انگور - شراب انگوری -

آب انار - شراب سرخ از شرح سکندرنامه

آب خضر - آب حیات -

آبگیر - بکسر کاف فارسی تالاب و حوض از رشیدی و کشف و برهان -

آب خیز - بمعنی موج زمینی که هر جا دران کنند آب برآید از رشیدی -

آب باز - بمعنی شناور -

آب انگور - شراب -
آبگردش - بیماری که از خون آبهای مختلف خصوصاً در سفر بهم رسد و بمعنی دوزخی و قسمت از بهار عجم -
آب و رنگ - سفیده و شنگرف و روغن که برای صفائی رنگ بر چهره مالند و آنرا گلگونه و غازه گویند شرح دیوان حافظ از بهلول -
آب خشک - پیالهٔ بلور -
آبسال - بسین مهمله بمعنی باغ از جهانگیری -
آب و گل - بکسر کاف فارسی کنایه از قالب بشری -
آب حرام - شراب -
آب بر آئینه ریختن و زدن - رسمیست که در قفای شخصی که بسفر میرود چند برگ سبز بر آئینه گذاشته آب بران ریزند که بسلامت باز آید - از چراغ هدایت
آب از پی ریختن و گریستن آئینه و چشم تر کردن آئینه و آئینه از پی داشتن - اینهمه اصطلاحات شگون زود رسیدن از سفر دانند - از مصطلحات
آبتین - بروزن آتشین نام پدر فریدون از جهانگیری و رشیدی -
آبسالان - بمعنی باغ از برهان -
آبدستان - آفتابه که بدان وضو کنند آبدست بمعنی وضو و الف و نون برای نسبت -
آبان - نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و آن با ماه هندی که اگهن است باندک پس و پیش مطابقت دارد و نام روز دهم از هر ماه شمسی - از رشیدی تا لفظ عقرب -
آبدان - تالاب و بمعنی ظرف آب - از برهان -
آب رفته در جو آمدن - بعد از زوال نعمت از سر نو کامیاب شدن -
آب و روشن - در اصطلاح بمعنی رونق -

آب آتشین - شراب تند -
آب بی لجام خوردن - مطلق العنان و خودسر معاش کردن -
آب در سبد کردن - ارتکاب امر بی فائده -
آب جاویدان - آب حیات -
آب از دهان رفتن و بدهان گردیدن کنایه از آب حسرت بدهان آمدن -
آب بر دست و پای کسی ریختن و کردن کنایه از خدمتگاری او کردن -
آب زیر کاه انداختن - مکاری و حیله گری
آب چشم کسی گرفتن - ترسانیدن -
آب بزیر کسی هشتن و سر دادن - فریب دادن
آب بر ریسمان بستن - تلاش بیجا نمودن در حصول آنچه میسر نیاید اینهمه اصطلاحات از مصطلحات
آب خوردن - اندک توقف کردن از شرح سکندرنامه -
آب نخوردن - درنگ نه کردن - از رشیدی و برهان -
آب و روغن - تکلف کردن در سخن آرائی از لطائف -
آب گرفتن - بیماری که از فساد آب پیدا شود
آب بروی کار آوردن - رونق و خوبی در کار پیدا کردن و عزت و امتیاز حاصل نمودن -
آب دهان خوردن بمعنی تحمل کردن - از شرح قران السعدین -
آب دندان - قسمی از حلوای نفیس مجازاً شتر بچه و بمعنی منفعت ضعیف و زبون باصطلاح قماربازان حریف زبون و نادان و نوعی از انار و امرود از رشیدی و چراغ هدایت و بهار عجم و برهان

آب شدن - شرمنده شدن - از رشیدی
آب بپوست افگندن - رسیدن میوه به پختگی و بالغ شدن کودک - از چراغ هدایت -
آب در جگر داشتن - توانگر و صاحب مقدور بودن - از برهان -
آب در دیده داشتن - حیا کردن -
آب رکنان - تفرجگاهیست در شیراز از مدار الافاضل -
آب کمان - یعنی زور کمان - از بهار عجم -
آبرو و آبروی - در اصل باضافت بمعنی ترکیبی آن آب روی و صفائی چهره و بمعنی جاه و اعتبار مجاز است و در عرف بفک اضافت بلفظ بردن و یافتن و شکستن و ریختن مستعمل است - از بهار عجم -
آب در جو - کنایه از دولت و فرمانروائی و بمعنی کامیاب -
آباره - بمعنی حساب - از سراج اللغات -
آبگینه - جوهریست مشابه بسنگ شفاف که آنرا بهندی کانچ گویند و بمعنی شیشه که دران مے و گلاب و مثل آن نهند معلوم نیست که ازین هر دو معنی کدام مجاز است - از برهان و شرح و در بهار عجم نوشته که آبگینه بمعنی شیشه و بلور و آئینه و مجازاً بمعنی شراب -
آبخانه - مستراح یعنی پایخانه -
آبکامه - آمیخته ترش که از مصنوعات متعدد راست کنند -
آب مرده - آب غیر جاری و افسرده -
آب سیه - آب عمیق و طوفان آب و بمعنی آب نزله که در پردهٔ چشم جمع شده نابینا گرداند و بمعنی سیاهی دوات و بمعنی شراب و بمعنی [illegible]

از شرح قرآن السعدین و بهار عجم و شرح سکندرنامه و چهار شربت۔

آب به دهان آمده ۔ بمعنی کمال شایق و مشتاق چیزی مرغوب۔

آبای علوی ۔ بضم عین مهمله و سکون لام بمعنی پدران بلندی و کنایه است از نه فلک یا از هفت ستاره سیاره۔

آبی ۔ نام میوه که آن را بهی گویند و هر چیزی که با آب تر شده باشد و بمعنی خراب چنانکه مرزا قتیل در چهار شربت آبی شدن معامله بمعنی بر هم خوردن معامله نوشته است و نام رنگی که با سفیدی قدری نیلگون باشد و بعربی انکار کننده چرا که اسم فاعل است از اِبا که بمعنی انکار است۔

آب بازی ۔ بزاء معجمه بمعنی شناوری۔

آبیاری ۔ آب رسانیدن بیخ درختان۔

فصل الف ممدوده مع تاء فوقانی

آتشپا ۔ بیقرار۔ از ادات الفضلا۔

آتشی ۔ بترکی اسپ را گویند۔

آتش بیدود ۔ آفتاب۔

آتش تر ۔ شراب۔

آتشکار ۔ آتش دادن و گرم کردن و طبخ و آتشباز۔

آتشخوار ۔ نام مرغیست که آتش می خورد از رشیدی و بعضی گویند که آن جانوریست که بهندی آن را چکور گویند۔

آتشگیر ۔ بکسر کاف فارسی چیزی که آتش از منقل و دیگدان بآن بردارند۔

آتش بالفتح و کسره فوقانی هر دو درست است از جهانگیری و سراج اللغات و برهان بکسر تا۔

آتش محلول ۔ آب گرم و روغن گرم و کنایه از شراب باعتبار سرخی و گرمی۔

آتش زن ۔ جانوریست که آن را ققنس گویند و بیانش در لفظ ققنس مسطور است و بمعنی چقماق نیز آمده۔ از شرح سکندرنامه و برهان۔

آتش زبان ۔ کنایه از شاعر و فصیح الکلام و تیز زبان۔

آتش دهقان ۔ آتشی که دهقانان بتابستان در مرغزار خشک زنند تا چون باران ببارد شاداب گیاه نو بر آید۔ از موید الفضلا و برهان۔

آتون ۔ زنیکه دختران را تعلیم خواندن دهد۔ از رشیدی۔

آتشکده کاو ۔ بر دو کاف عربی سیخ آهنی با چوب دراز که بدان آتش را می شورند و مشتعل سازند۔

آتشگیره ۔ بکسر کاف فارسی چیزی که آتش از منقل و دیگدان بآن بردارند۔

آتش زنه ۔ چقماق و بمعنی چوبی یا سنگی که بدان آتش را شکنند۔ از شرح مثنوی۔

آتش نمرودی ۔ آتشی عظیم که احاطه یک فرسنگ نمرود برای سوختن ابراهیم علیه السلام افروخته بود و آن قدر حرارت داشت که در چهار فرسخ آن نمی بایست نگذشتی بحکم الهی آن آتش بر آن حضرت سرد شده از میان آن انواع گل و ریحان پدید آمد۔

آتشدستی ۔ غلبه و چالاکی و تیزدستی و جلدی۔

آتش فارسی ۔ آتشکده که بعهد پادشاهان دین زردشت در فارس بود و آتش آنرا نگذاشتندی که خاموش شود و نام مرضی که آنرا نار فارسی نیز گویند و آن بثری چند است که بر بدن ظاهر شود و سوزان با شدت درد و در اول زرد آب میدارد و این مرض غیر آتشک است و معنی ثانی مجاز است از معنی اول به مناسبت شدت سوزش و درماندگی۔ از رشیدی۔

فصل الف ممدوده مع ثاء مثلثه

آثار ۔ نشانهای قدم و سنت های رسول صلی الله علیه و آله و سلم این جمع اثر است۔ از منتخب و بمعنی افعال و اثرهای طبیعت چنانکه اثر آتش سوختن و اثر آب تر کردن و علی هذا القیاس در بهار عجم نوشته که آثار بمعنی عرض دیوار نیز در کلام استادان آمده و آنچه آثار بمعنی سیر وزن در مردم اشتهار دارد در کتب لغات عربی و فارسی بثاء مثلثه یا بسین مهمله بایں معنی اصلا بنظر نیامده ظاهرا اینجا و بعض هندوستانیان فارسی تراش است چون شهرت گرفته حکم اصطلاح پیدا کرده ناچار باید نوشت۔

آثم ۔ بکسر ثای مثلثه گناهگار و کشت و کشتزار۔

آثام ۔ جمع آثم که بکسر اول بمعنی گناه است۔ از سراج اللغات و بمعنی زمین ناهموار از بهار عجم۔

فصل الف ممدوده مع جیم عربی و فارسی

آجر ۔ بضم جیم عربی و سکون رای مهمله خشت پخته یعنی خشتی که بآتش پخته باشد۔ از کشف و منتخب۔

آجل ۔ بکسر جیم عربی هر چه با مهلت و با دیر باشد و گاهی کنایه از عالم آخرت باشد از کشف و منتخب۔

آجال ۔ جمع اجل که بمعنی وقت موت است و حالا استعمال آن بمعنی مرگ و موت باشد

آجام ۔ جمع اجم که بفتحتین جمع اجمه است و اجمه بفتحات بمعنی انبوهی درختان و نیستان پس آجام جمع الجمع است۔ از کنز اللغات۔

آجیده و اجیده ۔ بخیه و بمعنی درشتی سوهان و ناهموار سطح چیزی۔ از رشیدی و برهان۔

فصل الف ممدوده مع حای مهمله

احاد - بجای مهمله بروزن افعال جمع احد که بمعنی یکیست از کشف بدانکه اعداد را چهارگانه مراتب مقرر اند اول احاد از یک تا نه دوم عشرات از ده تا نود سوم مات از یکصد تا نه صد چهارم الوف و گاهی لفظ احاد بمعنی عوام الناس آید چنانکه مردم عوام اکثر فرد فرد کار و بار خود میکنند مثل خواص که امرا و خادمان و رفیقان دارند

فصل الف ممدوده مع خای معجمه

آخشیج - بیای مجهول و جیم عربی بمعنی ضد و مخالف است و مجازًا باعتبار ضدیت بمعنی یکی از عناصر اربعه که خاک و باد و آب و آتش است از جهانگیری و مدار و رشیدی و برهان و در سراج اللغات نوشته که آخشیک اصل است و آخشیج مبدل آنست نه معرب آن —

آخ - کلمهٔ تحسین و آفرین از لطائف و در بهار عجم بمعنی شور و فغان —

آخوند - بالف ممدوده و فتح خای معجمه که بوی ضمه دارد و واو معدوله و سکون نون بمعنی استاد و معلم و بضم خا نیز آمده و کسانیکه بالف غیر ممدوده و سکون خا و فتح واو خوانند غلط است —

آخذ - بکسر خای معجمه و ذال معجمه گیرنده —

آخر - بکسر خای معجمه بمعنی ضد اول و بفتح خا بمعنی دیگر که بهندی ترجمه لفظ دیگرا ادر باشد نه آنکه لفظ دیگر مراد لفظ دوم باشد از صراح و کشف و موید و در سراج اللغات نوشته که آخر بضم خای معجمه مخفف آخور که بمعنی علف اسپانست و بمعنی استخوان که زیر گردن و بالای سینهٔ انسانست بهندی هنسلی گویند آخور بواو معدوله که جای چریدن اسپان و جای علف خوردن و اصطبل و مثال آن و این مخفف آخورست که معنی ترکیبی آن شرب ست لیکن بمجاز بمعنی جای چریدن مقرر گشت و مجازًا بمعنی کاه که اسپان خورند و بمعنی کاه پس مانده نیز آمده

و بمعنی مطلق آرامگاه و نشیمن اگرچه برای انسان باشد از رشیدی و بهار عجم و برهان —

آخشیگ - بیای مجهول و کاف فارسی بمعنی ضد و مخالف است و مجازًا باعتبار ضدیت بمعنی یکی از عناصر اربعه که خاک و باد و آب و آتش است از جهانگیری و مدار و رشیدی و برهان و در سراج اللغات نوشته که آخشیگ اصلست و آخشیج مبدل آنست نه معرب آن

آخرین تحویل - کنایه از قیامت —

آختن - برکشیدن اکثر با تیغ مستعمل میشود از رشیدی و سراج اللغات و برهان —

آخور سنگین - مقام بی علف —

فصل الف ممدوده مع دال مهمله

آداب - جمع ادب و بمعنی علم عربی و این را از آن ادب گویند که بدین نگاهداشته میشود خود را از خلل در کلام عرب و آن دوازده قسم است علم لغت علم صرف علم اشتقاق علم نحو علم معانی علم عروض علم قافیه و این هشت اصول اند و علم رسم الخط و علم قرض الشعر و آن علمی ست که امتیاز کرده میشود بدان میان شعریکه سالم از عیوب است یا غیر سالم از عیوب علم انشا و نثر از خطب و رسایل و علم محاضرات یعنی علم تواریخ و مانند آن و این چهار فروع اند از منتخب

آدرفش - بفتح رای مهمله آلتی ست که بدان در چرم سوراخ کنند بهندی ستالی گویند —

آدرخش - بدال موقوف بمعنی صاعقه و برق از سراج اللغات

آدم - وجه تسمیه آنکه از ادیم الارض یعنی از روی زمین است از خاک روی زمین مخلوق شده بود و بعضی گویند که او گندم گون بود و درین صورت از ادمت ماخوذ است و ادمت بالضم بمعنی گندم گونیست و آدم بمعنی شتر سفید هم آمده سپید که بر پشتش خطهای سیاه باشد نیز آمده از لطائف و شرح نصاب چه اول از تفسیر جلالین و بعض محققین نوشته اند که لفظ آدم را که اسم ابو البشر است از ادیم یا از ادمت مشتق گفتن صحیح نباشد چرا که آدم لفظ عجمیست و ادیم و ادمت عربیست پس اشتقاق لفظ عجمی از عربی متصور نمیشود

آداب فاضله - خصائل پسندیده و نیز کنایه از حکمت و شجاعت و عفت و عدالت —

آدینه - بیای معروف بروزن خاگینه در فارسی و ترکی نام روز جمعه است و سروری که شرح گلستان بعربی نموده است آذینه بذال معجمه تحقیق کرده چه آذین بمعنی زینت و آرایش است و بنابراین نسبت جمعه و ذات آن اکثر مسلمانان ظاهر است —

آدم ثانی - حضرت نوح علیه السلام —

آدم آبی - نوعی از حیوانات بحری که بصورت آدم می باشد از بهار عجم —

فصل الف ممدوده مع ذال معجمه

آذرگشسپ - بضم کاف فارسی و فتح شین معجمه و سکون سین مهمله و بای فارسی بمعنی آتش جهنده که بهجه از برق است و نام آتشخانه چون همیشه آتش آن شعله زنان میماند لهذا باسم برق مسمی گردید و بعضی گویند که این مخفف آذرگشتاسپ است چرا که بنا کردهٔ بادشاه گشتاسپ بود - از سراج اللغات و شرح سکندرنامه و رشیدیه

آذر - بضم ذال معجمه آتش و نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتابست در برج قوس پوس که ماه هندی است باندک کم و بیشی بآن مطابقت دارد و نام روز نهم از هر ماه شمسی فارسی و بفتح ذال معجمه مخفف آذار که نام ماه رومی است و آن مدت ماندن آفتابست در برج حوت و این با ماه چیت باشد تقریبًا مطابقت دارد و در کتب لغات مسطور است ارد شیر زرتشتی ماهر لغت فرس بمعنی آتش

ادر بضم دال مهمله میخوانند لیکن اکثر شعرا بفتح ذال
معجمه قافیه ساخته اند از جهانگیری و رشیدی و سروری و
برهان و کشف و بهار عجم و مدار و مؤید و در برهان بفتح دال
مهمله بمعنی آتش هم و بفتح ذال معجمه نیز نام ماه و نام روز نهم و
در سراج اللغات بضم ذال معجمه بمعنی آتش و در بهار عجم
بفتح آن و در جواهر الحروف نوشته که آذر بذال معجمه معرب آدر
که بمعنی آتش است نه بدل زیرا که ذال معجمه نزد بعضی در فارسی نیامده
آذار بفتح ذال معجمه نام ماه رومی و مطابق آن
هندی چیت است که بفتح جیم فارسی باشد از منتخب
و کشف و برهان و سروری و مدار —
آذیش بکسر ذال معجمه و بدال مهمله نیز آمده و شین
معجمه بمعنی آتش از مؤید و در برهان بمعنی خس و خاشاک
و بمعنی چوبیکه بر آستانه در خانه استوار کنند —
آذر آبادگان نام شهریست —
آذربایجان معرب آذربایگان که ملکیست در حد
عراق ایران دار الامارت آنجا شهر تبریز و تفصیلش در
آذربایجان مرقوم خواهد شد — از برهان وغیره —
آذین بمعنی آیین بندی و آرایش از بهار عجم و برهان و جهانگیری
آذان گوشها این جمع اذن است —
آذوقه و آذوقه هر دو لفظ بذال معجمه شهرت دارد
بمعنی قوت اندک ظاهر از زاء هوز صحیح است لهذا در فصل
آن نوشته خواهد شد —

فصل الف ممدوده مع رای مهمله

آرد — برای موقوف و بفتح را بمعنی آنچه از سائیدن غله
حاصل شود — از جهانگیری و مدار و برهان و مؤید —
آراد — در آخر دال مهمله روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی و بمعنی
آرد نیز آمده بفتح اول و سکون ثانی از رشیدی و سراج اللغات و برهان
آرش بفتح را مهمله و شین معجمه پهلوان ایران که در
تیراندازی در عالم نظیر خود نداشت گویند که تیرش بمسافت
چهل منزل رفته بود و بتغیر لفظ تحتیین ارتنج تا سر انگشتان
از جهانگیری و رشیدی و کشف و برهان —
آروغ بمعنی بادیکه از درون شکم بیراه دهن بر آید ظاهرا
ترکیبست به لفظ زدن و گرفتن مستعمل از بهار عجم —
آرام — جمع ریم که بمعنی آهو بره است و در فارسی بمعنی
آرام و قرار و سکون و هم صیغه امر بمعنی و بلفظ دادن
و دل شدن و بردن و گرفتن مستعمل از بهار عجم —
آرزم — بتقدیم رای مهمله مفتوح بر زای معجمه ساکن
بمعنی جنگ و کارزار —
آراستن — خوشنما گردانیدن چیزی را بزیادت
کردن چیزی بران چنانکه آرایش دامن بسنجاب
و آرایش دست بزیور — از جهانگیری —
آران — ملکیست از ولایت آذربایجان —
آرزو شکستن — حاصل شدن آرزو از مصطلحات
آردی — بدال مهمله نوعی از شفتالو —
آری — بکسر را و تشدید یا بمعنی آخور اسپان و رسن که
بآن پای چهارپایه بندند از شرح نصاب و آری بتحتیه خفیف
یای مجهول در فارسی اسم فعل است بمعنی قبول داریم
و هم بجای ایجاب بمعنی بلی و بدون مد کلمه ندا است چنانکه
در هندی ... این توافق لسانین باشد از چراغ هدایت
آرای جمع رای که بمعنی فکر و بینایی دل است از صراح و
قاموس و منتخب و این لفظ در اصل آرای بود بر وزن افعال
یا را بدل کردند از همزه چرا که بعد الف زائده بود ارای شد بعده
قلب مکانی کردند یعنی همزه را که عین کلمه بود بجای یا که فا کلمه
بود آوردند و را آنجا همزه نهادند ارا شده و همزه هم آمد اول
مفتوح دوم ساکن پس همزه ثانی را بالف بدل کردند آرا
شد بروزن افعال در استعمال فارسی بجای همزه آخر یا نویسند

فصل الف ممدوده مع زای معجمه عربی و فارسی

آزرده پشت — کوزه پشت —
آژخ بفتح زای فارسی و خای معجمه بمعنی گوشت پاره
که بر اندام آدمی پدید آید بهندی مسه نامند از سراج اللغات و
آزاد کسیکه او مملوک کسی نباشد و نام درختیست که در جهان
روییده آزاد درخت طاق نیز گویند چون سیاه ام بخیزد و بیشه
رسته و بهمین معنی اطلاق آزاد بر سرو است که راست قامت است کنند و
بمعنی مجرد و بی عیب و کامل از سراج اللغات و نیز در سراج اللغات
از رشیدی نقل کرده که سوسن آزاد آنست که برگهایش
راست باشد و از سامانی نقل کرده که شعرا از آن آزاد گویند که در سوسن زبان
باو رسیده و سوسن سفید را از آن آزاد گویند که از بار رنگ
آزاد است صاحب بهار عجم نوشته که گرچه زیادت های لفظ
آزاده بمعنی مجاز حرکت است چنانکه جام و جا به سر زده بمعنی
پیاله شراب خوری گر آزاده بدون یا بجای مستعمل میشود که
اختیار رهائی او بدست دیگر باشد و آزاده بجای مستعمل میشود
که اختیار رهائی او بدست همین کس باشد —
آژدره بفتح زای فارسی و سکون رای مهمله و دال
مهمله بمعنی بسیار خوردن — از برهان —
آزر بفتح زای معجمه نام پدر حضرت ابراهیم خلیل الله
علیه السلام و اهل تاریخ گویند که نام عم ایشان است
و اکثر اهل عرب عم را نیز پدر گویند لهذا مخالفت
قرآن نیست — از منتخب و کشف و مدار —
آزور — بواو معروف و رای مهمله حریص صاحب آز
آز — بزای معجمه بمعنی حرص —
آژنگ بفتح زای فارسی و سکون نون بانغنه و کاف
فارسی بمعنی چین و شکنجها که در حالت پیری بر چهره ها پیدا
میشوند و بمعنی چین پیشانی نیز نوشته از لطائف و رشیدی و برهان —
آزرم بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله شرم و حیا و شفقت
و مهربانی و بزرگی و عزت و عدل و حجت و آشتی و صلح و وفا
و عفت و نام دختر خسرو و آشکارا و غم و اندوه و گناه از
لطائف و جهانگیری و برهان و مدار —

در لغات ترکی دیده است و در بهار عجم نوشته که
ترکی مهر پادشاهان را گویند شاید در قدیم مهر پادشاه
بشنجرف میکرده باشند و آل تمغا بمعنی بخشیدن زمین و
جاگیر است کسی را نسلاً بعد نسل و درین صورت لفظ آل
عربی باشد و در عربی بمعنی فرزندان و اهل خانه و پیروان
کذا فی المنتخب —

آلم — بفتح لام رنج و درد رساننده تر —

آلام — جمع الم که بمعنی درد و رنج است —

آلفتن — بضم لام بمعنی آشفتن از برهان —

آلفته — بضم لام و فا و تای فوقانی رند مشرب —

آلوچه — نام میوهٔ ولایتی که شیرین و لذیذ باشد —

آلچی — گیرنده و ستاننده از لغات ترکی —

فصل الف ممدوده مع المیم

آما — صیغهٔ امر است از آمودن بمعنی پر کن مگر ترکیب اسم
معنی اسم فاعل میدهد بمعنی آماینده و پر کننده —

آماج — نشانهٔ تیر و تفنگ از برهان و رشیدی و بعض
محققین نوشته اند که آماج بجیم فارسی خاک تودهٔ که بران
نشانهٔ تیر و تفنگ نصب کنند و این لفظ ترکیست —

آمیزگار — بکاف فارسی خلیق و سازگار از بهار عجم —

آمر — بکسر میم بمعنی امر کننده یعنی حاکم —

آموزگار — بمعنی استاد و بمعنی شاگرد نیز آمده از شمسی و برهان

آمیغ — بغین معجمه بمعنی آمیز بتبدیل زای معجمه بغین معجمه و بعضی [illegible]
بمعنی آمیزش باشد از شرح مثنوی و برهان —

آمال — بروزن افعال جمع امل که بفتحتین بمعنی امید است
از بهار عجم و منتخب

آمل — بضم میم نام شهری از مازندران از برهان و مدار و
سراج اللغات

آموختن لازم و متعدی هر دو آمده از بهار عجم —

آمین — اسم فعل است بمعنی قبول کن دعا را و بمعنی چنین باد
از صراح —

آمدن و آمده هر دو بفتح میم است و کسانیکه آمدن
بابروزن ساختن خوانند خطاست از جهانگیری و برهان

آمنه — بکسر میم و فتح نون اسم والدهٔ آنحضرت —

آمیخته — بضم میم مخفف آموخته از رشیدی —

آمله — بضم میم ثمر درختی است مشهور از برهان —

آمون و آموی نام رودیست میان ایران و
توران از شرح مثنوی مولوی روم —

فصل الف ممدوده مع نون —

آنات — بمعنی اوقات —

آنس — بکسر نون و [illegible] انس و محبت گیرنده
بفتح نون خو گیرنده تر از منتخب —

آنفه — بکسر نون بمعنی مطبخ و [illegible] از شرح نصاب

آنک آنک — بفتح نون و کاف تصغیر اشارتست بعید
چنانکه اینک قریب و بمعنی آنکه برای نام ظاهر میآید از
برهان و بعضی بمعنی اکنون اکنون نیز نوشته اند —

آنک — بضم نون و کاف عربی بهندی سیسا گویند
که ازان گلوله های بندوق سازند از شرح نصاب و برهان

آن — در عربی بمعنی وقت و هنگام و بمعنی اندک وقت
و در فارسی بمعنی مال و ملکیت چنانکه گویند فلان چیز آن
منست یعنی از مال و ملکیت من است و حرف اشاره بچیز
و بمعنی طور و انداز و ادا و لطیفه که در حسن معشوق پیدا باشد

آنه — کلمهٔ نسبت است چون ماهانه و سالانه و روزانه —

فصل الف ممدوده مع واو

آوا — مخفف آواز بحذف زای معجمه از سروری و در
جواهر الحروف نوشته که آوا مخفف آوای است که بیا
آواز باشد چراکه زای معجمه بیای تحتانی بدل میشود —

آوخ — بفتح واو و خای معجمه بمعنی آه و افسوس و کلمهٔ تعجب از
کشف و لطائف و در لطائف و در لطایف و برهان
بمعنی نصیب و قسمت نیز نوشته است —

آوند — در اصل آبوند بود بمعنی ظرف آب بارا بواو
بدل کردند بعد ازان بسبب اجتماع دو واو یک واو
را حذف کردند از رسالهٔ عبدالواسع —

آورد — بفتح واو و ضمه بر و بمعنی جنگ و کارزار از جهانگیری

آولیس — نام دوائی که آنرا سقز گویند از شرح نصاب و
برهان و در جواهر الحروف نوشته که آویش بیای مجهول و
شین معجمه گیاهی است که درویشان ازان طره بندند
و بعربی شعر گویند و اطبا شعر الصبا نویسند تا [illegible]
نشاید که بمعنی جو باشد —

آونگ — ریسمانی باشد که بران جامه و خوشهای
انگور و امثال آن آویزند و بهندی الگنی گویند از برهان
و جهانگیری —

آوردن — بفتح واو و ضمه دن از جهانگیری و بهار عجم
ظفرا گوید بیت [illegible] بگلشن چو گلکاری برآورد ز طلا که
زرد و شد گل زرد — و بضم واو نیز آمده چنانچه ظفرخان
مصنف شیرین خسرو گوید بیت ز لب بالب کوزه [illegible]
زهر در دهٔ بهر و یک لب سر [illegible] آورده

آوان — بالف ممدوده جمع اوان است که بهمزه مفتوحه
باشد بمعنی اوقات از کشف و شرح [illegible] برگ کشان

آواز گرفتن + افتادن آواز و این را خراشیدن
آواز گفتن آواز نیز گویند از بهار عجم —

آو — بمعنی آب بتبدیل موحده بواو از لطائف —

آواره — بمعنی جدا از لطائف —

آوه — بمعنی آواز حواشی مثنوی مولوی روم —

آونه — بکسر واو و فتح نون و تنها این جمع آوان است
که بمعنی وقت باشد —

فصل الف ممدوده مع ها

آها — کلمه ایست که بوقت خوش آمدن چیزی
استعمال کنند از شرح نصاب —

آهن ربا — بضم رای مهمله سنگیست که آهن را بجذب
میکشد آنرا مقناطیس نیز گویند و بهندی چمک
نامند بضم جیم فارسی و تشدید میم —

آهنج — بفتح ها و سکون نون و جیم عربی بمعنی قصد و آهنگ

آهار — آنچه از نشاسته و غیره بالوده آش پخته سپید

از رشیدی شرح مقامات حریری ـ

اسهام ـ بالکسر پوشیده گفتن و پوشیده گذاشتن و در بستن و بمعنی تیر انگشت از لطائف و کنز ـ

ابرام ـ بالکسر استوار کردن و ستوه آوردن و ملول کردن از منتخب و کشف و در کنز استوار کردن و سخت تافتن ریسمان و یوسف شاه در نصاب بمعنی دو تو کردن ریسمان نوشته و در منتخب نیز همین معنی ست ـ

ابتسام ـ اندک خنده کردن و بمعنی شگفتن بهار است ـ

ابریشم ـ بفتح اول و یای مجهول و ضم شین معجمه از برهان و بهار عجم و معرب آن ابریسم است که بکسر اول و یای معروف و فتح سین مهمله باشد کذا فی الصراح و این لفظ سوای معنی مشهور بمعنی تار های ساز نیز آید چراکه از ابریشم تار های ساز بسازند کذا فی الرشیدی و بهار عجم

ابکم ـ بفتح اول و سوم بمعنی گنگ از کنز ـ

ابراهیم ادهم ـ یکی از اولیای کبار که قبل از اختیار فقر بادشاه بلخ بودند و نام ایشان ابراهیم است و نام پدر ایشان ادهم از لطائف و غیر آن ـ

ابوالقاسم ـ کنیت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم چرا که نام فرزند آن حضرت صلی الله علیه وسلم قاسم بود که در طفلی وفات یافتند ـ

ابان ـ بالکسر و تشدید بای موحده هنگام و وقت از منتخب و صراح

ابوریحان ـ یکی از ائمه علم هیئت است که او را ابوریحان بیرونی گویند ـ

ابن سیرین ـ بکسر سین مهمله از اکابر تابعین است ماهر در علم تعبیر خواب ـ

ابن اللبون ـ بفتح لام و ضم موحده شتر بچه شیر خواره از لطائف ـ

ابقای ما کان ـ بکسر اول باقی داشتن آنچه که بود ـ

ابرو دادن ـ رضا دادن از مصطلحات ـ

اسپ بروان ساختن ـ الف با نا خواندن از مصطلحات ـ

ابرو نازک و تنگ کردن ـ ناز و غمزه نمودن از مصطلحات ـ

ابره ـ بالکسر سوزن و نیش از شروح نصاب و بالفتح در فارسی بمعنی ابر مرده نیز آمده و آن چیزی است مشابه بنمد و نهایت جاذب آب باشد و بمعنی جانب بالای جامه و دو تو مثل قبا و غیره و این ماخوذ از ابر ست که بمعنی سر باشد که ترجمه علی است الف زائده و در نسبت بجانب الی توالی حرکات و در فارسی ثقیل بود لهذا الف لفظ ابره حرف ثانی را بجهت تخفیف ساکن کردند ـ

انجیره ـ بالفتح و جیم مکسور در آخر های مهمله مفتوح بمعنی انبار است

انجیم ـ بالفتح و نون مکسور و فتح و تشدید ... با ترنج بنا که عمارت باشد ـ

ابعاد ثلثه ـ بالفتح طول و عرض و عمق را گویند و عمق مراد از سطح نیست از کشف اللغات ـ

ابو شحمه ـ بفتح شین معجمه و سکون حای مهمله کنیت پسر حضرت عمر رضی الله عنه و بعضی گویند که او زنا کرده بود حضرت عمر بر وی حد جاری کردند از ضرب حد بمرد و بعضی نوشته اند که خمر خورده بود ـ

ابله ـ بالفتح و های ملفوظ احمق از کنز ـ

ابن هبنقه ـ بفتح ها و فتح بای موحده و نون مشدد مفتوح و قاف کنیت مشهوره ـ

ابن مقله ـ بضم میم و سکون قاف و فتح لام نام مرده خطاط که تا سنه سیصد و ده هجری از خط معقلی و کوفی شش خط اختراع نمود و سپس آن بحروف طرز خاص قرار داد و اسامی آن شش خط اینست ثلث و توقیع و محقق و نسخ و ریحان و رقاع و بعد از آن در ایام استاد دو خط دیگر یعنی تعلیق از رقاع و توقیع و هم نستعلیق از نسخ و تعلیق استنباط نموده اند از منتخب و در رساله الالقاب نوشته است که بسبب جرمیکه از ابن مقله بوقوع آمده حاکم وقت دستش بریده ـ

ابرهه ـ بالفتح و سکون موحده و فتح را و های هوز مفتوح نامی اول اسم نائب بادشاه حبشه که بر پرستش کعبه حسد برده در یمن بتخانه بنا کرده آنرا قلیس نام کرد هر چند که تاکید میساخت مگر کسی پرستش او نمیکرد آخر خیال نمود که اگر کعبه را منهدم کنم پرستش این مکان بوجه احسن خواهد بود باین اراده لشکر با فیلان برای تخریب کعبه فرستاد چون قریب بکعبه آمد بحکم الهی طائران گرده گرده بهوا آمده سنگ ریزها بر سر ایشان باریدند هر سنگریزه که بر سر هر کس میرسید از آدمی و فیل میبرد و میگذشت جمله هلاک شدند ـ

اباد الله ـ بفتح اول و فتح دال مهمله بمعنی هلاک گرداند خدای تعالی از صراح ـ

ابی ـ بفتح اول و کسر بای موحده و یای معروف و در عربی بمعنی سرکش و بفتح اول و یای مجهول در فارسی بمعنی بی که حرف نفی ست الف در مقصور ست و در لفظ ابی زائده است

ابی ـ بضم اول و فتح موحده و تشدید یای تحتانی نام یکی از صحابه و فارسیان بمعنی تخفیف و نیز آرند ـ

ابدالی ـ بالفتح فقر و ترک دنیا کردن و در بهار عجم بمعنی ظرافت و تمسخر آورده ـ

ابله طرازی ـ زمینی که بر آن آبله فریبی باشد ـ

ابهری ـ بر وزن احمدی منسوب بسوی ابهر که شهریست قریب زنجان و نام دیه باصفهان از لب الالباب ـ

ابهی ـ بالفتح و در آخر الف مقصوره بمعنی زیباتر از کنز

ابوی ـ بفتحتین و کسر واو منسوب به اب که بمعنی پدر باشد ـ

ابن آوی ـ بالف ممدوده و واو مفتوح و در آخر الف مقصوره بمعنی شغال از کنز ـ

فصل الف مقصوره مع تای فوقانی

اتکا ـ بکسر اول و تشدید تای فوقانی مکسور تکیه کردن از منتخب ـ

اتعاب ـ بالکسر در رنج انداختن و بالفتح رنجها ـ

اتراب ـ بالفتح و در آخر موحده بمعنی زنان هم عمر همزاد

و دختران او دو شیره و هم سالان و هم عمران و این تحقیق تربیتا
کرد بالکسر باشد —
اثرج بضم اول و سوم و جیم ترنج از برهان —
اتخاذ — بالکسر و تشدید تای فوقانی مکسوره و خای معجمه
و ذال معجمه بمعنی برگرفتن از منتخب —
اتجار — بجیم و رای مهمله بر وزن اتفاق بمعنی تجارت
کردن از لطائف —
اتمش بکسر اول و کسر میم و شین معجمه بلفظ ترکی بمعنی
کرده و کنیه یا نامی است بزیادت ها —
اتباع — بر وزن اتفاق بمعنی پیروی و بر وزن انواع
بمعنی پیروان —
اتسلیع — بکسر اول و تای مشدد و مکسوره و سین مهمله
مهملتین فراخ شدن و نام مرضی در چشم که ضعف بصر
آرد از سر ندر و لطائف و صراح —
اتحاف — بالکسر بر وزن افعال بمعنی تحفه دادن از منتخب —
اتصاف — بکسر اول و تای فوقانی مکسور مشدد و صفت
کردن و بصفتی موصوف شدن از منتخب —
اتلاف — بالکسر نیست کردن و هلاک کردن از منتخب
اتفاق — بالکسر موافقت کردن و بمعنی واقع شدن
کاری بی سبب —
اتاق — بضم بلفظ ترکی ست بمعنی خانه و خیمه و بجای قاف
غین معجمه نیز آمده از مصطلحات و لغات ترکی —
اتراک — بالفتح ترکان که قومی از مغلان باشند و مجازاً
بمعنی سپاهیان و بمعنی خود نما آمده از صراح وغیره —
اتابک — بفتح اول و حرف چهارم بای موحده مضموم
بلفظ ترکی ست بمعنی استاد و امیر و در رشیدی مرقوم است
که اتابک بکسر بای موحده و کاف فارسی مرکب از لفظ
اتا که بمعنی پدر است و لفظ بک که مخفف بیک است
بمعنی امیر یعنی امیر که بجای پدر باشد و صاحب مدار الافاضل
از شرفنامه نقل کرده که اتابک بمعنی ادب آموز کودکان
و اتالیق است و نیز لقب سعد زنگی بادشاه شیراز چرا که

سلطان سنجر شیء در حالت مستی سعد زنگی را که استاد او بود
بادشاهی خود بخشید بعد وفات سلطان سنجر اتابک سعد زنگی
بادشاه شد و اتابک که لقب قدیمی او بود بر خود روا داشت
و لفظ بادشاه بر برادرزادگان سلطان مرحوم مقرر گردانید
و لفظ اتابک بمعنی چو بکه وقت خم دادن کمان و زره
در آورده بکمان بندند تا راست گردد و از شرح قران السعدین
و در برهان نوشته که بمعنی پدر بزرگ و ادب آموز —
اتمک — بفتح اول و فتح میم و کاف عربی در ترکی نان
را گویند از مؤید و سودا اتمک بمعنی آب و نان —
اتصال — پیوستن و باصطلاح منجمین عبارت از نزدیک رسیدن
کواکب است با یکدیگر باعتبار و فاصله یک درج و دو درجات
اتیان — بالکسر و حرف سوم یای تحتانی در آمدن از
منتخب و صراح و کنز چون بعد این حرف با واقع شود بمعنی
آوردن و بجا آوردن میگردد —
اتان — بفتح اول ماده خر از شرح نصاب و کنز و منتخب و صراح —
اتقان — بالکسر و قاف استوار و محکمی کردن از کنز —
اتو — بالضم و تشدید فوقانی و تخفیف آن هر دو آمده
آن معروفست در اصل نام دست افزاری است که
آنرا گرم کرده نقوش بر جامه میکنند —
اتکه — بفتح اول و ثانی و کاف فارسی و در ترکی شوهر دایه
را گویند کما فی و در بعضی لطافت و این مخفف اتاگاه است
چه در ترکی اتا بمعنی پدر است و اتاگاه کسیکه قائم مقام پدر باشد
اتاقه — بضم اول و بجای قاف غین معجمه نیز آمده و بمعنی
کلنگی که از پرهای آن بعضی مرغان سازند و این لفظ ترکی است
بلفظ زدن و داشتن مستعمل —

فصل الف مقصوره مع تای مثلثه —

اثنا — بالفتح میانها جمع ثنا بالکسر از منتخب و مؤید —
اثواب — بالفتح جامهای پوشیدنی جمع ثوب —
اثاث البیت — بالفتح رخت و متاع خانه —
اثاث — بفتح اول و دو ثای مثلثه بمعنی بسیار شدن
و انبوه شدن و رخت و متاع خانه و احد سش اثاثه

از منتخب و صراح —
اثمد — بالکسر و میم نیز مکسور و دال مهمله سنگ سرمه از
منتخب و برهان —
اثیر — بفتح اول و کسر ثای مثلثه بمعنی عالی و بلند و بمناسبت
بلندی فلک را گویند و بمعنی کرهٔ نار نیز میگویند چرا که کرهٔ
نار بلندترین عناصر است از کشف و لطائف —
اثر — بفتحتین نشان پا و نشان زخم و بمعنی مطلق نشان
نیز و بمعنی سنت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و بفتح
اول و سکون ثانی جوهر شمشیر و نقل کردن سخن و حدیث
نبوی و بالکسر نشان و پس پسندی از صراح
و شمسیه و منتخب و کنز —
اثقال — بالفتح و قاف گرانیها و بارها و بالکسر گران
کردن از کنز —
اثل — بالفتح نوعی از درخت گز از برهان و در منتخب
شوره گز نوشته —
اثم — بالکسر گناه —
اثیم — بر وزن کریم بمعنی گناهکار از کنز —
اثنین و اثنان — بمعنی دو در حالت نصبی و جری
بیا و در حالت رفعی بالف و این ملحق تثنیه است —
اثمان — بالفتح قیمتها —
اثمیه — بالفتح و کسر اول و فتح تحتانی جمع ثنا که بمعنی مدح است
اثاثه — بفتح اول و دو ثای مثلثه رخت و متاع
از منتخب و صراح —
اثفیه — بالضم و فای مکسوره و تحتانی مشدده و بفتح جیم
بمعنی یکپایه از سه پایهٔ دیگدان از لطائف و شرح نصاب و منتخب
اثافی — بفتح اول و فای مکسوره بمعنی دیگدانها یا بمعنی دیگپایه
که از سه پایه مرکب است و این جمع اثفیه است —
اثنا عشری — بالکسر و عین و شین مفتوحتین طائفهٔ شیعه
منسوب بائمهٔ اثنا عشر یعنی دوازده امام صلوات الله
علیهم اجمعین و نام روده ایست تحت معده و آنرا
اثنا عشری از آن گویند که طول او دوازده انگشت است

اختلاط — بالکسر آمیختن وتباه شدن از منتخب —

اخلاط — بالفتح جمع خلط ونام شهری در روم ودارو یا خوشبو از منتخب وغیره —

اختراع — بالکسر پیدا کردن چیزی را که پیشتر از وی مثل آن پیدا نشده باشد واین مشتق ست از خرع بالفتح که بمعنی شگافتن است —

اخلاف — بالفتح پس ماندگان مرده وفرزندان سعادتمند واین جمع خلف که بفتحتین باشد بمعنی فرزند صالح که بعد موت پدر رشد وصلاحیت مانده باشد وجمع خلف که بفتح خا وسکون لام است بمعنی فرزند غیر صالح خلوف می آید بضمتین وگاهی اخلاف نیز می رسد چنانکه افلاس بالفتح جمع فلس آمده از منتخب وشمسی وشرح نصاب —

اختطاف — ربودن بجهد برق —

اخفش — بفتح اول وثانی وتشدید فا سست بکتر —

اختناق — بالکسر گلو گرفتن وگلو گرفته شدن از لطائف ومنتخب —

اخاک — بفتحتین بمعنی برادر تو واین لفظ مرکب است از اخ وکاف خطاب واین را بقاعده نحو در حالت نصب بالف ودر حالت رفع بواو ودر حالت جر بیای تحتانی نویسند —

اخطل — بالفتح وطای مهمله مفتوح نام شاعر مشهور از عرب از منتخب —

اختیال — بالکسر گردنکشی کردن وخیال کردن از منتخب

اخوال — بالفتح جمع خال است که بمعنی برادر مادر وعلم لشکر ونقطه سیاه باشد که بر اندام بود —

اخزم — بالفتح وزای معجمه مار نر ونام جد حاتم طائی که او را پدرش عاق کرده بود از منتخب وشرح نصاب —

اخرم — بالفتح کسیکه وتیره بینی او بریده باشد وبینی بریده وباصطلاح عروض وزن مجهولیکه خرم در آن واقع شود وخرم بالفتح اگرچه در لغت بمعنی وتیره بینی بریدن است لیکن باصطلاح عروض انداختن میم

مفاعیلن است فاعیلن بماند مفعولن که لفظ مستعمل است بجای آن نهند انداختن میم مفاعیلن را بر بریدن بینی تشبیه کردند —

اخم — بفتح اول وسکون خای معجمه چین پیشانی وابرو از چراغ هدایت —

اخشم — بالفتح وشین معجمه کسیکه ادراک بوی خوش وبوی بد نکند از لطائف —

اخوان — بالکسر بمعنی برادران این جمع اخ است که در اصل اخو بود واو بکم در واحد بجهت تخفیف حذف شده بود در حالت جمع عود کرد واین بر وزن فعلان بالکسر چنانکه غزلان وصروان ونیجان جمع غزال وصرد ونلج پس کسانیکه اخوان را بالفتح خوانند خطا است —

اختان — بالفتح جمع ختن که بفتحتین بمعنی داماد است —

اخدان — بالفتح دوستان جمع خدن بالکسر بمعنی دوست —

اخترشمردن — کنایه از بیدار ماندن —

اخگر در پیرهن کردن — بی آرام وبیقرار کردن —

اخستان — بالکسر وتای فوقانی وسین مهمله نام بادشاه که ممدوح خاقانی ونظامی است —

اخاذه — بکسر اول وذال معجمه بمعنی آبگیر وتالاب از شرح نصاب وکنز ومنتخب —

اختهخانه — بالفتح طویله اسپان از مصطلحات —

اخچه — بالفتح وجیم فارسی بمعنی ریزه زر وروپیه واقچه نقاشت نیز گویند واین لفظ ترکی است —

اخبیه — بالفتح وبای موحده مکسور وتحتانی مخففه نام منزل بست وچهارم از منازل قمر وآن چهار ستاره است شمس از منتخب وغیره —

اخمه — بفتح چین وشکنج از بهار عجم —

اخکسه انداختن — بضم اول وسکون خای معجمه وفتح کاف عربی وسین مهمله لفظ ترکی است تیر بازگشتی زدن از چراغ هدایت —

اخیافی — بالفتح وبای تحتانی وفا بمعنی برادر اسله پدر هر یکی علیحده ومادر واحد باشد از کنز وعلاتی برادر آنکه مادر هر یکی علیحده وپدر واحد باشد واعیانی آنکه در مادر وپدر شریک باشد

اخی — بمعنی برادر من —

اخطی — منسوب به اخطا که قومی ست حسن خیز —

فصل الف مقصوره مع دال مهمله

ادبا — بضم اول وفتح دال وبای موحده بمعنی ادب دهندگان واین جمع ادیب است —

ادعا — بالکسر وتشدید دال مهمله عقد کردن آرزو کردن از منتخب —

ادا — بالفتح رسانیدن وگزاردن وبیان کردن واین مصدر رشیست مگر بمعنی مصدر می آید ودر فارسی خوبی حرکات معشوق وغمزه واشاره وبمعنی آواز نیز می آید

ادنی — بالفتح نزدیکتر وزبونتر بتشدید نون اول از دنو وبتشدید ثانی از دنائت است از منتخب —

ادب — بفتحتین اندازه وحد هر چیز نگاه داشتن وبمعنی دانش وطور پسندیده وعلوم عربیه مشتمل صرف ونحو ومعانی وبیان وبدیع از منتخب وبهار عجم ومؤید —

ادات — بالفتح ودر آخر تای فوقانی بمعنی آلت حصول چیزی ودست افزار وسلاح وباصطلاح علمی بمعنی حرف که در مقابله اسم وفعل باشد وآن لفظیست که میان اسم را بفعل ربط دهد وادات تشبیه بمعنی لفظیکه بر تشبیه دلالت کند چنانچه در فارسی لفظ چون وچو وما ننده آن هر یکی ازین الفاظ آلت است برای حصول تشبیه از منتخب تا لفظ چیز —

ادوات — بفتحتین وثالث واو وخامس فوقانی بمعنی آلات حصول چیزی واین جمع ادات است از منتخب —

ادماج — پیچیدن چیزی ونام صنعت شعری که در کلام شعری متضمن مدح دیگر باشد چنانکه در بیت بیت اشیخ چیز سکینه بر جان خصم وسکینه تیغ تو با فرق سران —

ادبار — بالکسر پشت دادن ودولت از منتخب وغیره —

ادوار - بالفتح گردشهای فلک یعنی زمانها از منتخب -
ادرار - بالکسر روان شدن و ریختن باران تند و بول کردن پیاپی و بار بار انعام بخشش نمودن از منتخب و کشف اللغات و کنز و در خیابان نوشته که ادرار در اصل جاری ساختن است و در عرف بمعنی وظیفه و راتب در روزینه مستعمل -
ادخار - بالکسر و تشدید دال مهمله مکسور و خای معجمه ذخیره کردن از منتخب و در اصل اذتخار بود ذال معجمه و تای فوقانی هر دو بدال مهملتین بدل شده مدغم شده اند -
ادبیر - بکسر اول و کسر بای موحده و یای مجهول امالهٔ ادبار و گاهی برای رعایت قافیه بیای معروف نیز خوانند از لطایف -
اوناس - بالفتح و نون و سین مهمله چرکها و این جمع وَنس است که بفارسی آژ اچرک و بهندی میل گویند از منتخب و غیر آن -
ادریس - بالکسر نام پیغمبر که صحیفات و رجبت نزد قدسیان از لطایف و برهان -
ادق - بفتحتین و قیق تر یعنی مشکلتر -
ادراک - بالکسر دریافتن اشیای غیر محسوس -
ادل - بفتحتین و تشدید لام دلیل تر و رهنما تر -
ادلال - بالکسر ناز کردن از منتخب -
ادهم - بالفتح یعنی سیاه و بمعنی اسپ سیاه و مار سیاه و بمعنی بند آهنی که در پا کنند زندانیان اند و نام پدر ابراهیم بلخی که ولی کامل بوده اند از منتخب و لطایف -
ادیم - بالفتح مطلق پوست و باغت داده و بمعنی پوستیکه آشنا بوده ار گوئید و بمعنی روی و اول هر چیز چنانچه ادیم الارض بمعنی روی زمین و ادیم الضحی بمعنی اول چاشت و بمعنی طعام با نان خورش از منتخب و کنز -
ادم - بکسر اول نان خورش که بهندی سالن گویند از منتخب و شرح نصاب -
ادغام - بالکسر خوردن چیزی بی چاویدن و لگام در دهن اسپ کردن و حرفی را در حرفی آوردن از منتخب -
ادیان - بالفتح و یای تحتانی جمع دین از منتخب -
ادولن - بالفتح و واو مفتوحه کمینه تر و حقیر تر و بیکار از منتخب -

ادکن - بالفتح خاکستر رنگ از لطائف و در منتخب رنگیکه بسیاهی مائل باشد -
ادمان - بالکسر دائم کردن کاری را از کنز و در منتخب پیوسته شراب خوردن -
ادخنه - بالفتح و خای معجمه مکسور و نون و ده ها و این جمع دخان است که بالضم بمعنی دود باشد -
ادره - بالضم بزرگ شدن خایه از حد خود و به سبب مرض باد و رطوبت از شرح نصاب -
ادفچه - بفتحتین و قاف و جیم فارسی لفظ ترکی نوعی از آرایش پلنگ خواب امرا و آن چادر باشد سپید برابر پلنگ که هر چهار طرف آن پارچه رنگین بعرض نیم ورعه بطور سجاف دوزند که وقت گستردن آن پایهٔ پلنگ بدان پوشیده نشود و بر آن پارچه رنگین کلابتون انواع نقش و نگار دوزند چون آنرا بر پلنگ گستره بالای آن توشکچه و چادر کشند آن پارچه منقش مذکور از هر چهار طرف در میانه هر چهار پایهٔ پلنگ متصل فرش زمین آویزان باشند -
ادعیه - بفتح اول و سکون دال و کسر عین و فتح تحتانی جمع دعاست و یای تحتانی را مشدد خواندن خطاست -
ادعیه ماثوره - حرف ماشتم را مثلثه یعنی دعاهائیکه از رسول صلی الله علیه و آله وسلم منقولست -
ادله - بفتح اول و کسر دال و تشدید لام جمع دلیل است -
ادانی - بالفتح و نون مکسور یعنی نزدیکتران و کمینه تران از منتخب

فصل الف مقصوره مع ذال معجمه

اذا - بکسر اول یعنی چون و بمعنی وقتی و بمعنی پس و بمعنی ناگاه از کنز -
اذی - بفتحتین بروزن لقا یعنی ایذا دادن و رنجانیدن از منتخب -
اذکی - بالفتح زیرک تر از کنز -
اذهاب - بالکسر بردن و روان کردن و رانده شدن و کردن از بیرون از منتخب و شمسیه -
اذناب - بالکسر و نون موحده گناه کردن و بالفتح جمع ذنب است و گاهی مجازاً بمعنی بندگان و کنیزکان و لواحق باشد از لطائف -
اذاعت - بکسر اول و فتح عین مهمله آشکار کردن از زبدة الفوائد -
اذیت - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی آزار و رنج -
اذخر - بالکسر و خای معجمه نیز مکسور گیاهی است خوشبو که بهندی آنرا مرچیا گند گویند از منتخب و غیر آن -
اذخار - بالکسر ذخیره نهادن و ذخیره کردن -
اذکار - بالکسر یاد دادن و بالفتح یاد کردن بار از منتخب
اذفر - بالفتح و فای مفتوح و رای مهمله یعنی تیز بو از موید و منتخب و کشف و در صراح یعنی خالص -
اذیال - بالفتح دامنها -
اذل - بفتحتین و تشدید لام ذلیل تر -
اذلال - بالکسر خوار کردن از منتخب -
اذهان - بالفتح جمع ذهن -
اذعان - بالکسر و عین مهمله فرمانبرداری و اطاعت از منتخب و کنز -
آذربیجان - بفتح اول و سکون ذال معجمه و فتح رای مهمله و کسر موحده و یای معروف و جیم عربی معرب آذر آبادگان که نام شهریست و معنی ترکیبی آن آتش آباد چون دران شهر آتشخانه ها بسیار بود ند لهذا بدین اسم موسوم شد و بعضی چنین نوشته که آذر نام بادشاهی در آنجا مقام کرده فرمود که همه لشکر در دامن خاک آورده پشته سازند و خود نیز شهر یکی شد چون پشته بزرگ شد نام آن آذر بایگان کرد چه در ترکی آذر بلند را گویند و بایگان جای تو انگر انرا گویند معرب مجموعه آذر بایجان از رشیدی -
اذن - بالضم و بضمتین گوش از بحر الجواهر و منتخب و کنز و بالکسر یعنی امر و فرمان -

فصل - الف مقصوره مع رای مهمله

ارتقا - بالکسر و قاف بالارفتن از منتخب و کنز -
ارجا - بالکسر و جیم امیدوار کردن و پس افکندن و

نزدیک آمدن راه و بالفتح گرانها باین معنی جمع رجا که بمعنی کناره و طرف باشد از لطائف و شمس۔

ارتجا۔ بالکسر و جیم امید داشتن از منتخب۔

ارداء۔ بالکسر و دال مهمله هلاک کردن از منتخب و لطائف۔

ارمیا۔ بالضم و میم مکسور و تحتانی نام خضر علیه السلام و بعضی گویند که نام الیاس علیه السلام از منتخب و برهان۔

ارخا۔ بالکسر و خای معجمه سست کردن و فرو گذاشتن از کشف و صراح و کنز و منتخب و ارخا بفتح اول و تشدید کی پشت پا گویند

ارواء۔ بالکسر و حرف سوم واو سیراب کردن از کنز و منتخب

ارتضا۔ بالکسر پسندیدن از کشف و کنز و منتخب بمعنی خوشنود شدن۔

ارنب۔ بالفتح و نون مفتوح و موحده خرگوش از منتخب و شرح نصاب

ارتیاب۔ بالکسر در شک افتادن از منتخب و لطائف

ارب۔ بالکسر و بای موحده بمعنی حاجت از منتخب و شرح نصاب و کنز۔

اریب۔ بضم اول و کسر ثانی و یای مجهول کج و کج رفتن از لطائف و این ماله اراب است بعد ابدال همزه۔

ارباب۔ بالفتح لفظ عربیست جمع رب که بمعنی پرورش کننده است مگر لفظ ارباب بمعنی صاحبان و شهریار و خداوندان مستعمل میشود و باصطلاح اهل ولایت کسی را گویند با غماض نظر از معنی جمع از مصطلحات و غیره

ارتکاب۔ بالکسر گناه کردن و شروع بکار نا شایسته کردن و سوار شدن بر چیزی از منتخب و کنز و طرح۔

ارائب۔ بفتح اول و کسر همزه که رابع است و با موحده بمعنی حاجتها این جمع ارب است که بالکسر باشد

اردی بهشت۔ بضم اول و سکون را و کسر دال مهمله و یای مجهول نام شمسی که بهندی مطابق آن جیٹھ است و این مرکب است از ارد که بمعنی مانند و نظیر است و بهشت و یا از اشباع کسره اضافت پیدا کردند پس معنی مرکب مانند بهشت شد چون بایران و توران درین ماه اشتداد بهار میشود اندرا باین اسم موسوم شد و نام روز سوم از هر ماه شمسی از جهانگیری و رشیدی و کشف و برهان و مؤید۔

اراءت۔ بروزن اجابت بمعنی نمودن از کنز۔

اراحت۔ بکسر اول و حای مهمله آسودن و آسایش دادن و شب چرانیدن و گنده شدن و مردن و بوی چیزی دریافتن از منتخب۔

اراقت۔ ریختن آب و غیره۔

ارباب حجت۔ کنایه از اهل منطق۔

ارث۔ بکسر اول و سکون ثانی و ثای مثلثه میراث و اصل و کار قدیم که بورثت بدیگر رسد و بقیه چیزی و خاکستر و بالفتح آتش افروختن از منتخب۔

ارج۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم عربی و در فارسی بمعنی قیمت زیرا که در اصل ارز بود زای معجمه را بجیم بدل کرده اند و مجازا بمعنی مرتبه و قدر و بهمین معنی بفتح اول و کسر رای مهمله هم چنانکه خوشبوده باشد بمعنی نافه از جهانگیری و سروری و غیره و در اللغات و بمعنی عربی از منتخب و شرح نصاب و کنز و برهان بمعنی ارگدن نیز نوشته

ارتجاج۔ بالکسر و حرف چهارم و ششم جیم بمعنی جنبیدن و لرزیدن از منتخب و لطائف۔

ارگنج۔ بضم اول و سکون را و فتح کاف فارسی نام شهر از خراسان که متصل ماوراء النهر پیوسته است از برهان و در رشیدی نوشته که ترکان جرجانیه را گویند که پایه تخت خوارزم است۔

ارتباح۔ بالکسر و فوقانی و موحده و حای مهمله سود گرفتن و تجارت۔

اروح۔ بالفتح بمعنی ملائک بمعنی روحها۔

ارتیاح۔ بکسر اول و کسر تای فوقانی بعده تحتانی و در آخر حای مهمله بمعنی شاد شدن از کشف و کنز و منتخب۔

ارجمند۔ بالفتح و جیم معروف بروزن نقشبند بمعنی صاحب قیمت و مجازا بمعنی صاحب مرتبه و گرامی قدر و عزیز و بضم جیم خواندن خطاست از برهان و مدار و مؤید و کشف و جهانگیری و سروری۔

ارمزد۔ بضم اول و سوم و زای معجمه و دال مهمله ستاره مشتری و نام روز اول از هر ماه شمسی از برهان و رشیدی

ارد۔ بالفتح بمعنی قهر و خشم و بالضم بمعنی مانند و نظیر و بالکسر نام روز بست و پنجم از هر ماه شمسی از جهانگیری و رشیدی و برهان و اردشیر لقب پادشاهی از معنی اول یا از ثانی مرکب است۔

اروند۔ بالفتح نام کوه که آنرا الوند نیز گویند۔

ارتداد۔ بالکسر برو شدن و از اسلام برگشتن از منتخب

ارمد۔ بفتح اول و فتح میم صاحب رمد یعنی کسیکه چشم او درد کند با سرخی و سیلان آب۔

ارشد۔ بالفتح راه راست یابنده تر۔

ارتیاد۔ بالکسر بعده فوقانی و دال جستن و طلب کردن از منتخب۔

ارشاد۔ راه حق نمودن۔

ارسپند۔ بمعنی سپند۔

ار۔ بالفتح بمعنی اگر۔

اردشیر۔ مرکب از لفظ ارد بالفتح که بمعنی خشم و قهر یا از لفظ ارد بالضم که بمعنی مانند و نظیر است و شیر لقب بهمن بن اسفندیار است چون حدتش گذشته اورا بسیار دلیر دیدند بدین لقب ملقب کردند و نیز لقب بابکان بن ساسان که نبیره بهمن و دختر زاده بابک بود و اورا اردشیر بابکان نیز گویند بالف و نون نسبت از رشیدی و جهانگیری و برهان و کشف۔

ارمز۔ بضم اول و سوم و زای معجمه نام روز اول از هر ماه شمسی از برهان و رشیدی۔

ارزیز۔ بفتح اول و سکون رای مهمله و کسر زای اول معجمه بمعنی قلعی که آنرا بهندی رانگا گویند۔

ارز۔ بفتح اول و ضم رای مهمله و تشدید زای معجمه و بضمتین نیز بمعنی سرو کوهی معروف است و بفتح اول و سکون رای مهمله و زای معجمه بمعنی قیمت و فارسی بجیم

قیست از منتخب و شروح نصاب و شرح تحفة العراقین و کنز۔

ارشمیدس ۔ بفتح اول و ثانی و سکون شین معجمہ و کسر میم و یای معروف و ضم دال مہملہ و سین مہملہ نام حکیمی است از برہان۔

ارس ۔ بفتحتین و سین مہملہ نام شہر و رود و لیست کنارۂ آذربیجان از مدار الافاضل۔

ارسطالیس ۔ بفتحتین وزیر سلطان سکندر و ارسطو مخفف ہمین است و این لفظ یونانی است۔

ارش ۔ بفتحتین و شین معجمہ از آرنج تا سر انگشتان و نام شہری و نوعی از جامۂ سبز رنگ و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی عاقل و زیرک و بمعنی انجمن از جہانگیری و کشف و لطائف و برہان وغیرہ و در منتخب نوشتہ کہ مقدار سر و دست آدمی کہ برابر قامت آدم است و بمعنی بفتح اول و سکون را مہملہ بمعنی بر انگیختن فتنہ و جنگ و دیت جراحت از منتخب و لطائف و کنز۔

ارتعاش ۔ بالکسر و عین مہملہ و شین معجمہ بمعنی لرزیدن از منتخب و لطائف و کنز۔

ارماض ۔ بالکسر و ضاد معجمہ بمعنی سوختن اندر ریگ گرم از کنز۔

ارض ۔ بالفتح زمین باید دانست کہ بر حسب حساب معلوم کردہ اند کہ دائرۂ عظیمہ کہ بر زمین فرض کنند ہشت ہزار فرسنج است ہر فرسنجی سہ میل و ہر میلی سہ ہزار گز و ہر گزی سی و دو انگشت بمفہوم و ہر انگشتی مقدار عرض شش جو معتدل و قطر ارض دو ہزار و پانصد و چہل و پنج فرسنج است تقریبا کہ ہفت ہزار و شش صد و سی و پنج میل باشد و آنچہ باتفاق چند کتب معتبرہ بتفاوت قلیل دریافتہ شدہ اینست کہ مساحت تمام کرۂ ارض شش کرور و بیست لک و سی ہزار و دو صد و بیست میل است و مساحت معمورہ از ربع مسکون یک کرور و چہل لک و سی ہزار و دو صد و بیست میل است و بعد مقعر فلک قمر از مرکز عالم چہل و یکہزار و نہصد و سی و شش فرسنج است و بعد محدب فلک قمر کہ مقعر فلک عطارد است از مرکز عالم ہشتاد و پنجہزار و ہفتصد و سہ فرسنج است و بعد مقعر فلک شمس یک لک و چہل و بیست ہزار و ششصد و ہشتاد و دو فرسنج است و بعد محدب فلک ثوابت کہ مقعر فلک اعظم باشد سی و ہشت لک و بیست و چہار ہزار و سہ صد و سہ فرسنج اما بعد محدب فلک اعظم بسبب آنکہ سوای خدای تعالی کس نمیداند و ہمچنین معلوم شدہ کہ قطر آفتاب ہفدہ ہزار و پانصد و سی و ہشت فرسنج است و جرم وی صد و بیست و شش برابر زمین است و نزد بعضے یکصد و شش بار مانند زمین است و قطر قمر ہفتصد و سی و یک فرسنج است و جرم وی سدس و سبع جرم زمین است واللہ اعلم بالصواب و بعضے ارباب تحقیق چنین نوشتہ اند کہ تمام دائرۂ کرۂ زمین ہشت ہزار فرسنگ است و بحساب کروہ بیست و چہار ہزار کروہ و طول ربع مسکون از مشرق تا مغرب دوازدہ ہزار کروہ و عرض از جنوب تا شمال نود درجہ کہ شش ہزار کروہ باشد و ہر کروہ چہار ہزار گز و ہر گز بیست و چہار انگشت و ہر انگشت شش جو و ہر جو شش موی بال اسپ بدانکہ مساحت معمورۂ زمین کہ ربع مسکون باشد چہل و شش لک و ہفتاد و شش ہزار و ہفت صد و چہل فرسنگ است بدانکہ ہر درجہ زمین شصت و شش کروہ و دو ہزار و ششصد و شصت و شش گز و شانزدہ انگشت است شصتم حصۂ درجۂ او دقیقہ گویند و مسافت ہر دقیقۂ زمین یک کروہ و چہار صد و چہل و چہار گز و ہر دقیقہ را شصت ثانیہ باشد و مسافت ہر ثانیہ ہفتاد و چہار گز و یک انگشت و بدانکہ طول ہر برج یکصد و ہشتاد درجہ و پیمایش طول برج یک کرور و ہفتاد لک ہفتاد و شش ہزار و دو صد و ہشتاد و ہفت فرسنگ بدانکہ ہر برج فلکی را شصت درجہ باشد و پیمایش ہر درجۂ فلک سہ لک و نود و دو ہزار و پنج صد و چہل و دو فرسنگ است و پیمایش درجۂ فلکی بحساب کروہ یازدہ لک و ہفتاد و ہفت ہزار و شش صد و بیست و شش کروہ است بدانکہ ہر درجہ را شصت دقیقہ باشد پیمایش دقیقۂ فلکی بحساب کروہ نوزدہ ہزار و شش صد و بیست و شش کروہ است بدانکہ درجۂ آسمان ہفدہ ہزار و شش صد و چہل و شش برابر درجۂ زمین است پس ازین ظاہر شد کہ فلک ثوابت ہفدہ ہزار و شش صد و چہل و شش برابر زمین است واللہ اعلم بالصواب و پیمایش زمین بطور حکمای ہند چنین است کہ عرض ہشت موی بال اسپ را یک جو و عرض ہشت جو را یک انگشت و بیست و چہار انگشت را یکدست و چہار دست را یک ڈنڈ و دہ دست را یک بالش و بیست بالش را یک تون و دو ہزار ڈنڈ را کروہ یعنی ہشت ہزار دست را یک کروہ نامند و چہار کروہ را یک جوجن و صد جوجن را یک دیپ یعنی چہار صد کروہ را دیپ گویند و صد دیپ را یک منزل و صد منزل را یک کھنڈ را تمام زمین۔

ارتباط ۔ بستن چیزے را با چیزے دیگر۔

ارجاع ۔ بالکسر چیزی را بسوی چیزی متوجہ گردانیدن۔

ارتجاع ۔ بازگردانیدن۔

ارتفاع ۔ بالکسر و فتح فا بلندی و بلند شدن و از جاے بر آمدن از کنز و منتخب و در غیاث بمعنی بلند شدن و بر داشتن غلہ و مجازاً بمعنی محصول و حاصل زراعت و حاصل ملک تم کلامہ و بمعنی دفع و دور کردن۔

ارباع ۔ بالفتح و بای موحدہ و عین مہملہ منزلہا و خانہا جمع ربع بالفتح کہ بمعنی خانہ است و نیز جمع ربع بالضم۔

اراجیف ۔ بالفتح بیہودگان و شہنہای دروغ و بی اصل و این جمع ارجاف است از کنز و منتخب۔

ارتشاف ۔ بالکسر و شین معجمہ مکیدن از منتخب و لطائف۔

ارق ۔ بفتحتین بیخوابی و بیداری و بتشدید قاف باریک تر و شفاف از منتخب و صراح۔

ارتفاق - بالکسر و فا بمعنی رفاقت کردن و بر آرنج تکیه کردن از منتخب -

ارزاق - بالفتح جمع رزق -

ارشق - بفتح اول و فتح شین معجمه خوش قامت تر و زیبا اندام تر -

ارماق - بالضم مصدر ترکی بمعنی زدن از شرح نصاب -

اراک - بالفتح و کاف عربی قطعهٔ زمین و بمعنی درخت پیلو که از بیخ آن مسواک سازند از منتخب و تاج الاسامی -

ارک - بالفتح و کاف عربی هر قلعه که مسکن بادشاه باشد این لفظ را بعضی بفتحتین نوشته اند و بعضی بزیادت الف گفته اند و در رشیدی و جهانگیری نوشته که ارک بفتح اول و سکون ثانی هر قلعه که در وسط شهر باشد و نام ولایتی است و در برهان بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بمعنی قلعهٔ کوچک -

ارائک - بفتح اول و کسر همزه که رابع است بمعنی تختها جمع اریکه از کنز و منتخب -

اردک - بضم اول و سکون ثانی و فتح دال مهمله و کاف عربی لغت ترکی است بمعنی مرغابی از مصطلحات -

ارتجک - بفتح اول و سکون رای مهمله و فتح فوقانی و جیم و کاف مجهول و عربی بمعنی برق از جهانگیری و برهان و صاحب رشیدی بالکسر نوشته -

ارتنگ - بالفتح نگارخانهٔ مانی بود و هر کتابی که صور و اشکال داشته باشد از رشیدی و کشف و برهان -

ارژنگ - نام نقاشی از چین که نظیر مانی بود و هر کتابی که صور و اشکال داشته باشد از رشیدی و در برهان نوشته که ارژنگ نگارخانهٔ مانی است و بعضی گویند نام مانی ارژنگ بود و ما ذرعاست که لقب او شد -

ارتجال - بالکسر و جیم بی اندیشه و بی تامل چیزی گفتن و بی اندیشه بسیار شعر و خطبه گفتن و فی الفور کردن کاری از منتخب و کنز -

ارتحال - بالکسر و حای مهمله چیزی را از جائی بردن و از جای بجای رفتن از منتخب و کنز -

ارذل - بذال معجمه زبون تر و ناکس تر از کنز -

اراذل - ناکسان از کنز اللغات -

ارذال - بالفتح و حرف ثالث ذال معجمه فرومایگان [illegible]

اردبیل - بالفتح و ضم دال مهمله و کسر بای موحده و یای مجهول نام شهریست از لب اللباب و در کشف بدال موقوف -

ارجل - بفتح اول و فتح جیم عربی اسپی که یک پای او سفید باشد و سه پای دیگر غیر سفید باشند و این یکی از عیوب نفس اسپ است نحوست تمام دارد -

ارامل - بفتح اول و کسر میم زنان بیوه از کشف و در خیابان چنین تحقیق کرده که ارامل جمع ارمله است بمعنی مرد بی زن و زن بی مرد و در کفایه شرح هدایه نوشته که ارامل جمع ارمل است که بوزن احمق باشد بمعنی مرد بی زر یعنی که قدرت هیچ چیز نداشته باشد -

ارسال - بالکسر لفظ عربیست بمعنی فرو گذاشتن و فرستادن و فارسیان بر تحفه و سوغات استعمال کنند از مصطلحات -

ارغام - بالکسر و حرف سوم غین معجمه خوار کردن بمعنی بخاک رسانیدن از منتخب -

ارتطام - فرو رفتن و گرفتار شدن و در گل انگندن چیزی از کشف و منتخب -

ارحام - بالفتح و حای مهمله زهدانها و خویشیها جمع رحم از منتخب -

ارقم - بالفتح و قاف مفتوح مار سیاه که نقطها سفید بر پشت دارد و بعضی چنین نوشته ارقم ماری که خطوط و نقاط سیاه یا سپید بر پشت آن باشند -

ارقام - بالفتح خطها از کنز اللغات -

ارتسام - بالکسر نقش بستن از کشف و صورت بسته شدن از کنز -

ارم - بکسر اول و فتح دوم نام شهر عاد و نام پدر عاد از منتخب و در کشف نوشته که ارم بهشت شداد است و این را بهشت گم دانستن خطاست و در تواریخ بهجت العالم نوشته است که ارم شداد مابین صنعا و حضر موت است و باقلیم اول و مساحت باغ ارم دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ است ارتفاع دیوارش ششصد ذرع -

ارغنون - بالفتح و غین معجمه نیز مفتوح بر وزن اندرون و ارغنون بر وزن افزون و ارغن بفتح اول و سوم معنی هر سه لفظ واحد است نام سازیست افلاطون واضع آنست و آن کدوی خالی باشد بچرم اندر کشیده و بران رود بسته باشند از برهان و مدار و شرفنامه و در مؤید بضم غین معجمه [illegible]

ارمن - بفتح اول و با کسر نیز آمده نام ملکی است مابین ایران و روم و فرهنگ از برهان و غیر آن -

ارمان - بالفتح بمعنی آرزو و لفظ ترکی است -

اربعین - بالفتح نام عدد که بفارسی آنرا چهل گویند و بمعنی چله که صوفیان تا چهل روز بگوشه نشسته ریاضت و عبادت میکنند -

ارژن - بالفتح نام درختی که از چوب آن عصا سازند و نام غله که بهندی آنرا [illegible] گویند و نام موضعی سه فرسنگ از شیراز از منتخب و غیر آن -

اردوان - بر وزن پهلوان نام پادشاهی که اردشیر بابکان نوکر او بود او را کشته بادشاه شد و نام ولایتی از رشیدی و برهان -

اران - بفتح اول و تشدید رای مهمله نام ولایتی که آنجا معادن زر و نقره است از کشف و برهان -

ارسلان - بالفتح بمعنی بنده و غلام و بمعنی شیر درنده که بعربی آنرا اسد گویند و این لفظ ترکی است از مصطلحات -

ارکان - جمع رکن که بمعنی جزو اعظم است و در صراح رکن بالضم چیزیکه قوی باشد و گاهی از ارکان اربع عناصر مراد باشد -

ارغوان - بفتح اول و سوم درختیست که شاخهای باریک دارد و در موسم بهار پیش از رفتن برگ گلهای سرخ میگیرد و اصلا برگ ندارد و در موسم دیگر سبز برگ باشد و در

برمان بوزن پهلوان نام گلیست سرخ رنگ —

ارمغان — بالفتح بر وزن پهلوان بمعنی تحفه از برهان و موید و صاحبان جهانگیری و کشف و مدار و بهار عجم نوشته اند که بفتح اول و ضم میم است و در رشیدی بالفتح میم —

ارضین — بفتح اول و کسر ضاد معجمه جمع ارض که بمعنی زمین است —

اردو — بضم اول و ثالث و دال مهمله و واو معروف لشکرگاه و لشکر پادشاهی از بهار عجم —

ارنبه — بالفتح و نون مفتوح و موحده خرگوش ماده و بمعنی پره بینی از منتخب و شرح نصاب و صراح —

اربیه — بضم اول و سکون را و کسر بای موحده و تشدید یای تحتانی بن ران از صراح —

ارضه — بالفتح و ضاد معجمه کرمها باشند بصورت مورکه چوب را میخورند بهندی دیمک گویند از کنز —

ارگجه — بالفتح و کاف فارسی و جیم عربی خوشبوئیست مرکب که از صندل و گلاب و کافور و مشک سازند و عنبر و روغن یاسمن سازند —

ارمیه — بضم اول و سکون ثانی و فتح میم و یای تحتانی مخففه ارمیا که نام خضر علیه السلام است —

اریکه — بالفتح اول و کسر رای مهمله و سکون تحتانی بمعنی تخت آراسته از منتخب و صراح و ابن حاج نوشته تخته و سریر که پیرامن آن حجله یا شامیانه باشد —

ارابه — بالفتح و موحده بر وزن قرابه بمعنی گردون که از چوب سازند و پیران بار کشند از برهان جهانگیری و بهار عجم نوشته که ارابه بالف و بای موحده و عرابه بعین مهمله و بای موحده هر دو غلط است آنچه بتحقیق پیوسته صحیح عراده بعین مهمله و دال مهمله است فقیر مولف گوید که چون در برهان و جهانگیری عراده بفتح عین مهمله و دال مهمله بمعنی گردون چوبی نوشته است باین دلیل عراده صحیح باشد بفتح عین معجمه مزید علیه غروه نا مذکور و ابن حسین زیادت الف در فارسی بسیار آمده و بقول برهان که اهل لسان است دریافته میشود که ارابه بمعنی گردون لفظ علیحده است —

اربعه متناسبه — در علم حساب قاعده است که بدان معلوم کرده میشود عدد مجهول و برای این امر چهار عدد مقرر است باینطور که نسبت عدد اول بثانی آنچنان باشد که نسبت ثالث برابع پس اول و رابع را طرفین گویند و ثانی و ثالث را وسطین نامند هرگاه که یکی از طرفین مجهول باشد وسطین را باهم ضرب کرده حاصل ضرب را بر آن تقسیم کن بر اعداد طرف معلوم پس آنچه که بیک عدد از اعداد طرف معلوم رسد بانقدر طرف مجهول خواهد بود مثلاً اگر کسی پرسد که دو روپیه را شش انار رسند پس چهارده روپیه را چند انار رسند خواهد بود گوییم که چون در ینجا یکی از طرفین مجهول است پس وسطین را که شش و چهارده باشد باهم ضرب کردیم حاصل شد هشتاد و چهار پس آن را بر طرف معلوم که دو باشد تقسیم کردیم بهر یک عدد چهل و دو رسید معلوم گردید که طرف مجهول در ینجا چهل و دو انار رسند اکنون ظاهر است که چنانچه دو را با شش نسبت ثلثیه است همین طور چهارده را با چهل و دو نسبت ثلثیت است و هو المطلوب و قیاس کن بر این وقتی که یکی از وسطین مجهول باشد و این قاعده را باین عبارت سهل برای تفهیم عام نوشته ام —

اراقه — بکسر اول و قاف بمعنی ریختن آب و مثل آن از کنز و منتخب —

ارنی — بفتح اول و کسر رای مهمله و کسر نون بمعنی بنما مرا و این اشارت است بقول موسی علیه السلام قال رب ارنی انظر الیک گفت موسی ای پروردگار من بنما مرا دیدار خود تا بنگرم بسوی تو قال لن ترانی فرمود حق تعالی که هرگز نه بینی مرا و کلمه ارنی مرکب است از لفظ ارء و نون وقایه و یای متکلم و ار در اصل ارئی بود بر وزن اکرم امر از باب افعال حرکت همزه نقل کرده بما قبل دادند و همزه را از جهت التقای ساکنین و یا را از جهت وقف که در آخر امر میباشد حذف کردند ار باقی ماند چون نون وقایه و یای متکلم باو ملحق گشت ارنی شد و اضطراراً در فارسی بسکون رای مهمله نیز آمده چنانچه در مخزن اسرار مولوی نظامی گفته بیت — موسی ازین جام تهی دید دست + شیشه بکه پایه ارنی شکست —

ارجعی — بکسر اول و سکون رای مهمله و کسر جیم صیغه واحد مونث امر حاضر است یعنی بازگشت کن تو ای زن و این خطاب است بروح مومن بوقت مرگ

آردک پرانی — ظرافت و استهزا و صراط زدن از مصطلحات

اراضی — جمع ارض چنانکه اهالی جمع اهل ولیالی جمع لیل زیرا که جمع فعل بر وزن فعالی نیز می آید مستفاد از فصول اکبری و شافیه و از صراح هم همین ثابت مگر بعض اهل لغت مثل ابن حاج وغیره انکار ورزیده و در قاموس نوشته که اراضی جمع ارض است لیکن غیر قیاس —

ارزانی — ضد گرانی نرخ اشیا و قیمت داشتن و افزونی و مهیا یعنی دادن و بخشیدن و منسوب بسوی ارزن که شهریست بدیار بکر و هم منسوب بارزن که موضعیست هشت فرسنگ از شیراز و در بهار عجم ارزانی بمعنی لایق و سزاوار در نظم و نثر قدما بسیار آمده —

ارنی — بالفتح بمعنی شهد از منتخب و شرح نصاب و کنز —

ارمنی — بالفتح منسوب بارمن که ملکیست مشهور روم از لب الالباب —

فصل الف مقصوره مع رای معجمه

ازای — بکسر اول بمعنی مقابل و برابر از کشف و کنز —

ازیها — بفتح اول و یای مجهول مزید علیه زیبا یعنی از جهت از برهان —

ازکیا — بالفتح پاکان و صاحبان ذهن صاف —

معلوم و حاشیهٔ شبلی بمعنی انبوه کردن و انبوه از منتخب و از
سراج و بمعنی اسم فارسی و واسطه هم غلط است چنانکه شهرت
گرفته و این ماخوذ از زخم است که بمعنی انبوه باشد چون
در باب افتعال برده تای افتعال بدل شد چرا که
فا کلمه زای معجمه واقع شده است —
ازدحام — بالکسر انبوهی کردن از منتخب و غیره —
ازرم بفتحتین در ترکی انگور را گویند از لطائف —
ازریاک — بالکسر پرشیده شدن بالفتح و تنها از کنز و منتخب —
ازپیش پای کسی برخاستن — بتعظیم او برخاستن
از مصطلحات —
از جا بر داشتن — کسی را ترقی دادن و مرتبه
او از مصطلحات —
از ترس هندوانه افگندن — مرادف بچه
افگندن از مصطلحات —
از جا بر آمدن — بیحوصلگی کردن از مصطلحات —
از در و بوسه زدن — کنایه از نهایت ادب و
تعظیم از مصطلحات —
از صحرا یافتن یا از صحرا جستن و از صحرا
آوردن — مفت و رایگان یافتن و جستن بمعنی
یافتن بسیار آمده —
از خلاف بر آمدن — بی حجاب شدن —
از سر تازیانه دادن — باشارهٔ تازیانه بخشیدن —
از کسی گسست و جامه داشتن — کنایه از مرتبه
خلیفه او بودن از مصطلحات —
از کسی کشیدن و بر داشتن — جور و ستم او
بر داشتن از مصطلحات —
ز کف دست سو بر آمدن — کنایه از وجود گرفتن
ممتنع الوقوع در مقام تعلیق محال بالمحال از مصطلحات —
ز کسی ذخیره داشتن — شکوه او در دل گرفتن
از مصطلحات —
ز کیسه رفتن — ضائع شدن گم کردن از مصطلحات —

از هم گذشتن — مردن از یکدیگر جدا شدن از مصطلحات
از دست رفتن و از دست شدن — بیخود
و بی اختیار شدن از رشیدی —
از خود افتادن — کنایه از مردن از رشیدی و برهان و لطائف
از طرف بر شکستن — برو تافتن و کناره کردن و اعراض
نمودن از بهار عجم —
از ته ریش گذشتن — فریب دادن —
از جا در آمدن — از حالت نیک بحالت بد رفتن —
از پی — بمعنی چنین شرح گلستان ارمغان آرزو —
از هم گذرانیدن — کنایه از قتل کردن از چراغ هدایت
از چشم افتادن — بی اعتبار شدن در نظر کسی
از چراغ هدایت —
از نفس انداختن — خاموش و بی صدا کردن از
چراغ هدایت —
از راه افتادن — راه گم کردن از بهار عجم —
از جا رفتن و جا شدن — بیحوصلگی کردن و مضطرب
شدن و غضبناک گردیدن —
از بن دندان — کنایه از نهایت رغبت و الحاح
و منت کشی و ظاهر است که در چنین حالت اکثر بیخ دندان
ظاهر میگردد و از رشیدی و برهان و بعض شروح نصاب —
از طاق دل کسی افتادن — نامقبول و ناپسند
شدن پیش او —
از نظر افتادن — ناپسند و بی اعتبار شدن —
از جگر گذشتن — بد دلی و نامردی کردن —
از سر باز کردن و از سر وا کردن — کنایه از دفع
کردن آن و از سر جدا کردن —
از بیگار افتادن — یعنی ضائع و بیکار شدن
و بیگار بمعنی سامان و نظام است از مصطلحات —
از پوست بر آمدن — کنایه از کشف حال خود کردن
و از خودی خود بر آمدن و کمال شگفتگی و شادی
از مصطلحات —

از دهن مار بیرون آمده — کنایه از چیزی ست که کمال
راست باشد که هیچ کجی در وی نباشد از رشیدی و برهان
و در شعر بمعنی چیزی که کمال لطیف و نفیس باشد
با صفا و روشنی —
ازمه — بفتح اول و کسر زای معجمه و تشدید میم مفتوح
جمع زمام که بمعنی مهار است از منتخب و بفتح اول و کسر زای
معجمه و فتح میم غیر مشدد بمعنی رنج و تنگی و قحط از لطائف —
ازمنه — بالفتح و میم مکسور و نون مفتوح جمع زمانه —
ازاله — بالکسر دور کردن از منتخب و کنز —
ازده — بالفتح و سکون زای فارسی و دال مهمله
ناهمواری و درشتی سوهان و بالف ممدوده تیراوه آمده
ازلی بفتحتین است نه بفتح اول و سکون ثانی منسوب
بازل بمعنی ابدی نیز بفتحتین است از کشف —

فصل الف مقصوره مع سین مهمله

استبقاء — باقی داشتن و باقی گذاشتن از منتخب و لطائف —
استقاء — بالکسر نوشانیدن آب و شراب و مثل آن از کنز
استوار — بالکسر برابر شدن و گاهی مجازاً بمعنی
وقت نیمروزه از کنز —
استرضا و رضامندی خواستن و خوشنودی خواستن —
استا — بالضم و تای فوقانی تفسیر ژند که کتابیست
از زردشت در دین آتش پرستی از جهانگیری و مؤید
و کشف و در برهان نوشته که استا بالفتح و بالضم تفسیر
ژند و بالکسر ستایش و بالضم مخفف استاد —
استدعا — بکسر اول و ثالث درخواستن —
استقرا — تلاش و جستجو کردن از کشف و کنز
و پیروی و تتبع از منتخب —
استقصا — بالکسر و قاف و صاد مهمله طلب
نهایت چیزی کردن و نهایت چیزی رسیدن از منتخب
و مجازاً بمعنی تجسس و خرده بینی و سعی و کوشش بسیار —
استعفا — خطا از کسی معاف کنانیدن و مجازاً
بمعنی ادب عهده و خدمت را گذاشتن آنچه گویند

اسپش - بضم اول و ضم بای فارسی کرمیکه در پشمینها و نمد و گندم افتد از لطائف -

استرخاص - رخصت خواستن -

استخلاص - رهانیدن -

استنباط - بمعنی استخراج یعنی بیرون آوردن چیزیرا از کنز و این ماخوذ از نبط است یعنی آبیکه از قعر چاه بر آید -

اسباط - بالفتح بمعنی پسران پسر و پسران دختر و این جمع سبط بالکسر است که بمعنی پسرزاده و دخترزاده باشد و بمعنی امت موسی علیه السلام چرا که اسباط ایشان اولاد دوازده پسران یعقوب علیه السلام بودند و لفظ اسباط بمعنی گروه هاست و قبل بدانکه استعمال لفظ اسباط در اولاد یعقوب مثل استعمال لفظ قبائل است در بنی اسمعیل و تسمیه ایشان باسباط و تسمیه آنها بقبائل برای آنست که تا فرق باشد میان فرزندان اسماعیل و فرزندان اسحاق -

اسقاط - بالکسر انداختن و بمعنی بچه انداختن از شکم و خطا کردن در سخن از منتخب -

استمتاع - منفعت جستن و نفع خواستن از منتخب -

اسماع - بالکسر شنوانیدن و دشنام دادن و مژده گفتن بالفتح گوشها از منتخب و کشف -

استرجاع - چیز داده را باز گرفتن و انا لله و انا الیه راجعون خواندن از کشف و کنز -

استشفاع - شفاعت خواستن از کنز -

اسجاع - بالکسر [illegible] در سخن آوردن و بالفتح سجع‌ها یعنی قافیه‌های الفاظ [illegible] از منتخب -

سبوع - بضم اول و ضم بای موحده [illegible] هفت روز از شرح نصاب و کنز -

استدفاع - دفع چیزی از چیزی خواستن -

استطلاع - آگاهی جستن و اطلاع خواستن -

استنقاع - نقوع گرفتن یعنی [illegible] از مویز و غیره که در آب ترکرده از دست مالیده آب آن گرفتن -

استفراغ - فراغت خواستن و باصطلاح اطبا قی کردن بدن از فضلات از کنز و بمعنی قی کردن نیز مستعمل -

اسباغ - بالکسر و بای موحده و غین معجمه تمام کردن و کامل کردن از کنز -

اسف - بفتحتین اندوه سخت یا اندوه و غم باهم آمیخته و یا بمعنی که بحالت غم گویند [illegible] از کشف و صراح و بحر الجواهر -

استنکاف - حرف چهارم نون بمعنی ننگ و عار داشتن از کشف

اسقف - بضم اول و سکون ثانی و ضم قاف خلیفه و واعظ نصاری که انجیل بخواند و عالم دین و پیشوای ایشان از منتخب و موید و غیره آن -

استرداف - بالکسر [illegible] ردیف کردن از کشف و صراح و منتخب

استعطاف - مهربانی خواستن و دل بدست آوردن از منتخب

استیناف - حرف چهارم یای تحتانی و پنجم نون از سر گرفتن و آغاز کردن از منتخب -

اسلاف - بالفتح پیشینگان از کنز و منتخب و بالکسر پیش فرستادن از منتخب -

استیلاف - طلب الفت نمودن و محبت خواستن -

استخفاف - سبکی و حقارت و شرمندگی و سبک شمردن -

اسراف - بالکسر زیاده از حاجت خرج کردن -

اسیف - [illegible] اندوهگین و غمگین از شرح نصاب -

اسکاف - بالکسر کفشگر از شرح نصاب و کنز و منتخب و صراح -

اسیاف - بالفتح جمع سیف بمعنی شمشیرها از کنز و منتخب -

استغراق - [illegible] فرا گرفتن از کنز -

استیثاق - بالکسر حرف چهارم یای تحتانی و بعده ثای مثلثه بمعنی استواری خواستن از کشف و کنز -

استراق - بالکسر دزدیده گوش بسخن کسی داشتن از کنز و لطائف و صراح -

استنطاق - سخن پرسیدن و گویائی خواستن از منتخب

استحقاق - سزاوار شدن از منتخب -

اسواق - بالفتح بازارها و این جمع سوق است که بمعنی بازار باشد

استطلاق - بالکسر رهانیدن از بند -

استنشاق - بالکسر حرف [illegible] آب در بینی کشیدن -

استبرق - بالکسر [illegible] استبرق کذا فی النفائس و در قاموس گفته که آن دیبای سطبر و گنده است مثل اطلس و از رساله احوال قیامت که تالیف کرده شاه رفیع الدین دهلوی است همین ثابت شده و از بعض تفاسیر نیز -

استمساک - چنگ در زدن -

اسپک - بالفتح و بای فارسی مفتوح خیمه کلان -

اسپرک - بالکسر و بای فارسی و رای مهمله مفتوحتین و کاف عربی گیاهی است زرد رنگ که بدان جامه ها را رنگ کنند از برهان

اسفرنگ - بالکسر نام شهری است نزدیک سمرقند مولد سیف نام شاعر آنجاست -

اسبال - بالکسر و بای موحده فرو گذاشتن جامه و جاری کردن [illegible]

اسپغول - بالفتح و واو مجهول نام تخمیست یعنی [illegible] آن گوش اسپ است چه غول بمعنی گوش است و تخم مذکور با گوش اسپ مشابهت دارد و بعضی نوشته که برگش شبیه گوش اسپ است از رشیدی و غیره آن و در برهان بالکسر است -

استقبال - پیشوائی نمودن و بمعنی مقابله کردن ماه و آفتاب در شب چهاردهم و در نجوم وقت ماه تمام و کامل باشد -

استعجال - شتافتن و شتابی خواستن -

استهلال - ماه نو دیدن و بانگ کردن کودک بوقت تولد و آشکارا شدن از کنز و منتخب -

استظلال - بسایه گرفتن از کنز و پناه جستن بسایه از صراح

استقلال - بخود بکاری ایستادن بی شرکت غیری و بمعنی اندک شمردن از کنز -

اسهال - بالکسر جاری شدن شکم -

استدلال - دلیل آوردن و گواهی خواستن از کنز -

اسطافیل - بلغت رومی انگور را گویند که بمویز معروف است از برهان و لطائف -

اسرافیل - نام فرشته ایست که در قیامت دو بار صور خواهد دمید در دمیدن اول بار همه مخلوق مرده و نیست خواهند شد و در دمیدن بار دیگر همه مردگان زنده خواهند شد -

چنین تصریح کرده اند که استعاره قسمی از مجاز است
و مجاز آنرا گویند که لفظی را در غیر معنی اصلی حقیقی
بیک گونه علاقه و مناسبتی استعمال کنند اگر فیما بین
علاقه امری نیست سوای تشبیه مثل سببیت یا لزوم یا
غیر ذلک آنرا مجاز مرسل نامند و اگر علاقه تشبیه است
آنرا استعاره میگویند و حاصل استعاره آنست که
مشبه را عین مشبه به ادعا نمایند اگر مشبه را ترک
و مشبه به را مذکور سازند آنرا استعاره بالتصریح
نامند چنانچه درین بیت آصفی بیت چشم مشکسا
و شکر بیز نوش * دو نرگس کمان کش دو گل درع
پوش * و اگر مشبه به را ترک کنند و مشبه را مذکور
سازند آنرا استعاره بالکنایه خوانند و استعاره مکنی
نیز گویند و بدانکه گاهی استعاره محسوس برای شی محسوس
باشد بوجه حسی او یا بوجه عقلی او و گاهی استعاره شی
معقول برای شی معقول و گاهی استعاره محسوس برای
شی معقول و گاهی استعاره معقول برای شی محسوس
باشد و بدانکه تقسیم باعتبار لفظ مستعار بر دو قسم است
اصلیه و تبعیه استعاره اصلیه آنست که لفظ مستعار
اسم جنس باشد مثل استعاره اسد برای مرد شجاع
و استعاره گل برای رخسار و سنبل را بجای [illegible]
را [illegible] و استعاره تبعیه آنست که لفظ مستعار
فعل یا شبه فعل باشد باین حیثیت که آلتش را
بمعنی مصدری آن باشد چنانکه درین بیت
بیت مشتاب و مجنون را آویزه ور خیالاتش
بیهده بگریز [illegible] کردن را آویختن استعاره
کرده و اجتناب کردن را بگریختن و درین بیت
بیت و درین مملکت بخندد و خوش * تا سر تیغ
تو نگرد زار * چکیدن خون تیغ - بگریستن
استعاره کرده اما تقسیم استعاره باعتبار تجرید
و ترشیح سه نوع است اول استعاره مطلقه
و آن چنانست که قرینه [illegible] از ملائمات و صفات

مستعار و مستعار منه در آن مذکور نباشد چنانکه
درین بیت عبد الواسع جبلی بیت شگوفه بسبب شاخ
همچو عارض جانان * بنفشه بر لب جو است چون
جراره دلبر * زلف را بعقرب جراره استعاره
و مناسبات مستعار له و مستعار منه هیچکدام مذکور
نساخت نوع دوم استعاره مجرده و آن چنانست
که صفات و ملائمات مستعار له را ذکر کنند فقط چنانچه
درین بیت فردوسی بیت بناخن زره ناب
از مشک ناب * در آویخت از گوشه آفتاب *
زلف را بزره استعاره نموده و لفظ ناخن و مشک ناب
آویختن از ملائمات مستعار له است یعنی زلف چنانچه
درین بیت خاقانی بیت از سوز من آه من [illegible]
با دام تو دوش ناغنوده * چشم را ببادام استعاره
نموده و لفظ غنوده را که از ملائمات چشم است
مذکور ساخته نوع سوم استعاره مرشحه و آن چنانست
که ملائمات و صفات مستعار منه را مذکور سازند
فقط چنانچه درین بیت انوری بیت در خفیه
گر ته عزم خرد حشمت باغ را * چون آبگیرها همه
پر تیغ و جوشن است * موج آبگیر را به تیغ و
جوشن استعاره نموده و لفظ عزم و حشمت ملائم تیغ
و جوشن است که مستعار منه واقع شده و گاهی تجرید و ترشیح
هر دو در یک استعاره جمع میسازند چنانچه درین بیت
خاقانی بیت بر شدگاه صبا مشیمه اشب * طفل خونین
بجا در انداز * آفتاب را بطفل استعاره نموده
و صبا و شب و چادر ملائم مستعار له و مشیمه و خونی و
و شگافتن ملائم مستعار منه واقع شده و ترشیح در
استعاره ابلغ تر از تجرید و اطلاق است اما استعاره
بالکنایه عبارت است از ذکر مشبه و اراده مشبه
به بانضمام قرینه و قرینه درینجا استعاره تخییلیه خواهد بود
و طریقش چنانست که با مشبه مذکور چیزی دهند
از لوازم مشبه به محذوف ذکر نمایند پس ذکر مشبه

و حذف مشبه به عبارت از استعاره بالکنایه است و اثبات
لوازم مشبه به محذوف برای مشبه مذکور عبارت است
از استعاره تخییلیه و این بر سه قسم می آید برای آنکه
لوازمیکه اختصاص بمشبه به دارد و آنرا از برای مشبه
اثبات مینمایند از سه حال بیرون نیست یا قوام مشبه
به باوست یا تکمیل مشبه به موقوف بر آنست یا دخلی در
قوام و تکمیل ندارد مثال اول چنانکه زبان حال
من بشکایت گویا تر است درینجا حال را بشخص متکلم
تشبیه داده و این استعاره بالکنایه است و اثبات
زبان که قوام متکلم باوست استعاره تخییلیه مثال
دیگر سنائی گوید بیت علما جمله سر زده می لافند *
وین سر یا سری کسی بافند * درینجا دین را بدیبا و حریر تشبیه
داده و این استعاره بالکنایه است و لفظ بافی و بافتن
که از لوازم مختصه دیبا و حریر است استعاره تخییلیه مثال
دوم چنانکه گوئی پنجه مرگ در فلان کس فرو رفت درینجا
مرگ را بشیر تشبیه داده و مشبه به که شیر است ذکر نکرده
این استعاره بالکنایه است و ناخن که اختصاص بشیر دارد
موجب تکمیل اوست برای مرگ که مشبه است اثبات نموده
این استعاره تخییلیه است مثال سوم چنانکه گوئی
زمام حکم در دست فلان است درینجا تشبیه حکم با ناقه
استعاره بالکنایه است و اثبات زمام که از لوازم
غیر مقومه مشبه به است برای مشبه استعاره نموده و این
استعاره تخییلیه است -

استخاره - در لغت بهتر خواستن از خدای تعالی
و باصطلاح آگاهی جستن از غیب در مآل کاری نزد شیعیان
بچند دستور است مختصر آنکه دعای قنوت یا دیگر ادعیه
خوانده [illegible] شده باشد مناسبات آن [illegible]
مشاهده کنند و اکثر شیعیان استخاره باین طور میکنند
که بعد از خواندن ختم بسته تخمینا مقام ثلث دانه های
تسبیح را بدو انگشت بگیرند و از انجا تا امام دو دو
دانه طرح میکنند اگر در آخر یک دانه بماند علامت [illegible]

اشفاق — بالکسر مهربانی کردن و ترسانیدن و بالفتح جمع شفقت است از کنز و لطائف —
اشراق — بالکسر درخشیدن و روشن شدن و وقت صبح بعد از طلوع از منتخب —
اشتقاق — بالکسر گرفتن کلمه از کلمه و نیمه گرفتن چیزی و جز آن شگافتن از منتخب —
اشتباک — بالکسر بهم در رفتن انگشتان هر دو دست بیان بهمدیگر در آوردن و بهم در رفتن شاخهای درخت و مثل آن و گاهی از لفظ اشتباک اجتماع و انبوه مراد باشد —
اشک — بکسر اول و فتح ثانی و کاف عربی بمعنی خر که بعربی حمار گویند و این لفظ ترکی است از لطائف و در لغات ترکی بتشدید شین معجمه نوشته و بالفتح و سکون ثانی بمعنی قطرهٔ آب چشم —
اشباک — بالفتح و سوم بای موحده جمع شبکه بمعنی دامها —
اشکال — بالکسر دشواری و بالفتح صورتها و رسمها بمعنی جمع شکل بالکسر است که بمعنی رسن باشد —
اشهل — بالفتح سیاه زردی مائل و بمعنی انسان العین چشم از منتخب و غیر آن —
اشتعال — بالکسر افروخته و شعله زدن آتش —
اشغال — بالفتح و غین معجمه شغلها —
اشکل — بالفتح پای بند و رسنی که بآن پالان شتر بندند تا از پشتش نرود و بمعنی سرخ چشم و سرخی و سفیدی آمیخته و خوشتر و پوشیده تر و دشوارتر و بمعنی اسپیکه دست راست و پای چپ او سپید باشد از منتخب —
اشکیل — بفتح بمعنی اسپیکه دست راست و پای چپ او سپید باشد و بمعنی مکر و حیله نیز آمده از برهان —
اشتعال — بالکسر افروخته شدن آتش —
اشتمال — بالکسر فرا گرفتن از کنز —
اشتلم — بضم اول و سوم و چهارم غلبهٔ تعدی و زور و تعدی از برهان و بهار عجم غالباً بلکه یقیناً این لفظ ترکی است چه در لغات ترکی اشتلم بمعنی ستم نوشته است گو که در بهار عجم و برهان اشاره بترکی بودنش نکرده اند —

اشمام — بالکسر بو پاشیدن و بوئیدن —
اشنان — بضم گیاهی است شور که در زمین شور روید چون بدان جامه شویند مثل صابون سفید گرداند و سبزه که آنرا اشنو نامند و اشخار شود و بهندی سجی گویند از برهان و رشیدی —
اشپختن — بالکسر پاشیدن از برهان —
اشراقیان — بالکسر بدانکه اشراقین گروهی است از حکمای سلف که از باعث اشراق و روشنی باطن خود با که از کثرت ریاضت پیدا کرده بودند تعلیم و تعلم بمکاشفه و مراقبه میکردند و حاجت برفتن پیش یکدیگر نداشتند بخلاف حکمای مشائین که ایشان نزد یک یکدیگر رفته مقصدها دریافت میساختند چنانچه افلاطون و بقراط و غیره از زمرهٔ اشراقین بودند —
اشکره — بالکسر جانور شکاری که آنرا اشکره گویند —
اشنه — بالضم و نون چیزی است مثل گیاه خشک که سیاه و سپید باشد که بهندی چهار چهیلا گویند و بعضی چهرچهیله نامند و بعضی ملاگیر خوانند از برهان —
اشلوسه — بالکسر ... از برهان و رشیدی بالفتح —
اشعه — بفتح اول و کسر شین معجمه و تشدید عین مهمله مفتوح جمع شعاع و کسانیکه بسکون شین خوانند خطا است —
اشربه — بفتح اول و سکون ثانی و کسر را مهمله و بای موحده جمع شراب که بمعنی مطلق هر چیز رقیق آشامیدنی از جنس خوردنی و آشامیدنی مثل آب و شیر و خمر و شهد و غیره —
اشباه — بالفتح امثال و نظایر جمع شبه بفتح اول و فتح بای موحده و های ملفوظ بسیار مشابهت دارنده —
اشکنه — بالکسر و کاف تازی بمعنی پیشه بنجاران باشد مصطلحات و بسین مهمله نیز آمده —
اشرفی — بسکون شین معجمه و فتح رای مهمله درست زرد این منسوب باشرف که پادشاهی بود سکهٔ زر بوزن ده ماشه بزمان او رواج یافت از شرح دیوان خاقانی و کسانیکه بفتح شین و سکون را خوانند غلط محض است —
اشکال جنوبی و شمالی — بدانکه بر فلک ثوابت چهل و هشت اشکال قرار داده اند منجملهٔ آن دوازده شکل بر منطقة البروج واقع اند که دوازده برج مشهوره عبارت از همین است و پانزده اشکال از آن بجانب جنوب منطقة البروج است و بیست و یک شکل بطرف شمال و تفصیل این اشکال در فصل بای موحده مع شین معجمه مسطور است —
اشعری — منسوب بسوی اشعر شخصی بود که چون بادریش او را زائیده بر تنش موها درازه بود نقل از لب الالباب —
اشفی — بالفتح و فا مفتوح و الف بصورت یا آلت آهنی که بدان در چرم سوراخ کنند بهندی ستالی گویند و درینجا بلحاظ شکل نوشته شد —
اشوی — بفتح اول و ثالث آرزو و این لغت عربی است از منتخب و آرزو آورده تر و درینجا بلحاظ شکل مکرر نوشته شد

فصل الف مقصوره مع صاد مهمله

اصغا — بالکسر گوش نهادن از بهر گوش فرا داشتن از کنز —
اصفیا — بالفتح برگزیدگان و این جمع صفی است از منتخب —
اصدقا — بفتح اول و کسر دال و قاف بمعنی دوستان و این جمع صدیق است که بروزن فعیل باشد —
اصلا — بمعنی هرگز الف که در آخر اصلا است برای وقف است یا در عوض تنوین چه اگر اصلا در حقیقت اصل بود از کشف —
اصطفا — بالکسر برگزیدن و برگزیدگی از منتخب و لطائف —
اصحا — بفتح اول و کسر صاد و تشدید حای مهمله تندرستان این جمع صحیح است —
اصهب — بالفتح هر شی سرخ رنگ که سپیدی زند از صراح —
اصلاب — بالفتح جمع صلب که بالضم است بمعنی استخوان پشت که محل نطفهٔ مرد است و از اصلاب مراد آبا و اجداد است از لطائف —
اصحاب — یاران و همراهان و این جمع صحب نیست بلکه جمع الجمع صاحب است چه اکه اسم جمع صاحب

صحب است بالضم و جمع صحب اصحاب است جمع اصحاب اصاحیب می آید از لطائف و صراح و سعد الدین تفتازانی و جماعهٔ دیگر میگویند که اصحاب جمع صاحب است چنانچه اطهار جمع طاهر و انصار جمع ناصر و اجهال جمع جاهل و جار الله زمخشری ازین انکار دارد —

اصوب — بالفتح باصواب تر و نیکوتر —

اصطرلاب — بضم اول و ثالث آلتی است که از برنج یا نقره میسازند بصورت قرص و اندرون آن چند اوراق باشد از برنج و بر آن اوراق دوایر کبیره و خطوط بسیار منقوش میباشد و بر سطح اعلای آن عضاده میباشد که آنرا میگردانند و آنرا عضادهٔ اصطرلاب میگویند پس بقواعد علم اصطرلاب که علمی است [illegible] دریافت احکام اصطرلاب [illegible] ارتفاع آفتاب و ستارگان و بلندی سر چیزها معلوم کنند و این لفظ را بسین مهمله هم مینویسند بدانکه اصطر بزبان یونانی ترازو را گویند و لاب بمعنی آفتاب چون اکثر بدان احکام آفتاب و ستارگان معلوم کنند و بزرگترین ستارگان و دیگر اشیا آفتاب است لهذا آنرا با آفتاب منسوب کردند و واضع آن بقول اصح ارسطو و بلیناس است که از جام کیخسرو استخراج نموده اند از برهان و کشف و لطائف و بعضی محققین نوشته اند که واضع اصطرلاب ابن [illegible] حکیم یونانی است ابن شمس بفتح اول و فتح موحده و سکون رای مهمله و فتح خای معجمه و سین مهمله و بعضی از محققین نوشته اند که اصطرلاب در اصل بسین مهمله بود بفتح اول و ضم طای مهمله جمع سطر است و لاب بمعنی سطرهای آفتاب که احوال آفتاب بدان شناخته میشود و بعد از آن بسبب مناسبت طای مطبقه بصاد بدل کردند چنانچه در صراط که در اصل سراط بسین بود —

اصابت — بکسر اول بمعنی [illegible] بیافتن [illegible]

اصحاب السبت — یاران روز شنبه که قومی از بنی [illegible]

بود حق تعالی امر کرد که روز شنبه ماهیان صید نکنند اتفاقاً دران روز ماهیان بسیار جمع میشدند ایشان حیله کرده ماهیان را در همان آب بند میکردند و بروز یکشنبه میگرفتند چون ظلم ایشان از حد گذشت حق تعالی همه را مسخ کرده بوزینه ساخت و آنها بعد از چند روز هلاک شدند از لطائف —

اصطلاح — در لغت باهم صلح کردن و معنی اصطلاحی لفظ اصطلاح باهم اتفاق نمودن قومی برای معین داشتن معنی لفظ سوای معنی موضوع آن لفظ و اصطلاح ماخوذ از صلح است چون در باب افتعال صاد مقابل فا افتاد تای افتعال را بطا بدل کردند اصطلاح شد —

اصباح — بالفتح جمع صبح بمعنی بامدادها و بالکسر صبح کردن و در اصطلاح رفتن و از حالی بحالی گشتن از منتخب —

اصطخر — بکسر و بالضم نام شهری که قلعهٔ شهر فارس [illegible] —

اصفاد — بالفتح و فا و دال مهمله زنجیرها و قیدها و بمعنی بخششها از لطائف و منتخب —

اصطیاد — صید کردن از لطائف و منتخب —

اصطخر — بالکسر و فتح طای مهمله و سکون خای معجمه و در آخر رای مهمله نام شهری که قلعهٔ فارس است معرب استخر که سابق گذشت از لب اللباب و برهان —

اصرار — بالکسر بنا بر کردن کاری مستعد شدن و منع کردن کسی قبول نساختن —

اصطبار — بالکسر صبر کردن و طا آن بدل از تا فوقانی است و در منتخب شکیبائی نمودن —

اصاغر — بفتح اول و غین معجمه مکسور بمعنی خردان —

اصفر — بالفتح بمعنی زرد —

اصابع الجوز — نام شیرینی که بشکل انگشتان باشد بغایت سپید —

اصطناع — بالکسر نکوئی کردن و برگزیدن از کشف و صراح و منتخب و کنز —

اصلع — بالفتح و در آخر عین مهمله بمعنی کل یعنی شخصیکه موی سرش زایل شده باشد از بحر الجواهر و لطائف —

اصابع — بالفتح و بای موحده مکسور انگشتان —

اصبع — بالکسر بای موحده مفتوح و عین مهمله بمعنی انگشت —

رست یا پا از [illegible] —

اصباغ — بالفتح و بای موحده و غین معجمه رنگها جمع صبغ —

اصناف — بالفتح قسمها و انواع و گونه ها و گروهها و این جمع صنف است —

اصداف — بالفتح جمع صدف —

اصول خفیف — یکی از هفده اصول موسیقی و اصول را بهندی تال گویند —

اصف — بفتحتین بمعنی کبر که ثمره نباتیست از سپاری درازتر و مزهٔ آن ترش از شرح نصاب و کنز و تحفه —

اصحاب کهف — بمعنی صاحبان غار و ایشان هفت بودند از دوستان حق که از خوف دقیانوس نام بادشاهی ظالم از شهر گریخته در غاری پنهان شده خفتند و سگی بصحبت ایشان همراه بود بحکم الهی بعد سه صد سال بیدار شده باز بخفتند باز تا قیامت خواهند برخاست نام ایشان باتفاق اکثر مفسرین این ست اول یملیخا دوم مکسلمینا سوم کشفوطط چهارم تبیونس پنجم کشافطیونس ششم ادرفطیونس هفتم یوانس کوس و نام سگ ایشان قطمیر بود —

اصداق — بالکسر راست کردن قول کسی و بالفتح [illegible]

اصطکاک — بالکسر آواز بر یکدیگر کوفتن دو چیز سخت از کنز و لطائف و در منتخب بهم واکوفتن —

اصطبل — بکسر اول و سکون صاد مهمله و فتح طای مهمله و بای موحده مکان بستن اسپان از صراح و مزیل الاغلاط —

اصحاب الشمال — دوزخیان —

اصل — بالفتح بیخ درخت و جز آن و نسب —

اصول ثقیل — یکی از هفده اصول موسیقی و اصول را بهندی تال گویند —

اصیل — بفتح اول و کسر صاد بمعنی شبانگاه از لطائف و صاحب اصل بمعنی صاحبی کسیکه آبا و اجداد او شریف و نجیب باشند —

اصحاب سقیفه — بمعنی یاران هم صحبت از مصطلحات

اصول - جمع اصل که بمعنی بیخ است و نام علمیکه دران از هر چهار اصول فقه که ادلهٔ شرعیه عبارت از انست بحث کنند و آن اربع کتاب و سنت و اجماع الامت و قیاس در ینجا معنی کتاب و سنت قرآن و حدیث است پس اجماع است عبارت است از اتفاق صحابه یا مجتهدین بر چیزی و قیاس عبارتست از تشبیه چیزی بچیزی بسبب اشتراک آن هر دو در امری تا که ثابت شود در چیز اول حکمیکه ثابت است در چیز دوم چنانکه تشبیه ادن نواطت را بوطی در حالت حیض بسبب اشتراک هر دو در نجاست پس ثابت کردند برای لواطت حکمیکه ثابت است برای وطی مذکور یعنی حرمت و باصطلاح فارسیان بمعنی حرکت موزون خوش آینده و باصطلاح موسیقیان بمعنی آنکه بهندی آنرا تال گویند نزد عجم هفده است یکی مخمس دوم ترکی ضرب و آنرا ترکی نیز گویند سوم دو یک چهارم دور پنجم ثقیل ششم خفیف هفتم چهار ضرب هشتم درافشان نهم ماتین دهم ضرب الفتح یازدهم اصول فاخته دوازدهم چنبر سیزدهم نیم ثقیل چهاردهم اوفر پانزدهم ارمسدس شانزدهم رمل هفدهم هزج -

اصنام - بالفتح بتها و این جمع صنم است -

اصم - بفتحتین و تشدید میم بمعنی کر و ناشنوا و بمعنی سنگ سخت و شهر الله اصم عبارت از ماه رجب زیرا که در و قتال حرام بود و آواز داد خواه و آواز سلاح شنیده نمی شد و حاتم اصم نام بزرگیست از منتخب -

اصول کلام - عبارت از مسایل علم کلام که دران مطالب علم نقلی را بدلایل عقلی ثابت کنند -

اصفهان - بالکسر و فتح فا شهر مشهور از ایران و نام پرده از موسیقی از لب اللباب و بهار عجم -

اصول فاخته - نام ضربی از موسیقی و نوعی از نواختن ساز از کشف و در برهان نوشته که صوتی باشد از هفده بحر اصول و در بهار عجم نوشته که بهندی آنرا سور فاخته گویند -

اصیمع - بفتح اول و ثالث یکی از تابعین با هر لغات عرب منسوب بجد خود که اصمع نام داشت و بکسر اول غلط از لب اللباب -

اصلی - نوعی از لغت عرب و آن لغتیست که در اصل موضوعست چون عماد -

	فصل الف مقصوره با ضاد معجمه	

اضحی - بالفتح و در آخر الف بصورت یا جمع اضحات است و اضحات سفره است و در اصل اضحیه بود بمعنی قربانی و اضحی فعلی است از افعال ناقصه بمعنی آن کردن کار در وقت چاشت چون اضحی زید قائما یعنی در وقت چاشت زید قایم و افعال ناقصه از ان ناقصه گویند که آن فقط بفاعل خود تمام نشود بلکه بخبر محتاج می باشد -

اضراب - بالکسر گردانیدن و تقسیم شدن بیکی و سیر فرو کردن و زیر باده افگندن و سیر گردانیدن و بدیگر و انفسد مثل و بالفتح مانند ها و انواع از منتخب -

اضطراب - بالکسر خلل یافتن و پریشان حال شدن و لرزیدن و طپیدن و زدن شمشیر و جز آن با یکدیگر و بالفعل کشیدن و کردن و افگندن و ریختن و دادن مستعمل و در مثنوی معنوی اضطراب بمعنی مضطرب نیز آمده از منتخب و بهار عجم و لطائف -

اضاعت - بالکسر ضائع کردن -

اضارت - بکسر اول و حرف چهارم همزه مفتوح روشن کردن -

اضافت - نسبت کردن چیزی را بسوی چیزی و مخفی نماند که اضافت باصطلاح نحویان نسبتی است که میان دو اسم واقع شود بوجه تقیید اسم اول را مضاف و اسم ثانی را مضاف الیه گویند و در فارسی حرف آخر مضاف را بنا بر علامت اضافت کسره میدهند و در تلفظ وقت و این اضافت ده قسم است اول تملیکی و آن اضافت ملک بمالک است بسوی مالک چون اسپ زید و گنج قارون و قصر سلطان و همچنین اضافت مالک بملک چون خداوند خانه و سلطان روم و مالک دینار و این را اضافت حقیقی نیز گویند و بعضی اضافت لامی هم نامند چرا که در عربی

ترجمهٔ این قسم اضافت دو اسم بمعنی لام تملیک مستتر باشد دوم تخصیصی و آن اضافت مخصص است بفتح صاد بسوی مخصص بکسر صاد بدفع اشتراک خاصه او چون آئینهٔ پیل و رنگ شتر و پوست انار و دکان عطار و از همین قسم است اضافت سبب بسوی مسبب چون کشتهٔ غم و اضافت مسبب بسوی سبب چون تیغ انتقام و این اضافت تخصیصی هم لامی است چرا که تقدیر لام در مضاف الیه یافته شود و از همین قبیل است اضافت ابنی و آن اضافت پسر باشد بسوی پدر بحذف لفظ ابن چنانکه ابوالفضل مبارک و عبدالصمد افضل محمد و ابو علی سینا یعنی ابوالفضل بن مبارک و عبدالصمد بن افضل محمد و ابو علی بن سینا سوم توضیحی و آن اضافت موضح است بفتح ضاد معجمه بسوی موضح بکسر ضاد چون شهر بصره و خطهٔ بخارا و باد شمال و درخت اراک و در ذوق و این را اضافت عام بسوی خاص نیز گویند چهارم و این را بیانی نیز گویند و در این بیان کرده شود و ماده مضاف بمضاف الیه چون دیوار گل و خاتم طلا و کاسه بلور و جامهٔ دیبا و قلمدان چوب بدانکه فرق در توضیحی و بیانی که توضیحی بجایی باشد که مضاف بدون مضاف الیه یافته شود و مضاف الیه بدون مضاف یافته نشود یعنی وجود مضاف الیه را وجود مضاف لازم باشد و بیانی آنست که گاهی مضاف بدون مضاف الیه هم یافته شود و گاهی مضاف الیه بدون مضاف هم یافته شود یعنی وجود هر یک را وجود دیگری لازم نباشد پنجم تشبیهی و آن اضافت مشبه به است بسوی مشبه و بعضی این را اضافت مجازی نیز گویند چون دشمن نفس و زال دنیا و گلشن دولت و بهار اقبال و کلاه شکوفه و اطفال شاخ و سنبل زلف و نرگس چشم و هلال ابرو و صندوق سینه ششم توصیفی و آن اضافت موصوف است بسوی صفت چون شمشیر تیز و کار نیک و اسپ کبود و مرد شجاع هفتم مجازی و آن اثبات ... مضاف الیه را بمعنی مجازی و اعتباری باشد ... و شخص در ذهن خود فرض کرده ...

سوی مشبه کنند و این قسم را استعاره نیز گویند چنانکه
سر هوش و قدم فکر و دست عقل و درین صورت اثبات
سر و قدم و دست بهوش و فکر محض تخییل متکلم است که هوش و
فکر را شخص صاحب دست و قدم ملاحظه نموده و هشتم ظرفی و آن
اضافت مظروف است بسوی ظرف چون نشینندهٔ بازار
و آب دریا و هوای صحرا و گاهی اضافت ظرف باشد بسوی
مظروف چون شیشهٔ گلاب و صندوق کتاب نهم اقترانی
و آنچنان است که مضاف بمضاف الیه اقتران معنوی داشته
باشد یعنی مضاف الیه حال باشد مر مضاف را چنانکه
درین عبارت نامهٔ عنایت که بنام فقیر صدور یافته
بدست ادب گرفته بسر ارادت نهادم و با تامل شیانه
مفتوح ساخته بچشم عقیدت خواندم یعنی نامه که بمقر
عنایت بود بدست خود که بحالت ادب اقتران داشت
بر سر که با سر ارادت مقارنت دارد نهادم و بر همین
قیاس فقرهٔ دیگر یعنی این را اضافت بادنی ملابست نامند
و نزد بعضی صورت آن چنین است چنانکه مذکور میگردد
دهم اضافت بادنی ملابست یعنی نسبت کردن یکی را بدیگری
بکمتر مناسبتی که بینهما واقع است مثال آن ایران ما بهتر از
توران شما است ظاهر است که قایل این کلام در محله
شهری از مضافات ایران قیام داشته باشد و همچنین
مخاطب با این اندک مناسبت که مذکور کرده آمده تمام ایران را
از آن خود قرار داده و این اضافت متفرع است از
اضافت لامیه که در صدر مذکور شد باید دانست که کلماتیکه
آخر آن الف یا واو ساکن باشد حسب الضرورت اضافت
و توصیف یای تحتانی زاید مکسور آرند چون دانای عصر
و دریای لطیف و روی و پهلوی من و باید دانست که کلمه
که آخر آن های مختفی باشد وقت اضافت و توصیف
آن ها را بهمزهٔ ملینه بدل کنند چون خوشهٔ انگور و بادهٔ
صاف و گاهی بنا بر تخفیف کلام مضاف الیه را بر مضاف
مقدم نمایند و درین صورت کسرهٔ مضاف حذف سازند
و این اسلوب را اضافت بالقلب نامند و بعضی اضافت

مقلوبی گویند چنانکه اورنگ زیب یعنی زیب اورنگ و نجار
سپهر یعنی سپهر نجار و نیکمرد یعنی مرد نیک و جهان بادشاهی
یعنی بادشاهی جهان و گردون آفتاب یعنی آفتاب
گردون و گل آب یعنی آب گل و از چند الفاظ معینه
بنا بر ضرورت شعری یا کثرت استعمال یا غلبهٔ اسمیت
مضاف به مضاف الیه چنان مقدم باشد کسرهٔ علامت
اضافت را از آخر مضاف ساقط کنند و این عمل را
فک اضافت خوانند و آن الفاظ این است مثل سر و
صاحب و قابل و دشمن و عاشق و پسر و مالک و الفاظیکه در
آخر آن بعده نون باشد و علی العموم این قاعده
فک اضافت درین قسم نون جائز نباشد مگر آنکه چند لفظ
بر سمع موقوف باشد نه بر قیاس و الفاظیکه در آخر
آن های مختفی باشد چنانکه سرخیل و سرگروه و سرانگشت
و صاحب غرض و صاحبدل و قابل شاه و دشمن جان و عاشق
سخن چنانکه ظهوری گوید بیت درین انجمن کیست
عاشق سخن + که عشقی نورزید با شعر من + مثال دیگر
اوستادی گوید مصرع گرچه بدنقشم ولی عاشق قمار
افتاده ام + و پسر قصاب چنانکه بیت دیرینه [illegible]
دلم زخمدار اوست + مارا برادر است ترا گر پسر عم است
مثال فک اضافت لفظ مالک خاقانی گوید بیت
حلیه [illegible] آورده در عنقا شدند + کوست خلیفه صید
داور مالک رقاب + مثال دیگر بدر گوید بیت ای
نفاذ امور به سر تخت سرور + بر همه شاهان عصر حکم تو
مالک رقاب + مثال فک اضافت نون خاقانی گوید
در لفظ شبان بیت ضمیر من امیر آب حیوان + زبان
من شبان وادی ایمن + مثال دیگر بدر گوید در لفظ
کمان بیت روی زمین چو تیر شده راست ز نوک کلک تو
چنبه کجی که در کمان ابروی طاق دلبر است + مثال فک
اضافت های مختفی مولوی فرماید بیت گرچه خواهد
که پیدا کاس درد + میاش اندر طعنهٔ پاکان برد + مثال دیگر
در حذف کسرهٔ اضافت ظهیر فاریابی گوید بیت نه مجلست

از چرخ گوهری بادا + که در حساب نیاید بهای کان گوهر
یعنی حرف یای تحتانی در آخر لفظ بها که بهر اظهار کسرهٔ
اضافت بطرف کان گوهر ضرورت درینجا بر استقامت
وزن محذوف شده است و لفظ اول در بعض محل مقطوع الاضافت
آید نظامی فرماید ع چو اول شب آهنگ خواب آورم
و همچنین لفظ نیم بهر جا بدون کسرهٔ اضافت آید چون نیمروز
و نیم شب و همچنین لفظ پس گاهی مقطوع الاضافت آید
چنانکه پس فردا و پس انگاه و پس کوچه و همچنین از لفظ ولیعهد
و ولی نعمت کسرهٔ اضافت ساقط کنند مثال آنکه بجهت
غلبهٔ اسمیت کسرهٔ اضافت ساقط شده باشد چنانکه [illegible]
و گلنار و گل گنر که هر دو اسم رنگ مشهور است و بستان افروز
جامهٔ غوک که بعربی طحلب و بهندی کائی گویند و تیرزین
نوعی از تیر که سواران ولایت و زرین کلاه [illegible] دارند و باید دانست
که کلمهٔ مضاف چون مرکب باشد بضمیر یا تای خطاب یا
ضمیر متکلم چون غلامش و اسپت و شمشیرم در هر صورت علامت
فتح ما قبل و سکون ضمیر متصل کسرهٔ مضاف ظاهر نشود مگر
وقتیکه بجای ضمیر متصل ضمیر منفصل که آن زیاده از
یکحرف بیا باشد بگذارند چون غلام او و اسپ تو و شمشیر من
و همین حالت در کلمهٔ بی و بلا و جز و مگر که با وصف ثبوت
معنی اضافت علامت کسره ظاهر نشود و مثال لفظ بی
درین مصرع ع بی یار بسر نمیتوان برد + و بلا [illegible]
میگویم و عمر جز عشق ضایع است و دل مگر در [illegible] وقتیکه
بجای این الفاظ کلمهٔ دیگر که مترادف اینها باشد مثل
سوا و غیر بالامال بگذارند کسرهٔ علامت اضافت پیدا آید
و همچنین از لفظ بر بیای موحده بمعنی پیش که لازم الاضافت
با بعد خویش باشد چنانکه درین بیت سعدی بیت
جوان از میان رفت بردند پیر + بکردند بر تخت سلطان
اسیر + ای پیش تخت سلطان نظامی فرماید مصرع
تا نلرزد نانشد بر شاه روم + و همچنین از لفظ زبر که
بمعنی بالا باشد چنانکه درین مصرع ع نشست از زبر باره
کوه وش + مثال فک اضافت آن مصرع نشاندش

اطروبه - بالضم و رای مهمله مضموم و بای موحده آنچه مردم را بطرب آرد و بمعنی ساز و مزامیر و نغمه مستعمل میشود -

اطره - بالضم ره بن یا ازین بحر الجواهر -

اطعمه - بفتح اول و کسر عین مهمله جمع طعام -

فصل الف مقصوره مع ظای معجمه

اظهار - بالکسر غالب گردانیدن و پیدا کردن از منتخب -

فصل الف مقصوره مع عین مهمله

اعیاء - بالکسر و یای تحتانی مانده شدن و مانده کردن از بسیار می رفتن با حرکت از منتخب -

اعتاره - بالفتح سرکشان این جمع عتوست از لطائف -

اعمی - بالفتح و میم مفتوح و در آخر الف بصورت یا بمعنی نابینا

اعشی - بالفتح و شین معجمه مفتوح و در آخر الف بصورت یا لقب شاعری عظیم الشان از عرب از سروری و در منتخب بمعنی شبکور نیز آمده است -

اعتزاء - بمعنی نسبت داشتن خود را بکسی نسبت کردن از منتخب

اعتصار - بالکسر نافرمانی کردن و جمع کردن گروه هر را از خیر و شر -

اعتلا - بالکسر بلند شدن از منتخب -

اعلاء - بالکسر بلند کردن و بزرگوار کردن از منتخب -

اعتناء - بالکسر تای فوقانی نیز بکسر ره لغوی آن نون غمخواری کردن و تیمار داشتن و اهتمام و مهربانی کردن از کشف و کنز و منتخب -

اعفاء - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید فا جمع عفیف

اعطاء - بالکسر دادن و بخشیدن از منتخب -

اعراب - بالکسر واضح و روشن گردانیدن و بیان کردن و حرکات اواخر کلمات عرب چرا که واضح میکند معانی مقصوده را یا آنکه دور میکند فساد التباس را پس بمعنی ماخوذ است از عربت معده که از آنست پس برین تقدیر همزه باب افعال برای سلب باشد و بالفتح عربان صحرا نشین باین معنی این لفظ جمعی است که مفرد ندارد از قاموس و صراح و لطائف و کنز و غیره -

اعجاب - بالکسر تکبر و غرور را انداختن و تکبر کردن و چیزی خوش آوردن و عجب داشتن از منتخب -

اعتراب - بالفتح کجاپاهای تر

احاجیب - بفتح اول و ثانی و کسر جیم جمع عجیب چنانکه احادیث جمع حدیث از قاموس -

اعقاب - بالفتح پس ماندگان و پس آیندگان یعنی پسران اولاد جمع عقب

اعادت - بکسر اول باز گردانیدن و باز گفتن از منتخب و کنز -

اعنات - بالکسر و حرف سوم نون و در آخر تای فوقانی خود را بکار سخت افگندن نام صنعتی که آنرا التزام مالایلزم نیز گویند -

اعوجاج - بالکسر و واو بکسر و هر دو جیم بمعنی کج شدن از منتخب و کنز -

اعرج - بفتح اول و ثالث لنگ از منتخب -

اعتداد - بالکسر بمعنی اعتبار و بمعنی بشمار آوردن از لطائف و منتخب -

اعداد - بالکسر آماده ساختن و بالفتح جمع عدد از منتخب

اعتضاد - بالکسر و ضاد معجمه بازو دادن یعنی یاری و مدد کردن و میتواند که گاهی اعتضاد که مصدر است بمعنی معتضد هم باشد که اسم فاعل است چنانکه بهر یاری بمعنی یاوری -

اعتماد - بکسر اول و ثالث پشت تکیه کردن بچیزی از کشف -

اعتقاد - دل گرفتن و سخت محکم شدن بلفظ داشتن مستعمل از بحر عجم -

اعتیاد - بالکسر معجمه فوقانی تحتانی باز آمدن عادت کردن از منتخب -

اعذار - بالکسر حرف سوم ذال معجمه عذر کردن و ختنه کردن و طعام ضیافت ختنه از منتخب و صراح و کنز -

اعصار - بالکسر و صاد مهمله گرد باد که بهندی بگوله گویند و بالفتح جمع عصر که بمعنی زمانه است از کشف و منتخب و شروح نصاب -

اعتبار - بالکسر عبرت گرفتن و باندیشه از یکی چیز سوی رفتن و چیزی را نیک انگاشتن از منتخب -

اعور - بالفتح و واو مفتوح بمعنی شخص یکچشم و نام یک روده از شش روده شکم چرا که آنرا مدخل و مخرج یکی راه است از بحر الجواهر و کنز -

اعتذار - بالکسر عذر خواستن -

اعمار - بالفتح عمر یا روزگار زندگانیها این جمع عمر است از منتخب و مدار -

اعشار - بالفتح و شین معجمه جمع عشر که بالضم بمعنی ده یکم حصه از ده حصه از چیزی باشد -

اعزاز - بالکسر عزت دادن -

اعجاز - بالفتح سرینها و بالکسر عاجز کردن کسی را و خرق عادت که از نبی ظاهر شود چرا که کافران از دیدن آن معاجز عاجز میگردیدند

از منتخب و غیر آن -

انعکاس - بالکسر واژگون کردن و عکس چیزی در آب و آئینه و غیره انداختن -

اعمش - بالفتح و میم مفتوح و شین معجمه آنکه آب از چشمش بسبب مرض جاری باشد و لقب عالمی از منتخب و لطائف -

اعواص - بالکسر و صاد مهمله دشوار کردن کار بر خصم از منتخب -

اعراض - بالکسر روی از چیزی گردانیدن و بالفتح متاعها و بیماریها و باصطلاح اطبا بمعنی مرض که بسبب مرضی پیدا شده باشد و جمع عرض که بمقابله جوهر باشد یعنی چیزها که ثابت و مستقل بنفس خود نباشند و قائم بغیر باشند و اعراض نفسانی عبارت از غم و سیم و فزع و فرح و خجلت است -

اعتراض - پیش آمدن در کسی راه و در میان آمدن و حایل شدن از کشف و کنز اللغات -

اعتیاض - بمعنی عوض دادن و درین لفظ یا بدل از واو است از لطائف -

اعتساف - بالکسر از عسف بمعنی بیراه رفتن و بیداد کردن از کنز و کشف و منتخب -

اعراف - بالفتح مقامی ست مابین دوزخ و بهشت و بدان جهت آنرا اعراف گویند که ساکنان آنجا اعراف باشند یعنی شناسنده تر باشند باحوال بهشتیان و دوزخیان و این روایت از امام مجاهد است از مدار الافاضل و کشف و منتخب و صاحب کشف و منتخب بمعنی بویا نیز نوشته -

اعتراف - بالکسر بر خطای خود اقرار کردن و شناختن از منتخب و یاد داشتن و آوردن مستعمل -

اعتکاف - بالکسر باز ایستادن از چیزی از کنز و در منتخب گوشه نشینی در مسجد -

اعطاف - بالفتح مهربانیها از کنز جمع عطف -

اعتناق - معانقه کردن از لطائف -

عتاق - بالکسر بنده آزاد کردن از منتخب -

اعناق - بالفتح گردنها و بزرگان قوم از لطائف و منتخب -

اعتزال - بالکسر زای معجمه یکسو شدن از کنز و در لطائف گوشه نشینی و یکسو شدن و منکر عالم باطن شدن و در محسوسات ماندن تم کلامه و باصطلاح اکثر از محققین

اعتزال قائل بتقدم شدن و عباد را خالق افعال خود ها خیر او شر آنها پنداشتن و اصلح در حق عباد از طرف باری تعالی واجب دانستن است -

اعدل - بفتح اول و فتح دال شایسته تر بگواهی دادن و داد دهنده تر از صراح -

اعمال - بالکسر کار فرمودن و بالفتح کارها بمعنی حسنات و سیئات نیز آمده ظاهرا باین معنی اخیر مجاز است -

اعزل - بالفتح و زای معجمه نیز مفتوح در لغت بمعنی مرد بی سلاح است و نام ستاره که آنرا سماک اعزل گویند چه قریب او کوکب دیگر که بمنزله سلاح و نیزه او باشد نیست بخلاف سماک رامح که قریب او کوکب است که بمنزله سلاح و نیزه باشد از شرح قران السعدین و منتخب -

اعجال - بالفتح شتابیها و شتابی کنندگان و گوساله ها -

اعتدال - بالکسر میانه شدن در گرمی و سردی و خشکی و تری یا در طول و عرض و برابر بودن هر چیز و گاهی کنایه باشد از اعضا و اندام چرا که اکثر اعضای بیرونی انسان دو دو هستند و باهم معادل یعنی برابر افتاده اند و این مجاز است که اطلاق مصدر بر اسم فاعل شده است -

اعتلال - بالکسر بیمار شدن و بهانه آوردن و علت و سبب آوردن برای چیزی و هم باز داشتن کسی را از کاری از صراح و منتخب -

اعتقال - بالکسر و قاف بند کردن و بسته گردانیدن از کنز و منتخب -

اعتصام - بالکسر خود را از گناه محفوظ داشتن و چنگ در زدن بچیزی از کنز و منتخب -

اعظام - بالکسر بزرگ کردن و بزرگ داشتن -

اعاظم - بفتح اول و کسر ظای معجمه بمعنی بزرگتران این جمع اعظم است چنانکه افاضل جمع افضل -

اعلام - بالکسر خبر دادن و آگاه کردن و بالفتح علمهای فوج و نشانهای لشکریان و بمعنی اسمهای مردم و نامهای شهر و بمعنی کوهها از منتخب -

اعدام - بالکسر نیست کردن -

اعمّ - بفتح اول و ثانی و تشدید میم فراگیرنده تر بسیار از منتخب

اعجم - بالفتح آنکه سخن فصیح گفتن نتواند و بمعنی گنگ نیز آمده از منتخب و غیر آن -

اعمام - بالفتح جمع عم که بمعنی برادر پدر است از منتخب -

اعوام - بالفتح بمعنی سالها و این جمع عام است که بمعنی سال باشد از منتخب -

اعلان - بالکسر ظاهر کردن و آشکارا کردن از کنز و صراح -

اعلن - بفتح اول و سوم آشکاراتر -

اعوان - بالفتح یاران یعنی مددگاران و یاوران از کنز و منتخب -

اعیان - بالفتح بمعنی بزرگان و چشمها و اشیا و ذوات موجودات و خارج از منتخب -

اعجوبه - بضم همزه بمعنی عجیب و آنچه مردم را در تعجب اندازد نه بفتح همزه از مزیل الاغلاط -

اعنّه - بفتح اول و کسر عین و تشدید نون مفتوح جمع عنان اسپ -

اعزّه - بفتح اول و کسر عین و تشدید زای معجمه مفتوح بزرگواران و عزیزان و این جمع عزیز است -

اعونه - بفتح اول و سکون عین و کسر واو و فتحه نون یاری کنندگان و این جمع عاین است خلاف قیاس و عاین صیغه اسم فاعل باشد از عون -

اعیان ثابته - صور اسمای الٰهی از کشف و مدار الافاضل بمعنی صور علمیه نوشته است -

اعضای رئیسه - دل و دماغ و جگر و غیره -

اعمی فطری - بالفتح و میم مفتوح و فای مکسور بمعنی کور مادرزاد -

اعیائی - بالکسر و بالفتح نام دردی که صاحبش از حرکت ایذا یابد -

اعالی - بفتح بلندان و بلند مرتبگان و جاهای بلند از کنز و کشف -

اعادی - بفتح اول و ثانی و کسر دال بمعنی دشمنان از منتخب و کنز و کشف -

اعجمی - بالفتح مراد از نادان و غیر فصیح از شرح تحفة العراقین -

اعرابی - بالفتح بمعنی یکی از اعراب و این منسوب است باعراب که بمعنی عربان صحرانشین است -

اعنی - بفتح اول و سکون ثانی و کسر نون بمعنی قصد میکنم و مراد میدارم این صیغه متکلم واحد است از عنی یعنی عنایة -

فصل الف مقصوره مع غین معجمه

اغرا - بالکسر بجنگ برانگیختن کسی را و بر غلانیدن از کشف و کنز و منتخب -

اغضا - بالکسر و ضاد معجمه اغماض و چشم پوشی -

اغوا - بالکسر گمراه کردن از منتخب -

اغنا - بالکسر توانگر کردن و بی نیاز گردانیدن از منتخب

اغتراب - غریب و مسافر شدن از لطائف -

اغاثت - بکسر اول و حرف چهارم ثای مثلثه بمعنی فریادرسی از منتخب -

اغریرث - بکسر اول و سوم و پنجم و در آخر ثای مثلثه نام پادشاه برادر افراسیاب از مؤید و برهان و مدار -

اغاید - معشوقان این جمع اغید است که صیغه اسم تفضیل باشد بمعنی نازک بدن تر و نرم اندام تر از منتخب و صراح -

اغبر - بالفتح و بای موحده نیز مفتوح بمعنی خاک رنگ و گرد آلود از کنز و منتخب -

اغتفار - مغفرت از لطائف -

اغار - بالفتح بمعنی نم و زمین نمناک و جنبیدن و برغلانیدن و آمیختن از لطائف -

اغمار - بالفتح نادانان و ناآزموده کاران -

اغلمش - بفتح اول و ثالث و رابع نام پادشاهی از ترکستان از مدار و شرح و بعضی محققین بضم اول و سوم و چهارم نوشته اند -

اغماض - بالکسر چشم پوشی و آسان گرفتن در معامله از منتخب

اغلظ - بمعنی غلیظ تر -
اغلاط - بالکسر غلط کردن و بالفتح جمع غلط -
اغلاظ - بالفتح و ظای معجمه چیزهای درشت و سطبر -
اغتراف - از کف آب خوردن از لطائف -
اغلاق - بالکسر در بستن از کنز و منتخب و باصطلاح دشوار کردن حصول مدعا -
اغراق - بالکسر غرق کردن و مبالغه کردن و کمان سخت کشیدن از منتخب و بعضی از محققان نوشته اند که اغراق آن مبالغه را گویند که بحسب عقل ممکن باشد و باعتبار عادت محال نماید و آنکه بعادت و عقل هر دو محال باشد آنرا مبالغهٔ غلو نامند -
اغفال - بالکسر فروگذاشتن و بیخبری از منتخب -
اغلال - بالفتح طوقهای آهنی جمع غل بالضم و آبهای روان بالکسر خیانت و کینه از لطائف -
اغنام - بالفتح بزه و گوسپندان این جمع غنم است -
اغلام - بالکسر شبق با امردان و کودکان کردن -
اغصان - بالفتح و صاد مهمله جمع غصن بالضم که بمعنی شاخ درخت است از کشف و کنز و منتخب -
اغلاظ ایمان - بالفتح و ظای معجمه بکسر و الف مفتوح بمعنی قسمهای درشت -
اغلوطه - بضم اول و ثالث چیزی یا سخنی که بآن کسی را در غلطی و وهم اندازند از منتخب و غیره -
اغذیه - بفتح اول و سکون ثانی و کسر ذال معجمه و فتح تحتانی جمع غذا -
اغانی - بالفتح جمع اغنیه که بضم اول و تشدید یای تحتانی مثل اثفیه و اثافی و اضحیه و اضاحی و اغنیه سرایی را گویند که بفتح و هم بنوازند مثل چنگ و رباب و مزمار آنرا گویند که بنفخ نوازند مثل نی و سرنا از شرح گلستان از میر نور الله و منتخب -

فصل الف مقصوره مع فا

افنا - بالکسر نیست کردن از منتخب -
افعی - بفتح اول و سکون فا و فتح عین مهمله و در آخر بصورت یا نوعی از مار سیاه که بغایت زهرناک باشد فارسیان بکسر عین خوانند -
افسا - بالفتح و سین مهمله بمعنی افسون گر از برهان -
افشا - بالکسر آشکارا و ظاهر کردن از منتخب -
افترا - بالکسر بمعنی بهتان -
افراس آب - بالفتح و سین مهمله بکسر بمعنی حباب که بوقت بارش بر روی آب پدید آیند از سروری -
افراسیاب - بالفتح بادشاهی عظیم الشان از بادشاهان توران که بغایت شجاع و بهادر بود و بمعنی حباب نیز باشد و باین معنی چون در لفظ آب دو الف است الف اول بیای تحتانی موافق قاعده بدل شده است -
افت - بالضم بمعنی افتادن بمیان داری یعنی در کشتی دو کس را از هم جدا کردن از شرح گل کشتی -
افاضت - بکسر اول فیض دادن و خبر پیا پی رسانیدن و پر کردن ظرف از منتخب -
افاقت - بالکسر بهوش باز آمدن از منتخب و کنز -
افلاج - بالکسر فالج شدن و بیحس حرکت گردیدن عضو -
افلاح - بالکسر فیروزمندی و رستگاری از منتخب -
افتتاح - بالکسر گشادن و آغاز کردن از منتخب -
افراح - بالکسر و در آخر حای مهمله شادمانی کردن -
افراخ - بالکسر شاد کردن از کنز -
افضاح - بالکسر و ضاد معجمه فضیحت کردن و رسوا کردن
افضح - بالفتح رسواتر -
افتضاح - بضاد معجمه رسوائی -
افتقاد - بالکسر و حرف چهارم قاف بمعنی گم کردن یعنی ناموجود کردن و بمعنی تفحص کردن و بمعنی گم شده را باز جستن و مهربانی کردن از لطائف -
افناد - بالضم مجازاً بمعنی اتفاق از مدار و کشف -
افساد - بالکسر فساد کردن و تباه کردن و بالفتح تباهی ها از منتخب -
افخاذ - بالفتح و خای معجمه و ذال معجمه رانها -
افتقار - بالکسر احتیاج و درویشی و خواری و عاجزی از منتخب و غیره -
افگار - بالفتح و کاف عربی جمع فکر و در فارسی بفتح اول و کاف فارسی بمعنی ریش و زخم و بمعنی مجروح از رشیدی و برهان -
افطار - بالکسر روزه شکستن و روزه کشادن از منتخب -
افدر - بالفتح و دال مهمله مفتوح بمعنی برادرزاده و خواهرزاده از کشف و سروری و مدار و در برهان و رشیدی نوشته که صحیح آنست که برادر پدر را گویند که بعربی عم نامند -
افشار - بالفتح و شین طائفه ایست از قزلباش از فرهنگ ترکی -
افسار - بالفتح و سین مهمله ریسمانیکه بدان اسپ را بسته میباشند بهندی باگ ڈور گویند -
افزار - مصالح طعام مثل کشنیز و قرنفل و زیره و غیره و این مخفف ابزار است -
افسوس - بالضم بمعنی طنز و بازی و ظرافت و تمسخر و بالفتح دریغ و حسرت و ظلم از رشیدی و در برهان هر دو معنی بالفتح -
افلاس - بالکسر بیچیز شدن یعنی بجائی رسیدن که گویند فلسی ندارد از صراح بدانکه درین لفظ همزه باب افعال سلب ماخذ است -
افتراس - بالکسر گردن شکستن و کشتن و به نشان در یافتن چیزی را و سوار شدن از منتخب -
افراس - بالفتح اسپان و این جمع فرس است که بمعنی اسپ باشد -
افتراش - بالکسر تفتیش کردن یعنی جستجو کردن از لطائف -
افراط - بالکسر از حد در گذشتن و این ضد تفریط است که بمعنی کمی کردن و تقصیر کردن است از صراح و منتخب -

افتراق - بالکسر از همدیگر جدا کردن -
افق - بفتحتین کنارهٔ آسمان از منتخب، تحقیق افق در بیان لفظ آفاق نوشته شد و هم در تحقیق دائره عظمی در فصل دال مع الالف مفصل مذکور خواهد شد -
افک - بالکسر دروغ و بهتان از کنز و مدار -
افضل - بالفتح اشارتیست به افضل الدین که نام خاقانی است علیه الرحمة -
افاضل - بفتح اول و کسر ضاد معجمه فاضلتران و این جمع افضل است -
افتعال - بالکسر تهمت و بهتان -
افضل الاشکال - کنایه از شکل مدور که گرد میباشد
افیال - بالفتح جمع فیلان -
افیل - بفتح اول و کسر فا بمعنی شتر جوان از شرح نصاب -
افعی آشیان هم - بفتح دال کنایه از سیند ورق -
افحام - بالکسر و حای مهمله خاموش گردانیدن بحجت از منتخب -
افگنده سم - بمعنی عاجز و از حرکت بازمانده -
افریشم - بمعنی ریشم
افتادن - بالضم یا بالفتح چنانکه مشهور شده از برهان و موید و مدار و کشف -
افدیدن - بالفتح تعجب کردن از برهان -
افانین - بفتح و حرف چهارم که نون است مکسور بمعنی شاخهای درخت و بمعنی هنرها و انواع سخن جمع الجمع افنان است و افنان جمع فنن است که بمعنی شاخ باشد و نیز جمع فن از منتخب -
افنان - بالکسر گوناگون آوردن و بالفتح شاخهای درخت جمع فنن از کنز -
افسان - بالفتح و سین مهمله سنگ فسان -
افغان - بالفتح آه و ناله و نام قومی است معروف از رسیدی و برهان -
افتتان - بالکسر و بعده تای فوقانی فتنه انگیختن و در فتنه افتادن از لطائف و کنز -

افسرده - از بسیاری سردی پژمرده شده و یخ بسته شده و از بهار عجم و غیر آن -
افرنجه - بالفتح و رای مهمله مفتوح و نون و جیم عربی نام شهریست
افئده - بالفتح و حرف سوم که همزه است مکسور و دال مهمله مفتوح بمعنی دلها و این جمع فؤاد است که بمعنی دل باشد -
افواه - بالفتح واو رو یاهای خوشبو بمعنی دهنها و بمعنی جمع فوه است که بر وزن قول بمعنی دهن باشد لیکن مجازاً بمعنی شهرت مستعمل از کنز و منتخب و خیابان و سید نور الله در شرح گلستان نوشته که افواه جمع فوه است که بضم اول باشد ها را از آخر حذف کردند چون واو تحمل اعراب نداشت بمیم بدل کردند ضمه فا که بجهت مناسبت واو بود برای خفت بفتحه مبدل شد چنانچه در محل مفرد فم گویند چون صیغه را بهنگام تصغیر و جمع تکسیر بااصل و می‌نمایند در تصغیر فویه و در جمع افواه گویند
افاغنه - بفتح اول و غین معجمه مکسور و نون جمع افغان که قومی است معروف -
افضیه - بالفتح و ضاد معجمه مکسور مکانهای فراخ و این جمع فضاست -
افگانه - بالفتح و کاف فارسی و نون بچه ناتمام که در کمتر از هفت ماه متولد شود -
افضل - تخلص خاقانی که در ابتدا میکرد -
افعی - بالفتح قسمیست از مار لیابت زهرناک از کنز و گویند که افعی از دیدن زمرد کور میگردد -
افاعی - مارهای زهرناک این جمع افعی است -

فصل الالف مقصوره مع قاف

اقنا - بالکسر و نون سرمایه دادن و کسب کردن از منتخب و کنز -
اقتنا - بالکسر و تای فوقانی مکسور و نون کسب کردن یعنی حاصل کردن و سرمایه گرفتن از کنز و منتخب -

اقتفا - بالکسر و چهارم فا بمعنی پیروی از منتخب -
اقصا - بالفتح کنارها و دوریها جمع قصا که بفتح اول قصر بمعنی دوری و کناره است چنانکه ارجا جمع رجاست و هم جمع قصی که بمعنی دور است از صراح و قاموس -
اقصی - بالفتح و صاد مهمله مفتوح بمعنی دورتر و بنهایت رسیده تر و مسجد اقصی مسجدیست که آنرا بیت المقدس گویند بنا کردهٔ داود علیه السلام در ملک شام واقع است و آن قبلهٔ یهود است -
اقربا - بالکسر را مهمله جمع قریب که بمعنی خویشاوندان است و آنچه بازمردم بفتح را و ضم را خوانند غلط محض است کما لا یخفی علی صاحب علم التصرف -
اقوا - بالکسر عیبی است از عیوب قافیه و آن مختلف کردن است قافیه را باختلاف حرکات نه باختلاف حروف چون قافیه گل بالکسر یا گل بالضم و قافیه دور بالفتح با دور بالضم و اقوا در لغت تمام شدن زاد است و چون این عیب بسبب آن پیدا شد که زاد شاعر که قافیهٔ صحیح است تمام شده لهذا این عیب را اقوا نام کردند از منتخب و رسالهٔ اعلائی -
اقلیما - بالکسر و یای اول معروف ریم نقره و چرک طلا از منتخب -
اقتدا - بالکسر و تای فوقانی نیز مکسور پیروی کردن از منتخب -
اقضی - بالفتح و ضاد معجمه مفتوح حکم کننده تر از منتخب
اقوی - بفتح اول و سوم قوی و زورمندتر -
اقویا - بالفتح و واو مکسور و تحتانی زورمندان و این جمع قوی است -
اقرب - قریب تر -
اقارب - بالفتح نزدیکان و خویشان از منتخب -
اقضاب - بالکسر و ضاد معجمه و بای موحده بریدن از کنز
اقتراب - بالکسر نزدیک آمدن از لطائف -
اقصی اقضات - بضم قاف دوم و فتح و تخفیف

نیز در گذر شدن بمعنی از گناه درگذشتن و بمعنی موقوف کردن اراده از منتخب و شرح مقامات حریری

اقمشه - بفتح اول و کسر میم جامه‌های پشمینه در جتها و متاعها و این جمع قماش است -

اقاصی - بفتح اول و صاد مهمله مکسوره در برهان از منتخب و کنز

فصل الف مقصوره مع کاف عربی

اکفا - بالفتح و فا بمعنی همسران و همپیمان چراکه جمع کفو است و بالکسر یکی از عیوب قافیه که حرف ردی یا قید مختلف باشد بشرط قرب مخرج چون صباح و سپاه و سجره شهر از منتخب و رساله عطائی -

اکاذیب - بفتح اول و کسر ذال معجمه سخنهای دروغ جمع کاذب خلاف القیاس چنانکه اباطیل جمع باطل یا آنکه جمع اکذاب باشد و اکذاب جمع کذب -

اکتیاب - دردمند و غمناک شدن از لطائف و کنز

اکتساب - بالکسر حاصل کردن چیزی بسعی خود از منتخب -

اکباب - بالکسر بسر درافتادن و بامی موجاده نگون فتادن از لطائف و در منتخب نوشته که بسر و افتادن و بسر و افگندن لازم و متعدی است -

اکرات - بضمتین جمع اکرة باشد مثل کرة هوا و کرة افلاک -

اکراد - بالفتح و کاف عربی و دال مهمله جمع کرد بالضم که قومی ست از عجم اکثر ایشان صحرانشین باشند از منتخب و غیره -

اکید - بفتح اول و کسر کاف عربی بروزن فعیل بمعنی محکم و استوار -

اکدر - بالفتح تیره‌تر از لطائف -

اکار - بالفتح و تشدید کاف برزگر یعنی مزارع است دهقان که زراعت کند از منتخب -

اکثار - بالکسر و ثای مثلثه بسیار گفتن و بسیار کردن و بسیار خوردن از منتخب -

اکسیر - بالکسر بمعنی کیمیا از کشف و سروری و مؤید

اکبیس - بفتح اول و سکون کاف و فتح یای تحتانی و سین مهمله زبرگ‌تر از لطائف -

اکدش - بکسر اول و سکون کاف عربی و کسر دال مهمله بمعنی محبوب یعنی اسپی که مادرش از هند و پدرش از ترکستان باشد از جهانگیری و لطائف و اسپی که مادرش ترکی و پدرش عربی باشد و آن بنهایت تیزرفتار بود و گاهی مجازاً بمعنی مرکب مجموعه آید -

اکارع - بفتح اول و کسر رای مهمله و عین مهمله پایهای گاو و گوسپند از صراح -

اکناف - بالفتح بمعنی اطراف و کنارها و بمعنی پناهها و این جمع کنف است که بمعنی پناه و کناره و طرف باشد از منتخب و کنز -

اکتناف - بالکسر پناه گرفتن از لطائف -

اکاف - بکسر اول پالان خر و اسپ از شرح نصاب و کنز و منتخب -

اکحل - بالفتح و حای مهمله نیز و بفتح آنکه جای [illegible] مژگان او سیاه باشد و سرمه در چشم کرده و نام رگیست که از هفت اندام گویند و آن میان رگ سر و باسلیق است از منتخب و کنز -

اکول - بالفتح بروزن فعول بسیار خورنده -

اکال - بالفتح و تشدید کاف بسیار خورنده -

اکیل - بالفتح همکاسه یعنی همراه خورنده -

اکمال - بالکسر کامل کردن و تمام کردن -

اکتحال - بالکسر سرمه در چشم کشیدن از کنز

اکلیل - بالکسر بمعنی تاج و نام منزل هفدهم از منازل قمر و آن سه ستاره است بشکل مثلث بصورت تاج بر پیشانی عقرب از شرح قران السعدین و کشف و مدار

اکل - بضمتین بمعنی میوه و بفتح اول و سکون کاف بمعنی خوردن از لطائف -

اکمل - بمعنی کامل‌تر -

اکارم - بفتح اول و کسر رای مهمله گرامی‌تران و بخشنده‌تران -

اکتتام - بالکسر و بعد تای فوقانی پنهان داشتن و پوشیدگی و خضاب کردن -

اکمام - بالفتح آستینها و غلافهای شگوفه منتخب -

اکنون - در برهان بروزن مجنون و قیاس میخواهد که ضم باشد چه این لفظ ظاهراً مزید علیه کنون است که بضمتین باشد چون الف در اول ثلاثی و رباعی و غیره آرند مابعد او ساکن کنند و همان حرکت مابعد بدو دهند

اکوان - بالفتح و کاف عربی در فارسی نام دیوی که رستم را در دریا انداخته بود و باز بدست رستم کشته شد از برهان و رشیدی و در عربی بمعنی جودات و مخلوقات و این جمع کون است که بالفتح باشد و میتواند که جمع کائن باشد که بمعنی پیدا شونده است -

اکنان - بالفتح و کاف عربی و حرف سوم نون پرده‌ها و این جمع کن است که بالکسر و التشدید بمعنی پرده و پوشش باشد کذا فی المنتخب -

اکسون - بالکسر و کاف عربی و ضم سین مهمله دیبای سیاه از جهانگیری و مؤید و کشف و رشیدی و سروری و در برهان بالفتح و بالکسر آمده -

اکاسره - بفتح اول و کسر سین مهمله جمع کسری که لقب نوشیروان است لیکن اکاسره اولاد او را گویند و گاهی از لفظ اکاسره سلاطین عجم مراد باشند از منتخب

اکیله - بفتح اول و کسر کاف خوردنی و غذا چراکه فعیله بمعنی مفعوله است -

اکمه - بالفتح کور مادرزاد از لطائف و کنز -

اکله - بفتح همزه و کسر کاف نام مرضی به بدل اعل از مزیل الاغلاط -

اکتناه - بالکسر بکنه چیزی رسیدن -

اکراه - بالکسر بزور و ستم کسی را بر کاری داشتن از کنز

اکاله بالفتح و تشدید کاف بسیار بسیار خورنده -

اکسیری - بالکسر کیمیاگر -

فصل الف مقصوره مع لام

الا - بکسر اول و تخفیف بمعنی نعمت و نیکی و بفتح اول بمعنی بدان و آگاه باش درینصورت حرف تنبیه است از کنز و شرح نصاب و در فارسی بالفتح کلمهٔ خطاب است بمعنی اسم از برهان -

الکا - بالضم و کاف عربی لفظ ترکی است بمعنی پرگنه و زمین و ملک و وطن -

التقا - بالکسر باهم شدن و باهم پیوستن و یکدیگر را دیدن از منتخب و کنز -

القا - بالکسر رسانیدن و افگندن از منتخب و کنز و صراح -

التوا - بالکسر و تای فوقانی بمعنی پیچیدن از منتخب و کنز -

الفا - بالکسر و فا مصدر است از باب فعال بمعنی یافتن و بضم اول و فتح لام بایکدیگر الفت کنندگان و دوست دارندگان -

الجا - بالکسر و جیم نگاه داشتن از بدی و انداختن کار خود را بر خدا از منتخب -

الحا - بالکسر و حای مهمله در نزاع انداختن از صراح -

التجا - پناه آوردن از منتخب -

الباب - بالفتح و التشدید -

التهاب - بالکسر افروخته شدن آتش و شعله زن شدن از منتخب و کنز -

الوسپ - بضم اول و ثانی و واو غیر ملفوظ و سکون بای موحده ترکی است بمعنی شده -

اولو الالباب - صاحبان عقلها و خردها چه اولو بضمتین بمعنی صاحبان و الباب بالفتح جمع لب که بالضم و تشدید بای موحده بمعنی عقل و خرد باشد -

التفات - بالکسر گوشهٔ چشم نگریستن از مدار -

الست - بفتح اول و ثانی و سکون سین مهمله و ضم تای فوقانی و در استعمال فارسیان بسکون تای فوقانی بمعنی آیا نیستم چه الف در اول لفظ الست برای استفهام است و لست صیغهٔ واحد متکلم و لفظ الست اشاره باشد بآیهٔ کریمهٔ الست بربکم قالوا بلی -

الٰهیات - مباحث و مسائل علم الٰهی که یکی از فنون حکمت است -

الفت - خو کردن و دوستی بلفظ دادن و گرفتن و کردن مستعمل -

الموت - بالفتح اول و ثانی و ضم میم و واو معروف و تای فوقانی نام قلعهٔ الیست مشهور که مابین قزوین و گیلان واقع است از برهان -

الواث - بالفتح و ثای مثلثه آلودگیها -

الغیاث - بکسر غین معجمه بمعنی داد رسی بخواهیم در اصل اطلب الغیاث بود بجهت تخفیف اطلب که فعل بود حذف کردند الغیاث مفعول آن باقی ماند و در استعمال عرف الغیاث بمعنی فریاد مستعمل میشود -

التجاج - بالکسر و جیم عربی ستیزه کردن -

الحاح - بالکسر و هر دو حای مهمله زاری کردن و درخواستن از مدار و مؤید و در کنز و منتخب مبالغه کردن در کاری -

الواح - بالفتح و حای مهمله بمعنی چیزهائیکه پهن باشد مثل تخته ها خواه از چوب باشد خواه از عاج و مس و آهن وغیره و این جمع لوح است از منتخب -

الوند - بفتح اول و سوم و سکون نام کوهی است بلند در نواحی همدان از برهان -

الد - بفتحتین و تشدید دال سخت خصومت کننده از منتخب و صراح -

التذاذ - بالکسر و هر دو ذال معجمه لذت و مزه یافتن از منتخب -

الذ - بفتحتین و تشدید ذال معجمه لذیذتر و بامزه تر

الله اکبر - نام کوهی است قریب شیراز که از چشمه بیرون آمده که کنارهٔ رکن آباد جاری است از مدار -

اولو الامر - بضمتین بادشاه و امیر و هر کسیکه صاحب حکومت باشد -

البرز - بالفتح و بای موحده مضموم و سکون رای مهمله و بعده زای معجمه نام کوهی است بلکه مازندران از رشیدی و در برهان نام کوهی است میان ایران و هندوستان -

التز - بفتح اول و سکون لام و کسر تای فوقانی و زای معجمه نام پادشاه ترک و خوارزم از مؤید و برهان -

الدگز - بکسر اول و سکون لام و ضم دال مهمله و فتح کاف فارسی و زای معجمه نام پدر قزل ارسلان از مؤید و برهان -

الماس - بالفتح جوهریست سفید شفاف نهایت گران قیمت که بهندی هیرا گویند و قسمی است از فولاد جوهردار و کارد و قلمتراش و تیغ و خنجر را نیز گویند از بهار عجم و کشف و برهان و شرح نصاب و مؤید -

الیاس - بالکسر نام پیغمبر علیه السلام که برادر خضر علیه السلام اند و همراه خضر آب حیات خورده همیشه زنده اند چنانکه خدمت بر بحضر مفوض شده همچنین خدمت بحر بالیاس مقرر است -

الوس - بضمتین و واو غیر ملفوظ و سین مهمله ساکن در ترکی قوم را گویند -

التماس - بکسر درخواستن از منتخب و باصطلاح اهل علم عربیه سوال بامساوی و در فارسی سوال و نیز باعلی -

التمش - بالفتح و تای فوقانی نیز مفتوح و کسر میم و سکون شین معجمه بمعنی فوج شصتم و این لفظ ترکی است و در لغات ترکی نوشته که التمش بمعنی فوجیکه میان هراول و سردار باشد و در ترکی بمعنی عدد شصت نیز آمده -

الش - بضمتین انچه از پیش امرا طعام نوکران دهند از مدار و این لفظ ترکی است گاهی سلاطین رسم الخط ترکی الوش بزیادت واو نویسند مگر خواندن آن واو خطا ست -

الوش - بضمتین و واو غیر ملفوظ انچه از پیش امرا طعام نوکران دهند و طعام پس مانده و این لفظ ترکی است

الملش - بضم اول و کسر میم و شین معجمه لفظ ترکی است بمعنی شده -

التوا - بالکسر چیزی پیچیدن از کنز -

آتیه و سگ لابی جانوریست که عنبر بیشتر از ان بهم رسد و بنون
چون الغول و تغول بواو معروف جائیکه در بیابان بهر ای
بهیمه گوسپندان سازند آورده و نادر و بمعنی جنگ و بواو
چون آرنج و وارنج و تاغ و تورغ نام درخت و یکسان
و یکسون بمعنی برابر و بهای هوز چون انباز و هباز
و یاساد یاسه بمعنی رسم و قاعده مغلان و بیای تحتانی چون
ارمغان و یرمغان و چون افتاد و یفتاد —

الصاق - بالکسر بچیزی چسپانیدن چیزی را از منتخب
الزاق - بزای معجمه و الساق بسین مهمله
التصاق - بصاد مهمله بسه لغت بمعنی بچیزی
چسپیدن از منتخب و کنز —

الاچق - بضم اول و ضم جیم فارسی خانه صحرائیان
که از مو سازند از لطائف —

الاق - بضم سواری و مرکب که آنرا بکار گیرند از
رشیدی و در لطائف بمعنی اسپ و کسیکه بڈاک چوکی
بجای سے رود و در برهان بمعنی قاصد و اسپ ڈاک
چوکی و بمعنی خر نیز آمده و این لفظ ترکی است

الدق بضم اول و ضم دال در ترکی مصدر است بمعنی شدن

الخالق - بفتح اول و ضم لام ترکی است صاحب
لغات ترکی نوشته پوشاک معروف که زیر قبا پوشند

النگ - بضم اول و فتح لام و سکون نون و کاف فارسی ترکی
بمعنی سبزه زار و بفتحتین بمعنی دیوار مورچال قلعه گیری از برهان

العجل - بفتح اول و سکون لام و فتح عین و فتح جیم مصدر است
و الف و لام در اول زائده در ترکیب مفعول مطلق است
که صیغه امر او اول این حذف شده در اصل چنین بود
اعجل العجل یعنی زودی بکن زودی کردن است
بکمال زودی بکن —

الحال - بالفتح بمعنی اکنون مرکب است از الف
و لام عهد و کلمه حال بعضے از مردم که یک لفظ
مفرد دانند و بالکسر خوانند غلط محض است —

الّ - بالکسر و تشدید لام بمعنی پیمان و امان و سوگند
منتخب و شرح نصاب و کنز —

الهام - بالکسر چیزی در دل کسے انداختن خدا تعالی از خیر
و وقوع خیر یا شر از بحر الجواهر و لطائف و منتخب و کنز

التیام - بالکسر بیکدیگر پیوسته شدن و بهم آمدن و به
شدن زخم از زبدة الفوائد و منتخب و مؤید —

اولو العزم - خداوندان عزم و بمعنی پیغمبرانیکه جهد و ثبات
و شهامت در کارها و صبر بر بلاها تکالیف کرده اند و آن
شش تن بودند نوح و ابراهیم و داود و یعقوب و
یوسف و ایوب و موسی و عیسی و محمد علیهم الصلوٰة
والسلام از بیضاوی و منتخب و غیره —

الزام - بالکسر لازم گردانیدن بر خود یا بر غیر از منتخب و غیر آن

التزام - بالکسر بر خود لازم گرفتن کاری را از منتخب

الزم - بالفتح و زای معجمه مفتوح لازم تر —

الم - بفتحتین رنج و درد —

الیم - دردناک —

التثام - بکسر اول و سکون لام و کسر فوقانی و ثای
مثلثه بوسه دادن بر چیزی یعنی بوسیدن ماخوذ از
لثم که بمعنی بوسه دادن است —

اللّهم - در اصل یا الله بود لفظ یا را حذف کردند و میم
مفتوح مشدد عوض او در آخرش آوردند —

التون - بالفتح و تای فوقانی و واو معروف در ترکی
زر سرخ را گویند و نام حرم سلطان شاه جهان بمعنی کنیزک از لطائف

الحان - بالکسر خوش خوانی و نغمه و بالفتح آوازها از منتخب

الکن - بفتح اول و فتح کاف عربی آنکه زبانش در
سخن گرفته شود از منتخب —

الّان - بالفتح و تشدید لام نام ملکی از کشور روس
و در برهان ولایتی از ترکستان و بالفتح و تخفیف
لام و مد الف دوم در عربی بمعنی اکنون —

الپ ارسلان - بفتحتین و قیل به سکون لام و بای
فارسی بمعنی شیر دلیر چه الپ بمعنی دلیر و ارسلان بمعنی شیر
در ترکی هر دو لفظ ترکی است و این لقب پادشاهی است

الی الآن - بمعنی هنوز و تا اکنون —

الماس دندان شدن - کنایه از کمال الحاح
و فروتنی کردن —

الف کشیدن و الف تن کشیدن - داغ
بصورت الف بر بدن سوختن و بعضے گویند که در ایام
ماتم آسترها بر سینه زنند که نشانهای آن بشکل الف پیدا
میشود و در بهار عجم نوشته که این رسم ولایت است
که عاشقان و قلندران و ماتمیان الف بر سینه می کشند

السن - بفتح اول و سکون لام و ضم سین مهمله و
نون جمع لسان —

الف قامتان - مژگان و کنایه از نگاه از مصطلحات

الف بر خاک یا بر زمین کشیدن - کنایه از خجالت کشیدن

الف بر خاک کسی کشیدن - در مذهب امامیه
رسمی است که میت را بخاک کرده هفت بار سوره
انا انزلناه خوانند و هر بار بر قبر الف کشند از مصطلحات

البتّه - بالفتح و بای موحده و تشدید فوقانی اول
و تخفیف فوقانی ثانی که در حالت وقف بها بدل
شده مصدر است و برای تاکید و مبالغه مستعمل میشود
و در اصل بتة بود که بمعنی قطع است یعنی یکبار بریدن
الف و لام و ره زائد آورده اند که عوض فعل عامل است از کنز

السنه - بفتح اول و سکون لام و کسر سین مهمله و فتح
نون جمع لسان که بمعنی زبان است و بر همین وزن
اطعمه جمع طعام و امتعه جمع متاع و اقمشه جمع قماش
و اسلحه جمع سلاح و غیر آن —

الیه - بالفتح و یای تحتانی نیز مفتوح بمعنی سرین و بالکسر
چنانکه مشهور است غلط از مزیل الاغلاط و بحر الجواهر
و در شرح نصاب و کنز الیه بالفتح بمعنی دنبه
گوسپند و گوشت سرین حیوان —

الف و نون زائدتان - یعنی الف و نون که مقابل
فا و عین و لام نیفتد چنانکه در رحمان و عطشان که بر
وزن فعلان است —

الفیه - بالفتح و فای مکسور و تشدید تحتانی نام کتابی در علم نحو و صرف که هزار بیت دارد و در اصطلاح رندان ایران کنایه از قضیب و ذکر از بهار عجم و رشیدی -

الکه - بالضم و کاف عربی بمعنی کشور لفظ ترکی است از لغات ترکی و برهان -

الله - در لغت بمعنی معبود برحق و در اصطلاح علم الذات الواجب الوجود المستجمع لجمیع الصفات و در اصل وی اختلاف است نزد امام اعظم رحمة الله علیه اصل خود است زیرا که در ذات او تعالی تغیر نیست پس در لفظ اسم ذات او هم تغیر نباید کرد و نزد سیبویه دو قول است یکی آنکه اصل آن الاله بود و همزه را بقاعده تسهیل حذف کردند و لام اوسط را ساکن کرده در لام دوم ادغام کردند الله شد دیگر آنکه در اصل آن اله بود و همزه را حذف کردند خلاف قیاس پس عوض او الف و لام در آوردند و دو لام جمع شدند اول را در ثانی ادغام کردند الله شد و هم نزد سیبویه اصل لفظ الله لاه بود از لیه بالفتح که بمعنی پوشیدن و در پرده رفتن است پس داخل کرده شد بر لاه الف و لام زائد لازم غیر عوضی و لام ادغام جاری شد کذا فی علم از صراح و منتخب و بعض حواشی بیضاوی و کلمه الله الله در مقام تعجب استعمال کنند -

الویه - بالفتح و واو مکسور و تحتانی علمهای فوج یعنی نشانهای لشکر و این جمع لوا است -

لالاچه - بفتح اول و ثانی و جیم فارسی پارچه باشد مخطط که دو رنگ باشد از لغات ترکی -

الچه - بالفتح جنسی و مال و بندی که در تاخت ملک بیگانه گیرند و نوعی از پارچه ریشمی الوان و این لفظ ترکی است از مصطلحات -

الهی پناه - کسیکه او عالم علم حکمت الهی باشد و الهی نام فنی است از سه فن حکمت که طبعی و ریاضی و الهی باشد -

الفیه شلفیه - نام کتابی که حکیمی برای تقویت باه بادشاه مشتمل بر اشکال عجیبه جامع ترتیب داده بود الفیه کنایه از آلت تناسل و شلفیه کنایه از فرج زن از مصطلحات -

الفت تازیانه - خطیکه از ضرب تازیانه بر بدن ظاهر شود از مصطلحات -

المعی - بالفتح و میم تیز فهم و ح و کسر عین مهمله کسیکه رای او همیشه بر صواب باشد و در فکر او خطا نیفتد و نا دیده را از فراست خود معلوم کند از شرح حریری و در کنز بمعنی زیرک -

الچی - بالفتح لام و بهای جیم فارسی که در تاخت ملک بیگانه گیرند و بمعنی گیرنده و ستاننده و این لفظ ترکیست از مصطلحات -

الهی - این لفظ مرکبست از لفظ اله که اسم ذات حقتعالی است و از حرف یای متکلم پس بمعنی معبود من است و در بعض محل یای این لفظ که مرحوم است نسبت نیز مفهوم می‌شود چنانکه درین عبارت که حکم الهی چنین بود و کسانیکه این یا را از نفس کلمه دانند خطا است و الهی نام یکی از اقسام ثلاثه حکمت نیز است و اقسام ثلاثه حکمت اینست ریاضی و طبعی و الهی پس الهی علمی است که بحث کرده شود دران از اموریکه بوجود خارجی و تعقل هر دو محتاج نباشد بسوی ماده و آن معرفت الله تعالی است و مقربان حضرت او که بفرمان او اسباب دیگر موجود شده اند چون عقول و نفوس و احکام و افعال ایشان -

الف کوفی - کنایه از چیزی چراکه الف خط کوفی کج باشد از کشف و از مدار الافاضل و برهان نوشته که الف کوفی کنایه از قضیب و آلت تناسل -

الدقی - بالضم و دال و زای بمعنی شدن و یای تحتانی در آخر ضمیر غایب ترجمه لفظ او کرا جیح است لیکن یای بدانکه -

فصل الف مقصوره مع المیم

اما - بکسر اول و تخفیف میم ... است که بمعنی کنیزک باشد از لطائف و کسر اول و تشدید میم در عربی ترجمه یا که حرف تردید است و بفتح اول و تشدید میم ... و دیگر

امضا - بالکسر نشان و علامتی که بر پشت فرامین ...

قباله نویسند و معنی لغوی آن بگذرانیدن است و روان گردانیدن فرمان از بهار عجم و مدار و کشف و منتخب و کنز -

امرا - بضم اول و فتح ثانی و ثالث و در آخر همزه جمع امیر از منتخب عجب از بعض مردم که الف آن را به سکون میم خوانند -

املا - بالکسر پر کردن و از یاد چیزی نوشتن و آغاز کردن و از خود چیزی گفتن و در اصطلاح بمعنی رسم الخط یعنی نوشتن ترکیب حروف موافق قاعده از منتخب و مدار -

امتلا - بالکسر پر شدن و در عرف بسیار پر شدن معده از غذا و بدهضمی -

امنا - بضم اول و فتح میم و نون بمعنی امانت داران و این جمع امین است -

امعا - بالفتح رودهای شکم و این جمع معاست که بکسر میم باشد و روده همه شش است اول اثنا عشری دوم صائم سوم دقیق چهارم اعور پنجم قولون ششم مستقیم از لطائف و مفرح القلوب -

ام القری - بضم اول و میم مشدد و مضموم و ضم قاف و فتح رای مهمله و در آخر الف بصورت یا مکه معظمه چراکه اول از همه قریه های آن نواحی آباد شده است -

امشب - بمعنی این شب و در معنی شب گذشته و شب آینده هر دو مستعمل میشود و بدانکه در سه محل لفظ ام بمعنی لفظ این آید یکی امشب دوم امروز سوم امسال از بهار عجم و غیر آن -

ام الکتاب - کنایه از سوره فاتحه و بمعنی قرآن مجید و بمعنی لوح محفوظ آیات محکمات از کنز و در اصطلاح سالکان عقل اول که اشارت بمرتبه وحدت است از بهار عجم و لطائف -

امید - بالضم و نون مکسور و یای تحتانی ... بمعنی آرزو و امید و بالفتح و نون ... تحتانی مفتوح بمعنی نخوتی و این از مدار و کشف و منتخب -

اماته - بکسر اول و فتح تای فوقانی میرانیدن

داشتن کسی را از منتخب۔

امارت۔ بکسر حکومت و بفتح بمعنی نشان و علامت۔

امارات۔ بفتح اول علامتها و نشانها از صراح و کشف۔

امهات۔ بضم و تشدید میم مادران جمع امهة و این لغتی ست در ام که بمعنی مادر باشد و استعمال امهات در انسان ست و در غیر انسان امات گویند بتشدید میم کذا فی القاموس و الصراح۔

امت۔ بفتحتین بمعنی کنیزک و بفتح و سکون میم پشته زمین و جای بلند و بضم اول و تشدید میم مفتوح بمعنی گروه انسان و بمعنی پیروان انبیا از منتخب و کنز و فردوس اللغات و مولانا یوسف بن مانع چنین تحقیق کرده که امت ماخوذ از ام ست که بمعنی قصد کردن باشد بدین تقدیر امت گروهی بود که در قصد کردن چیزی یکی باشد و بمعنی حین و بمعنی ملت و امام و پیشوا و بعضی از روزگار و تارک مهر۔

ام الخبائث۔ شراب

امتزاج۔ بالکسر و جیم آمیخته شدن چیزی بچیزی از منتخب۔

املاج۔ بالکسر و حای مهمله چیزی را نمکین کردن

اما بعد۔ اما لفظ متضمن بمعنی شرط و لفظ بعد از ظروف زمانیه ست بمعنی پس چون درینجا مضاف الیه محذوف منویست مبنی علی الضم باید خواند یعنی دال بعد را در اما بعد مضموم باید خواند و مضاف الیه محذوف آن اکثر لفظ حمد و نعت باشد۔

امداد۔ بالکسر مدد کردن از منتخب۔

امتداد۔ کشیده شدن و درازی از منتخب۔

امجد۔ بالفتح بزرگتر از منتخب۔

امجاد۔ بالفتح بزرگان۔

اماجد۔ بزرگان۔

امرد۔ بالفتح بی‌ریش و ساده نسخ از صراح۔

امارد۔ بفتح اول و کسر رای مهمله جمع امرد۔

امیات۔ بضم اول و کسر میم و یای مجهول و کاهی میم را مشدد کنند و مجهول را معروف خوانند در اکثر محل درست باشد از مدار و مؤید۔

ام ولد۔ باضافت باصطلاح فقه کنیزکی که بنطفه مالک خود پسر یا دختر زائیده باشد و در حین حیات خود مالک وارا روا نبود که آن کنیز را فروخت نماید و بعد از مردن مالک خود آن کنیز آزاد باشد یعنی در میراث نخواهد رسید۔

امصار۔ بالفتح شهرهای کلان و این جمع مصر است که بمعنی شهر ست از منتخب۔

امطار۔ بالفتح بارانها این جمع مطر ست که بمعنی باران باشد از منتخب۔

امرار۔ بالکسر گذرانیدن از کنز۔

اموات احمر۔ مقتولان و شهیدان۔

امر۔ بفتح اول و سکون میم بمعنی حکم و بمعنی کار اگر بمعنی حکم باشد جمع آن اوامر آید و اگر بمعنی کار باشد جمع آن امور آید از منتخب۔

امس۔ بالفتح دیروز از کشف۔

املس۔ بفتح اول و فتح لام ساده و هموار و صاف و نرم از کشف و کنز و صراح۔

امرء القیس۔ بکسر اول و سکون میم و فتح رای مهمله و ضم همزه که بصورت واو است و فتح قاف و سکون تحتانی و سین مهمله نام شاعری که افصح شعرای عرب بوده است بعضی گویند که او هفت قصیده غرای خود نوشته بر در کعبه آویخته بود و بگفتن جواب صلای عام درداده دران ایام آیه کریمه قِیلَ یَا اَرْضُ ابْلَعِی مَاءَکِ وَیَا سَمَاءُ اَقْلِعِی وَغِیضَ الْمَاءُ وَقُضِیَ الْاَمْرُ وَاسْتَوَتْ عَلَی الْجُودِیِّ نازل گشت بملاحظه این آیه شهرهٔ فصاحت امرء القیس سپری گشت۔

امتصاص۔ بالکسر هر دو صاد مهمله مکیدن از کنز۔

امتاع۔ بالکسر نفع رسانیدن۔

ام الدماغ۔ بالضم کنایه از جای دماغ و آن پوستیست

از استخوان و غشائیست صلب که محیط جوهر دماغ ست

امر معروف۔ امر کردن بکارهای نیکو که در شریعت اسلام معروف و شناخته شده هستند چنانچه صوم و صلوة و حج و زکوة و صدقه عید الفطر و قربانی۔

املاق۔ بالکسر مفلسی و درویشی از منتخب۔

امام ناطق۔ یعنی امام ناطق بحق عبارت از امام جعفر صادق رضی الله عنه۔

املاک۔ بالکسر مالک چیزی گردانیدن و بالفتح جمع ملک یا ملک بالکسر

امثال۔ بالکسر و حرف چهارم ثای مثلثه بمعنی فرمانبرداری از کشف و منتخب و کنز۔

املال۔ بالکسر ملول کردن از منتخب۔

امهال و تمهال۔ هر دو بالکسر مهلت و فرصت دادن از لطائف۔

امثال۔ بالفتح داستانهای مشهور و صفتها و بمعنی مانندها از منتخب۔

امیر نحل۔ بفتح نون و سکون حای مهمله لقب حضرت علی کرم الله وجهه از مدار۔

اماثل۔ بفتح اول و کسر ثای مثلثه جمع امثل که بمعنی شابه و نظیر ست یا جمع امثال که جمع مثل ست از شرح اصول اکبری و بمعنی بهتران هم آمده۔

امل۔ بفتحتین بمعنی امید از منتخب۔

ام۔ بالفتح و سکون میم حرف عطف ست بمعنی یا برای تردید و بالضم و تشدید میم بمعنی مادر و اصل هر چیز

ام العلوم۔ کنیت علم صرف زیرا که اصل و مبدا اکثر علوم ست

ام ملدم۔ بکسر میم دوم و سکون لام و فتح دال مهمله کنیت تپ دائمی که با درد رگ ست از شرح تحفه العراقین و مؤید و منتخب۔

امم۔ بضم اول و فتح میم بمعنی گروههای مردم از منتخب و کنز

امام۔ بالفتح بمعنی پیش و روبرو و بکسر بمعنی پیشوا و بمعنی رشته معماران که بآن هموار ست کنند۔

امن۔ بفتح اول و سکون ثانی بی‌هراس شدن

از بهار عجم وکشف و منتخب و کسانیکه از پی التفاتی
بفتحتین خوانند غلط است

امان - بالفتح بیخوف بودن و ایمنی و زنهار و بدال
جمع امن که بمعنی بیخوفی است -

امین - امانت دار از صراح -

امتحان - بالکسر تیز کردن نظر و در رفتن بکاری یعنی
در کاری غور کردن از منتخب -

ام الصبیان - نام دیویکه اطفال را آسیب رساند
و نزد اطبا نوعی از صرع است که با طفل عارض
میشود از مصطلحات -

ام غیلان - بکسر غین معجمه بمعنی مادر دیوان چه ام
بالضم بمعنی مادر و غیلان بالکسر جمع غول که بمعنی دیو باشد
لیکن بمناسبت مسکن و ماوای دیوان بودن بمعنی
درخت خاردار که بهندی ببول و کیکر گویند مستعمل است
مغیلان مخفف همین است از منتخب و بعض شروح
و در صراح و قاموس نوشته که ام غیلان
بفتح غین معجمه درخت سمره که آنرا طلح نیز گویند
و آن درختان بزرگ اند خاردار و در ریگستان
عرب -

امتان - بضم اول و تشدید میم مفتوح جمع امت بطور عربی

امتنان - بالکسر نعمت دادن و منت نهادن از منتخب و کنز -

اماکن - بفتح اول و کسر کاف جمع الجمع مکان است
چه جمع مکان امکنه باشد و جمع امکنه اماکن است

ام مبین - بضم میم سوم و کسر یای موحده بمعنی لوح محفوظ -

امکان - بالکسر مصدر است از باب افعال بمعنی
قدرت دادن و جای دادن بر تقدیر معنی اول
ماخوذ است از مکنت که بمعنی قدرت باشد و بر تقدیر
معنی دوم ماخوذ باشد از مکانت که بمعنی جای
جایگیر شدن است و در محاورهٔ فارسیان بمعنی
طاقت و قدرت آید و گاهی ازان ماسوای
شدن مراد باشد و باصطلاح اهل حکمت چیزی را گویند
که عدم و وجود او هر دو ضروری نباشد چنانچه جزئیات
حادثه مثل انسان و دیگر حیوانات و شجر و حجر و ممتنع
آنرا گویند که عدم وی ضروری باشد چنانچه
شریک باری و واجب آنکه وجود وی ضروری
باشد چنانچه واجب تعالی -

امکنه - بالفتح و کاف مکسور و نون جمع مکان -

اماله - بکسر اول میل دادن چیزی را از جایی
بسوی دیگر و باصطلاح اهل عربی میل دادن فتحه را
بسوی کسره بطوریکه الف صورت یای مجهول پیدا کند
چنانچه کتیب اماله کتاب در کتب اماله کاب و در
الفاظ فارسی نیز اماله می آید چنانچه آزیر اماله آزار و
آبید اماله آباد از رساله ناجی و عبد الواسع وغیرها -

امثله - بفتح اول و سکون میم و کسر ثای مثلثه جمع مثال -

امتعه - بالفتح و تای فوقانی مکسور و عین مهمله مفتوح جمع متاع -

امزجه - بفتح اول و سکون میم و کسر زای معجمه و فتح جیم
عربی جمع مزاج -

امور عامه - بتشدید میم دوم در اصطلاح اهل حکمت
چیزها را گویند که ذات آنها عام باشد مختص بیک قسم
از اقسام موجودات نباشد بلکه شامل باشد هر سه قسم
موجودات را یا دو را ازان جمله و موجودات سه
قسم است واجب و جوهر و عرض پس وجود و وحدت
و کثرت از جمله امور عامه است که مخصوص بیک قسم
از انها نیست چنانچه وجود و وحدت یافته میشود در
هر سه اقسام موجودات و کثرت یافته میشود در دو قسم
که جوهر و عرض باشد -

امامیه - فرقه شیعیان که بجز دوازده امام بولایت
کسی اعتقاد ندارند -

امی - بالضم و تشدید میم در حقیقت منسوب بام
که بمعنی مادر باشد یعنی آن کسی که پدرش در ایام
طفلی او بمیرد و از تربیت پدر محروم بوده و کیفیت مادر
یا دایه پرورش یابد و از نعمت علم نوشتن و خواندن
او را حاصل نشود و مجازاً بمعنی هر آنکسی که نوشتن
و خواندن نداند اگرچه بپیش پدر جوان شده باشد
و لفظ امی لقب پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم ازین است
که آنحضرت از کسی تعلیم نگرفته بودند تا فضیلت
استادی بر آن حضرت ثابت نشود از بهار عجم و
منتخب و شرح سکندرنامه و کنز -

امهانی - بالضم و تشدید میم مکسور نام دختر ابوطالب
یعنی خواهر حقیقی حضرت علی کرم الله وجهه که خواهر عمزاد
پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم باشد از بهار الرجال شیخ
عبد الحق و جامع الاصول کسر میم مختص فارسیان است
و آنچه که بعضی از اهل لغت بمعنی عمهٔ آنحضرت
نوشته اند محض غلط است -

امهات سفلی - اربعه عناصر یا طبقات زمین -

امانی - بفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی بمعنی
آرزوها و مرادها این جمع امنیه است که بالضم
باشد بمعنی آرزو و بالف ممدوده خواندن یا تخفیف
یا دانستن غلط است مگر فارسیان بمعمول خود
بتخفیف یا میخوانند از کنز و مدار و منتخب و لفظ
امانی بتخفیف یا بمعنی منسوب بامان که بمعنی امن است
و هم منسوب بامانت بحذف تای فوقانی -

امام محمد غزالی - با تمامی کمال بعلوم ظاهر پایه
عظیم داشتند چنانچه بر معاصران خود تفوق جستند
و بآخر از زهد و تزکیه و تصفیه باطن نصیبی کامل حاصل
ساختند و کتب مفیده بسیار تصنیف کردند چون
کتاب احیاء العلوم و جواهر القرآن و تفسیر یاقوت
التاویل چهل مجلد و مشکوة الانوار و غیر آن و خان آرزو
در خیابان نوشته است که لفظ غزالی را ملا عصام
در شرح قصیده برده بتخفیف نوشته و مولوی عبد الغفور
در حاشیهٔ نفحات بتشدید گفته چنانکه عبد اللطیف بلیغ
در حواشی قاموس تصریح کرده و تحقیقاً ابن خلکان نیز
بتشدید تحقیق نموده لیکن سمعانی در کتاب انساب

تخفیف زای معجمه گفته چون غزاله بالفتح دهی است
از مضافات طوس ظاهرا همین تخفیف اصح است و
امام مذکور در سنه پانصد و بیست بجوار رحمت حق پیوست
اموی - بضم اول و فتح میم و کسر واو منسوب به
بنی امیه و امیه بضم همزه و فتح میم و تشدید یای تحتانی
نام یکی از اجداد یزید پلید به پشت چهارم —

فصل الف مقصوره مع نون

انطفا - بالکسر فرو مردن آتش و چراغ از منتخب —
اندروا - بفتح اول و ضم حرف ثالث و واو بمعنی آویخته
و نگونسار و سرگشته و حیران از برهان و رشیدی —
انجلا - بالکسر و جیم روشن و صاف شدن و دور شدن
ابر و واشدن غم و از خانه و وطن بیرون رفتن از منتخب و کنز
انحا - بالفتح و حای مهمله جمع نحو است که بمعنی راه و طور باشد
انسا - بضم اول و فتح نون و سین مهمله جمع انیس که
بمعنی همدم و غمخوار و رفیق است —
انزوا - بالکسر و زای معجمه گوشه نشینی و یکسو شدن از خلق
انتما - بالکسر و تای فوقانی نیز مکسور بکسی نسبت
یافتن بمعنی افزون شدن و بالیدگی از قاموس
و صراح و منتخب و مدار و کنز و بهار عجم و بعضی مردم که
بمعنی پر و مملو گویند غلط است —
انها - بالکسر خبر دادن از منتخب —
ابنا - بالکسر خبر دادن از منتخب
انحنا - بالکسر و حای مهمله مکسور و نون خمیده شدن
و کوزپشت شدن از منتخب و این از باب انفعال است
مجرد او حنا بالفتح بمعنی خمیدن —
انطوا - در نوردیده شدن از منتخب —
انا - بالفتح در ترکی بمعنی مادر و در عربی بمعنی من و بکسر اول بمعنی وقت
و اگر در آخر بعد الف همزه زیاده کنند بمعنی ظرف و آوند
باشد از شرح نصاب و فردوس اللغات —
انتفا - بالکسر نیست کردن و نیست شدن از منتخب و کنز
انقضا - بسر آمدن مدت از منتخب —

انثی - بالضم و ثای مثلثه ماده که در مقابل نر است
از منتخب و کنز —
انشا - بالکسر آفریدن و آغاز کردن و از خود چیزی
گفتن و نام علمی است که دانسته شود بدان تراکیب عبارت
نثر و باصطلاح علم عربیت منطق کلامی که احتمال صدق
و کذب نداشته باشد و اقسام آن بسیار است منجمله آن امر و نهی
و ندا و قسم و تعجب از منتخب و مناظرة الانشا
و صراح و کشف و کنز —
انگشت نما - کامل و مشهور و رسوا از مصطلحات —
انتخاب - بیرون کشیدن و برگزیدن بلفظ زدن
و کردن مستعمل از منتخب و بهار عجم —
انحداب - بحا و دال مهملتین کوزپشتی
انتساب - نسبت داشتن بکسی —
انسب - بالفتح مناسب تر —
انجذاب - کشیده شدن از منتخب و تاج المصادر
انسکاب - بالکسر ریختن آب و گریستن بسیار از منتخب
انقلاب - بالکسر گردیدن و واژگون شدن و
برگشتن از کاری و حالی و رجعت کوکب و بلفظ گرفتن
و کردن و افتادن مستعمل از بهار عجم و غیره —
انساب - بالفتح نسبها و نژادها —
انسلاب - بالکسر گم و نیست شدن —
انتهاب - بالکسر غارت کردن از کشف و صراح
و تاج المصادر و کنز و منتخب —
انبوب - بالضم و حرف سوم بای موحده مضموم
بمعنی نی که از میان خالی باشد و این لفظ عربیست
از منتخب —
انقاب - بالفتح سوراخها و سرنگها که در زمین
کنند و درینصورت جمع نقب است و بمعنی سربندها
و درینصورت جمع نقاب است —
انصباب - بالکسر و صاد مهمله و دو بای موحده
ریخته شدن آب و جز چیز رقیقی باشد از منتخب

انیاب - بالفتح و حرف سوم یای تحتانی و در آخر موحده
دندانهای نیشتر که درندگانرا باشد و این جمع
ناب است از صراح —
انکباب - بالکسر و بای موحده بکاری درگرفتن
و بر روی افتادن از منتخب و غیر آن —
انتصاب - بر پا شدن —
انابت - بکسر اول و حرف چهارم موحده مفتوح و بعده
فوقانی توبه کردن و دعا خواستن از کشف و
در منتخب و صراح بازگردیدن بسوی خدا و باز
گشتن از کارهای بد —
اندرپت - بالکسر مخفف اندرپت که دهی بوده
الحال داخل قلعه شهر دهلی است —
انگشت - بالفتح و کاف فارسی مکسور چوب نیم سوخته
که سرد شده و سیاه گشته باشد از برهان و مدار
و جهانگیری و کشف —
الفت - بالفتح و فای مفتوح بمعنی ننگ و عار داشتن
از کنز و منتخب —
اناءت - بکسر اول و فتح همزه که حرف چهارم است
بمعنی دیر و درنگ و آهستگی و ثانی مزید همین است
از لطائف و منتخب —
انات - بالفتح بروزن قنات بمعنی درنگ و تای
این لفظ در رسم الخط عربی گرد مینویسند —
انوثیت - بضمتین بزیادت یای تحتانی غلط است
بمعنی زن شدن و ماده بودن و انوثت بدون یای
تحتانی صحیح بجا است در لیست که مصدر جعلیست
چراکه رجل اسم جامد است و انثی مشتق است از
انوثت لیکن چون انوثیت هم در کلام ثقات واقع شده
استعمالش جائز باشد عرفی گوید بیت ما به لشبه
انوثیت و با ذر بطن مادر انداز د —
اناث - بکسر اول و در آخر ثای مثلثه بمعنی ماده ها
این جمع انثی که بمعنی ماده است از مدار و منتخب و کنز

وکشف ولطائف ـ

انبعاث ـ بکسر اول وکسر بای موحده وعین مهمله وثای مثلثه برانگیخته شدن از منتخب ـ

انبیث ـ بروزن فعیل بمعنی آه نیم از شرح نصاب وکنز ـ

اندماج ـ بالکسر و دررفته شدن بچیزی و درآمدن واستوار شدن بجایی از کشف و منتخب ـ

اندراج ـ داخل شدن ودرآمدن ونوردیده شدن از کنز ـ

انبج ـ معرب انبه ـ

انموذج ـ بالضم ومیم مضموم وذال معجمه مفتوح بمعنی نمونه ونمودار ودر فارسی گاهی مجازاً بمعنی اندک استعمل میشود باید دانست که صاحب قاموس نموذج بدون الف وبفتح نون معرب نموده نوشته است وانموذج را که بالف است خطا گفته لیکن از مفتاح سکاکی وکتب معتبره دیگر معلوم شده که انموذج بزیادت الف صحیح است چراکه رتبه صاحب مفتاح در علم عربیت زیاده از رتبه صاحب قاموس است وهم در شارح مفتاح انموذج را که بالف است صواب دانسته معرب نموده گفته اند نه معرب نمونه بدلیل آنکه قاعده تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله در تعریب بذال معجمه بدل میشود ولفظ نموده که بدینجا مذکور شد صیغه اسم مفعول است نه بافی نونمونه مخفف نموده است واین از تحقیقات استادی عبدالکریم خان مغفور است ومولف نیز از کتب معتبره همین تحقیق نموده ـ

انضاج ـ بالکسر وضاد معجمه وجیم پخته کردن خلط ماده ورسیده کردن میوه ونیز باصطلاح طبا غلیظ کردن خلط رقیق را ورقیق کردن غلیظ را ـ

انگشت پیچ ـ عهد وپیمان ودست آمیز ـ

انجاح ـ بالکسر وجیم وحای مهمله روا کردن حاجت از منتخب وکنز ـ

انفتاح ـ کشاده شدن از منتخب ـ

انشراح ـ کشاده شدن دل از منتخب ـ

انتصاح ـ نصیحت پذیرفتن ـ

انتطاح ـ بسرون زدن گاو وقوچ وشل آن از لطائف ـ

انتساخ ـ بالکسر ودرآخر خای معجمه نسخه گرفتن از منتخب وکنز ـ

انتفاخ ـ پرباد شدن وآماسیدن از منتخب ـ

انقیاد ـ فرمانبرداری وفروتنی از منتخب ـ

انتقاد ـ نقد ستانیدن وکاه از دانه جدا کردن از منتخب ولطائف ویکی از اعمال علم معماست وآن اشارت کردن است بعض حروف بالفاظ مناسب آن حروف چنانچه حروف اول را سر وتاج ولب وتاج گفتن وحروف وسط را میان ودل وکمر وحرف آخر را پا ودامن وغیره خواندن چنانکه برای اسم شمس درین مصرع اول شام ومیان چمن ودامن نرگس ـ

انعقاد ـ بالکسر اول وکسر عین مهمله وقاف ودال بسته شدن ومجتمع شدن ـ

انشاد ـ بالکسر وشین معجمه شعر خواندن وانشاد بمعنی شعر خواندن ـ

اند ـ بالفتح مخفف اندک ولفظ اند بمعنی چند نیز آمده از شرح نصاب ودر برهان وجهانگیری نوشته که اند لفظیست برای شمار عدد مجهول از سه تا نه ـ

انسداد ـ بکسر اول وکسر سین مهمله بسته شدن راه از منتخب ـ

انفراد ـ تنها شدن ـ

انبان باد ـ پوستیکه آنرا پر باد کرده آهنگران آتش افروزند ـ

انفاذ ـ بالکسر وفا ودال معجمه جاری کردن وروان کردن وروان شدن وفرستادن وشمشیر وخنجر بچیزی گذرانیدن از منتخب ـ

انصار ـ بالفتح یاری دهندگان وگروهی از اصحاب رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که در ایام هجرت در مدینه بخدمت آن سرور رسیدند از منتخب ـ

انتشار ـ پراگنده شدن وبمعنی ایستاده شدن ذکر وقضیب از منتخب وصراح ـ

انظار ـ بالفتح نظرها ـ

انفجار ـ بالکسر برآمدن آب از منتخب وروان شدن ریم از دمل ـ

انگار ـ بالفتح وکاف فارسی صیغه امر از انگاشتن بمعنی بفهم وبدان وخیال کن ـ

انتظار ـ چیزی را بچشم داشتن بلفظ داشتن وبردن وکشیدن وکردن مستعمل وانتظاری بزیادت یای مصدری خطاست گرچه بعضی فارسیان جائز انکسار ـ شکسته شدن وشکستگی ـ

انحصار ـ بالکسر کوتاه شدن ودرگنجیدن در چیزی ـ

انمار ـ بالفتح پلنگان ونام قبیله از بنی سبا از منتخب ـ

انوار ـ بالفتح شکوفها وروشنی ها بر تقدیر اول جمع نور بالفتح وبر تقدیر معنی دوم جمع نور بالضم از منتخب وکنز ـ

انذار ـ بالکسر وذال معجمه بیم دادن وترسانیدن از منتخب ولطائف ـ

اندار ـ بالفتح ودال مهمله بمعنی افسانه از فرهنگ میر عضد الدوله انجو ـ

انبر ـ بالفتح وحرف سوم بای موحده مضموم در ترکی نام آلتیست که آهن گرم را بدان گیرند بهندی سنداسی گویند از رشیدی وفردوس اللغات ـ

انبار ـ بالفتح تودهای غله ومتاع جمع تیر که بالکسر بمعنی توده وجای غله ریختن است چنانکه در منتخب وصراح ودر فارسی صیغه امر از انباشتن که بمعنی پر کردن وذخیره کردن است از بهار عجم ـ

انگشت زنهار ـ مغلوب که بجهت خواستن امان وپناه جستن پیش غالب انگشت شهادت بر میدارد ـ

انفطار ـ پاره پاره شدن وآفریدن از لطائف ـ

انشار ـ بالکسر زنده کردن از لطائف ـ

اندازه ـ بالفتح بمعنی ادای دلپذیر وبمعنی قیاس وقصد

انحراف - بالکسر خم شدن و برگشتن و بطرفی مائل شدن و مراد آن کجروی و بیفرمانی آید از کنز -

انصراف - بازگشتن و مراجعت و انقلاب -

انعطاف - خم گرفتن و برگردیدن از منتخب -

انکشاف - وا شدن -

انکساف بسین مهمله کسوف شدن آفتاب -

انشکاف - [illegible] شکافتن از لطائف -

انصاف - نصف کردن و برابر داشتن که بر هیچ طرف زیادتی نشود -

الف - بالفتح بینی -

انتصاف - داد یافتن و نصف یافتن و نیمه شدن از منتخب -

انوف - بفتحتین جمع انف که بمعنی بینی است -

انیق - بفتح اول و کسر نون و سکون یای تحتانی خوب و عجیب از منتخب -

انملاق - بکسر اول و سوم دوتی و چاپلوسی و لطف نمودن و هموار شدن و خلاص یافتن از منتخب

انفاق - بالکسر روزی دادن و خرچ کردن از منتخب

انتساق - طریق و انتظام پذیرفتن و روش و دستور چیزی ترتیب دادن لازم و متعدی هر دو آمده -

انساق - بالکسر روش و دستور ترتیب دادن و بالفتح جمع نسق -

انزهاق - بالکسر و زای معجمه نیست شدن و هلاک شدن از منتخب -

انخراق - دریده شدن -

انغلاق - بالکسر و غین معجمه بسته شدن در -

انطباق - بهم پیوستن -

انسلاک - درآمدن چیزی در چیزی از کنز و منتخب -

انهماک - بالکسر کوشیدن در کاری و مبالغه کردن در آن از کنز و منتخب -

انهاک - بالکسر لاغر و ضعیف کردن از منتخب

انفکاک - بالکسر و بفا بمعنی از هم جدا شدن و آزاد شدن از منتخب -

انسباک - بالکسر و حرف چهارم بای موحده گداخته شدن زر و نقره و دیگر فلزات -

اندیک - بالفتح بروزن نزدیک کلمه تمنا بمعنی امید است از شرح قصائد خاقانی و برهان -

انفال - بالفتح و فا غنیمتها که از کفار گیرند جمع نفل بفتحتین از منتخب -

انحلال - بالکسر و حای مهمله گشاده شدن و ناچیز شدن و نابود شدن از منتخب و مجموع اللغات -

انجیل - بالکسر کتاب عیسی علیه السلام معرب انگلیون بعد حذف واو و نون قلب مکانی کردند میان لام و یا و الف را کسره دادند چه افعیل بالفتح در کلام عرب نیامده -

انجل - بالفتح و جیم مفتوح فراخ چشم از شرح نصاب و کنز و صراح -

اندمال - به شدن زخم و جراحت از منتخب -

انخلال - بالکسر و خای معجمه تباهی -

انامل - بفتح اول و کسر میم بمعنی سرهای انگشتان و این جمع انمله است که بمعنی سر انگشت باشد از منتخب و غیر آن

انفعال - شرمنده شدن و اثر چیزی پذیرفتن از منتخب و کنز و بلفظ داشتن و بردن و کشیدن و دادن مستعمل از بهار عجم -

انتحال - بحای مهمله سخن کسی یا شعر کسی بر خود بستن از منتخب و کنز -

انتقال - از جائی بجائی رفتن از منتخب و کنز -

انتسال - فرزند شدن از لطائف -

انتقام - بالکسر کینه کشیدن از کسی از منتخب و کنز بلفظ کشیدن و گرفتن مستعمل -

انهدام - ویران شدن و زیاد برآمدن عمارت وغیره از منتخب و کنز

انصرام - بالکسر بریده شدن و منقطع شدن و آخر شدن از منتخب و کنز -

انهزام - بالکسر و زای معجمه بمعنی شکست لشکر که در مقابله فتح است از منتخب و کنز -

انقسام - بالکسر حصه حصه شدن و بخش بخش شدن

انضمام - بالکسر فراهم شدن چیزی بچیزی و پیوستگی و آمیختن و بهم شدن از منتخب و کنز

انعام - بالکسر نعمت دادن و نازک کردن و زیاده شدن و بالفتح چهارپایان و درین صورت جمع نعم است که بفتحتین باشد و نام سورهٔ قرآن مجید از منتخب و کنز -

انجم - بفتح اول و ضم جیم ستارهها و این جمع نجم است که بمعنی ستاره باشد از قاموس و منتخب -

انتظام - بالکسر آراسته و مرتب کردن -

انام - بالفتح بمعنی مخلوقات از جن و انس و آنام بالمد نیز آمده و انیم هم نوشته اند و این هر سه لفظ اسم جمع است نه جمع مثل قوم و رهط از قاموس و منتخب -

انعدام - بالکسر نابود شدن و صاحب [illegible] نوشته که این لفظ غلط است چرا که باب انفعال مختص بعلاج و تاثیر است مگر استعمال آن بسیار است -

انفصام - بالکسر و حرف سوم و چهارم فا و صاد مهمله بمعنی شکسته شدن از منتخب -

اندام - مطلق عضو ظاهر و مجازاً تمام بدن بلکه مطلق جسم را گویند لهذا اندام گل و اندام کوه و اندام آفتاب هم آمده از بهار عجم -

انتسام - بکسر اول و کسر تای فوقانی و سین مهمله بوی خوش گرفتن از کنز -

انجام - بالفتح بمعنی انتها از برهان و در مدار بمعنی آخر کار -

اندگان - بالفتح و کاف فارسی [illegible]

این سمرقند و چین از برهان-

اندجان - بالفتح و جیم عربی نام شهریست از توران و این معرب اندگان است از قاموس-

انسان - بالکسر بمعنی آدمی و بمعنی مردمک چشم از کنز و مدار و مولانا یوسف در شرح نصاب نوشته که انسان در اصل انس بود الف و نون مزیدتان بران ملحق شده و این ماخوذ است از انس بالضم که بمعنی الفت گرفتن و ظاهر شدن است و بعضی گفته که ماخوذ از نسیان است و مردمک چشم را ازان انسان گویند که بیننده را شکل انسان در آن نظر می آید بهمین جهت در فارسی مردم و مردمک نیز گویند و بهندی پتلی نامند چه در هندی بمعنی حقیقی لفظ پتلی تصویر آدمی است-

انسان عین - مردمک که بهندی پتلی نامند-

انجمن - بالفتح و جیم مضموم جائیکه دران مردم بسیار نشسته باشند و در آخر این لفظ نون برای نسبت است بسوی انجم یعنی مناسبت باستارگان دارد یعنی چنانکه ستارگان باهم متصل میباشند و باهم مختلف دارند در خردی و بزرگی متفاوت همین طور حال مجلس است و این از شرح نصاب-

انگاشتن - بکاف فارسی بمعنی دانستن و پنداشتن و بکاف عربیه خواندن غلط است از جهانگیری و فرهنگها-

اندهیدن - بالفتح کهگل کردن بر دیوار و بمعنی آلودن از مدار و برهان-

اندهان - بالفتح و دال مضموم بمعنی غمگین از لطائف-

انین - بفتح اول و یای معروف بمعنی ناله و نالیدن از لطائف و منتخب و کنز-

انجیدن - بهم زدن و ریزه ریزه کردن از برهان-

انجیدگان - بمعنی زنبیان-

انیران - بالفتح اول و یای مجهول نام روز سی ام از برهان منتخب از جهانگیری و برهان-

اینشان و اینشین - بضم اول و هر دو شای مثلثه هر دو خانه از کنز-

ابنان - بالفتح پوست و باغت داده و زنبیل فقیران که از چرم میباشد و شکنبه-

انهیدن - تعجب کردن از برهان-

انگلیون - بالفتح و کاف فارسی مفتوح و یای تحتانی و واو معروف بمعنی انجیل عیسی علیه السلام و نام کتاب مانی نقاش و نام ساز و نام جامه هفت رنگ و هر شی که عجیب و غریب باشد از رشیدی برهان-

انگشت در دهان ماندن - متاسف ماندن-

انگشت بر لب زدن - کسی را بسخن آوردن و گویا گردانیدن از جهانگیری و برهان و کنایه از بستن های سخن از مصطلحات-

انگشت بر حرف نهادن - عیب گیری کردن-

انگشت نیل کشیدن - بمعنی ترک کردن از برهان و جهانگیری-

انگشت بدندان گرفتن - کنایه از تعجب کردن و حسرت خوردن-

انگشت بر چشم نهادن - قبول کردن فرمان از برهان-

انگشت بر در زدن - استجازت بازکردن در-

انگشت بر جبین نهادن - کنایه از سلام کردن

انار یاسین - روز نوروز چهل بار سورهٔ یاسین بر انار میدمند هر که آن انار بشکست نخورد تمام سال از امراض محفوظ ماند-

انگشتو - ریزهای نان بروغن و شکر مالیده از برهان-

انبره - بفتح اول و سکون نون و ضم بای موحده آلتی است که آهن گرم بدان میگیرند بهندی سنسی گویند از برهان و رشیدی-

انمله - بالفتح و میم مضموم بمعنی سر انگشت جمع آن انامل می آید از بحر الجواهر و کشف و مدار و در منتخب بکسر میم و صاحب قاموس گوید که بهر سه حرکت الف و بهر سه حرکت میم درست است-

اندازه - بمعنی طاقت و یارای و جرأت و تخمین و نمونه و نشان و بمعنی قصد و اراده از بهار عجم-

انوشه - بضمتین و واو مجهول و شین معجمه بمعنی خرم و خوشحال و پادشاه نوجوان و مجازاً بمعنی دانا یعنی مرد تو که خدا از جهانگیری و رشیدی و مدار-

انگاره - بالفتح و کاف فارسی و رای مهمله بمعنی نقش ناتمام و نقشه و دول تصویر و هر چیز ناتمام و بمعنی نگارش و بمعنی افسانه و دفتر حساب از برهان و رشیدی و بهار عجم-

انتباه - بالکسر آگاه کردن و خبردار شدن و آگاه شدن از کشف و سروری و منتخب-

انبوبه - بالضم و بای موحده مضموم و واو معروف و بهم بای موحده بمعنی نارهٔ آفتابه و ماشوره از منتخب و برهان و حرف بهم را بیای تحتانی دانستن خطاست-

انگله - بفتح اول و ضم کاف فارسی حلقهٔ کوچک که گوی گریبان را در آن داخل کنند از رشیدی و در برهان بفتح کاف فارسی بمعنی گوی گریبان-

انگوزه - در اصل انگوژد بوده انگو بمعنی درخت حلتیت چه انگ بمعنی حلتیت و واو نسبت و ژد بفتح زای فارسی در فارسی بمعنی صمغ پس ژا را ابزای عربی و دال را بها بدل کرده انگوزه بدون واو افصح است از رشیدی و غیره-

انفحه - بالکسر و فای مفتوح و تخفیفه و تشدید حای مهمله هر دو درست و بفتح اول و کسر فا نیز آمده است بمعنی پنیر مایه صاحب قاموس اقسامی نوشته اند

الفیه شیرے باشد که منجمد و بسته میشود در شکنبه بچه
شتر یا میش و غیره بشرطیکه آن بچه تا حال گیاه
نخورده باشد پس شکمش شگافته شیر منجمد را که بزردی
مائل میشود بیرون مے آرند و خشک کرده بروزها
بکار مے برند و از منتخب و بحر الجواهر و کشف نیز
همین تحقیق شده۔
اینانه۔ بالفتح و آن پوستے باشد مثل مشک که غله
و رخت دران پُر کنند از برهان۔
اتیقه۔ بر وزن صحیفه بمعنی خوب و عجیب از منتخب
ماخوذ از انق بفتحتین بشاد شدن و بغایت خوش شدن
انبه۔ بفتح اول و ضم موحده مخففه انبوه و بفتح اول
و سکون نون و فتح بای موحده و های ملفوظ عربی بمعنی
تنبیه کننده تر و خبر دهنده تر از منتخب و بفتح موحده و
هاے مختفی میوه است مشهور که آنرا آمب گویند۔
انسیه۔ بالضم و یای مشدد منسوب بانس که بالضم
بمعنی خو گرفتن و الفت نمودن است۔
انطاکیه۔ بالفتح شهرے است بشام۔
انگشترین و انگشتری۔ مزید علیه این هر دو
لفظ انگشتر است از عالم همین که در اصل همه است
و بانون زائده و انگشتر مخفف انگشتور است یعنی
صاحب انگشت است و او را بجهت تخفیف حذف
کرده اند از خیابان۔
اندامی۔ بالفتح امر از اندامیدن که بمعنی گلابه و گل
بر دیوار و غیره مالیدن است و بمعنی آلودن است و
بمعنی بد گوئی و بمعنی روباه صادق از برهان۔
انسی۔ بالکسر آدمی و بمعنی جانب اندرونی عضو و
هر چیز و جانب راست از کنز۔
اناثی۔ بالفتح بید انثی از لطائف۔
انفسی۔ مراد از عالم ارواح و عالم باطنی و آفاقی مراد
ازان عالم ظاهری و عالم اجسام که دنیا باشد از ...
اندامی۔ جامه خوش اسلوب که بر بدن چست و درست آید

الی راسے۔ نام دیوان روح الله خان کوزنار واربه

فصل الف مقصوره مع واو

اولی۔ بالفتح صواب تر و سزاوارتر و بالضم بمعنی نخستین
مونث اول از منتخب و صراح و بضم اول و واو غیر
ملفوظ و کسر لام بمعنی خداوندان۔
اولیا۔ بالفتح دوستان و نزدیکان قرابت و نزدیکان
حق تعالے از منتخب و فردوس اللغات۔
اودا۔ بفتح اول و کسر واو و تشدید دال مهمله جمع ودید
است بمعنی دوستدارندگان۔
اوصیا۔ بالفتح جمع وصی۔
اوسطا قضایا۔ کنایه از حد اوسط و آن عبارت
است از لفظ مکرر در قیاس و قیاس مرکب باشد از
دو قضیه چنانچه العالم متغیر و کل متغیر حادث پس
لفظ متغیر حد اوسط است چون از هر دو قضیه صغری
و کبری هر دو لفظ مکرر را که حد اوسط است دور کنی نتیجه
حاصل آید العالم حادث۔
اول بها مشک بها۔ این مثل و محاوره سوداگران
است باین معنی که فروختن متاع بعوض قیمتیکه خریدار
اولین دهد بهتر است۔
اوی۔ بفتح اول و فتح ثانی و سوم الف بصورت
یا بمعنی شغال صاحب نصاب این لفظ را بضرورت
نظم مخفف بن اوی آورده است۔
اوتوب۔ بضم اول و ضم تاے فوقانی و هر دو
واو غیر ملفوظ در ترکی بمعنی گذشته۔
اوجب۔ بفتح اول و فتح جیم بمعنی واجب تر۔
اول شب۔ در اصل ترکیب اضافی است لیکن
بکثرت استعمال کسره اضافت محذوف شده چنانکه
نیم شب و جز آنکه مقطوع الاضافه است ایک
نظامی گوید بیت چو اول شب آهنگ
خواب آورم ٭ تسبیح نامت شتاب آورم ٭
از بهار عجم۔

اوهن البیوت۔ بالفتح و ها مفتوح سست
ترین خانها۔
اول قنوت۔ کنایه از وقت فجر چراکه شافعی
دران قنوت میخوانند از مدار۔
اویماقات۔ بضم اول و واو معدوله و سکون یاے
تحتانی جمع اویماق که لفظ ترکی است بمعنی قوم و قبیله
از لغات ترکی نوشته شد۔
اوداج۔ بالفتح رگهاے گردن جمع وداج که
بالکسر است از منتخب۔
اوج۔ بالفتح طرف بالای هر چیز و اوج بلندترین
درجه کواکب بود و آن ملاقات سطح محدب فلک
باشد از افلاک سبعه سیاره و این معرب
اوچ است و اوچ بضم اول و واو معدوله و سکون
جیم فارسی لفظ هندی است از منتخب و برهان
و بر هندی و در بهار عجم نوشته که اوج بالفتح اصطلاح
هیئت و منجم نقطه ایست از فلک خارج مرکز که دور
ترین نقاط است از مرکز عالم و هر یکی از سبعه
سیاره اوجی باشد و گاهے حضیض۔
اوستاخ۔ بمعنی گستاخ از لطائف۔
اوساخ۔ بالفتح جمع وسخ که بمعنی چرک و ریم است
از لطائف۔
اوج مریخ۔ کنایه از برج اسد که محل اوج مریخ
اوتاد۔ بالفتح میخها و این جمع وتد است و قسمی
از اولیاء الله که بعدد عالم چهار تن میباشند از منتخب
اوراد۔ بالفتح دعاهائیکه بوقت معین خود خوانند از منتخب
اولاد۔ بالضم نام دیو مازندران۔
اورمزد۔ بواو معروف و راء مهمله موقوف و ضم میم
و سکون زاے معجمه بزبان پهلوی ستاره
که قاضی فلک است۔ برهان۔
اورنگ۔ بالفتح تخت و فر و شکوه
اوجه۔ بالفتح ... از لطائف

اوتار - بالفتح و تاے فوقانی بمعنی تار رباب و ساز رود ها سے کمان و این جمع وتر ست که بفتحتین باشد از منتخب -

اوطار - بالفتح حاجات -

اوبار - بالفتح و بای موحده امر از اوباریدن بمعنی بحلق فرو بردن و این امر چون ترکیب اسم بمعنی بحلق فرو برنده آید -

اوورد - بفتح اول و کسر دال مهمله برادر و پدر که بعربی عم گویند از کشف و برهان و رشیدی -

اوزار - بالفتح آلات و ادوات کاریگران و بمعنی طعام از برهان و بعربی گناهها و سلاحها و بارها که برپشت بردارند کذا فی کنز اللغات -

اولی تر - بهتر لفظ تر محض زائد ست برای مبالغه نیست چرا که اولی که صیغهٔ اسم تفضیل ست حاجت مبالغه دیگر ندارد با آنکه درین ترکیب کلمهٔ اول بتکریر مستعمل میشود از بهار عجم و نور الله در شرح گلستان نوشته که چون معنی التفضیل از الفاظ او مستفاد ست کلمهٔ تر محض زائد چون در کلام قدما کثیر الاستعمال ست اصلاح نمیتوان کرد -

اوزه - بکسر اول و فتح واو و تشدید زاے معجمه مرغابی از منتخب و قاموس -

اوس - بالفتح و سین مهمله گرگ درنده و عطا و عوض و نام قبیله از عرب از شرح نصاب فرد و الله و لطائف -

اوباش - بالفتح بمعنی مردم مختلف و هم آمیخته و مردم فرومایه و ناکس و در عرب عام بمعنی مردم بیباک ملکه این جمع بوش ست که بالفتح باشد بدل قاعده فارسیان واقع شده و او را با مقام کردند و استعمال کنند از بهار عجم و کشف و صراح و لطائف و شرح گلستان -

اواسط - بفتح اول و سین مهمله میانه تر از مدارج -

اوجاع - بالفتح و جیم جمع وجع که بمعنی درد ست از کنز -

اوتاد طالع - بدانکه نزد منجمین اوتاد طالع مولود چهار اند اول برج طالع که خانهٔ اول ست و آن تعلق دارد به تن و جان و عمر و زندگانی مولود و دوم خانهٔ چهارم و آن تعلق دارد بمعاش و روزی و املاک و مقام و پدر سوم خانهٔ هفتم و آن تعلق دارد بزن و جفت و فرزند و مقصد و چهارم خانهٔ دهم و آن تعلق دارد بحکومت و شغل و عمل و دولت -

اولاغ - بضم اول و واو غیر ملفوظ و غین معجمه لفظ ترکی است بمعنی خر -

اوتاغ و اوتاق - در ترکی خانه و حجره -

اوجاغ و اوجاق - در ترکی دیگدان -

اوقاف - بالفتح مالها که بر فقرا و مزارات وقف کرده باشند از منتخب -

اوفق - بالفتح و فاے مفتوح موافق تر از منتخب -

اوشاق - بضم اول و واو غیر ملفوظ در ترکی بمعنی طفل و امرد -

اولق - بالفتح و ثای مثلثه محکم تر و استوار تر از منتخب -

اوغشماق - بضم اول و سکون غین معجمه و کسر راے مهمله و سکون شین معجمه مصدر ترکی است بمعنی وزیدن -

اولنگ - بضم واو مجهول و فتح لام و سکون نون و کاف فارسی بمعنی سبزه زار و مرغزار و این لفظ ترکی است -

اونگ - بضم اول و واو غیر ملفوظ و کسر نون اول و سکون نون دوم و کاف فارسی در ترکی بمعنی تنها -

اوشنگ - بالفتح هندی الگنی از برهان -

اوائل - بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم ست جمع اول -

اوغول - بضم اول و ضم غین معجمه و سکون لام و هر دو واو غیر ملفوظ علامت ضمه ما قبل لفظ ترکی است بمعنی کودک و پسر مجازا گاهی بمعنی شوق آرند -

اوجال - بالفتح و جیم جمعها و خوفها -

اول - بفتح اول و تشدید واو مفتوح صیغهٔ اسم تفضیل بمعنی پیشتر و منصرف آمدن لفظ اول اسم تفضیل و عدم استعمال آن بجهت آنکه از استعمالات ثلثهٔ اسم تفضیل که من و اضافت و لام ست اند بجهت کثرت استعمال ست لهذا بعض صرفیان وزن آن فوعل مثل جوهر قرار داده اند و بضم اول و فتح و تخفیف واو جمع اولی که مؤنث اول ست و بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون لام در ترکی بمعنی آن که بالای سیت اسم اشارت ست -

اوزم - بضم اول و واو غیر ملفوظ و ضم زاے معجمه لفظ ترکی است بمعنی انگور از لطائف -

اوهام - بالفتح جمع وهم -

اوثان - بالفتح و ثای مثلثه بمعنی بتها این جمع وثن است که بمعنی بت باشد از منتخب و صراح -

اوطان - بالفتح جمع وطن -

اوان - بالکسر بمعنی ایوان و کوشک و بفتح و کسر وقت و هنگام از منتخب و قاموس و در صراح بمعنی هنگام فقط بالفتح -

اوباریدن - بحلق فرو بردن -

اولین - در استعمال فارسی بزیادت یا و نون مزید علیه اول است مثل نخست و نخستین و مه و مهین و کمتر و کمترین از شرح نور الله -

اوژن - بضم اول و فتح زاے فارسی صیغهٔ امر ست از اوژندن بمعنی بینداز و بیفگن و قتل بکن و بکش از برهان -

اوان - بضم اول و واو غیر ملفوظ در ترکی بمعنی بشنو -

اوج سر و - نام نغمه ایست از موسیقی -

اوده - بفتحتین و دال مهمله صوبه هندوستان و در قدیم شهرے بود بزرگ اجوده یا نام بهرایچ و لکهنو و بلگرام و جز آن این صوبه است -

اوقیه - بضم اول و واو معروف و کسر قاف و تشدید یاے تحتانی چهل درم وزن او اواقی جمع آن از منتخب و مؤید و کشف و در کنز نوشته که اوقیه بالضم مقدار ده درم و پنج سبع درم

حدیث بمعنی چهل درم —

اوتکسمیه بضم اول و واو غیر ملفوظ و تای معجمه ساکن و کاف عربی مفتوح و سکون سین مهمله ترکیست بمعنی تیر بازگشتن از دن از چراغ هدایت و بهار عجم بمعنی کج و خمیده و برگشته —

اولمش اوله — در ترکی بمعنی شده باشد چه اولمش بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون لام و کسر میم و سکون شین معجمه بمعنی شده و اوله بالضم اول و فتح لام بمعنی باشد —

اولکه بضم اول و واو معدوله و سکون لام و کاف عربی بمعنی کشور و این ترکیست —

اوعیه — بفتح اول و سکون واو و کسر عین مهمله و یای تحتانی بمعنی ظروف و آوندها این جمع وعاست که بکسر بمعنی آوند باشد و بمعنی آوندها نیز مستعمل میشود —

آواره — دفتر حساب از برهان —

آواه — بالفتح و تشدید واو و در غیاث خواننده بزاری و آه کننده و کسیکه بزبان حاجت ندارد هر چه کند دل کند از منتخب

آورده بفتح اول و سکون واو و کسر را و فتح دال رگهای بغیر جهنده و این جمع ورید است —

اوره — بفتح اول و سوم ابره قبا و ابره رضائی و غیره

اولی اجنحه بضم اول و کسر لام و فتح الف و سکون جیم و کسر نون و حای مهمله صاحبان بازوها و این کنایه است از ملائکه چرا که منقول است که فرشتگان پر و بال دارند

اولی بضم همزه که بصورت الف است و واو مکتوبه نه ملفوظه و کسر لام بمعنی خداوندان جمع ذو بالضم و این جمع خلاف ماده مفرد است

اوجی — بالفتح و جیم مکسور تخلص شاعری —

اوانی بفتح اول و کسر نون بمعنی ظروف و آوندها و اینها جمع آنیه است و آنیه بکسر نون جمع اناست و انا بکسر اول بمعنی آوند است از صراح —

اوغلی بضم اول و ضم غین معجمه منسوب به اوغلان که نام قومی ست از اتراک الف و نون در حالت نسبت حذف شده و در لغات ترکی نوشته که اوغلی بمعنی پسر او چه اوغل بمعنی پسر و بچه و یای معروف بمعنی او زیرا که ضمیر غایب است

اویس قرنی بضم اول و فتح واو و قاف و را هر دو مفتوح نام ولی کامل منسوب بقرن که قرن بفتحتین نام قبیله است در ملک یمن از قاموس و منتخب و صراح و بسکون را خواندن غلط است —

فصل الف مقصوره مع های هوز

اهدا — بالکسر هدیه و تحفه فرستادن —

اهوا — بالفتح خواهشها و آرزوهای نفس از منتخب

اهلاً و سهلاً و مرحبا — دستور عرب است که چون کسی از راه دور بیاید این هر سه کلمات گویند اهلا یعنی آمدی تو اهل و اقربای خود را سهلا بمعنی سیر کردی تو زمین نرم را مرحبا جای تو فراخ است —

اهاب — بکسر اول و بای موحده بمعنی پوست حیوان که آنرا دباغت نداده باشند یا پوست مطلق از منتخب —

اهلیت — بالفتح و لام مکسور و تشدید یای تحتانی سزاوار بودن و لیاقت و شرافت —

اهبت بالضم و حرف سوم بای موحده ساز و یراق از منتخب

اهانت — بالکسر سبک داشتن کسی را از صراح —

اهوج بفتح اول و سکون ثانی و فتح واو و جیم عربی احمق شتاب کاره و مرد بزرگ جثه دراز بالا از منتخب —

اهلیلج — بالکسر هر دو و لام مکسور و یای معروف و جیم معرب هلیله از عصمت شرح خلاصة الحساب و در صراح بروزن اطریفل —

اهواز — بالفتح نام شهری از خوزستان که هوای بد دارد و کژدم زهرناک در آنجا بسیار باشد از برهان و جهانگیری —

اهتزاز — بالکسر و هر دو زای معجمه جنبش کردن و خوشحالی کردن از منتخب و کنز و صراح —

اهل بفتح اول و سکون ثانی سزاوار و الفت گرفتن و کدخدا شدن و کسان و مردمان خانه از منتخب و در خیابان نوشته که اهل بمعنی صاحب آید و گاهی بمعنی صاحبان منفرد و جمع هر دو آید —

اهوال — بالفتح جمع هول که بمعنی دهشت و ترس ست از کنز و منتخب —

اهمال — بالکسر فرو گذاشتن چیزی را بخود از صراح و منتخب و در بهار عجم نوشته که اهمال بمعنی درنگ زیاده مهل یافته نشد مگر امهال بتقدیم میم بمعنی مهلت دادن آمده برین تقدیر اهمال قلب امهال باشد —

اهرم — بالفتح اول و سوم بمعنی شیطان و کفچه و سطبر و کلان مار —

اهتمام — بکسر اول و کسر تای فوقانی غمخواری کردن و در کاری همت برگماشتن و توجه ولی کردن و حاصل معنی آن کوشش کردن از کشف و صراح و منتخب —

اهم بفتحتین و تشدید میم سخت و اندوه اندازنده و کنایه از مشکل تر و تند و دشوار تر از کشف و منتخب —

اهرمن — بالفتح و را مهمله مفتوح و فتح میم بمعنی شیطان باعتقاد مجوس فاعل شر چنانکه یزدان فاعل خیر از برهان

اهون — بالفتح آسان تر —

اهل نجیب — بهار موحده رند و خراباتی از بهار عجم —

اهله — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید لام جمع هلال است

اهویه بفتح اول و سکون ها و کسر واو و فتح تحتانی جمع هوا چنانکه اغذیه و ادویه جمع غذا و دوا —

اهل ذمه — کافران مطیع بادشاه اسلام و گاهی عبارت از رعیت باشد —

اهالی — بالفتح اعیان و اشراف الاهالی جمع الاهل علی خلاف القیاس از شرح نصاب و کنز —

اهبتی بضم اول و سکون ثانی و فتح بای موحده و تای فوقانی و یای مجهول بمعنی ساز و یراق و این لفظ در حقیقت اهبت است بدون یای تحتانی بمعنی ساز و یراق چون در انشا بیا واقع شده لهذا درینجا برعایت بعضی کسان بیا نوشته ظاهرا بودن بیا غلطی کاتبانست که بجای کسره موصوف یا نوشته است یا آنکه برای

تعظیم باشد یعنی ساز و یراق و بزرگ و بسیار —

فصل الف مقصوره مع یای تحتانی

ایلیا — بالکسر و لام نیز مکسوره بعده یای تحتانی بلغت سریانی معنی این لفظ صدیق اکبر است و این لفظ برای چند معنی آید نام شهری است و نام بیت المقدس و لقب حضرت علی کرم الله وجهه و نام حضرت خضر علیه السلام منتخب و برهان —
ایهاً — بفتح اول و سکون تحتانی و فتح ها با تنوین بمعنی هیهات اسم بمعنی الماضی یعنی دور شد —
ایا — بالفتح کلمه نداست و کلمه افسوس برای استفهام چنانکه گویی آیا این مقصود حصول خواهد پیوست از برهان رشیدی و غیره —
ایسا — بالکسر و یای معروف و سین مهله بیخ سوسن و بیس قنج از برهان —
ایا — بالکسر یا نیز شاد و کمان از کشف —
ادا — بالکسر دادن و گزاردن حق کسی بتمام از صراح —
ایطا — بالکسر پامال کردن و مکرر کردن قافیه و آن دو قسم است ایطای خفی و ایطای جلی خفی آنست که تکرار ظاهر نباشد چون دانا و بینا و آب و گلاب و جلی آنست که ظاهر باشد چون ریاتر و خوشتر و ستمگر و افسونگر و زرین و سیمین و گریان و خندان و گفتن و شنیدن و یاران و دوستان و این عیب فاحش است —
اثنا — بالکسر بمعنی بازگشت و رجوع از کشف و لطائف —
ادسیا — بکسر همزه و یای تحتانی غیر ملفوظ و ضم دال مهله غیر ملفوظ و سکون ها موحده در ترکی بمعنی ساخته —
ایلیاقا — نام شهری که بنگالیان مرض بیخ بسیار رحا بر بودند —
انها — بالکسر لازم کردن و ثابت و مقرر نمودن از صراح و منتخب —
ایا — بیای معروف در ترکی سنگ را گویند —
ایلات — بالکسر ساکن و اطراف ترکان جمع ایل که بترکی است —
امضا — بالکسر بیاست و نگاه داشتن و بعضی گفته کشتن و کشتن از کنز —

ایماقات بضم اول و سکون تحتانی خانه انها و قبائل و این جمع ایماق است که لفظ ترکی است از مفتاح اللغات و لغات ترکی و برای فائده مکرر نوشته شد —
اینت — بالکسر و یای معروف و نون ساکن بالغنه و فوقانی کلمه تحسین و تعجب است بمعنی زهی از برهان و لطائف —
ایراث بالکسر و تاء مثلثه میراث رسانیدن و بقیه چیز دادن از منتخب و غیره —
ایارج — بکسر اول و فتح رای مهمله و جیم عربی دوایی است مرکب مسهل و منقی دماغ از بحر الجواهر و منتخب —
ایرج — بکسر اول و بیای مجهول و فتح رای مهمله و جیم عربی نام پسر فریدون از برهان و بعضی نوشته اند که در ملک او هیچ شهر شک خیز نبود —
ایچ — بالکسر و جیم فارسی بمعنی هیچ از برهان —
ایلاج — بالکسر در آوردن چیزی در میان چیزی از کشف و فردوس اللغات —
ایضاح — بالکسر روشن و آشکارا کردن از منتخب —
ایلچی — بکسر اول و یای رسم الخط غیر ملفوظ و سکون لام و خای معجمه یعنی کلانه اسپان لفظ ترکی است و از بعض ترکان ایلچی بزیادت یای تحتانی در آخر مسموع گردید —
ایجاد — بالکسر در وجود آوردن و پیدا کردن —
ایراد بالکسر فرود آوردن و چیزی بر کسی وارد کردن از صراح و منتخب —
ایزد — بکسر اول و ثالث نام حق تعالی و در وجه ترکیب این نام والا که از این چهار حروف است چنین گفته اند که چون مدار عالم بر طالع اول و عاشر و سابع و رابع است که آنها را اوتاد اربعه گویند پس این نام مبارک را بلحاظ اعداد مذکور با این حروف ترکیب کردند بدانکه برای الف یکی دست و برای یا ده و برای زای هفت و برای دال چهار از رشیدی و برهان —
ایلاد — بالکسر زائیدن —
ایزاد — بمعنی زیاده غلط است چرا که در پنجاب بون

یای تحتانی بمقابله رای فعل وجهی ندارد و چرا که اصل این ایجوف است مگر از اده بحسب قیاس صحیح باشد —
الیسر — بالفتح و سین مهمله مفتوح آسان تر بمعنی جانب چپ از کنز —
ایدر — بروزن دیگر بمعنی اینجا و اکنون از برهان و لطائف و رشیدی —
ایثار — بالکسر و ثای مثلثه برگزیدن یعنی منفعت غیر را بر مصلحت خود مقدم داشتن و این کمال درجه سخاوت است —
ایر — بالفتح ذکر و قضیب از منتخب و صراح —
ایلغار — بکسر اول و یای غیر ملفوظ چرا که علامت کسره الف است چه در ترکی حرکات را بحروف علت می نویسند و سکون لام و غین معجمه مفتوح و الف غیر ملفوظ و سکون رای مهمله پس ایلغار در تلفظ الغر بروزن خنصر باقی ماند یعنی بسرعت بر فوج دشمن دویدن —
ایار — بالفتح یکی از ماه رومیان که آفتاب در ثور باشد و مطابق آن بهندی جیٹھ است از برهان و شرح نصاب و غیره —
ایجاز — بالکسر کوتاه کردن سخن و اختصار نمودن از کنز و منتخب —
ایاس — بالفتح نام غلام سلطان محمود غزنوی و سین مهمله این بدل زای معجمه است از برهان —
ایکدش — بکسر اول و یای تحتانی غیر ملفوظ و سکون کاف عربی و کسر دال و شین معجمه دو چیز بهم آمیخته و کسیکه مادر و پدرش چینی و رومی یا فرنگی و هندی باشند و اسپ مجنس یعنی اسپیکه از جفتی اسپ ترکی و تازی پیدا شده باشد از جهانگیری و این لفظ ترکی است —
ایمش — بکسر اول و یای تحتانی غیر ملفوظ و سکون نون و کسر میم و شین معجمه در ترکی بمعنی فرود آمده —

ایقاظ - بالفتح و قاف و ظاء معجمه بیداران از کنز و بالکسر بیدار کردن -
ایقاع - بالکسر واقع کردن و بجنگ در انداختن از منتخب
ایلغ - بالفتح پیاله شراب خوری و این لفظ ترکی است از برهان و رشیدی -
ایغاغ - بالفتح و سکون تحتانی و فا و غین معجمه زده دار الافاضل بمعنی غماز و بمعنی غنوده و بهلول شارح دیوان حافظ بمعنی روستائی و قطب علی بمعنی شوخ نوشته -
ایتلاف - بالکسر و یاء معروف و کسر تاء فوقانی با همدیگر آمیختگی گرفتن -
ایراق - بالکسر برگ برآوردن درخت از منتخب
ایماق - بضم اول و سکون یاء تحتانی بمعنی تبار و قبیله از مفتاح اللغات -
ایتلاق - بالکسر سپید نموده شدن مجازاً بمعنی درخشیدن و روشن شدن -
ایاق - بالفتح پیاله شراب خوری و بمعنی پای و این لفظ ترکی است از برهان و رشیدی -
ایبک - بالکسر و یاء مجهول و فتح باء موحده و کاف عربی بمعنی بت که بعربی صنم گویند گاهی مجازاً بمعنی معشوق آید از برهان و رشیدی و در لطائف بمعنی غلام و قاصد -
ایک - بالفتح بیشه و انبوهی درختان از منتخب و غیر آن
اینک - بالکسر اول و فتح نون بمعنی اینست [illegible]
ایصال - بالکسر رسانیدن از منتخب -
ایل - بالکسر و یاء معروف بزبان سریانی نام حق تعالی و از اینجاست جبرئیل و میکائیل یعنی بنده خدا و برکه بمعنی سال است و بکسر اول و تشدید تحتانی مفتوح در عربی بمعنی گوزن و بز کوهی از منتخب و برهان و کنز و بکسر اول و یاء مجهول در ترکی بمعنی ایمان و قوم و حشم
ایلول - بالفتح و لام مضموم و واو معروف نام ماه رومی که آفتاب در سنبله باشد مطابق آن بهندی ماه کوار است از شرح نصاب -
ایم - بالفتح مار سفید از منتخب -
ایلام - بالکسر درد مند کردن از منتخب -
ایتام - بالفتح یتیم -
ایهام - بالکسر در غلطی انداختن و در شک افگندن و نام صنعت شعری و آنچنان باشد که دو معنی لفظ و دو معنیین آرند یعنی لفظی ذکر کنند که دو معنی داشته باشد و یکی قریب و یکی بعید مراد باشد از کشف و جمع الصنائع
ایام - روزها جمع یوم فارسیان بمعنی مطلق وقت و هنگام نیز آرند سلیم گوید بیت شام سلیم آمد ایام قدح نوشی کار فیضت نابد در روز ساغر چون گل بشود از بهار عجم -
ایمن - بالکسر و میم مکسور بمعنی بیخوف و بی وحشت اما الآمن بکسر میم که اسم فاعل است از امن و ایمن بالکسر و میم مفتوح بمعنی بیخوف تر و این اما الامن است بالفتح میم که اسم تفضیل از امن است و ایمن بالفتح و میم مفتوح بمعنی مبارک تر اسم تفضیل از یمن و بتقدیر معنی دیگر ماخوذ از الیمین که بمعنی دست راست است -
ایوان - بالکسر و یاء معروف نشستنگاه بلند که میان سقف باشد و کوشک و ایوان بزرگ این معرب آیوان بالفتح از شرح نصاب و بهار عجم و کنز و منتخب -
ایگین - بکسر اول و یاء تحتانی غیر ملفوظ و کسر کاف فارسی و سکون نون در ترکی بمعنی بوده -
ایسان - بالفتح گوشه عالم مابین شرق و شمال ظاهراً این لفظ هندیست -
ایدون - بالفتح بمعنی اکنون و بالکسر بمعنی چنین و این چنین [illegible] و این از زبان از برهان و رشیدی -
ایرمان - بالکسر و یاء معروف طفیلی که بی دعوت به مهمانی آید و بمعنی حسرت و ندامت و بمعنی عاریت از برهان و رشیدی
ایقان - بالکسر یقین و باور داشتن -
ایوان - بالفتح [illegible] گنبد [illegible]
و بالکسر گرفتن پیمان و امان دادن از منتخب و صراح -
ایام الریان - بالکسر راء مهمله شب و روزها که مردم عرب و ایران اسپان نگیرد و بید و انند هر که اسپ شود پیش برد [illegible] از منتخب و غیره -
ایتگین - بالکسر نام غلام ترکیست از شرح خاقانی
ایان - بالفتح و تشدید یاء تحتانی و فتح نون بمعنی کی و آن سوال است از زمان از کنز و منتخب و صراح -
ایران - بالکسر ملکیست مشهور که مابین جیحون و فرات واقع است و آن عراق و خراسان و طبرستان و فارس و همدان و نهاوند و آذربایجان و کرمان و غیرها است از رشیدی و شرفنامه و برهان و در رساله تاجی مسطور است که ایران منسوب بایرج است که او را ایرج هم میگویند نام پسر فریدون -
ایهن - بالفتح و نون مفتوح بمعنی کیا از شرح نصاب -
ایروان - بیاء معروف و واو نام شهریست -
ایکه - بالفتح بیشه و انبوهی درختان از منتخب و غیر آن
ایره - بکسر اول و سکون یاء تحتانی معروف و کسر راء بمعنی زیاده کن از شرح نصاب و کنز -
ایلخی - بکسر اول و یاء غیر ملفوظ و سکون لام و خاء معجمه زده گله اسپان و مجازاً بمعنی اصطبل نیز آمده و این لفظ ترکیست -
ایله - بکسر اول و یاء غیر ملفوظ و فتح لام و ایرکه بکسر اول و یاء غیر ملفوظ و سکون راء مهمله در ترکی ترجمه باء معیت
ایچیره - بکسر اول و یاء تحتانی غیر ملفوظ و سکون جیم فارسی در ترکی بمعنی در میان و اندرون -
ایدر - بالفتح بمعنی اکنون و بمعنی بیهوده و بالکسر مخفف اینجا از رشیدی و کشف و برهان و در بهار عجم بمعنی اینک که اسم اشارت است للقریب بمعنی [illegible] نیز آمده و بفتح اول [illegible] [illegible]

ران صحیح است چه به کسر تحتانی و فتح میم
راک و در زبیه راگویند وایمه بکسر الف
ی غیر ملفوظ و فتح میم هم بمعنی آید و این
به بعض ترکان است —
— بالفتح نعمتها و نکوئیها و دستها و این جمع
اید می جمع ید است از کشف و سروری و کنز و در
نه که ایدی و ایادی هر دو بالفتح دستها و نعمتها
بمعنی دست بسیار استعمال یافته و لفظ ثانی بمعنی
آرزو و در خیابان نوشته که ایادی جمع ایدی
ید است و ید بمعنی دست است و گاهی بطریق مجاز
و قدرت مستعمل میشود و بعضی کرنوشته اند
هر دو معنی حقیقی و بعضی نوشته که ید بمعنی
رده میشود و برای یدی و برای نعمت ایادی آ
اقاصی — ترکی است بمعنی دار و غه دیوانخانه
همزه و یای تحتانی و شین معجمه و تحتانی
فقط در دوازه و اقاصی بمعنی سردار نیه
ت و بهار عجم —
بن نا است در عربی بالفتح و در فارسی
مولف این از توافق لسانین است لیکن
تابی هم بهار چه زاست مگر لفظ ای که برا
در فارسی نیز بالفتح مستعمل میشود از بهار عجم
اول و ضم باشد در عربی بمعنی چه که دام
ت —
اول و تشدید یای اول و فتح بای ثانی بمعنی
بالک صفت زنان باشد چون پای کردر
ما بکسر و تشدید تای فوقانی و ترکی بمعنی از جهانگیری
بالکسر بمعنی بایلاق که ملکی است از شاس
—
اول و یای تحتانی غیر ملفوظ و سکون لام
و یای معروف رمه و گله اسپان
ترکی است —

باب بای عربی

فصل بای عربی مع الالف

بار خدا بمعنی خدای تعالی بزرگ نیکو کار چه لفظ نیکو کار و بزرگ است از موید و کشف و بعضی نوشته که حق تعالی را از آن بار خدا گویند که هر کسی را بار میدهد یعنی هر کس هر وقت از و عرض حاجت خود میتواند کرد —

بالا بمعنی فوق و بمعنی قد و قامت و بلندی و درازی و اسپ کوتل و کنایه از ملک خراسان از برهان و بهار عجم

بادپا بمعنی تیز رفتار و اکثر صفت اسپ واقع میشود از برهان —

باسا بسین مهمله بمعنی ستمی از منتخب و کنز و صراح —

باب الله نام رکن شام از لطائف —

بادپیرا — بالفتح بای فارسی که حرف چهارم است و ششم دال دریچه را گویند که برای آمدن باد کشاده باشد از شرح خاقانی —

با — در عربی حرف کثیر المعانی و در فارسی مخفف باد است که علامت دعا باشد و بدانکه لفظ با که حرف نیست مرکب از بای موحده و الف است و در فارسی برای چند معنی آمده اول بمعنی مع چنانچه بگوئی اسپ با زین مکمل خریدم دوم بمعنی با وجود چنانکه با آنکه او را بسیار فهمانیدم نفهمید سوم برای عطف آید بیت فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در چهارم بمعنی طرف و جانب چنانکه بیت پروانه ای پای چند با او نزنیا راه بهم زند باد پنجم بمعنی با چنانکه مصرع سبحا سبا ده نشیع با کوه یعنی کوه را ششم برای تقابل چنانکه بیت بار دوی تو آفتاب و دیدم خوب است ولیک آن ندارد هفتم برای معاوضه مع فرهاد کوه بشکم را با جان نمی فروشد هشتم برای استعانت چنانکه بیت با صیقل ضمیر تو چون عکس آئینه مرئی شود ز ظل بدن

صورت حواس نهم بای بمعنی فقط بای سی بدون الف آن نیز در فارسی برای چند معنی آید اول بمعنی مع چنانکه بخیر و عافیت در ینجا رسیدیم دوم بمعنی با وجود چنانکه مع بعصیان در رزق بر کس نه بست سوم بمعنی طرف و جانب چنانکه مع بکوی او ندیم طفل اشک را رخصت مصرع دیگر بملک عجم رغبت شاه خاست چهارم بمعنی مقدار چنانکه بیت بجوی ستاند زدهقان بپول بمن مفرسند بدیوان بهم پنجم بمعنی برای چنانکه مع بدیدار مردم شدن عیب نیست مصرع دیگر بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند ششم برای تقابل بیت بآبداری لعلت یکی نخواهد بود اگر هزار عقیق یمن شود پیدا هفتم برای توافق چنانکه مع غمان مباش چو کار بمدعای تو نیست مع مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما هشتم برای قسم چنانکه مع بطبع بردشوخی لصاحب مصرع دیگر کفر دا بداد بود خسروی تاج او رامین و مرا باد بارسان نهم برای سبب چنانکه بیت بجرم عشق توام میکشند غوغائی است تو نیز بر سر بام آکه خوش تماشائیست دهم برای تشبیه چنانکه بیت بلطفش بهار شاد مانیست قهرش سموم مهرگانیست مع بحسن صورتا و بزمین نخواهد بود مصرع بصورت تو بتی کمتر آفرید خدا یازدهم بمعنی عوض مع پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت بیت نه به پیرگار و نداشور زمانه بچین بس که دنیا بدین نیز نباشد مع که علم و ادب میفروشد بنان دوازدهم برای قسم چنانکه بیت زابروان تو نیم اختیار می ترسم مرتضی که از ین ذو الفقار می ترسم سیزدهم برای تیمن و توسل چنانکه رباعی یارب بر جالت رسول الثقلین یارب بغزا کننده بدر و حنین عصیان مرا دو حصه کن در عرصات نیمی بحسن بخش و نیمی بحسین چهاردهم برای استعانت چنانکه مع بچوگان خدمت توان بردگوی مع بشکار توان کرد این گزار

ع — تازه میسازم بنا خن بارداغ خویش را پانزدہم
بمای صله والتصال چون زنگ برنگ دم بدم شانزدہم
بمعنی زیر چنانکه بتیغ بمعنی زیر تیغ بیت چنین تا بمقدار
ہفتاد مرد ٭ بتیغ آمدار رومیان در نبرد ٭ ع کراپای
خاطر در آید لینگ ٭ ہفتدہم بمعنی آغاز چنانکه
ع بنام جهاندار جان آفرین ٭ اگرچه در حقیقت این
بای استعانت است لیکن چونکه بعد حذف جمله متعلقه
خود که ابتدا میکنم است و در ابتدای کلام واقع شده
لهذا مجازاً بای ابتدائیه و بای آغاز گویند ہیژدہم
بمعنی رخ و سمت چنانکه ع بگردن فتد سرکش تند خوی
نوزدہم بای اضافی و آن بمعنی اضافت ٭ ع وزیر
داری نه در محتاج نه بستم بمعنی لائق چنانکه صائب
گوید بیت صائب کنون که در دندان نمانده است
آن به که راه چاره و تدبیر بسپرم ٭ یعنی در کار بهلاکت
رسانیده و لائق معالجه نمانده بست و یکم بمعنی از چنانکه
بیت به تن بو یا کند گلهای تصویر نهالی را ٭ بیابید
ساز خفتگان نقش قالی را ٭ بیت حافظ بخود
نپوشید این خرقه می آلود ٭ ای شیخ پاکدامن معذور
دار ما را یعنی از خود نپوشید بست و دوم بمعنی در چنانکه
مصرع دشنام بمن دادی شکر بدهان تو ٭ بست و سوم
بمعنی بر چنانکه بیت آن شمع را که بهجباره فتاده است
پروانه چون سمن به عزارم فتاده است ٭ بست و چهارم
بروی غفلت زن ٭ بست و چهارم بمعنی را چنانکه ع
بدارا اندادانچه دادی نخست ٭ ع بر لفش چون دہم
ای آرزو دل ٭ بست و پنجم زائده و آن در اول اسما
و حروف مفتوح می آید و در ابتدا افعال اکثر جا مکسور
و بعضی جا مضموم مثال بای زائده مفتوحه بر اسم مصرع
آن قطره ام که چرخ بدور افگند مرا مصرع بتنهائی است
روی لب ٭ مثال بای زائده مفتوحه بر حرف
مصرع بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است ٭
مثال بای زائده مکسوره بر ماضی و امر و مضارع چنانکه

برفت و بگیر و برو ع در سختی بمیرد اندر غار و مثال
بای زائده مضموم بر ماضی و مضارع و امر چون بگفت
و بکند و بخور و در عربی برای جمیع معانی مکسور می آید
و این حرف گاهی بواو بدل شود چون برنا و ورنا و باز
و واز و لقا چون بان و زفان و بمیم چون غرب و غرم
و بکاف عربی و فارسی چون باله و گاله بمعنی نوعی از جوال
و بهای ہوز چون بوسش و ہوش بمعنی کر و فر —
باب — در عربی دروازه و نام کتابی و در ترکی فارسی
بمعنی شایسته و برابر و در خور و لائق و بمعنی باره و حق چنانکه
گویند در باب فلان یعنی در حق فلان از منتخب و بهار الکشف
بائب — گوشه عالم مابین مغرب و شمال و این لفظ هندی است
باب الابواب — شهری است بملک خزروان از محل
انقطاع جبال از کیان تا دریای خزر شده ی او سنگ
و چونه و آهن وارا بر کشیده اند و در میان سه چهار
آمده و شد قوافل که از ایران بترکستان یا از ترکستان
با ایران باشد در دروازه کلان از آهن نصب نموده اند
بوقت حاجت مرور قوافل نگهبانان پادشاه ایران
آن دروازه را میکشایند و باز مقفل نمایند و این را
در هند خیبر هم میگویند از تواریخ و غیره —
باب قصاب — داو لیست از کشتی ٭ آن یک بار کی
بزور کله و گردن حریف را کج کرده بر زمین زده انست
چنانکه قصاب چهار پایه را بر زمین میزند —
با دختوب — باد لیست مخالف مزاج آدمی چنانکه در کتب
طبیه مذمت آن بسیار مسطور است —
بابت — لائق و سزاواری و بمعنی لائق و سزاوار
نیز آمده و این مصدر جعلی است از بهار عجم و غیره —
باغات — جمع باغ بطور عربی و نام محله در اصفهان
که اکثر ساکنانش رند و اوباش بوده اند از شرح گل کشتی
بالشت — بکسر لام و سکون شین معجمه آنچه بوقت خواب
زیر سر نهند و این مزید علیه بالش است که بمعنی تکیه شهرت
دارد از برهان و بالشت بیل آنچه بقدر تکیه کلان

از پنبه راست کنند و پیل نو گرفتار را بان باو سے
و هند از شرح قران السعدین —
بالین پرست — شخص شل و بیکار و آرام دوست
که سر از بالین نتواند برداشت از مصطلحات —
بالیست — بکسر یای تحتانی بمعنی حاجت و نیاز
و لوازم چیزی از مدار —
باد دست — بدو دال مهمله مسرف و کسیکه مال را
جلد خراب و پریشان کند و بمعنی مفلس نیز آمده از برهان
و رشیدی و چراغ هدایت —
باز خواست — طلب و جستجو و مواخذه و واپس
گرفتن چیزی —
باز یافت بمعنی خریدن —
بارود و باروت — در اصل بمعنی شوره است
و بمعنی داروی تفنگ مجاز است زیرا که جزو اعظم
شوره باشد از بهار عجم —
باد و رشت — بجای اصل و تمهید است و بمعنی بجا صلے
و بتمهیدتی و لطائف —
باد بروت — تکبر و غرور و بمعنی لاف نیز از برهان
و سروری و لطائف —
بالادست — حریف و غالب و بمعنی هر چیز نفیس
و بهتر و کامل و بمعنی صدر مجلس از برهان —
باخوش — بر انگیزنده —
باحش — بکسر حای مهمله کاونده زمین کاونده کاوش از منتخب
باج — زر که از سوداگران بطریق محصول میگیرند و زر که
پادشاه غالب از مغلوب میگیرد —
بادلیج — بدال مهمله و یای معروف و جیم عربی نوعی
از توپ که آلت جنگ است از چراغ هدایت ظاهرا
بادلیج معرب بادلش است و بادلش بدال مهمله و کسر
لام و شین معجمه در ترکی توپ را گویند چنانکه در
لغات ترکی مسطور است —
بافتیج — نام طمع و کار بیفایده و کننده —

دهم است یعنی شام و بامداد —
باز — بزای معجمه مسافت هر دو دست فراخ کرده از سر انگشت دستی تا سر انگشت دست دیگر که بترکی آنرا قلاج گویند و بمعنی تکرار و معاودت کاری و بمعنی کشاده و نشیب و تمیز و تفرقه و جانب و گذرگاه و بمعنی جدا و نام طایر شکاری و شراب و باج و خراج و بمعنی برگشتن و صیغهٔ امر از باختن و باز بودن اینهمه سیزده معانی شد نیز از برهان و جهانگیری و رشیدی و مؤلف گوید چند در لفظ باز بمعنی وقت و هنگام در کتب لغت نیامده مگر در کتب درسی فارسی مثل ظهوری و ابو الفضل و غیره چند جا واقع شده چنانچه به تتبع متامل پوشیده نیست و لفظ دیر باز در حرف چهارم یای تحتانی است بیانش در محل خود خواهد آمد —
باخرز — بفتح خای معجمه و سکون رای مهمله و بعده زای معجمه بر وزن ناصر و نام قصبه از خراسان و نام گوشه ایست از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی از رشیدی و برهان و جهانگیری —
بارز — بکسر رای مهمله و بعده زای معجمه بمعنی ظاهر و پیدا شونده
باران گیر — آنچه از چوب و خشت مثل سایبان — سازند بمعنی حجه گویند از شرح قران السعدین —
بار انداز — فرو کش شدن و مقام کردن از مصطلحات
بالوس — بواو معروف و سین مهمله بمعنی کافور مغشوش یعنی کافوری که چیزی دیگر بغیر جنس آن آمیخته باشد از مؤید و برهان و رشیدی و مدار —
باس — بسین مهمله بمعنی خوف و بیم و عذاب و سختی و قوت بلکه دلیری از کشف و کنز و منتخب —
بائس — بکسر همزه سخت محتاج شونده و درویش از لطائف
باخمس — بخای معجمه نام سخره —
باش — بشین معجمه در ترکی بمعنی سر که بعربی راس گویند از لغات ترکی —
بازیگوش — بکاف فارسی بمعنی شوخ و شنگ و طفلیکه گوش بر آواز بازی طفلان دیگر دارد و این لفظ بمعنا عربی خطاست از برهان و چراغ هدایت و بهار عجم
باقلتمش — بسکون قاف و فتح لام و سکون فوقانی و کسر میم و سکون شین معجمه لفظ ترکی است بمعنی دیده شد باق بمعنی دیده و لام علامت مجهول و مش علامت مفعول و بجای باک در آخر صیغه ماضی و مفعول آرند چنانکه دگفته و رفته و کشته —
باخمش — بفتح اول و سکون خای معجمه لفظ ترکی بالف غیر ملفوظ و کسر میم در ترکی بمعنی دیده که صیغه ماضی ست —
بادریش — بیای معروف [illegible] و لاف از ادات الفت —
بادفروش — خوشامد گو و لاف زن و در سپاهیان نام لقب قومی است که آنرا بهات گویند آنرا بادخوان نیز نامند و همین صحیح است از بهار عجم —
بالش — بکسر لام تکیه که زیر سر نهند و بمعنی بالیدگی و افزایش از برهان و در جواهر الحروف نوشته که بالش ع بالین تکیه که آنرا زیر سر نهند ماخوذ از بال که بمعنی پرهای بازوی مرغان است چه در اصل وضع از پر مرغان می آگندند و در لفظ اول شین معجمه و در لفظ ثانی با واو و نون برای نسبت است یا آنکه ماخوذ از بالیدن بمعنی افزودن چه زیر نهادن تکیه موجب افزایش خواب است لهذا بهمین نسبت آنرا بالش گفتند —
باسط — فراخی دهنده و یکی از اسمای الهی —
بادشرط — بضم شین معجمه باد موافق چون شرط بالضم در اصل بمعنی نشان و علامت است باد موافق را که بادشرط گویند از همین جهت است که علامت روان شدن جهاز و دور شدن طوفان است از مدار و رشیدی و لطائف و سراج اللغات و صاحب تاریخ ولایت نامه که بشهر لندن دار السلطنت انگریز رفته بود چنین نوشته که بادشرط که باد رم ست چون نسیم موافق که بعد فرو شدن طوفان می وزیدن گیرد باین باد اگرچه اهل جهاز را بعد تصدیعات طوفان راحتی حاصل شود لیکن در روش جهاز قصور راه یابد زیرا که جهاز هرقدر که زود تر بمنزل مقصود در رود بهتر است —
باع — بعین مهمله مقدار دراز کردن هر دو دست از منتخب
بالغ — بضم لام پیمانهٔ شراب —
بازغ — بکسر زای معجمه و غین معجمه روشن و طالع شونده از منتخب —
باغ — معروف و مشترک است در عربی و فارسی و بعربی جمع آن بیغان چنانکه تیجان و نیران جمع تاج و نار و باغات نیز آمده از بهار عجم و در ترکی بالغ بمعنی بند که از آن چیزی را بندند —
بارق — روشن و تابان —
باسق — بکسر سین دراز و بالنده از بسوق که بمعنی بالیدن و دراز شدن است از صراح و کنز و منتخب
باسلیق — بلفظ یونانی است و آن رگی است مشهور و بمعنی لغوی آن بادشاه عظیم است چراکه این رگ از دل و جگر رسته است از بحر الجواهر و عجب که بترکی نام باشلق بشین معجمه و کسر لام بمعنی بادشاه و امیر و سردار است و درین هر دو لفظ یونانی و ترکی توافق لسانین است باندک فرق —
بالاچاق — بمعنی غالب و حاکم و زبردست و بالا و صاحب بلندی که مقابل بیرچاق که بمعنی مغلوب و محکوم و فرمانبردار باشد از چراغ هدایت و بهار عجم —
بادفتق — بدال مهمله مکسور و فتح فا و سکون فوقانی مرضی ست که خایه بزرگ شود —
باربگ — بکسر بای موحده دوم و کاف فارسی بمعنی امیر اعظم که او هر وقت که خواهد بدرگاه بادشاه بار یابد و این مرکب ست از بار که بمعنی دخل است و از بگ بالکسر که مخفف بیگ ست بمعنی صاحب و امیر و این لفظ را بفتح بای ثانی نیز نوشته اند که بگ بالفتح بمعنی امیر و صاحب است در ترکی و این لفظ بمعنی

ا که عوض مردم محصور بادشاه سپرو نیز آمده از شرح قران السعدین —

به فتح بای دوم و کاف عربی نام پادشاه جد مادری اردشیر بن ساسان ست و بعضی معتبری که ساسان را بشارت تولد اردشیر از رشیدی و کشف و در برهان نوشته که بابک … و ستوار و نام پادشاهی که اردشیر دختر زاده او … پرورده و تصغیر باب که بمعنی پدر باشد برای تعظیم است و صاحب جواهر الحروف در بابک کاف برای تفخیم و تعظیم است —

به فتح سین مهمله و کاف عربی بمعنی دهن زنند اجماعی گویند و نزد مؤرخین هنود نام بادشاه ماران … یتعفه تا سرباختن و بعضی گویند از نشانه بازوی مرغان و نوعی از ماهی بزرگ … پیدان و بعربی بمعنی وان جان جان حال فرضی … مان عظمت و تبرکی غسل را گویند از برهان و منتخب و کشف و در اردو مستعمل —

بکسر بای دوم نام شهر قریب کوفه و بضم با غیر … و در برهان و در مصطلحات نوشته که نام … از عراق و در آنجا چاهیست که هاروت … و دران معذب اند قال عز و جل ببابل هاروت … و بعضی اهل لغت بضم سوم نیز نوشته اند … آورده ظهوری گوید بیت در دکن … م سپید الیشود باج خواه ساحران بابل است … پیشینا و در کشف آبدل از سحر و فسون … باش خانهٔ هر موبرای سحر اسے چاه … بنای قافیه هر دو غزل بر ضمه است … ب بکسر قاف تره فروش و نام مردی که … ن واحمق بود از کنز و در مصطلحات و بهار عجم … بود که نشان بابلش بر آورده و نام شخصی که … مورد بود و شخصی که کاهلی و درماندگی بیان شود

بازل — بکسر زای معجمه شتری که بسال نهم در آید از منتخب

باذل — بکسر ذال معجمه بمعنی بخشنده و سخی از منتخب —

باسل — بکسر سین مهمله دلیر و بهادر از منتخب —

بالشت پیل — آنچه در اوائل حال برای آموختن پیل نو گرفتار از پنبه بمقدار تکیه کلان راست کنند و با دلی دهند از شرح قران السعدین —

بائی حال — بکسر اول و فتح ثانی و تشدید تحتانی مکسور و تنوین آخر که علامت آن وزیر لام است بمعنی بهر حال بدانکه با جاره است و ای اسم تفهم که مضاف و حال مضاف الیه و ای گاهی مدخول خود را عام میگردد چنانچه بهر جا است —

بالغدو والاصال — بضمتین غین معجمه و دال مهمله واو اول مشدده و مد الف که ما قبل صاد مهمله است بمعنی بامداد و شبانگاه ها —

بالاستقلال بالذات و بلا واسطه و تنها بی کار استاد دن

باغ نسیم باغیست در کشمیر از چراغ هدایت —

بام طرف — بیرونی سقف خانه بمعنی صبح و پگاه و در صورت مخفف بامداد است از برهان —

بادشنام بضم دال مهمله مقدمه جذام باشد از رشیدی

بان — نام درختی است و نام خوشبوی مشک بید را نیز گویند از برهان و تحقیق اینست که بان درختیست نازک و خوشنما که از تخم آن روغن گیرند و بسیار نافع و خوشبو باشد و آن درخت در ملک عرب روید و در هندوستان نباشد و آنچه بعضی نوشته که بان بمعنی درخت سهجنه است و بعضی گویند که درخت بکائن هر دو غلط است از منتخب و غیاث اللغات و در فارسی بمعنی رنگ و لون و بمعنی دارنده آید چون فیلبان و در هندی بان چیزی است که بهار و پر کرده بعد آتش بر فوج مخالف اندازند و آن شکل هوائی باشد که آتشبازی معروفست ظاهرا ماخوذ آگن بان است چه بان در هندی تیر را گویند

واگن بمعنی آتش —

باستان بمعنی قدیم و گذشته و بمعنی کهنه این لفظ را بیای فارسی خواندن خطاست از رشیدی و کشف و برهان و جهانگیری —

باب با زن حرف سوم بای موحده موقوف و زای معجمه بفتح سیخ که بران کباب بریان کنند از رشیدی و سروری —

بازرگان — بفتح زای معجمه بمعنی سوداگر و این مخفف بازارگان است مرکب باشد از لفظ بازار که معروفست و از لفظ گان که برای لیاقت آید پس معنی بازارگان کسی که لائق بازار باشد و آن سوداگر است و کسانیکه بضم زا خوانند خطاست از کشف و برهان و در بهار عجم نوشته که بازرگان جمع بازره که بهای نسبت بمعنی کسیکه در بازار نشیند و بازارگان بفتح زای معجمه عربی مخفف بازارگان و اطلاق آن بر شخص واحد از عالم مژگان و دندان که جمع شده و ند است بمعنی مفرد مستعمل میشود و بمعنی سوداگر مجاز است

باقلان — بقاف نام جائیست

باز خوردن — ملاقی شدن و مقابل شدن —

بابکان بفتح بای موحده دوم و کاف عربی منسوب ببابک که نام جد مادری اردشیر ساسان است چون اردشیر از بابک پرورش یافته بود باو منسوب شد الف و نون برای نسبت و بعضی گویند که بابک نام معبر یکیه ساسان را بشارت تولد اردشیر داده بود لهذا باو نسبت کردند از رشیدی —

باذنجان بذال معجمه مکسور و جیم عربی معرب بادنگان تره کاری معروف که بهندی بیگن گویند از قاموس و غیر آن —

باروان براء و دال مهملتین بمعنی آوند و ظرفی که دران چیزی نهند از برهان و شرح نصاب و در رشیدی نوشته که بجوال خرجی و بمعنی صراحی نیز آمده —

باردین — نام شهر از لطائف —

بالین — آنچه بوقت خواب زیر سر نهند و در هندوستان بتکیه شهرت دارد و آنطرف سر را گویند که بدان طرف سر می نهند بهندی سرهانه گویند۔

بامداد ان بمعنی بامداد الف و نون زائده است از عالم بهاران و صبحگاهان از خیابان ۔

باد زن — بمعنی بادکش که بهندی پنکها گویند —

باد خود بر نیامدن — بی اختیار شدن —

باد پیمودن — کار بیفائده کردن از برهان —

باد خوان — خوشامدگو هرزه گو از برهان —

باد در بروت افکندن و باد در سبلت افکندن — تکبر و غرور و لاف زدن —

باختن لازم و متعدی هر دو آمده بازی کردن با جنسی از قمار و نقد خود را در قمار بحریف داده و آجز ماندن که بهندی هارنا گویند —

باب ساییدن بنا و رسیدن بنا بآب بنا خانه محکم و استوار شدن و کردن از حیث عمیق کندن جای بنای و بمعنی خراب کردن نیز آمده —

باریک شدن — لاغر شدن از مصطلحات —

باریک لیسیدن — در کاری بغور تمام وارسیدن و اندک اندک بکمال خوبی سرانجام دادن از مصطلحات

بازار زدن — فائده خاطرخواه گرفتن و سود معامله و سودا را نیز بازار گویند از مصطلحات —

باز کردن — جدا نمودن و کشادن از مصطلحات

باز و کشادن — جوانمردی و سخاوت از مصطلحات

بالسی آتش شدن — باد و خشم شدن —

بالا گرفتن بلند شدن و شخصی را غافل کرده چیزی از بالا در ربودن خارج کردن بمعنی برداشتن و رونق و نظام یافتن از بهار عجم و مصطلحات —

بالین شکستن مانند گی تعظیم کردن از مصطلحات —

بازی خوردن — فریب خوردن —

باد باران کردن — کنایه از غرور و رعنائی و نیز گویند که بسیار رسماست از غنچه ممکن بظهور آوردن آن

بار افگن بمعنی فرو کش شدن و مقام گزیدن از مصطلحات

باد در کلّه داشتن بضم کاف عربی و یای ملفوظ کنایه از غرور و نخوت از مصطلحات —

بار بستن — کنایه از سفر کردن —

باغ سبز نمودن بمعنی فریب دادن از بهار عجم و در چراغ هدایت و بهار عجم باغ سبز نمودن بوعده های دروغ فریب دادن —

باسگ در جوال شدن — نوعی از لعب بچگان باسگ که یک جوال کرده می بندند و کنایه از بجان شدن با مردم بد از برهان وغیره —

باز کشیدن — بمعنی نوشتن لوا لفضل و کمال است و آنکه در باب باز کشیدن فقره چند نقلی بوده اند الی آخره

بال تندرو — سلکه ابر یعنی پارچه ابر از شرح گلگشتی —

بازو — قوت و استعداد —

بالنگو — بکسر لام یا در تحقیق به از برهان —

بارو بضم رای مهمله دیوار قلعه و حصار از لطائف و کشف و برهان

باکو — بواو مجهول شهریست قریب شروان از موید وغیره

بازگو — بزای معجمه و کاف فارسی و واو مجهول بیان کننده۔

باهو — بواو معروف چوب دستی بزرگ از برهان —

بارقه بکسر رای مهمله و قاف چیزی که درخشنده باشد — و مجازاً بمعنی روشنی و درخشندگی چه بارقه ماخوذ از برق است که بمعنی درخشیدن باشد و در مدار بمعنی ابر با برق و در منتخب و کنز و قاموس بمعنی شمشیرها و در صراح بمعنی شمشیر واحد —

پاره — حصار و قلعه و دیوار قلعه و بمعنی اسپ تیز رفتار و بمعنی کرت و نوبت و بمعنی حق و شان چنانچه در باره فلان یعنی در حق فلان و بمعنی قاعده و بمعنی بوزه گذشته هم کینه از برهان و سروری و کشف و لطائف و مدار و مصطلحات بمعنی دوستانه هم آمده —

باغنده بضم غین معجمه غلوله پنبه مفتوش از برهان

بالوعه — بواو معروف و عین مهمله حوضی باشد کوچک سر از اندرون فراخ که آب صحن خانه و آب میزاب در آن جمع میشود از منتخب الکنز و کشف و راه آبخانه

بادفراه و باد افراه بلغت اول بکسر دال مهمله و فتح فا و بلغت ثانی بفتح الف و سکون فا جزای گناه و مکافات بدی از برهان و موید و رشیدی و کشف و مدار و سروری —

باده — شراب چه باد بمعنی غرور آمده و یا برای نسبت است از رشیدی و در بهار عجم نوشته که باده شرابیکه خام از خم برآورده استعمال نمایند و بر عرق نیز اطلاق کنند و این منسوب بباد است چه باد غرور را گویند و خوردن شراب نیز غرور می آرد و مجازاً بمعنی پیاله شراب خوری هم می آید —

باغره — بافین معجمه گیتیه که در شهر گاه مثل پان بیان بسبب ریختن باریک بهندی سیندا و لنبر گویند از رشیدی

باکره — بکسر کاف بمعنی دوشیزه و در مدار و کشف بمعنی زن نارسیده و نابالغ —

باغچه — باغ کوچک و کسانیکه بغچه گویند خطاست از کشف

بالیه — بکسر لام کهنه و قدیم از منتخب و کشف و کنز ماخوذ از بالا بمعنی کهنه شدن —

باخه — بخای معجمه جانور آبی است که بهندی کچهوه گویند از جهانگیری و این لفظ ترکی است —

باکوره — بضم کاف عربی و واو معروف میوه نو رسیده که اول از همه فرد و نوع خود پخته شده باشد از منتخب و لطائف و کنز وغیره —

بازنامه — بزای معجمه اسپ با تجمل بمعنی نسبت و تفاخره و بعضی گمان برده اند که برای مهمله است از رشیدی و لطائف و در برهان این لفظ بجهت همین معانی برای مهمله مرقوم است —

بالغه — بمعنی کامله —

بادیه — صحرا و بیابان بامعنی عربیست و ترکی بیالهٔ
بزرگ را گویند چنانچه در لغات ترکی مسطور است —

بالبسته — لائق و بهتر —

بازنه — بکسر زای معجمه و فتح نون معجمه طلوع کنند و نام زنی
است از نسل عاد که بهدایت یوسف علیه السلام
بمرتبه معرفت رسید از منتخب —

بالشنه — سخت گیرنده و حمله کننده از منتخب —

بادحکه — بکسر دال و حای مهمله و تشدید بکاف عربی مفتوح
و بمعنی شهوت و باه زنان و این مرکب است چه حکه
بمعنی خارش است چون باد و روح در عروق اعصاب
اندام زن ممتلی میشود حالتی مثل خارش بهم میرسد
از کتب طب و منتخب —

بادکله — بکسر دال مهمله و کاف عربی المضموم بمعنی
ضربت جماع از چراغ هدایت —

بالمشافهه — بضم میم و فتح فا و فتح ها و ها بای دیگر
که بدل از تا است بمعنی بارو برو سخن گفتن و کسانیکه
فارا مکسور خوانند یا در آخر یک ها مینویسند و یک ها
میخوانند غلط است لائق آن بود که این لفظ را در
باب میم می نوشتم لیکن بنابر مصلحتی در یجا
نوشته شد —

بادریشه — بسین مهمله چوب مدور یعنی قرص چوبین
که سر افراز که بر ستون خیمه نهند از برهان —

باوامه — قسمی از پارچهٔ نفیس و نوعی از ابریشم
کهنه که پنبه آنرا از هم نکشاده باشند بمعنی
خرقه مرقع از برهان —

باسگونه — بمعنی واژگونه —

باهگانه — بکاف عربی دریچه و کاف برای تصغیر
و الف و نون که حرف نسبت است اند از شرح خاقانی
و در برهان نوشته که باهگانه بهای فارسی و لام کاف
فارسی بمعنی بام بلند و دریچه خانه —

بادام سیه — بادامهای که بر تابوت مرده اندازند

دکنایه از چشم محبوب از بهار عجم —

بازیچه — آنچه بدان اطفال بازی کنند و بهندی
کهلونا گویند بازیچه اگرچه در ظاهر تصغیر باز است اما تحقیق
آنست که کلمه چه درین لفظ برای نسبت است خیابان

بارانی — بمعنی سقرلاتی جامه و کلاهی که در باران
پوشند و بمعنی بارش نیز آمده از مصطلحات و در برهان
و رشیدی نوشته که قبیله است از ترکان —

بازندگی — بمعنی مکاری و حیله گری از مصطلحات از بهار عجم

بافلان چه داری — یعنی با او چه خصومت داری
از مصطلحات —

باده ریحانی — شرابیکه دران اقسام گلهای
خوشبودار انداخته باشند —

بارگی — بکسر کاف فارسی بمعنی اسب از لطائف
و جهانگیری و برهان —

بانی — بنا کننده از منتخب —

باد عیسی — دم عیسی یعنی قم باذن الله گفتن
عیسی علیه السلام —

باغی — بفرمان و از اطاعت بیرون شونده —

باری — در عربی باز را گویند که طائر شکاری است
و در فارسی سوای معنی معروف بمعنی فریب و دغا نیز آمده

بادی — آغاز کننده و بمعنی اول هر چیز از کشف
و لطائف و منتخب —

بادی الرای — اول فکر بدانکه بادی اسم فاعل است
از بدایت که بمعنی آغاز و اول است و چون این را
مضاف کردند بسوی الرای الف در درج کلام افتاد
ضمه بریا ثقیل بود انداختند التقای ساکنین شد
میان یا و لام یا افتاد و در تلفظ اگر این یا در رسم الخط
بنویسند و در حالت جری نیز همین حکم است مگر
در حالت نصب یا را حذف نکنند و مفتوح خوانند —

باکی — بکسر کاف عربی بمعنی گریه کننده از منتخب —

باری — نام حق تعالی در اصل بارء بود و در کنز

بمعنی آفریننده نوشته و در فارسی بیای مجهول لفظی است
که برای قلب قبول و استدعا می قلیل آید —

بانگ خلیل اللهی — کشتی گیران چون حریف را
از جا بردارند و خواهند که بر زمینش زنند بانگ بلند
الله اکبر کشند و آنرا بانگ خلیل اللهی نامند زیرا که آنحضرت
اکثر ورد ایشان است و بر جا ست الله اکبر می گفتند
از بهار عجم —

بالی — کهنه از منتخب —

باشی — بشین معجمه در ترکی بمعنی سردار —

باولی — بفتح واو منسوب بباول شهریست که جامه
ابریشمی در آنجا خوب بافند —

بادستی — بدو دال مهمله بمعنی سرعت و چالاکی و سرقت

باغچه سلیمانی — باغ طلسم که شعبده و سحر بنظر
تخییل گردانند —

باقلانی — بقاف و نون نام هندی ویلی است —

باجی — بجیم عربی لفظ هندی بمعنی حصه طعام که بتقریب
شادی یا ماتم بخانه مردم میفرستند و هم لفظ فارسی
است بمعنی خراجی و باج دهنده و در ترکی بمعنی خواهر
در رشیدی و از چراغ هدایت و بهار عجم و غیر آن —

باربکی — حرف چهارم بای موحده نظارت دارد و تنگی

بانه نی بازی — یعنی بی پروائی کار کردن از بهار عجم

فصل بای موحده مع بای عربی و فارسی

ببغا — بفتح موحده اول و سکون ثانی و بغین معجمه
بمعنی طوطی و حرف ثانی را بای فارسی نیز نوشته اند از برهان

ببر — بر وزن ببر درنده است که دشمن شیر باشد انه
دار و در برهان و رشیدی نوشته ببر بفتحتین جانوریست
صحرائی شبیه گربه که دم ندارد و بفتح اول و سکون ثانی
درنده معروف و مسموع شده که نوعی از شیر است
که پشم دار باشد و در بهار عجم نوشته که ببر بفتحتین درنده ایست
از قسم شیر و ببر جمع آن فارسیان بسکون استعمال نمایند

بپشتی هم رفتن — مددگاری کردن و همجانه ...

مقاعلت را گویند از مصطلحات —

به بینی رسیدن — قریب مرگ شدن و از سبب بتنگ آمدن —

به بینی خط بر زمین کشیدن کمال عجز و فروتنی کردن

بپوست افتادن — عیب جوئی کسی نمودن —

بپوست گفتن — سخن در پرده گفتن یعنی بر مزد ایما گفتن —

بپر کار بودن — بقاعده و قانون بودن —

فصل بای موحده مع تای فوقانی

بتا — بکسر اول بمعنی بگذار صیغه امر است از برهان —

بت — بالفتح و تای فوقانی بمعنی بریدن و اینجا است بت که شنگرف بر سر هر فقره شرحی نگارند و آن اشارت است باینمعنی که فقره اول تا اینجا قطع شد و فقره دیگر شروع گردید تا لفظ بریدن از منتخب و لطائف و باقی از زبان ثقات —

بتاسانید — یعنی بترسانید از لطائف —

بتر — بفتحتین مخفف بدتر و بعربی بالفتح اول و سکون ثانی بریدن و از بیخ برکندن و بفتحتین بریده دم شدن و بی فرزند شدن از منتخب —

بتول — بفتح اول و ضم ثانی حضرت فاطمه رضی الله عنها را از آن لقب است که بتل بالفتح در لغت بمعنی قطع است و بتول بمعنی قطوع باشد که صیغه اسم فاعل است بمعنی قطع کننده و چون حضرت فاطمه قاطع علائق دنیا بودند لهذا بتول گفتند از لطائف

بتن بر داشتن و بر گرفتن — تحمل کردن نالایم و مکروه را —

بتیاره — بکسر و سکون تای فوقانی و بعده تحتانی و رای مهمله بمعنی بلا و آفت و بمعنی افسون و فریب و زلو از برهان و سروری و لطائف و مؤید و در رشیدی بنای فارسی بمعنی مکروه و هیبت —

بت راه — بالضم و باضافت بمعنی مانع راه —

فصل بای موحده مع ثای مثلثه

بث — بالفتح و تشدید ثای مثلثه آشکارا کردن و فاش کردن و ظهور نمودن از کشف و کنز و منتخب

بثر — بضمتین آبله خرد یا دانه سرخ باریک که از جوشش خون بر اندام پدید آید از کشف —

بثور — بضمتین جمع بثره از کشف و منتخب —

بثره — بالضم آبله کوچک از منتخب —

فصل بای موحده مع جیم عربی و فارسی

بچاق — بکسر بای موحده و جیم فارسی بروزن کتاب بمعنی کارد از لغات ترکی که بغایت معتبر است و بعضی بچاق بنون نوشته اند و در مصطلحات هم بیای موحده و تشدید جیم فارسی آمده —

بچشک — بکسرتین بای موحده و جیم فارسی و سکون شین معجمه و کاف عربی بمعنی طبیب از برهان و رشیدی و جهانگیری و در فرهنگ ابوالحسن [illegible] بکسر اول و فتح ثانی و در کشف و مدار بفتحتین مگر اول اصح است —

بجول — بضمتین با و جیم عربی بروزن اصول بمعنی استخوان و شتالنگ و پاشنه و بازی قماره که از استخوان میسازند از برهان و مدار بروزن ملول و در رشیدی بفتحتین و این لفظ ترکی است و در لغات ترکی که بغایت معتبر است بضم بای موحده و ضم جیم و واو معدوله بغیر تلفظ واو نوشته و بفتحتین اصح است —

بچشم کردن — انتخاب کردن و در قید و در قرار نهادن از مصطلحات —

بچشم کم کردن — حقیر و بیقدر نمودن از مصطلحات بنجان آمده — ناخوش و بیدماغ از بهار عجم

فصل بای موحده مع حای مهمله

بحیرا — بالفتح اول و کسر ثانی و نزد بعضی بضم اول و فتح ثانی نام راهبی که در راه شام آنحضرت را

در دیار مشقان بمرازه الزمان شناخته ایمان آورده بود

بحت — بالفتح اول و سکون ثانی و تای فوقانی بمعنی خالص و محض و صرف از کشف و منتخب —

بحة الصوت — بضم اول و تشدید حا گرفتگی آواز از حاشیه الامراض —

بحبحه — بالفتح و حای مثلثه کندیدن و کاویدن و جستن و بالفتحتین نیز مستعمل میشود از منتخب و غیر آن —

بحر — بالفتح اول و سکون دریای عظیم که شور است و جوی بزرگ از منتخب و مجازا بمعنی وزن شعر است و آنکه بمعنای کرم و سخا نیز مستعمل است بر انواع جواهر و ثنا و مدیح از ساحت بحر عروض نیز مستعمل است بانواع شعرا بمعنای آنکه شست و در یافته ح... دریافته حیران و سرگردان میشود و بحر کسی که در بحر اشعار افتد بحر تغییر است بلکه در ارکان واقع ... میشود که ابحر تغیر است و چه وزن و ارکان عدد بحور شعر نوزده است طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل و هزج و رجز و رمل و منسرح و مضارع و مقتضب و مجتث و سریع و جدید و قریب و خفیف و مشاکل و متقارب و متدارک از رسائل عروض و در مصطلحات بحر بمعنی غور و فکر نیز آمده —

بحور — بضمتین جمع بحر خواه بمعنی دریا باشد خواه بمعنی وزن شعر —

بحار — بکسر اول دریاها و این جمع بحر است که بمعنی دریا باشد —

بحر اخضر — بمعنی دریای سبز بودن دریا بخصوص فرنگی است یا از کثرت عمق سبز میشود و باشد بحر اخضر دریائیست که بجانب شرقی آن چین و بغرب آن حبش و بشمال آن هند و بجنوب آن دریای محیط است طولش دو هزار فرسنگ و عرض پانصد فرسنگ و جزائر آباد بسیار دارد و یکی از آن سراندیب است —

بحر معلق — کنایه از آسمان —

بحل — بکسر ثانی بخشیدن جرم و عفو کردن گناه از

از لطائف و بهار و در بهار عجم بمعنی معاف آماده و شکوف
گوید چون در فارسی جای حطی بنا ماده خطا مثل الفاظ
عربی باشد و حال آنکه در لغات معتبره عربی مثل
صراح و قاموس و منتخب وغیره بجای تحقیق معنی بنا ماده
ازین معلوم شد که در اصل بهل بوده باشد بفتح اول
و کسر های هوز صیغه صفت مشبه بمعنی ترک کرده
و بهراو گذاشته شده و مجازاً بمعنی معاف مستعمل ماخوذ
از بهل بالفتح که مصدر است بمعنی ترک کردن و گذاشتن
بمراد کما فی الصراح و القاموس پس از غلطی
کاتبان قدیم و عدم التفات اهل تعلم و تعلیم بجای
حطی شهرت گرفته یا آنکه در اصل بهل بکسرتین باشد
صیغه امر از بهلیدن بمعنی گذشتن که در بعض محل
بمعنی اسم مفعول واقع میشود چنانکه گزین که صیغه
امر است بمعنی اسم مفعول مستعمل میگردد لیکن تقدیر
بهای هوز درست باشد مگر آنکه بودن حای حطی
با بدال باشد چنانکه در شیره حال که در اصل شیره و هال بود
لیکن این تقسیم و دعوی ابدال خالی از ضعف نمی نماید
بحرین — بهر دو دریای روم و فارس و نام شهریست
در اقلیم دوم بجانب مغرب —
بحیره دان — عبارت از کشتی —
بحران — بالضم تغیر عظیم که دفعةً در مرض واقع شود
از منافرت طبیعت با مرض بسوی صحت کشد یا
بسوی هلاک و تشبیه کرده اند طبیعت را بسلطان
و مرض را بدشمن و بدن را بملک و روز بحران را
بروز قتال پس اگر دریابی و زیر سلطان که طبیعت است
دشمن را که مرض است از ملک براند بحران نام جید
وی نهند و اگر دشمن غالب شود نعوذ بالله منها و
سلطان را کشته و ملک را فرو گیرد بحران
نام ردی [illegible]
بحرکیان — [illegible] که بهر کشیدن کمان [illegible]
[illegible] کمان [illegible]

بحیره — دریای عمیق و خطرناک —
بحتری — بالضم نام شاعری از عرب منسوب است
به بحتر که پدر قبیله از طی بود از منتخب وغیره —

فصل بای موحده مع خای معجمه

بخارا — نام شهر از توران مشتق از بخار که بمعنی علم است
چون دران شهر علما و فضلا بسیار بودند به بخارا
موسوم کردند از لطائف مؤلف گوید که بخار بمعنی علم
در کتب دیگر بنظر نیامده —
بخشا — امر بخشیدن و بخشانیدن از رشیدی
بخت — بالفتح بهره و نصیب و این در عربی نیز
آمده در اصل بخش بود شین معجمه را بتا بدل کرده اند
از جواهر الحروف و بهار عجم —
بخ — بالفتح کلمه ایست بمعنی خوشا که بوقت خوش
آمدن چیزی گویند از شرح نصاب —
بخ بخ — بهر دو بای موحده مفتوح بمعنی خوشا
و آفرین و این کلمه ایست که بوقت تحسین چیزی
گویند از منتخب وغیره —
بخرد — در لسان الشعرا بالفتح و در مدار بالکسر بمعنی
هوشیار و در برهان نیز بالکسر است بمعنی دانا و هوشیار
بخت سپید — بخت نیک —
بخت بلند — لقب امیری زمیندار —
بخور — بفتح اول و ضم معجمه و واو معروف بمعنی خوشبو
از موید و صاحب منتخب نوشته که آنچه ازان بو دهند
در بهار عجم و دار خوشبوی که از سوختن بعض ادویه
حاصل شود مثل عود و لوبان وغیره و در لطائف بمعنی
عطریات سوختنی —
بخت النصر — بضم بای موحده و سکون خای معجمه
و تای فوقانی و فتح نون و صاد مهمله مشدد مفتوح
و الف [illegible] نام پادشاهی که کافر بود و این مرکب است
از بخت که در اصل بوخت بود بمعنی پسر و نصر که نام
بتی است چون او را در حالت طفلی پیش بت

یافته بودند و نام پدرش معلوم نبود لهذا با بت
منسوب کردند و شهر بخت منسوب بآن بادشاه است
از قاموس —
بخر — بفتحتین بدبوی دهان از شرح نصاب و لطائف
بخار — بضم دود و آنچه مانند دود یا رطوبت از آب
گرم وغیره برخیزد و مجازاً بمعنی تب نیز آمده —
بخس — بالفتح و سین مهمله بمعنی زر قلب یعنی زر ناسره
از لطائف و کنز بمعنی ناقص و نقصان کردن و نیز
در لطائف نوشته که در فارسی بیای فارسی
بمعنی گداخته و پژمرده —
بخشایش — از گناه در گذشتن از برهان —
بخش — بمعنی حصه و نصیب از برهان و کشف
بخش بخش — بمعنی پاره پاره —
بخت و اتفاق — منفعت کثیر حاصل شدن
بکسی بلا وجه بی سعی و تلاش چنانچه مال یافتن کسی
در زمین یا در اثنای چاه کندن و فرق درمیان
بخت و اتفاق آنکه بخت خاص است و اتفاق عام
اگر یافتن منفعت کثیر است بخت گویند و اگر یافتن
چیز کم قدر چنانچه پاره شیشه یا پاره ظروف
چینی در بن چاه نو کنده یافتن یا پیش آمدن کاری
که در آنجا وجودش متصور نباشد اتفاق گویند
بخام کشیدن — در پوست خام کشیدن یا گرده کشیدن
چنانکه نقاره را در پوست گاو کشند یا گنهگار را در
پوست خر و سگ کشند از مصطلحات
بخشائیدن و بخشائش — در محل ترحم و عفو
مستعمل است لیکن بمعنی جود و کرم هم استعمال کرده اند
مگر پسندیده نیست از بهار عجم —
بخشودن — رحم کردن از رشیدی
و لطائف الحدائق و برهان
بخیه از روی کار افتادن — بمعنی فاش شدن راز
بخیه — بر وزن سپیده بفتح و بضم [illegible]

جدا گشته از رشیدی و مدار و برهان

بخردی — بالکسر دانائی از برهان —

بختی — بالضم نوعی از شتری بزرگ سرخ رنگ که از حد خراسان آرند و این منسوب به بخت است که پادشاهی بوده است آنرا بخت نصر نیز خوانند پادشاه مذکور ماده شتر عرب و نر شتر عجم را جفت ساخته بود نتیجه که از آن حاصل شد آنرا شتر بختی گویند از لطائف و منتخب و کشف —

فصل بای موحده مع دال مهمله

بدلا — بضم اول و فتح دال مهمله لفظ جمع است از اولیا چون ایشان عدد همه عالم هفت تن باشند اگر یکی ایشان بمیرد از ابدال بجای او آید چون ابدال در همه عالم هفتاد تن مخصوص اند از ...

بدست — بکسرتین از سر انگشت کوچک است تا سر انگشت نر که بعربی آنرا وجب بفتحتین و شبر بالکسر نامند و بهندی بالشت گویند از رشیدی و جهانگیری و مدار و برهان —

بدایت — بکسر اول و حرف چهارم همزه بمعنی آغاز و آغاز کردن از منتخب و تاج و کنز —

بدعت — چیزی نو که در دین پیدا شود و در زمانه رسول علیه السلام نبوده باشد از منتخب و کنز —

بداهت — بالفتح و حرف چهارم های هوز بی اندیشه آمدن سخن و ناگاه آمدن چیزی از کنز —

بدیهیات — بفتح اول و فتح دال و کسر ها و تشدید یای تحتانی زیرا که چون فعیله منسوب بیای نسبت میشود یای او محذوف شود و کسرهٔ عین کلمه اش بفتح ابدال یابد چنانچه حنفی در نسبت حنیفه پس بدیهیات اشیائی که علم آنها موقوف بتفکر نباشد چنانچه واحد نصف اثنین است و کل اعظم است از جزو و بمعنی بدیهیات نیز آمده بسکون تحتانی اول و تشدید تحتانی دوم —

بد — بالضم و تشدید دال بمعنی چاره و علاج از منتخب و در فارسی بالضم و تخفیف دال مخفف بود و بالفتح بمعنی صاحب و خداوند از برهان —

بدرود — بالکسر و بای موحده و واو معروف بمعنی وداع و بمعنی رخصت کردن و ترک کردن از برهان و رشیدی و جهانگیری و مؤید و مجمع الفرس و کشف و مدار بالکسر و بالضم هر دو —

بدباره — بالفتح ظاهر از کشف —

بدر — بفتح اول و سکون دال ماه تمام و نام جایی که در آن نیز زمانه رسول صلی الله علیه وآله وسلم جنگ واقع شده بود از مدار و منتخب و لطائف و تحقیق شیخ ... که بدر ماه تمام را از آن گویند که بمبادرت خورشید مبادرت مینماید در وقت طلوع خویش بر دیگر اشکال محاق —

بدور — بفتحتین جمع بدر که بمعنی ماه تمام است —

بدخش — بفتحتین مخفف بدخشان و بدخش نام اسپی ... از لعل بدخشان گذاشته شده عبارت از شراب سرخ —

بدیع — نو پیدا شده از منتخب —

بدیع — بکسر اول و سکون ثانی نو پیدا شدن و بکسر اول و فتح دال چیزهای نو پیدا شده و در این جمع عجیب بدایع از منتخب

بدائع — بفتحتین چیزهای نو پیدا شده جمع بدیع مجازاً بمعنی عجایبات مستعمل —

بداغ — بضم اول و در آخر غین معجمه بمعنی شاخ درخت از لغات ترکی و در فرهنگ اللغات بمعنی شمشیر نوشته والله اعلم بالصواب —

بدول — ترسناک از برهان —

بدل — بفتحتین باصطلاح کشتی گیران دفع هر بندی که آنرا در عرف هند توڑ گویند از بهار عجم —

بدل ما یتحلل — عوض هر چیزی که تحلیل میشود از بدن —

بدسگال — بکسر سین مهمله و کاف فارسی بمعنی بداندیش و دشمن —

بدیل — بفتح اول و کسر دال مهمله بدل چیزی نام حکیم خاقانی از منتخب —

بدال — بفتح اول و تشدید ثانی بمعنی آنکه غله بفروشد و درم آنرا بقال گویند و در لغت بقال آنرا گویند که تره فروشد از صراح اللغات —

بدرام — بفتح بای موحده توسن و سرکش و بکسر بای تازی آراسته و خرم از رشیدی و جهانگیری و در برهان بالفتح بمعنی خوش و خوشتر —

بدین — بالفتح بمعنی با این بالکسر —

بدکنشان — بدفعلان ... و در برهان ظالم و فاسق —

بدست الکم گرفتن — ... از مصطلحات

بدو — بفتح اول و سکون دال بفتحتین و تشدید واو بمعنی ظاهر شدن و پیدا آمدن و بفتح اول و سکون دال بمعنی بادیه که بمعنی بیابان و صحرا از صراح و منتخب و لطائف و کنز و بهم بفتح اول و سکون دال بمعنی ابتدا کردن و ابتدا و آغاز باشد و در اصل بدء بود بدون قاعده عربی فارسیان موافق لغت خود همزه را بواو بدل کردند چنانکه جزء که در کتب عربی را جزو بواو نویسند و خوانند —

بدجلو — بکسر جیم و فتح لام اسپ سرکش از بهار عجم

بدزهره — بفتح زا بمعنی ترسناک —

بده — بفتحتین خشکه بلاو از برهان —

بدیهه — بی اندیشه آمدن سخن و ناگاه آمدن چیزی از کنز و شعر و مثل که برمحل خوانده شود —

بدره — صاحب رشیدی و کشف نوشته اند که بالفتح خریطه دینار و اشرفی و از برهان نیز همین ثابت شده و در کنز و منتخب نوشته که پوست بره و نیز غالباً همیان هزار درم و یا ده هزار درم و یا هفت هزار درم و دینار —

بدرقه — بفتح اول و بسکون دال و فتح رای مهمله بمعنی رهبر از منتخب و مدار و صاحب مغرب گوید جماعتی که راهبر قافله باشند و این عربی الاصل نیست مولد است —

بدنی — بفتحتین منسوب به بدن و بسکون دال

غلط و بهمین طور بفتحتین است عربی و بمعنی دنگی و بهگی و غلطی۔

بدی۔ بفتح اول و کسر دال و سکون تحتانی شدید بمعنی نخستین و اولین و در اصل این لفظ بروزن فعیل است از شرح نصاب۔

بدوی۔ بفتحتین مردم صحرانشین۔

بدیهی۔ بفتح اول و کسر دال چیزیکه علم آن موقوف بتفکر نباشد چنانچه واحد نصف اثنین است۔

فصل بای موحده مع ذال معجمه

بذر۔ بالفتح هر تخمیکه از تخود کوچک تر باشد۔

بذله۔ بالفتح بمعنی لطیفه و سخن خوش و مرغوب که در محفل دوستان آرا بذل و خرج توانکرد برای انشاط خاطر از لطائف و برهان و موید و مدار بالضم و بالکسر و در خیابان نوشته که باین معنی این لفظ عربی الاصل باشد لیکن در اکثر کتب فارسی داخل است۔

بذی۔ بفتح با و کسر ذال معجمه و تشدید یای تحتانی مرد فاحش و بی شرم از منتخب۔

فصل بای موحده مع رای مهمله

برنا۔ بفتح اول مرد جوان از برهان۔

برایا۔ بفتح خلائق و این جمع بریت است که بفتح با و کسر را و تشدید یای تحتانی بمعنی خلق باشد از کنز و منتخب

برصیصا۔ بالفتح و هر دو صاد مهمله نام ولی که بوسوسه شیطان کافر شده بود از لطائف۔

برخیا۔ بالفتح و خای معجمه مکسور و تحتانی نام پدر آصف که وزیر سلیمان علیه السلام بود۔

برک۔ بالضم و همزه از بیماری به شدن از کنز۔

برگ بلغر۔ عبارت از نکهار بلغر که زوال آرد گندم بهمین کرده بشکل برگ سازند و لشبت و قند بریزند و بلغرا بفتح موحده و سکون لام و فتح غین معجمه نام پادشاه ترکستان که [illegible] را دام [illegible] [illegible] از مصطلحات و بهار عجم۔

برارت۔ بروزن فراغت بیزاری از چیزی پاک شدن و دور شدن از کنز۔

برات۔ لفظ فارسی است کاغذ نوشته که بموجب آن از خزانه زر بدست آید بلفظ نوشتن و کردن و دادن و گرفتن و آوردن و زدن و شدن مستعمل از بهار عجم۔

برغست۔ بفتح اول و فتح غین معجمه و سین مهمله و فوقانی نام تره که بشکل پالک باشد بمعنی جوانب از لطائف

برداشت۔ بمعنی سواری۔

برنشست۔ بمعنی سوار شد از لطائف و برهان

برودت۔ بضمتین بمعنی سردی۔

براعت۔ بفتح اول و عین مهمله روشنی و فضائل و فضیلت و کامل شدن در فضائل و هنر از موید و کشف و کنز و صنعت براعة الاستهلال نزد اهل بدیع عبارت است از آنکه شاعر یا انشی در ابتدای خطبه کتاب یا در مطلع قصیده الفاظی چند ذکر کند که مشعر بر مطلب باشد و در منتخب نوشته که استهلال بمعنی بانگ کردن کودک بوقت ولادت است ظاهرا وجه تسمیه آنست که چون بچه را بانگ کردن مولود بوقت ولادت شناخته میشود که پسر است یا دختر همچنین از صنعت مذکور بدلالت الفاظ قنا سبه در شروع کتاب و قصیده دریافته میشود که این کتاب و قصیده در فلانه می شود که این کتاب و قصیده در فلان مضمون و فلان احوال است۔

بروت۔ بضمتین بمعنی سبلت یعنی موی لب از بهار عجم و موید و کشف و مدار۔

برکت۔ بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی بالیدن و افزون شدن و گاهی بسکون نیز آید چنانچه قدسی گفته بیت جهان با دشمنش دستی فشاند که زر خرمن عمر برکت نماند از بهار عجم و آنچه در عوام بتشدید مستعمل است محض غلط۔

برلست۔ قاعده و قانون و دستور از برهان۔

بریت۔ بفتح اول و کسر ثانی و تحتانی مشدد و مفتوح بمعنی خلق که بالفتح است از منتخب و کنز

برغوث۔ بالضم و غین معجمه نیز معلوم و واو معروف و ثار مثلثه بمعنی کیک که بهندی پسو گویند از شرح نصاب و کنز۔

برنج۔ بکسر بای معرب پرنگ که بهندی پیتل گویند و آن مس جسبت ممزوج باشد۔

برخ۔ بفتح اول و سکون ثانی و خای معجمه بمعنی پاره و حصه و بهره از برهان و لطائف۔

برزخ۔ بالفتح و رای معجمه مفتوح و خای معجمه چیزیکه در میان دو چیز متخالف حائل باشد خواه از ان هر دو متخالف در خود مناسبتی داشته باشد یا نه چنانچه اعراف برزخ است میان بهشت و دوزخ و بوزنه برزخ است میان بهائم و انسان و درخت خرما در هم گیاه برزخ است میان حیوانات و نباتات و لیسه یعنی مونگا برزخ است میان نباتات و جمادات و برزخ بمعنی زمانیکه مابین وقت مرگ و زمان قیامت است از سروری و کنز و منتخب و دیگر کتب۔

برخورد۔ بسکون رای دوم ماضی است بمعنی ملاقی شد و هم مصدر بمعنی ملاقات و بفتح رای دوم بمعنی ملاقی شود۔

برد۔ بالفتح بروزن سرد بمعنی سرد گشتن و بمعنی سرما و بمعنی خواب کردن و همیشه بودن و قیام نمودن و بالضم نوعی از جامه مخطط و قصیده برده از بیجا است و بفتحتین بمعنی ژاله و تگرگ و بفتح اول و کسر دوم هر چیز که سرد باشد و در فارسی بالضم یک قسم بازی شطرنج که مهره حریف همه کشته شوند فقط شاه بماند و این لفظ نصف بازی است معنی اول از صراح و منتخب و موید و کشف و معنی آخر از لطائف۔

برگ بید۔ نوعی از پیکان و خنجر که بشکل برگ بید

گوسپند و آهو یعنی برج حمل که محل شرف آفتاب است و قتیکه آفتاب در برج حمل باشد موسم بهار شروع میشود

برکه — بالکسر حوض آب لفظ عربی است از منتخب و کنز

براهمه — بفتح اول و کسر ها جمع برهمن بحذف حرف خاتمه

برده — بالفتح بمعنی غلام و کنیزک اینه از بهار عجم و این ترکی است و در برهان بمعنی اسیر

برهیده — بفتح اول و ثانی و سکون ها ترجمه برهان و بالفتح اول و سکون ثانی و فتح ها نیز آمده —

بردعه — بالفتح و دال معجمه مفتوح و عین مهمله پالان خر از شرح نصاب —

برطله — بالضم و طای مهمله مفتوح کلاه از قاموس —

برغشتاله — بفتح شین معجمه پالاوز رواز برهان —

برامکه — بفتح اول و کسر میم و فتح کاف عربی کنایه از اولاد عظیم الشان سخاوت پیشه و در اصل لفظ برمک است بسین آنکه اولاد و نسل برمک باشد تحقیق آنکه برمک شخصی بود آتش پرست در آتشخانه نوبهار که در بلخ بود خدمت آتش فروزی میکرد از جمیع خلق و مال آتشکده معزز ترین بود و در تواریخ ابن خلکان مسطور است نمیدانم که اسلام آورده بود یا نه و صاحب رشیدی نوشته که در آخر مسلمان شده با عیال بجانب دمشق که دار الملک بنی امیه بود توجه نمود و خالد نام پسرش در دولت عباسیه وزیر ابی العباس سفاح شد بعد از خالد پسرش که یحیی نام داشت بدولت رسید و بعد از آن فضل که پسر یحیی بود بدولت کامیاب گردید و بعد از فضل برادرش که جعفر نام داشت بمرتبه اعلی رسید و در سخا و مروت نظیر خود نداشت و دولت برامکه بجعفر تمام شد از تواریخ ابن خلکان و رشیدی و لبن

برخورداری و نور چشمی — این القاب خاص بدختر نوشتن و بردو یا تحتانی برای تانیث دانستن محض خطاست چراکه در فارسی یای تانیث هیچ جا نیامده طرز هندی و اگر گویند بر استعمال است خصوصیت بدختر نیست بپسر هم ثابت میشود بهر صورت این القاب بدختر خالی از کراهت نیست —

برخی — بفتح اول و سکون ثانی و کسر خای معجمه و یای مجهول یکپاره از چیزی چه برخ بالفتح بمعنی حصه و بهره و یای تحتانی برای وحدت لهذا بمعنی اندکی مشهور است و بفتح اول و سکون ثانی و فتح خای معجمه بر وزن درنگی بمعنی فدیه و قربانی و صدقه یعنی آنچه عوض چیزی عزیز بکسی دهند از بهار عجم و جهانگیری و برهان و ولا و رشیدی و کشف و مؤید —

برکی — بفتحتین و بکاف عربی منسوب به برک که بفتحتین است و آن قماشی باشد از پشم اشتر که اکثر لباس فقرا آن باشد از جهانگیری —

بری — بفتح اول و کسر را و تشدید یا بمعنی پاک و بمعنی بیزار و بمعنی بیگناه و بفتح اول و تشدید یا آنچه که در زمین خشک و صحرا باشد از کنز —

برد خطلی — بالضم جنسی از چادر باشد که در بافت آن خطهای باریک و رنگین باشند —

برد قلمی — بالضم جنسی از چادر که در بافت آن خطها نباشند برابر سطری و بعضی گویند که بر آن از قفا از قلم نقش و نگار کشند —

برد یمانی — بضم اول و حرف چهارم که یای تحتانی است و کسر نون و تخفیف یای تحتانی دیگر نوعی از چادر منسوب بطرف یمن که از ملک یمن آرند و الف در لفظ یمانی عوض یکی از یای مشدده است پس گفته نمیشود یمانی با الف و تشدید یا تا جمع نشود عوض و معوض مگر یمانی بتخفیف

برنائی — بالفتح جوانی —

بریانی — بالکسر نوعی از پلاو نمکین —

برگ سبز — بکاری و برگ سبز تحفه درویشی — برگ پان یا سبزه دیگر که کشتی گیران جهت مقرر کردن کشتی بخانه حریف خود فرستند و همچنین گل هم نیز میفرستند و آنرا گل کشتی گویند —

برهان لمی — بکسر لام و تشدید میم مکسوره بدانکه برهان باصطلاح منطقیان عبارت است از قیاسی که مرکب باشد از مقدمات یقینیه و آن دو قسم است یکی لمی دوم انی لمی آنست که حد اوسط در آن علت حکم بود در ذهن و نفس الامر چنانکه گویند هذا متعفن الاخلاط و کل متعفن الاخلاط فهو محموم فهذا محموم پس حد اوسط که متعفن الاخلاط است علت است برای حکم کردن ثبوت محموم برهذا در ذهن و نفس الامر و آنرا برهان لمی از آن گویند که دلالت میکند بر لم و علت حکم در نفس الامر —

برهان انی — بدانکه برهان انی آنست که حد اوسط در آن علت حکم بود در ذهن فقط نه در نفس الامر چنانکه گویند الاربعة منقسم بمتساویین و کل منقسم بمتساویین فهو زوج فالاربعة زوج پس حد اوسط که منقسم بمتساویین است علت است برای حکم کردن زوج برابر اربعه در ذهن فقط و آنرا برهان انی از آن گویند که دلالت میکند بر انیت یعنی ثبوت حکم در نفس الامر نه بر لم و علت حکم و بعضی چنین تصریح کرده اند برهان لمی آنست که از علت دلیل گیرند بطرف معلول چنانچه تعفن اخلاط علت است برای تپ در مثال مذکور و برهان انی آنست که از معلول دلیل گیرند بطرف علت چون تپ پس مؤلف بفتح لام معلول است و بکسر لام علت است —

برهان سلمی — بدانکه برهان سلمی برهانی است که ثابت میکنند در علم حکمت متناهی بودن ابعاد و آنرا برهان سلمی از آن گویند که در آن شکلی میسازند بصورت سلم برای اثبات مطلوب تقریرش بر وجه اجمال آنکه اگر عدم تناهی ابعاد متحقق باشد البته ممکن بود که برآریم از یک مبدا دو خط مانند دو ساق مثلث و هر قدر که آن خطها بکشیم بعد فیمابین متزاید گردد مثلاً خارج کنیم از نقطه آ دو خط بطرز مذکور و فرض کنیم بر یک خط از نقطه ب بفاصله یک گز و دیگر بفاصله دو گز و بفاصله سه گز و فرض کنیم بر خط

دیگر مقابل اینها نقطهای ج و ه و زیرینها صلعهای منفصل و وصل کنیم آن نقطها خطوط را بدین صورت
△ پس ج بعد ب و ه زاید باشد از ا ب بعد ب ج و بعد
ه ز زاید باشد از بعد ب ه پس آن هر دو خطوط را
الی غیر النهایه ممکن باشد در میان آنها بعد غیر متناهی
باشد که محصور باشد آن بعد غیر متناهی میان دو حاصر
و این منافی عدم تناهی است زیرا که محصوریت تناهی
را میخواهد پس چگونه عدم تناهی انفراج با وصف
محصوریت متصور باشد پس باطل شد عدم تناهی ابعاد
بربهنه گوئی — صریح گفتن و فاش گفتن —
برج آبی — سرطان و عقرب و حوت —
برج خاکی — ثور و سنبله و جدی —
برج بادی — جوزا و میزان و دلو —
برج آتشی — حمل و اسد و قوس —
برکوهی — بالفتح و کاف عربی مضموم نام کبوتر از شمسی

فصل باء موحده مع رای معجمه

بزرجمهر — بضمتین و سکون رای مهمله و ضم جیم و سکون هاء و کسر میم نام وزیر اعظم نوشیروان و این معرب بزرگ
مهر است و آنچه در بعضی لغات نوشته اند که بضم جیم
نشاید جیم و رای مهمله هر دو ساکن باید خواند این
قول غلط است صحیح همان است که جیم را مضموم خوانند
چرا که در عربی دو ساکن بدون مده هم نیاید از رساله
معربات صاحب منتخب چون ضمه بنسبت کسره و فتحه
حرکت قویست پس کلمه معرب را که ضعیف بود باین حرکت
قوی قوت دادند و قوت ضمه بشرح ملا در بحث فعل مذکور است
بزرگوار — مزید علیه بزرگ از بهار عجم —
بزگر — بضم اول و فتح کاف فارسی کسیکه پیش جنگی با جنگاه نشیند
بزجگر — ترسان ضد بهادر —
بزاز — بالفتح و تشدید زای معجمه اول جامه فروش
چرا که بز بالفتح و تشدید زای معجمه بعربی جامه را گویند
از کشف و مؤید —

بز — بالفتح و تشدید زای معجمه بمعنی جامه و بالضم و تخفیف
در فارسی بمعنی گوسپند که بهندی آنرا بکری گویند و کنایه
از برج حمل که خانه زحل است و بمعنی مسخره نیز آید
بمعنی اول از برهان و باقی از لطائف —
بز آویز — بضم نام داو از کشتی و آن در آویختن
حریف است چنانکه قصاب ذبیحه را به
قناره بسته پوست کشد
بزوغ — بضمتین و غین معجمه روشنی و طلوع از لطائف
بزاق — بضم اول لعاب که از دهن افکنند از کشف
و منتخب و مؤید و بهار از بحر الجواهر —
بزشک — بکسر بمعنی طبیب از برهان —
بزرگ — بضمتین نام مقامی است از دوازده
مقام موسیقی و بالفتح و رای مهمله مفتوح بمعنی کتان
که بهندی السی گویند از برهان —
بز قدم — حقیر و ناتوان بطی الحرکت از مصطلحات
بزران — بضم لفظ مفرد است بمعنی شهوت زنان
از لطائف —
بزگرفتن — هزل و تمسخر کردن از لطائف —
بز بان بر داشتن و گرفتن — بحرفهای ملائم
فریب دادن و سخنان نالائق گفتن کسی را از مصطلحات
بزم سنگین — بزمیکه در آن مردم کثیر جمع باشند
از مصطلحات —
بزه — بفتحتین بمعنی گناه و خطا و بضم اول میوه
خوشبودار از برهان و سراج اللغات و رشیدی —
بزمه — بزیادت ها بمعنی بزم و سیف الله نوشته
که ها برای تصغیر است و در سراج اللغات نوشته
که بزمه بمعنی گوشه از بزم در این صورت ها برای نسبت باشد
و در برهان بمعنی مجلس شراب —
بزغاله — بز کوهی چه غال بمعنی شگاف و غار که در کوه
باشد و ها برای نسبت —
بزنگاه — بکسر اول جائیکه خوف رهزنان داشته
باشد از مصطلحات —
بزدوی — منسوب ببزده که نام شهر است —
بزگیری — مکر و حیله کردن و بمعنی دزدی نیز آمده از مصطلحات
بزبازی — رقصانیدن بز و بوزنه از مصطلحات

فصل باء موحده مع سین مهمله

بسیار — بمعنی بسیار و الف برای کثرت یا زائد است
بسالت — بالفتح بمعنی شجاعت و دلیری از منتخب و کنز —
بست — بالضم و سکون سین مهمله نام شهریست از
ایران و وقتیست مخصوص بمقدار دوازده ساعت
که بعد از سه شبانروز استهلال در می آید مبدا آن
از هنگام ابتدای اجتماع شمس و قمر است بهندی آنرا
[illegible] را گویند بالفتح بای موحده مخلوط بها و تشدید یای
و بعده رای مهمله و الف بالکسر مخفف بیست که ترجمه
عدد عشرین است —
بسطت — بفتح اول و سکون ثانی و فتح طای بمعنی
فراخی و کشادگی از صراح و کنز و کنایه از دوستی و بالضم
خطا است —
بسیج — بفتح اول و کسر ثانی و یای مجهول و جیم فارسی
قصد و اراده و تیاری و آمادگی از برهان و رشیدی و جهانگیری
بسفایج — بالفتح و تحتانی نیز مفتوح معرب بسپایه
نام دوائی که چوب دختی باشد از رساله معربات
صاحب رشیدی و منتخب —
بسند — بفتحتین بمعنی کافی و کافی شدن از سراج و رشیدی
بسد — بضم اول و فتح سین مهمله مشدد و تخفیف سین
نیز آمده بمعنی مرجان که بهندی آنرا مونگا گویند
از کشف و مدار و برهان —
بسودنگار — نوعی از سرود و دو رنگی از چراغ هدایت
بسر — بالضم خرمای نارس که هنوز پخته نشده باشد
از منتخب و شرح نصاب و بفتح اول و کسر سین نام
وزیر نعمانی از لطائف —
بستان افروز — گل تاج خروس که [illegible]

اکثرکلفا گویند از برهان و سراج اللغات —
بس — بالفتح بمعنی بسیار و بمعنی کافی و یکی از ادات تشبیه
تشبیه چون شیربس یعنی مانند شیر —
بسط — بالفتح بمعنی فراخی و بالضم از صراح و بمعنی گستردن
بساط — بکسر فرش و عرصه شطرنج و فراخی میدان
و بمعنی دسترس و متاع و سرمایه و دستگاه و سفره
چرمین با لفظ انداختن و افگندن و کشیدن و آراستن
و گستردن و چیدن مستعمل از بهار عجم و فرهنگ اللغات
بسیط — بفتح جای فراخ و گسترده شده و چیزیکه
فراخ باشد و در اصطلاح حکما هر شی که غیر مرکب است و بعضی
تعریف بسیط چنین کرده اند که هر چیزیکه جزو آن مشابه
کل آن باشد چنانچه آب و خاک و آتش و باد [illegible]
و نام بحریست از نوزده بحور شعر —
بسائط — بکسر همزه که حرف چهارم است جمع بسیط
و مراد از بسائط اربع عناصر که خاک و باد و آتش و آب است
بسیط مسبّع — بضم میم و فتح سین مهمله و فتح بای
موحده مشدده کنایه از زمین با هفت اقلیم —
بسپراق — یاقوت زرد که در هند پکهراج گویند [illegible]
[illegible] بکسر اول و فتح واو دوم
کنایه از بیست و یک صورت شمالی [illegible] باشد
یعنی جانب و وسط است —
بسمل — بکسر اول و فتح سیم بمعنی مذبوح بالضم و بمعنی ذبح
کردن نیز آمده چرا که بوقت ذبح کردن بسم الله میگویند
پس ظاهر این کلمه فارسی الاصل نیست لاکن مستعمل
است از سراج و کشف —
بست و یک [illegible] پیکر [illegible] الوان [illegible] باینکه
[illegible] کواکب موجوده [illegible]
فلاسفه قرار داده اند از انجمله دوازده صور منطقة
البروج [illegible] اند که دوازده برج مشهور [illegible]
از [illegible] و از انجمله بیست و یک [illegible]
شمال از منطقة البروج [illegible] و [illegible]

بصورت خرس استاده کواکب آن هفت دوم
دب اکبر و آن نیز بصورت خرس کلان است کواکب
آن بست و هفت سوم تنین بصورت اژدهای
بزرگ با شکنهای بسیار کواکبش سی و یک چهارم
قیقاوس بشکل مثلثی بزرگ کواکبش یازده پنجم
بصورت مرد استاده و دستهای کشیده بدست راست
عصا گرفته و این را حارس السماء نیز نامند کواکبش
بیست و دو ششم فکه دائر کاسه درویشان نیز گویند
چراکه در استدارت آن رخنه افتاده است گویا که
کاسه لب شکسته است ستارهای آن هشت هفتم
جاثی علی رکبتیه بصورت مردی بزانو در آمده است
بر زانو نشسته ستاره آن بست و هشت هشتم شلیاق
و آن بصورت سلحفات است یعنی باخه کواکبش ده
ازانجمله کوکبی است از قدر اول آنرا النسر الواقع
گویند نهم دجاجه و آن بصورت ماکیان است کواکبش
هفده دهم ذات الکرسی بصورت زنی است بر کرسی
نشسته و پا فروگذاشته کواکبش سیزده
یکی از کواکب آن کف الخضیب است از قدر
ثالث یازدهم حامل راس الغول بر مثال مردیست
بر پای چپ خود استاده پای راست برداشته و دست
بر سر نهاده و بدست چپ سر دیو خون چکان [illegible]
گرفته کواکبش بست و شش دوازدهم ممسک
العنان بصورت مردی استاده بیک دست تازیانه و بدست
دیگر عنان کواکبش چهارده ازانجمله عیوق از قدر اول
سیزدهم عقاب و آنرا نسر طائر نیز گویند کواکبش نه چهاردهم
دلفین بصورت حیوان بحریست [illegible]
کرده مشابهت دارد کواکبش ده پانزدهم سهم بصورت
تیر کواکبش پنج شانزدهم [illegible] بصورت [illegible]
کواکبش بست و [illegible] هفدهم [illegible] بصورت مار که بدست
[illegible] است کواکبش هژده هژدهم قطعة الفرس
کواکبش چهار و در فارسی الفرس بجای قطعه [illegible]

نام نوشته که بصورت اسپ خوش شکل کواکبش
سی و نوزدهم فرس اکبر بصورت اسپیکه او را سر و دو دست
باشد و کفل و دو پای نبود کواکبش نوزده بستم مراة مسلسله
بصورت زنی استاده و دستها کشیده و زنجیری بر سر و پا
او نهاده و بعضی نوشته که زنجیری بر دست او است
کواکبش بست و سه بست و یکم مثلث و آن شکلی است
که در وسط اول باشد کواکبش چهار ده و پانزده صور
که بجانب جنوب از منطقة البروج واقع شده نخست اول
قیطس و آن بشکل حیوان بحریست که او را دو دست
بود و دنبال دوم جبار کواکبش [illegible]
بشکل مرد قایم [illegible] در دست عصا گرفته و کمر
و شمشیر حمائل کرده و این صورت را جوزا نیز گویند
کواکبش سی و هشت سوم نهر بشکل جوی باریک
با گره و خمهای بسیار کواکبش سی و چهار چهارم ارنب بصورت
خرگوش کواکبش دوازده پنجم کلب اکبر بصورت سگ
کواکبش هژده مشهور آن شعری یمانی که شعری
عبور نیز گویند از قدر اول ششم کلب اصغر کواکب
او یکی شعری شامی و دیگر مرزم هفتم سفینه بشکل کشتی
کواکبش بست و پنج و ازانجمله آن سهیل است از قدر اول
هشتم شجاع بصورت مار بزرگ و دراز با شکنهای
بسیار بیج اسد پیوسته کواکبش بست نهم باطیه آنرا
کاس نیز گویند کاسه‌ایست مستدیر کواکبش هفت دهم
غراب بصورت زاغ کواکبش هفت یازدهم قنطورس
بصورت حیوانی مرکب از اسپ و آدمی از سر تا پشت
چون مقام آدمی و از کمر تا پا شکل اسپ کواکبش
سی و هفت دوازدهم سبع بصورت حیوان درنده
کواکبش نوزده سیزدهم مجمره بصورت منقل کواکبش
هفت چهاردهم اکلیل جنوبی بشکل صنوبری کواکبش
سیزده پانزدهم حوت جنوبی بشکل ماهی بزرگ کواکبش یازده
بسطام — صاحب منتخب اللغات در ذیل الاغلاط
و یاقوت حموی نوشته اند که بالکسر است نام شهریست

بضع — بالکسر و عین مهمله از سه تا نه هر عدد که باشد بضع گویند و بالضم بمعنی نکاح و فرج زن و بالفتح گوشت بریدن و سیراب شدن از لطائف و کنز —

بضعه — بالکسر گوشت تازه از لطائف و کنز —

فصل بای موحده مع طای مهمله

بطحا — بالفتح و حای مهمله وادی مکه معظمه و گاهی از بطحا مکه معظمه مراد باشد و اصل لغت بطحا بمعنی زمین فراخ که گذرگاه آب سیل باشد و دران سنگریزه ها بسیار باشد از منتخب و کنز و کشف و لطائف —

بطالت — بالفتح بیکار و معطل بودن و بکسر اول بمعنی دلیری از منتخب و صراح —

بطائح — بفتح اول و حای مهمله جایهای فراخ که گذرگاه آب سیل باشد و دران سنگریزه ها بسیار باشد و این جمع بطحا است از صحاح و کنز —

بطیخ — بالکسر و تشدید طای مهمله مکسور و سکون تحتانی و خای معجمه خربزه از شرح نصاب و لطائف —

بطر — بالفتح شگافتن و بفتحتین هم بهشت و حیرانی و غفلت هم ناسپاسی و نافرمانی و شادی مفرط و توانگری و فراخی عیش هم بمعنی زمین شگافته نیز آمده از منتخب و لطائف و کشف و کنز —

بطلیموس — بفتح با و فتح لام و ضم میم و یای تحتانی و میم نام حکیم یونانی صاحب کتاب مجسطی و تقدیم میم نیز گفته اند از منتخب و در برهان بالفتح با و فتح لام و تشدید میم و یای تحتانی [illegible]

بطش — بفتح اول و سکون ثانی سخت گرفتن و حمله کردن از منتخب و کنز و صراح —

بط — بالفتح جانور معروف و این معرب بت است و صراحی شراب که بصورت بط سازند از رساله معربات و بهار عجم و برهان —

بطریق — بالکسر [illegible] سالار از موید و برهان و در صراح و کنز سردار فوج رومیان —

بطک — بضمتین صراحی کوچک که برای شراب سازند

بطل — بفتحتین بمعنی شجاع و دلیر از منتخب

بطال — بالفتح و تشدید بیکار و دروغگو و بغایت دلیر از منتخب —

بطن — بفتح با و سکون طا شکم از منتخب —

بطین — بضم اول و فتح ثانی تصغیر بطن و نام منزل دوم از منازل قمر و آن سه ستاره باریک است بشکل مثلث که بر دم حمل واقع شده از شرح قران السعدین و بفتح اول و کسر طا بمعنی بزرگ شکم —

بطون — بضمتین پوشیدن و پوشیدگی و جمع بطن که بمعنی شکم است —

بطلان — بالضم ناچیز و ضائع شد از منتخب —

بطاق ابروی کسی کار کردن — بیاد او کار کردن از مصطلحات —

بطرح دادن — فروختن جنس بجبر و برعایا از بهار عجم

بطوء — بضم اول و سکون ثانی درنگ و آهستگی نقیض سرعت از صراح —

بطانه — بکسر اول و چهارم نون بمعنی استر قبا وغیره و بمعنی اندرون شکم و سینه و مجازاً بمعنی اراده باطن و بمعنی دوست دلی از منتخب و لطائف

بطی — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یای تحتانی بر وزن فعیل درنگ کننده و آهسته —

بط سرخاب زراعی — صراحی شراب از موید

فصل بای موحده مع عین مهمله

بعث — بالفتح و ثای مثلثه بمعنی برانگیختن از منتخب و کنز و گاهی ازین قیامت مراد باشد —

بعد ابعد — بضم اول و فتح چهارم مرکب نام دائره که بالاتر از همه افلاک فلکهاست و نیز هیئت بعد ابعد بر خطی اطلاق کنند که از مرکز عالم خارج شده باوج کواکب بمثل آن رسیده

بعث و نشر — کنایه از روز قیامت چرا که دران وقت همه مردگان از زمین برانگیخته خواهند شد و بهر طرف پراگنده خواهند شد —

بعیر — بفتح اول و کسر ثانی بر وزن فقیر بمعنی اشتر از کشف و منتخب و کنز —

بعر — بفتح سرگین شتر و گوسپند و آهو و موش بفارسی پشک گویند از منتخب و غیران —

بعض — بفتح اول و کسر ثانی و ضاد معجمه بمعنی پشه از کنز اللغات —

بعض — بالفتح پاره از چیزی و در لفظ بعضی یای تحتانی برای وحدت است اگر وحدت منظور نباشد آوردن یا درست نیست —

بعلبک — نام شهریست بشام که قوم الیاس علیه السلام دران جا بعل نام بت را می پرستیدند از منتخب

بعل — بالفتح نام بت قوم الیاس علیه السلام و بمعنی شوهر و بمعنی صاحب و مالک از منتخب و کنز —

بعال — بکسر اول بمعنی شوهر و بمعنی جماع کردن و در جاهلیت و شوهران زنهای پابند و زنهای باران نارسیده از منتخب و لطائف —

بعد المشرقین — بالضم بدانکه مسافت مشرق صیفی و شتوی باعتبار افق ارض تقریباً یکهزار و چهل و شش فرسخ یا و کم می شود و بحساب کروه سه هزار و یکصد و سی و هفت و پاو بالا می شود چراکه بعد مطلع اقصر الایام از مطلع اطول الایام تقریباً چهل و هفت درجه است و هر درجه ارضی تقریباً بست و دو فرسخ پاو بالا می شود و بحساب کروه هر درجه ارضی تقریباً شصت و هفت کروه پاو کم می شود از روی تحقیق هر درجه ارضی شصت و شش کروه و دو هزار و شش صد و شش گز و ده گره میگردد و چهل و شش درجه فلکی یازده لکه هفتاد و هفت هزار و شش صد و بیست و شش گروه می شود و نزد بعضی مشرقین عبارت از مشرق و مغرب

است چرا که گاهی بلحاظ اشراقت طلوع آفتاب از مشرق تغلیباً مغرب را نیز مشرق گفته تثنیه آن مشرقین نمایند۔

بعثره — بالفتح و ثای مثلثه مفتوحه بمعنی پراگنده شدن از کنز۔

بعره — بالفتح سرگین شتر و گوسپند و آهو و بفارسی آنرا پشک گویند از منتخب و شرح نصاب و لطائف۔

بعینه — بکسر اول و کسر نون بمعنی بحقیقت خود و ذات خود۔

بعالمی هر طرف افتاده — کنایه از خود را از خود رسته که نصیحت کسی نه پذیرد۔

فصل بای موحده مع غین معجمه

بغرا — بالفتح و غین معجمه نام پادشاه خوارزم و نام آشی است که ایجاد بغراخان پادشاه خوارزم است و آنچنان باشد که مثل لیموی کاغذی بلکه خوردتر از آن از آرد و نخود گلوله ها ساخته آش از آن … میسازند و بغرا بمعنی خوک نر آمده از برهان … و در سراج اللغات بالضم نوشته که نوعی از آش … وضع کرده بغراخان پادشاه ترکستان بکثرت استعمال لفظ خان و یای نسبت حذف شده و در آئین اکبری نوشته که بغرا قسمی است از پلاو که گوشت و میده و نخود و روغن و قند و سرکه و زردک وغیره را است کنند۔

بغضا — بفتح اول و سکون غین معجمه و ضاد معجمه بمعنی عداوت سخت۔

بغا — بفتح بمعنی خواستن و بکسر و مد بمعنی زنا کردن و فاحشه شدن از منتخب و صراح و بفارسی بمعنی هرزه مخنث از لطائف و رشیدی۔

بغاث — بهر سه حرکات حرف اول و غین معجمه و ثای مثلثه مرغیست تیره رنگ که مردار نخورد از منتخب و کنز ظاهراً کرکس باشد و در ترجمه حریری نوشته که بغاث بکسر اول طائر شکاری … طائری که از تلاش طعمه عاجز ماند والله اعلم بالصواب۔

بغداد — بالفتح نام شهری در عراق عرب که در اصل باغ داد بود از آنکه پیش از این باغی بود که هر هفته نوشیروان عادل در آن باغ بداد مظلومان میرسید بحال الف را ساقط کرده بغداد گویند از کشف و برهان و خیابان و در مصطلحات بمعنی کهنه و خراب و کنایه پیاله شراب که پر مالامال باشد و بغداد باصطلاح لوطیان شکم را گویند از شرح گلگشتی۔

بغالشلمه — بفتح اول و سکون غین معجمه و فتح لام و کسر میم و سکون شین معجمه و فتح لام و سکون … مهمله ترکی بمعنی لب بسته اند۔

بغاز — بکسر اول و در آخر زای معجمه چوبیکه در شگاف چوبی بکوفتن داخل کنند از برهان و در رشیدیه برای مهمله بنظر آمده والله اعلم بالصواب۔

… **بغلتاق** — بفتحتین بمعنی قبا از … برهان کلاه فرنگی و طاقیه و بعضی بمعنی جامه بغلبند نوشته و در سراج اللغات نوشته که بمعنی بغلبند و کلاه چون طای و قاف در فارسی نمی آید شاید که زبان دیگر باشد

بغلق — بالفتح نام پادشاه … بمعنی تیر آمده۔

بغلک — گرهی باشد که در بغل مردم پیدا شود و دیر پخته گردد از برهان و رشیدی۔

بغل — بفتح و سکون ثانی بمعنی استر که بهندی آنرا خچر گویند و آن از خر نر و اسپ ماده پیدا شود از منتخب …

بغچه — بالضم جامه بند که معروف است این لفظ ترکی است از لغات ترکی ثابت شده۔

بغته — بالفتح ناگاه و یکبارگی و دفعةً از کشف و منتخب

بغی — بفتح اول و سکون ثانی مصدر است بمعنی بیفرمانی و از اطاعت بیرون رفتن و فتح اول و کسر ثانی و یای مشدد بر وزن فعیل صیغه صفت مشبه بمعنی بیفرمان از منتخب۔

بغداد خراب و بغداد کهنه و بغداد خالی کنایه از ساغر تهی و شکم خالی از بهائم۔

بغل گیری — نام داو از کشتی۔

بغلی — کنایه از قرآن کوچک … که آنرا بسفر … حمایل …

فصل بای موحده مع فا

بفرسپید — این لفظ غلط است بفرستید صحیح چرا که مصدر فرستادن است پس بفرسپید بزیادت یای تحتانی بعد از سین مهمله وجهی ندارد و اسقاط تای فوقانی نیز درین لفظ بعد سین مهمله یافته نشده۔

بفری — بالفتح کارگاه جولاهان از کشف و از رشیدی معلوم میشود که … جولاهه باشد۔

فصل بای موحده مع قاف

بقلة الحمقا — بالفتح و حای مهمله مفتوح و سکون میم و بعده قاف تره خرفه و معنی لغوی آن تره نادان است چون با وصف فوائد بسیار بیشتر در راهها و جاهای خسیس میروید لهذا باین اسم مسمی گشت از مدار و در شرح نصاب نوشته که چون تره مذکور با وجودیکه … از سبیل خراب و برباد میرود لیکن …

بقائی ریزد — یعنی در بازی شطرنج برابر ماند۔

بقر — بفتحتین بمعنی مطلق گاو خواه نر خواه ماده بخلاف ثور که گاو نر را گویند و در بقره تای وحدت است نه برای تانیث از صراح و شرح نصاب۔

بقراط — بالفتح نام حکیم از مدار و کشف۔

بقاع — بالکسر اول بمعنی جاها جمع بقعه که بالضم بمعنی جا از منتخب و لطائف۔

بق — بالفتح و تشدید قاف بمعنی پشه گاهی در فارسی بضرورت نظم تخفیف هم آرند۔

بقل — بالفتح تره که پخته نان خورش سازند۔

بقال — در هندوستان بمعنی غله فروش بسیار مستعمل شده است و باین معنی بدال بالفتح و تشدید دال … صحیح باشد و نزد اهل زبان بقال بمعنی تره فروش است چه بقل بالفتح تره را گویند …

آنرا روبیج و شمنی از منتخب

بلاهت — بالکسر کم عقل بودن در امورات دنیا از کنز و در منتخب و صراح بفتح نادانی —

بلادت — بفتح کند ذهنی از کشف و صراح و کنز —

بلوکات — بضمتین و کاف عربی چند ده که باهم تعلق داشته باشند بهندی پرگنه گویند از مدار و در فرهنگی معتبر نوشته که بلوکات جمع بلوک است که بضم اول بمعنی قصبه و ده باشد و این لفظ ترکی است —

بلماج — بالضم و جیم عربی نوعی از آش رقیق و بی آب که بی گوشت پزند مانند حریره از رشیدی و برهان و سراج

بلاحرج — بکسر اول و فتح جیم و در آخر حای مهمله بمعنی بیرون رد کردن —

بلخ — بفتح اول و سکون ثانی نام شهری از خراسان از برهان و منتخب و بفتحتین خواندن غلط است —

بلمیه — بفتح کند ذهن از منتخب —

بلند — بحرکات ثلاثه لیکن فتح افصح است از برهان قاطع و مدار و صاحب رشیدی و جهانگیری نوشته اند که بلند بفتحتین بمعنی چوب چهارم که از سه چوب دیگر دروازه بالا باشد و صاحب بهار عجم نوشته که بلند بالفتح و ضم هر چیز دراز خواه بسوی فوق خواه بسوی تحت چون زلف بلند یعنی زلف دراز و بمعنی عظیم الشان و بزرگ نیز مجازا چون رای بلند و قیمت بلند و دولت بلند و شهریار بلند و در سراج اللغات و چراغ هدایت نوشته که بلند بالفتح ضد پست و بلند بضم اول و بمعنی دراز نیز آمده چنانکه شبهار بلند و عمر بلند و دامن بلند بمعنی کثیر و بسیار نیز آمده چنانکه تغافل بلند —

بلید — بفتحتین در عربی بمعنی شهر و در فارسی بمعنی رهبر و پیشوا از فردوس اللغات و بهار عجم —

بلچار — بالضم و جیم عربی بمعنی ونعاره از لغات ترکی —

بلغور — بالضم و واو معروف هر غله که در آسیا اندک شکسته باشند و آنچه که از آن پزند آنرا نیز بلغور گویند از رشیدی و برهان و مدار —

بلغار — بالضم شهریست نزدیک ظلمات آباد کرده سکندر و بعضی نزدیکی آن بسیار غارست چه دران سرزمین بسیار غارست از سراج اللغات و بعضی گویند که در اصل بن غار است نون بلام بدل شده و لفظ بلغار بمعنی چرم بود از نیز آمده که آنرا ادیم گویند و صاحب قاموس گوید که بمعنی شهر بلغر است بالضم و عامه بلغار گویند و صاحب رشیدی نوشته که وجه تسمیت بلغر ظاهر نمیشود و صاحب کشف و مؤید و برهان و رشیدی همه بمعنی نام شهر بلغار نوشته اند —

بلادور — بفتح اول و ضم دال مهمله ثمر درختیست که بهندی آنرا بهلانوا گویند حار در درجه چهارم و نام زیور و پیرایه زنان که بصورت بلادر سازند و زنان آنرا بر سر بندند از رشیدی و سراج اللغات و مدار و کشف و جهانگیری و برهان و بکسر اول و فتح دال غلط است —

بلور — بکسر اول و فتح لام مشدد و سنگی است سپید و شفاف و بمعنی بفتح با و ضم لام مشدد و واو معروف نیز آمده از منتخب و تخفیف لام نیز واقع شده —

بلعم باعور — بفتح اول و سکون لام و فتح عین مهمله و میم و موحده و عین مهمله و واو معروف نام یکی از علمای بنی اسرائیل که مستجاب الدعوات بود و بهوای نفس خود بر موسی علیه السلام دعای بد کرد که موسی بسبب آن چهل سال در بیابان سرگردان ماند آخر بدعای موسی پیغمبر علیه السلام ایمان او مسلوب گردید نام پدر او باعور بود از لطائف و غیره —

بلقیس — بالکسر زنی بود حبیبه [illegible] شهر سبا که بنکاح سلیمان علیه السلام آمد —

بلینالس — بالفتح نام حکیمی از ندیمان سکندر از کشف و مدار —

بلاس — بفتح مجازا بمعنی مکر و فریب و وجه تسمیه این در بهار عجم مسطور است —

بلوط — بالفتح و تشدید لام مضموم نام درختیست که ثمر آنرا حبت البلوط گویند که بهندی سینتا سپیاری نامند بارد در درجه اول و یابس در سوم ممسک و قابض از بحر الجواهر —

بلع — بالفتح بمعنی فرو بردن چیزی را از گلو و بضم با و فتح لام منزل بست سوم از منازل قمر و آن دو ستاره است یکی روشن و بزرگ و دیگری خفی و کوچک و آنچه روشن است گویا از کمال روشنی خود آن کوچک را فرو میبرد از مدار و در کنز برای هر دو معنی مذکوره بفتحتین نوشته است —

بلبل بوستان مازاغ — کنایه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از مؤید —

بلوغ — بالفتح رسانیدن و بمعنی کمال و کفایت آمده از صراح و غیره —

بلیغ — رساننده و رسنده در علم بمرتبه کمال و تیز زبان از منتخب و غیره —

بلغ — بفتحات و غین معجمه علامتی که در مقابله کتاب بر کناره ورق نویسند تا معلوم شود که مقابله صحت کتاب تا اینجا رسیده بلغ صیغه ماضی است —

بلاق — بالضم چشمه آب و صاعقه بمعنی گذر یورزنا است از لغات ترکی —

بلکه — بکسر اول و فتح لام هر چیز که دیدنش خوش آید و بمعنی تحفه و چیز عجیب و غریب از برهان و رشیدی

بل — بالفتح لفظ عربی است که برای ترقی و اضراب آید فارسیان اکثر به زیادت کاف در آخر استعمال کنند —

بلال — بالکسر نام شخصی از اهل حبش که از زمره اصحاب کبار بود و در مسجد رسول صلی الله علیه و سلم بانگ پنجگانه میگفت —

بلابل — بفتح اول و کسر بای دوم جمع بلبل که طائر مشهور است تبع بلبله که بمعنی کوزه لوله دار و صراحی است

بلبل آملی — بضم میم لقب طالب آملی که شاعر مشهور است

بلبلن — بفتحتین نرم و تری از کنز

بلبال — بفتح هر دو بای موحده بمعنی اندوه و غم شدید از منتخب و کنز

بلعم — بفتح اول و فتح عین مهمله درویشی بود مستجاب الدعوات که موسی علیه السلام بد دعا کرده مؤثر شد تفصیلش عنقریب در بلعم باعور گذشت

بلاگردان — بمعنی قربان و تصدق کرده شده

بلاگردن — کار عجیب بظهور آوردن از مصطلحات

بلدان — بضم اول و سکون لام بمعنی شهرها و این جمع بلد است

بلبان — بالفتح نام سازی که با [illegible] نوازند و همین سبب هندی آنرا [illegible] گویند بهار عجم و صاحب کشف بلبان را بالفتح نوشته و شارح [illegible] ثقه و معتبر است بلبان را بفتحتین بمعنی النوره نوشته این لفظ در برهان و رشیدی یافته نشده

بلسان — بفتحتین درختی است کوچک مانند درخت حنا که [illegible] شهر عین الشمس که در ملک مصر است از منتخب و در برهان نوشته بفتح با و سکون لام درختیست در ملک مصر که از برگ آن روغن گیرند و بحر الجواهر و کشف نیز بفتحتین نوشته درختیست در مصر که روغن آن [illegible]

بلشتیدن — بمعنی کرشمه [illegible] ناشنوا شدن از شرح قران السعدین

بلیه — بفتح اول و کسر لام و تشدید تحتانی بمعنی آزار و رنج و سختی از منتخب

بلمه — بالفتح دراز ریش از لطائف

بلبله — بضم هر دو بای موحده بمعنی کوزه که [illegible] پهلوی گردن آن باشد و آواز صراحی و بمعنی صراحی نیز آمده و بفتح هر دو بای موحده بمعنی شدت اندوه و وسواس از منتخب و رشیدی و برهان

بلیله — بفتح اول و یای معروف [illegible] بهای

مجهول ثمر درختی که بهندی بهیرا گویند بارد [illegible] اول یا بسین [illegible] دوم مقوی معده از لطائف

بلغه — بفتحات و بغین معجمه علامتی که در مقابله کتاب بر کناره ورق نویسند تا معلوم شود که مقابله صحت کتاب تا اینجا رسید ظاهرا بلغه بصیغه ماضی مونث است که تای آنرا در مقام علامت بجهت اختصار دراز نویسند و در صراح نوشته بلغه بالضم آنچه بسند باشد و در شرح خاقانی نوشته که بلغه بالفتح مخفف بلاغت و بفتح اول و ثانی و ثالث جمع بالغ است

بلده — بالفتح شهر و نام منزلیست و یکم از منازل قمر و آن شش ستاره است از برج قوس و صاحب قاموس گوید آن پاره از آسمان است خالی از کواکب و بمعنی شهر بضم نیز آمده از منتخب و کشف و شرح بعضی از ثقات

بلالانه — بکسر مانند بلال چون حضرت بلال و صالح وی [illegible] بودند پس از بلالانه مراد همانا [illegible] تکلفانه

بله — بالضم با و سکون لام جمع ابله از منتخب و صراح و در کنز نوشته کم عقلان در امور دنیا و معاش و امور آخرت و بله بفتحتین و های مختفی تصرف لوطیان مخفف لفظ بلی که بمعنی آری است

بلکه — بدون کاف عربی است برای ترقی و اضراب فارسیان با کاف استعمال کنند و در مقام ظن دارم [illegible] بهار عجم و مصطلحات [illegible] گوید که کاف را در لفظ بلکه زاید باید نوشت چرا که [illegible] مرکب بمعنی [illegible] است بجای نویسند که کاف را با لفظ دیگر متصل نسازند در اینجا چون کاف با لفظ بل مرکب باشد حاجت باتصال های مختفی نماند فافهم

بلی — بفتح اول و کسر لام لفظیست که بجای تصدیق کلام آید و در اصل این لفظ عربیست بفتح لام مگر فارسیان بکسر لام استعمال کنند

بلندی — [illegible] بلفظ دادن [illegible] مستعمل [illegible] بهار عجم

بلاتحاشی — بکسر اول و [illegible] بمعنی بی [illegible] اجتناب

و بای یکسو شدن بالفتح شین معجمه بجای یای تحتانی الف خواندن تصرف فارسیان است چنانکه تمنی را تمنا نویسند و بخوانند

فصل باء موحده مع میم

بم — بالفتح بمعنی سرنای یعنی بزرگ و [illegible] از جهانگیری و چراغ هدایت و لطائف بمعنی صدای بم و بانگ بلند که از نقاره و رود برآید در مقابله زیر باشد که بمعنی آواز باریک

فصل باء موحده مع نون

بنا — بفتح اول و تشدید نون معمار و بسیار بنا کننده و بکسر اول و تخفیف نون عمارت و بنیاد عمارت از شرح نصاب و لطائف و کنز و در بهار عجم نوشته که بنا بلفظ کردن و شدن و نهادن و گذاشتن و افگندن و انداختن مستعمل

بنت العنب — بکسر عین مهمله و فتح نون و موحده بمعنی شراب چه عنب انگور را گویند و در عرف فارس شراب از انگور میسازند

بنت — بالکسر بمعنی دختر

بنات — بفتح بمعنی دختران و این جمع سالم بنت است و بنت در اصل بنوة بود واو را بر خلاف قیاس حذف کردند و تای فوقانی را عوض آن گردانیدند و نون را ساکن کرده بای موحده را کسره دادند چون خواستند که جمع سالم سازند الف و تا برای جمعیت آوردند و تای فوقانی را حذف کردند و برای تخفیف بای موحده را بطرف اصل رجوع ساخته مفتوح خواندند بجهت زائل شدن خفتی که از سکون نون پیدا شده بود

بنوت — بضمتین و تشدید واو بمعنی پسری و فرزندی از منتخب

بنج — بالفتح معرب بنگ که بمعنی درخت خراسانی اجوائن است اگرچه قیاس میخواهد که بنج معرب این بنگ نیز باشد که آنرا بهنگ گویند مگر چنین نیست در استعمال اطبا بنج درخت اجوائن خراسانی است و این بنگ را که بعض مردم [illegible] سازند [illegible] اطبا و فقها [illegible] بنج از رساله

بندیوان را بمعنی قیدی و اسیر گویند۔
بنیامین ۔ بر وزن اسرافیل نام پسر یعقوب علیہ السلام کہ برادر حقیقی یوسف علیہ السلام بوده و ابن یامین غلط است از منتخب و نام شاعریست ۔
بنگو ۔ بفتح و کاف فارسی مضموم بمعنی آبخول از برہان و سراج اللغات ۔
بنگاه و بنگہ ۔ بالضم و جای رخت و اسباب و خانہ و قیام اند از لطائف و برہان و بعض شروح و سراج ۔
بنیہ ۔ بکسر و بالضم اول و سکون نون بمعنی بنیاد و نہاد و آفرینش و وجود و سرشت آدمی از لطائف و منتخب و بحر الجواہر و کشف و صراح و بفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی بمعنی کعبہ از شروح نصاب ۔
بنده ۔ مرکب از بند و ہا کہ کلمۂ نسبت است و وضع آن در اصل بر آنکه عبید و جواری بود زیرا کہ در بند آیند و لفروخت میروند و مجر در ایام بر جمیع نوع انسان اطلاق یافته پس حقیقت مضاف بسوی حق باشد و جمع آن بالف و نون قیاسی است و بہا و الف نیز آمده بیت صائب ۔ ز بنده ای با خلاص بشوید پر کس بیک طرف نہد امید و بیم را ۔ و چنانکہ می گویند بنده این کار میکند بمعنی بنده این کار میکنم نیز محاوره است سلیمان گوید بیت
بنده امروز بخیر و زگذشت ۔ کہ بر بین در ہمین زخم فریاد ۔ از بہار عجم ۔
بنفشہ ۔ بفتح اول و ضم نون گیاہی است دوائی درختش بغایت پست با شاخہای باریک و گلش رنگ کبود و بیبا شد از برہان و در موید و مدار و کشف بضمتین
بنان ۔ بالفتح سر انگشت جمع آن بنان از منتخب ۔
بنہ ۔ بضم اول و فتح نون و ہا و ملفوظ بمعنی رخت و اسباب از سراج و سروری ۔
بنی شیبہ ۔ بفتح شین معجمہ نام قبیلہ از عرب ۔
بنی کت سامی ۔ آخر یای مجہول بمعنی بنگی کہ نشہ کامل دارد

بنی طی ۔ بفتح طا نام قبیلہ ایست از یمن کہ حاتم طائی منسوب بانست از لطائف ۔
بندی ۔ بالفتح اسیر و گرفتار ۔

فصل بائے موحده مع الواو

بو یا ۔ بمعنی خوشبودار ۔
بو علی سینا ۔ پدرش از ثقات بلخ و عمال آنجا بود و در ایام نوح بن منصور در شہر بخارا آمده بو علی سینا در انجا متولد شد در سنہ ستہ صد و ہفتاد ہجری بد و از ده سالگی از اکثر علوم بہره ور گشت و بعض علوم بعد آن برو منکشف گردید وزیر شمس الدولہ شد و بیست و کتاب در علوم تصنیف کرده در سنہ چہار صد و بیست و ہشت ہجری از این جہان در گذشت اشارات و حاصل محصول و شفا و نجات و قانون از تصانیف اوست از سراج اللغات از قول مجد الدین علی قوسی باختصار منقول شد
بو العلا ۔ کنیت پالوده و کنیت بیہق کہ در حماقت ضرب المثل بود و کنیت یکی از اولیای کبار از لطائف و نام استاد پدر خاقانی کہ خاقانی را از و نخستین بیان آمده بود از شرح خاقانی ۔
بو الہیجا ۔ بفتح ہای ہوز کنیت حضرت علی کرم اللہ وجہہ و در اصل ابو الہیجا بود فارسیان این قسم الف را اکثر حذف نمایند
بو حنا ۔ بفتح حای مہملہ و تشدید نون کنیت یحیی علیہ السلام از موید
بو م طلا ۔ چیزیکہ زمین آن طلائی باشد و نقش و نگارش از جنس دیگر ۔
بواب ۔ بالفتح و تشدید واو بمعنی دربان ۔
بو لہب ۔ بفتحتین لام و ہا عم رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و نام او عبد العزی بود و بواسطۂ عداوت و دشمنی او با آنحضرت نفرین بر و واقع شد لہذا ابو لہب نامش کردند از لطائف و مولانا یوسف بن بالغ در شرح نصاب نوشتہ کہ چون روی او تابان بود مثل شعلہ لہذا ابو لہب کنیت یافت ۔

بو العجب ۔ پدر تعجب یعنی صاحب تعجب و بمعنی شعبده باز نیز آمده
بو تراب ۔ کنیت حضرت علی کرم اللہ وجہہ چرا کہ روزی آن جناب در حالت غم و غصہ بر زمین مسجد استراحت فرمودند پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم آمده رخسار و اندام ایشان را از خاک گرد آلوده دیده از راه شفقت برای بیدار کردن فرمود قم یا ابا تراب از ان روز این کنیت مقرر گشت و باین کنیت جناب امیر تفاخر میکردند و بو تراب در اصل ابو تراب است فارسیان الف را اکثر حذف میکنند ۔
بو طالب ۔ در اصل ابو طالب است کنیت والد حضرت علی مرتضی کرم اللہ وجہہ کہ عم پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بود
بو العجائب ۔ بفتح باعث از شمسی ۔
بو شہید ۔ یکی از اولیای کامل بودند رحمۃ اللہ علیہ
بو د ۔ بواو معروف کنایہ از ہستی و وجود
بو سعید ۔ در اصل ابو سعید است کنیت حضرت مرشد شیخ عبد القادر محی الدین جیلانی رحمۃ اللہ علیہ
بو ذ ۔ بواو معروف و ذال معجمہ بمعنی بود کہ بدال مہملہ است از لطائف و این موافق قاعده است اگرچہ درین زمان متروک شده و تفصیلش در رسالۂ تحفۃ الیوم و رسالۂ تاجی مسطور است
بو تیمار ۔ مرغیست سفید کہ بہندی بگلا نامند و گویند کہ مرغ مذکور بر لب آبہا نشیند و از غم آنکہ مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد و ہمین سبب تیمار گویند یعنی صاحب غمخواری از رشیدی ۔
بواسیر ۔ مرض مشہور و این جمع باسور و آن گوشت پاره باشد کہ در مقعد پیدا شود از صراح و منتخب
بوار ۔ بفتح ہلاکی و خرابی از منتخب و بحر الجواہر و زبدة الفوائد و در بہار دانش لفظ بوار بمعنی مانند آمده است لیکن درین صورت کلمہ فارسی باشد و بای موحده زائد است از نفس کلمہ نیست ۔

…نه - بواو مجهول اسپ سرخ رنگ از رشیدی و کشف
…راج اللغات و لطائف و برهان ظاهر آنست که بهندی
…ابسرنگ گویند -
…عمرو - نام یکی از هفت استادان علم قرات -
…ذر - بفتح دال معجمه نام یکی از اصحاب از زمرهٔ مهاجرین
…یی افزار - گرم مصالح الطعام مثل زیره و فلفل و قاقله
…ارچینی و غیره از برهان
…نار - بواو معروف و نون و زای معجمه گیاهی است
…یخ خشک آنرا نهان کنند زود سبز شود -
…بس - بضم با و سکون همزه و سین مهمله بمعنی درویشی
…شدت احتیاج و تنگی از منتخب و شرح نصاب و لطائف و کنز
…بضم اول و سکون واو بمعنی بوسه از بهار عجم -
…فراس - بضم اول و کسر فا و سین مهمله کنیت شاعر
…یی از عرب که نام فرزدق بود از منتخب -
…بیس - بضم قاف و فتح با و موحده نام کوه در قرب مکه
…لهوس - ترکیب لفظ بو که مخفف ابو باشد بمعنی پدر
…صاحب و الف لام تعریف غلط است چرا که هوس
…لفظ فارسی است بمعنی آرزو و پس داخل کردن الف
…لام برو جائز نباشد بخلاف ابوالفضول و بوالعجب و امثال
…ن که لفظ عربیست پس حق آنست که بوالهوس بواو
…معنی است مرکب از لفظ بل بالضم و سکون لام که بمعنی
…بسیار باشد و از لفظ هوس بمعنی بسیار هوس چنانکه بلکامه
…بسیار کام و بلغار و بلغاک بمعنی بسیار غارت و
…ورد بسیار پیچ شرح بوستان
…تیر مؤلف کتاب گوید که آنچه میر عبدالواسع درینجا نوشته که بو
…هوس بفتحتین لفظ فارسی است بمعنی آرزو
…طا واقع شده چرا که از قاموس و صراح و منتخب صریح معلوم
…شود که هوس بفتحتین لفظ عربی است بمعنی آرزو
…فل کردن الف و لام برو جائز باشد چنانچه بوالفضول
…بوالعجب و امثال آن و آنچه در برهان و جهانگیری نوشته
…است که بوهوس بالضم بواو مجهول بمعنی آرزو و امید است

درینصورت لفظ هوس غالبا فارسی الاصل نباشد بلکه
نوعی از تفرس باشد که لفظ هوس را بفتحتین است
فارسیان بواو مجهول خوانده اند یا آنکه الفاظ ماده لفظ
عربی و فارسی متشابه الحروف واقع گشته باشد پس بوالهوس
بدون واو و الف چنانچه عبدالواسع فهمیده بر وزن
مل نوش و گلدوز ثابت میشود و حال آنکه بعضی از شعرا
در کلام خود باین وزن نیاورده بلکه همه وزن بوالعجب
آورده اند فافهم -
بوش - بالفتح و شین معجمه بمعنی کر و فر و خودنمائی و فرد
درویش بسیار عیال و بمعنی مردم مختلف در هم آمیخته
و اوباش جمع اینست و نهاد این جمع مقلوب از لطائف
و جهانگیری و صراح و برهان -
بوزنفع - نوعی از معجون دواست
بوخزاعه - کنیت ابلیس -
بوعلی وقاق - بفتح اول و تشدید قاف اول نام
شاعریست از مؤید -
بوارق - بفتح اول و کسر رای مهمله جمع بارقه که بمعنی چیز
روشن و بمعنی درخشندگی و روشنی باشد مشتق از
برق که بمعنی درخشیدنست و بمعنی شمشیرها -
بوق - بواو معروف چیزی باشد از مس مانند شهنائی
که از ان آواز مهیب و مکروه میآید از کنز و صراح و در
ادات الفضلا نوشته که بهندی نفیر گویند و آنچه در برهان
نوشته که بوق نام مهرهٔ سپید است که بهندی سنکه گویند
درست نباشد -
بورق - بواو معروف و فتح رای مهمله چیزیست مانند نمک
معرب بوره و بهندی آنرا سهاگا گویند کذا فی المنتخب
و بواو مجهول در ترکی نوعی از آش است که از شیر و شکر پزند
بوسحاق - نام طائفه ایست که ظاهرا آن طائفه شیربرنج خور
باشند یا منسوب بخواجه نظامی از شرح خان آرزو و صفا
برهان نوشته که نام کان فیروزه و نام شاعری که اکثر
بیان طعام میکند -

بوسلیک - بالضم و واو معروف و کسر لام و یای
معروف و کاف عربی نام مقامی از دوازده مقام
موسیقی از برهان و سروری و بدر چاچ در نظم آورده
که وقت آن بعد زوال است و بعضی نوشته که بهندی آنرا
اوذری گویند و بعضی گفته که شیرین نغمه بوسلیک عاشق را
بولوک - بضم اول و لام و هر دو واو غیر ملفوظ و سکون
کاف عربی در ترکی بمعنی شهر مجازا بمعنی فلک نیز آمده
بوک - بواو معروف بمعنی شاید و بمعنی مگر -
بورک - بالضم بر وزن کوچک نوعی از طعام و بمعنی
سنبوسه نوشته اند از برهان -
بوزک - بالفتح و زای معجمه مفتوح آنچه سبزی یا سپید
پنبه مانند چیزی که از هوای سرد بر نان کهنه یا اچار نشیند
از برهان و رشیدی و سروری -
بونگ - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف
فارسی نام تره است مثل سپرغم و آنرا بادرنجبویه گویند
بول - بالفتح مثانه از منتخب -
بوتم - بواو معروف و فتح فوقانی بمعنی بچه و طفل
و این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شد
بوتمام - نام شاعر از عرب -
بوالحکم - بفتح حای مهمله و فتح کاف قبل از انکار اسلام
کنیت ابوجهل بود چون از اسلام انکار کرد کنیت
او ابوجهل مقرر کردند -
بوشحم - نام شخصی از شهرت شهلاسپ که برلب بوی
سیاست بسیار داشت از شرح خاقانی -
بوم - بواو معروف بمعنی زمین که دران قابلیت نشو نما
باشد و نام طائر منحوس و بمعنی سرشت و طینت و بضم
اول و فتح واو بمعنی باشم از برهان و رشیدی و لطائف
و در سراج اللغات نوشته که بوم بالضم طائریست منحوس
و بدین معنی عربیست و آن غیر جغد است و کلان تر
ازو باشد قومی گوید که بوم در فارسی زمین که هنوز
دران زراعت کرده باشند و مزرعی

کنند و بمعنی مطلق منزل و جا و مقام نیز آمده
بو دادن — بریان کردن تخمها و مغزها از چراغ هدایت
بوسه خوردن — بوسه گرفتن از چراغ هدایت و صاحب
بهار عجم نوشته که بوسه بلفظ کندن و چیدن و دزدیدن
و پیچیدن و برافشاندن و ریختن و انگندن و زدن
و نهادن و کردن و خوردن و دادن مستعمل است
بوقلمون بفتح قاف و فتح لام نوعی از دیبای رومی
که هر لحظه برنگ دیگر نماید از منتخب و بهار عجم و برهان و
سروری مگر صاحب برهان نوشته که سوای معنی مذکور
بمعنی حربا است و نام مرغیکه هر لحظه برنگ دیگر نماید ظاهرا
این هر دو معنی اخیر مجاز باشد از معنی اول و در سراج
نوشته که بوقلمون لفظ عربی است در اصل ابوقلمون
بود فارسیان الف او حذف نمودند چنانکه در ابوجهل
و ابولهب و در صراح معنی آن دیبای زنگارنگ نوشته
و قوسی گوید که فارسیان بوقلمون را بسکون لام نیز
ورند و این نوعی از تفرس است و در خیابان چنین
نوشته که بوقلمون مخفف ابوقلمون چنانچه بوجهل
مخفف ابوجهل بعضی گویند که جانوریست از حربا
برنگ صبح برنگی و شام برنگی نماید مگر فارسیان بمعنی
زنگارنگ مستعمل کنند —
بوالحسن — کنیت حضرت علی کرم الله وجهه —
بوی پیراهن — بوی قمیص یوسف علیه السلام
که قبل از ملاقات به یعقوب علیه السلام رسیده بود
و گاهی ازین مراد باشد از آنکه از آثار و مقدمات
حصول وصل —
بوالحکیمان — بضم حای مهمله و فتح کاف بمعنی کم خردان
و بی شعوران چه حکیم بضم حای مهمله و فتح کاف تصغیر
حکم است که بکسر اول و فتح ثانی جمع حکمت باشد
و در شرح خاقانی [illegible] یا بمعنی بیدینان باشد چه
بوالحکم [illegible] حای مهمله و کاف عربی کنیت ابوجهل
بود و از انجهت آنرا بجهت حقارت مصغر کرده جمع ساختند

بوالحکمان بفتح حای مهمله و فتح کاف بغیر تحتانی
مراد از بیدینان چه ابوالحکم کنیت ابوجهل بود قبل از
انکار اسلام چون از اسلام انکار کرد کنیت او ابوجهل
مقرر کردند —
بون — بالضم و بالفتح جدائی و دوری و فرق میان
دو چیز و بالفتح افزون آمدن از کسی بفضل از لطائف و منتخب
بوستان — مرکب از کلمه بو و کلمه ستان که بمعنی جای
کثرت است از سراج —
بوبندان — چیزی است که قلندران در آن
اسباب گدائی نگاه دارند از لطائف —
بوسه بلب خویش زدن — در اصطلاح کشتی گیران
آنست که دست ببازوی خود زنند و آواز برکشند
و دست در دست حریف کرده بزور روند —
بو — بالضم سوای معنی مشهور بمعنی امید و طمع و سراغ
و محبت و خوبی و بمعنی کاسکی و بمعنی شاید و مخفف بود
که بفتح واو است و مخفف بوم که طائر منحوس است
و در ترکی بمعنی اینکه اسم اشارت برای قریب است از
رشیدی و سراج و لطائف و شرح قران السعدین
و مصطلحات —
بوته — بواو مجهول نام ظرف کوچکی که از گل سازند
و در آن طلا و نقره گدازند و در ترکی بچه اشتر را گویند بواو
معروف درخت کوچک که بسیار بلند نباشد از رشیدی
و سراج لغات ترکی —
بوزنه — بکسر زای معجمه جانوریست معروف که بهندی
بندر گویند از برهان و صاحب بهار عجم نوشته که بکسر زای
معجمه مخفف ابوزنه بتشدید نون کنیت بوزنست که آنرا
بفارسی کپی خوانند و زنه بکسر زای معجمه و [illegible] نون
بمعنی [illegible] است کما فی الصراح فارسیان تصرف
کرده بوزینه بیای اشباع کسرهٔ زای معجمه استعمال کنند
و میتوان که بوزینه مخفف ابوزینه باشد و یا تحتانی
عوض نون اول باشد برقیاس دینار که در اصل

دنّار بتشدید نون بود و برین تقدیر یای اشباع
نباشد و تخفیف عربی در فارسی شائع است بخلاف زبان عرب
بوزینه — بکسر نون و تشدید یای تحتانی بمعنی بوزنه آورده اند
بوسیده — بمعنی کهنه فرسوده و مندرس در اصل بپای
فارسی است و بیای عربی شهرت گرفته از شرح الشعرا
بوره — بواو معروف چیزی است مانند نمک تلخ
مزه بهندی سهاگه گویند از برهان —
بومره — کنیت ابلیس از لطائف —
بوحنیفه — کنیت امام اعظم کوفی رحمة الله علیه
و نام مبارک ایشان نعمان بود بالضم —
بوشیده — بالفتح گرد فریافته شده از لطائف
بودنه — بالضم و دال و نون مفتوح جانوری است
که بهندی بهیتر گویند از سراج
بولی بفتح اول و سکون واو و لام بیای رسیده تیز
کردن جانور شکاری را بر جانور دیگر و در هندی باو
شهرت دارد از چراغ هدایت —
بوتات نویسی — غلط است و صحیح بیوتات نویسی
بیای تحتانی و ضم اول و ثانی و این جمع بیوت است
و بیوت جمع بیت است که بمعنی خانه باشد —
بویحیی بفتح یای تحتانی و سکون حا نام و کنیت عزرائیل
بولسری — نام درختیست که آنرا مردم مولسری گویند
چه بول بالفتح بمعنی پیشاب است و سری بمعنی اسپ
چون از بول اسپ حضرت سلیمان علیه السلام پیدا
شده است لهذا باین اسم مسمی گشت —
بواسحاقی — کان فیروزه است و نیشاپور منسوب
بواسحاق وگاهی همزه مکسوره را ازین لفظ حذف نمایند
بواقی — جمع باقی —
بوادی — جمع بادیه که بمعنی صحرا است —

فصل باء عربی مع هاء هوز

بها — بفتح روشنی و رونق و زیبائی از منتخب و در
فارسی بمعنی قیمت از لطائف

بهند رفتن حنا — بسیاهی زدن حنا از مصطلحات
بهجت — بالفتح شادمانی و تازگی و زیبایی و خوبی
و بالضم چنانکه مشهور است غلط است از مدار
و کشف و کنز و منتخب —
بهتت — بضم اول و سکون ثانی و دو تای فوقانی
حیرت و تحیر از صراح —
بهتش — بفتح بای مخلوط الهاء و سکون تای هندی
قومی از برهان —
بهیج — بفتح اول بر وزن فعیل بمعنی شادمان الخ از لطائف
بهراج — نام پادشاهی —
بهرج — بالفتح و رای مهمله مفتوح و جیم بمعنی درم ناسره
و هر چیز که زبون و باطل و بد باشد و این معرب نبهره است
از رساله معربات و شرح نصاب و کنز —
بهرام چرخ — مریخ رنگ آن سرخ است بر فلک پنجم است
بهم پیمانه — یعنی در غضب شد از رشیدی —
بهزاد — بالکسر نام نقاشی که در عهد شاه اسمعیل صفوی
در نقاشی ید طولی داشت از سراج اللغات —
بهار عنبر — نقاط سپید زردی آمیز که بعد از شکستن عنبر
شهب پیدا می آید از مصطلحات بهار عجم و چراغ هدایت
رشته انتشار بوی عنبر —
بهادر — بضم دال بمعنی شجاع و این لفظ ترکی است
الخ گفتن خطاست از مؤید بلغات ترکی برهان
بهار — بفتح اول فصل ربیع و آن در بلاد اقلیم چهارم
پنجم و ششم مدت ماندن آفتاب است در حمل و ثور و جوزا
و در اقلیم دوم و سوم مدت ماندن آفتاب در حوت و حمل
و حمل عموماً و گل نارنج خصوصاً و نام آتشخانه و نام
بتخانه و قسمی از جامه نفیس و بالکسر ملکی است در
هندوستان و بهار بفتح بلفظ روئیدن و دمیدن
و شیدن و بیختن و افشاندن و آمدن و رسیدن
و شکفتن مستعمل از رشیدی و بهار عجم
سراج و برهان —

بهیر — بر وزن فقیر بازار بان لشکر ظاهراً لفظ
هندیست که بتغیر بسیار واقع شده —
بهگت بهایه — بفتح بای عربی مخلوط التلفظ بهای هوز و فتح
کاف فارسی و سکون فوقانی و بای موحده و را
سلیمه مرکبیست از جزو اول هندی و جزو ثانی فارسی
فرقه ایست در هندوستان که امرد از امیر قصانند —
بهوق — بفتحتین علتیست که اکثر بر اندام نوجوانان
پیدا آید بهندی چهیپ گویند از منتخب و مؤید و مدار و کشف
بهل — بکسرتین بمعنی بگذار و این امر است از هلیدن از
مؤید و کشف و رشیدی و سراج —
بهلول — بضم اول و واو معروف مرد خندان رو
و پیشوای قوم که سردار باشد و نام عاقلیست
مشهور از منتخب و کشف —
بهرام — بالفتح نام پادشاه عراق که بسیار عادل و سخی
بود چون اکثر شکار گور خر میکرد لهذا او را بهرام گور گویند
و در فارسی نام ستاره مریخ که بر فلک پنجم است و
نام روز بیستم از هر ماه شمسی و نام سر لشکر هرمز بن
نوشیروان که روزی هرمز بغضب گرفته بود و بجهت
تذلیلش چرخه و پنبه پیش او فرستاد و بهرام بهمان
زمان سلاح و اسباب سپاهگری بتاراج داد که چون من
نزد پادشاه حکم پیر زن پیدا کردم مرا سلاح
چه کار از برهان و رشیدی و لطائف و سراج
بهائم — بفتح چارپایان مثل اسپ و شتر و گاو و غیره جمع بهیمه
بهیم — بر وزن نسیم نام اسپ از شرح نصاب —
بهرام چوبین — نام ندیم و امیر لشکر هرمز بن نوشیروان
چون او بغایت لاغر و خشک اندام بود لهذا بهرام
چوبین مشهور شد از سروری و برهان
و کشف و سراج —
بهاران — بمعنی بهار الف و نون زائده است
بهارستان — بالکسر نام ملکی که به بهاستان مشهور است
از فرهنگ نوشته شد —

بهمان — بالفتح اسمی است برای شخص مجهول
غیر معین چنانچه فلان و این اسم در فارسی برای
تمثیل استعمال چنانچه زید و عمرو و بکر در عربی از
برهان و بهار عجم —
بهرمان — بالفتح گل عصفر که در عرف آنرا گل معصفر
گویند و بهندی کسنبه گویند و نوعی از بافته ابریشمی
و بمعنی یاقوت سرخ از سروری و مدار و سراج و برهان و رشیدی
بهترین — منسوب به بهتر یعنی چیزیکه آنرا بهتر میتوان گفت
و گاهی با و نون محض زائده باشد از بهار عجم —
بهتان — بالضم افترا بلفظ نهادن و کردن و بستن
بصله لفظ بر مستعمل میشود از بهار عجم —
بهمن — بالفتح نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتاب
است در برج دلو یا پهاگن ماه هندی باندک تفاوت
مطابقت دارد و نام روز دوم از هر ماه شمسی و نام
عقل اول که فرشته است و پادشاهی که پسر اسفندیار
بود و او را نیز بنسبت آن فرشته این نام شده و نام دوائی
و آن دو قسم باشد یکی بهمن سفید و آن نوعی از زردک
صحرائی است و دیگر بهمن سرخ و آن بیخ درخت علیحده است
و نام پرده از موسیقی از رشیدی و لطائف و سروری
و برهان و سراج —
بهشتی رو — کنایه از ساده رو چراکه در بهشت همه مردان
سوای پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم ساده رو و در حالت
نوجوانی خواهند بود و در رشیدی بمعنی خوبرو نوشته
بهو — بفتح اول و سکون ثانی قصر و ایوان و نشیمن
از برهان و منتخب و شرح خاقانی —
بهانه — بالفتح و بدون نون بمعنی بوزنه از کشف و برهان
بهره — بالفتح حصه و نصیبه بلفظ داشتن و برداشتن
و بردن بصله از مستعمل از بهار عجم —
بهیدانه — بار درخت به در درجه دوم سرد و تر و بهما مفید
مضعف معده —
بهیه — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی بمعنی [illegible]

بسا اثر احکام شریعت الہٰی نسخ شد و در بید چہارم از اول
آفرینش تا آخر و بہر حد درمیان آنست —
بیداد — بمعنی ظلم و ستم اگرچہ قیاس میخواہد کہ بمعنی ظالم باشد
سراج و صاحب بہار عجم نوشتہ کہ بیداد بمعنی ظلم و ستم
مرکب از بید و لفظ آد کہ کلمۂ نسبت است چون درخت
بید بار ندارد و لہذا ظلم را کہ عمل بیفائدہ است بدرخت
بید منسوب و مشابہ کردہ بیداد نام کردند و بمعنی ظالم
مرکب از لفظ بید و واو —
بیطار — بالفتح و طای مہملہ و رای مہملہ بمعنی طبیب
چارپایان از کنز و خیابان —
بیروزگار — بمعنی شخصیکہ شغلی و کسبی نداشتہ باشد
طالب یزدی گوید بیت دل آوارہ ام بس بیقرار است
نہ زلف او بہر روزگار است + بدانکہ لفظ نا برای
نفی بر مشتقات و صفات داخل میگردد چنانچہ نابالغ
ناسمیع و لفظ بے بر اسمای غیر صفت می آید چنانکہ
بیروزگار و بیہنر اما در بعض جا برعکس این نیز آمدہ
چنانچہ توان کہ اسم غیر مشتق است بر وی لفظ نا داخل
شدہ ناتوان میگویند از بہار عجم —
بیدار — مرکب است از بید و لفظ دار کہ دال را حذف
کردہ اند یا آنکہ مرکب است از بید و لفظ ار کہ کلمہ
نسبت است و بید بمعنی شعور است بیداری بلفظ
دیدن مستعمل است از بہار عجم —
بیت المعمور — مسجدیست بر آسمان چہارم از
زمرد یا یاقوت مقابل کعبہ بطوریکہ از آنجا چیزی کہ
افتد بر بام کعبہ آید و قبل از طوفان بر زمین کعبہ بود
و بدان نام شد کہ ہر وقت از زیارت ملائک آباد
است از مدارک و بحر العلوم و کنز —
بید انجیر — درختیست کہ بہندی ارنڈ گویند و بعضی
باد انجیر گویند و این لفظ در اصل باد انجیر بود بمعنی شگافتہ
شدہ باد چون چوبش بکمال نازک باشد از شدت
باد شکستہ میشود یا آلہ بید انجیر شد از کشف و غیرہ —

بیدر — بیای مجہول و فتح دال نام شہری در ملک دکن —
بیر — بالکسر و یای معروف در عربی بمعنی چاہ از
شرح نصاب و لطائف و صراح —
بئس المصیر — بد بازگشت و بد جای بازگشتن و این
کنایہ از دوزخ باشد —
بیلہ ور — بیای مجہول و فتح واو و راء فروش
وآنکہ دامنہای آبگینہ و غیرہ فروشند از مدار و در برہان
بیای فارسی آمدہ —
بی نوکر — بمعنی شخص نوکری پیشہ کہ بجائی نوکر نباشد
غلط است بجای لیش صحیح نانوکر است چہ لفظ نا برای
نفی بر مشتقات و صفات آید چنانچہ اسم فاعل و
اسم مفعول و صفت مشبہ مثلاً نابالغ و ناسمیع و ناخلف
و لفظ بے برای غیر مشتق و صفات آید چون اسم
مصدر و اسم جامد مثلاً بے شعور و بے ہنر و بے زر —
بیت المقدس — مسجدیست در ملک شام کہ حضرت
داؤد علیہ السلام آنرا بنا نہادہ و حضرت سلیمان علیہ
السلام آنرا باتمام رسانیدہ قبلۂ اکثر انبیا ہمان بودہ است —
بیہوش — بمعنی بیخود و بیہوشی از سراج —
بیاض — بالفتح سفیدی ہر چیز و کاغذ سادہ نانوشتہ
و نام شکلی از شانزدہ اشکال رملی و آنچہ در گلستان
نوشتہ کہ اتفاق بیاض افتاد یعنی اتفاق نوشتن بر بیاض
افتاد و لفظ نوشتن درینجا مقدر است و صاحب بہار عجم
چنین نوشتہ کہ اتفاق بیاض افتاد یعنی از آن وادی آوردہ
بہ بیاض ای مسودہ را صاف کردہ —
بیض — بالفتح تخمہای مرغ جمع بیضہ و بالکسر و یای [illegible]
زنان سپید و چیزہای سوختہ کہ سپید باشد در منتخب نوشتہ
جمع بیضیست و ایام البیض تاریخ سیزدہم و چہاردہم و پانزدہم
از منتخب و صراح —
بیاع — بالفتح و تشدید یا خرندہ و فروشندہ و دلال —
بیع — خریدن و فروختن و این از لغت اضداد است شرح نصاب
بیت اللطف کنایہ از لولی خانہ از مصطلحات

و صاحب بہار عجم این معنی بیت النطف نوشتہ است
بضم نون کہ بعد لام است و فتح طای مہملہ چہ نطف
جمع نطفہ است —
بیت الشرف — بفتحتین و شین معجمہ و رای مہملہ خانۂ بلندی
و بزرگی و باصطلاح منجمین برجیکہ در آن یکی را از ہفت
ستارۂ سیارہ سعادتی و شرف حاصل شود چنانچہ
شرف آفتاب در برج حمل و شرف قمر در ثور و شرف
مشتری در سرطان و زہرہ را در حوت و عطارد را در سنبلہ
و مریخ را در جدی و زحل را در میزان —
بیت العتیق — یعنی کعبہ و معنی لفظی آن خانۂ قدیم
است چراکہ اول برای عبادت آدم علیہ السلام مقرر
بودہ و بعد طوفان نوح ابراہیم علیہ السلام تجدید آن کردند
و عتیق بمعنی کریم و معزز ہم آمدہ است یا آنکہ آزاد کردہ
شدہ است از غرق طوفان یا آنکہ آزاد است از دست تصرف
کردن ظالمان از تفسیر مدارک و بحر و سراج —
بیذق — بفتح اول و فتح ذال معجمہ بمعنی پیادۂ شطرنج
و آن معرب پیادہ است از زبدہ و رسالہ معربات و بہار عجم
و حالا آن پیادہ را گویند کہ منتہای خانہای شطرنج رسد
لیکن محققین شطرنج آن دو پیادہ را نامند کہ در برج شاہ و
فرزین نہند عام ازینکہ بمنتہای خانہا رسد یا نرسد —
بیرق — بالفتح بمعنی علم و نشان فوج و غیرہ کہ کوچک
باشد از سروری و برہان و لغات ترکی —
بید مشک — درختیست کہ گلش زرد باشد مائل [illegible]
سبزی و سیاہی [illegible] —
بیلک — بالکسر و یای مجہول نوعی از پیکان تیر کہ پہن باشد
از کشف و رشیدی و برہان و بالفتح نام امیری از سپاہ ظالمان —
بیجک — بالکسر و یای معروف و فتح جیم عربی و کاف عربی
لفظ ہندی است بمعنی آنچہ سوداگران قیمت خرید جنس
با تمامی اخراجات محصول و کرایہ و غیرہ نوشتہ نزد خود نگاہ دارند
تا ہنگام فروخت آن ملاحظہ [illegible]
سود را از جمع و سرمایہ خود بگیرند —

بلیراک — بالکسر و یای مجهول و سین مهمله و کاف عربی بمعنی شتر جوان و بمعنی شتر بچه هم آمده از برهان و سروری و در رشیدی نوشته که بمعنی گفته شتر بچه یا در مثل عربی و پارسی و در کوهان باشد و هم صاحب برهان باز نوشته که بمعنی استر که بهندی آنرا خچر گویند نیز آمده و در سراج اللغات نوشته که بلیراک بباے موحده و یای مجهول و سین مهمله شتر جوان برقوت و آنکه بعضی بمعنی خر الاغ و استر نوشته صحیح نیست چراکه بدان معنی بیراک است بدون سین مهمله —

بیرنگ — بیاے مجهول و نون و کاف فارسی نمونه که پیش از بناے عمارت کشند و بمعنی نقش تصویر که هنوز دران رنگ آمیزی نکرده باشند و به معنی گروه نقاشان که بر کاغذ سوزن زده دوده یا سپیده بیکدرانند و بر اثر آن انچه مطلوب باشد بنگارند و بمعنی ظهور وحدانیت حق تعالی از برهان و رشیدی و سراج و بهار عجم و لطائف و مؤید —

بیدبرگ — نوعی از پیکان که بصورت برگ بید باشد از رشیدی و برهان و شرح قران السعدین و سراج —

بیگلر — بالکسر و کاف فارسی بمعنی امیر از لغات ترکی —

بیگلربیگی — هر دو یاے مجهول و هر دو کاف فارسی و فتح لام بمعنی امیر الامرا و سپه سالار این لفظ ترکی است از بهار عجم —

بیت المال — خانه که مال غنیمت و مال متوفی بیوارث ضبط در آن نگاه دارند از بهار عجم و در لطائف بمعنی آن مال که همه مسلمانان را دران حقی باشد —

بیل — بیاے مجهول آلتی است آهنی که سر آن پهن باشد بدان زمین راکاوند و بمعنی چوبیکه بیاب سر آن قطعهای تخته وصل کنند و کشتی را بدان برانند از برهان و رشیدی —

بی سرودل — بیسروپا —

بیت الغزل — بیت انتخابی و بهتر از بهار عجم —

بیم — خوف بلفظ کشیدن و بردن و داشتن و کردن و دادن و آوردن مستعمل از بهار عجم —

بیت الحرام — بمعنی کعبه و حرام مصدر است بمعنی منع و درینجا مصدر بمعنی اسم مفعول است یعنی خانه که منع کرده شده است بسبب بزرگی از قتالی که درو باشد یا از بعضی مباحات از تفسیر بیضاوی —

بیرم — بالفتح و رای مهمله مفتوح بمعنی گرد بر یعنی برمه نجاران و بمعنی تبر بزرگ نوعی از پارچه باریک و تبرکی بمعنی عید و جشن از رشیدی و شرح نصاب و مؤید و سراج —

بیگم — بکسر کاف فارسی زن عمده و بفتح کاف فارسی بمعنی امیرمن از لغات ترکی —

بیژن — بیای مجهول و زای معجمه مفتوح نام پهلوانی پسر گیو که خواهرزاده رستم بود و بر منیژه دختر افراسیاب عشق داشت و در چاه محبوس مانده مصیبتها کشید از جهانگیری و مدار و در برهان بزای فارسی آمده —

بیابان بفتح از کشف و بعضی محققان نوشته اند که بیابان بکسر اول اصح باشد زیرا که در اصل بی آبان بود به معنی بی آب شونده یعنی صحرای بی آب چون بالف ممدوده آب که در حقیقت دو الف است لفظ دیگر مرکب شود الف اول ساقط گردد چنانکه بیشتر گذارش یافته ولون در آخر برای فاعلیت است —

بیستون — بالکسر نام کوهیست از رشیدی و در برهان نوشته که نام کوهی که فرهاد بحکم شیرین آنرا بسکند و دران کارها کرده و بعضی گویند که تا از آن راه جوی شیر بر شیرین روانه سازد و در شرح قصائد جهانگیری نوشته که فرهاد بتمنای شیرین آن کوه را بکلند بر و میکند و همین اقوی است —

بیلقان — بالفتح نام شهری نه بکسر از کشف و برهان و در مؤید نوشته که بالفتح و لام موقوف و در خیابان نوشته که شهریست از ایران ظاهر است که بیلگان نام آن بوده معرب کرده گویند که در صورت تعریب بفتح اول و فتح لام صحیح باشد نه بسکون لام خلاف چراکه در عربی اجتماع ساکنین نبود مده درست نباشد —

بیت الحزن بضم حای مهمله و سکون زاے معجمه بفتح هر دو نیز بمعنی خانه و حجره یعقوب علیه السلام که در ایام مهاجرت یوسف علیه السلام دران می نشسته و بیت احزان و کلبه احزان نیز گویند بفتح همزه و مجازاً خانه هر عاشق مهجور را نامند از بهار عجم —

بیگاهان وقت شب بالف و نون زائده —

بی قرین — بے مثل و بے نظیر —

بی سکون بمعنی کسیکه از شوخی بهیچ جا قرار نگیرد —

بیراوالان — بکسر اول و تحتانی غیر ملفوظ و سکون راء و ضم الف و واو غیر ملفوظ در ترکی بمعنی یکباشونده —

بیران — بیای معروف بمعنی ویران از رشیدی و برهان و در سراج اللغات نوشته که بیران و بیرانه بمعنی ویران و ویرانه و در مدار الافاضل نوشته که بیران نام وزیر افراسیاب است او سرلشکر توران شده در لشکر کشی شبخون آورده بقصد پهلوان بقتل رسانیده بود —

بین بالفتح بمعنی فرق و فصل میان دو چیز و جدائی و بفتح اول و تشدید و کسر ثانی بمعنی آشکارا از کنز و صراح و بیای معروف در هندی نام سازیست که بر چوبیکه مثل گردن طنبور باشد دو کدو راست وصل کنند و بران چوب چند تار کشیده که مشابه بطنبوره مینوازند و آن نیز از یک نوع مشابهت دارد —

بیان — پیدا و ظاهر کردن چیزی و سخن پیدا و کشاده گفتن و فصاحت از شرح نصاب از یوسف بن ابائع و صراح —

بیلزان — کنایه از دهقان و مزارع از شرح سکندرنامه —

بیاغ المیدان — جنبانیدن و آمیختن و برخلاف میدان یعنی اغوا نمودن از برهان و رشیدی —

بئس القرین — هم پیوند زشت و مصاحب بد —

بید مجنون — نوعی از بید است که برگهای باریک دارد و شاخهای نازک —

بیرون — مقابل درون و بیرون بکسر اول مخفف

آنرا چیتا گویند و این خطاست زیرا که پلنگ جانور
دیگر است که بعربی آنرا نمر گویند و چیتا را در فارسی یوز
گویند نه پلنگ و در بهار عجم نوشته که پلنگ درنده
ایست غیر از یوز که بهندی چیتا گویند و چارپایه
چوبین و باین معنی هندیست که در اشعار بعضے اہل
ولایت نیز وارد شده —

پل — بالضم معروف است و بمعنی فلس که آن فرس
شناوری باشد از برهان و آنچه که مثل فلوس از پشت
بعضے اقسام ماهی برمی آید —

پل شکستن — محروم کردن از برهان و بهار عجم و بعضے
گویند بمعنے غرق کردن —

پلگان — بالکسر و لام مشدد و مفتوح و کاف فارسی
بمعنی نردبان و زینه چوبین از چراغ ہدایت —

پلاو — بالفتح بمعنی نعمت و طعام معروف نه بالضم از
مزیل و مؤید و بهار عجم —

پله — بفتحتین و بتخفیف لام در هندی ڈهاک از برهان و
سراج و بالفتح و تشدید لام در رتبه و مرتبه و ترازو و پایه و غیره
نردبان از برهان —

پلیته — بمعنی پلیسوار یا لیتا یداده و فتیله معرب آنست
نه کلام مولف گوید که فتیله لفظ عربیست علیحده یا خوذ
از فتل که بمعنی ریسمان تافتن است ظاهر پلیته مبدل
فلیته خواهد بود و فلیته مشتق از فلیته که بمعنی ناگاه است
و فلیته بمعنی ناگاه گیرنده باشد یعنی جلد و ناگاه گیرنده
شعله یا آنکه فلیته قلب فتیله باشد —

پلنگینه — مشابه بپوست پلنگ و نوعی از جامه که
در نقوش مشابه بپوست پلنگ باشد —

پلفنده — بفتحتین و سکون فا بمعنی آتش پاره که ہوا
آنرا ببرد و بهندی آنرا چنگاری گویند از رشیدی —

پلچی — بالضم و جیم فارسی فلوس فروش بمعنی خرده فروش
آمده از رشیدی و اگر حرف اول پای تحتانی مضموم
باشد بترکی گدایان و گدای راه نشین —

فصل پای فارسی مع نون —

پنجپا — جانور آبی که بفارسی خرچنگ و بعربی سرطان گویند

پنج دعا — کنایه از پنج نماز —

پنج کشت — بفتح اول و ضم کاف فارسی نباتی ست
که بهندی سنبهالو گویند از برهان —

پنج نوبت — نوبت پنج وقت که بر در پادشاهان زنند
و این از عهد سلطان سنجر مقرر شده است پیش ازین
سه نوبت میزدند و نیز عبارت از آن پنج چیز که میزدند
بوق و دهل و دمامه و طبلک و نای و طاس و نیز کنایه از
بانگ نماز پنجگانه از بهار عجم —

پنج و چهار — کنایه از پنج فلک یا پنج حواس و چهار طبع

پنهان شکنج — کسیکه پیچ و تاب او مخفی باشد —

پنج گنج — در سراج اللغات نوشته که کنایت از حواس
خمسه و صلوة خمسه و بعضی خمسه نظامی گفته و بعضی نوشته که
عبارت است از پنج خزانه از جمله هشت گنج پرویز
و آن اینست اول گنج بادآورد که آنرا شایگان نیز گویند
دوم گنج گاو سوم گنج عروس چهارم گنج سوخته پنجم
گنج شادآورد از برهان و غیر آن —

پنج ارکان حج — نزد شافعی اول احرام بستن دوم
سعی کردن میان صفا و مروه سوم وقوف عرفات
چهارم مزدلفه پنجم طواف کعبه و نزد امام اعظم رح سه
ارکان سوای سعی و مزدلفه —

پند — بالفتح نصیحت بلفظ کردن و بردن و پذیرفتن
و شنیدن و دادن و گفتن مستعمل است —

پندار — بالکسر تصور و تکبر و خیال از برهان و جهانگیری

پنجره — هرچه مشبک باشد و آنچه از چوب و غیره جالی سازند —

پنبه دوز — بمعنی کهنه دوز غلط است صحیح پینه دوز است
بروزن کینه توز بمعنی کسیکه پارچه کهنه و خرقه را استمال
آن دوزد و از سراج اللغات —

پنج حس — یکجای محاوره تشدید پنج جمله پنج قوتهای
دریافت و آن سمع است و بصر و شم و ذوق و لمس —

و تفصیل این در تحقیق حواس خمسه نوشت —

پنجه الماس — پنجه فولادی که کشتی گیران در کشتی و ورزش
بکار زند و الماس در پنجا بمعنی فولاد است از بهار عجم —

پنج نوش — نوعی است از ترکیب که مرکب باشد از
سیماب و نقره و آهن و فولاد مطلق و ریم آهن و
این را هندیان پنج امرت گویند یعنی پنج آب حیات
و اطبای فرس فقط ریم آهن را گویند معرب آن
فنجنوش است از شرح خاقانی —

پنبه دهن — کنایه از کم گو و کم سخن از بهار عجم

پنبه کردن — بمعنی نرم ساختن و عاجز کردن از لطائف —

پنگان — بالکسر و کاف فارسی کاسه مسین که آنرا در آب
اندازند و از گهری گیرند و آن کاسه را نیز گهری
گویند از لطائف —

پنج ارکان — عبارت از پنج بنای اسلام و آن کلمه
طیبه و نماز و روزه و حج و زکوة است —

پنج نوبت زدن — اظهار جاه و منزلت کردن —

پنجگاه — اوقات نماز پنجگانه و نام پرده از موسیقی و
گاهی کنایه از حواس خمسه باشد —

پنجره — هرچه مشبک باشد و آنچه در بعض عمارات
جالی سازند و خانه چوبین که برای درندگان و طیور سازند —

پناه — بلفظ گرفتن و کردن و بردن و آوردن و
داشتن مستعمل از بهار عجم —

پنجاه — بالفتح نام عدد معروف نه بالکسر چنانچه مشهور است
از مؤید و برهان و شرح —

پنبه — در بهار عجم بالضم و در لطائف بالفتح —

پنج پایه — بالفتح جانوریست باشد دریائی برابر عنکبوت
هندی آنرا گنگچه بالکسر هر دو کاف فارسی و نون
و جیم فارسی و کیکڑه نیز گویند و بعربی سرطان خوانند
و نام برج چهارم از بروج فلک که آنرا سرطان نام است
از برهان و غیر آن —

پنجهزاری — سکه منصب پنجهزاری ذات و در

و حلقه او دو یه از رشیدی و برهان —
پیل بالا — یعنی بقدر قامت پیل —
پیر سر اندیپ — کنایه از آدم علیه السلام چراکه
از بهشت بر زمین سراندیپ افتاده بودند —
پیشدست — نائب و پیشکار و نیز بمعنی غالب و
مددگار از سراج و بهار عجم —
پیاده پیچ — بکسر اول و یای مجهول و بدال مهمله تای
فوقانی و یای فارسی و یای مجهول و جیم فارسی
چیزیکه مثل فتیله تاب یافته باشد و این از اصطلاح
کشتی گیرانست و نام داو از کشتی که دست خود زیر بغل
حریف برده بگردن او پیچید از شرح گل کشتی —
پی سپید — شوم قدم از مصطلحات —
پیلبند — تهی بیست و بازی شطرنج که درین پیل
خود و دو پیاده نشسته تا این هر سه تقویت یکدیگر نمایند
و مهره حریف را تا بجای خود نیارند آمدن نه دهند و پیاده
حریف را به پیاده خود می شکنند —
پیش خورد — بمعنی چاشنی طعام و طعام اندک
که نهار بدان شکنند از مصطلحات و بهار عجم —
پیش آمد — سلوک و رعایت —
پیش نهاد — بمعنی اراده و منظور خاطر —
پیکار — بالفتح و کاف عربی بمعنی جنگ از کشف و در
برهان بکاف فارسی است و در سراج اللغات هم
نوشته که پیکار در برهان بکاف فارسی است و بکاف
عربی شهرت دارد هم کلامه در بهار عجم نوشته که
پیگار بکاف عربی است و بکاف فارسی نیز در برهان
واقع است علی التقدیرین معنی ترکیبی آن امر کلمه
نسبت و اشتقاق باشد یا د آن عبارت است از
اثبات قدم افشردن یا که از لوازم جنگ است
و بمعنی جنگ و جدل مجاز است —
پیرانه سر — بمعنی حالت پیری از سراج اللغات
و در خیابان نوشته که لفظ آنگاهی مفید معنی وقت
باشد و معنی آن وقت پیری سرست که عبارت
است از سپیدی موی سر —
پیلهور — بیای معروف و بای مفتوح بمعنی پیشه گر و
عطار و ابریشم فروش از برهان —
پی سپر — بکسر سین مهمله و ضم بای فارسی بمعنی
پایمال از برهان —
پینه دوز — بروزن کینه توز بمعنی کسیکه پینه بر
کفش و جامه و خرقه و امثال آن دوزد از سراج اللغات —
پیشواز و پیش باز — در آخر هر دو لفظ زای معجمه و در لفظ
دوم قبل از الف بای موحده است بمعنی استقبال
کردن است و بمعنی استقبال کننده از سراج و بهار عجم
و مصطلحات —
پیش خیز — خدمتگار و چالاک از رشیدی و آهنگ سر دو
از شرح قصاب —
پیس — بیای مجهول بمعنی برص و بمعنی مبروص یعنی
کسیکه بر اندامش داغهای سپید پیدا شده باشد
از سراج اللغات و برهان —
پیش رس — میوه که پیشتر از دیگر میوه جات موسم
خود پخته شود —
پیش — بمعنی ماضی و بمعنی حضور اکثر آید و بمعنی مستقبل
شاذ و نادر است از سراج اللغات و صاحب بهار عجم
آنچه بمعنی مستقبل آورده اینست ع سر بازار رسوائی
نشستم تا چه پیش آید ٭ بدر بجای گویدت پیش
درین خاکدان جمع شدن روی نیست ٭ خاطر خود را
چو زلف پیش پریشان مدار ٭ —
پیشکش — بمعنی نذرانه از مصطلحات —
پیش قبض — نوعی از اسلحه و نام فنی از کشتی و آن
دست بر دست حریف کرده با وضاع مختلف بزور زنند
و در هند سی آن را کسیلی نامند از کتاب بهار عجم
و شرح گل کشتی —
پیشطاق — بمعنی صحن خانه و در دروازه بلند قصر امرا
و طرف بمعنی صحن پیش دروازه از مصطلحات —
پیسرک — بالفتح و سین مهمله و راء مهمله و کاف عربی
رشته چوران از رشیدی و صاحب کشف نوشته که لفظ
ترکی است که بفارسی کوه و بهندی پتچر نامند —
پیش آهنگ — آنکه پیش پیش لشکر و قافله رود از کتاب
بهار عجم —
پیچاک — بیای مجهول بمعنی پیچ و خم و در بهار بمعنی
طره و زلف —
پیل پال — پامال کردن کسی را با انداختن در ته پیل از
برهان و با فاء بمعنی یال پیل یعنی پیل مجهول یال —
پیخال — بیای معروف و خای معجمه سرگین مرغان —
پیلسم — بکسر اول و یای معروف و فتح سین مهمله
نام پهلوانی که برادر پیران که سپهسالار افراسیاب بود
که از دست ... کشته شد از برهان و جهانگیری —
پیام و پیغام — بلفظ گزاردن و کردن و دادن
و رسانیدن و آمدن و آوردن و بردن مستعمل از بهار عجم —
پیراستن — بالکسر بیای مجهول و نیز بمعنی بفتح بمعنی
کم کردن و بریدن چیزی را بجهت آرایش و زیبائی
آن مثلاً موی زیاده آدمی بریدن یا شاخ درخت نامناسب
از درخت قطع کردن تا خوشنما گردد از سراج اللغات و رشیدی
و برهان و جهانگیری و موید —
پیرامون — بیای مجهول گرداگرد از رشیدی و برهان —
پیرامن — در موید بفتح است مطابق رشیدی
و در برهان بالکسر و یای مجهول و ضم میم چراکه مخفف
پیرامون است و در سراج پیرامن بالفتح بروزن پیراهن
بمعنی گرداگرد چیزیست —
پیش بین — دانا از برهان —
پیش دندان — چیزیکه نهار بدان شکنند از مصطلحات —
پیش کشیدن — در عتاب گرفتن از مصطلحات —
پیش دامن — بمعنی خادم از مصطلحات —
پیل افگندن — کنایه از عاجز کردن و غالب

آمدن از سراج وبربان —

پیشدادیان — اولاد هوشنگ که او در فارس اول عادل بوده است وبعضی پانزده تن گفته اند کیومرث وهوشنگ وطهمورث وجمشید وضحاک وفریدون ومنوچهر ونوذر وافراسیاب وطهماسپ وگرشاسپ از بربان —

پیل را هندوستان یاد دادن — کنایه از سختی وشورش آوردن پیل را واین مثل مخترع اهل ایران وتوران است از شرح خان آرزو که بر سکندرنامه است —

پیخیدن — بیای فارسی از بربان وجهانگیری آن غیر درست —

پیر کنعان — کنایه از یعقوب علیه السلام —

پیمانه پرشدن — عمر باخر رسیدن —

پیمان — بالفتح بمعنی عهد که وبمعنی آن از قول اقرار گویند —

پی کردن — بمعنی رگ پی پا را از بالای پاشنه بشمشیر قطع کردن واز چنین قطع پای قابل رفتار نمیماند اگرچه زخم به شود وپی کردن گاهی بمعنی عاجز کردن وبی رفتار کردن نیز آید —

پیر گرگ به پیرین بالیدن — کروفریب کردن از مصطلحات —

پی سپران — بمعنی روندگان ومسافران پامال کردگان —

پیگو — بیای مجهول وکاف فارسی نام ملکی است بجانب زیر آباد از مصطلحات وآن در شرق هند است وبالفتح وکاف فارسی قسمی از جواهر است —

پینو — بالکسر ویای معروف وضم نون وواو معروف بمعنی جغرات خشک کرده شده که غربا از انسان نان خورش سازند وترکی آنرا قروت گویند وبمعنی مطلق جغرات نیز آمده از بربان وشرح نصاب سراج اللغات —

پیشیر — بفتح رای مهمله یعنی خام وبمعنی فشیدن آهنگ سرود از مصطلحات — وبهارعجم —

پیرایه — بالکسر یای مجهول آرایش ولباس وبمعنی زیور از بربان ومؤید نگر مجهول را معروف خواندن فصیح است از سراج اللغات وبهارعجم —

پیغاره — بالفتح بمعنی سرزنش وطعنه از سروری وسراج وبربان ومؤید وکشف وغیل بالکسر یای مجهول —

پیغوله — بالفتح بمعنی گوشه از بربان وجهانگیری ومدار ومؤید وکشف —

پیله — بالکسر یای معروف کرمی باشد که از وی ابریشم حاصل شود از بربان ودر لطائف سوری بمعنی تکوره یعنی پلک چشم نیز نوشته ودر سراج اللغات نوشته که پیله بروزن حیله بمعنی پشیمه ابریشم که کرم تنیده ودران پا بگیرد وبمعنی کرم تننده نیز آمده —

پیشگاه — صدر مجلس فرشی که پیش ایوان وپیش تخت ومسند سلاطین وامرا گسترانند وصحن خانه از سروری وبربان ورشیدی وبهارعجم — وکشف ومصطلحات وغیره —

پیشین گاه — وقت نماز ظهر ونماز ظهر را پیشین از ان گویند که جبرئیل رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم را اول از همه نمازها نماز ظهر تعلیم کرده بود —

پیاده — مرکب از پی بمعنی پا وآده که کلمه نسبت است بدین تقدیر باید که بفتح باشد لیکن مشهور بکسر است از بهارعجم —

پیسه — بالفتح وسین مهمله زر نقد ودرین معنی مشترک است در هندی وفارسی وبالکسر ویای مجهول وسین مهمله بمعنی ابلق یعنی هر چیز که سیاه وسپید آمیخته باشد وبمعنی مبروص از بربان وبهارعجم وسراج —

پخته — بمعنی میده —

پیر چهل ساله — کنایه از جبرئیل ودر سراج اللغات نوشته که کنایه از قوت عاقله که در عمر چهل سالگی تمام وکامل میشود —

پیه — بیای معروف وهای ملفوظ چیزی است سپید که بر گوشت باشد مانند روغن منجمد پیه باشد آنرا بهندی چربی گویند —

پیه افشانی — برای مهمله وشین معجمه کارهای جوانان در هنگام پیری کردن از چراغ هدایت ومصطلحات —

پی — بالفتح چیزی است سپید بشبه عصب در بعضی حیوان وتحت رستن که در بدن حیوانات بهم پیوسته وآخر او در عرق عصب نامند وبهندی نس گویند وبمعنی ریشه — عصب مذکور که بر کمان وغیره چسپانند وبمعنی پا وبمعنی نشان قدم وبمعنی دنبال وعقب وبمعنی برابر وبمعنی بار ودکرت ومرتبه وبمعنی تاب وطاقت از جهانگیری وبربان وبالکسر حرفیست از حروف مخصوصه فارسی واین حرف در تعریب بفا بدل شود چون پیل وفیل وسپید وسفید وبیای موحده چون پرده وبرده وتپ وتب وبجیم عربی چون پالیز وجالیز وبمعنی چون پرویزن وغرویزن وبکاف تازی چون پ... وگنج بمعنی چاک چشم وبلام چون سراندیپ وسراندیل وبمیم چون سپاروک وسماروک بمعنی کبوتر وبواو چون چارپا وچاروا —

پیکانی — بالفتح جنسی از لعل وقسمی از فوتشاد وقسمی از یاقوت از چراغ هدایت وبربان وسراج —

پیلان مصری — پیلان کلان که بر آنها نشسته از دریا عبور کنند —

پیرانه سری — بمعنی حالت پیری از سراج اللغات ودر خیابان نوشته که لفظ انه گاهی مفید معنی وقت باشد یعنی آن وقت پیری سر است که عبارت است از سپیدی موی سر —

پینکی — بکاف عربی بروزن زیرکی بمعنی غنوده گی ومقدمه خواب از مصطلحات —

پیشدستی — بمعنی نیابت وسبقت نمودن —

پیشانی — دو معنی دارد اول معروف دوم بمعنی سختی وبیشرمی وبیشرمی از لطائف ودر مصطلحات بمعنی لیاقت وشایستگی آمده ودر بهارعجم بمعنی وسعت وفراخی وبمعنی قسمت ونصیب —

باب تای فوقانی

نمودن که اگر تعبد ازان خواهد که برای تاکید ثنا بیش
صفت دیگر از برای لفظی آری نرکنند که سامع را قصود آن
شود که بعد ازین ذم خواهد کرد لیکن چون بصفت
کمال دیگر موکد بسازد سامع را لذت طرفه ایست
لیکن روح پرور دلی صیقل شده شیشش هر قرباد
روز پوشش بود و تاکید الذم بما یشبه المدح بخلاف آنست
تالم — درد یافتن از منتخب و صحبی و کشف —
تام — بتشدید میم بمعنی تمام و کامل —
تابین — دری چیزی شدن در پی چیزی رفتن از
صراح و منتخب و صاحب شرح الاغلاط نوشته که این
مصدر است بروزن تفعیل بمعنی پیروی کردن و استعمال
این مصدر بمعنی اسم فاعل درست نیست بمعنی پیرو آمده
چنانچه جمع این فارسیان تابینان می آرند —
تابدان — روزنیکه در عمارت برای آمدن روشنی
آفتاب گذارند —
تاردان — ظرفیکه دران برای فلتیه ستار تارها
نگاه دارند تا عند الحاجت بکار آید —
تازیان — ستایان از لطائف و بمعنی عربیان
عربی زبانان —
تابعین — باصطلاح محدثین جماعه مسلمانان که
یکی یا بیشتر از اصحاب رسول الله ملاقات
نموده باشند و جمع تابعین آنانکه تابعین را دیده باشند
تابو — نوعی از شراب از برهان —
تاغه — بفتح غین معجمه ... از لغات ترکی —
تاسه — بسین مهمله بمعنی اندوه و ملال و بمعنی اضطراب
و بیقراری از برهان و لطائف و بهار عجم —
تابخانه — بمعنی حمام و خانه که دران تنور باشد یا
بخاری از جهانگیری و بمعنی خانه جائی وارسته و
جائیکه دران ... تاب حاصل شود —
تابه — ظرف آهنی که بران نان پزند و بهندی توا گویند
تافته — قماش ابریشمی از بهار عجم —

تازیانه — آنچه بدان اسپ را زنند بهندی کوڑا
گویند تازی که اسپ تازی است و آن کلمه نسبت
تاله — از باب تفعل حق تاله بمعنی و متاله بضم میم و فتح
همزه و کسر لام مشدد عبادت و زاری کننده از
فرهنگ اخلاق ناصری —
تاتورا — بضم تای فوقانی و واو معروف نباتی
است که ثمر آن زهر باشد و بهندی دهتورا گویند
تادیه — بکسر دال و فتح یای تحتانی بمعنی رسانیدن
و گزاردن و ادا کردن از منتخب و صراح —
تاقی — بکسر قاف کلاه از لغات ترکی —
تازی — بزای معجمه بمعنی زبان عربی و بمعنی اسپ
تازی و بمعنی سگ شکاری از برهان و در سراج اللغات
نوشته که تازی بمعنی عربی و این منسوب بتاز است
چون لفظ تاز بمعنی تازنده نیز آمده و در ابتدای اسلام
عربان تاخت و تاراج بسیار در ایران کرده اند
بجهت نسبت تباز کرده —
تانی — بفتح اول و ثانی و تشدید نون مکسوره بمعنی درنگ
و دیر کردن و کند و گفته اند که این ماخوذ از انا است
که بکسر اول باشد بمعنی درنگ و دیر و دیر ... تافتن
تاسی — بفتح اول و ثانی و تشدید سین مهمله مکسوره
اطاعت و پیروی کردن از منتخب —
تامی — بمعنی جامه و بمعنی چدره و بمعنی تو که آنرا ... نیز
نیز گویند از برهان و جهانگیری و مدار بمعنی تخته کاغذ
و بمعنی طاق که منفعت باشد نیز گفته اند —
تازه دماغی — دانائی و خوشحالی —
تالی — بمعنی در پی رونده اسم فاعل است از تلو که
بالکسر بمعنی پس چیزی رفتن است و گاهی بمعنی
قائم مقام آید و باصطلاح منطق بمعنی جزو ثانی
قضیه شرطیه و جزو اول آنرا مقدم گویند چنانکه
در قضیه حملیه موضوع و محمول گویند در شرطیه مقدم
تالی خوانند چنانچه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود

جزو اول را که ان کانت الشمس طالعة باشد مقدم گویند
و جزو ثانی را که فالنهار موجود باشد تالی نامند و این نیز
ماخوذ از تلو است و نام اسپ چهارم و تفصیلش را
در تحقیق لفظ مجلی باید جست از شروح نصاب وغیر آن
تاری — مخفف تاریک از شرح نصاب و سراج اللغات —
تانیث معنوی — باصطلاح نحویان اسمیکه در آن
از علامات تانیث که تای فوقانی در آخر و الف ممدوده
و مقصوره است هیچ یکی نباشد مگر در استعمال عرب
ضمیر مونث بسوی آن راجع کنند یا علم مونث
باشد که دران علامات تانیث نباشد چون شمس
ارض و عقرب و هند و زینب —
تانجیکی — نام مردی ترسا —

فصل تای فوقانی مع بای موحده

تبرا — بروزن تمنا بمعنی بیزاری از لطائف —
تباب — بفتح هلاکت و زیانکاری از لطائف —
تبت — بروزن ملت و شدت نام جائیست
مشک خیز در میان مشرق و شمال کشمیر که مشک خوب
از آنجا آرند و بتخفیف موحده نیز آمده از برهان سراج اللغات
تبدید — بفتحتین و کسر دال مهمله و تشدید تحتانی
پریشان شدن —
تبعات — بفتح اول و ثانی پیروان و لوازم چیزی
و گاهی مراد از عقوبات معاصی باشد و تبعات
انتقام کنایه از رنجها و مشقتها —
تبرزد — قند سفید و نبات شفاف چون زنهایت
سختی قابل آن نیست که آنرا به تبر بشکنند تبرزد نام کردند
و طبرزد معرب آنست و در سراج اللغات نوشته
که تبرزد شکر سفید و سخت که گویا اطراف آن به
تبر تراشیده اند —
تبلد — بروزن تولد بمعنی کندی ذهن —
تباعد — از یکدیگر دور شدن از منتخب و کنز —
تبر — بالکسر بمعنی طلا که بفارسی آنرا زر گویند از لطائف و کنز —

تبار — بفتح و در عربی بمعنی هلاکی و در فارسی بمعنی خاندان و اولاد از منتخب و مدار —

تبختر — بفتح اول و ثانی و سکون خای معجمه و ضم تای ثانیه و فتح نیاز و غرور و خرامیدن بروزن تفعلل رباعی مزید —

تبور — حسران و هلاک و کاهلی از لطائف —

تبذیر — بحرف سوم ذال معجمه پراگنده کردن و بیهوده باد دادن کسیاه از زمین و بی اندازه خرج کردن از منتخب —

تبحر — بروزن تفعل بمعنی بسیار عالم شدن از کنز —

تبادر — باهم شتافتن و پیشی گرفتن در کاری از کنز —

تباشیر — گاهی این را معرب کرده طباشیر گویند و آن دوائی باشد سپید قدری مائل بزردی که از میان نی پیدا شود و بمعنی روشنی اول صبح نیز آمده از مدار و جهانگیری و در سراج اللغات نوشته که تباشیر بمعنی اول هر چیز و تباشیر صبح اول صبح و سپیدی آن در منصورت لفظ عربیست چنانکه قوسی لفصیح گروه و تباشیر دوای سپید که از نی پیدا شود فارسی است و طباشیر بطای حطی معرب آنست —

تبریز — نام شهریست در آذربایجان در اقلیم پنجم نام شعبه از موسیقی از چهار شربت و غیره و سردمان آنجا اکثر آهنگراند و جلال الدین سیوطی در لب اللباب نوشته که تبریز بالکسر شهریست قریب آذربایجان و این معرب آنست —

تباغض — باهم بغض و عداوت داشتن از کنز —

تبسط — بروزن تفعل ماخوذ از بسط که بالفتح بمعنی کشادگی است —

تبیع — بروزن ربیع در آخر عین مهمله گاو یکساله از شروح نصاب و کنز —

تبع — بفتحتین پیروی کردن و بمعنی پیروان واحد و جمع هر دو آمده —

تبرع — بروزن تفعل بمعنی بخشیدن چیزی و کردن کاری که واجب نباشد از منتخب و گاهی مجاز آ

بمعنی عبادت نفل آید —

تبلیغ — بمعنی رسانیدن —

تبوراک — طبل کوچک که مزارعان و ارزان بکوبند تا رمانیدن طیور و نیز نام و چوبیست که مزارعان بر یکدیگر زنند که تا مرغان بگریزند و بمعنی غربال و خوان و کفچه آهنی از لطائف و جهانگیری —

تبوک — بفتح اول طبقی باشد مانند دف و نام موضع میان تجد و ناحیه شام که غزوه آنجا مشهور است از لطائف —

تبرک — برکت داشتن و مبارک گرفتن از کنز و گاهی بمعنی متبرک آید بصورت مصدر بمعنی اسم مفعول باشد —

تبت یدا — هلاک شود هر دو دست تو —

تبارک — بضم رای مهمله خجسته و مبارک کردن و بلند شدن و پاک گشتن و زیاده شدن و بزرگ شدن و بفتح را صیغه ماضی معلوم از باب تفاعل بمعنی بزرگ شد چون اسم الهی را حال واقع شود بسبب معنی بزرگ است و بعد ازو ملک نام سوره قرآنی —

تبجیل — بروزن تفعیل بزرگ داشتن و عزت کردن و تعظیم کردن از کشف و منتخب —

تبعل — بضم عین مهمله مشدد شوهر —

تبتل — بفتحتین و ثای ثالث تای فوقانی مضموم باخدا گرویدن و دل از دنیا بریدن از لطائف —

تبسم — آهسته خندیدن از منتخب و در آخر بهار دانش لفظ تبسم بمعنی فلوس و در دم بخود کشیدن و گاهی ازین دم زدن و اظهار لاف و گزاف مراد باشد —

تبرهم — بروزن تبسم استوار شدن و بسته آمدن و ملول گشتن و مانده شدن از منتخب و غیره —

تبیان — بالکسر مصدر است از باب تفعیل بمعنی روشن و هویدا شدن معانی و آشکارا کردن از شرح نصاب و صراح و لطائف و کنز نوشته اند که گاهی

بر نفس کلام هم اطلاق کرده میشود —

تبن — بکسر اول و سکون ثانی کاه خشک از کنز و منتخب —

تبیین — بالفتح و دو یای تحتانی بروزن تمیز و تفعیل بمعنی پیدا کردن و آشکارا ساختن از منتخب و غیره و فهمید آن —

تبرخون و طبرخون — چوبی باشد سرخ و بمعنی دیگران از رشیدی و سراج اللغات و برهان بعضی گویند که آن صندل سرخ است و برهان بمعنی العقم —

تباین — بفتح اول و ضم یای تحتانی بمعنی تفاوت و فرق بودن و جدائی میان دو چیز —

تبرزین — نوعی از تبر باشد که سپاهیان در زین اسپ نگاه دارند از برهان و سراج اللغات —

تبپیدن — گرم شدن و بمعنی اضطراب و بیقرار است مجاز است و لطائف سلیمی فوشتین رسم مستاغره است از بهار عجم —

تبخاله — بالفتح و خای معجمه آبله باشد خرد که از گرمی تپ بر اطراف لب پدید آید و این علامت مفارقت تپ بلفظ افتادن و دمیدن و زدن مستعمل و در بن لفظ قلب اضافت است و تبدیل بای فارسی بعربی و زیادت ها و بای فارسی و بدون ها نیز آمده از بهار عجم و سراج اللغات —

تبپاره — تپ و لرزه از لطائف و در بهار عجم نوشته که تبپاره نزاست بمعنی تپ و لرزه بلفظ گرفتن و افتادن و زدن مستعمل —

تبعه — بفتح اول و ثانی و فتح عین مهمله تابعان و پیروان این جمع تابع است و لوازم و لواحق چیزی و بفتح اول و کسر بای موحده کار بد و عاقبت بد از نتائج و غیره —

تبقیه — بروزن تفعیه باقی داشتن از کنز —

تبارک الله — بفتح رای مهمله بزرگ شد و پاک است الله تعالی و استعمال این در مدح بوقت تعجب باشد —

تبیره — بفتح اول و کسر بای موحده و یای معروف

بمعنی طبل و کوس دهل از کشف و رشیدی —

تبصره — بفتح اول و سکون ثانی و کسر صاد بینا کردن و مراد از عینک نیز دانسته اند از شمس و منتخب و کنز وغیره —

تبتی — بکسر اول و تشدید موحده مفتوح و کسر فوقانی منسوب به تبت که شهری است در کوهستان جنوب هندوستان قریب کشمیر —

فصل تای فوقانی مع تای فوقانی

تتماج — بالضم و جیم عربی نام قسمی از آش است در ترکی از لطائف و کشف سراج و مدار —

تتر — بفتحتین مخفف تاتار که شهری است در ترکستان —

تتابع — بضم بای موحده پیاپی شدن از منتخب —

تتبع — بفتح هر دو تای فوقانی و بای موحده مشدد و مضموم در پی چیزی رفتن بطلب آن از منتخب و در مدار بتفحص و تلاش و در کنز پیروی کردن —

تتق — بضمتین بمعنی سراپرده از بهار عجم و مؤید و مدار و کشف و نیز صاحب کشف نوشته که این لفظ عربی نیست —

تتمیم — بروزن تنظیم بمعنی تمام کردن —

تتن — بضمتین در ترکی تنباکو را گویند —

تتمه — بفتح تای اول و کسر تای ثانی و تشدید میم مفتوحه بمعنی بقیه و آخر هر چیز و کسانیکه بکسر اول و فتح ثانی خوانند خطاست از کشف —

تتری — بفتح هر دو تای فوقانی منسوب به تتر که مخفف تاتار است و آن ملکی است از ترکستان ساکنان آنجا در سابق کافر بودند —

فصل تای فوقانی مع ثای مثلثه

تثریب — سرزنش و ملامت کردن از منتخب —

تثاوب — بفتح اول و ثای مثلثه و ضم همزه که بصورت واو است و بای موحده بروزن تفاعل خمیازه کشیدن که بسبب وقوع بخارات دهن باز کند و بفارسی خامیازه و دهن دره گویند و بهندی جماهی نامند —

تثلیث — باصطلاح منجمین بودن نحس با سعدی بفاصله پنج برج یا نه برج چنانچه نحس در حمل باشد و مشتری در اسد یا آنکه مشتری در قوس باشد در این صورت از حمل تا اسد پنج خانه است و از حمل تا قوس نه خانه و این نظر تمام دوستی باشد و این ستاره سعد ناظر و خادم باشد قمر را و این را تثلیث از آن گویند که در میان قمر و سعد بحساب درجات سوم حصه فلک باشد و آن چهار برج بود بایطور که سه برج سالم و بقدر یک برج از جمع کردن درجات برج قمر و برج سعد حاصل آنکه میان قمر و سعد بفاصله یکصد و بست درجه حائل باشد و اگر بفاصله سه برج یا یازده برج باشد این را نظر تسدیس گویند و این نیم دوستی باشد و اگر بفاصله چهار برج یا ده برج باشد این تربیع است نظر نیم دشمنی دارد و اگر بفاصله یک برج یا هفت برج باشد این را مقابله گویند این نظر تمام دشمنی است و اگر دو کوکب در یک برج باشد آنرا قران گویند بنظر تربیع در جمیع کارها بد گیرند مگر تربیع ماه با مشتری برای بنای مسجد و کندن چاه و جوی بهتر است و تربیع ماه با عطارد برای تعلیم خوب بود از شرح قران السعدین و مؤید و مدار و دیگر رسائل —

تثمیر — میوه چیدن و بمعنی نفع یافتن —

تثاقل — گرانبار شدن و گرانی خاطر —

فصل تای فوقانی مع جیم

تجارب — بروزن تفاعل همدیگر را آزمودن و بکسر رای مهمله جمع تجربه —

تجنب — دور شدن و یکسو شدن از منتخب —

تجدید — از سر نو ساختن و در منتخب نو کردن —

تجرید — برهنه کردن چیزی را از زوائد اشیا که بر آن باشد و پیراستن و اصلاح نمودن و نام کتابی از منتخب —

تجوید — نکو کردن و سره کردن و حروف بمخارج ادا کردن —

تجرد — برهنه شدن و برهنگی و مجازاً بمعنی ترک دنیا و قطع علائق —

تجلد — بضم لام مشدد چابکی و چالاکی نمودن در مقابله دشمن —

تجبر — حرف سوم بای موحده مضموم مشدد و گردن کشی کردن از کنز و منتخب —

تجاسر — بضم سین مهمله دلیری کردن و شوخی و گستاخی کردن از کشف و کنز و منتخب —

تجار — بالضم و تشدید جیم سوداگران و این جمع تاجر است —

تجهیز — بروزن تجویز ساختن اسباب مرده و ساختن اسباب عروس —

تجهز — آماده شدن از منتخب —

تجسس — جستجو کردن و خبر پرسیدن از منتخب —

تجمش — بروزن تفعل از جمش که بالفتح است و در منتخب نوشته که جمش بالفتح ستردن موی و آواز باریک و بازی و عشق ورزیدن با کسی —

تجرع — بفتحتین و ضم رای مهمله مشدد و عین مهمله بمعنی جرعه جرعه نوشیدن و اندک اندک نوشیدن از منتخب و غیر آن —

تجویف — خالی کردن و در محاوره آنچه که در میان چیزی خالی باشد —

تجفیف — خشک کردن از منتخب —

تجاهل — با وجود دانستن خود را نادانسته وانمودن —

تجمل — شان و شکوه و جمال و آرایش خود نمودن از کنز و منتخب —

تجسم — بسین مهمله برگزیدن کسی را از میان قوم و قصد کردن بچیزی و تناور شدن و بکار بزرگ شدن از منتخب —

تجشم — بشین معجمه رنج و مشقت کشیدن از کنز و منتخب و مدار —

تجربه — بفتح اول و سکون جیم و کسر رای مهمله بمعنی

نمودن از منتخب —

تشریف — بمعنی بزرگ کردن و بزرگ داشتن و فارسیان بمعنی خلعت آرند که امرا و سلاطین بکسی دهند برای بزرگ گردانیدن او و بلفظ تشریف به لفظ پوشیدن و داشتن و برای معنی رفتن بلفظ بردن و دادن و آوردن و فرمودن مستعمل از بهار عجم —

تشویق — بآرزو در آوردن کسی را از منتخب —

تشوّق — آرزومند شدن از منتخب —

تشاکّ — در شک افتادن —

تشکیک — در شک افکندن کسی را از تاج و منتخب و کنز

تشابک — لحم‌های سوده با هم در آمیختن بیکدیگر و چیزها در یکدیگر در آوردن و بهم در یکدیگر کردن انگشتان و غیر آن و بمعنی انبوه و اشتباه و جا هم نیز مستعمل است —

تشبیک — در همدیگر کردن انگشتان و چیزهای طولانی در یکدیگر در آوردن —

تشکیل — صورت دادن و بشکل کشیدن از چیزی از منتخب —

تشکّل — بروزن توکل صورت گرفتن چیزی از منتخب —

تشمّم — بوییدن —

تشرین — بالکسر و یای معروف نام دو ماه در زبان رومی یکی را تشرین اول گویند و آنرا بهندی تقریباً کاتک گویند و دیگری را تشرین آخر نامند و آنرا بهندی تقریباً اگهن خوانند از مدار و شرح نصاب —

تشت و خایه — نام بازی که در بیضهٔ مرغ شبنم پر کنند و دهن آن با دو پهلا زقه بند نمایند و در طشت گذاشته در آفتاب نهند آن بیضه پرواز می‌آید و بعضی گویند که سیماب پر کنند و بر آتش نهند از برهان —

تشمه — بروزن کشمه پیمانهٔ روغن که بدان روغن در چراغ اندازند از برهان —

تشویه — بروزن تصفیه بریان کردن از کنز —

تشبیه — بلفظ دادن و کردن مستعمل است از بهار عجم

فصل تای فوقانی مع صاد مهمله

تصویب — راست و درست داشتن سخن کسی و فرود آوردن از منتخب —

تصفّح — بفتح اول و ثانی و فای مشدد و مضموم و حای مهمله در کاری بخوبی و جد نظر کردن و صفحه صفحه نگریستن از منتخب و کشف و حاصل ازین تلاش و تفحص و جستجو است —

تصافح — بضم فا و حای مهمله دست بیکدیگر گرفتن و این قائم مقام مصافحه است —

تصحیح — راست و درست کردن و باصطلاح نظر و موجودات سیاه گرفتن —

تصعید — برآمدن بر جای بلند از منتخب و باصطلاح اطبا و مهوسان اجزای لطیف بعض ادویه بتائید آتش از میان دیگ و غیره بسرپوش آن منجمد ساختن چنانکه نوشادر و کافور و غیره را کنند —

تصاعد — بالا برآمدن بر جای بلند —

تصیید — بدو یای تحتانی صید کردن —

تصوّر — در دل نقش صورت چیزی بستن و باصطلاح اهل منطق حصول صورت شی در عقل بغیر حکم چنانچه تصور زید و عمرو و بکر و تصور غلام زید —

تصویر — بمعنی صورت کردن و این مصدر بمعنی اسم مفعول مستعمل است از کشف —

تصدیر — دیباچه نوشتن مقدم گردانیدن از منتخب

تصویر — سایه واریست که از سنگ و آهن و غیره باشد و در مذهب شیعه شکستن آن واجب است

تحایف تصویر رنگ از مصطلحات —

تصنّع — روش نیکو نمودن از خود و آراستن زنان تصنّع نمودن از منتخب بمعنی خوشامد و چاپلوسی مستعمل —

تصدیع — درد سر دادن بلفظ دادن و کشیدن مستعمل —

تصلّف — بروزن تکلف لاف زدن از منتخب و کنز —

تصاریف — گردانیدن‌ها و گذشتن‌ها و برگشتن‌ها —

تصوّف — پشمینه پوشیدن ماخوذ از صوف بالضم که بمعنی پشم و نوعی از پشمینه و باصطلاح از خواهش نفسانی پاک شدن و اشیای عالم را مظهر حق دانستن چون در زمان سابق صاحبان صفات مذکوره صوف می‌پوشیدند لهذا مجازاً اطلاق و افعال ایشان را تصوف نامیدند و بعضی گویند که تصوف ماخوذ باشد از صوفه بالفتح که بمعنی یکسو شدن و رو گردانیدن است چون واصلان حق از ماسوی الله یکسو میشوند و رو بحق می‌دارند لهذا کار ایشان را تصوف گفتند و وجه آخر در کشف نیز مسطور است —

تصنیف — صنف صنف کردن و نوع نوع گردانیدن و جدا ساختن بعض انواع را از بعض از کشف و مؤید و در بعض کتب چنین نوشته که تصنیف نوع نوع گرفتن و جمع کردن ماخوذ از صنف که بالکسر است —

تصحیف — خطا کردن در کتابت و باصطلاح معما تغیر کردن در نقاط حروف باثبات یا محو کردن از شرح بوستان و بعضی چنین تصریح کرده که تصحیف باصطلاح معما لفظی را بیرون نقطه یا باوردن نقطه یا بنقل نقطه لفظ دیگر مقرر گردانند چنانچه بوسه را بتغیر نقاط توشه گردانند —

تصفیق — بتقدیم سیوم فا برآوردن شراب از ظرفی بظرف دیگر از صراح و منتخب —

تصدیق — راست گو داشتن و راست پذیرفتن و باصطلاح منطق تصور با حکم باشد چنانچه گوئی زید نویسنده است یا نویسنده نیست —

تصادق — بایکدیگر راستی نمودن و دوستی

فصل تای فوقانی مع عین مهمله

تعدا — بفتح اول و ثانی و تشدید دال بمعنی ظلم — و در اصل این لفظ تعدی بیای تحتانی است مگر فارسیان تصرف خود اکثر یای الفاظ این وزن را بدون قاعده عربی بالف بدل نمایند چنانکه تمنی و تولی و تجلی و تماشی را تمنا و تولا و تجلا و تماشا خوانند و این نوعی از تفریس است —

تعالی — بفتح لام بمعنی بلند شد و این صیغه ماضی معلوم است از باب تفاعل که اکثر اسم الهی را حال واقع میشود چنانچه خدا تعالی و حق تعالی یعنی برتر است خدا —

تعصب — بضم صاد مهمله مشدد و بای موحده حمایت کردن و یاری دادن و پشتی کردن و خویشاوندی کردن از کشف و کنز و مؤید و منتخب و لطائف —

تعب — بفتحتین رنج و ماندگی از منتخب —

تعاقب — در پس کسی رفته دویدن —

تعضب — بضاد معجمه و بای موحده تیز زبانی از منتخب —

تعینات — بیاء عین و یای تحتانی بر وزن تحقیقات جمع تعین و فارسیان بمعنی متعین استعمال کنند و این مجاز است از بهار عجم —

تعزیت — بتخفیف یای تحتانی ماتم پرسی کردن از منتخب

تعنت — بر وزن تصرف عیب کسی جستن و بدگویی از منتخب و کنز و خیابان —

تعداد — بالفتح شمار کردن و همچنین تذکار و تکرار نیز بفتح و هیچ مصدر بر وزن تفعال بالکسر نیامده مگر دو یکی تبیان دوم تلقاء —

تعقید — پوشیده سخن گفتن چنانکه معنی نتوان دریافت و بسیار گره زدن و باصطلاح علم معانی تقدیم و تاخیر کردن الفاظ بجهت رعایت وزن و در مصطلحات نوشته که تعقید دو قسم است معنوی و لفظی معنوی آنست که کلام بسبب خفای ظاهر الدلالت باشد بر معنی مقصود از جهت عدم انتقال ذهن از معنی لغوی بسوی معنی مقصود متکلم بسبب ذکر لوازم بعیده بجهالت وسائط کثیره با وصف انتفاء قرائن و لفظی آنست که کلام بسبب دلالت ظاهر ندارد بر معنی مقصود از جهت تقدیم و یا تاخیر الفاظ یا بسببی دیگر از حذف و امثال آن که موجب دشواری فهم معنی باشد و این دو قسم از معائب فصاحت و بلاغت است و بعضی نوشته که لفظی عیب است و معنوی هنر مثال تعقید لفظی مصرعه — چون نرانی مسکنم افغان و زاری زین درم — مثال تعقید معنوی بیت

ازان سو شهر ز روز بین تو هزاره
چو با هم زده گشته صد باره هزار —

تعدید — شمار کردن —

تعبد — عبادت کردن و پرستش کردن —

تعهد — سرانجام کار کسی بذمه خود گرفتن و ضامنی کردن از کنز —

تعبید — بندگی کردن و غلام کردن [illegible] کسی از کنز —

تعود — بر وزن تصرف عادت گرفتن و خوگر شدن از کنز —

تعوید — پناه دادن و در پناه آوردن از منتخب و مجازاً بمعنی انجاد و عیبها [illegible] که بر کاغذ نوشته در گلو و بازو بندند [illegible]

تعزیر — اول رای مهمله و ثانی زای [illegible] کمتر از حد زدن و ارقل در جه حد چهل دره است و بعضی گفته سیاست کردن کسی را آن مقدار که مصلحت وقت باشد از منتخب و کشف و کنز —

تعسر — دشواری از منتخب —

تعطیر — خوشبو کردن از منتخب —

تعییر — بدو یای تحتانی سرزنش از منتخب —

تعطر — خوشبو شدن از منتخب —

تعبیر — بیان کردن و بیان نمودن معنی خواب بالفظ کردن و نهادن و راندن و رفتن و زدن مستعمل از بهار عجم —

تعذر — دشوار شدن کار و عذر و حجت آوردن از منتخب و صراح —

تعریس — بسین مهمله بآخر شب فرود آمدن مسافر از لطائف —

تعیش — بر وزن تصرف اسباب عیشت ساختن از منتخب —

تعطش — بر وزن تصرف بمعنی تشنگی و تشنه شدن —

تعریش — بر تخت یا کوشک بردن و سر برداشتن و دهن باز کردن خر از لطائف —

تعریض — بکنایه سخن گفتن و پیش آوردن از منتخب —

تعرض — پیش آمدن کسی از منتخب بچیزی و در پی افتادن از کنز —

تعطف — مهربانی کردن از منتخب —

تعسف — بیراه رفتن از منتخب —

تعفف — پرهیزگاری و پارسائی از لطائف و منتخب —

تعارف — یکدیگر را شناختن و کلام روز مره —

تعاطف — باهم مهربانی کردن —

تعنیف — سرزنش و درشتی و ستم نمودن از منتخب —

تعرف — بر وزن تکلف بمعنی شناختن —

تعویق — [illegible] بازداشتن و دیر کردن و در کتابی نوشته که تعویق بمعنی ساختن و بازداشتن و دور و درنگ افگندن مشتق از عوق بالفتح که بمعنی باز داشتن است —

تعانق — آویختن چیزی را از منتخب —

تعمیق — دور اندیشیدن در کاری و غور کردن و مغاک کردن از منتخب و غیره —

تعمق — غور کردن و بکنه چیزی رسیدن از منتخب —

تعانق — بگلو گرفتن یکدیگر را —

تعدیل — برابر کردن [illegible] با چیزی [illegible]
کردن از منتخب —

تعجیل — شتاب کردن و در کاری پیش از وقت آن

و این مذموم است —
تعطیل — بیکار کردن کسے را از منتخب —
تعطل — بیکار ماندن —
تعلل — علت انگیختن و سبب پرسیدن معنی و تاخیر و بہانہ جوئی ازان مراد باشد از کنز و در کتابی نوشتہ کہ تعلل بمعنی علت انگیختن چون علت باعث درنگ و تاخیر میشود لہذا مجازاً بمعنی درنگ و تاخیر مستعمل میشود و باصطلاح اطبا اندک اندک خوردن چیزے را —
تعقل — فکر نمودن در کارے —
تفال — بالفتح بمعنی بیا از لطائف —
تعمیل — عمل دادن از صراح —
تعمیم — عام و شامل گردانیدن چیزے را از منتخب —
تعلیم — کسی را چیزی آموختن فارسیان بمعنی لازم نیز آوردہ اند جامی گوید بیت — گروہے دیدگرد اگردش ز پیے تعلیم دین شاگرد و سرے + بلفظ فرمودن و گرفتن و دادن و کردن و یافتن و گرفتن مستعمل از بہار عجم —
تعلم — بفتح اول و ثانی و لام مشدد مضموم آموختن کسے آموختن و بفتح اول و ثانی و لام مشدد مفتوح در صورتیکہ صیغہ امر است بمعنی بیاموز از باب تفعل —
تعمم — حرف ثالث تای فوقانی مشدد مضموم درنگ و تاخیر کردن از صراح —
تعسم — بسین مہملہ طمع داشتن —
تعشم — بشین معجمہ سخت پیر شدن و خشک شدن —
تعیین — بروزن تحقیق بدو یای تحتانی معین کردن و مخصوص نمودن چیزے را از میان چیزہا و فارسیان یک یا را برای تخفیف حذف نمایند و این نوعی از تفریس باشد —
تعدیل ارکان — باصطلاح فقہ بآہستگی راست و درست ادا کردن رکوع و سجود وغیرہ —
تعفن — بضم فای مشددہ گندہ شدن و بدبو شدن و مجازاً بمعنی بدبو —
تعاون — بضم واو باہم دگر یاری یکدیگر کردن —

تعین — مخصوص شدن چیزے از میان چیزہا از منتخب و گاہے مراد از ہستی و وجود نیز باشد —
تعبیہ — در صراح بمعنی آراستن و در منتخب بمعنی پنہان کردن و پوشیدن چیزے را و در خیابان نوشتہ کہ تعبیہ بمعنی آراستن و بمعنے ساختن چیزے است کہ قدری غریب نماید —
تعدیہ — گذرانیدن و فعل لازمی را متعدی کردن از منتخب —
تعمیہ — نابینا کردن و پوشیدن چیزی را بمعنی معما گفتن از معنی اول و ثانی مجاز است از منتخب و کنز —
تعدی — تجاوز کردن از حد خود و مجازاً بمعنے ستم و ظلم آید از منتخب و کنز وغیرہ —
تعلیمی — رستہ کہ بر سر لجام اسپ باشد —

فصل تای فوقانی مع غین معجمہ

تغلب — بفتح اول و ثانی و لام مشدد مضموم غلبہ کردن و چیرہ شدن —
تغییر — بکسر یای تحتانی اول و سکون تحتانی بروزن تشدید تبدیل کردن و فارسیان یک یا را برای تخفیف حذف کنند و این نوعی از تفریس است و بلفظ دادن و کردن مستعمل از چراغ ہدایت و بہار عجم —
تغار — بفتح بمعنی طشت گلی از برہان —
تغلیس — بالکسر یای حروف و سین مہملہ نام شہرے کہ دار الملک ارمن است از شرح سکندر نامہ از خان آرزو و در رسالہ معربات تفلیس بالفتح و فا معرب تبلیس نوشتہ —
تغاق — بضم اول و سوم بمعنی سردار از لغات ترکی نوشتہ و نام پادشاہی —
تغافل — بلفظ داشتن و کردن و نمودن مستعمل از بہار عجم —
تغابن — یکدیگر را در زیان افگندن و بزیان یکدیگر رافریقین و گاہی تجرید نمودہ بمعنی زیانکاری و زیان زدہ شدن و چون زیانکاری را افسوس لازم است مجازاً بمعنی افسوس [illegible] از منتخب و خیابان —

تغذیہ — خورش دادن و پروردن از منتخب —
تغائی — بالفتح ترکی برادر مادر راگویند کہ بہندی ماموں نامند از لغات ترکی نوشتہ شدہ —
تغشی — بفتح اول و ثانی و شین معجمہ مکسور بمعنی پوشیدن و غشی آوردن —

فصل تای فوقانی مع فا

تفت — بالفتح گرم و سوختہ و غضبناک و مجازاً بمعنی متأسف نیز آمدہ و نام جائے از مضافات یزد و سبدیکہ برای نہادن گل و میوہ سازند از مصطلحات و سراج و لغت —
تفاوت — بہر سہ حرکات وا درست باشد مگر ضمہ افصح است بمعنی دوری میان دو چیز از قاموس و صراح و منتخب این خلاف قیاس مخصوص بہمین لفظ است —
تفشت — بروزن تصرف حرف سوم و چہارم تای فوقانی ریزہ ریزہ شدن از کنز —
تفث — بفتحتین و ثای مثلثہ بروت و ناخن و موی بغل و موی سر را تراشیدن و غسل کردن در روزہای حج و رمی و نحر وغیرہ از صراح و منتخب و کنز —
تفرج — بفتح اول و ثانی و رای مہملہ مشدد و مضموم و جیم بمعنی کشادیش یافتن و از تنگی و دشواری بیرون آمدن و خوشحالی و در استعمال فارسی مجازاً بمعنی سیر و تماشا از منتخب و لطائف و مدار و در خیابان نوشتہ کہ تفرج در لغت بمعنی کشادگی گرفتن است و فارسیان اکثر بمعنی سیر و تماشا استعمال کنند چراکہ سیر موجب کشادگی گرفتن خاطر تنگدلان است —
تفاح — بالضم و تشدید فا و حای مہملہ بمعنی سیب کہ میوہ مشہور است —
تفضیح — فضیحت و رسوا کردن —
تفسیح — حرف سوم سین مہملہ بمعنی فراخ کردن و فراخ از شمسی و کنز —
تفقد — گم شدہ را باز جستن و پرسش نمودن و مجازاً بمعنی دلجوئی و مہربانی و غمخواری از منتخب و شمسی و خیابان —

کشیده شده از کنز —

تقریع — بر گفتن ملامت کردن و کوفتن و گزیدن از بهلوی به بیقراری از لطائف و منتخب و کشف و صراح —

تقاطع — باهم قطع نمودن یکدیگر را —

تقدم بالشرف — تقدم پیش بودن شی بر شی ثانی بدانکه تقدم بر پنج نوع است اول تقدم بالمکان چنانچه تقدم امام بر مقتدی دوم تقدم بالرتبه نیز نامند و سوم تقدم بالزمان چنانچه تقدم آدم علیه السلام بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم سوم تقدم چنانکه تقدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بر آدم علیه السلام چهارم تقدم بالعلت چنانچه تقدم حرکت است بر حرکت کلید پنجم تقدم بالطبع و آن بودن شی مقدم بحیثیتی که محتاج باشد بطرف او متاخر و نیز مقدم علت تامه بر متاخر چنانچه تقدم وضو بر صلوٰة تقدم وجود آن —

تقشف — بقوت اندک و جامه درشت و چرکین زیست کردن و بمعنی درویشی مستعمل و تقشف جلد عبارت از تیرگی و خشونت جلد از منتخب و حدود الامراض —

تقماق — بالضم میخ کوب که بعضی مردمان هند آنرا مگیری گویند از مصطلحات و لغات ترکی —

تقبیل — بوسیدن چیزی را بوسه دادن از کنز —

تقبل — بفتحتین و تشدید بای موحده مضموم بمعنی پذیرفتن و قبول کردن — از منتخب —

تقاتل — یکدیگر را کشتن —

تقلیل — کم کردن و اندک نمودن —

تقلقل — بفتحتین و قاف ثانی مضموم بمعنی بیقراری در اندوه و آواز کردن صراحی از کشف و صراح —

تقویم — قیمت کردن و راست نمودن و نیز نام کتابی سالانه منجمان و آن ورقی چند باشد که در آن حرکات احوال کواکب سیاره ثبت نمایند و بمعنی قائم کردن چیزی بمعنی صورت نیز از کشف و منتخب و شمسی و چند شرح —

تقسیم — بخش کردن و پراگنده کردن و نیکو کردن از منتخب و نام صنعتی است که شاعر و نثار چند چیز را ذکر کنند بعده چند چیز دیگر ذکر نماید که با هر واحد تعلق دارد —

تقدم — بضم دال مشدد و پیش شدن و بفتح دال مشدد صیغه امر است از همین باب بمعنی پیش شو —

تقدمه — بر وزن تکمله و تقدمه پیش کردن و در پیش شدن از منتخب و کنز مگر بمعنی مفعول آید بمعنی مقدمه و پیشوا مستعمل میشود و باصطلاح زرگیه پیش از کار بکارگر و هند و در فارسی پیشکار گویند از مصطلحات و بهار عجم —

تقحم — ایضاً و تقحه بر وزن ترقی آخر آمدن شتر از کنز —

تقی — بتشدید تحتانی بر وزن فعیل بمعنی ترسنده از خدا و پرهیزگار و بمعنی پرهیزگار مستعمل از شرح نصاب مولانا ابو یوسف —

تقوی — بفتح اول و فتح واو و در استعمال فارسیان گاهی بکسر واو نیز مستعمل و بجای این الفاظ برای رعایت رسم الخط نوشته شد بمعنی ترسیدن و پرهیزگاری از کنز و منتخب —

تقاوی — عوض دادن و باصطلاح عمال زر بکار زراعت نادار دهند برای دستگیری کار زراعت —

فصل تای فوقانی مع کاف عربی و فارسی

تک و تا — بمعنی دویدن بپای خود و دوانیدن اسپ چه تک بمعنی دویدن بپای خود و تای مخفف تاز است بمعنی دوانیدن اسپ از سراج —

تکیچه — بفتح اول و ثانی و ضم زای مهمله مشدده و بمعنی تشنه شدن و در دکن خوردنی و غیره طعام یا چیزی دیگر و این مصدر جعلی است از کیچ که بمعنی گره باشد و گره بفتحتین و کاف عربی بمعنی یا بشکل هیئت چیزی که در ایام برسات بر اچار و غیره پیدا آید هندی آنرا پهپهوندی گویند —

تکاثر — بضم ثای مثلثه افزون شدن بمعنی بسیاری و افزونی مستعمل —

تکثیر — بثای مثلثه بسیار کردن از منتخب و باصطلاح علم حساب ضرب کردن دو عدد را که باهم برابر نباشند چنانچه هفت را در سه ضرب کردن —

تکثر — بسیار شدن از منتخب —

تکسیر — بسیار شکستن چیزی را و باصطلاح تعویذ نویسان تقسیم کردن اعداد اقدام را بر خانهای تعویذ بنحویکه از هر طرف

شمار برابر افتد —

تکسر — شکسته شدن از منتخب —

تکریر و تکرار — بکسر و بالفتح باربار گردانیدن و بارها باز آمدن چیزی از منتخب —

تکفیر — کفارت دادن و کسی را کافر خواندن و پوشیدن و صاحب موید گفته که تکفیر بمعنی کافر خواندن روایت نشده و صاحب قاموس نیز نیاورده اما در کتب بسیار استعمال کرده اند از منتخب —

تکاور — بفتح اول و کاف فارسی و فتح واو بمعنی اسپ تیز رو و این مرکب است از تک که بمعنی دویدن باشد و از لفظ آور که صیغه فاعل است از برهان و جواهر الحروف —

تکش — بفتحتین و کاف عربی و شین معجمه نام بادشاه ترکان از برهان و مدار الافاضل —

تکریچ — برادر خواندن دو ماهیان بر وزن تحمل بمعنی و فرو کردن و این ماخوذ از کاریچ است که بمعنی پاکیزه باشد چون در جنود دست و پا شسته نیایند لهذا تکریچ گفتند از شرح نصاب ابو یوسف بن نافع —

تکلف — بر خود رنج نهادن و از خود چیزی نمودن که آن او را نباشد از منتخب —

تکلیف — کسی را در رنج انداختن و کار فرمودن کسی را که باندازه طاقت او نباشد از منتخب و غیر آن و در بهار عجم نوشته که فارسیان بمعنی مطلق کار فرمودن از ندرو بلفظ کردن مستعمل پس تکلیفات شرعیه بنابر مشهور از قسم لیسان است —

تکیف — بر وزن تصرف چگونگی دانستن —

تکاثف — بضم ثای مثلثه سطبر و غلیظ شدن و فراهم آمدن از صراح —

تکثیف — سوم ثای مثلثه سطبر و غلیظ شدن و فراهم آمدن از صراح —

تگ — بالفتح و کاف فارسی بمعنی قعر چاه و ته و بالکسر بمعنی چون ته حوض و بن چاه و عمق و بمعنی دویدن و این

لفظ بکاف عربی نیز آمده است از برہان و موید و
در سراج اللغات نوشته که لفظ تگ بکاف فارسی
صحیح است و آنچه سہو در برہان بکاف عربی نوشته اند خطاست
تگرگ بفتح اول و ثانی و ہر دو کاف فارسی بمعنی ژاله
که بهندی اولا گویند و در سراج نوشته تگرگ بمعنی
آب بسته که از آسمان بارد و بعضی بمعنی ژاله نوشته
و ژاله بمعنی شبنم نیز دیده شده —
تکاسل خود را کاہل و سست نمودن از منتخب —
تکاہل خود را کاہل نمودن —
تکافل ضامن و متعهد چیزی شدن از منتخب
تکرم بفتحتین و رای مفتوح صیغه امر از تکرم که بفتحتین
و تشدید رای مضموم است مصدر بمعنی بخشیدن —
تکلم — بفتح لام صیغه امر از تکلم که بضم لام است مصدر
بمعنی سخن گفتن —
تکوین هست نمودن و در وجود آوردن و پیدا کردن
از منتخب و کنز و اصل آن کون بالفتح که بمعنی بودن است
تکون بضم واو مشدد هست شدن و بودن از منتخب و کنز
تکلان — بالضم بمعنی اعتماد و توکل از منتخب و کنز —
تگین — بکسر تای و کاف فارسی نام پادشاه خراسان
که پدر سلطان محمود بود و در لطائف تگین بفتح اول
بمعنی پهلوان و آتش و حوض خرد —
تکفین — کفن پوشانیدن مرده را —
تگانیدن — بکاف فارسی بمعنی افشاندن از بهار عجم
تکافو — حرف چهارم فا باہمدیگر برابر شدن از
منتخب و کنز و صراح —
تگلتو — بفتح اول و فتح کاف عربی و ضم تای فوقانی
بمعنی خوگیر اسپ این لغت ترکی است و در مصطلحات
نوشته که تگلتو خوگیر اسپ که آنرا نمد زین گویند و زیر
لیکن باختلاط سبل دراز شده باشد و در چراغ ہدایت بمعنی
نمد زین و ریش که بساعت داخل کرده دراز سازند —
تگاپو — بکاف عربی و فارسی ہر دو آمده از برہان

و بمعنی دویدن بسیار —
تکمہ — بالضم گوی گریبان از برہان و لغات ترکی
که بهندی آنرا گھنڈی گویند و بمعنی حلقه کوچک که
از آن گوی گریبان را بگذرانند و در ہندوستان
مشہور است ظاہرا درست نیست —
تکیہ — لفظ عربیست بمعنی پشت بچیزی گذاشتن و
بمعنی متکا نیز آمده و بمعنی چیزیکه بران پشت گذارند
و مکان بودن فقرا از چراغ ہدایت و در بہار عجم
نوشته که تکیه بالش و چیزیکه بران تکیه زنند و این فارسی
است ماخوذ است از تکاه بر وزن کلاه که در عربی
بدین معنی آمده و مجازا پشت و پناه را گویند و مکان
بود و باش فقرا و بمعنی اعتماد مجاز است بلفظ کردن
و زدن و دادن و آوردن و داشتن مستعمل —
تکلہ — بالضم و کاف عربی نام پادشاه شیراز از برہان —
تکہ — بالکسر و تشدید کاف عربی مفتوح بمعنی ازاربند
از شرح نصاب و کنز —
تکافی — برابر شدن باہم از منتخب —
تگامشی بفتح اول و کاف فارسی و فتح میم و کسر شین
معجمه کلمه مرکب است از تگ و مشی و الف برای اتصال
است چنانکه در تگاپو و دو و او و پس معنی تگامشی بمعنی تگاپو و
بسیار دویدن باشد و چون لفظ تگ بمعنی عقب و
پس نیز می آمد در ینصورت الف برای اشباع
شود و معنی آن تعاقب باشد یعنی در پی کسی دویدن

فصل تای فوقانی مع لام

تلالا بفتح عربی روشنی و بمعنی نعره قلندران از موید —
تلقاء — بالکسر و قاف بمعنی طرف و جانب که بمقابل و با
جهت و برابر و دیدار کردن و دیدن از صراح و منتخب
تلا — بکسر بمعنی ذہب که فارسیان عربی دون بطلا
نوشته اند از عالم طپیدن از سراج اللغات —
تلب — بالضم گروه و در لطائف از لطائف گفته آتش
تلہب بفتح ہای مشدد شعله زدن شدن آتش و زبانه کشیدن آتش —

تلقیب — ملقب گردانیدن و لقب دادن —
تلخ کمیت — کمیتی که رنگش مائل بسیاہی باشد —
تلاج بفتح و در آخر جیم عربی شور و غوغا از کشف و سراج و برہان
تلیج — بر وزن تموج شیفتگی و حرص از منتخب —
تلیح — بحای مہمله نگاه سبک بسوی چیزی از منتخب
و باصطلاح اہل معنی اشارت کردن در کلام بقصه
یا آوردن اصطلاحات نجوم و موسیقی و غیره یا در کلام
خود آوردن آیات قرآن مجید یا احادیث —
تلویح — بحای مہمله اشارت کردن و درخشان کردن و
روشن و ظاہر ساختن و کتابیست در اصول فقه از منتخب و کنز —
تلخ بسکون لام از بہار عجم سوای معنی معروف بمعنی رنگ
سیاه نیز آمده و در مصطلحات نوشته که تلخ معروف است
و بمعنی ناگوار و ناملائم و بمعنی سیاه نیز می آید و نام
جائیست که ہوا آنش بشدت البرد است —
تلمیذ — بالکسر بمعنی شاگرد و این معرب تلمیذ است
که بفتح باشد از منتخب و مدار —
تلامیذ — بمعنی شاگردان و این جمع تلمیذ است —
تلمذ — بفتح اول و ثانی و میم مشدد مضموم و ذال معجمه
معنی شاگردی از مؤید —
تلذذ — بفتح فوقانی و ذال مضموم مزه گرفتن —
تلبیس — با موپوشیدن از منتخب و بمعنی مکر و فریب
مستعمل چراکه از مکر و فریب آدمی اراده خود را بپوشد
تلاش — بر وزن خراش بمعنی سعی و تجسس از لغات
ترکی و تالاش بر وزن شاباش خواندن غلط است اگرچه نوشتن
درست توہمی گمان برده اند که لفظ تلاش عربی است و بمعنی
تلاش کننده لفظ متلاشی از تلاش خبر کنند این ہم
محض غلط زند و صحیح بجای متلاشی لفظ تلاشی است چراکه
لفظ تلاش ترکی است از بہار عجم و سراج —
تلخیص — خلاصه کردن و صاف کردن و نام کتابی
در علم معانی از منتخب و شمسی و مدار —
تلمیع — بفتح اول و ثانی و ضم میم مشدد و بمعنی روشن شدن

ودرخشیدن از منتخب۔

تلف بفتحتین بمعنی هلاک شدن و بمعنی ضائع و تباه شدن

تلفیف - درهم پیچیدن از منتخب و کنز۔

تلقف - حرف سوم قاف مشدد و مضموم زود فراگرفتن چیزی را و چالاکی نمودن از منتخب۔

تلافیف - بهر دو فا پیچیده ها این جمع تلفیف است۔

تلهف - بروزن تکلف بمعنی دریغ و بمعنی اندوه از کشف و منتخب و کنز۔

تلفیق - فراهم آوردن و ترتیب دادن از منتخب و لطائف و صراح و مدار۔

تلک بمعنی کیل و پیمانه از مصطلحات و بکسر اول و سکون لام و فتح کاف در عربی ترجمه لفظ این که اسم اشارت است برای قریب۔

تلنگ - بکسر اول و فتح لام نام ملکی ست از دکن که آن را تلنگانه نیز گویند و حیدرآباد دار الملک آنست و بکسرتین بمعنی زدن انگشت بر دف و دائره و مثال آن از سراج و در مصطلحات بانگشت نواختن دف و دائره و مراد از کوک تیر آید و باول مضموم حاجت و خواهش و تلنگی بمعنی گدا و جمعش تلنگانه بمعنی گدایانه۔

تل بالفتح و تخفیف لام و تشدید نیز آمده زمین بلند و پشته از کشف و برهان و چراغ هدایت و لطائف و کنز و سراج اللغات و در لغات ترکی ظاهرا در صورت مشدد بودن معرب و مخفف است۔

تلال - بکسر اول گریوه ها و پشته ها۔

تلثیم - بثای مثلثه بروزن تکریم بوسیدن و بوسه دادن چیزی را از منتخب و این لفظ را بسین مهمله نوشتن غلط ست۔

تلثم - بثای مثلثه بروزن تکلم بوسه دادن و بوسیدن

تلاطم - باهم یکدیگر طپانچه زدن و بریکدیگر زدن موجهای دریا از منتخب و کسانیکه تلاطم را با دو طا مهمله نویسند غلط است۔

تلویم - ملامت کردن از لطائف۔

تلقین - فهمانیدن و تعلیم کردن از منتخب و کنز و ماخوذ از تلقن بمعنی فهمیدن و گرفتن سخن از کسی و در بهار عجم نوشته که تلقین بلفظ کردن و زدن و آوردن و داشتن و دادن مستعمل۔

تلوین - گوناگون کردن و باصطلاح اهل تصوف نام یکی از مقامات فقر۔

تلون - بضم واو مشدد رنگارنگ شدن از منتخب۔

تلخ خرفان - کافر نعمتان۔

تلالو - بفتح اول و ضم لام ثانی و در آخر همزه مصور و او بمعنی درخشیدن از کنز۔

تلو - بکسر اول و سکون لام بمعنی پسر و بچه شتر که از مادر جدا کرده از کشف و مدار و صراح۔

تلامذه بفتح اول و کسر میم بمعنی شاگردان و این جمع تلمیذ است۔

تلخه - بالفتح و خای معجمه خلط صفرا و نیز بمعنی ظرف آن خلط که بهندی پتا گویند۔

تلنگ - دائره و دف را بانگشتان زدن تا صدا برآید و به تنگ دائره بدر کردن لوطیان ایران لولی دارند که برای دفع محفل مجلس خود خوانند چون آن واقع شود گویند که به تلنگ دائره بدر کرد کذا فی مصطلحات۔

تلکم و تلکیا هر دو نام جائی در جوالی برهان پور است از شمس۔

تلبیه بروزن تذکره بمعنی لبیک گفتن حاجیان۔

تلوسه و تلواسه - بالفتح و حرف ثالث نیز مفتوح بمعنی اندوه و اضطراب و بیقراری از کشف و برهان و سراج۔

تله - بکسر اول و تشدید لام زری که بطلا شهرت دارد و طلا معرب همین تله است از رشیدی و تله بالفتح و تخفیف لام در ترکی بمعنی نوعی از دام صیادان طیور از برهان و سراج و در مصطلحات نوشته که تله بالفتحتین چنبر است که آن را بخاک نهان کرده بدان جانوران را شکار کنند سوی آن دام و در چراغ هدایت بالفتح و تشدید و تخفیف حلقه های موی دم ست که بدان طیور را شکار کنند۔

تلبیت و تلبیته بالفتح نام پرگنه شش گروه از دهلی

تلافی - دریافتن و بدست آوردن از کنز۔

تلاقی - یکدیگر را دیدن و باهم ملاقات کردن از صراح

تلی بفتح اول و کسر لام مخفف تالی که لفظ هندیست

تلنگی بکسرتین و کاف فارسی نزد بعضی بفتح نواختن دف و دائره بسر انگشت بمعنی مروت در هندی نیز آمده و بمعنی گدائی نیز واقع شده از بهار عجم و دیگر شرح

تلاشی - مصدر است بمعنی نیست شدن ماخوذ از لاشی از کنز۔

تلقی - بفتح اول و ثانی و تشدید قاف ملاقات کردن و پذیرفتن از مدار۔

فصل تای فوقانی مع میم

تمام اجزا بمعنی کامل بی قصور از چراغ هدایت

تماشا - لفظ عربیست مصدر از باب تفاعل در اصل تماشی بود ماخوذ از مشی فارسیان درین قسم مصادر یا را بالف بدل میکنند از عالم تمنا و تولا و تقاضا که در اصل تمنی و تولی و تقاضی است پس معنی تماشا در اصل لغت با یکدیگر پیاده رفتن است چون یاران برای تفرج اکثر باهم پیاده سیر میکنند لهذا در عرف بمعنی تفرج و دیدن بشوق مستعمل شده و ازین باعث بلطف دیده و مسموع شده اهل و تماشا بلفظ کردن مستعمل است و با دیدن دیده نشده انتهی و رسیده که تماشا بمعنی چیزیکه در دیده عجب بالشوق نظر کنند مستعمل باشد و بمعنی هنگامه نیز آمده از شرح گلستان از میر نورالله و مصطلحات و چراغ هدایت و خیابان و در بهار عجم نوشته تماشا بلفظ داشتن و کردن و نمودن و دیدن هم مستعمل است۔

تمنا - آرزو کردن در اصل بآخر این لفظ یای تحتانی است که فارسیان بالف نویسند و خوانند و این تصرف نوعی از تفریس است و در بهار عجم نوشته که تمنا بلفظ داشتن و کردن و چیدن و بستن مستعمل است۔

تمغا - بالفتح و غین معجمه در ترکی بمعنی نشان و مهر

دواغ که بزران اسپ وغیره نشند و باج گرفتن از
سوداگران و در روم که تمغا گویند غلط است از کشف
و شرفنامه و لغات ترکی و در مصطلحات نوشته که تمغا
بالفتح باجیست که بر در راہ بلاد و معابر بسیار از
تجار گیرند و بمعنی مهر یکه بعد گرفتن باج بر اجناس تجار
زنند و بمعنی فرمان سلطانی و کمر بستن شاعر مضمون خود را -

تمشیت - بفتح اول و سکون میم و کسر شین معجمه و فتح
یاے تحتانی بروزن تفعلت انفرادستی بمعنی
جاری کردن و روان کردن و کسانیکه بروزن
تفعیل گویند غلط است چراکه درین حال یاے
تحتانی زائد میگردد و حال آنکه اصلی است -

تموهات - بفتح اول و سکون میم و کسر ها و زر اندوده
و کنایه از سخنهاے تملق و فریب -

تموج - موج زدن آب -

تملیح - نمک کردن در چیزی و آوردن شئی ملیح از منتخب

تمساح - بالکسر و سین مهمله و حای مهمله بمعنی نهنگ
که جانور آبی است از منتخب و لطائف -

تماسیح - نهنگان این جمع تمساح است که بمعنی نهنگ باشد

تمدیح - مدح کردن -

تمریخ - بجیم روغن یا مانند آن بر بدن مالیدن از منتخب

تماسخ - بفتح سین مهمله و خا معجمه بر گردیدن صورت کسی
بصورت دیگر که بدتر از صورت نخستین باشد از منتخب

تمجید - بزرگی نسبت کردن کسی را از صراح و منتخب -

تمهید - گسترانیدن و هموار و نیکو کردن کار را از منتخب

تمرد - سرکشی کردن از منتخب و شمسی و کنز -

تمر - بفتحتین خرمای خشک از منتخب نام زن اعرابی
از لطائف و در فارسی بفتح اول و سکون ثانی نام
بیماری که در چشم پیدا شود و بکسر اول و بضم میم
بزبان ترکی آهن را گویند و نام یکی از سرداران
مغل و نام بادشاه عظیم الشان که مرزا و حضرت
هند آنرا تیمور خوانند بروزن زیتون و در رسم الخط

ترکی را تمغا نامند که ضمه را بصورت الف و کسره را
بصورت یا نویسند از برهان و مدار و شرح قران السعدین
و لغات ترکی نوشته باشد -

تمام عیار - کامل عیار و خالص از بهار عجم -

تموز - بزبان رومی مدت ماندن آفتاب در برج
سرطان و بهندی تقریباً ماه ساون چون در ماه مذکور
گرمی بسیار میباشد لهذا در فارسی مجازاً بمعنی شدت موسم گرما
مستعمل از کشف و برهان و سراج و خیابان -

تمییز - بدو یاے تحتانی بر وزن تفعیل بمعنی جدا کردن یا خود
میز بالفتح اما فارسیان یک یا را بنا بر تخفیف حذف کنند
و تمیز بر وزن عزیز میخوانند از چراغ هدایت و غیر آن

تمارض - خود را بیمار نمودن بی مرض خود را بتکلف
مریض وانمودن از منتخب -

تمتع - برخوردار یافتن منفعت گرفتن از منتخب و بهار عجم
نوشته که تمتع بلفظ دیدن و گرفتن و بردن و بر داشتن مستعمل

تمسک - چنگ در زدن در چیزی از منتخب -

تماسک - باهم چنگ در زدن و خویشتن را نگاه
داشتن و مجازاً بمعنی صبر و تحمل و قرار آمده -

تملک - مالک شدن -

تملیک - مالک گردانیدن کسی را بر مالی و بانچیزی از منتخب و کنز

تمالک - بفتح اول و ضم لام باختیار خود بودن مالک خویش بودن
و بمعنی اختیار و طاقت مستعمل است از منتخب و غیر آن -

تمثال - بالکسر بمعنی صورت و پیکر و مجازاً بمعنی فرمان
بادشاهی جمع آن تماثیل آید از کشف و منتخب

تماثیل - حرف چهارم ثای مثلثه بمعنی صورتها و اصنام و بمعنی
فرمانهای بادشاهی نیز آمده از شمسی -

تمحل - بفتح اول و ثانی و ضم حای مهمله مشدد بمعنی مکر و حیله نمودن از منتخب و کنز

تمول - مالدار شدن و دولتمندی از منتخب و کنز -

تملح - دو رنگ گردن از منتخب و کنز و صراح -

تململ - بفتح اول و ثانی و سکون لام و ضم میم بیقراری و
بے آرامی و بمعنی حالتیکه در میان خواب و بیداری باشد -

تمام - درست و کافی و کامل از منتخب -

تمتام - بالفتح بدو تای فوقانی کسیکه در کلام تای فوقانی
بسیار تلفظ کند و بهندی توتلا گویند از منتخب و صراح -

تم - بالفتح آفتی است که در چشم پیدا شود و مانند پرده
و مجازاً بمعنی تاریکی و سیاهی آمده -

تمم - صیغه امر است بمعنی تمام کن -

تمرستان - بفتحتین بمعنی باغ خرما -

تمکین - جا دادن و پابرجایی کردن بمعنی قدر و وقع
از بهار عجم و کنز و نام یکی از مقامات سالکان -

تمکین کردن و تمکین دادن - مدح و وقع
گذاشتن از مصطلحات -

تمکن - جا گرفتن و قائم شدن از منتخب و کنز -

تمن - بضم اول و فتح میم ده هزار کس از شمسی
و در ترکی عبارت از بیست و چهار

تمدن - بروزن تملق در شهر بودن و باش کردن
و انتظام شهر نمودن و اجتماع اهل حرفه

تمرن - بروزن تملق نرم شدن و عادت کردن بچیزی از منتخب

تمره - بفتح اول و سکون میم بمعنی یک خرما از منتخب

تمیمه - بمعنی تعویذ و بمعنی مهره سیاه و سفید که در گردن اطفال
اندازند تمائم جمع آن از منتخب و صراح -

تمویه - بالفتح و در آخر های ملفوظ بروزن تفعیل
بمعنی زر اندوده کردن و آراستن و نمودن و مجازاً
بمعنی مکر و فریب و تملق از منتخب و لطائف -

تمنی - آرزو کردن از منتخب -

تمغاچی - کسیکه از جانب کوتوال بر اجناس مهر کرده
محصول و باج آن گیرد -

تمطی - بفتح اول و ثانی و طای مهمله مشدد بمعنی خمیازه
که بهندی انگرائی گویند -

تمادی - بالفتح بنهایت رسیدن و دراز شدن از منتخب و غیر آن

فصل تای فوقانی مع نون

تنها - بمعنی خالی نیز آمده از مصطلحات -

تنگلوشا - بالفتح وکاف فارسی و واو معروف وشین معجمه نگارخانه وتصویرخانه رومیان ازمؤید وشرح الشعرا وشارح قصائد خاقانی نوشته که نام حکیمی است که کتاب ارژنگ تصنیف اوست ـ

تنگتاب - معدوم الطاقه از بهار عجم ـ

تناسب - برهم مناسبت داشتن ـ

تنسوقات - بالفتح وضم سین مهمله وقاف عجائبات وشیاهی کمیاب از برهان ودر لغات ترکی بمعنی نادرات ونوشته که این جمع تنسوق است که لفظ ترکی است بمعنی نادر وصاحب رشیدی نوشته که تنسوق معرب تنسخ است وآن نوعی از جامه نفیس که آن را تنزیب گویند ومجازاً بمعنی تحفه وچیز نفیس وعجیب ودر سراج نوشته که تنسوقات جمع تنسوق است وتنسوق معرب تنسخ است بالفتح وسین مهمله مضموم وخای معجمه باشد مفرس تنسکه که لفظ هندیست بالفتح وشین معجمه مضموم وکاف عربی بهای مخلوط التلفظ وآن نوعی از جامه نفیس که از ملک بنگاله آورند وچون جامه مذکور از تحفهای هندوستان است مجازاً بر تحفه نفیس گفته اند ـ

تنعمات - عیش وعشرتها ـ

تنزهات - بروزن تکلفات یعنی جایهای خوش وسیرهای باغ وبوستان از منتخب وغیر آن ـ

تنقیح - پاک وصاف کردن چیزی را از زوائد وحشو وخالص کردن از صراح ومنتخب وکنز ـ

تنخنخ - بفتح اول وثانی وسکون حای مهمله وضم نون دوم گلو صاف کردن از صراح ـ

تناسخ - بمعنی زائل شدن وزائل شدن روح از قالبی ودر آمدن آن بقالبی دیگر از منتخب ـ

تنومند - بمعنی قوی جثه وفربه وبعضی نوشته اند که تنومند بمعنی صاحب قوت چه تو بمعنی قوت ومند بمعنی صاحب وفارسیان آرزو گوید که واو در ترکیب کلمه دو حرفی ولفظ مند زیاده کنند چنانکه بر ومند ـ

تناد - باهم ندا دادن یکدیگر را یوم التناد کنایه از روز قیامت از منتخب ولطائف ـ

تنفیذ - بذال معجمه روان کردن فرمان ونامه از منتخب ـ

تندرت - بالضم ودال مهمله مفتوح بمعنی بانگ عندلیب از برهان وسراج وشارح قصائد خاقانی بمعنی بلبل نیز نوشته ـ

تناور - بفتح واو بمعنی فربه وسطبر از برهان ومؤید ودر سراج اللغات نوشته که تناور بفتح واو بمعنی قوی جثه واین مرکب است از تن ولفظ آور که کلمه نسبت است ـ

تنگار - بالفتح وکاف فارسی دوای کانی است که هندیان سهاگه گویند وبکاف عربی دیده نشده از برهان ورشیدی ـ

تنذیر - حرف سوم ذال معجمه بمعنی ترسانیدن ـ

تنگ شکر - فنی است از فنون کشتی وآن هردو پای حریف تنگ گرفته زور بر سر وسینه او آورده بر زمین زدن است از مصطلحات ـ

تنافر - نفرت نمودن وگریختن است وباصطلاح علم معانی اجتماع الفاظی چند که لفظ با آنها ثقیل باشد واز تلفظ آن طبع نفرت گیرد چنانچه صدق قول وچنانچه عمارت توران خصوصاً که کلام آن را دو بار بگویند چنانچه این الفاظ خواجه توجه تجارت میکنی ـ

تنویر - روشن کردن از کنز وبمعنی روشنی مستعمل ـ

تنشیر - پراگنده کردن ـ

تنور - لفظ فارسی است در صورت تشدید نون معرب آن از سراج ـ

تنگنار - بالفتح جائیکه در آن هرکس را دخل نباشد از برهان ـ

تنگوز - بالفتح وکاف فارسی مضموم وسکون زای معجمه قبل از آن واو غیر ملفوظ بترکی خوک را گویند از لغات ترکی ـ

تنافس - باهم نفس زدن وفخر کردن ـ

تنقیش - نقش کردن ـ

تنگ عیش - مفلس ودردمند ـ

تنقیص - نقصان کردن ـ

تنصیص - بدو صاد مهمله ظاهر کردن از منتخب ـ

تناقض - ضد همدیگر شدن از منتخب ـ

تنشیط - نشاط آوردن وشادمانی نمودن از منتخب وکنز ـ

تنوع - گوناگون شدن وقسم قسم شدن از شمسیه ـ

تنازع - باهم خصومت کردن از منتخب وتنازع کردن باهم دو فعل باسم ظاهر که بعد آنها باشد در فاعلیت چون ضربنی واکرمنی زید یا در مفعولیت چون ضربت واکرمت زیدا یا در فاعلیت ومفعولیت یعنی یکی فاعل را خواهد ودیگر مفعول را مثل ضربت واکرمنی زید پس مختار بصریین اعمال فعل ثانی است بجهت قرب او وفعل اول اگر اقتضای فاعل کند در صورت موافق اسم ظاهر در فعل مفرد ضمیر مستتر فرض کنند ودر غیر آن ضمیر بارز چنانچه ضربنی واکرمت زیدا وضرباني واکرمت الزیدین اگرچه در این صورت اضمار قبل الذکر لازم می آید لیکن نزد بصریین تنازع در فاعل جائز است واگر اول مفعول را خواهد ضمیر مفعول را حذف کنند بشرطیکه آن هر دو فعل از افعال قلوب نباشد چنانچه ضربت واکرمت زیدا الذی زدم او را وگرامی کردم زید را تا اضمار قبل الذکر لازم نیاید ونزد کسائی خلاف بصریین اضمار فاعل فعل اول روا ندارد وبخوف اضمار قبل الذکر بلکه حذف میکنند ضمیر فاعل را یا از فعل اول ودر قرار اعمال فعل ثانی روا نداشته بوقت خواستن فعل اول فاعل را برای خوف حذف فاعل یا اضمار قبل الذکر واین هر دو ممنوع است ومختار کوفیین اعمال فعل اول است بجهت سبقت آن مقطعاً ـ

تنصیف - دو نیم کردن چیزی را واز نیم نصف نصف کردن از کنز ـ

تنسیق - نظام وترتیب دادن از منتخب وکنز وصراح ـ

تنمیق - نوشتن از کشف وکنز ـ

تنبک - بالضم وحرف سوم بای موحده مفتوح دهل کوچک ونقاره کوچک از رشیدی وجهانگیری وبمعنی ساز معروف که بعرف هندوستان آن را طبله

گویند نیز آمده —

تنسک - بفتح اول و ثانی و ضم سین مهمله مشدد بمعنی خداپرستی از لطائف —

تنین فلک - بالکسر اشارت است بعقده راس و ذنب که محل تقاطع حال قمر است با مائل و بمعنی کهکشان نیز از برهان —

تنک - بفتحتین و کاف عربی باریک و کم و اندک و لطیف از مدار و شکرستان و بهار عجم —

تنگ - بفتح اول و کاف فارسی خربار یعنی بار یکه خر آن را بر دو توار که بدان زین اسپ مضبوط کنند و کارنامه نقاشان و نام ملکی از بدخشان و نام ملکی از ترکستان و بمعنی قریب و نزدیک و بالضم کوزه که شکمش کلان و گردنش کوتاه و دهانش تنگ باشد و بالکسر مقدار حبهٔ از رشیدی و برهان و موید —

تنزل - بکسر زای معجمه بمعنی فرو فرستادن و بمعنی قرآن مجید و نام کتابی در علم سلوک از لطائف و کنز و منتخب و غیر آن —

تناول - بضم واو فرا گرفتن و برداشتن از کنز و مجازاً بمعنی خوردن مستعمل —

تنبول - بروزن مقبول برگ پان از برهان و این لفظ هندی کتابیست —

تنگ سال - بمعنی سال قحط و هلاک باران از بهار عجم —

تنبل - بالفتح و حرف سوم موحده مفتوح بمعنی آدم فربه و جاهل و کاهل و بیکار و بالضم مکر و حیله از لطائف و برهان و لغات ترکی و سراج —

تناسل - از هم زائیدن از کنز —

تنعم - بناز و نعمت پرورده شدن از منتخب —

تنجیم - ستاره شناسی و مطابق قواعد علم نجوم ساعات سعد و نحس را گفتن از منتخب و غیر آن —

تنفس - بروزن تکلم نفس زدن و دم بخود کشیدن و برون دمیدن و هوا گرفتن از صراح و غیره —

تنعیم - بعین مهمله نام موضعی است بفاصله سه کروه از مکه بجانب شمالی مناسک عمره در انجا بعمل می آید مع اتمام سید

تنظیم - جواهر برشته کشیدن و مجازاً بمعنی درستی و دوستی شهر و دربار و غیره —

تنگ چشم - بخیل و ممسک دولت و صفت معشوق آید چرا که بسوی کسی نمی بیند از بهار عجم —

تنگ تعلیم - بالضم تنگی است که بوقت تعلیم و ورزش کشتی نوازند و این رسم ولایت است از بهار عجم —

تن زدن - بالفتح خاموش شدن از رشیدی و مدار و برهان و کشف —

تنبان - بالضم شلوار و پاجامه ترکی است از برهان و لغات ترکی —

تنیده و ریسمان - چیزیست که بهندی آنرا اٹیا گویند

تن - بالفتح بمعنی تنخواه و دفتر تن بمعنی دفتر تنخواه است از چراغ هدایت و بهار عجم —

تنخواه گرفتن - کون گرفتن از چهار شربت و مصطلحات —

تنین - بالکسر و نون اول مشدد مکسور و یای معروف بمعنی اژدها از مدار و کشف و منتخب و کنز —

تنانین - بفتح بمعنی اژدها و این جمع تنین است —

تنیدن جولاه و عنکبوت بمعنی بافتن نیز می آید و بمعنی پیدا کردن هم آمده و گاهی بگرد چیزی گردیدن و توجه و التفات آید از بهار عجم و شرح —

تن در دادن - قبول کردن و راضی شدن از صراح —

تنگ ترکان - نام موضعی است از برهان —

تنباکو - بلفظ کشیدن مستعمل اهل زبان و لفظ نوشیدن محض خطاست از بهار عجم —

تندرو - بالضم بخیل از سراج —

تنقیه - پاک و صاف کردن از منتخب و کنز —

تنبیه - بمعنی آگاه و هوشیار کردن و مجازاً در عرف بمعنی زدن و تنبیه کردن کوتاه اندیشان —

تنبه - بروزن ترکیب بمعنی آگاه شدن از منتخب

تنزیه - دور کردن و پاک کردن از چیزهای تهمت از منتخب و کنز —

تنزه - بروزن تعرف دور شدن از عیب و به سبزه باغ و سبزه و عمارات مجازاً بمعنی خوشی و سیر از منتخب و غیره —

تنوره - نوعی از پوشش که روز جنگ پوشند و آن مانند جوشن باشد و بمعنی جیغ زدن از رشیدی و برهان و سراج و بمعنی چار آئینه نوشته و بمعنی مشعل نیز نوشته اند

تنه - بفتحتین بیخ درخت از بالای زمین تا محل رسیدن شاخها و در مصطلحات بمعنی رام و مطیع نیز نوشته و در بهار عجم برای معنی دوم بفتحتین است —

تنکه - بالفتح و کاف عربی بمعنی قرض رائج خواه از زر باشد خواه نقره یا مس و این مفرس تنکه است و تنگه بالضم و کاف فارسی تنبان چرمی که تا سر زانو باشد وقت کشتی گرفتن پوشند از مصطلحات و بهار عجم —

تنخواه - بلفظ دادن و گرفتن و کردن مستعمل از بهار عجم

تنوفه - بفتح اول و ضم نون و فا بمعنی بیابان از شرح نصاب

تنمیه - بروزن تصفیه افزائش و بالیدگی از کنز —

تن آسانی - راحت و آرام —

تنه خواری - کاهش تن کردن از باعث غم و اندوه و در بهار عجم بمعنی شکنجه و عذاب —

تناهی - بپایان چیزی رسیدن و باز داشتن از چیزی از منتخب و در کشف و کنز بمعنی نهایت پذیرفتن و بپایان رسیدن —

تنگ چشمی - کنایه از بخل بلحاظ آنکه بخیل نسبت دادن بمعنی بدنیای فانی پسند نموده و کنایه از کم نگاهی معشوق و این لفظ در صفت معشوق واقع شود از آنجهت که معشوق از غرور حسن یا از فرط حیا بسوی کسی نبیند شرح سکندرنامه از خان آرزو —

تنگ درزی - بفتح اول و سکون نون و کاف فارسی و فتح دال بمعنی چسپانی و اختلاط از چراغ هدایت و بعضی گویند که بضم اول و فتح نون و کاف عربی بمعنی پیوستگی و

نهادن مردم از بی التفاتی بکسر ضاد خوانند۔

توزع۔ بر وزن تصرف پراگندگی و پریشانی از کشف و منتخب و کنز۔

توقیع۔ نشان کردن بادشاه بر نامه و منشور و بمعنی دستخط و نشانی پادشاه و فرمان بادشاهی که بقهر باشد بخلاف منشور از صراح و منتخب و کنز و مؤید۔

تودیع۔ وداع کردن و سپردن و رخصت کردن۔

توزیع۔ حرف سوم زای معجمه پراگنده کردن و بخش کردن از منتخب و لطائف و کشف۔

تولع۔ بر وزن تملق بمعنی حرص کردن و هوسناکی۔

توسع۔ فراخی کردن و فراخ بودن از صراح۔

تورع۔ برای مهمله مشدد مضموم پرهیزگاری۔

توسیع۔ فراخ کردن از منتخب۔

توجع۔ درد پیدا شدن۔

توغ۔ بواو مجهول و غین معجمه بمعنی علم و نشان از لغات ترکی و سراج۔

توفیق۔ در لغت چیزی را بچیزی برابر کردن و در اصطلاح موافق گردانیدن خدا اسباب را موافق خواهش بنده تا آن خواهش او سرانجام یابد و استعمال لفظ توفیق در بهم رسیدن اسباب امور خیر باشد نه امور شر۔

توافق۔ باهم یکجا شدن و موافق بودن از منتخب و کنز و در صراح یکجا شدن و هم پشتی کردن۔

توثیق۔ بر وزن توفیق و حرف ثالث ثای مثلثه بمعنی محکم و استوار کردن از کشف و مدار و کنز۔

توق۔ بالفتح آرزومندی و غلبهٔ شهوت از منتخب۔

توزک۔ بضم اول و واو غیر ملفوظ و ضم زای معجمه و کاف عربی لفظ ترکی است بمعنی سامان و آرایش و بمعنی انتظام و ترتیب لشکر و مجلس و دربار۔

توشک۔ بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون شین معجمه بمعنی فرش از لغات ترکی و در برهان و سراج بواو مجهول بمعنی نهالین۔

تورگ۔ بضمتین و سکون رای مهمله و کاف فارسی بمعنی خرفه و آن تره معروفست از جهانگیری و در برهان بر وزن کوچک

توکل۔ بجای سپردن و دل برداشتن از اسباب دنیا و بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن۔

توغل۔ بغین معجمه بر وزن توکل در صراح نوشته که بمعنی دور در شدن و رفتن یعنی در کاری بمرتبه کمال رسیدن و شوق کامل داشتن۔

توکیل۔ وکیل گردانیدن و کار را بکسی گذاشتن از منتخب و کنز۔

توبال۔ بالضم واو معروف و بای موحده براده مس و آهن از برهان و کنز۔

توشمال۔ بکاول و خوان سالار از اصطلاحات لفظ ترکی است

توابل۔ بالفتح و بای موحده مکسور بمعنی مصالح طعام مثل زیره و قرنفل و فلفل و غیره از مدار و کشف۔

توهم۔ در وهم انداختن از لطائف۔

توام۔ بفتح اول و سوم بر وزن روزن آن یک بچه دیگر که از یک حمل زن پیدا شده باشد و بمعنی بسیج جوزا نیز می آید از مدار و منتخب۔

توامان۔ بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم بر وزن نوجوان آن هر دو بچه که از یک حمل زن زائیده شوند و این تثنیه توام است و بمعنی بسیج جوزا از منتخب و مؤید۔

توران۔ بالضم ملکی است معروف منسوب بتور که پسر فریدون بوده از برهان۔

توسن۔ بفتح اول و سکون واو و فتح سین مهمله و نون کره است که تند و شوخ و سرکش باشد از مدار و سراج و در کشف بالضم و صاحب بهار عجم در جواهر الحروف نوشته که ظاهر اصحیح بواو مجهول و شین معجمه است که بکثرت استعمال مهمله شده است چه توش بمعنی قوت و توانائی است تندروی و شوخی اسپ دال بر توانائی اوست۔

توختن۔ بواو مجهول حاصل کردن و خواستن و

جمع کردن و بمعنی ادا کردن و گذاردن و این از لغات اضداد است از برهان و لطائف۔

توشقان۔ بضم اول و سکون شین معجمه و واو غیر ملفوظ و قاف لفظ ترکی است بمعنی خرگوش از لغات ترکی و کشف

تولیدن۔ بواو مجهول بمعنی رسیدن از لطائف و برهان

تون۔ بالضم زهدان و حمام و سوراخ حمام و گلخن و جای سرگین انداختن از لطائف و برهان۔

توائین۔ این لفظ غلط است صحیح تنائین است بمعنی اژدها یا این جمع تنین است۔

توامان۔ بضم اول و فتح میم و واو و الف غیر ملفوظ بمعنی گروه پرگنه و بسیج و بمعنی ده هزار و بمعنی زر نقد که تعداد بست روپیه باشد از لغات ترکی۔

توان۔ بضم اول بمعنی زور و قوت و بفتح اول غلط۔ از کشف و برهان و بهار عجم و رشیدی و مؤید و جهانگیری و سراج

توقان۔ بالفتح آرزومندی و غلبه شهوت از منتخب

توزین۔ بالفتح سنجیدن و وزن کردن۔

تو۔ بالضم و بواو مجهول پرده و ته و لای از برهان و رشیدی و در بهار عجم نوشته که تو بواو معروف بمعنی اندرون چیزی و بواو مجهول بمعنی خود و ترا نیز آمده۔

توره۔ بواو مجهول و رای مهمله در ترکی بمعنی رسم و قاعده مطلق و مجازاً شرعیتی را گویند که چنگیز خان که خود وضع کرده از سراج حالا بمعنی حکم شدید پادشاهی است

توطیة۔ بالفتح گستردن و پی سپر فرمودن یعنی پامال کردن از منتخب و صراح و مجازاً تمهید دعا را گویند۔

تولاک الله۔ دوست دارد ترا الله تعالی۔

توله۔ بالضم و بواو مجهول بچه سگ و نوعی از شکاری که بوی جانوران بوئیده شکار را از زیر لوته ها بر آرد از برهان و رشیدی و مصطلحات۔

تولچه۔ بمعنی توله که لفظ هندیست اسم وزن دوازده ماشه متاخرین فارس بعد حذف های مختفی لفظ چه زائد کرده و نوعی از تصغیر کرده اند از جواهر الحروف

توشه - بواو مجهول زاد راه مرکب از توش بمعنی قوت و توانائی یای نسبت بلفظ کشیدن و کردن و برداشتن و گرفتن و بستن مستعمل از بهار عجم -

توشه خانه - ظاهراً این لفظ غلط است صحیح توشک خانه است چه توشک بمعنی رخت است چنانکه در برهان و جهانگیریست -

توران شاه - نام وزیر -

توجه - بضم میم مشدد و بکسر جیم غلط است چنانکه بعضے مردم گویند بمعنی روی بسوی چیزے یا بسوی کسے آوردن -

توجیه - گردانیدن روی بسوی چیزی و بیان کردن از منتخب و نام حرکت ما قبل روی ساکن -

توبه - بالفتح از گناه باز گشتن و عوام بالضم گویند از منتخب و بلفظ گفتن و کردن و فرمودن و دادن و شکستن و بستن مستعمل از بهار عجم -

توسعه - بفتح اول و کسر سین مهمله فراخی و فراخ کردن و این از غیر ناقص هم برین وزن مصدر می آید -

توفیه - بفتح اول و کسر فا و فتح یای تحتانی تمام و افزون یک و وفا کردن -

تولیه - کار بدست کسے کردن از صراح -

تولی - بفتح اول و ثانی و تشدید لام مشتق از تولیه و روا نیدن و حکومت نمودن و بکار کسی قیام نمودن از منتخب و مدار و کنز و صراح -

توازی - برابر شدن با هم برابر شدن از منتخب -

تودق - بتشدید قاف بگشودن از باب تفعل نگهبانی -

توزی - بالضم و رای معجمه نوعی از جامه لطیف و در سراج نوشته توزی نام جامه منسوب بشهر توز که مشهور است از ملک فارس -

توانی - بالفتح سستے کردن و تقصیر کردن از منتخب -

تولی - بالضم و واو مجهول در ترکی شادی و عروسی را گویند از برهان و در لغات ترکی بضم اول و دال و جیم بلفظ سکون یای تحتانی بمعنی شادی متأخرین ایها از ایشانند -

توفی - بالضم و حروف سوم نون بمعنی کناس و زر و دو غا باز -

توانائی - بضم اول از کشف -

توالی - پیاپی شدن از منتخب و کنز و ماخوذ از ولا بکسر بمعنی پیهم بکاری نمودن است و باصطلاح اهل هیئت حرکت توالی افلاک سبعه سیاره را گویند که از مغرب بسوی مشرق است بترتیب پیاپی بودن بروج از حمل و ثور تا حوت چنانچه هر ذره از حرکت خاص قمر معاینه میشود و این حرکت خلاف فلک الافلاک است که دائم از مشرق بسوی مغرب میباشد این حرکت خلاف التوالی شرح تذکره است از حرکات توالی بودن روز و شب تعلق بحرکت فلک الافلاک دارد -

تواری - بالفتح نهان شدن و پوشیدگی از کشف و صراح و سروری و کنز -

فصل تای فوقانی مع های هوز

تهذیب - پاک کردن و صلاح دادن از منتخب و کنز -

تهمت - بضم اول و فتح ها و فتح هم گمان بد کردن از منتخب و در بهار عجم نوشته این لفظ در فارسیان بسکون دوم مستعمل است و بلفظ کردن و انداختن و نهادن و زدن و بستن و کشیدن و برداشتن استعمال مییابد -

تهنیت - بفتح اول و سکون ثانی و کسر نون و فتح تحتانی مبارکباد گفتن و گوارا کردن از منتخب و صراح و کنز و در بهار عجم نوشته که بلفظ گفتن و دادن و کردن و ساختن -

تهیج - بفتح اول و ضم های هوز مشدد و جیم شما پا پاشیدن و تهیج تفتیدن آماسیدن است و باب تفعل هم از تشبیه آید -

تهییج - بفتح اول و ثانی و ضم تحتانی مشدد و جیم بر انگیختن باد و غبار و غیره از برهان -

تهجد - بر وزن تکلف در شب خفتن و در شب بیدار شدن از کشف منتخب و مجاز بمعنی نمازیکه مصلی بعد نصف شب از خواب برخاسته هشت رکعت یا سه و ده یا دوازده یا زیاده ازین میگذارد -

تهامه - بمعنی ترسانیدن از منتخب -

تهی - آخر بحای معجمه مفتوح کسیکه بتلاهی تهی آید -

واقع باشد از مصطلحات -

تهور - بفتح اول و ثانی و تشدید واو مضموم مردانگی بقول حکما افراط قوت غضبی و آن مذموم است -

تهاکر - بتای ثقیل و ضم کاف عربی لفظ هندیست بمعنی خداوند هندوان در محاورات خود بر همسایک یعنی سمدهی اطلاق کنند -

تهویع - بر وزن تصریف بشدت قی کردن از کشف و قاموس منتخب و کنز و در کفایه حرکتی بود که از معده حادث شود برای دفع چیزے که در وی باشد بی آنکه چیزی دفع شود -

تهتک - بفتح اول و ثانی و ضم تای فوقانی مشدد پرده دریدن و پرده دری و بی تحاشی و رسوائی از منتخب و صراح و کنز -

تهلیل - لا اله الا الله گفتن -

تهمتن - بفتح اول و دوم و چهارم لقب رستم مرکب از تهم که بمعنی دلاور است و هم بمعنی بزرگ و قوی تن بمعنی جثه و جسم از برهان و جهانگیری -

تهاون - بفتح اول و ضم واو خوار و حقیر داشتن از منتخب -

ته ریش گذاشتن - فریب دادن -

ته لشان - آنچه بقبضه تیغ و غیره تار ها گنده طلا و نقره در آن کوفته می نشانند بطوریکه نقش گلها پیدا آیند -

ته کردن زانو - باد نشستن چنانکه در نماز می نشینند -

تهیه - بفتح اول و کسر های هوز و فتح یای تحتانی مشدد آمادگی کردن از منتخب -

تهلکه - بالفتح و بهر سه حرکت لام بمعنی نیست شدن و مردن از منتخب -

ته جرعه - کنایه از شراب اندک که در ته جام بماند باضافت و بے اضافت از بهار عجم -

ته گیره - چیزی است که آنرا ته دیگی گویند از مصطلحات -

ته یگاه - بمعنی تهی و آن جائیست نرم بالای استخوان سرین و زیر استخوانهای پهلو -

ته بندی - باصطلاح صباغان رنگیکه برای تقویت پیشتر از رنگ مقصود کشند و بمعنی جزبندی کتاب از مصطلحات -

تهادی - بدال مهمله هدیه باهم فرستادن -
ته میدانی - باضافت مردم بی سر و پا فانه بدوش از مصطلحات و در بهار عجم نوشته که جمعی از طلبیان که در ته میدان یک گوشه افتاده می باشند -
تهجی - بفتح اول و کسر نون و جیم مشدد هجه گفتن کسی را و بجا کردن یعنی حروف مفرده را باهمدگر ترکیب دادن و حروف تهجی حروف با تا ثا را گویند -
ته جرعگی - اندک شراب که بعد از نوشیدن در پیاله باقی مانده باشد -
تهانی - بفتح اول و کسر نون باهم مبارکباد گفتن و تهنیت کردن باین معنی مصدر است از باب تفاعل و هم جمع تهنیت مثل تجارت بکسر را جمع تجر چنانکه در فصل اکبر لیست -

فصل تای فوقانی مع یای تحتانیه

تیر کاکل ربا - بمعنی تیریکه از سر نشان بگذرد و لیبر قبه رسد و آنرا بعضے تیر سرگذار گویند از چراغ هدایت و مصطلحات نوشته تیر کاکل ربا بمعنی تیریکه موی کاکل را از سر رباید و شخص را آسیب نرسد و این کمال مبالغه است در تیر اندازی -
تیبا - بالکسر بمعنی دفع کردن و انتظار و عشوه از لطائف -
تیغ سوزن ربا - تیغ سوزن دار تیغیکه بکمال آبداری سوزن را برداردِ از مصطلحات -
تیناب - بروزن سیماب بمعنی خواب که بعربی آنرا رویا گویند از سراج -
تیر پرتاب - بفتح بای فارسی قسمی از تیر که بکار دور انداز آید و به نقصان نرسد از مصطلحات و در بهار عجم نوشته که بمعنی تیر هوائی تیر آمده -
تیغه پشت - قطار مهرهاے پشت -
تنیاب - نام موضعی بفاصله ده فرسنگ از مصر از لطائف -
تیموج - بالکسر و جیم عربی در آخر معرب تیموک طائر لیست کوچکتر از کبک ظاهرا بهندی لوانامند -
تیماج - بالکسر و یای معروف و جیم عربی چرم بودار که آنرا بلغار و ادیم نیز گویند و این لفظ ترکیست از کشف و بهار عجم و مؤید و در مدار بجیم فارسی است -
تیر چیخ - عطارد از برهان -
تیغ مهند - بضم میم و فتح ها و نون مشدد مفتوح تیغ ساخته هند چراکه در ملک عرب و ایران تیغ هندی اعتبار تمام دارد -
تیسیر - بالفتح بروزن تکبیر و تحریر آسان کردن و آسان نمودن از کنز و منتخب -
تیمار - بالکسر غمخواری و خدمت کردن از برهان -
تیسر - بروزن تکبر آسان شدن از منتخب -
تیمور - بکسر تای فوقانی و ضم میم و سکون رای مهمله این لفظ ترکی است بمعنی فولاد و نام پادشاه مشهور است چون در ترکی قاعده است که بعد از حرف مضموم واو و بعد مفتوح الف و بعد مکسور یای نویسند مگر آن واو و الف و یا در خواندن نمی آید درین لفظ نیز با واو نخواندن نمی آید چراکه علامت کسره و ضمه است اگر در نظم بسبب اشباع خوانده شود جائز باشد -
تیر - بالکسر معروف و بمعنی ستاره عطارد و نام ماه شمسی بزبان پارسی که بحساب هندی تقریبا ساون باشد و نام روز سیزدهم از هر ماه شمسی و چوب رست سقف و کشتی و بمعنی طاقت و قدرت از کشف و لطائف و سراج -
تیار - بتشدید یا بمعنی جلد رفتار و جهنده و موج از منتخب و صراح و انچه در محاورات گویند که فلان چیز تیار است یعنی درست و مهیاست بمعنی مجاز باشد از معنی لغوی یعنی فلان چیز از باعث درستی خود جهنده و جلد رفتار است بسوی استعمال و مقتضی استعمال است پس لفظ تیار عربی است کسانیکه فارسی گمان برند غلط است و در بهار عجم و چراغ هدایت و سراج اللغات نوشته اند که برای معنی آماده و مهیا طیار بطای مهمله است چه در اصل اصطلاح میر شکار آنست که جانور شکاری از کریز بر آمده مستعد و آماده پرواز و شکار اندازی شود
گویند که این جانور طیار شده چون باین معنی شهرت گرفته مجازا آنرا بمعنی مهیا را طیار گویند پس تیار و طیار هر دو طور صحیح باشد -
تیر اور - مکار و حیله گر و قرساق -
تیر ساز - مضراب ساز -
تیز - بالکسر و یای معروف و زای معجمه جهالی که از راه پائین حیوانات بر آید آنرا گوز نیز گویند از برهان و سراج -
تیس - بالفتح و سکون تحتانی و سین مهمله بمعنی بز نر که در گله مقدم باشد بفارسی آنرا نهاز نامند و بهندی بوک گویند از منتخب و شرح نصاب و کنز -
تیر تخش - بفتح تای فوقانی و سکون خای معجمه و شین معجمه بمعنی تیر هوائی و تیر ناوک و تیر آتشبازی را نیز گویند از برهان و سراج -
تیر ردی ترکش - بمعنی تیر خوب و بهتر که آنرا بیرون ترکش جا سازند و در انجا گذارند از چراغ هدایت -
تیش - بالکسر و یای مجهول و شین لفظ ترکی است بمعنی دندان و لفظ تیشه که آله نجار است از ین ماخوذ است و حرف ها برای تشبیه مشابهت چنانکه در لفظ دندانه -
تیر کش - بمعنی تیردان که لفظ ترکش مخفف آنست از برهان و بمعنی سوراخیکه در دیوار قلعه و قصر ملوک برای انداختن تیر و بندوق بجانب دشمن میسازد -
تیقیظ - بالفتح و قاف و ظای معجمه بروزن تسدید بمعنی بیدار کردن و بمعنی بیداری مستعمل میشود -
تیقظ - بالفتح و قاف و ظای معجمه بروزن تفکر بیدار شدن و بیداری از منتخب -
تیغ - مبدل تیز چون آمیز و آمیغ و ستیزه و ستیغ بر هر چیز برنده اطلاق کنند چون کارد و خنجر و شمشیر از بهار عجم و در مدار بمعنی پشت نیز آمده -
تیغ منحرف - تیغ خمدار که زخمش عمیق می باشد اسپ تیغیکه بوقت زدن آن قدری دست را بیک جانب

تخم کرده زرنشد تا از تخم عمیق دهد
تیق - بفتح اول و کسر ثانی بمعنی بد خوا از شرح نصاب و کنز
تیغال - بالکسر و یای معروف و غین معجمه بمعنی ترنجبین بلغه
از برهان -
تیه بنی اسرائیل - بالکسر بیابانی که موسیٰ علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که در هر سبط پنجاه هزار مردم بودند چهل سال سرگردان و حیران و محبوس ماندند نتوانستند که بیرون آیند از مدار -
تیول - فیصین و وا و معروف جاگیر و مدد معاش و این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شد و در مدار تیول بفتح اول و ضم ثانی -
تیم - بالکسر و یای معروف در فارسی کاروان سرای و کنایه از دنیا از سراج و بالفتح در عربی بمعنی بنده از منتخب -
تیغ خم - تیغیکه مثل محراب خم داشته باشد از مصطلحات
تیر تام - تیر کامل و بی عیب -
تین - بالکسر و یای معروف بمعنی انجیر که میوه معروف است از کنز -
تیر بکسی دادن - سلاطین چون بکسی امان دهند و خواهند که مزاحمت از لشکریان باو نرسد تیری که نام پادشاه بر و منقوش باشد از جبه خاص باو دهند و این نشان امان باشد از مصطلحات -
تیر کشیدن - دور کردن از مصطلحات -
تیمن - بابرکت شدن از منتخب -
تیغ شدن - روبرو شدن از بهار عجم -
تیغ بخاک کردن - کنایه از ترک فتنه و خونریزی از مصطلحات -
تیغ و ترنج بمیان آوردن - کنایه از امتحان ماخذ آن تیغ و ترنج زلیخاست که بامتحان حسن یوسف علیه السلام بدست زنان مصر داده بود از مصطلحات
تیر کردن - جاری شدن خون از زخم تیر از مصطلحات
تیر دان - قندیل تیر بمعنی ترکش و برای تجویه مقصد

از مصطلحات -
تیهو - بالکسر بر وزن لیمو در سراج اللغات نوشته که طائریست مشابه بکبک لیکن کوچکتر از و و این طائر مخصوص ولایت است و در هندوستان نباشد مگر آنکه از آنجا آرند چنانکه سید امین الدین خان از کابل آورده بود و مولف در دهلی آنرا دیده و تیهوج معرب اوست تم کلامه از سراج و در برهان نیز همین نوشته که طائریست کوچکتر از کبک مولف گوید ظاهرا بهندی آنرا الوا نامند
تیره - بالکسر تاریک و مکدر و خشمناک از بهار عجم -
تیر دو گمانه - تیریکه چون کشاده یابد بجای برسد و از آنجا جسته بجای دیگر خورد از مصطلحات -
تیر خانه - چوبهای سطبر است که از آن سقف خانه سازند -
تیر سبک زخمه و تیر شکر زخمه مراد از تیر بی خطا -
تیغ کوه - بمعنی بلندی کوه و سر کوه و قله کوه از برهان
تیغ دو دمه - تیغیکه هر دو طرف او تیزی و آبداری داشته
تیه - بالکسر و سکون یای تحتانی و در آخر های ملفوظ بیابانیکه رونده در آن هلاک شود و بمعنی تکبر کردن و رفتن بهر جا سرگردان و باصطلاح بیابانی که موسیٰ علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که در هر سبط پنجاه هزار نفر بودند در آن بیابان مدت چهل سال سرگردان بودند از صراح و شرح نصاب و لطائف -
تیر دستی - بمعنی عصا -
تیرگی - تاریکی و سیاهی و بمعنی کدورت خاطر از برهان
تیره روزی - عیاری و مکاری از مصطلحات -
تیغ مغربی - نوعی از تیغ بعضی گویند که از ملک مغرب می آید بعضی گویند که در شهر گجرات ساخته میشود بجانب دروازه مغربی شهر مذکور ازین سبب مغربی گویند -
تیغ کشیدن بینی - کنایه از خشک شدن گوشت بینی مریض و این علامت بدیست از مصطلحات -

تی - بالکسر و یای معروف مخفف تهی -
تی تی - بفتح هر دو تای فوقانی لفظی است که مطربان هنگام رقص گویند چنانچه رقصان هند تا تهی گویند و بکسر هر دو تای فوقانی و هر دو یای معروف طلب کردن مرغ بچگان را برای دانه از لطائف و غیر آن و در زبانی از حروف انکار است چنانچه در فارسی تی تی -
تیر هوائی - تیریکه بهوا اندازند یعنی بسوی آسمان اندازند و قسمی از آتشبازی از مصطلحات -
تیر گردانی - آنست که چون چیزی گم شود اسامی حاضران بر چوبهای نویسند و تیر گذاشته افسون خوانند تیر خود بخود بحرکت آمده بر نام دزد بایستد از مصطلحات

باب ثای مثلثه

فصل ثای مثلثه مع الف

ثاقب - بکسر قاف و بای موحده بمعنی روشن و درخشان از کشف و منتخب نام دردی است که صاحبش چنان پندارد که کسی در اندام سوزن خها میکند از لطائف کنز
ثاد - بدال بمعنی نم و سرما از منتخب و کنز -
ثار - انتقام خون کردن از منتخب و غیره -
ثالیل - حرف دوم همزه ممدوده و کسر لام بر وزن سراویل بمعنی اثرها و این جمع ثولول است که بهندی آنرا مسه گویند -
ثانی اثنین - کنایه از مثل و مانند و نظیر چراکه عدد دوم از مجموع دو عدد بالضرور در ذات و اکثر صفات مثل عدد اول خواهد بود -
ثالث ثلاثه - قوم نصاری که بسه خدا قائل اند حقتعالی و عیسیٰ و مریم -
ثادی - بمعنی دم -

فصل ثای مثلثه مع بای موحده

ثبات - بفتح بمعنی قرار و قیام از منتخب -
ثبت - بفتح اول و سکون ثانی قرار دادن و نوشتن

درحجت و مرد معتمد از منتخب و ثبت اگرچه مصدر ست لکن گاهے بمعنی اسم مفعول مے باشد چنانچه ثبت بمعنی قرار داده شده و نوشته شده و مرقوم مے آید

ثبور بضمتین هلاکت از منتخب و لطائف و در کنز هلاک شدن و اهلاک گفتن -

فصل ثاے مثلثه مع جیم عربی

ثج - بالفتح و جیم مشدد بمعنی ریختن آب و خون -

فصل ثای مثلثه مع خای معجمه

ثخن - بکسر اول و فتح خای معجمه بمعنی حجم و ستبری از کنز و منتخب -

ثخین - بفتح اول و کسر خای معجمه محکم و ستبر و غلیظ از منتخب و کنز و بحر الجواهر و در قاموس غلیظ و صلب

فصل ثاے مثلثه مع دال مهمله

ثدی - بکسر و فتح اول و سکون دال مهمله و بکسرتین نیز آمده پستان زنان و مردان از صراح و کنز و ابن حاجب نوشته که پستان مرد را ثندوه گویند و پستان بهائم را ضرع -

فصل ثاے مثلثه مع رای مهمله

ثریا - بمعنی پروین و آن شش ستاره ایست متصل بهم دیگر و آن منزل سوم است از منازل قمر و در اصل لغت تصغیر ثروی که صیغه مونث افعل التفضیل ست مشتق از ثرا که بمعنی کثرت است چون و ستارگان مذکور قدری کثرت است لهذا بدین اسم مسمی گشتند از صراح و در بر چند شرح لبست بابی نوشته که تصغیر در ثریا بلحاظ قرب کواکب او ست یا این تصغیر بجهت تعظیم باشد -

ثری - بفتح اول و ثانی و در آخر الف مقصوره بصورت یا خاک نمناک و زیر زمین از صراح و منتخب و غیر آن -

ثرب بالفتح چادر یست از شحم بر معده و امعا محیط شده از بحر الجواهر و منتخب و صراح و کنز و در چند در لام مضموم بفتحتین ست -

ثروت - بفتح بسیاری مال و توانگری و نعمت و مثری از لطائف و مدار و منتخب و کشف و صراح و کنز -

ثرید - بفتح بر وزن جدید نوعی از طعام که پاره های نان را در شوربای گوشت تر کنند از بحر الجواهر و لطائف -

ثرط - بالفتح سرگین از منتخب و صراح -

فصل ثای مثلثه مع عین مهمله

ثعلب - بفتح اول و سکون عین مهمله و فتح لام و بای موحده بمعنی روباه از کشف و منتخب و کنز -

ثعالب - بفتح اول و کسر لام روباهها جمع ثعلب -

ثعلبان - بالفتح و بزیادت الف و نون بمعنی روباه و در کنز ثعلبان بضم اول و سوم روباه نر -

ثعبان - بضم اول و سکون عین مهمله و بای موحده بمعنی مار بزرگ و اژدها از کنز و منتخب -

ثعابین - بفتح اول و کسر بای موحده جمع ثعبان است که بمعنی اژدها باشد -

ثعلبیه - بالفتح نام مقام ست -

ثعلب مصری - نام دوائی که در بن تخفیف کرده اند چه این در اصل خصیة الثعلب بود چه دوا اے مذکور بیخ ست بشکل خایه روباه چون در نواحی مصر پیدا میشود بمصر منسوب کنند ظاهر لفظ ثعلب مصری با ثعلب گفتن درست نباشد مگر آنکه گوییم چون لفظ خصیه مکروه است لهذا فقط بلفظ ثعلب موسوم کنند جائز باشد -

فصل ثای مثلثه مع غین معجمه

ثغر - بفتح اول و سکون غین معجمه بمعنی دندان پیشین و سرحد میان ملک کفر و اسلام از منتخب و لطائف -

ثغور - بضمتین و غین معجمه بمعنی سرحدها جمع ثغر از شکرستان و خیابان و بمعنی دندانها -

ثغ - بالضم و غین معجمه بمعنی بت از برهان و بعضے محققان نوشته اند که چون در فارسی ثای مثلثه نیاید این لفظ تغ بتا است -

ثغره - بضم اول و سکون غین معجمه مغاکی که میان سینه و شکم باشد و مغاک زیر گلو از شرح نصاب و کنز -

فصل ثاے مثلثه مع فا

ثفر - بفتحتین و فا و رای مهمله بمعنی پاره دم بهندوستانی دمچی گویند از شرح نصاب -

فصل ثاے مثلثه مع قاف

ثقب - بالضم و بفتحتین سوراخها جمع ثقبه از صراح -

ثقف - بکسر اول و فتح قاف استواری -

ثقات - بکسر اول جمع ثقه و کسانیکه بضم خوانند غلط است از منتخب و کنز -

ثقل - بکسر اول و فتح قاف بر وزن عنب گرانی و گران شدن و بکسر اول و سکون ثانی گرانی بار و بفتحتین هر چیز نفیس نگاهداشتنی از منتخب و قاموس -

ثقیل - گران و نام دردیست که عضو از ان گران معلوم میشود -

ثقلین - بفتحات اول و دوم و سوم بمعنی دو گروه و بمعنی عالم انس و جن از کشف و کنز -

ثقه - بکسر اول و فتح قاف اعتقاد کردن و استوار و مرد معتمد که بقول و فعلش مردم اعتماد کنند از کنز و صراح و منتخب -

ثقبه - بضم و حرف سوم بای موحده بمعنی سوراخ از صراح -

ثقبه عنبیه - بضم اول و کسر عین و فتح نون و کسر بای موحده سوراخی است در وسط طبقه عنبیه بسیاهی چشم مانند سوراخیکه در عنب یعنی انگور میباشد بوقت جدا کردن آن از چوب خوشه و آن سوراخ را که ثقبه عنبیه عبارت از انست بفارسی مردمک بهندی تل گویند بکسر تای فوقانی و آن منفذ نور بصر است

فصل ثای مثلثه مع کاف

ثکلی - بالفتح و لام مفتوح زنی که فرزند او مرده باشد از منتخب

فصل ثاے مثلثه مع لام

ثلاثا - بفتح و ثای مثلثه نام روز سه شنبه و این روز بر یهودان مبارک است از منتخب و کنز و کشف و مزیل -

ثلب - بالکسر بای موحده شتر پیر و ثلبه ناقه پیر دندان

بود کہ قبائل عرب آنہا را بے می پرستیدند۔

جالوت۔ نام بادشاہ کافر کہ طالوت بہمراہی حضرت داؤد علیہ السلام او را شکست داد از لطائف۔

جامہ صورت۔ جامہ کہ تصویرات دران نقش کردہ باشند از مصطلحات۔

جاے فلان سپید است و سبز است و خالی است در مقام یاد کسی گویند یعنی در اینجا او نیست یا بود از مصطلحات

جامہ فتح۔ جامہ کہ در جنگ زیر زرہ پوشند و دعاء و آیات مثل انا فتحنا بران نقش کردہ باشند از مصطلحات

جاجح۔ بحای مہملہ کشتی کنندہ۔

جاوید۔ بکسر واو و یای تحتانی مجہول بمعنی ہمیشہ و بفتح واو غلط است از برہان و سراج و رشیدی و سروری۔

جاحد۔ بکسر حای مہملہ منکر و انکار کنندہ با وجود دانستگی۔

جار۔ ہمسایہ و بمعنی نگہبان و شریک و زنہار دہندہ و اکثر و در ترکی لفظ جار بدو معنی آمدہ یکی بمعنی ندا کردن منادی دوم بمعنی جمعیت از لغات ترکی۔

جائر۔ انکار راہ حق و میل براہ باطل و جور کنندہ و ستمگار از منتخب

جار بلجار۔ در رشیدی بمعنی شکست و بست نوشتہ و تحقیق آنست کہ چون لفظ جار در ترکی بمعنی ندا و آواز دادن است و لفظ بل بضم موحدہ در ترکی بمعنی فریاد [illegible] لہذا جار بلجار عبارت از اندک [illegible] باشد یا آنکہ بلجار بالضم در ترکی بمعنی وعدہ نیز آمدہ و جار بمعنی ندا و آواز دادن پس جار بلجار مجموع بمعنی طلب وعدہ باشد۔

جاندار و جانہ دار۔ سلاحدار و بمعنی دوست و مددگار نیز آمدہ۔

جاگیر و جای گیر۔ بزیادت تحتانی قطعہ از ملک کہ ہنگام تعیین منصب از سرکار بادشاہی با امرا مقرر گردد و این لفظ اگرچہ در اشعار متاخرین ایران واقع است مگر اصطلاح ہندیانست ہند زبان خود شان از سراج وغیرہ۔

جاغر۔ بفتح غین معجمہ چینہ دانہ مرغان کہ بتازی حوصلہ گویند از سراج و برہان و رشیدی۔

جاجنگر۔ بدو جیم عربی نام شہری در ہند از برہان در سراج نوشتہ کہ بدین نام شہری در ہند نیست با فصل ظاہر است ہمین جاج مشہور است کہ قصبہ ایست از قنوج۔

جاپوز۔ بہای فارسی و زای معجمہ شہریست از ترکستان۔

جاموس۔ در آخر سین مہملہ معرب گاومیش کہ مخفف گاو میش است از رسالہ معربات و درین دیار مردم این زمانہ بجہت تفرقہ نر و مادہ نر را جاموس گویند بتعریب و مادہ را گاومیش خوانند چنانکہ اصل آن

جالینوس۔ نام حکیمیست و این معرب گالینوس است کہ بواو مجہول باشد از رسالہ معربات۔

جاورس۔ بفتح واو و سین مہملہ معرب گاورس است آن نوعی از غلہ باشد۔

جالس۔ نشینندہ و نشانندہ۔

جاش۔ بشین معجمہ تودہ غلہ و انبار ہر چیز از شرح نصاب و در برہان و لغات ترکی بجیم فارسی آمدہ [illegible]

جاشنا۔ بحای مہملہ [illegible] نام جائی مشہور [illegible] کہ [illegible] باشد از منتخب۔

جاثلق۔ بمعنی [illegible] از منتخب۔

جاسم۔ بمعنی [illegible] کہ در [illegible] از منتخب

جابلغ۔ [illegible] بمعنی [illegible] کیست بمعنی [illegible] از سراج۔

جافت۔ بتشدید فا [illegible] از شرح نصاب

جاثلیق۔ بفتح ثای مثلثہ [illegible] ترسایان در بلاد اسلام و از زیر دست او [illegible] از منتخب۔

جامہ [illegible] در میان آب [illegible]

جامغول۔ بغین معجمہ و واو مجہول بمعنی جراحزادہ و شہر بر از لطائف۔

جاعل۔ بکسر عین مہملہ گرداننده و پیدا کنندہ و سازندہ۔

جاجم۔ بکسر جیم دوم نوعی از فرش رنگین لفظ ترکی است از برہان۔

جام۔ پیالہ شراب خوری و ولایتی است از خراسان مولد عبدالرحمن جامی و لقب حکام ولایت سند و بمعنی تا از ہر چیز و شیشہ ہای حمام از بہار عجم و سراج۔

جازم۔ بکسر زای معجمہ قطع کنندہ و ساکن کنندہ حرف متحرک را و عزم استوار کنندہ از منتخب۔

جام جم۔ بفتح حرف چہارم کہ جیم عربیست نام کتاب۔

جاثوم۔ بالضم ثای مثلثہ بمعنی کابوس از منتخب۔

جا بجا کسے خالی کردن۔ از روے تعظیم بجاے خود نشاندن از مصطلحات۔

جار زدن۔ منادی کردن از مصطلحات۔

جام خالی دادن۔ امتحان کردن ساقی ہوشمند مست را از مصطلحات۔

جان بردن۔ زندگانی کردن۔

جا گرم کردن۔ کنایہ از قرار گرفتن در جاے تا دیری از جہانگیری و سراج۔

جانشین۔ بمعنی قائم مقام۔

جامہ گذاشتن۔ مردن اولیا و سلاطین از جہانگیری و شرح و مصطلحات۔

جاثمین۔ بجیم [illegible] حرکت شدگان و ہلاک شدگان و برجای ماندگان از منتخب و لطائف۔

جان۔ بتشدید نون نام ابو الجن کہ پدر جن و پریان بود [illegible] گاہی این لفظ مجازاً بر فرع بن اطلاق کنند۔

جان جان۔ باضافت کنایہ از روح اعظم و اشارہ بذات حق تعالی و مراد از آتش تیز زیرا کہ خلقت جان یعنی پدر جن از آتش بودہ است و نوعی از زمان کہ [illegible]

تو باشد بهندی پراتهما نامند از برهان و غیر آن

جامهٔ سرخ پوشیدن سلطان - در غضب و قهر بودن سلطان از مصطلحات -

جامه کن - بفتح کاف عربی جامه خانهٔ حمام از لطائف -

جان درمیان داشتن - کنایه از نهایت مهر و محبت از مصطلحات -

جام جهان بین - عبارت از جام کیخسرو که احوال خیر و شر عالم از ان معلوم می شد -

جانان - بمعنی جان و الف و نون در آخر آید همچنین در جاویدان از رسالهٔ عبد الواسع -

جان دار و بمعنی تریاق و نوشدارو از برهان و سراج -

جادو بمعنی ساحر و سحر هر دو آمده و خان آرزو در سراج نوشته که آنچه در رشیدی نوشته که جادو ساحر و جادوی بیای نسبت بمعنی سحر است و عوام جادو سحر را گویند و ساحر را جادوگر این غلط است مؤلف گوید که فی الواقع در کلام قدما جادو بمعنی ساحر است و در کلام شعرای متبحر هند مثل امیر خسرو و فیضی و شاعران متاخرین ایران جادو بمعنی سحر و جادوگر بمعنی ساحر بیش از انست که بنداد توان کرد پس تغلیط این هر دو لفظ بر سبیل اطلاق درست نباشد از ینجاست که در برهان جادو بمعنی سحر و ساحر هر دو آید -

جام جم و جام کیخسرو - مناسبت جام بجمشید آنست که جمشید جام را ایجاد نموده و کیخسرو جامی ساخته بود مشتمل بر خطوط هندسی چنانچه از خطوط او رقوم و درجات فلکی و ارتفاع کواکب و غیره معلوم نمایند همچنین او از ان جام حوادث روزگار معلوم میکرد و چنانچه در کتب تواریخ مسطور است و نیز جام جم نام کتابیست -

جار الله - نام عالمی اجل که صاحب تفسیر کشاف است ساکن شهر زمخشر -

جاذبه - قوتی است که در نفس موجود است تا آنچه مناسب و مفید باشد جذب کند و بمعنی تاثیر و کشش مجبوب بسیار مستعمل -

جاذبه - مشوق از برهان -

جاثه - نام یکی از انهار و در فارسی بمعنی جان بزیادت ها -

جارحه - بکسر رای مهمله و بعده حای مهمله بمعنی دست چرا که جرح که بمعنی خسته کردن و کسب کردن است از دست می بر آید از شرح نصاب کنز -

جائزه - صله و انعام و خطی مستقیم که برای علامت تصحیح مقرر کرده اند از مدار و کشف و لطائف و در مصطلحات نوشته که جائزه بمعنی صله و انعام و باصطلاح اهل دفتر صدر الفی است که بر سر اعداد ادبرمقابله و تصحیح کشند و آن علامت صحت باشد -

جاریه - حرف چهارم یای تحتانی بمعنی کشتی و سفینه و بمعنی آفتاب و بمعنی کنیزک و دختر نو آمده و جوان جمع آن جواری بفتح جیم می آید از مدار و کشف و منتخب

جام - رخت پوشیدنی و گستردنی و صراحی و پیاله شراب بمعنی اخیر مزید علیه جام است از بهار عجم -

جاده - بتشدید دال الف زاید است بمعنی راه باریک راه راست که در صحرا از آمد و رفت مردم پدید می آید و در فارسی بتخفیف دال مستعمل است از کنز و چراغ هدایت -

جاله - چوبی چند بیکدیگر بندند و مشکی چند پر باد کرده بزیر آن تعبیه کنند و بران نشسته از دریا عبور کنند از رشیدی و برهان -

جارچی - در ترکی نقیب و منادی کننده لفظ ترکی است از مصطلحات -

جام عالی - پیالهٔ بسیار کلان -

جام فرعونی - فرعون را جامی بود از زر که چهار کس آنرا در مجلس بدور می آوردند از شرح خاقانی -

جائی - بمعنی گل جای جهه بوی -

جانی - منسوب بجان که بمعنی روح و حیات است باین معنی لفظ فارسی است و نیز صیغهٔ اسم فاعل بمعنی گنهگار از جنایت که بمعنی گناه است تقصیر باشد و بمعنی منسوب بجان که پدر پریان و جنات بود و اگر چه باین معنی لفظ جان مشدد است مگر فارسیان مخفف خوانند در ین هر دو صورت لفظ جانی عربی است -

جالی - جلاد هنده و زداینده که کدورت و فساد روشن کننده -

جامگی - بکاف فارسی روزینه و وظیفه و جامه کهنه و ماهیانه که به بهای جامه دهند و در دیگر جامه باقیماند بعد از نوشیدن شراب از کشف و بهار عجم و رشیدی و مدار و در سراج نوشته که جامگی بفتح میم راتبه و وظیفه و این مرکب است از کلمهٔ جامه و کلمهٔ گی که بکاف فارسی برای نسبت است جامگی در اصل بمعنی بهای جامه باشد بعد از ان بمجاز بمعنی خوراک که نوکر و غلام دهند شهرت گرفته -

جادوئی - سحر و ساحری -

جاربردی - بفتح بای موحده نام شیخ شافعیه و این منسوب است بجاربرد که شهریست و لفظ جاربرد معرب چاربرد است که بجیم فارسی و بای فارسی است و کسانیکه جاربردی بکسر با خوانند خطاست از مؤید -

جافی - جفا کننده و جور کننده -

فصل جیم عربی مع بای موحده

جبا - بفتح جیم و فتح بای موحده پیاله خود را بدیگری فرا فرستادن ... واضع کردن از مصطلحات و چراغ هدایت -

جبراً - از روی بے اختیاری -

جب - بالضم و تشدید بای موحده بمعنی چاه -

جبت - بالکسر و در آخر تای فوقانی بمعنی بت و کاهن و ساحر و سحر و هر چه غیر خدا پرستیده شود از منتخب و صراح -

جبروت - بفتحتین عظمت و بزرگی و تکبر و در اصطلاح سالکان عالم عظمت و جلال اسمای صفات الهی و مرتبه وحدت را گویند که حقیقت محمدیست و تعلق بمرتبه صفات دارد از منتخب و مدار و کنز و کشف -

جبایت - بکسر اول و چهارم یای تحتانی گرد کردن مال خراج از منتخب -

جبات - بضم اول جمع جابه است که بمعنی گرد

کنندهٔ مال خراج است۔

جبال راسیات۔ بکسر سین مهمله بمعنی کوههای بلند و استوار از لطائف۔

جبل الرحمة۔ کوهیست میان عرفات۔

جبلت۔ بکسرتین و لام مشدد مفتوح آفرینش از صراح و مؤید و کشف و کنز۔

جبائر۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع جبیره و آن چوبهای کوچک باشد که بر عضو شکسته می بندند از صراح۔

جبر۔ بالفتح و سکون بای موحده شکسته را بستن و نیکو کردن حال کسی را و بزور بر کاری داشتن کسی را از منتخب۔

جبهٔ درویش۔ کنایه از آفتاب زمستان از رشیدی۔

جبل۔ بفتحتین کوه۔

جبال۔ بکسر اول کوهها۔

جبین۔ بفتح پیشانی لفظ عربیست و بکسر خطاست از مدار و کشف و منتخب۔

جبن۔ بفتحتین و بضم اول و سکون ثانی پنیر سفید که از آب و شیر جدا کنند و ماء الجبن آبیست که بوقت جدا کردن سفیدی شیر باقی ماند و آن اگر از بز باشد در بعضی امراض بکار برند عوام از نافهمیدگی مال الجبن گویند و بضم اول و سکون بای موحده بمعنی نامردی یعنی ترسیدن از جنگ از مدار و شرح نصاب و بحر الجواهر و قاموس و کشف۔

جبان۔ بفتح بمعنی بددل و نامرد ایضاً ضد بهادر و شجاع از کشف و قاموس و بفتح اول و تشدید بای بمعنی صحرا و بیابان از لطائف۔

جبا کردن۔ بفتح دادن پیاله خود بحریف از روی تواضع از چراغ هدایت و مصطلحات۔

جباه۔ بکسر اول پیشانیها و این جمع جبهه است که بمعنی پیشانی باشد۔

جبله۔ بالضم کوهان شتر از کنز۔

جبر و مقابله۔ علمی است از فنون حساب که دانسته میشود بآن بسیاری از مجهولات عددیه بزیادت کردن و کم کردن اعداد و مساوی مطلوب چه جبر در اصطلاح این علم بمعنی زیاده کردن است و مقابله بمعنی کم کردن و ساقط کردن۔

جبجبه۔ بفتح هر دو جیم و سکون بای موحده اول و فتح موحده ثانی بمعنی شکنبه یعنی معده از شرح نصاب و در کنز بضم هر دو جیم۔

جبین گرفته۔ ترش رو از مصطلحات۔

جبریه۔ بفتحتین جماعتی است که میگویند بنده را در کار اختیار نیست و بسکون با خطاست از منتخب۔

جبانه۔ بالفتح و تشدید ثانی و بعد الف و نون بمعنی صحرا و دشت از منتخب و کنز۔

جبهه۔ بالفتح پیشانی و منزل دهم از منازل قمر و آن چهار ستاره است که بر پیشانی برج اسد واقع شده از کشف و بحر الجواهر۔

جبلی۔ بکسرتین و لام مشدد و نیز مکسور و یای معروف خلقی و طبعی و پیدایشی از مدار و خیابان و جبلی بفتحتین منسوب بجبل که بمعنی کوه است و بسکون بای موحده خطاست از کشف۔

فصل جیم عربی مع ثای مثلثه

جث۔ بالفتح و تشدید ثای مثلثه از بن برکندن از منتخب۔

جثمان۔ بالضم بدن و تن از صراح و شرح نصاب۔

جثه۔ بتشدید ثای مثلثه بدن و تن مردم وغیره از منتخب۔

فصل جیم عربی مع حای مهمله

جحد۔ بالفتح و بفتحتین انکار کردن بدانستگی از منتخب۔

جحود۔ بضمتین دیده و دانسته انکار کردن از صراح و منتخب۔

جحش۔ بالفتح بچه خر و بچه اسپ و نام صحابی از منتخب۔

جحمرش۔ بفتح جیم و میم و کسر رای مهمله زن پیر از کنز و صراح۔

جحیم۔ یکی از نامهای هفت دوزخ و آتش بسیار قوی و بلند از منتخب۔

جحی۔ بضم جیم و کسر حای مهمله مخفف جوحی نام مسخره۔

فصل جیم عربی مع خای معجمه

جخدب۔ بضم جیم و سکون خای معجمه و فتح دال مهمله و ضم آن نیز بخلاف قولین و بای موحده نوعی از ملخ که سر خرنگ و دراز باشد از جاربردی و عیدان۔

فصل جیم عربی مع دال مهمله

جدت۔ بالکسر و تشدید دال نو شدن و تازگی و نوی از شرح نصاب و شمسی و منتخب و کنز۔

جدید۔ هر چیز که نو باشد و جدیدی بزیادت یای تحتانی غلط است و نام بحری از نوزده بحور شعر چراکه این بحر نو پیدا کرده شده است و مستعمل این بحر مخبون است فعلاتن فعلاتن مفاعلن۔

جدد۔ بفتحتین و هر دو دال مهمله بمعنی زمین هموار از شرح نصاب و کنز و بضمتین بمعنی راهها جمع جاده از منتخب و کنز۔

جد۔ بالفتح بمعنی بخت و نصیب و بزرگی و توانگری و پدر پدر و پدر مادر و بالکسر بمعنی کوشش و ضد هزل از کنز و منتخب و صراح و کشف و لطائف۔

جدار۔ بکسر اول دیوار از لطائف و صراح۔

جدر۔ بفتح و ضم اول و سکون ثانی دیوار و بضمتین جمع جدار که بمعنی دیوار است و بفتحتین نشان گزیدن و آبله بر آمدن از صراح وغیره

جدوار۔ بالفتح بیخی است مخروطی شکل سیاه رنگ بهندی نربسی گویند۔

جدیر۔ بر وزن فقیر بمعنی لائق و سزاوار از کنز و صراح۔

جدرخش۔ بالکسر نام شطرنج باز کامل و این مسموع است از بعض اساتذه یا آنکه جد بالکسر بمعنی کوشش و رخش بمعنی اسپ که مضاف است بسوی بازی یعنی چون بکوشش اسپ بازی می انگیزد۔

جدع۔ بالفتح بینی و گوش و دست بریدن و بند کردن از منتخب۔

جدال۔ بالکسر جنگ و خصومت کردن از صراح۔

جدل۔ بفتحتین بمعنی جنگ و پیکار و بلفظ داشتن

مشتق از بهار عجم—

جدول—بالفتح بمعنی نهر و بسبب مشابهت مجازاً بمعنی خطوط شنگرف وغیره که گرد صفحه کشند از مدار و کشف—

جداول—بفتح اول وکسر واو جمع جدول یعنی جوها و نهرها

جدران—بالضم دیوارها جمع جدار بالفتح و بالضم از منتخب و صراح

جدیدان—بفتح روز و شب از منتخب و صحاح—

جده—بالضم و دال مهمله مشدد و مفتوح و در آخر ها نام شهر بر کنارهٔ بحر که از صراح و مؤید و کشف و مدار و صاحب منتخب نوشته که بایشنی بالکسر ست و بالفتح بمعنی مادر مادر و مادر پدر—

جدری—بضم اول و سکون ثانی و رای مهمله و یای معروف نوعی از آبله که بر اندام اطفال پدید آید بهندی چیچک گویند از بحر الجواهر و منتخب و در صراح بضم اول و فتح ثانی و بفتحتین هم آورده—

جدی—بفتح اول و سکون دال بزغاله و نام برجیست از بروج آسمان و ستاره ایست نزدیک قطب شمالی که بمعرفت آن ستاره در قطب گویند و اهل ریاضی این ستاره را بجهت امتیاز از برج جدی بضم جیم بفتح دال و تشدید یای تحتانی خوانند از منتخب و فارسیان بمعنی تخفیف یا نیز آرند—

فصل جیم مع ذال معجمه

جذر—بالفتح و بالکسر و سکون ثانی اصل هر چیز و از بیخ بر کندن از صراح و منتخب و باصطلاح علم حساب و جبر بمعنی عددی که چون در نفس خودش ضرب کنند عددی دیگر حاصل آید و آنچه بعد از ضرب حاصل آید آنرا مجذور گویند و جذر باعتبار اضافت مجذور خود دو قسم است یکی جذر منطق یعنی جذر برای عدد منطق و دیگر جذر اصم یعنی جذر برای عدد اصم پس جذر منطق آنست که چون عدد سالم را در نفس خودش ضرب کنند عددی دیگر سالم پدید آید چنانچه عدد سه که چون سه را در سه ضرب کنند نه حاصل شود و همچنین عدد چهار را که چون چهار را در چهار ضرب کنند شانزده حاصل شود لیس نه و شانزده هر دو مثال عدد سه و چهار جذر ست و عدد نه و شانزده مجذور که هر دو عدد منطق اند و دیگر جذر اصم و آنچنان است هر عددیکه چون آنرا مجذور فرض کنند برای آن جذر سالم بهم نرسد مگر آنکه کسر در واقع باشد چنانچه عدد دو که اگر برای آن جذر تجویز کنند سه عدد سالم و یک سبع باشد چون که این را در نفس خودش ضرب کنند نه عدد سالم و چهل و سه حصه منجمله چهل و نه حصه یک عدد حاصل آید چنان در کامل شدن دو کسر شش جزو از چهل و نه جزو ذکر باقی ماند لهذا بذکر تقریبی شد نه تحقیقی و چون اینقسم جذر به مجذور خود بدلالت صریح دال و ناطق نیست بلکه باشارت تقریبیه دلالت می کند پس گویا اصم است اگرچه اصم بفتحتین بمعنی کر و ناشنوا لیکن چون کر بار زار در گنگی لازم است لهذا مجاز اینجا بمقابله منطق که بضم میم و کسر طای مهمله بمعنی گویاست لفظ اصم بمعنی گنگ مستعمل میشود و جذر اصم مخفی بمقابله منطق است و الا جذر اصم سالم را وجود نیست—

جذاع—بالکسر تنهٔ درخت و بفتحتین بمعنی گاو و دام که بسال سوم باشد و شتر که بسال پنجم و گوسپند که بسال دوم باشد از لطائف و منتخب—

جذوع—بضمتین تنه های درخت از لطائف و منتخب

جذم—بالکسر بیخ هر چیز و اصل عمارت از شرح نصاب و منتخب—

جذام—بضم اول بیماری است از فساد خون که بدن را [illegible] از مدار و منتخب و لطائف و صراح—

جذلان—بالفتح شادان و خوش از منتخب—

جذوه—بهر سه حرکت اول بمعنی پاره آتش از منتخب—

جذیره—بفارسی ماوراء النهر شراره آتش را گویند از شرح نصاب—

جذب—بالفتح کشیدن و مستعمل است بمعنی کشش قلبی

فصل جیم مع رای مهمله

جرجیس باقیا—بکسر هر دو جیم نام پیغمبریست که بانواع عقوبت او را می کشتند و باز بامر الهی زنده میشد و است را جمع عقوبت میکرد و ظاهرا باقیا بجهت آنست که بعد از مردن باز زنده میشد—

جرب—بفتحتین و بای موحده مرض خارشی از کشف و منتخب و بحر الجواهر و صراح—

جراب—بکسر اول انبان و پوست گاو از منتخب و شرح نصاب—

جریب—معرب گری که بفتح کاف فارسی بمعنی پیمانه است از رساله معربات—

جرست—بالفتح و رای مهمله مشدد و مفتوح و فتح سین مهمله نیز و تای فوقانی آواز بهم زدن چشم و بهم سودن دندان را آواز در پیدن که پاس از رشیدی و سراج و بتخفیف نیز آمده از کشف و مدار و بریست بکسرتین و سین مهمله نیز از توابع جرست است بمعنی آوازی که وقت بریان کردن کباب بر می آید و از مجموع جرست و بریست کنایه از شور و غوغاست و مراد از فتنه و شر و غمازی در این لغت ماوراء النهر است از شمسیه فرهنگ نورالدین—

جراحت—بالکسر ریش و زخم و بالفتح غلط است از بهار عجم و منتخب و بحر الجواهر و کنز و صراح—

جریح—در آخر حای مهمله زخمی و مجروح—

جرح—بالضم بمعنی ریش و زخم از منتخب و بحر الجواهر—

جراد—بالفتح بمعنی ملخ از کشف و منتخب و بحر الجواهر

جریده—قاصد و جاسوس از لطائف—

جرائت—بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است بمعنی دلیری—

جردمه—بفتح و تشدید را و واو عاطفه و فتح میم و تشدید دال بمعنی قبض و بسط جر بمعنی کشیدن و مد بمعنی دراز کردن یعنی فراهم کردن و پهن ساختن چنانچه

مشابه بزنبور که در سرگین و نباتات پیدا می شود و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی گردیدن و گرد نهیدن از منتخب و کشف و لطائف و در اصطلاح نقل چیزیکه بران دعوی اصل نمایند۔

جعبه بر وزن کعبه بمعنی ترکش از بهار عجم و منتخب و کشف۔

جعد ساده۔ باصطلاح عرفا سماع موسیقی عبارت از ساده خوانی و جعد پرخم بجای مجعد کنایه از مبالغه در تحریرات و لا دیزاز از شرح خاقانی۔

جعفری۔ گلی است زرد رنگ و مجازاً بمعنی مطلق رنگ زرد و در بهار عجم جعفری نوعی از صد برگ۔

جعلی۔ بالفتح چیزی ساختگی را گویند که مثل چیز اصلی باشد۔

جعفر برمکی۔ نام وزیر هارون رشید۔

فصل جیم مع غین معجمه

جغ۔ بضم چوبی که بر گردن گاو و قلبه نهند بهندی جوا گویند و بالفتح چوبیکه در جغرات گردانند تا روغن بر آید از برهان و سروری و شرح نصاب۔

جغرافیان۔ بضم و حرف پنجم فا دانندگان علم جغرافیه یعنی دانندگان علم هیأت ارض و اشکال اقلیم و ربع مسکون۔

جغله۔ بالکسر و بالضم امرد و ساده رو از مصطلحات و در لغات ترکی امرد رقاص۔

فصل جیم مع فا

جفا۔ بالفتح و بی همزه بمعنی ستم و بالضم و الف خاشاک سیل و چرک زر و نقره از لطائف و منتخب و در بهار عجم نوشته که جفا بمعنی ستم بلفظ کردن و زدن و رفتن و آوردن و رفتن و کشیدن و بردن و دیدن و جستن و گستردن مستعمل است۔

جفان کالجواب۔ بکسر جیم و بکسر نون مع التنوین و فتح جیم ثانی و کسر بای موحده کاسهای بزرگ همچو حوضها۔

جفت۔ بالضم ضد طاق و هر شی که دوگان باشد و بر وزن مشهور و نر و ماده و بمعنی هر دو گاو و قلبه از رشیدی۔

جفیر بر وزن فقیر بمعنی ترکش از شرح نصاب و کنز۔

و صراح وغیره۔

جفت کردن نظر۔ بطور تمام نظر کردن از مصطلحات۔

جفر۔ بالفتح بره و بزغاله چهار ماهه و چاه نیست بکه و نام علم معروف که از ان بر احوال غیب آگاهی است و بدا از منتخب و صراح وغیره۔

جفاف۔ بالفتح خشک شدن از منتخب۔

جفلت۔ بالفتح بز مرده و خوار از لطائف۔

جفت طاق۔ بالضم کنایه از دو ابرو۔

جفتک۔ بالضم جفت سرخاب که بهندی چکوی چکوا گویند از برهان۔

جفته زدن۔ بالضم اعلام کردن چرا که جفته بمعنی سرین است از مصطلحات۔

جفت شدن۔ جماع کردن۔

جفت ران۔ بالضم کسیکه غلبه رانی کند۔

جفن۔ بفتح و سکون ثانی پلک چشم و نیام شمشیر و بمعنی بالکسر نیز آمده از صراح و منتخب و قاموس۔

جفان۔ بکسر کاسهای بزرگ و شاخهای رز جمع جفنه از لطائف و صراح۔

جفته۔ بالضم و حرف سوم تای فوقانی لگدیکه اسپ و خر بهر دو پا اندازد و بتشدید و بمعنی چاه و گور و سوراخ از لطائف و بمعنی سرین و کفل آدمی از سراج چراغ هدایت و بالفتح بمعنی خمیده و کج و با تشدید بمعنی خم قامت نیز آمده از برهان۔

فصل جیم مع قاف

جق جق۔ بالفتح هر دو جیم شور و غلغله یا آنچه از مصطلحات۔

فصل جیم مع کاف عربی و فارسی

جگر بند۔ مجموع جگر و شش و دل وغیره کنایه از فرزند از برهان و خیابان و لطائف و سراج۔

جگر۔ بالفتح [illegible] جیم و کاف هر دو عربیه مغز پس لفظ [illegible] است که [illegible] بمعنی آن ادا کنند عبارت آگین [illegible] که از مغزیه [illegible] بکسر اول و فتح کاف فارسی بمعنی [illegible]

و کاسه مجازاً بمعنی رنج و غم و غصه و ترصد و انتظار و تاب و طاقت آمده از سراج اللغات و بهار عجم۔

جگر بند پیش زاغ نهادن۔ کنایه از اختیار محنت و بلا از بهار عجم۔

جگر داشتن۔ تاب و طاقت داشتن از مصطلحات۔

جگر باختن۔ بدوعی و ترسیدن از بهار عجم و چهار شربت۔

جگر گوشه۔ کنایه از فرزند عزیز۔

جگی جگی۔ بهر دو جیم مکسور و هر دو کاف فارسی و هر دو یای معروف لفظی که هنگام عجز و اضطرار گویند و لفظ جگی جگی بمعنی غبغب که گوشتی نرم زیر زنخدان باشد از سراج۔

فصل جیم مع لام

جلا۔ بالفتح و در آخر همزه و در محاوره فارسی بی همزه از خانمان بیرون کردن کسی را یا از خود ترک وطن کردن و بالکسر سرمه یا سرمه لمیث مخصوص و بمعنی زدودن یعنی از زنگ پاک کرده روشن ساختن و بالفتح و تشدید لام بمعنی لب یا رجلا دهنده و این لفظ بهمه معانی عربیست و جلا بکسر بمعنی دوم بلفظ کردن و دادن و زدن و گرفتن مستعمل از منتخب و صراح و کشف و بهار عجم۔

جلاسار۔ بضم جیم و فتح لام همنشینان و این جمع جلیس است از کنز۔

جلباب۔ بالکسر بمعنی چادر از منتخب و صراح و غیاث اللغات

جل آب۔ بالضم و تشدید لام باضافت سبزه که بر روی آب ایستاده بندد از مصطلحات۔

جلب۔ بالفتح کشیدن و بفتحتین بیع و سودا و بسوم و لفتح و آنچه برای فروختن از شهری بشهری برند و بالضم و بالکسر و سکون ثانی ابر تنک بی باران با همه معانی عربیست و در فارسی بمعنی زن فاحشه و بمعنی شور و غوغا از لطائف و منتخب و سراج و بهار عجم و کشف۔

جلاب۔ بالفتح و تشدید لام بمعنی کشیده و چیزی که

الذبحاتے بجاتے برندہ وکسیکہ دوات رابرای فروختن از جاتے بجاتے کشد کذا فی المصطلحات و بالضم وتشدید لام معرب گلاب وبمعنی شربت کہ از قند وگلاب سازند باینطور کہ قند را در گلاب قسم اول وبہتر باہم آمیختہ جوش دہند ودر شیشہ نگاہدارند نہایت مفرح است از منتخب ودر رسالہ معربات وکتب طبیہ ودر سراج اللغات نوشتہ کہ جلاب معرب گلاب کذا فی القاموس غالباً تشدید از تعریب بودہ از کتب لغت بمعنی شربت قند دریافت شدہ واز رسے این لفظ را بہ تخفیف لام نیز بایں معنی آوردہ است وانچہ لفظ جلاب بمعنی مسہل درہندوستان رواج دارد در صحت آن تامل است ظاہراً مصطلح اطباے فارسی است فقیر مولف گوید کہ وجہ استعمال لفظ جلاب بجای لفظ مسہل آنست کہ مسہل بمعنی جاری کنندہ شکم است چون این لفظ خیلے مکروہ بود لہذا بجاے آن جلاب گفتند مجازاً اطلاق جزو بر کل۔

جلافت۔ بالکسر میان تہی بودن مجازاً بمعنے جہل وحماقت ماخوذ از جلف بالکسر کہ بمعنی خم تہی وحیوان شکم دریدہ تہی کردہ است از منتخب وصراح۔

جلاوت۔ بفتح جیم وواو جلاء روشنی وصفا۔

جلالت۔ بالفتح بزرگ شدن وبزرگی از منتخب۔

جلوت۔ بالفتح ظاہر کردن ونمودن خود را بمردم وایں ضد خلوت است۔

جلادت۔ بفتح جیم ودال مہملہ چستی وچابکی ودلیری از کشف وصراح از کنز۔

جلید۔ بفتح اول ویای معروف بر وزن فعیل بمعنی شبنمی کہ در ایام سرما منجمد گردد وآن برف است وجلیدی بمشابہت آن نام یکی از رطوبات چشم است از کشف وسروری۔

جلابہ۔ بالفتح تازیانہ زدن وچستی وچالاک وتیز وشتاب وبدین معنی مشترک است در عربی وفارسی و بالکسر پوست حیوان از منتخب وبہار عجم۔

جلود۔ بضمتین پوستہاے حیوانات۔

جلمد۔ بر وزن سرمد بمعنی سنگ سخت۔

جلاد۔ بالفتح وتشدید لام در اصل بمعنی شخصیکہ درہ میزند چہ جلد بالفتح بمعنی درہ زدن است یا آنکہ ماخوذ است از جلد بالکسر بمعنی پوست کشندہ باشد چون ساقی وپوست کشنے نزدیک ہم اند بہر دو معنی استعمال یافتہ واز صراح مستفاد میشود کہ جلاد بمعنی سیاف از روی اصل است چہ تجالد ومجالدہ بمعنی شمشیر زدن یکدیگر را نوشتہ است از خیابان لیس انچہ در عرف بمعنی سیاف است کہ خوبیان ومجرمان را بشمشیر قتل میکنند مطابق صراح باشد۔

جلمود۔ بضم جیم ومیم سنگ سخت از منتخب۔

جلنار۔ بالضم وتشدید لام معرب گلنار از قاموس ودر رسالہ معربات۔

جلوریز۔ بکسر اول وفتح ثانی بمعنی سبک عنان وجلد وشتاب چہ جلو بمعنی عنان است از بہار عجم۔

جلیس۔ ہمنشین از منتخب۔

جلوس۔ بضمتین نشستن از منتخب بعض محققین نوشتہ اند کہ جلوس نشستن کسیکہ خوابیدہ یا ساجد باشد وقعود نشستن کسیکہ استادہ باشد۔

جلف۔ بالفتح بریدن وبرکندن وبالکسر جفا کنندہ وخم تہی وحیوان پوست کندہ شدہ وشکم دریدہ وہرچہ میان تہی باشد از منتخب وصراح۔

جلق۔ بفتحتین مشت زدن بشہوت وانزال کردن پیش از ادخال واین مبالغہ است یا بدان از انجہ بجیم چرا کہ در کلام عرب جیم وقاف در اسم واحد ہیچ جا جمع نشدہ مگر در لفظ معرب مبدل۔

جلل۔ بالفتح نام طائر خوش آواز از برہان وبالضم وتشدید پشتش ستوران وفارسیان بتخفیف می آرند ومعرب گل از ہر درخت کہ باشد وجل بفتح جیم وتشدید لام مفتوح صیغہ ماضی بمعنی بزرگ است۔

جلیل۔ بفتح جیم وکسر لام در عربی بمعنی بزرگ از منتخب

بضم جیم وفتح لام جل اسپ ونقاب چیزی از مصطلحات

چلاجل۔ بفتح جیم اول وکسر جیم دوم زنگولہای خرد کہ بر چرا دوزند ودر گردن اسپ وشتر وگاو اندازند واین جمع جلجل از منتخب وبرہان ودر بہار عجم نوشتہ کہ جلاجل بمعنی چیزی کہ قرص شکل از رویین سازند ودر دف ودائرہ ہا تعبیہ نمایند وگاہی علیحدہ استعمال نمایند اگر کلان باشد جھانجھ نامند واگر کوچک باشد تال گویند۔

جلال۔ بالفتح وتشدید گاو یکہ پس افگندہ بخورد از مصطلحات ودر بہار عجم بمعنی کناس کہ نجاسات را بر خر وغیرہ بار کردہ ببرد۔

جلائل۔ بفتح اول وکسر ہمزہ بزرگیہا۔

جلجلان۔ بضم ہر دو جیم کشنیز از منتخب وشرح نصاب

جلبان۔ بالضم ویای موحدہ بمعنی ماش سبز از بحر الجواہر

جلدو۔ بالضم بمعنی انعام وصلہ واین لفظ ترکی است در مدار وبہار عجم وبالکسر نیز آمدہ۔

جلو۔ بکسر اول وفتح لام عنان اسپ وبمعنی اسپ کوتل ودواندن اسپ این لفظ ترکی است از بہار عجم ولغات ترکی وسراج۔

جلگہ۔ بالضم وسکون لام وکاف فارسی مرغزار این لفظ ترکی است۔

جلالہ۔ بالفتح لفظ اللہ است کہ در جزوی از اجزای مصحف مجید متواتر بپہلوی ہم واقع شدہ بنابر تکرار جلالین گویند ارباب تفاسیر نوشتہ کہ در اثنای قرأت جلالین ہر دعائیکہ کنند درجہ قبول یابد بعضی گویند کہ اسم اعظم ہمین است از مصطلحات۔

جلالہ وجلالہ۔ بالتشدید کناسی کہ نجاست را از کوی وبرزن بر خر واستر بار کردہ ببرد از مصطلحات وبہار عجم

جلوہ۔ بالکسر عروس خود را بکسے نمودن چرا کہ بر وزن فعلہ بالکسر است کہ براے حالت باشد از مدار وکشف وفرہنگ حسینی ولطائف وزبدة الفوائد ودر منتخب وبہار عجم بالفتح است بمعنی نمودن وعرض

کردن خود را بر کسے و گاہے مجازاً بمعنی خرام معشوق نیز مستعمل میشود۔

جلی۔ بفتح اول و کسر لام و تشدید یا روشن و آشکار و باصطلاح کاتبان خط سطبر که به پر قلم نویسند۔

جلقی۔ بفتحتین کسیکه ذکر را بدست مالیده انزال کند۔

فصل جیم مع میم

جمادی الاولی۔ بضم اول و فتح دال بحذف الف مقصوره در تلفظ که بصورت یاست چراکه چون الف از الف و لام تعریف بدرج کلام ساقط شد اجتماع ساکنین لازم آمد میان الف مقصوره و لام پس الف مقصوره را در تلفظ حذف کردند و جمادی صیغهٔ مفرد و صفت مشبهه است بروزن حباری بمعنی افسرده و یخ بسته چون در آخر این لفظ الف مقصوره که علامت تانیث است واقع گشت صورت مونث پیدا شد لهذا وصف آن بلفظ اولی که مونث اول است آوردند نه بلفظ اول تا تطابق صفت و موصوف در تذکیر و تانیث از دست نرود و جماد الاول چنانکه مشهور است خطا است از صراح و مؤید و مناظرة الانشا و منتخب و قاموس و صحاح و بحر الجواهر وغیره و در کتابی معتبر نوشته است که چون در وقت تسمیهٔ شهور این ماه در ابتدای موسمی که دران انجماد آبها میشد واقع گشت لهذا باین اسم مسمی گشت۔

جمادی الاخری۔ بضم اول و فتح دال بحذف الف مقصوره که بشکل یای تحتانی است و موصوف کردن بلفظ آخری یا بلفظ آخره اولی چراکه بیشتر باستعمال عرب این است و جمادی الثانی چنانکه مشهور شده بهتر نیست گویند که اطلاق لفظ ثانی آنجا باشد که بعد آن ثالث نیز بود از صراح و مناظرة الانشا و مؤید و صحاح و منتخب و قاموس و بحر الجواهر چون بوقت تسمیهٔ شهور این ماه در آخر موسمی که دران انجماد آبها میشد واقع گردید لهذا باین اسم مسمی شد۔

جماعت۔ بالفتح گروه مردم و نام شکل از شانزده گانه اشکال رمل۔

جمعیت۔ بفتح جیم و سکون میم و کسر عین و یای تحتانی مشدد مفتوح فراهم آمدن و گروه مردم چون لفظ جمع بمعنی مجموع نیز مستعمل لهذا بالحاق یا و تا مصدر ساخته اند۔

جمادات۔ بالفتح چیزها که جان ندارند و اکثر اطلاق آن بر سنگها و چیزهاے معدنی آید۔

جماد۔ بالفتح هر چیز که از حیوانات نباشد و بمعنی زمین سخت و هرچه که جان ندارد و زمینی که آب باران بدان نرسد از کشف و صراح و مدار و منتخب و صاحب مؤید در منتخب نوشته که بمعنی بکسر اول نیز آمده و هم در صراح نوشته که جماد بکسر اول جمع جمد است که بالضم بمعنی جاے بلند و سخت باشد۔

جمود۔ بضمتین منجمد و بسته شدن آب وغیره و افسرده شدن و بفتح اول و ضم میم بسته شده۔

جمد۔ بفتحتین بمعنی یخ از شرح نصاب۔

جمشید۔ بیای مجهول و معروف خوانندش نیز و در اصل نام بادشاهی اگر بلفظ خاتم و نگین و آصف و ماهی و طیور و امثال آن باشد مراد ازان حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام است و اگر با آینه و آبحیوان و امثال آن باشد سکندر مراد است و اگر بجام و شراب و بزم و جشن و نوروز و امثال آن باشد جمشید بادشاه مراد باید کرد از کشف و مؤید۔

جمهور۔ بضم بمعنی گروه و بفتح چنانکه مشهور شده خطا و همچنین هر اسم که برین وزن آید بالضم باشد چنانچه دستور و زنبور و عصفور و صندوق و مثال آن مگر صعفوق بمعنی لئیم بالفتح است و نزد بعضی صعفوق هم بالضم است از مؤید و کشف و مدار۔

جماعه وار۔ آنچه در عوام جمعدار مشهور شده از صحت خیلی بعید باشد از بهار عجم

جم غفیر۔ بالفتح و میم مشدد یعنی هجوم عام و جماعت کثیر چه جم بمعنی گروه است و غفیر بتقدیم فا بر وزن فعیل بمعنی پوشنده باشد و ظاهر است که گروه عظیم زمین را می پوشد از قاموس صراح و منتخب۔

جماهیر۔ بالفتح گروههای مردم این جمع جمهور است

جمار۔ بکسر اول سنگریزهای حاجیان و اشارت است برمی الجمار یعنی انداختن سنگریزه چند که حاجیان در ادای مناسک حج میکنند از شرح خاقانی و جمار بمعنی سنگریزه انداختن نیز آمده چنانکه در منتخب۔

جمدهر۔ بالفتح لفظ هندی نوعی از خنجر۔

جمع انار۔ کسیکه هر تیرش بر هدف رسد و خطا نشود از مصطلحات۔

جماش۔ بالفتح و تشدید میم و شین معجمه کثیر الجمش یعنی آنکه در بازی بسیار بود و نیز بمعنی شوخ و دلیر و بعضی فارسیان این لفظ را بجیم فارسی استعمال کنند درین صورت نوعی از تفریس میتوان گفت از مدار و فرهنگ بهلول۔

جمع۔ بالفتح همه و گروه مردم و نام صنعتی که شاعر چند چیز را در یک وصف جمع کند چنانچه بیت
فقر و کنج و خمول راحت دان ٭ شهرت و مال و جاه آفت دان ٭ اسم واحد را جمع کردن تفصیل این معنی کثیر النفع بدین نمط است بدانکه جمع اسمیست که دلالت کند بر زیاده از دو در یک معنی پس آن دو نوع است یکی سالم که صیغهٔ مفرد در جمع سالم ماند و آنکه بواو و نون است یا بیا و نون مذکر را و یا بالف و تا است مونث را پس جمع سالم موضوع بهر قلت است و بهر کثرت هم آید و جمع تکسیر دو قسم است قسم اول جمع قلت که دلالت کند بر سه تا ده و وزنش چهار است افعل بفتح اول و ضم عین و افعال بفتح و افعله بفتح اول و کسر عین و فعله بالکسر و این اوزان گاهی بمعنی کثرت هم آیند و قسم ثانی جمع کثرت که دلالت کند بر زیاده از ده و اوزانش بسیار است چون فعل بضم چنانچه بذل جمع باذل وغیره و فعول بضم فا و فتح عین

چنانچہ برق جمع برقہ وغیرہ وفعل بضمتین جمع فعال
چنانکہ حبین جمع حبان وسقف جمع سقفہ وحمر جمع
حمار وغیرہ وفعل بکسر فا و فتح عین چنانچہ فرق جمع فرقہ
وغیرہ وفعلہ بفتحتین چنانچہ طلبہ جمع طالب وغیرہ
وفعلہ بضم فا و فتح عین چنانچہ قضات جمع قاضی کہ در اصل
قضیہ بود یا بحرکت خود و فتح ماقبل الف شدہ است وفعلہ بکسر فا
و فتح عین چنانچہ قردہ جمع قرود وغیرہ وفعل بضم فا و تشدید عین
مفتوح چنانچہ جہل جمع جاہل وغیرہ وفعال بضم و تشدید عین
چنانچہ جہال جمع جاہل وغیرہ وفعال بکسر فا چنانچہ جبال جمع جبلہ
وکرام جمع کریم وغیرہ وفعول بضمتین چنانچہ قبور جمع
قبر وغیرہ وفعلان بالضم چنانچہ رغفان جمع رغیف
وغیرہ وفعلان بالکسر چنانچہ نیران جمع نار وغیرہ وفعلی
بفتح و لام چنانچہ مرضی جمع مریض وفعلے بکسر فا و لام
چنانچہ حجلے جمع حجل وفعلا بضم فا و فتح عین چنانچہ
علما جمع عالم وافعلا بفتح ہمزہ وکسر عین چنانچہ انبیا
واطبا جمع نبی وطبیب وفعالی بفتح فا و لام چنانچہ
صحاری جمع صحرا ویتامی جمع یتیم وفعالی بضم فا و فتح
لام چنانچہ اساری جمع اسیر وفعالی بفتح فا وکسر لام
چنانچہ لیالی جمع لیل وفعالی بفتح فا وکسر لام وتشدید
یا چنانچہ جوالی جمع جولا یا وفعائل بفتح فا و ہمزہ چنانچہ
رسائل جمع رسالہ وفواعل بفتح فا وکسر عین چنانچہ
کواہل جمع کاہل وافاعل بفتح ہمزہ وکسر عین چنانچہ
اصابع جمع اصبع وافاعیل بفتح ہمزہ وکسر عین
چنانچہ اقالیم جمع اقلیم وتفاعل بفتح تا وکسر عین چنانچہ
تجارب جمع تجربہ وتفاعیل چنانچہ تماثیل جمع تمثال
ومفاعل بفتح میم وکسر عین چنانچہ مساجد جمع
مسجد ومفاعیل بفتح میم وکسر عین چنانچہ مکاتیب
جمع مکتوب وفعالن بفتح فا وکسر لام چنانچہ بلاغن جمع
باغن وفعالین بفتح فا چنانچہ سلاطین جمع سلطان
وفعالل بفتح فا وکسر لام چنانچہ عنادل جمع عندلیب وفعالیل
بفتح فا چنانچہ قراطیس جمع قرطاس وفعالل بفتح فا

وکسر لام اول چون تلامذہ جمع تلمیذ وافاعلہ چون اساتذہ
ومفاعلہ وفعالیہ وفواعلہ نیز آمدہ است وسوای اینہا
اوزان اسم جمع بسیار است و آن نیز در آخر این بحث
گفتہ خواہد شد بدانکہ کلمۂ ثانی را اکثر بر وزن فعل یعنی
اسمیکہ بفتح اول وسکون ثانی باشد بشرطیکہ اجوف وادی
وصفت مشبہ نباشد جمع بر وزن فعول بضمتین اکثر می آید
چنانچہ فلوس جمع فلس ولفظیکہ اجوف واوی بر این
وزن باشد جمعش بر وزن افعال بفتح می آید چنانچہ
اثواب جمع ثوب وہم جمع فعل کہ اجوف یائی نبود وسماعاً
بر وزن فعال بکسر می آید چون بحار جمع بحر وہم جمع
فعل سماعاً چند بر وزن دیگر نیز می آید چنانچہ
ریلان بالکسر جمع رال وبطنان بالضم جمع بطن
وسقف بضمتین جمع سقف وعزوہ بکسر اول
و فتح ثانی جمع عزو وبر وزن فعالی بفتح اول وکسر
لام نیز می آید چون اہالی جمع اہل وجمع قلت
این اکثر بر وزن افعل بفتح اول وضم ثالث
آید چنانچہ افلس جمع فلس وبر وزن افعال
بالفتح از مفرد صحیح وافعلہ بفتح اول وکسر ثالث
وافاعل شاذ می آید چون افراد جمع فرد وانجدہ
جمع نجد واراہط جمع رہط واگر صفت مشبہ برین
وزن باشد جمعش اکثر بر وزن فعال بالکسر آید
چون صعاب جمع صعب وچون صفت اجوف
یائی بود بر وزن افعل آید چون اشیاخ جمع
شیخ وسماعاً بر چند وزن دیگر نیز می آید چنانچہ
ضیفان بالکسر جمع ضیف ووغدان بالضم جمع
وغد وکہول بضمتین جمع کہل ووراد جمع ورد و
سحل بضمتین جمع سحل وسحا بضم اول و فتح ثانی
جمع سمح ورطلہ بالکسر جمع رطل بمعنی جوان سست
وکلمۂ ثانی کہ بر وزن فعل باشد یعنی اسمی کہ بکسر اول
وسکون ثانی باشد بشرطیکہ صفت مشبہ نبود اکثر بر وزن
فعول بضمتین آید چون حمول جمع حمل وہم

جمع فعل بالکسر بر چند وزن دیگر سماعاً نیز می آید
چون قداح بالکسر جمع قدح بالکسر بمعنی تیر بے
پر و پیکان وصنوان بالکسر جمع صنو وقردہ بکسر
قاف و فتح رای مہملہ جمع قرد وذوبان بالضم
جمع ذیب وجمع قلت این اکثر بر وزن افعال
می آید چون احمال جمع حمل می آید بر وزن افعل
کم می آید چون ارجل جمع رجل بالکسر واگر صفت مشبہ
برین وزن بود جمعش اکثر بر وزن فعال باشد چون
اجلاف جمع جلف وبر وزن افعل بفتح اول وضم دوم
کم می آید چون اجلف جمع جلف وکلمۂ ثلاثی کہ بر وزن
فعل بود یعنی اسمی کہ بضم اول وسکون ثانی باشد
جمع آن اکثر بر وزن فعول بضمتین وافعال
بالفتح آید چون قرود و اقراء جمع قرء وبراہم
جمع این وزن بر چند وزن دیگر ہم می آید
سماعاً چنانچہ خفاف بکسر اول جمع خف و
فلک بالضم جمع فلک مفرد وجمع ہر یک وزن
وقرطہ بکسر اول و فتح ثانی جمع قرط وآن اجوف ادمی
کہ برین وزن باشد جمعش بر وزن فعلان بالکسر
می آید سماعاً چنانچہ عیدان جمع عود واگر صفت
مشبہ برین وزن باشد جمعش بر وزن افعال آید
چنانچہ احرار جمع حر واسم ثلاثی کہ بر وزن فعل بفتحتین باشد
بشرطیکہ اجوف نبود اکثر جمعش بر وزن افعال آید چنانچہ
اجمال جمع جمل واگر اجوف بود بر وزن فعلان بالکسر آید
چنانچہ تیجان جمع تاج ونیران جمع نار وہم جمع این
وزن سماعاً بر چند وزن دیگر نیز می آید چنانچہ ذکور
بضمتین جمع ذکر وخربان بالکسر جمع خرب وازمن
بفتح اول وضم ثالث جمع زمن وحملان بالضم جمع
حمل وجیرہ بالکسر جمع جار وحجلی بالکسر والف مقصورہ
جمع حجل واگر صفت مشبہ برین وزن آید جمعش اکثر
بر وزن فعال بالکسر آید چون حسان جمع حسن و
نیز بر وزن فعلان بالکسر آید چون اخوان جمع اخ

که در اصل اخوه بود و فعلان بالضم چون ذکران جمع ذکر و فُعُل بضمتین چون نصف جمع نصف بمعنے سیاه سال و افعال چون ابطال جمع بطل آید و آنچه بر وزن فَعِل بفتح اول و کسر ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن افعال آید چون افخاذ جمع فخذ و هم جمع این وزن سماعاً بر وزن فعال بفتح کمے آید چنانچه نمور جمع نمر و اگر صفت مشبه برین وزن باشد جمعش بر وزن فعال چون وجاع جمع وجع بر وزن فُعُل بضمتین چون خشن جمع خشن و بر افعال چون انکار جمع نکر آید و بر وزن فعالی بفتح کم می آید چنانچه حذاری جمع حذر و آنچه بر وزن فَعُل بفتح اول و ضم ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن افعال چون اعجاز جمع عجز و بر وزن فعال بالکسر کمے آید چنانچه سباع جمع سبع و اگر صفت مشبه برین وزن باشد جمعش بر وزن افعال آید چنانچه الفاظ جمع لفظ و کلمه که بر وزن فِعَل بکسر اول و فتح ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن افعال آید چون اعناب جمع عنب و بر فعول و افعال کم آید چنانچه ضلوع و اضلاع جمع ضلع و کلمه که بر وزن فِعِل بکسرتین باشد جمعش بر وزن افعال آید چون آبال بالف ممدوده جمع ابل و کلمه که بر وزن فُعَل بضم اول و فتح ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن فعلان بالکسر آید چنانچه صردان جمع صرد و بهم جمع این بر وزن سماعاً برین اوزان آید چنانچه رباع بالکسر جمع ربع و ارطاب جمع رطب و آنچه بر وزن فُعُل بضمتین باشد جمعش بر وزن افعال آید چنانچه اعناق جمع عنق و اگر صفت مشبه باشد جمعش نیز بر وزن افعال آید چنانچه اجناب جمع جنب و کلمه که بر وزن فَعلة بالفتح و سکون عین باشد جمعش بر وزن فعال بکسر آید چنانچه قصاع جمع قصعه و بر فعول و فِعَل بکسر اول و فتح دوم نیز آید چون بدور و بدر جمع بدره و بر وزن فُعَل بضم اول و فتح دوم

چون نوب جمع نوبه می آید و گاهی بر وزن فعائل نیز آید چون صرائر جمع صره بر وزن فعالی بکسر لام آید چون لیالے جمع لیله و کلمه که بر وزن فِعلة بکسر اول و سکون ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن فِعَل بکسر اول و فتح دوم آید چون لقح جمع لقحه بر وزن فعال بکسر اول و افعُل بفتح اول و ضم سوم کم می آید چون لقاح جمع لقحه و انعم جمع نعمت و کلمه که بر وزن فُعلة بضم اول و سکون ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن فُعَل بضم اول و فتح ثانی آید چون برق جمع برقه و هم جمع این وزن بر وزن فعول آید چنانچه حجور جمع حجره و فِعال بکسر چون برام جمع برمه کم می آید و گاهی بر وزن فعائل نیز می آید چون جرائر جمع جره و کلمه که بر وزن فَعَلة بفتحات باشد جمعش اکثر بر وزن فعال بالکسر آید چون رقاب جمع رقبه و گاهے بر وزن افعُل آید بفتح اول و ضم سوم آید چون انیق جمع ناقه که در اصل نوقه بود و بر وزن فِعَل بالکسر و فتح ثانے آید چون تیر جمع تاره و بر وزن فُعل بالضم نیز آید چون بدن جمع بدنه و کلمه که بر وزن فَعِلة بالفتح اول و کسر ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن فَعِل بالفتح اول و کسر ثانی آید چون معد جمع معده و کلمه که بر وزن فُعَلة بضم اول و فتح ثانی باشد جمعش بر وزن فُعَل بضم اول و فتح ثانی آید چون تخم جمع تخمه و آنچه بر وزن فَعال بالفتح باشد جمعش اکثر بر وزن افعلة بفتح اول و کسر عین آید چون ازمنه جمع زمان و هم جمع این وزن سماعاً بر وزن فُعُل بضمتین آید چون قذل جمع قذال و بر وزن فِعلان بالکسر چون غزلان جمع غزال و بر وزن فُعول چون عنوق جمع عناق آید و اگر صفت مشبه برین وزن آید جمعش بر وزن فُعلاء بضم اول و فتح ثانی چون جبناء جمع جبان و بر وزن فُعُل بضمتین آید چون صنع جمع صناع و بر وزن فِعال بکسر اول چون جیاد جمع جواد

آید و آنچه بر وزن فِعال بالکسر باشد جمعش اکثر بر وزن افعلة بفتح اول و کسر عین و فُعُل بضمتین آید چون احمره و حُمُر جمع حمار و گاهی سماعاً بر وزن فِعلان بالکسر چون صیران جمع صوار و بر وزن فعائل چون شمائل جمع شمال آید و اگر صفت مشبه برین وزن آید جمعش بر وزن فُعُل بضمتین چون کنز جمع کناز و بر وزن فعال مفرد و جمع بر یک وزن آید چون هجان جمع هجان و آنچه بر وزن فُعال بالضم باشد جمعش اکثر بر وزن افعلة بفتح اول و کسر عین آید چون اغربه جمع غراب و گاهی بر وزن فُعُل بضمتین چون قُرُد جمع قراد و بر وزن فِعلان بالکسر چون غربان جمع غراب و بر وزن فُعلان بالضم چون رقان جمع رقاق و بر وزن فِعلة بالکسر چون غلمه جمع غلام و بر وزن فُعل بالضم چون ذب جمع ذباب آید و اگر صفت مشبه برین وزن باشد جمعش بر وزن فِعلان بالکسر آید چون شجعان جمع شجاع و بر وزن فُعلاء بضم اول و فتح ثانی چون شجعاء جمع شجاع آید و اگر برین وزن مذکوره مؤنث سماعی آید جمعش بر وزن افعُل بفتح اول و ضم ثالث آید چون اعنق جمع عناق و اذرع جمع ذراع و اعقب جمع عقاب آید و اکن بفتح اول و ضم ثالث شاذ است و آنچه که بر وزن فعالة مثلثة الفا باشد یعنی فا مضموم یا مفتوح یا مکسور بود جمعش بر وزن فعائل آید چون حمائم جمع حمامه و رسائل جمع رساله و ذوائب جمع ذوابه و آنچه بر وزن فعیل باشد جمعش اکثر بر وزن افعلة بفتح اول و کسر عین آید چون ارغفه جمع رغیف و بر وزن فُعُل بضمتین چون رغف جمع رغیف و بر وزن فُعلان بضم چون رغفان جمع رغیف و گاه بر وزن افعلاء بفتح اول و کسر عین چون انصباء جمع نصیب و بر وزن فِعال بالکسر چون فصال جمع فصیل و بر وزن افاعل بفتح اول و کسر عین چون افائل جمع افیل و بر وزن فِعلان بالکسر

ظلمان جمع ظلیم و بروزن افاعیل نیز چون احادیث
جمع حدیث و اگر مضاعف برین وزن آید جمعش بروزن
فعل بضمتین کم آید چون سرر جمع سریر و اگر صفت
مشبه برین وزن باشد جمعش بروزن فعلاء بضم اول
و فتح ثانی آید چون کرما جمع کریم و بروزن فعال
بالکسر چون کرام جمع کریم و بروزن فعل بضمتین
چون نذر جمع نذیر و بروزن فعلان بالضم چون
ثنیان جمع ثنی و بروزن فعلان بالکسر چون خصیان
جمع خصی و بروزن افعال بالفتح چون اشراف جمع
شریف و بروزن افعلاء بفتح اول و کسر عین چون اصدقا
جمع صدیق و بروزن افعله بفتح اول و کسر عین
چون احبا جمع حبیب و بروزن فعول چون ظروف
جمع ظریف و گاهی بروزن فعالی بفتح اول و چهارم
نیز آید چون یتامی جمع یتیم و اگر صفت مشبه ازین
وزن بمعنی مفعول باشد جمعش اکثر بروزن فعلی بفتح
اول و فتح لام آید چون قتلی جمع قتیل و گاه بروزن
فعلاء بضم اول و فتح ثانی چون قتلاء جمع قتیل و
بروزن فعالی بضم اول و فتح لام چون اساری
جمع اسیر آید و مرضی بالفتح جمع مریض شاذ است و اگر
صفت مشبه بروزن فعیله باشد جمعش اکثر بروزن
فعائل بفتح آید چون صبائح جمع صبیحه و بروزن
فعال بالکسر چنانچه صباح جمع صبیحه و گاهی بروزن
فعلاء نیز آید چون خلفاء جمع خلیفه و اسمیکه بروزن
فعول باشد بالفتح جمعش اکثر بروزن افعله بفتح اول
و کسر عین آید چون اعمده جمع عمود و بروزن فعل
بضمتین چون عمد جمع عمود و گاهی بروزن فعلان
بالکسر چون قعدان جمع قعود و گاهی بروزن افعال
بالفتح چون افلاء جمع فلو و بروزن فعائل چون ذنائب
جمع ذنوب و اگر اسمی بروزن فعوله بفتح باشد اول
جمعش بروزن فعائل چون حمائل جمع حموله آید و
اگر صفت مشبه برین وزن باشد اکثر جمعش بروزن

فعل بضمتین آید چون صبر جمع صبور و گاهی بروزن
فعلاء بضم اول و فتح عین چون ودداء جمع ودود و بر
وزن افعال چون اعداء جمع عدو آید و اگر صفت
مشبه برین وزن برای مونث آید جمعش بروزن
فعائل آید چون عجائز جمع عجوز و کلمه که بروزن
فعول بضمتین باشد جمعش سماعاً بروزن افاعیل
آید چون اعاریض جمع عروض و اگر اسمی بروزن
فاعل باشد جمعش اکثر بروزن فواعل بفتح آید
چون کواهل جمع کاهل بمعنی مابین هر دو شانه و
گاهی بروزن فعلان بالضم چون حجران جمع حاجر
بروزن فعلان بالکسر چون جنان جمع جان و اگر
صفت یعنی اسم فاعل و صفت مشبه برین وزن آید
جمعش اکثر بروزن فعل بضم اول و تشدید عین مفتوح
آید چون جهل جمع جاهل و بروزن فعال بضم اول و تشدید
عین چون جهال جمع جاهل و بروزن فعله بفتحتین چون
فسقه جمع فاسق و اگر ناقص باشد بروزن فعله بضم
اول و فتح ثانی چون قضاة جمع قاضی که در اصل
قضیة بود یاء متحرک ماقبل آن مفتوح یا را الف
بدل کردند و بروزن فعل بالضم چون بذل جمع باذل
و بروزن فعلاء بضم اول و فتح ثانی چون شعراء جمع
شاعر و بروزن فعلان بالضم چون صحبان جمع صاحب
و بروزن فعال بکسر چون تجار جمع تاجر و بروزن
فعول بضمتین چون قعود جمع قاعد و بروزن فعالی
نیز آید چون طهاری جمع طاهر و بروزن افاعیل نیز آید
چون اباطیل جمع باطل و فوارس جمع فارس شاذ
است و اگر مونث برین وزن باشد جمعش بروزن
فواعل آید چون حوائض جمع حائض و بروزن
فعل بضم اول و تشدید عین چون حیض جمع حائض و
اگر اسمی بروزن فاعلة باشد جمعش اکثر بروزن
فواعل آید چون کواثب جمع کاثبه و اگر صفت یعنی
اسم فاعل و صفت مشبه بروزن فاعله آید جمعش نیز

بروزن فواعل آید چون لوائم جمع لائمه و بروزن
فعل بضم اول و تشدید عین مفتوح چون لوم جمع لائمه
و اگر اسمی بروزن فعلی یعنی اسم چهار حرفی که رابع او
الف مقصوره باشد و فاء او بهر حرکت که باشد جمعش
بروزن فعال بکسر آید چون اناث جمع انثی و اگر صفت
مشبه برین طور آید جمعش نیز بروزن فعال آید چون
عطاش چون حرای جمع حری و بروزن فعالی بفتح اول
و کسر لام نیز می آید چون دعاوی جمع دعوی و اگر فعلی
بالضم مونث اسم تفضیل باشد جمعش بروزن فعل بضم اول و
فتح ثانی آید چون صغر جمع صغری و اگر اسمی بروزن فعلاء
بالفتح باشد جمعش بروزن فعالی بفتح فا و لام آید چون
صحاری جمع صحراء و بروزن فعالی بکسر لام چون صحاری
جمع صحراء و بروزن فعالی بفتح اول و کسر لام و تشدید یای چون
صحاری جمع صحراء و اگر صفت مشبه برین وزن باشد جمعش
بروزن فعال بکسر چون بطاح جمع بطحاء و بروزن فعالی
بفتح اول و کسر لام و تشدید یا چون عذاری جمع عذراء و اگر
صفت مشبه بروزن فعلاء بضم اول و فتح ثانی باشد جمعش
نیز بروزن فعال آید چون عشار جمع عشراء و کلمه که بروزن
فعالی یعنی اسم پنج حرفی که آخرش الف مقصوره باشد
جمعش بروزن فعالیات بضم اول و فتح لام آید چون جباریات
جمع جباری و گاهی بروزن فعالی بکسر لام آید چون حباطی
جمع حبطی و بروزن فعائل نیز آید چون حبائر جمع حباری
و اگر اسمی بر صورت افعل آید یعنی بلا تعیین حرکت
اول و ثالث جمعش بروزن افاعل آید چون اصابع
جمع اصبع و اجادل جمع اجدل و اگر صفت مشبه بروزن
فعلان بضم آید چون حمران جمع احمر و بروزن فعل بالضم
چون حمر جمع احمر و اگر اسم تفضیل برین وزن باشد
جمعش بروزن افاعل آید چون افاضل جمع افضل
و اسمیکه بروزن فعلان بحرکات ثلثه فا و سکون عین بود
جمعش بروزن فعالین بفتح آید چون شیاطین و
سراحین جمع شیطان و سرحان و گاهی بروزن فعال

ضاربات و سلمات جمع ضاربة و سلمة و لفظے مذکر
که صفت غیر عاقل باشد گاہے جمعش نیز بالف و تا
آید چون سجل و سجلات بمعنی زن فربه و مرفوع و مرفوعات
و لفظے که او را جمع تکسیر نیامده باشد جمعش نیز بالف
و تا آید چنانچه سرادقات جمع سرادق یا آنکه در خماسی
جمع تکسیرش بحذف خامس آمده باشد با بقاے
اصول بالف و تا جمعش آرند چون سفرجلات جمع
سفرجل که جمع تکسیرش سفارج آمده است بحذف
خامس و لفظیکه بر وزن فعلة باشد بفتح اول و سکون
ثانی در حالت جمع بالف و تا عین کلمه آن فتح یابد
بشرطیکه اجوف نبود چون از تمره بسکون میم تمرات
آید بفتح میم و اگر اجوف باشد عین کلمه همچنان در جمع
ساکن ماند چنانکه در مفرد بود مثلاً از جوزه و بیضه جوزات
و بیضات آید بسکون واو و یا مگر قوم هذیل در اجوف
نیز بطور صحیح و غیره فتح خوانند چنانچه از جوزه و بیضه جوزات
و بیضات آرند بفتح واو و یا و لفظیکه بر وزن فعلة
بکسر اول و سکون ثانی باشد در حالت جمع بالف و تا
و عین کلمه آن فتح و کسره یابد چون از کسرة کسرات
بکسر اول و فتح سین و هم کسرات بکسر اول و ثانی و بنی
تمیم در صورت مذکوره بسکون عین کلمه نیز خوانند
چنانچه کسرات بسکون سین و لفظیکه بر وزن فعلة
بکسر فا و سکون عین اگر اجوف باشد مطلقاً یعنی خواه
واوی خواه یائی یا ناقص واوی بود پس عین کلمه
درین هر دو صورت در وقت جمع سکون و فتح یابد
چون دیمات بسکون یا و بفتح یا جمع دیمه که اصل آن
دومه بود بمعنی باران بے رعد و برق چون بیعات
بسکون یا و فتح یا جمع بیعه بمعنی معبد نصاری چنانکه
کنیسه معبد یهود و لفظیکه بر وزن فعلة بضم اول
و سکون ثانی باشد در حالت جمع عین کلمه آن
فتح و ضمه یابد چنانچه از حجره حجرات آید بضم جیم و فتح
را و بنی تمیم بسکون نیز خوانند چنانچه حجرات بسکون جیم
و لفظیکه بر وزن فعلة بالضم و سکون عین اگر ناقص
یائی یا اجوف مطلقاً باشد درین حالت جمع عین
کلمه آن بسکون و فتح یابد مثال ناقص یائی چون
از رقیه رقیات بفتح و سکون قاف و حلیه حلیات
مثال اجوف چنانچه از دودة و دولة دودات و
دولات هر دو بسکون و فتح واو و اگر صفت مشبه
صحیح یا مضاعف خواه بر وزن فعلة بالفتح باشد
یا فعلة بکسر یا فعلة بالضم بود در حالت جمع بالف
و تا عین کلمه بسکون آید فقط چون از صعبة صعبات و از
صفره صفرات و از صلبة صلبات و از مدة مدات
و از شدة شدات و هر لفظیکه بر وزن فعل باشد بحرکات
ثلثه فا و سکون عین بشرطیکه مؤنث است بتقدیر تا پس
آن نیز حکم فعلة مثلث الفا دارد چون از ارض
ارضات بفتح را چنانکه از تمره تمرات و جمع عرس
عرسات بضم را و فتحه آن چنانچه از حجره حجرات
و جمع عیر عیرات بسکون و فتح یاے تحتانی
چنانچه از دیمه دیمات بسکون و فتح یا و جمع بواو و نون
براے لفظے می آید که در آخر آن تاے فوقانی نبود
و علم باشد مذکر عاقل را چنانچه زیدون جمع زید یا آنکه
صفت باشد مر مذکر را چنانچه ضارب و مضروب را
جمع ضاربون و مضروبون مے آید و الف مقصوره
را در چنین جمع بیفگنند چنانچه از مصطفی مصطفون
می آید لیکن سنون جمع سنة و قلون جمع قلة و اہلون
جمع اہل و ارضون جمع ارض خلاف القیاس است
افعل فعلاء چنانچه احمر و فعلان فعلی چنانچه عطشان
و صفتیکه مشترک باشد میان مذکر و مؤنث چنانچه
جریح و صبور این ہر سه قسم الفاظ را جمع بواو و نون
مے آید و این جمع بواو و نون بحالت رفعی باشد
و الا در حالت نصبی و جری بیاء جمع سالم مذکر بیای
معروف و نون آید چنانچه رایت زیدین و ضاربین
و مضروبین و مررت بزیدین و ضاربین و مضروبین

جمع الجمع ـ نزد صرفیان جمعیکه از لفظ جمع آورده
باشد چون اکالب جمع اکلب که جمع کلب است و
اناعیم جمع انعام که جمع نعم است و باصطلاح صوفیه
شهود خلق است قائم بحق و معنی اول از فصول اکبری
معنی ثانی از لطائف ـ

جمل ـ بفتحتین شتر نر و بضم جیم و تشدید و فتح میم بمعنی
حساب عدد و حروف ابجد و باین معنی بتخفیف میم نیز آمده
از صراح و این جمع جمل است بفتح خوبی صورت و سیرت
و بالضم و تشدید و تخفیف میم خوب رو و خوش سیرت و
بالفتح و تشدید میم شتربان از منتخب ـ

جمیل ـ خوب و نیکو و خوبصورت از منتخب ـ

جماع الاثم ـ بکسر اول و فتح ثم بمعنی جمع کردن شراب چه اثم بمعنی
شراب آمده و جماع الاثم بمعنی شراب نیز آمده از منتخب ـ

جمام ـ بفتح آسودگی اسپ بعد از ماندگی و بالضم و بالکسر
آب منی که فحل را از ترک جماع حاصل شود و بهر سه حرکت
پر و لبالب گشتن ظرف و پیمانه از منتخب ـ

جمان ـ بضم مروارید و مہرہ ہای سیمین که بشکل مروارید
سازند از منتخب ـ

جمازه ـ بفتح اول و تشدید میم و زاء معجمه صیغه
مبالغه بمعنی اشتر تیز رفتار از منتخب و در کتب
فارسی بتخفیف میم نیز آمده ـ

جمعه ـ بالضم و بضمتین روز آدینه منتخب ـ

جمره ـ بالفتح اخگر آتش و شتنگ تیره و سنگریزه انداختن
در حج سه مرتبه و نام مرضی که آن بثوری چند باشد
بغایت سرخ با سوزش عظیم و در فارسی حرارتی و بخاری
که در آخر زمستان بسه مرتبه از زمین بر میخیزد و در جمره اول
زمین گرم میشود و در جمره دوم آب گرم میگردد و در
جمره سوم نباتات گرم شود و برگ و شگوفه پدید آید
از برہان و منتخب و لطائف ـ

جمیله ـ خوب و نیکو و خوبصورت ـ

جماد ـ بالضم بمعنی بزرگ و بلند از بہار عجم ـ

جمجمه بالضم هر دو جیم کاسهٔ سر که آنرا کاسهٔ سر نیز گویند و قدح چوبین و چاهیکه در شوربستان باشد از کشف و سروری و منتخب و شرح نصاب مولانا یوسف و کنز و مصطلحات —

جمع انگشتی — نوعی از کمالات تیراندازی که تیرها بسیار در یکجا زنند از چراغ هدایت —

جهلکی — بکاف فارسی بمعنی همه و درین لفظ یا مصدری است بمعنی جمله شدن و ها که در آخر لفظ جمله است بکاف فارسی بدل شده چنانکه در حالگیست مثل بیرونگی و خانگی و بعضی محققین نوشته اند که شاید که در اصل جملگی بوده از عالم تمامی که بدون یای مستعمل است از بهار عجم —

فصل جیم مع نون

جنگلی پکیپا — نوعی از حیوانات بصورت انسان که یک پا دارد از تمیز و نطق بی بهره است بمجاز مردم بی شعور و بی تمیز را از مصطلحات —

جنو دکیریا — کنایه از لاانگ —

جناب بالفتح درگاه و آستانه و گرد اگرد سرای و کنار را خوانند از جنب که بمعنی پهلو و کناره باشد و کسیکه این را بمعنی بالضم خوانند غلط است چراکه جناب بالضم بمعنی درد پهلو است از منتخب و صحاح و لطائف و کنز و درکار جناب بالفتح نام باری و بمعنی گرد و شرط و قمار و بالضم بمعنی دکان و بالکسر ریسمان باشد که بر گردن چارپایه بندند و هر جا که خواهند برند از برهان و غیر آن —

جنوب بالفتح طرف دست راست کسیکه روی بمشرق ایستاده باشد و بمعنی بادی که از طرف دست راست شخص وزد از صراح و منتخب و کشف و مدار و لطائف و کنز و مولانا یوسف بن نافع که از اکابر اهل تحقیق بود چنین نوشته اند که جنوب بادی که از جانب کعبه وزد چه کعبه را عرب یک شخص قرار داده اند که روی او بمشرق است و جنوب باخود از جنب است که

بمعنی پهلو باشد و تخصیص جنب بجانب یمین از ینجهت کردند که جنب یمین اشرف و اعظم بدن است —

جنائب بالفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است و موحده بمعنی اسپان آراسته که پیش سوار سلاطین و امرا برند و این جمع جنیبت است از منتخب و کنز و شمس —

جنب بالفتحتین مردی بی غسل و بالفتح اول و سکون ثانی بمعنی پهلو و کناره از منتخب —

جنیبت بالفتح اول و کسر نون و یای معروف و فتح موحده و تای فوقانی اسپ کوتل که پیش سواری سلاطین و امرا برند از کشف و بهار عجم و صراح —

جناة بالضم جیم جمع جانی که بمعنی گنهگار باشد —

جنت بالفتح بهشت و در اصل بستانی را گویند که درختان او زمین را پوشیده باشد چه در هر لفظ عربی که جیم و نون باشد بمعنی خفا و پوشیدگی دران ملحوظ باشد چنانچه پری را جن ازان گویند که از نظر پوشیده است و جنین بمعنی بچه که در شکم پوشیده باشد —

جنه بالضم بمعنی سپر که مرد را می پوشد از شرح نصاب مولانا یوسف بن نافع رحمة الله علیه —

جنابت بالفتح دوری و مجازاً بمعنی حالت غسل چه اکه دران نیز دوری از طهارت باشد از کشف و بهار عجم —

جنایت بکسر گناه کردن از منتخب و صراح و کنز —

جنایات بکسر تقصیرات —

جناح بالفتح بال مرغ و بازوی دست و مقدمهٔ لشکر که آن را پر اول گویند و بالضم بمعنی گناه از مدار و منتخب و بحر الجواهر و کشف و صراح و بهار عجم —

جنبش ترشح — سخرگی —

جند بالضم لشکر و سپاه و نام دواکه خایهٔ سگ آبی باشد و بالفتح نام شهر از توران از شرح نصاب و برهان و کشف و منتخب و سروری و کنز —

جنود بالضم بمعنی لشکرها و این جمع جند است از کشف و کنز —

جنیپار بالضم جیم و فتح نون و سکون تحتانی نام ملکی از او کیا ای کامل ساکن بغداد —

جنتر بالفتح اول و سکون نون و ضم تای فوقانی لفظ هندیست نام سازی که آنرا بین نیز گویند و شکل او باشد از دو تار بسته وار در آن چوبی باشد مثل گردن طنبوره و زیر هر دو سر آن دو کدوی مدور وصل کرده باشند و بران چوبیکه بالای هر دو کدو باشد مثل طنبوره تارها کشند پس آن چوب بنزد ایشان تراز پست هر دو کدو جنتر که هر دو پله در بهار عجم نوشته که جنتر نوعی از بین است بزیادت چند تار از بین و بعضی از آلات رصد —

جنس بالکسر یک نوع از هر چیز که در قیام چیزها باشد از منتخب و صراح و باصطلاح منطقیان جنس آنرا گویند که در تحت آن چند نوع مندرج بود و نوع آنرا گویند که تحت آن اصناف واقع شود و صنف آنرا نامند که در تحت آن افراد باشد چنانچه حیوان که جنس است و انسان نوع و فرنگی و حبشی و هندی و کوهی اصناف اند و اشخاص صنف افراد هستند —

جناس بکسر اول در عبارت و شعر دو لفظ آوردن که در تلفظ متشابه باشند —

جنیبت کش — میرآخور از سراج —

جنف بالفتحتین میل کردن بسوی ظلم از شرح نصاب و کنز —

جناغ و جناق بالفتح و در آخر لفظ اول غین معجمه بمعنی شرط و گرو باشد که دو کس باهم بندند و بالضم چوب زین و زین پوش از رشیدی و برهان و لغات ترکی و در مصطلحات نوشته گرو که باهم بندند و آنرا مرا یاد و فراموش نیز گویند —

جنگ — بالفتح و کاف فارسی بلفظ کردن و آوردن و پیوستن و افتادن و گرفتن مستعمل میشود از بهار عجم و جنگ بالضم بیانی بزرگ که دران هر قسم اشعار

وغیره مندرج باشد از برهان —
جنباک — بضم اول و فتح بای موحده جست کردن و خیز کردن از برهان —
جنگلی پایک — جیوانیست بصورت آدمی که یکپا دارد از بهار عجم —
جنبش اول — کنایه از حرکت فلک یا حرکت سیارات از برج حمل یا حرکت قلم قضا از بهار عجم و سراج —
جندل — بالفتح بر وزن صندل بمعنی سنگ بزرگ از شرح نصاب و لطائف —
جنان — بالفتح بر وزن سحاب بمعنی دل و بکسر جیم جمع جنت که بمعنی بهشت است از کشف و قاموس و منتخب —
جن — بالضم سپر و بالکسر پری و این اسم جنس پریان است بر واحد و کثیر اطلاق میتوان کرد چنانکه انسان از شرح نصاب و لطائف —
جنین — بالفتح بر وزن فعیل بچه که در شکم مادر باشد از منتخب و کشف
جنه — بالکسر و تشدید نون پریان از منتخب و جنه بالضم و تشدید نون بمعنی سپر فراخ از شرح نصاب —
جنابه — بضم اول و حرف چهارم بای موحده دو کودک که بیک حمل متولد شوند بعربی توامان گویند و مجازاً بمعنی دوگان دوگان از برهان وغیره —
جنازه — بالفتح و بالکسر تابوت مرده از منتخب و صراح و بهار عجم
جنی — بالکسر و تشدید نون یک پری و جن واحد و جمع اسم جنس است پریان را و جن مشتق از جنون است که بمعنی پوشیده شدن باشد چون پری صفت خفا و پوشیدگی دارد او را جنی گفتند و سایه که جمع جن جنه گویند بفتح اول و کسر جیم و تشدید نون غلط است زیرا که جنین جمع جنین است و جنین بچه را گویند که در شکم باشد و جنی بفتح اول و کسر نون و یا مشدد میوه را گویند که از درخت چیده شود از شرح نصاب از مولانا یوسف بن مالم —
جنگ زرگری — جنگ بمصلحت و جنگ ساختنی که بدون کینه باشد بجهت فریب دادن شخص دیگر از رشیدی و از شرح و برهان و سراج و مصطلحات —

جنون دوری — بفتح دال مهمله نوعی از جنون که در ایام بهار بعضی جوانان را ظاهر شود از بهار عجم —
جنس عالی — باصطلاح منطق آنکه فوق جمیع اجناس باشد چنانکه جوهر که فوق جسم مطلق است و جسم مطلق فوق جسم نامی و جسم نامی فوق حیوان است و حیوان فوق انسان بهمین جهت انسان را نوع سافل گویند —

فصل جیم مع واو

جوز بویا — بمعنی جائفل —
جوزا — بالفتح نام برجیست از بروج آسمان و در اصل لغت جوزا بمعنی گوسپند سیاه که میان او سپید باشد و چون اینچنین گوسپند در میان گله گوسپندان سیاه مطلق بغایت اظهر و نمودار باشد همچنین برج مذکور نیز بنسبت دیگر بروج کواکب روشنی دارد و در میان همه بروج ممتاز است لهذا باین اسم مسمی کردند و صورتش بشکل دو کودک برهنه است که پیچ بهمدیگر درآمده اند و سوای آن جوزا نام صورت دیگر است از صور جنوبی بصورت مرد قائم بر کرسی منطقه بسته و شمشیر حمائل انداخته و بدست راست عصای بالای سر گرفته و دست چپ در آستین کشیده و بدین معنی خواجه حافظ فرماید مصرعه جوزا سحر نهاد حمائل برابرم از منتخب و شرح نصاب و برجندی شرح بیست باب —
جوی — بفتح اول و در آخر الف مقصوره بصورت یاست بر وزن لوا بمعنی سوزش دل از عشق و محبت از منتخب و کشف —
جورب — بالفتح موزه و آنچه پای را پوشد از کشف —
جواب — بالفتح پاسخ و باصطلاح بمعنی مقابل بالفتح جیم و سکون واو و اقف مکر دوده آلی که جو دران جوشانیده و بیمار را دهند و آنرا آش جو نیز گویند و بفتح اول و ثانی و سکون سوم و کسر بای موحده حوضهای بزرگ باین معنی در اصل جوابی بوده جمع جابیه یای تحتانی بجهت تخفیف حذف کرده اند از منتخب —

جوع الکلب — علتی است که هرچند خورد سیر نشود و دشتهای طعام و حرص بر ماکولات همچنان باشد و این مرض را شهوت کلبی نیز گویند —
جواذب — بفتح اول و کسر ذال معجمه جمع جاذبه که بمعنی کشنده است و بمعنی کشش مستعمل میشود و بضم اول طعامیست که از شکر و برنج و گوشت پزند از منتخب —
جودت — بالفتح نیکی و نیک شدن و خوبی هر چیز و بالضم تیز رفتاری اسپ از منتخب و کشف و شرح نصاب
جوارح — بفتح اول و کسر رای مهمله و بعده حای مهمله بمعنی دست و پا و زبان و دیگر اعضای آدمی و جانوران شکاری از منتخب و کنز —
جود — بالفتح نیکو و چیزهای نیک و باران بسیار و بالضم بخشش و سخاوت و تام و بهی است از شرح نصاب و منتخب و لطائف و غیر آن —
جواهر — بمعنی دکه تیم از سراج —
جوهر فرد — جزو لایتجزی که نزد متکلمین قابل قسمت بهیچ وجه نباشد لکن نزد حکما قابل قسمت است و نزد شعرا کنایه از دهان معشوق —
جواد — بفتح اول و تخفیف واو بمعنی لفظی بسیار جود کننده و یکی از اسمای صفات حق تعالی است و بمعنی اسپ تیز رفتار نیز آمده است بمعنی مذکوره تخفیف واو و تشدید واو خطاست از منتخب و قاموس و کنز السعادت و صراح و مؤید و کنز و لطائف —
جوع البقر — مرضی است که جمیع اعضا را حالت گرسنگی طاری شود با وجود سیری معده —
جوی شیر — شیرین معشوقه خسرو اکثر غذا الشیر میکرد گوسپندانش چهار کروه دور از شهر بر کوه میچریدند پرستاران آوردن شیر رنج می بردند فرهاد بحکم شیرین از کوه تا شهر نهر تیار کرد شبانان در آنجا در نهر شیر میدوشیدند بی زحمت در نیجا بحوض جمع میشد
جویبار — جائیکه دران جوی بسیار باشد از صراح

جوزہر ـ بفتح اول و فتح زای معجمہ و فتح ہا معرب گوزہر و آن جزو اول است از اجزای فلک قمر کہ بر ہر سہ اجزای دیگران کہ آن وحامل و تدویر است محیط گردیدہ و بمعنی ہر یکے از عقدۂ راس و ذنب و آن دو نقطہ تقاطع حامل و مائل است و مجازاً بمعنی تیز قرآمدہ از برہان و موید و غیر آن ـ

جوارہ ـ بکسر بضم نیز بمعنی ہمسائگی نہ بفتح چنانکہ مشہور است از صراح و منتخب و قاموس و کشف و مدار و کنز ـ

جوہر ـ معرب گوہر است بمعنی سنگ قیمتی و اصل ہر شی و خلاصہ آن و باصطلاح چیزے کہ بذات خود قائم باشد و این جوہر ضد عرض است و عرض آن را گویند کہ بذات خود قائم نباشد بلکہ قیام عرض بوسیلہ جوہر باشد چنانکہ لوح و نقش پس لوح جوہر است و نقش عرض و جامہ و رنگ جامہ جوہر است و رنگ عرض و خان آرزو در سراج نوشتہ کہ جوہر معرب گوہر است بمعنی آہن و سوچ چوب و استخوان و این اطلاق فارسیان عربی دان است و الا در عربی باین معنی یافتہ نشد ـ

جوذرہ ـ بالفتح و ذال معجمہ مکسور معرب گوذر بمعنی بچہ گاو وحشی از منتخب و رسالۂ معربات ـ

جودرہ ـ بفتح اول و فتح دال مہملہ گیاہی است کہ میان زراعت گندم جو میروید و دانۂ آن باریک باشد از برہان ـ

جورہ ـ بالفتح میل کردن از راستی و ستم کردن از منتخب و باصطلاح فارسیان نام خطی است کہ بر کنارۂ جام می خواران ولایت پیدا باشد چنانکہ در برہان و مجازاً بمعنی جام پر و مالامال ـ

جوزہ ـ بالفتح معرب گوز کہ بفتح کاف فارسی است بمعنی وسط چیزی و بمعنی گردکان کہ بہندی اخروٹ گویند و تمر بعضے درخت مدور باشد چنانچہ جوز ہندی بمعنی مغز ناریل ـ

جوازہ ـ بضم اول و آخر زای معجمہ منصرہ و آن آلتی است چوبیے کہ بدان روغن از کنجد و عرق از نیشکر گیرند ہندی کولو گویند از برہان و کشف و مدار و جہانگیری و موید ـ

رشیدی و سروری بفتح اول و در عربی گذر و گذشتن و روان شدن و روانی از منتخب و صراح ـ

جوائز ـ عطایا و الغامات و تحفہا ـ

جوشن ـ بالفتح زرہ و جوشیدن دیگ و شوریدن دل و بالضم و بالفتح سینۂ انسان از منتخب و صراح و بالضم در فارسی بمعنی حلقہ و جوشیدن دیگ و شورش دل از برہان بہردو معنی اخیر بتفاوت فتح و ضم توافق لسانین است و در بہار عجم نوشتہ کہ جوشن ترجمہ فور بلفظ زدن و کردن و گرفتن و برخاستن و دمیدن و بلند شدن و افتادن و نہادن و ریختن و آمدن مستعمل است ـ

جوارش ـ بضم اول و کسر رای مہملہ دوای مرکب کہ خوش مزہ و ہاضم باشد بخلاف معجون کہ دران خوش بودن مزہ قید نیست و کسانیکہ بفتح جیم و فتح رای مہملہ گویند خطا ست چراکہ معرب گوارش است از بحر الجواہر ـ

جوسع ـ بالضم گرسنگی از منتخب ـ

جوامع ـ جمع جامع و مجازاً بمعنی تمام و ہمہ ـ

جواہر قسعہ ـ گاہی مراد از نہ فلک باشد و گاہی عبارت از نہ جوہر باشد کہ بہندی نو رتن گویند و آنہا این است لعل و مروارید و الماس و زمرد و یاقوت و فیروزہ و مرجان و نیلم و عقیق و بعضی بجای عقیق لسنیا را شمارند و سوای اینہا چند جواہر دیگر نیز اند ـ

جوف ـ بالفتح شکم و اندرون ہر چیز و جای خالی کہ درمیان چیزی باشد و بالضم نوعی از ماہی از منتخب و کشف ـ

جوالق ـ بضم جیم و کسر لام معرب گوالہ کہ بمعنی جوال است بلکہ جوال ہم معرب گوال است از رسالۂ معربات و رشیدی ـ

جوزق ـ بفتح جیم و فتح زای معجمہ غوزہ پنبہ قبل از شگفتن و مانند آن معرب گوزہ و وہی است بہرات از منتخب ـ

جوق ـ بالضم و واو معروف بمعنی فوج و گروہ مردم و گروہ مرغان و گروہ جن و این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشتہ شدہ و در فرہنگ فخر قواس و شمس فخری بواو مجہول نوشتہ و در منتخب بہار عجم و کشف بالفتح ظاہرا درصورت فتح معرب است چراکہ در منتخب لفظ ترکی و فارسی بے تعریب نیامدہ و لفظیکہ در و جیم و قاف باشد در کلام عرب نیاید مگر آنکہ معرب باشد و در مصطلحات نوشتہ کہ جوق بالضم بمعنی گروہ و در اصل لفظ ترکی است و بجیم فارسی بمعنی بچہ بیکہ بر گردن گاو و دیگر دون و قلبہ و جیہ بندند ـ

جوسق ـ بفتح اول و سین مہملہ مفتوح معرب کوشک از رسالۂ معربات و سروری و برہان ـ

جوسنگ ـ مقدار جو از رطل گفتہ ـ

جوال ـ بضم اول چیزی کہ دران غلہ پر کردہ بر خر و یابو نہند و بمعنی ولق و نوعی از پارچہ درشت کہ درویشان پوشند نیز آمدہ از مدار و جہانگیری و مؤید و بہار عجم و کشف و بعضی جوال را بمعنی بدن و جسم نوشتہ شعر نظامی بسند آوردہ اند بیت ہم از بہر مردی ہم از بہر مال ۔ بکوشیم تا جان بود در جوال ظاہرا این مجاز است و لفظ جوال معرب گوال است و بفتح اول در عربی بمعنی گرد بر گردیدن از منتخب ـ

جواہر فعال ـ بتشدید بمعنی عقل عاشر چہ حکما گویند کہ سوای نہ فرشتہ و ہشت فلک ہمہ عالم را بحکم حق تعالی عقل عاشر آفریدہ است ـ

جوہر اول ـ کنایہ از جبرئیل علیہ السلام یا قلم یا از نبی صلعم یا آدم علیہ السلام و نزد حکما کنایہ از عقل اول ـ

جوز مائل ـ تمر دستورہ ـ

جول ـ بواو مجہول بیابان ـ

جوگندم ـ ریش کہ سیاہ و سفید باشد از مصطلحات ـ

جوامع الکلم ـ بفتح کاف و کسر لام چند احادیث اند کہ ہر یکے از انہا باوجود اختصار الفاظ و معانی مطالب کثیرہ مشتمل است ـ

جوعان ـ بالفتح گرسنہ از منتخب ـ

جون ـ بالفتح نام رود جمنا ـ

جوزن ـ بالفتح بمعنی ساحرہ و جادوگر چراکہ بمعنی

ساحران است که بر جوی افسون خوانده میریزند از شرح سکندرنامه و برهان و سراج۔

جولستان ـ بالضم بواو مجهول بمعنی بیابان هموار و این لفظ ترکی است صحیح بجیم فارسی است بر آنچه صاحب در اینجا نوشته شد از لغات ترکی و برهان و رشیدی۔

جوشن ـ بالفتح شین معجمه و نون بمعنی سینه و زره و نوعی از لباس جنگ که غیر زره است چه در زره تمام حلقه باشند و جوشن مرکب از حلقه‌ها و پارچهای آهن باشد از برهان و بهار عجم مگر در بهار عجم بالضم و بواو مجهول نوشته و در سراج نوشته که جوشن مرکب است از جوش و کلمه شن که برای نسبت باشد و لفظ جوش بمعنی حلقه بفتح و ضم اول هر دو درست و ازین عالم است روشن که مرکب از رو بمعنی سطح و شن که کلمه نسبت است و لفظ گلشن نیز ازین عالم فاتیش در جوشن یک شین را بسبب اجتماع دو شین حذف کرده اند۔

جولان ـ بفتح اول و ثانی و ثالث مگر در فارسی بسکون واو مستعمل بمعنی دویدن و دوانیدن اسپ و گردیدن بالفاظ زدن و دادن و کردن مستعمل و بالضم بمعنی زنجیری که در پای مجرمان و گنهگاران اندازند از بهار عجم و کنز و منتخب و زبدة الفوائد و فرهنگ حسینی۔

جولکستن ـ نوعی از فال زدن است۔

جو ـ بالفتح و تشدید واو بمعنی فرقی که درمیان زمین و آسمان است و بمعنی باد نیز آمده بمناسبت آنکه باد را موضع همین است۔

جواهردارو ـ نوعی از سرمه که بآن جواهرات حل کنند بغایت مقوی بصر است۔

جوده ـ بالفتح نیکی و نیک شدن و خوبی و بالضم دویدن و نیک رفتن اسپ از منتخب و شرح نصاب و کشف اکثر لغتهای مدوره نوشتن حاجت نبود مگر بپاس خاطر مبتدیان تا چار چنین کرد۔

جوزنه ـ بالضم و واو معروف و نون بمعنی عطاردان و طلبه علما را از منتخب و شرح نصاب۔

جوبه ـ دو رباش دو شاخه۔

جوله ـ بالفتح و لام مفتوح و های ملفوظ نساج و سفید باف و عنکبوت از رشیدی و غیره۔

جولیده ـ بالضم بمعنی ژولیده و پریشان۔

جواهر مجرده ـ عقول عشره و آن نزد حکما ده فرشته اند۔

جوشن بیره ـ بیای موحده و یای معروف و رای مهمله طعامی است که از آرد و فطیر سازند و قیمه در آن ریزند از مصطلحات۔

جوان سنگ ریزه ـ بمعنی بهادر ریاضت کشیده از مصطلحات۔

جواله ـ بالفتح و تشدید واو چیزیکه بسیار گرد گردنده باشد و شعله جواله آنرا گویند که چوبی دراز گرفته بهر سر آن شعله افروخته بسرعت تمام آنرا گرداگرد سر و پهلوی خود بگردانند۔

جودی ـ بالضم نام کوهی که کشتی نوح علیه السلام بوقت نزول طوفان بران قرار گرفته بود از سروری۔

جوجی ـ بالضم نوعی از ماهی از کشف۔

جولقی ـ بالفتح و لام مفتوح و کسر قاف بمعنی ژنده پوش و قلندر پشمینه پوش از برهان۔

جوجی ـ بالضم و های مهمله مکسور نام مسخره که بغایت ظریف بود از مصطلحات

جوهری ـ طائفه ایست که حق تعالی را جوهر میگویند و طول و عرض و عمق او ثابت میکنند و نام شاعری۔

جوهر ثانی ـ عقل دوم از عقول عشره۔

جواری ـ بفتح اول و کسر رای مهمله بمعنی کنیزان و دختران و کشتیهای دریا و چیزهای جاری شونده جمع جاریه از کشف و غیر آن۔

جوان و جوانی پیر و بالضم از شکرستان و دار و بباء عجم بالفتح و شش تو

جوز هندی ـ بمعنی مغز نارجیل۔

جوز خراسانی ـ اخروٹ

جوزی ـ بالفتح منسوب بجوز که نام قریه ایست منسوب

است بآن عالمی بزرگ محدث۔

جولانی ـ سپه پیاکه شراب از مصطلحات و بهار عجم۔

فصل جیم مع ها

جهل مرکب ـ اعتقاد داشتن بر ماهیت چیزی بطوریکه داشتن او بخلاف ماهیت آن چیز باشد از بحر الجواهر چنانچه کسی پارهٔ ارزیز را نقره داند و جهل بسیط اینکه هیچ حقیقت چیزی را مطلقا چنانچه نداشتن دوم این دریا آن چیز را که بدان نبات سرخ را رنگ سرخ دهند۔

جهالت ـ بالفتح نه بکسر از کشف و صراح۔

جهت ـ بکسر اول و فتح ثانی بمعنی طرف و جانب و بمعنی برای و سبب نیز مستعمل بهلول در شرح دیوان حافظ نوشته هرگاه که لفظ جهت مراد از طرف و جانب باشد بتا دراز نویسند و وقتی که لفظ جهت مراد از کلمه برای و سبب باشد بتای گرد هر قوم نمایند۔

جهد ـ بالضم و بالفتح بمعنی طاقت و کوشش و بالفتح رنج و مشقت از منتخب و صراح و سروری و ترجمه مقامات حریری و لطائف و در کنز بفتح کوشیدن و بالضم طاقت۔

جهد جهید ـ بالفتح هر دو جیم کوشش بسیار کوشش کرده شده

جهاد ـ بالکسر اول با کفار کارزار کردن از منتخب۔

جهر ـ بالفتح آشکار کردن آواز بلند کردن و رخواندن از منتخب

جهار ـ بکسر آشکارا شدن از منتخب۔

جهاد اکبر ـ ریاضت فقر و نفس کسی و زهد۔

جهاد اصغر ـ باصطلاح صوفیان جنگ کردن با کافر

جهیز ـ بکسر تین و یای مجهول و زای معجمه آله جهاز بمعنی ساختگی اسباب و رخت برای دختر و مرده و در قمار از لطائف و بهار عجم و مصطلحات۔

جهاز ـ بفتح کشتی بزرگ فرنگی و پالان شتر و بکسر اسباب عروس اساسیت مسافر از صراح و منتخب و بحر الجواهر۔

جهد المقل ـ بضم میم و کسر قاف کوشش درویش و مفلس اندک از لطائف۔

جهل ـ بالفتح نادانی و نادانستن و بالکسر خطاست از صراح و کشف و منتخب۔

جهول۔ بفتح سخت نادان از منتخب۔
جهنم۔ بفتح نون مشدده نام آن بمعنی چاه عمیق و نام دوزخ از منتخب و مزیل دکشف و مدار۔
جهانیدن۔ بکسر اول معروف است۔
جهان۔ بکسر جیم و ده و جهان بمعنی عالم نیز بکسر جیم آمده چون این بکنایا پایدار و بی ثبات است گویا که جهنده است از کشف و لطائف و خیابان و در بهار عجم و موید بفتح و کسره بمعنی روزگار و بعضی گویند که جهان در اصل کهان بود مخفف گاهان مرکب از گه بمعنی وقت و الف و نون نسبت چون موجودات ارضی را با وقت و از من تعلق تمام است لهذا بجهت تشبیه آن حروف اول کهان را بجیم بدل کرده جهان گفتند۔
جهوداته۔ پارچه زرد که جهودان بر دوش دارند و آن را علامت دانند از لطائف۔
جهله۔ بفتح اول و دوم و سوم جمع جاهل است۔
جهودی۔ بفتح جیم و ضم ها یک شخص از قوم جهود که کفار موسائی هستند و این مفرس یهود است و حرف یا در این لفظ برای وحدت است و به ودی یا جمع الست۔

فصل جیم عربی مع یای تحتانی

جیب۔ بالفتح گریبان و پیرهن و سینه و دوال از منتخب مجازاً بمعنی کیسه که زیر گریبان سینه دوخته حالا بر کیسه و امین اطلاق کنند و این مجاز در مجاز است چنانکه فتیله شمع را شمع گفتن و باصطلاح علم هیئت و هندسه جیب عبارت از نصف وتر بمقابله نصف قوس و صورتش این است۔
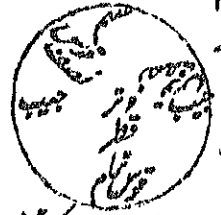
جیب جیب تمام وتر قطر سهم

جیابه۔ بالکسر جمع جیب خلاف القیاس زیرا که فعول بالفتح را که اجوف یائی باشد جمع بر وزن فعال نمی آید۔
جیاله۔ بالفتح و یای مشدد و بکسر بمعنی خوب چهره و نیک و بکسر اول و سکون ثانی بمعنی گردن و عنق از منتخب۔
جیاد۔ بکسر اول و تخفیف یا جمع جید که بمعنی چهره و نیک است و بمعنی اسپان تیز رفتار و در صورت جمع جواد است که بمعنی اسپ تیز رفتار باشد و بمعنی گردنها در این صورت جمع جید است بر وزن صید که بمعنی گردن باشد۔
جیش۔ بالفتح لشکر و جوشیدن دیگ و شور دیدن دل از صراح و کنز۔
جیوش۔ بضمتین لشکرها جمع جیش از کنز۔
جیفت۔ بکسر اول و فتح دوم جمع جیفه که بمعنی حیوان مرده بو گرفته است از صراح۔
جیپال۔ بالفتح نام یکی از راجهای هند که سلطان محمود بر وی غالب آمد و گاهی بمعنی مطلق پادشاه استعمال کنند۔
جیتیل۔ بالکسر یای معروف و فتح تای فوقانی نوعی از سیم مسکوک و این لفظ هندیست و بعضی نوشته که بمعنی دام است که بیست و پنجم حصه فلس باشد۔
جیم۔ این حرف بتای فوقانی و بزای عربی و فارسی و بشین معجمه و بکاف فارسی بدل شود و جیم فارسی در تعریب بصاد مهمله بدل شود و بشین معجمه در فارسی و بیای تحتانی چون موریچانه و موریانه بمعنی زنگ آهن و گاهی زائد هم آید چون لفج و لفج بمعنی لب۔
جیحون۔ بفتح رودیست میان خراسان و ماوراء النهر نزدیک بلخ از منتخب و کنز۔
جیران۔ بالکسر همسایگان جمع جار است که بمعنی همسایه باشد از کنز۔
جیلان۔ بالکسر نام ملکی است و همی است نزدیک بغداد و آنرا جیل نیز گویند کذا فی المنتخب۔
جیوه۔ بالکسر یای معروف بمعنی سیماب از برهان و لطائف۔
جیغه۔ بیای معروف و غین معجمه زیوریست مرصع که آنرا بر سر و دستار زنند از چراغ هدایت۔
جیغه جیغه۔ چیزیست که سازند که با سوده طلق یعنی ابرک که آنرا ابرق نیز گویند آمیخته زنان ولایت بر پیشانی و ابرو چسپانند مثل مقیس ریزه چنانچه جلال اسیر گوید فرد کرده جیغه جیغه ابرو را ۞ دوده عرض جوهر مورا ۞ از چراغ هدایت۔
جیفه۔ بالکسر حیوان مردار بو گرفته از منتخب لطائف و کنز۔
جیره۔ بر وزن تیره طعام راتبه از چراغ هدایت۔
جیبه۔ بالکسر یای مجهول و بای موحده بمعنی تکبر و این لفظ ترکیست از لغات ترکی و در بهار عجم نوشته که جیبه بالفتح در ترکی زره را گویند۔
جیحی۔ بالفتح نام پرگنه از ملک صفاهان از شرح خاقانی۔

باب جیم فارسی

فصل جیم فارسی مع الف

چاروا۔ بمعنی چارپایه از برهان۔
چارضرب۔ نوعی از اشغال صوفیان و نوعی از نوازش ساز که بهندی چوتالا گویند و در مصطلحات نوشته که چارضرب کنایه از تراشیدن موی ریش و بروت و ابرو که بعضی قلندران کنند۔
چارنهب۔ خفیفی سافتی تاکی حنبلی۔
چارقب۔ نوعی از لباس مرد و این لفظ ترکی است۔
چارسهباب۔ علل اربعه یعنی علت مادی و علت فاعلی و علت صوری و علت غائی۔
چارم خط لاب۔ کنایه از قرآن مجید زیرا که کتاب چهارم است بعد از توریت و انجیل و زبور۔
چاشت۔ یک پهر روز برآمده و طعام آن وقت را نیز گویند از برهان۔
چارده روایت۔ مراد از چارده روایت شاگردان هفت امام قرات است چرا که هر امام را دو دو شاگرد اند۔
چاچ۔ بهر دو جیم فارسی نام شهری است از توران که تاشکند شهرت دارد و کمان خوب از آنجا آرند و شاش معرب همین است از بهار عجم و سراج۔
چارمیخ۔ نوعی از تعذیب که مجرم را بچهار میخ دست و پا بندند از برهان۔
چارشاخ۔ نوعی از تعذیب از لطائف۔
چاره۔ مخفف چاره از سراج۔

چاچغر - این لفظ بجیم عربی صحیح باشد بمعنی چینه دانه مرغان که بعربی حوصله گویند -

چار تکبیر - کنایه از ترک چیزی ست چه این کنایه ست نماز جنازه چراکه در نماز جنازه فقط تکبیر میباشد -

چار مغز - تخم درختی ست از قسم میوه بفارسی گردگان و بهندی اکهروٹ گویند از برهان و سروری -

چار نفس - نفس اماره نفس لوامه نفس ملهمه نفس مطمئنه -

چاوش - بشین معجمه بروزن طاوس لفظ ترکی ست بمعنی نقیب لشکر و قافله و این در اصل چاووش بود واو اول را همزه بدل کرده اند و بدون همزه بضم واو بروزن پاسخ نیز آمده از برهان وغیره -

چالش - بکسر لام بمعنی حمله جنگ از برهان -

چالیش - خرامیدن از لطائف -

چاشش - بشین معجمه بمعنی خرمن از کاه پاک کرده شده از برهان و لغات ترکی -

چار بالش - مسند از برهان -

چارم عرض - بعضی نوشته اند که مجازا بمعنی انسانیت چه انسان مرتبه چهارم ست از جسم مطلق و جسم نامی و حیوان -

چامغ - بفتح میم و غین معجمه چاه عمیق از لطائف -

چاق - ترکی ست بمعنی سطبر و قوی و بمعنی چست و تندرست و تازه از برهان و چراغ هدایت و لغات ترکی -

چارق - بضم رای مهمله نوعی از کفش صحرائیان این لفظ ترکی ست از لطائف و سراج و مصطلحات -

چارطاق - نوعی از خیمه چارگوشه که بهندی راوٹی گویند از رشیدی و سروری و لطائف و برهان و سراج -

چابک - بضم بای موحده چست و چالاک و چابک تازیانه از برهان و بهار عجم و سراج و سروری -

چالیک - بجای معروف و کاف عربی نام بازیی اطفال که بهندی گلی ڈنڈا گویند از برهان -

چار برگ - نام گلی ست و نزد بعضی لاله کوهی -

چار دانگ - کنایه از چیزی که نسبت امثال خود چند باشد چه دینار شش دانگ میباشد و دو دانگ ششم حصه دینار ست پس چهار دانگ به نسبت دو دانگ زائد میباشد و لفظ چهار دانگ که گاهی در صفت هندوستان واقع میگردد بنابر آنست که چون عرض طول هندوستان بیشتر ازوست از اکثر بلاد عالم زائد ست یا آنکه آبادی و تحصیل زر هندوستان به نسبت تحصیل دیگر بلاد عالم بیشتر ست پس ازین سبب تمام عالم را یک دینار فرض کرده اند و هندوستان را ازان بمنزله چهار دانگ شمرده اند یا آنکه هندوستان در چهار اقلیم واقع ست چنانکه در نقشه ربع مسکون ظاهر ست در فصل هاے مع الفا -

چال - اسپ که موهایش سرخ و سپید در هم آمیخته باشد و بمعنی مغاک و چاه چراکه گاهی همزه یا لام بدل میشود و در واو قمار و بمعنی مرغیکه آنرا کبک گویند از رشیدی و برهان -

چار منزل - شریعت طریقت معرفت حقیقت -

چار مرغ خلیل - کبوتر و زاغ و خروس و طاوس حضرت خلیل بموجب امر حق تعالی گوشت هر یک ازان چهار بر سر کوهی نهاده باز بسوی خود طلب فرمود آنها زنده شده حاضر آمدند و در رفع طیور مذکور اشارت ست بدانکه کبوتر کنایه از الفت خلق و از خروس شهوت و از زاغ حرص مال و از طاوس زیب و آرایش ظاهری یعنی هر چهار صفات ترک کن -

چارخم - بفتح خای معجمه فنی است از کشتی و بمعنی کمال کشیده شدن کمان و نوعی از کمان خمدار از مصطلحات و چراغ هدایت -

چامیدن - شاشیدن از برهان -

چامین - بول و غائط از برهان -

چاویدن - فریاد کردن گنجشک را گویند از برهان و بمعنی خائیدن نیز از بهار عجم مستفاد میشود -

چاکران - بکسر کاف عربی مرکب ست از چاک و ران

این کنایه ست از فرج یا از رو براز لطائف -

چار تکبیر زدن - بمعنی ترک کلی و این کنایه از نماز جنازه است چراکه در نماز جنازه چهار تکبیر میشود از مدار و برهان -

چارطاق اشکن - خراش از مدار -

چار زبان - کنایه از پرگویی و کثیر الکلام -

چار میخ شدن - کمال محکم شدن نیز نوعی از عذاب مجرمان که دراز بر زمین انداخته بجای میخ دست و پا بندند -

چار خوان - چار جوی بهشت یا نیل فرات و دجله و جیحون -

چار طوفان - عبارت از طوفان آب بر قوم نوح علیه السلام رسیده و طوفان باد بر قوم هود علیه السلام و طوفان آتش بر قوم لوط علیه السلام و طوفان خاک بر قوم صالح علیه السلام و بعضے نوشته که چار طوفان کنایه از جهل که ضد حکمت ست دوم جبن که ضد شجاعت است سوم حرص که ضد عفت است چهارم جور که ضد عدالت است -

چار کان - عبارت از کان آتشی که گوگرد و نوشادر کانی ازان برآید و بعضے نوشته که کنایه از کان لعل و یاقوت دوم کان آبی که مروارید و مرجان از دست سوم کان بادی که نباتات قیمتی ازان خیزد و چهارم کان خاکی که الماس و زر و نقره ازان پیدا شود -

چار ارکان - اربعه عناصر -

چاه کن - ظالم و مکار -

چاه نسیان - چاه خراب و بے آب -

چاه ستاره چه - نوعی از رصد ست که بعمق شصت گز چاهے کاوند و بالای آن بامی برآرند شصت گز بلند و آنرا مشبک ساخته نشینند و کیفیت نجوم و افلاک دریابند از مصطلحات -

چار سو - بازاریکه بهر چار طرف رسته و دکانها دارد و بمعنی راه کلان که دران چار راه مجتمع شده باشد -

چهارگاه - نام شعبه از موسیقی و کنایه باشد از کالبد عنصری که مرکب از اربعه عناصر است -

و پیچم باشد و در کشف مسطور ست که نصاری آنرا
بر نار بندند و در سراج نوشته که چلیپا صلیب
نصاری ست و آن شکل دار ست که باعتقاد ایشان
حضرت عیسی علیه السلام را بران دار کشیده اند و
ترسایان از طلا و نقره شکل آن ساخته بسبیل تبرک
در گردن آویزند تا احوال ایشان هردم یاد باشد
که در راه خدا این همه تصدیع کشیده اند —
چلقب — بالکسر و قاف منقوح و بای موحده بمعنی چلته —
چلقه — بالکسر و قاف مفتوح بمعنی چلته —
چل — بالفتح امر از چلیدن و بمعنی رفتن و این مشترک
در فارسی و هندی و بکسر و تخفیف چهل که عدد معروفست
و بمعنی احمق و ابله و در هندوستان شیخ چلی بزیادت
تحتانی شهرت دارد و اینها است از سراج —
چلیدن — بالفتح مصدر است در فارسی و هندی
مشترک بمعنی رفتن و بمعنی رسیدن و سزاوار شدن
و لایق بودن از شرح گل کشتی —
چلستان — بروزن گلستان در ترکی دشت بی آب —
چلاو — بضم بمعنی خشکه برنج —
چلغوزه — بالکسر نام میوه که مغز تخم درخت چیر باشد
از جهانگیری و برهان و رشیدی و در مؤید
و مدار بالفتح و در سراج بالکسر درخت صنوبر چون
غوزه آن بسیار است چلغوزه نام کردند و مجازا
بار آنرا نیز گویند —
چلپاسه — بالفتح و کسر جانوری شبیه بچرپاسه که در سقف خانها
باشد بمعنی چهپکلی گویند از سراج و برهان —
چلیپچی — بفتحتین و سکون یای فارسی و بعده
جیم فارسی بمعنی طشتی که دران دست شویند و
این ترکی ست مردم انرا و اقف چلپچی گویند از غیاث
ترکی نوشته شد و بعضی بکسر اول و فتح ثانی نوشته
چلی — بکسرتین بمعنی حمق و بی عقلی از جهانگیری و بعضی بضم
اول بمعنی نامردی نوشته —

فصل جیم فارسی مع میم

چمگدوش — خرامش بازیچه از مصطلحات
چماق — بضم اول گرز آهنی شش پهلو و چوب دستی
سطبر که سر آن گره دار باشد و مجازا بمعنی آلت تناسل از کشف
و مصطلحات و برهان و لغات ترکی و سراج —
چمچم — بالفتح خرام و رفتار ناز و پیچ و خم از برهان —
چمیدن — بفتح خرامیدن و خمیدن از برهان —
چمان — بفتح بناز خرامان و به رفتار از سبب ناز به هر
میل کننده از برهان و رشیدی و در لطائف بمعنی کرها
بول و غائط نیز نوشته —
چمن — در باغ مقامی خاص باشد که در آنجا انواع گلها کارند
از مدار و سراج و در رشیدی چبوتره میان باغ که
چهار طرف آن کارند و یکی از اهل تحقیق نوشته که
چمن در اصل بمعنی جای خرام و رفتار است که گرد بر چهار
خیابان باغ سازند بطرف آنرا روش گویند بایلی آنکه
چمن مرکب است که بمعنی چمیدن و خرام باشد و نون
که یکی از حروف نسبت است و آنچه در بعض مقام
بمعنی خیابان باغ واقع شده مجاز است بلحاظ
مقارنت همدیگر —
چمین — بفتح بول و غائط از برهان و لطائف —
چمانه — بفتح کدوی منقش بصورت پیاله شراب که
دران خورند و بمعنی خرامان و چمان و چمانه بزیادت
ها چنانکه روان و روانه از رشیدی و برهان و کشف
چمچه — بالضم لفظ ترکی ست بمعنی قاشق و کفگیر کوچک —
چمی — بمعنی معنوی که مقابل صوری باشد از برهان —

فصل جیم فارسی مع نون

چند — کلمه سوال از شمار و این لفظ گاهی برای
استفهام آید و گاهی برای خبر دادن بعد از لفظ
چند صیغه جمع آوردن در متاخرین رواج ندارد
از بهار عجم و مصطلحات وغیره —
چنار — بفتح درختی باشد دراز بسیار بالا از جهانگیری
بشکل پنجه انسان شبیه از دو انگشت باز و عمر به هزار سال
رسد و بار ندارد و از مؤید و برهان و کشف و
مدار و بکسر خطا ست —
چنبر — محیط دائره را گویند و بمعنی دف و حلقه و طوق
و بمعنی کمند و بمعنی قید و بمعنی چرخ زدن از برهان —
چنگلوک — بالفتح کسیکه دست و پای کج و ناراست
شده باشد از لطائف —
چنگ — بالفتح پنجه دست و نام ساز و هر چیز که خمیده
باشد و کسانیکه لفظ چنگ را بمعنی پنجه بضم اول
خوانند خطا ست از کشف و رشیدی و برهان
و جهانگیری و بهار عجم و مدار —
چنگال — بالفتح و کاف فارسی پنجه آدمی وغیره
از مؤید و بهار عجم و جهانگیری و مدار —
چنگل — بفتح اول و ضم کاف فارسی پنجه آدمی وغیره
از مؤید و برهان و جهانگیری و مدار —
چنداول — بالکسر و واو مضموم بمعنی ساقه فوج از
لغات ترکی و فوجی را گویند که برای حفاظت پس
لشکر می آید بخلاف هراول —
چندال — بالفتح فرومایه و بمعنی پاسبان نیز آمده
از چراغ هدایت —
چندان — بمعنی قدر معتدبه از مدار و مصطلحات —
چنان — بضم و بعضی بکسر گویند کلمه اشارت به بعید
مگر ضمه اقوی ست چرا که در کلام اکثر قدما و بعضی
متاخرین چونان بواو دیده شده و این دلالت
صریح دارد که بضم اول ست نه بکسر از چراغ هدایت
چنین — بضم اول در اصل چون این بود واو
و الف را حذف کردند بسبب تخفیف چنین
شد چنانکه فردوسی در اسلامت نوشته
بیت منوچهر خندید و گفت آنکه
که چونین نگوید مگر ابلهی و اکثر اشخاص هند و ولایت
بکسرتین گویند و وجهش ظاهر نمیگردد از شرع الشعرا

و ملائم شدن از منتخب و لطائف و کنز و شرح نصاب
حجاب - بضم اول و تشدید جیم پرده داران و دربانان بزرگ
حاجب است و بکسر اول و تخفیف جیم بمعنی پرده از منتخب -
حجب بضمتین بمعنی پرده ها این جمع حجاب است از منتخب
حجت - بالضم و تشدید دلیل و برهان از منتخب -
حجامت - بکسر خون کشیدن از زخمهای کوچک استره و شاخ
گاو از صراح و بهار عجم و بحر الجواهر و حجامت بر معنی آن
پیشه تعلق دارد و بکسر است چنانکه حیاکت و خیاطت و تجارت
و دوریست و صناعت و صباغت و غیره و بمعنی موی سر تراشیدن
که در عرف مردم مشهور شده در هیچ کتابی یافته نشده ظاهر اغلاط
است یا بیش اصطلاح متاخرین باشد -
حجابت - بکسر اول پرده داری و دربانی و ایلچی گری
حجاج - بضم حا و تشدید جیم اول جمع حاج که صیغه
اسم فاعل است از حج بمعنی حج کننده و بالفتح نام امیری ظالم
که پسر یوسف نام داشت نوشته اند که حجاج هفتاد هزار
را بناحق کشته است از منتخب و کشف و لطائف و تواریخ -
حجج - بضم اول و فتح ثانی و حرف سوم نیز جیم بمعنی حجتها و این
جمع حجت است و بکسر اول جمع حجه که بمعنی سال است از کنز
حجر الاسود - سنگیست سیاه در کعبه که مس کردن
او موجب ازاله معاصی است -
حجر - بفتحتین حرکت اول حرام و بازداشتن کسی را از
تصرف و بفتحتین بمعنی سنگ و بکسر اول و سکون جیم حجره و بغل و
بضم اول و فتح جیم جمع حجره و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بغل و
کنار گرفتن از منتخب -
حجر - بکسر اول نام ملکی است از عرب که بمکه و مدینه و طائف
بر راهی پیوسته که با یمن بسته و بعضی واقع است و نام مشا
از موسی ... از منتخب و مدار و صراح و مدینه و کشف
یا خود از حجر باشد که بمعنی میان دو چیز در آمدن
چون ملک حجاز با یمن که زمین بلند است و نجد
پیوسته حایل و حاجز است لهذا بدین اسم مسمی گشت -
بکسر یا بضم مجهول ... از عرب -

حجل - بفتحتین بمعنی کبک که بهندی چکور گویند از منتخب
و بضم حا و فتح جیم حجله از لطائف -
حجال - بکسر اول جمع حجله از لطائف -
حجت محکم - آلت مصنوعی که زنان چکه بجود فرو کنند اصطلاح
حجم - بروزن بزم بر آمدگی چیزی و سطبری و جسامت
چیزی از منتخب و صراح -
حجام - بالفتح و تشدید جیم خون کشیده با استره زدن از
از منتخب و در زبان حلاق و موتراش را الان مجازاً حجام
گویند که در زمانه قدیم این قوم شاخ هم میکشیدند -
حجله - بفتح اول و ثانی و ثالث مگر در استعمال فارسیان بسکون
جیم مستعمل بمعنی موضعیکه به پیرایه ها آراسته کنند برای عروس
بهندی چپرکهٹ و آنچه در مردم بضم اول و سکون جیم
مشهور شده غلط است از مدار و منتخب و کشف و
صراح و بهار عجم -
حجه - بالکسر و بالفتح و تشدید جیم مفتوح بمعنی سال از
شرح نصاب و بمعنی یکبار حج کردن از منتخب -

فصل حای مهمله مع دال مهمله

حدی - بضم اول و فتح دال مهمله و بعده الف بصورت یا
سرودی که در عرب شتربانان می سرایند و شتر بدان
مست شده چالاک میگردد از مدار و منتخب و صراح
حدا بالضم اول بمعنی راندن شتر بنغمه -
حدب - بفتحتین بر آمدن پشت و کوژه پشتی و زمین بلند
و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی مهربانی کردن از منتخب و لطائف و کنز -
حداثت بالفتح نو رسیدن و تازگی و نو و اول چیزی از منتخب و کنز -
حدثات بفتح اول و سکون ثانی زنان نوجوان -
حدت - بکسر اول و فتح دال بمعنی تنها بودن و تنهائی و از اینجاست
ثلثه و بالکسر و تشدید دال تیزی و تندی از منتخب -
حدث - بفتح اول و فتح دال مهمله و بعده ثای مثلثه بی وضو
شدن و بفتح اول و سکون ثانی طفل جوان و مرد نوخاسته
از منتخب و شکرستان و لطائف و صراح -
حدیث - بمعنی چیز نو و سخن و چیزی نو و در اصطلاح شرع

سخن و فعل رسول صلی الله علیه و آله و سلم -
حدوث - نو پیدا شدن چیزی و این صفت مخلوقات
است از منتخب و غیره -
حدائج - بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است و جیم عربی
کجاوه با پرده دار که زنان در آن نشینند و تحفه های لبنان
حد - بالفتح و تشدید دال حائل میان دو چیز و نهایت و کناره
چیزی و زدن گنهکار را تا بار دیگر گناه نکند و باصطلاح
منطق تعریف شی بذاتیات چنانکه تعریف انسان بحیوان
ناطق بخلاف رسم که آن تعریف شی بعرضیات است چنانکه
تعریف انسان بماشی و ضاحک -
حداد - بالفتح و تشدید دال اول بمعنی آهنگر -
حدید - چیزیکه آنرا تیز کرده باشند و بمعنی آهن و این
ماخوذ از حد است که بمعنی منع باشد چون حدید بمعنی آهن
مانع تعرض خصم است لهذا بدین اسم مسمی گشت از منتخب
و لطائف و شرح نصاب و کنز -
حدر - بفتح اول و سکون ثانی فرود آمدن از بالا به نشیب
از صراح و قاموس -
حدس - بفتح اول و سکون دال مهمله دانائی و دریافتن
و فراست از منتخب و کنز و کشف -
حدق - بالفتح گرد فرو گرفتن و بفتحتین سیاهی دیده ها
واحدش حدقه و بمعنی بادنجان نیز آمده از منتخب -
حدائق باغهای پر درخت که گرداگرد او دیوار باشد از منتخب
حدثان بفتح اول و سکون ثانی و ثای مثلثه بمعنی
واقع که پیدا شود از کشف و در منتخب بفتحتین بمعنی حادثه
و بالضم جوانان نوخاسته -
حدیث حسن - یکی از اقسام حدیث نبوی است که
آنچه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بزبان ارشاد فرموده بصحت
روایات پیوسته باشد -
حداثت سن - بکسر سین مهمله و بعده نون بمعنی نوآموزی و
طفلی و خردسالی -
حدقه بفتحات بمعنی سیاهی چشم از قاموس و منتخب و کنز و صراح

حُراق ـ بالضم و تشدید و تخفیف را بمعنی سوخته که از سنگ و چقماق بران آتش گیرند و بالفتح و تشدید بمعنی سوزنده از منتخب
حریق ـ سوزش و سوخته شده و آتش با نه کشنده و از منتخب و لطائف و صراح ـ
حرق ـ بالفتح سوختن و بفتحتین آتش از منتخب و صراح ـ
حریف و غل ـ نام دوا و کشتی ـ
حرم ـ بفتحتین احاطه گرداگرد خانهٔ کعبه است آدمی محرم و دیگر چهارپایان را دران قتل کردن حرام ست و فارسیان بمعنی اندرون سرای مردمان اشراف و بمعنی منکوحه و بمعنی کنیزکی با وی وطی کرده شود نیز استعمال کنند از منتخب و لطائف و کشف و مدار و بهار عجم ـ
حرام ـ بفتح منع کردن و منع کننده و مار دا و ناشایسته ـ
حریم ـ احاطهٔ گرداگرد خانه ـ
حرف حکم ـ حرف سهلی که تحقیر مخاطب باشد ـ
حروف معجم ـ بضم میم و سکون عین مهمله و فتح جیم یعنی حروف منقوطه و گاهی بمطلق حروف تهجی مراد باشد از بهار عجم ـ
حرمین ـ بفتحتین عبارت از کعبه که در مکه معظمه واقع ست و روضهٔ آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم که در مدینه منوره موجود و باطلاق جزو بر کل یعنی مکه معظمه و مدینه منوره هم آید ـ
حرمان ـ بالکسر نا امیدی از منتخب و در کنز بی نصیبی ـ
حران ـ بفتح اول و تشدید ثانی مرد تشنه و نام شهری بشام که مولد زرتشت بود از منتخب و مؤید ـ
حرامیان ـ دزدان و رهزنان ـ
حرف در کار کسی کردن ـ بر قول او ایراد گرفتن از مصطلحات ـ
حرون ـ بفتح اول و ضم ثانی سرکش از مدار و لطائف و کشف و سرمه ـ
حرف زدن ـ سخن گفتن ـ
حربه ـ بالفتح کارد و آلت جنگ و چوبدستی و نیزهٔ کوتاه از منتخب و لطائف ـ
حرفه ـ بالکسر پیشه ـ
حره ـ بالضم و تشدید زن آزاد که کنیز کسی نباشد و بالفتح سنگستان از لطائف ـ

حراقه ـ بالفتح و تشدید ثانی کشتی لفظ اندازی و بالضم و تخفیف سوخته چقماق و شعله از لطائف و صراح و منتخب و در کنز حراقه بالضم و تشدید بمعنی کشتی دریا ـ
حرام توشه ـ حرام خوار و نمک حرام ـ
حراره ـ بفتح اول و هر دو رای مهمله بمعنی رقص کردن و تاب دادن دف را از آتش و آواز یکبار چند ساز و چند حلق بکبر تنبه بر آید و غوغای مردم از لطائف و شرح ـ
حرمگاه ـ محل سرای و بمعنی منکوحه و علیله نیز آید و تسمیه الحال باسم المحل فارسیان بعض با وصف معنی ظرفیت لفظ گاه و خانه زیاده کنند چنانکه حرمگاه و مکتب خانه و نشرگاه و بزمگاه و حرم سرا از مصطلحات ـ
حرزیمانی ـ ادعیه چند است که رسول الله علیه و آله وسلم حضرت علی کرم الله وجهه را بوقت سفر یمن بتلقین و تعلیم فرموده بودند ـ
حرامی ـ دزد و سارق و رهزن ـ
حرکت مذبوحی ـ کنایه از حرکت اندک بیفایده ـ
حرکات نفسانی ـ حرکاتی ست که موجب تحریک روح باشد مثل غضب و لذت و فرح و خوف و بیقراری دل و حزن و غم و خجالت و تصورات و افکار است ـ
حرارت غریزی ـ بفتح غین معجمه و رای مهمله و یای تحتانی و زای معجمه بمعنی گرمی طبیعی و گرمی خلقی که از حرارت عناصر و روح در بدن باشد و آن بخاریست لطیف که صعود میکند از جوف قلب و سیر میکند در عروق و اعصاب ـ
حرارت غریبی ـ بفتح غین معجمه و کسر رای مهمله و تحتانی و بای موحده گرمی غیر طبیعی که خلقی و اصلی نباشد چنانچه گرمی که از ملاقات آفتاب بمزاج در آید و گرمی دوا و گرمی تعفن که در بدن واقع شود و گرمی که از حرکت پیدا شود ـ
حری ـ بفتح اول و کسر رای و تشدید یا بمعنی سزاوار و لائق از منتخب و کنز و لطائف و شرح نصاب ـ
حرف چلیپی ـ سخن سخت و ناهموار ـ

حرف قالبی ـ آنچه از کسی بشنوند و بگویند بی فهم معنی و ادراک مضمون از مصطلحات ـ

فصل حای مهمله مع زای معجمه

حزب ـ بالکسر و در آخر بای موحده بمعنی گروه مردم از منتخب و لطائف ـ
حزر ـ بفتح اول و سکون ثانی اندازه کردن غله را در کشت و میوه بر درختان از صراح ـ
حزاز ـ بحای مهمله مفتوح و دو زای معجمتین سبوس سر که بهندی بهپا گویند از حدود الامراض ـ
حزم ـ بالفتح استواری و هوشیاری از کشف و صراح و منتخب و لطائف در اصل تنگ ستور بستن ست و مجازاً بمعنی استواری و آگاهی و بعض محققین چنین نوشته اند که حزم اندیشه کردن ست در عاقبت و استحکام امور بهوم و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و تزلزل آن ـ
حزام ـ بالکسر تنگ ستور و رسن که بدان گهواره و منتخب ـ
حزیران ـ بفتح اول و یای معروف ماه نهم از سال رومیان و آن مطابق ماه خرداد باشد و بانکه اتفاق مطابق اسالیه است ـ
حزین ـ بفتح اول و کسر زای معجمه اندوهگین از مؤید و کشف ـ
حزن ـ بالضم و سکون ثانی و بفتحتین نیز بمعنی اندوه و بفتح اول و کسر ثانی اندوهگین از کشف و منتخب و لطائف ـ
حزمه ـ بالضم بستهٔ کاغذ و بستهٔ خوشهٔ گندم بهندی آنرا گدی گویند بتشدید دال هندی از شرح نصاب و منتخب ـ
حزب الله ـ بالکسر عبارت از گروه صلحا ـ

فصل حای مهمله مع سین مهمله

حسنی ـ بالضم و سکون ثانی و فتح نون نیکوتر و این مونث احسن است ـ
حسنا ـ بفتح اول و سکون ثانی و نون و الف ممدوده زن جمیله ـ
حسن المآب ـ خوبی جای بازگشت و نیکوئی بازگشت و قرب الهی ـ
حسن طلب ـ طلب کردن چیزی از کسی بکنایات و اشارات پاکیزه بطوری که قبح سوال ظاهر نشود چنانچه

ستودن چیزی کسی را بیش با کش ــ

حسب بفتحتین اندازه و شمار چیزی و شرف و بزرگی از مال و جاه و دین و بمعنی موافق و این گاهی بالف و لام مستعمل میشود و بفتح اول و سکون ثانی شمردن و موافق و مماثل و شبیه و بسنده شدن و مقدار چیزی و کافی و بس کننده از منتخب و بهار عجم و کنز و لطائف ــ

حسیب بکسر سین و یای مجهول و بای موحده امالهٔ حساب و بفتح اول و کسر سین و یای معروف بزرگوار و کافی و بمعنی حساب کننده ــ

حسنات بفتحتین نکوییها جمع حسنه از مؤید و کشف و مدار ــ

حسن صباح ــ نام و سلسله اللّٰه ــ

حسن صباح ــ نام پادشاهی که خلیفه بر فطرت بود که بلباس فقرا از ادا مراسازش کرده قلعه الموت متصرف در آورده و در سلسلات نوشته که حسن صباح نام مردی است که تفصیل مکاری او در کتب در تواریخ مفصلاً و در تذکرهٔ دولت شاهی مجملاً مسطور است ــ

حسد بفتحتین زوال نعمت کسی خواستن بلفظ بردن و کردن و داشتن مستعمل از بهار عجم ــ

حسن مقید ــ حسن مخلوقات است که گاهی معدوم و گاهی پیدا میشود و حدی و نهایتی ندارد بخلاف حسن مطلق که آن نامحصور است ــ

حساد ــ بالضم و تشدید سین مهمله بمعنی حاسدان این جمع حاسد است و حسود بفتح اول و ضم ثانی بدخواه و بسیار حسد کننده از منتخب و مدار و بضمتین جمع حاسد و هم مصدر است بمعنی بدخواستن و بضم اول و ثانی که بمعنی حاسد شهرت دارد غلط است از خیابان ــ

حسور بضمتین مانده شدن و فرو ماندن بینائی از دیدن دور از منتخب و صراح ــ

حسیر ــ مانده و رنجیده شده از لطائف ــ

حسن گلو سوز بمعنی حسن ملیح چه گلو سوز کنایه از چیزیکه بسیار شیرین باشد چرا که اطعمهٔ شیرین گلو را میسوزد بس معنی گلو سوز حسن شیرین باشد و شیرین مقابل نمکین است چون حسن سیاه را حسن ملیح و نمکین گویند لهذا بمقابلهٔ آن حسن صبیح بمعنی حسن سفید را حسن گلو سوز گفته شد حسن پری رو بچار شربت حسن گلو سوز را هستر دلکش و مطبوع گوید

حسیس ــ بهر دو سین مهمله بر وزن فعیل بمعنی آواز نرم و بانگ آتش از لطائف ــ

حساس ــ بالفتح و تشدید ثانی نیک دریابنده از منتخب ــ

حس ــ بالکسر و سین مهمله مشدد بمعنی دریافتن بیکی از حواس سه گانه شد ...

حسن مطلع ــ بیت دوم از غزل و قصیده که بعد مطلع باشد

حسن مطلق ــ حسن باریتعالی که عدم و تنزل ندارد ــ

حسوک ــ بفتح اول و ضم ثانی بمعنی خار دامنگیر و جانور خاردار شنیده نشده و شهره است ــ

حس مشترک ــ بالکسر قوتی است که آن قبول میکند جمیع صور محسوسات را که مرتسم و منقوش میشوند در حواس خمسهٔ ظاهره پس حس مشترک بمنزلهٔ حوضی است و پنج حواس ظاهری مثال پنج نهر که آب بسوی حوض میرسانند و محل آن در جوف پیشانی است ــ

حسک ــ بفتحتین مر بخسک که بجای خسک باشد و آن تخمی است خاردار که بدوا بکار آید و هندی آنرا گوکهرو گویند و هم بمعنی خارهای آهنی که بصورت خسک سازند و در میدان جنگ که گذرگاه فوج دشمن باشد اندازند تا اسپ و پیاده دشمن فگار گردد از رسالهٔ معربات و بحر الجواهر و مؤید و مدار و برهان ــ

حسن ابدال بفتحتین و سین مهمله و نون و فتح الف نام بزرگی و نام شهری که در آن مزار آن بزرگ واقع است ــ

حسن التعلیل ــ آنچه شاعر یا منشی اثبات کند صفت چیزی را و دعا کند برای ثبوت آن صفت سببی و علتی مناسب مگر در حقیقت سبب و علت آن نباشد مثال آن در فارسی امیر خسرو فرماید بیت لاله که بدل گره شد سرش دود آه من است حسرت آلوده

حسام ــ بضم اول بمعنی شمشیر از مؤید و کشف و صراح و منتخب و شرح نصاب ــ

حسم ــ بالفتح بریدن و قطع کردن از منتخب ــ

حسان عجم ــ بفتح اول و تشدید ثانی لقب خاقانی است چرا که چنانکه حسان بن ثابت مدائح رسول صلعم بیان کرده همچنین خاقانی نیز اکثر مدح و نعت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم کرده است لهذا باین لقب مشرف شد ــ

حسن بفتحتین خوب و نیکو و بالضم نکوئی و خوبی و محاسن جمع آن حسن در البنان کنایه از نکا سب احضا است با خوش نمائی رنگ و استعمال این لفظ در بسیار جاست چنانچه حسن بهار و حسن گلستان و حسن مهتاب و حسن معاد و حسن سلوک و حسن قبول و حسن خدمت و حسن سعی و حسن ظن و حسن تدبیر و امثال آنها از بهار عجم

حسین ــ بضم اول و فتح ثانی تصغیر حسن است ــ

حسن بسن ــ هر دو لفظ بفتحتین بمعنی بسیار نیکو چرا که حسن بمعنی نیک است و بسن مؤکد و تابع او است و لفظ بسن علیحده معنی ندارد ــ

حسّان ــ بالفتح و تشدید سین بمعنی بسیار خوب و نام شاعر مداح رسول صلی الله علیه وآله وسلم که آنرا حسان بن ثابت گفته از کبیر و تخفیف بمعنی خوبان از منتخب ــ

حسبان ــ بالضم شمار کردن و اندازه کردن و شمارها واحد و جمع هر دو آمده و بمعنی عذاب و بالکسر پنداشتن از صراح ــ

حساب نگرفتن ــ معتبر نداشتن و توجه نکردن از بهار عجم

حساب الیسیری و دیگر حساب برداشتن بمعنی پای رفتن ــ ترسیدن از وارسته ملحقات ــ

حسو بفتح اول و ضم ثانی آنچه شوربا و حریره آن مانند آن نوشند از منتخب حساب بیه منسوب بحسا بمعنی گفته که حساب تخلص شاعری است و الله اعلم بالصواب ــ

حسنه بفتحتین نیکی و نیکوئی از منتخب ــ

حسب الامر مودوده غلط است چرا که الف و لام بر کلمهٔ فارسی نیارند حسب الامر صحیح از خیابان ــ

اجسام بسیطه و مرکبه و ریاضی علمی ست که بحث کرده
شود دران از اموریکه فقط در وجود خارجی محتاج
بسوی ماده شود چنانچه مقدار و عدد خاص که موجود
در ریاضیات ست نه مطلق عدد زیراکه بعضے از مطلق
عدد موجود در خارج بدون ماده است چنانچه در
عقول عشره و الٰهی علمی ست که بحث کرده شود دران
از اموریکه بوجود خارجی و تعقل هر دو محتاج نباشد
بسوی ماده چنانچه باری تعالی و عقول و باید دانست
که بعضے محققان چنین تفصیل کرده اند که حکمت دانستن
چیزها باشد چنانکه هست و قیام نمودن بکارها چنانکه
باید پس حکمت منقسم میشود به دو قسم یکی علمی و دیگرے
عملی علمی تصور حقائق موجودات بود و این را حکمت
نظری نیز گویند و عملی عبارت ست حرکات و مزاولت
صناعات باشد و این را حکمت عملی خوانند و حکمت نظری
سه قسمست اول علم مابعد الطبیعت دوم علم ریاضی
سوم علم طبیعی اما اصول علم مابعد الطبیعت دو باشد
یکی علم الٰهی دوم علم فلسفه اولی و فروع آن چند نوع
ست چون معرفت نبوت و بحث امامت و احوال معاد
اما اصول ریاضی چهار ست علم هندسه و علم عدد و علم موسیقی
و فروع آن علم مناظر و مرایا و علم جر اثقال اما اصول
علم طبیعی هشت صنف باشد اول اسماع طبیعی ثانیا
سماء عالم ثالثا علم کون و فساد رابعا آثار علوی خامسا
علم معادن سادسا علم نبات سابعا علم حیوان ثامنا
علم نفس و فروع آن علم طب و علم احکام نجوم و علم
[illegible] و غیر آن باشد اما علم منطق نزد اکثرین علم آلی است
[illegible] آلت ست برای تحصیل علوم [illegible] حکما
[illegible] آن را وضع کرده لیکن داخل هیچ یکی از ین
اقسام نیست مگر در تحت نظری داخل ست و حکمت
عملی سه قسمست اول تهذیب الاخلاق دوم تدبیر
منزل سوم سیاست مدن
[illegible] انداز کامل که هر گونه [illegible]

حکّ - بالفتح و تشدید تراشیدن و دور کردن و
سودن چیزے را بچیزے از کنز -
حکّاک - بالفتح و تشدید ثانی حک کننده و بمعنے نگینه تراش
مهرکن و نام دردیست که از خار بدن اعضا سوزش
بهم رسد از شروح نصاب -
حُکم - بالضم فرمان دادن و دانستن و باصطلاح
منطقیین مراد از اثبات کردن امریکه قائل را سکوت
بران صحیح باشد و بالفتح بازداشتن و دهن اسپ [illegible]
و بفتحتین میانجی کننده و داور و تمیز کننده نیک را از بد و نام
شخصے ست و بکسر اول و فتح ثانی [illegible]
جمع حکمت ست از منتخب -
حُکّام - بالضم و تشدید کاف بمعنی حاکمان و این جمع حاکم است
حکیم - دانا و راست کار و [illegible] علوم حکمت [illegible]
اقسام علوم حکمت در بیان لفظ حکمت مذکور شد -
حکمت العین - نام کتابی که در علم حکمت مثل [illegible]
و مشهور است -
حکّه - بالکسر و تشدید کاف خارش که گاه گاه بسبب بعضی
اندامها پیدا میشود و نام خارش که مزمن باشد از شروح [illegible]
حکمت یمانیه - شریعت محمدی صلی الله علیه و علی آله
وسلم چه اهل عراق و فارس [illegible]
حکمت مدنی - قوانین انتظام شهر [illegible]
بنوعی که ظهور آن از مدینه ست -
حکمت عملی - دانستن انتظام احوال معاش و معاد
بوجه کامل و افراد آن سه است تهذیب الاخلاق
و تدبیر منزل و سیاست مدن -
حکم جهانگیری - یکے از اصناف حکم پادشاهی ست و
آن آنکه دفتری معتبر باشد از مصطلحات -

فصل حای مهمله مع لام

حلفار - بالفتح و فا گیاهی ست که آن را دوخ گویند
و لوخ نیز نامند که از آن بوریا بافند از شروح نصاب
و بکسر اول و فتح لام سوگند خورندگان این جمع حلیف ست

حلوا - بفتح اول و سکون لام مؤنث احلی بمعنی هر چیز شیرین
حلیب - شیر تازه و خام از کنز -
حلب - بالفتح و بفتحتین شیر دوشیدن و بفتحتین نام
شهری ست در شام از منتخب و لطائف -
حلت - بکسر حا و تشدید لام مفتوح و تای فوقانی
بمعنے حلال شدن و کشادگی -
حلاوت - شیرینی -
حلتیت - بکسر اول و سکون لام و کسر تای فوقانی
و سکون تحتانی و بعد آن تای فوقانی انگوزه از شروح
نصاب و منتخب -
حلاج - بالفتح و تشدید لام و جیم بمعنے کسیکه پنبه را از
پنبه دانه جدا کند و لقب حسین بن منصور که انا الحق گفته بود
چراکه روزے پنبه حلاجی را بانگ [illegible] است خود از
پنبه دانه جدا کرده بود که حلاج از ان متحیر ماند -
حل و عقد - کشادن و بستن -
حلوای بیدود - کنایه از میوه های شیرین چراکه از
گرمی آفتاب پخته میشوند و دود و داغ آتش بآن نمیرسد
بخلاف حلوای معروف مصنوعی -
حلوای شهید - نوعی از حلوا ست -
حلس - بالکسر پلاس و گلیم سطبر بالفتح و تشدید لام مکسور
بمعنے دلیر و شجاع از منتخب و شروح نصاب -
حلقه بگوش - کنایه از غلام و فرمانبردار چه در ولایت
معمول ست که بگوش غلام حلقه می اندازند [illegible]
حلاف - بالفتح و تشدید لام بسیار سوگند خوار از لطائف -
حلف - بالفتح و بالکسر بمعنی سوگند خوردن و بفتحتین گیاهی که
آن را دوخ گویند و لوخ نیز نامند از منتخب و کنز -
حلق - بالفتح گلوی نای و موی تراشیدن از کنز -
حلاق - بالفتح و تشدید لام بمعنے موی تراش یعنی استره
و بمعنے حجام عرفی -
حلک - بفتحتین سیاهی سخت از منتخب و مدار و لطائف
بالضم حالک سخت سیاه -

حنانه - بالفتح وتشدید نون اول نوحه کننده ونام ستون
وآن چنان است که ستونی از چوب بود که آنحضرت صلی الله
علیه وآله وسلم پشت را بآن تکیه کرده خطبه میخواندند
چون منبر مقرر شده برمنبر برآمده خطبه خواندند از آن ستون
ناله برآمد مانند طفلی که از مادر جدا شود از لطائف۔
حنیه - بفتح اول وکسر نون وتشدید یای تحتانی بمعنی کمانی که به تیر
انداختن آواز کند از منتخب۔
حنجره - بالفتح بمعنی حلق وگلو از لطائف وفرهنگ وبمعنی حلقوم
حنطه - بالکسر وطای مهمله بمعنی گندم از منتخب۔

فصل حای مهمله مع واو

حوب - بالفتح وبای موحده بمعنی گناه از شرح نصاب وصراح وکنز۔
حوض ترسا - حوضی باشد که ترسایان پر از شراب وازان انگور افشرند۔
حورا - بالفتح بمعنی زنی سفید پوست که سیاهی چشم او وموی
او بغایت سیاه باشد۔
حوت - بالضم ماهی ونام برج دوازدهم از افلاک که بصورت
ماهی است وآن خانهٔ مشتری است۔
حوبه - بالفتح وحرف سوم بای موحده گناه کردن از صراح۔
حوائج - جمع حاجت خلاف القیاس الصحیح جواز این انکار
وارد استعمال جمع سالم این که حاجات است بهتر باشد وجمع تکسیر
حاجت حاج است چنانکه جمع بابه از صراح واو باهم الخواص۔
حواج - بفتحتین وتشدید جیم بمعنی حج کنندگان از منتخب
این جمع حاجه است چنانکه دواب دوابه وحاجه در اصل حاجّه
حاجه بوده است موصوف را حذف کرده فقط صفت را قائم
مقام موصوف ساخته جمع آن حواج می آید ومیتواند که جمع حاج
باشد که صیغهٔ اسم فاعل است از حج چنانکه کواهل جمع کاهل وسواحل
جمع ساحل وحواج در اصل حوائج بوده است جیم را در جیم ادغام کرده اند۔
حوافر - بفتح اول وکسر فا بمعنی سمهای اسپان این جمع حافر است
که بمعنی سم اسپ وخر باشد از کشف ومنتخب۔
حور - بالفتح بروزن غور بمعنی نقصان از صراح وبالضم بروزن
نور جمع حورا که بالفتح است بمعنی زنیکه سفید پوست باشد وچشم او تا
سفید وسیاهی چشم وموی او بغایت سیاه باشد ومشهور آنست
که در بهشت نصیب مؤمنان خواهند شد از کشف ومدار چنانکه
بعضی محققان نوشته اند که فارسیان حور را بمعنی مفرد استعمال کنند
لهذا بالف ونون جمع کرده حوران گویند وهمین حال است لفظ
مشائخان واکابران وامرایان که بهر سه لفظ بدون انضمام الف ونون
که علامت جمع فارسی است جمع شیخ واکبر وامیر است این خالی از
رکاکت نیست مؤلف گوید که چون حوران در کلام ثقات بسیار
مستعمل شده است آن جائز است بخلاف مشائخان واکابران وامرایان
چراکه اینها از ثقات مسموع نیست خان آرزو نوشته که بعضی از
اساتذه لفظ عربی را که جمع باشد باز بالف ونون جمع کرده اند چنانکه
میرزا محمد علی صائب گوید مصرع که زلفش بستم سیاه بسر رشته ادا ها
پس اگر بالف ونون جمع عربی را جمع کنند همین حال دارد۔
حواری - انصار عیسی علیه السلام از شرح خاقانی۔
حواس - جمع حاسه که بتشدید سین مهمله است آن قوتیست
که حس میکند واقسام آن ده اند پنج ظاهری وپنج باطنی آنکه ظاهری اند
اول آنها قوت باصره که از آن ادراک الوان واشکال کرده میشود
ودوم قوت سامعه که از آن ادراک اصوات کرده میشود سوم قوت
شامه بمیم مشدد که از آن ادراک بوهای خوش وناخوش کرده میشود
چهارم حس ذوق که آن قوت ذائقه باشد از آن ادراک مزه بعضی
اشیا کرده میشود پنجم حس لمس که آن قوت لامسه باشد آن در همه
اعضا موجود است اما در دست زیاده خصوصا در جلد انامله
سبابه واین حس درشتی ونرمی وسردی وگرمی مانند آن دریافته میشود
واین همه را حواس خمسه ظاهری گویند وآن پنج حواس باطنی باشد
حس مشترک وخیال ووهم وحافظه ومتصرفه حس مشترک قوتیست در
مقدم بطن اول از بطون ثلاثه دماغ وآن قبول کند جمیع
صور را که مرتسم ست در حواس خمسه ظاهر پس این حواس خمسه
ظاهره بمنزلهٔ جواسیس اند این حس مشترک را یا بمثابهٔ انهار خمسه که
آب بحوض میرسانند لهذا این را حس مشترک گویند وخیال قوتیست
در مؤخر بطن اول از دماغ که نگاه دارنده صور محسوسه را بعد غیبت
وآن خزینه حس مشترک است ووهم قوتیست در آخر بطن اوسط
وکار او آنست که چیزهای دیده ونادیده راست یا دروغ
بنماید خواه آنچیز در عالم صورت باشد خواه نباشد مثلا اگر
هزار آفتاب بر آسمان توهم کند وحال آنکه یکیست وبیش نیست واین
قوت در حیوانات غیر انسان بجای قوت عقل است پس بره مادر
خود را بواسطه وهم شناسد ودر رمه باوجود آنکه مادرش در رمه گم شده
است ودیگر نسبت دشمنی گرگ ودوستی سگ را بدین قوت دریابد
واین قوت تابع عقل نگردد بخلاف قوتهای دیگر چنانکه شخصی در خانه
تاریک تنها با مرده مجاور باشد هرچند عقل حکم کند که مرده جماد
است ازو ترس نباید کرد مگر واهمه وسوسه می اندازد وخائف
میکند وحافظه قوتیست در اول بطن مؤخر دماغ نگاه میدارد
هرچه از حواس ظاهره وباطنه بدو رسد ومتصرفه قوتیست در اول بطن
اوسط وکار این ترکیب وتفصیل صورتها ومعانی واین قوت را باعتبار استخدام
نفس ناطقه در ترکیب مدرکات خود متفکره گویند وباعتبار استخدام
وهم در ترکیب مدرکات خود متخیله گویند ومراد از صور که درینجا مذکور
شد آن چیز است که ادراک آن بیکی از حواس ظاهری ممکن باشد چنانچه رنگ
وبصر وسمع وشم ومراد از معانی چیزیست که ادراک آن بیکی از حواس ظاهر
ممکن نباشد چنانچه دوستی ودشمنی وبرای آنکه هیچ شکل سر انسان را
مع شکل دماغ که محز ولی است نوشته میشود۔

حوک - بالفتح تره ایست بشکل سپرغم که آنرا بوینگ نیز نامند واز هند
نامند از شرح نصاب ودر سرمان اکثر نوشته که ریحانیست
که آنرا بادروج نامند۔
حول - بالفتح بازگشت وبازگردیدن وقوت وتوانائی وگردیدن
وبمعنی سال وبفتحتین کج بین شدن واحول شدن وبکسر اول وفتح
واو برگشتن ورفتن از جائی بجائی از منتخب ولطائف وصراح۔
حواصل - بفتح اول وکسر صاد مرغیست سفید که اکثر برکنار
آبها نشیند وچون حوصله نهایت کلان دارد برو واحد اطلاق جمع
کردند چه در حقیقت حواصل جمع حوصله است از منتخب و
سروری ودیگر کتب۔

خاور - بفتح واو بمعنی مشرق و بمعنی مغرب نیز می آید
از مؤید و سراج و بهار عجم و بعضے گویند که در اصل خاوربر
بود چرا که خاور بمعنی ماه شب چهاردهم ست که بعربی بدر
خوانند چون ظهور بدر از مشرق میباشد لهذا راء مهمله
اول را بجهت تخفیف حذف کرده مشرق را خاور نامند۔
خاسر - بکسر سین مهمله کسیکه در مال او زیان واقع شود
و کسیکه نقصان خود کند۔
خاطر - آنچه در دل گذرد و دل را نیز گویند چرا که معروض دل
صاحب خطره است از منتخب و بهار عجم و خیابان۔
خاک جگر گیر - زمینیکه علاج از آنجا بر آوردن ندهد از مصطلحات۔
خاک خوردن تیر - بر زمین افتادن و بر بدن نرسیدن تیر از مصطلحات۔
خانه دار - بمعنی مالک خانه و بمعنی مردم خانه و پاسبان
خانه از مصطلحات۔
خاکسار - مانند خاک و مجازاً بمعنی ذلیل و خوار
گاهے اطلاق این لفظ بمعنی غریب و فانی کنند بسبیل مدح
از بوستان و خیابان۔
خالی السیر - باصطلاح منجمان قمر را خالی السیر وقتی
گویند که نظر بهیچ کوکب باو نباشد و هرگاه حیات عیوانی
مسلوب گردد و بهیچ کوکب را باطالع او نظر سعد یا نحس نباشد
از شروح قصائد خاقانی۔
خام سوز - چیزیکه از بالا سوخته گردد و از اندرون
خام باشد از بهار عجم۔
خایه ریز - نان خورشے که از بیضه مرغ سازند و آنرا
خاگینه گویند از سراج۔
خاک انداز - هرگاه که چیز کسے گم شود از همه اشخاص
مظنونین در جای خاک بنهند تا دزد چیز گم شده را
در خاک پنهان کرده بنهد از دزد درست شود از مصطلحات۔
خانه رس - آن میوه که آنرا خام از شاخ جدا کرده
در خانه پخته و رسیده کرده باشند۔
خاموشی - بمعنی خاموشی نیز می آید و همچنان لفظ
مهالی بمعنی مهالی آمده و همچنین لفظ سیاهی بمعنی سیاهی گرسی

از چراغ هدایت۔
خاش - بشین معجمه بادبرزن و بادریسه از رشیدی۔
خانه بدوش - مسافر و فقیر بے تعلق و رند بیخانمان
و مردم بے قید و پریشان حال از بهار عجم و غیره۔
خام ریش - بے عقل و سفیه از لطائف۔
خافض - بکسر فا و ضاد معجمه فرود آرنده و حرکت کسره
و پست کننده و نامیست از نامهای حق تعالی و بمعنی آن
خوار کننده جباران از منتخب۔
خاضع - بکسر ضاد معجمه فرو اندازنده و فروتنی و تواضع کننده۔
خاشع - ترسنده و فروتنی کننده۔
خاطف - بکسر طای مهمله بمعنی ربایند و دوزنده و نیز
برق خاطف از آن واقع شود که بینائی مردم میرباید
از منتخب الجواهر و کنز۔
خارق - از هم درنده و پاره کننده و مجازاً بمعنی کرامت
ولی چرا که آن نیز عادت را پاره میکند۔
خانق - بکسر نون خفه کننده گلو۔
خایسک - بفتح یای تحتانی و سکون سین مهمله مطرقه
آهنگران و زرگران که بهندی هتوڑا گویند از رشیدی
و در برهان و سراج بکسر سوم که یای تحتانی ست۔
خال - بزرگی و فرهنگ و تکبر و بمعنی برادر مادر که
بهندی ماموں گویند و نقطه سیاه که بر اندام مردم
باشد و این لفظ بهمه معنی عربی ست مجازاً در استعمال
فارسی بمعنی آبله و تبخاله نیز آمده از سروری و لطائف و
منتخب و شرح نصاب و کنز۔
خامل - گمنام و فرومایه از لطائف۔
خاتم - بکسر تای فوقانی و فتح نیز انگشتری مگر محققان
و فصحای عجم بفتح آرند از کشف و صراح و بهار عجم و بیکی
از ثقات در تالیف خود نوشته که خاتم بفتح تای فوقانی
مهر و انگشتری و جز آن که بدان مهر کنند چه فاعل بفتح عین
بمعنی ما یفعل به مستعمل شود مثل العالم ما یعلم به الصانع پس
خاتم بمعنی ما یختم به باشد و آن انگشتری ست۔

خام - چرم دباغت ناکرده و بمعنی خالص و شراب بے قطر
از رشیدی و کشف و برهان و لطائف و در بهار عجم نوشته
که خام مقابل پخته و پوست دباغت ناکرده و بمعنی خالص
چون پنبه خام و سیم خام و باده خام و بمعنی بے اصل نیز می آید
چون کار خام و خیال خام و سودای خام۔
خارم - شگافنده پرده بینی و برنده بینی و مجازاً بمعنی
مفسد و شریر آمده۔
خانه ششم - کنایه از برج سنبله و هم بمعنی برجیکه از
برج طالع ششم افتد و آن خانه بیماری و خوف و خطر
است نزد منجمین۔
خافقین - بکسر فا و فتح قاف مشرق و مغرب از
مدار و کشف و لطائف و کنز۔
خاتون - در ترکی از القاب زنان کبار ست مگر جمع این
لفظ بتصرف فارسیان عربی وار خواتین آمده بطور فرامین
از مدار و بهار عجم و لغات ترکی۔
خان - لقب پادشاهان ترکستان و مجازاً بمعنی رئیس و امیر
از رشیدی و برهان و کشف و لطائف و جهانگیری و غیره
و لغات ترکی و در سراج نوشته که خان لقب سلاطین
ترکستان ست و در ایران نیز داخل اسماے امرا و
سلاطین میشود و بمعنی خانه و کاروان سرای نیز آمده است۔
خانمان - خان مخفف خانه و مان بمعنی رخت از بهار عجم
و منقول از شرفنامه۔
خانه بر خروس باز کردن - کنایه از خراب کردن خانه
از چراغ هدایت۔
خایه غلامان - نوعے از انگور از چهار شربت و مصطلحات۔
خاطر نشان - در معنی این تامل ست و بمعنی اینکه نشانده
خاطر باشد و این مناسب نمی نماید مگر بجایش خاطر نشین
مستعمل شود بدانکه اگر نشان بمعنی علامت و رقم اراده
کنند بمعنی نشان خاطر بمعنی منقوش خاطر باشد یا آنکه آنچه
در ضمیر ظهور کند آنرا خاطر گویند اگر خاطر نشان بمعنی نشانده
خاطرات و تفکرات گویند درست شود چه گاهے بسبب عدم

در یافت چیزی تردد باشد چون از شنیدن نقش آگاه شود آن
گاه به نشان شده تردد و اضطراب میگردد.
خازن - بکسر زای معجمه خزانچی و نگهبان
خزانه از لطائف اللغات.
خاقان - پادشاه بزرگ از منتخب و ترکی و رشیدی
لقب پادشاهان چین و ترکستان بود و حالا بر هر
پادشاه اطلاق کنند.
خاوران - بمعنی خاور است و نون زائد است و خاور
مشرق را گویند و در رشیدی می‌آورد که نام ولایتی
است بسوی مشرق از ایران و در سراج اللغات
ولایتیست از خراسان.
خانه آبادان - کنایه از شخصی که زن و فرزند و کار و بار از [illegible]
خاک ریحان - آنچه در تال خاک ریزه گرد و ریحان
و سبزه میکارند از شرح [illegible]
خاک مال کردن - بر زمین آوردن پهلوان را از [illegible]
خائن - بکسر همزه و کسره همزه سوم است [illegible] خیانت
کننده و دغل باز.
خاکدان - جاییکه بران خاک و خاشاک اندازند از برهان.
خارقان - نام شهریست نزدیک بسطام [illegible] از لطائف.
خانه کن - بفتح کاف خانه ویران کننده و ناخلف از
لطائف و بهار عجم.
خارچین - آنچه برای محافظت گرد باغ و زراعت
و دیوار خانه از خار و چوب بندند مانع برای عدم دخول
مردم غیره و حیوانات موذیه.
خامه زدن - بمعنی خامه را قط زدن.
خار در راه نهادن - کار مشکل پیش نهادن از مصطلحات.
خاک فراموشان - کنایه از قبر از مصطلحات.
خارج زدن - یعنی زر قلب را خارج از دار الضرب
سکه زدن از مصطلحات.
خانه کردن کمان - کج شدن گوشه‌های کمان از وضع
اصلی خود از مصطلحات.

خایه نهادن - بیضه دادن مرغ و کردن کاری که
ننگی بار آرد و بمعنی ترسیدن نیز آمده از مصطلحات.
خالو - عربی ست و درین لفظ واو زائدست بمعنی تحسین
کلمه و در لغت بمعنی برادر مادر است و درین زمان بمعنی
شوهر خاله شهرت تمام گرفته.
خاکدان دلیو - کنایه از دنیا.
خازه - بزای معجمه و نون خواهرزن چه مخفف خواهرست
از رشیدی و برهان و سراج و کشف و جهانگیری.
خاگینه - نان خورش که در روغن بپزند خاگ بکاف فارسی بمعنی
بیضه مرغ است کذا فی البرهان.
خاره - براء مهمله بمعنی سنگ سخت و نوعی از قماش که
آن در نور آفتاب پاره پاره شود چنانچه کتان در مهتاب
از چراغ هدایت و سراج اللغات.
خازه - بزای معجمه گل سرشته و گلابه که بر دیوار مالند
از برهان و سروری.
خالیه - حرف چهارم یای تحتانی بمعنی گذشته و قدیم.
خاصره - بکسر صاد مهمله تهیگاه و کمر.
خانقاه - بفتح نون مکان بودن مشایخ و درویشان
معرب خانگاه مرکب از خانه و گاه و از عالم منزلگاه
و مجلس گاه و فارسیان بسکون نون نیز استعمال کنند از بهار عجم.
خانواده - خاندان خان مخفف خانه و داده بمعنی بنا
و اصل از برهان.
خاشه - بمعنی خاشاک.
خاکروبه - گرد و خاشاک که از رفتن صحن جا پیدا می‌آید.
خاک نگیخته - مراد از کره زمین.
خاک فیروزه - آنچه فیروزه از کان درست و بزرگ
بر آید نگینه انگشتری وغیره سازند و آنچه ریزه باریک
بر آید آنرا خاک فیروزه گویند از چراغ هدایت و بهار عجم.
خاک مرده - زمینیکه رستنی دران نباشد از مصطلحات.
خایه - بیضه مرغان و بیضه مردان و بیضه دیگر چارپایان نیز.
خاصه - بتشدید صاد مهمله و [illegible] باشد که یافته نشود

نگر در یک شی مثل ضحک با انسان که در دیگر حیوانات
یافته نشود و تخفیف صاد و یای نسبت در استعمال
فارسیان بمعنی چیز بهتر که لائق مردم خاص و امرا باشد و چیزیست
نام نوعی از جامه سفید و طعامیکه برای بزرگان پزند.
خالصه - خاصه و نیا مخفف چیزیست و باصطلاح زمین
و ملک پادشاهی که بجاگیر کسی نباشد بمعنی لغوی از منتخب.
خانه خواه - چون مسافر در شهری وارد شود با هر کسیکه
معرفت داشته باشد بخانه‌اش درآید صاحب آن
خانه خواه است.
خاصکی - بصاد مهمله و کاف فارسی مقرب و مصاحب
پادشاه و رساله دار خوج [illegible] و کنیزکیکه برای
مباشرت و معاشرت باشد و هر چیز نفیس و مقرب از
برهان و بهار عجم.
خاکشی - نام دوائیکه بنام خوب کلان شهرت دارد.
خانی - بکسر نون حوض کوچک از سراج و در مصطلحات
نوشته که خانی نسبت از درسکه که رائج در توران.
خانه ماهی - کنایه از آب.
خارج آهنگی - بیرون شدن نغمه از پرده و
از بحر و قواعد خود.
خام دستی - ناتجربه کاری و مال بیصرفه خرج
کردن از مصطلحات.
خاتم بندی و خاتم کاری - آنکه از عاج و استخوان
شتر و چوب وغیره گلها و نقوش بر بعضی چیزها کننده
وصل نمایند از بهار عجم.
خاطی - کسیکه بارادهٔ خود خطا کند و مخطی کسیکه ارادهٔ صواب
کند و بی قصد خطا ازو ظاهر گردد از سراج.

فصل خای معجمه با بای موحده

خبا - بالفتح پنهان کردن و پوشیدگی و باران و گیاه
و بالکسر و در آخر همزه ممدوده بمعنی خیمه از منتخب.
خبایا - بفتح اول و چهارم یای تحتانی خیمه‌ها و
پوشیده گیها [illegible]

خبب - بالفتح و تشدید موج زدن دریا و سکار و حیله گر و دلیر و بکسر فریب دادن از منتخب و لطائف -
خبخب - بالفتح آواز بوسه از مصطلحات -
خبرة - بالکسر دانش و دانستگی و آزمایش و بالضم بهره از گوشت و جز آن و دانستن چیزی از منتخب -
خبث - بالضم پلیدی و پلید شدن و ناخوش شدن از منتخب -
خبیث - پلید و ناخوش -
خبث الحدید - چرک آهن که در وقت گداختن آهن از و بیرون آید و آن را ریم آهن نیز گویند از منتخب -
خبار - بالفتح زمین نرم و سوراخناک از منتخب -
خبر - بالفتحتین بمعنی آگاهی و بمعنی سخنی که بدان اعلام کنند و بمعنی حدیث نبوی صلی الله علیه و آله وسلم و این لفظ گاهی بمعنی خبردار باشد میرزا جلال اسیر گوید بیت بیهوشی شراب نگاهش نیافتم ✻ و سخت بیخبر شدم که دل از کار رفته بود ✻ از منتخب و چراغ هدایت و بهار عجم و مصطلحات -
خباز - بالفتح و تشدید ثانی و زای معجمه نان پز -
خبز - بالضم و در آخر زای معجمه بمعنی نان و بالفتح نان پختن از منتخب -
خبیص - بر وزن فعیل بمعنی حلوا لیکن خوش طبع از لطائف -
خبیص - بالفتح اول و کسر ثانی و در آخر صاد مهمله طعامیکه از روغن و خرما سازند از منتخب -
خبل - بالفتح آشفتگی عقل یا جنون -
خبال - بالضم اول دیوانگی -
خبن - بالفتح پیچیدن کنار جامه و جز آن و دوختن آن تا کوتاه شود و در اصطلاح عروض انداختن حرف دوم ساکن از رکن چون مستفعلن یعنی بینداخته متفعلن بماند مفاعلن ای و ب شده و از فاعلاتن فعلاتن ساختند از منتخب رسائل عروض -
ختر - گرفتن تدبیر کسی کردن - بمعنی حلائیان
باشد از چهار شریعت و در چراغ هدایت نوشته که خبر کسی گرفتن بالفتحتین باصطلاح لوطیان ولایت بمعنی زنا و لواطت بکسی کردن چون با حرف از مستعمل میشود این معنی منظور نباشد -
خبجه - بفتح خای معجمه و سکون بای موحده و جیم عربی تمر هندی و بجای موحده نون خواندن غلط است از سراج -

فصل خای معجمه مع تای فوقانی

ختار - بضم اول پاک کردن کشت از گیاه خودرو از سراج و در سراج بفتح اول -
ختام - بکسر موم و لاک و غیره که بدان مهر کنند از لطائف و صراح -
ختن - بفتحتین بمعنی داماد و بضم اول و فتح فوقانی نام شهری در حدود چین از منتخب و لطائف و سروری -
ختامه - بکسر موم و لاک و غیره که بران مهر کنند و در آخر تانیث زائده -
ختیعه - زنگیر که تیراندازان در سر انگشت پوشند -
ختمه - بالفتح سینه با مهر چه در عربی ختم بمعنی مهر کردن و نون زائد و در فرهنگ در ترکی بمعنی بای سینه -
ختلی - بالفتح اسپیکه از ختل آورند بالفتح ولایتی از بدخشان و آن را ختلان نیز گویند بزیادت الف و نون اسپ در آنجا خوب پیدا میشود و بعضی اهل لغت نوشته اند که ولایتیست بترکستان قریب بلخ از برهان و جهانگیری و رشیدی و مؤید و مدار و بالضم خطاست چرا که ختل بالضم و تشدید فوقانی مفتوح شهر دیگریست بماوراء النهر کذا فی المنتخب و اسب الالباب و ختلی بالفتح بمعنی فریبنده نیز آمده کذا فی الصراح و المنتخب و در سراج نوشته که ختلی بالضم منسوب بختلان و اکثر این لفظ بمعنی اسپ خوب می آید و در نسبت الف و نون ساقط میشود -

فصل خای معجمه مع جیم

خجلت - بفتحات مصدر است بمعنی شرمنده شدن و خجالت بزیادت الف خطاست از مزیل الاغلاط و صراح و مؤید
خجالت - بالفتح و خجالت بفتحات شرمندگی و حیا اکثر فارسیان خجلت را بسکون ثانی استعمال کنند و بلفظ کشیدن و بردن و برداشتن و رسیدن و دادن استعمال کنند صاحب مغر با گوید خجالت از خطای عامه است مگر اکثر استادان بسته اند عرفی گوید بیت بخت بی آزرم آن کند خجالت عجز به که منعمی با تحل زفاقه با داد ✻ صائب گوید بیت زراستی نبود شاخهای بی بر را ✻ خجالتیکه من از قامت دوتا دارم ✻ از بهار عجم -
خج - مخفف خجالت -
خجسته بنیاد - لقب اورنگ آباد که شهریست در دکن -
خجند - بضم اول و فتح جیم و سکون نون قصبه ایست از ماوراء النهر از سراج -
خجیر - بکسر تین و یای معروف و قیل بفتح اول بمعنی خوب و پسندیده از سراج -
خچور - بضم اول و جیم فارسی و واو معروف بمعنی حدود و در کتب فارسی خچور سغد آمده یعنی حدود و نواحی ملک سغد و در مصطلحات و بهار عجم نوشته که نام جاییست دشوار گذار از ملک آذربائیجان که تنگنا ها دارد و راهش صعب المرور -
خجلک - نام سرداری از سرداران مغلان -
خجل - بفتح اول و کسر جیم بمعنی شرمنده و بفتح اول و سکون جیم بمعنی شرم و حیا داشتن از منتخب و صراح -
خجسته - بضم اول و فتح جیم و سکون سین بمعنی مبارک و همایون و بکسر جیم خطاست از برهان جهانگیری و مدار و مؤید و غیره -

فصل خای معجمه مع دال مهمله

خدا - بالضم بمعنی مالک و صاحب چون لفظ خدا مطلق باشد بر غیر ذات باری تعالی اطلاق نکنند مگر در صورتیکه بچیزی مضاف شود چون کدخدا و ده خدا و گفته اند که خدا بمعنی خود آینده است چه مرکب است از

کلمه خود وکلمه آ که صیغه امر ست از آمدن وظاهرست
که امر ترکیب اسم معنی اسم فاعل پیدا میکند و چون
حق تعالی بظهور خود بدیگری محتاج نیست لهذا باین
صفت خوانند از رشیدی و خیابان و خان آرزو
در سراج اللغات نیز از علامه دوانی و امام فخرالدین
رازی همین نقل کرده -

خدارت - بکسر اول پرده نشین از منتخب -

خدیعت - بفتح اول بر وزن [illegible] بمعنی مکر و فریب از منتخب -

خدمت - بدال مهمله چاکری کردن و در استعمال
فارسی بمعنی تحفه و سلام و کورنش نیز آمده از منتخب
و بهار عجم و غیره -

خدمات - بکسر اول و فتح دال مهمله جمع خدمت
نه بسکون دال -

خدارج - بالکسر و در آخر جیم بمعنی نقصان و ناقص
و ناتمام و زادن پیش از وقت از لطائف و منتخب اللغات

خدا جواسب دهد - کلمه ایست [illegible] بمعنی خدا [illegible] از مصطلحات -

خدا بر دارد - بمعنی خدا [illegible] از مصطلحات -

خداوند - بمعنی صاحب و مالک و معنی ترکیبی این لفظ
مانند صاحب و مالک است چراکه کلمه وند اینجا بمعنی مانند
است و برای نسبت نیز می آید درین صورت باید که
بخدای تعالی اطلاق لفظ خداوند نکنند چراکه ترک
ادب است فتأمل از رشیدی و در سراج نوشته که خداوند
بمعنی مالک و صاحب یعنی مانند خدا چراکه لفظ وند کلمه
نسبت ست و معنی تشبیهی از ان حاصل میشود اگرچه بمعنی
مانند خدا است مگر اکثر بمعنی مالک مستعمل میگردد و اطلاق
لفظ خداوند بر ذات حق تعالی در اشعار استادان بسیارست
صاحب بهار عجم نوشته که در بعض محل لفظ وند در کلمه
خداوند محض زائد باشد -

خد - بالفتح و تشدید دال بمعنی رخساره از منتخب و کنز
در فارسی گاهی بتخفیف نیز مستعمل میشود -

خداوندگار - بکاف فارسی لفظیست مرکب از
خداوند و لفظ گار پس گار درینجا کلمه نسبت ست که
افاده معنی تشبیهی کند مثل خداوند از سراج و نیز
سراج الدین علی خان آرزو در سراج اللغات نوشته
که لفظ گار در کلمه خداوندگار زائدست چنانکه در فیروزمند
و شادمند لفظ مند زائدست و بعضے محققین نوشته اند
که خداوندگار در اصل خداوندی گار بود و گار کلمه نسبت
است یعنی منسوب بخداوندی یا را تخفیفا حذف کرده اند

خدر - بالکسر پرده و بفتحتین خوابیدگی و سستی اندام
و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی سست و [illegible] از منتخب و لطائف
و شرح نصاب و صراح و کنز -

خدره - بفتح اول و ضم دال مهمله پوستیست [illegible]

خدع - بکسر و فتح اول و سکون ثانی فریب دادن از منتخب و صراح

خداع - بکسر اول فریب دادن از منتخب -

خدنگ - بفتحتین درختیست که چوب آن نهایت
محکم و صاف و راست باشد چون اکثر از چوب آن تیر
میسازند لهذا مجازا اسم تیر شده از مؤید و کشف و برهان و بهار
و رشیدی و سراج و نوشته [illegible] تیر کوچک -

خدوک - بفتحتین و بواو معروف و سکون کاف عربی
بواو معروف نیز می آید بمعنی خشم و رشک و خجالت و اندوه
و پریشانی و وسواس و غم و غصه خاطر از جهانگیری و لطائف
و سراج و رشیدی و برهان -

خدم - بفتحتین چاکران و غلامان این اسم جمع خادم از کنز

خدام - بالضم والتشدید جمع خادم -

خدا خدا کردن - ترسان ترسان کار کردن [illegible]
و در مصطلحات بمعنی پناه بخدا بردن -

خدایگان - بمعنی بادشاه و خداوند از کشف و مدار
و مؤید بدانکه این لفظ مرکب است از لفظ خدا و از لفظ
گان که بمعنی لائق و سزاوار است پس لفظ خدایگان بمعنی
کسیکه او لائق خدا باشد یعنی سزاوار تقرب و عنایت
خدای تعالی باشد لیکن بعضی مبتدیان در بادی الرای
گمان برند که خدایگان جمع ست خیال نمی کنند که
گاف از کجا آمد چراکه اسمیکه در آخر آن های مختفی باشد
در حالت جمع ها را بکاف فارسی بدل کرده با الف
و نون جمع کنند چنانکه بندگان جمع بنده و در آخر لفظ خدا
های مختفی نیست که بکاف فارسی بدل کرده لیکن اگر
باین دلیل خدایگان را جمع گویند جائز باشد که صاحب
بهار عجم در رساله جواهر الحروف نوشته است که کاف
فارسی گاهی در غیر کلمه ذات الهاء در حالت جمع زائد هم
آرند چنانکه فریگان بمعنی [illegible] و درین باب شعر
میر [illegible] بسند آورده و در سراج اللغات نوشته
که خدایگان مرکب ست از لفظ خدا و لفظ گان که کلمه
نسبت ست چنانچه رایگان و شایگان که در اصل
راهگان و شاهگان بود یعنی آنچه که در راه یافته
شده باشد و آنچه لائق شاه بود و آنکه در خدایگان
گان نسبت افاده تشبیه می کند چنانکه لفظ وند در
خداوند یعنی شخصیکه مثل خدا مالک و متصرف غالب باشد

خدو - بضم اول و ثانی آب دهن که بهندی تهوک
گویند از برهان -

خدیو - بضم اول و کسر دال و یای مجهول بمعنی خداوند
از کشف و در مؤید و مدار بکسر و بالضم نیز و در برهان و
جهانگیری بکسر [illegible] بمعنی بادشاه و خداوند و بعضے
محققان نوشته اند که خدیو بضم اول مخفف خدیوند
که ماله خداوند ست و بعضے گفته اند که اماله لفظ خدا ست
چون الف بقاعده اماله یا شد اجتماع دو یا که ثقیل ست
لازم آمد یای دوم را بواو کردند خدیو شد -

خدعه - بالضم و بالفتح و بفتحتین بمعنی مکر و فریب از شرح
نصاب و مدار و کشف و منتخب و در کنز بالضم -

خدیجه - بفتح اول و کسر دال بر وزن نتیجه نام حضرت
فاطمه رضی الله عنها منقول ست اول کسیکه از زنان
ایمان آورد حضرت خدیجه بود از مدار و شرح نصاب

خدشه - بالفتح بمعنی خراش و مجازا بمعنی شک و شبهه [illegible]

رشیدی آورده و سراج اللغات نوشته که در لفظ خورشید واو معدوله است این را بی واو نباید نوشت اگرچه در رشیدی بی واو گفته است —

خروار — بالفتح توده چیزی که بقدر بار بندی جسم خر باشد یا آنکه چیزی که در بار بقدر برداشتن خر باشد یعنی خر آنرا تواند برداشت یا آنکه وار در اصل بار بود بقلب با اضافت یعنی بار خر است باریکه معتاد در برداشتن خر باشد یا آنکه خر بمعنی کلان و خروار بمعنی بار کلان پس درین هر دو صورت اخیر بار را بمناسبت قرب مخرج بواو بدل کردند از مؤید و مدار و سروری وغیره —

خر — بالفتح حیوان معروف که بعربی حمار گویند و بمعنی لای شراب و گل تیره و بمعنی بزرگ و کلان چنانچه خرپشته بمعنی پشته کلان و خرسنگ بمعنی سنگ بزرگ و بمعنی چوبکی که بر کاسه رباب و ستار و چنگ نصب کنند و تارها را بران کشند و آنرا خرک نیز گویند و بهندی گهرج گویند و گاهی از لفظ خر مراد مرد احمق باشد از شرح قران السعدین و جهانگیری و رشیدی —

خرطنبور — چوب یا استخوان کوچک که بر کاسه طنبور نصب کنند و تارها را بران کشند بهندی گهرج گویند —

خرخیز — بالفتح هر دو خای معجمه و اول رای و ثانی زای معجمه بر وزن پرویز نام ولایتیست از ترکستان قریب ختا از کشف و برهان —

خرد سوز — نام آتشخانه بجهت آنکه عقل بدریافت آن نمیرسد و بعضی نوشته که بزبانی خرد بمعنی گناه است از شرح و برهان —

خرخز — بهر دو خای معجمه مفتوح و در آخر زای معجمه نام شهری از شرح —

خرز — بالفتح و زای معجمه موزه دوختن و بالضم درزهای کفش و موزه و بفتحتین مهرها از منتخب —

خراز — بالفتح و تشدید ثانی چرم دوز از منتخب —

خرمگس — بفتح اول و سوم و فتح کاف فارسی مگس کلان که بر جراحت کرم می اندازد —

خروس — بفتحتین و واو معروف مرغ خانگی از مؤید و کشف و برهان —

خرکس — بضم کاف عربی بمعنی احمق از مصطلحات —

خرس — بالکسر و سین مهمله جانوریست پشم دار که بهندی ریچه گویند و نام دو شکل است بر فلک جانب شمال که بصورت خرس اند یکی را دب اکبر و دیگری را دب اصغر نامند و خرس بالضم ضیافت جشن ولادت و جمع اخرس که بمعنی لال و گنگ است و بفتحتین بی گنگ شدن و گنگی و بالفتح خم که ظرف معروف است از منتخب و کشف و شرح نصاب —

خراس — بالفتح نوعی از آسیا که آنرا خر یا گاو میگرداند و جواز روغن گران که بدان از کنجد وغیره روغن گیرند و بالفتح و تشدید ثانی خم سازنده که آنرا کلال گویند از برهان و شرح خاقانی و کشف —

خروش — بفتحتین و واو مجهول بمعنی شور و غوغا از کشف و برهان —

خرده فروش — بهندی آنرا بساطی گویند از چراغ هدایت —

خروس عرش — در کتب منقولات مسطور است که بالای عرش خروسی است که پیش از صبح اول او بانگ کند بعد از آن باتباع او خروسان زمین در آواز آیند از بهار عجم وغیر آن —

خرص — بالفتح و صاد مهمله تخمین کردن میوه بر درخت و زراعت بر زمین و دروغ گفتن و بالضم سنان و چوب نیزه و نخل پیراسته و حلقه زر و نقره و بالکسر نیز و بفتحتین گرسنه شدن از منتخب و لطائف و صراح —

خراط — بالفتح و ثانی مشدد آنکه چوب یا اسپ خراشیده هموار کند یا خود از خراطیست و خراطی بالکسر [illegible] عوام است از مؤید و منتخب و بهار عجم —

خرط — بالفتح چوب تراشیدن و هر چیز تراشیده و خراشیده صفا دادن از منتخب وغیره —

خرطل — بالکسر کلان و نیز بمعنی ابله و احمق مستعمل از لطائف —

خرنق — بالفتح و یای تحتانی مفتوح و نون بچه خرگوش از شرح نصاب —

خریف — بمعنی خزان و آن وقتی باشد که آفتاب در میزان در آید از بحر الجواهر و در منتخب نوشته که این ماخوذ از خرف است که بالفتح بمعنی میوه چیدن باشد چون درین موسم از درختان میوه چینند لهذا خریف گویند —

خرف — بفتح اول و کسر رای مهمله بمعنی سخت پیر که تغیر در حواسش راه یافته باشد از کنز و پیر بی عقل و بفتحتین تباهی عقل از کلان سالی و بالفتح میوه چیدن از منتخب —

خروف — بالفتح اول بمعنی بره گوسپند وغیره از منتخب و صاحب نصاب بمعنی بچه خرگوش آورده —

خرق — بالفتح دریدن و پاره شدن و بفتحتین شرمنده شدن و حمق و باصطلاح حکما شرم و حیا کردن در جاییکه شرم و حیا لازم نباشد از منتخب وغیره —

خریق — پرده دریده شده از لطائف —

خرسک — بالکسر و سین مهمله مفتوح و کاف عربی نام بازی اطفال و آنچنان باشد که بر زمین دائره بکشند و یکی در میان دائره استاده شود و دیگران آمده او را زنند و او پای خود را دراز کرده هر کدام که پای او خورد او را بجای خود نشانند از رشیدی و سراج و برهان و در مصطلحات نوشته که خرسک بالکسر نام بازی اطفال که طفلی را خرس قرار دهند و اطفال دیگر گرداگرد او چرخ زنند هر که را که زند باز او را خرس سازند و نوعیست از مفروشات از عالم قالین و فرق آنکه ریشهای قالین را میتراشند و خرسک را تراشش نزنند ریشهای آن مثل پشم خرس آویزان باشد —

خرچنگ — بالفتح پنج پایه که بعربی سرطان گویند و بهندی آنرا کنکهرا باشد بکسر کاف فارسی و نون و بعضی کیکڑا گویند و آن جانوریست که در تالابها میباشد و نیز خرچنگ نام برج فلک که بعربی سرطان گویند از سروری و برهان و لطائف —

خرسنگ — سنگ بزرگ و کلان از برهان و مصطلحات —

خردل - بالفتح ودال مهمله مفتوح دانه باشد بغایت کوچک تیز مزه این عربیست نه فارسی بهندی رائی گویند از منتخب و بالفتح وکسر دال بمعنی نامرد وترسنده از برهان -

خرطوم - بضم اول وطای مهمله بینی فیل و بالفتح از مدار و صراح -

خرام - بکسر اول رفتار نرم باناز از مدار و مؤید و کشف وجهانگیری و سروری و برهان -

خرم - بفتح اول وسکون دوم شگفتن پره بینی و پریدن و انداختن فال از فعولن و انداختن سبب از مفاعلن از منتخب و بالضم و ثانی مشدد و مفتوح بودن واو معدوله بمعنی تازه و سیراب مجازاً بمعنی شادمان و تخفیف نیز آمده و باین معنی مشترک ست میان فارسی و عربی از منتخب و سراج و بهار عجم مگر [illegible] بجهت رفع کراهیت التباس بلفظ خر و میم متکلم -

خرق والتیام - پاره شدن و باز بهم پیوستن و حکما در خرق والتیام افلاک منکر اند -

خرمن - بالکسر توده غله مالیده و یا کاه آمیخته با توده غله صاف و بالفتح انبار خوشه و درخت غله که هنوزش از پا کاوان مالیده و شکسته نباشد از مؤید و کشف و جهانگیری و مدار و سروری و در برهان نوشته که خرمن بالکسر توده غله ناکوفته و بمعنی مطلق توده نیز آمده و در سراج اللغات نوشته که خرمن بالکسر توده هر چیز عموماً و توده غله خصوصاً تحقیق آنست که بالفتح باشد چرا که خر بالفتح بمعنی بزرگ و من بمعنی پاره باشد مگر چون ترکیب این هر دو لفظ معنی توده نیز پیدا می کند لهذا عرفاً اول را بکسر خوانند -

خراسان - نام ملکی در ایران و در اصل بمعنی مشرق ست چون ولایت خراسان از فارس و عراق بطرف مشرق واقع ست لهذا باین اسم موسوم شد از جهانگیری و برهان و سراج و نام پرده از موسیقی -

خرامان - بالکسر از کشف و برهان بمعنی خوش رفتار -

خرقه بدست کسی تازه کردن [illegible]

مرید شدن و گرد بیعت کردن از شرح سکندرنامه و بهار عجم -

خرقه از کسی پوشیدن - مرید شدن از مصطلحات

خر گرفتن - کسی را احمق فرض کردن -

خرکمان - بمعنی کمان کلان و سخت که مزارعان برای کشتن شغال وغیره دارند و چیزیست که کمانگران کمان را بآن چاق کنند از مصطلحات و چراغ هدایت -

خر در پیش خانه خود بستن و خر در از بستن - کنایه از بی غم و فارغ البال بودن و عرض دادن جاه و شأن خود را از مصطلحات -

خراطین - معرب خراتین کرمی دراز که در زمین نمناک پیدا شود مرکب از خره که بمعنی گل ست و آتین بمعنی پیدا شده از سراج اللغات -

خرمن کهنه بباد دادن - بدولت گذشته لاف زدن و غرور کردن از مصطلحات و بهار عجم -

خرج راه شدن - در راه سفر مردن از چراغ هدایت

خرزن - بالفتح تازیانه از لطائف -

خریدن - مشهور ست و بمعنی رهانیدن از چیزی و بمعنی باز خریدن نیز آمده از بهار عجم -

خره - بالضم و بالکسر سرگین طیور از منتخب و غیر آن -

خرخشه - بالفتح مهره و خانه [illegible] کردن از جهانگیری و کشف و سروری و مؤید و لطائف ترکی -

خرگاه - بالکسر بمعنی جای خوشی چرا که خر بالکسر در برهان بمعنی خوشی الحال خرگاه بمعنی خیمه [illegible] است مناسب است آنکه خیمه نیز جای خوشی ست از رشیدی و مدار و مؤید و کشف و صاحب برهان نوشته که خر بالفتح بمعنی کلان چنانکه در لفظ خرپشته و خرمگس و لفظ گاه بمعنی خیمه مطلق پس لفظ خرگاه بالفتح بمعنی خیمه کلان باشد و در سراج اللغات نوشته که خرگاه بالکسر بمعنی جای خوشی تحقیق آنست که خرگاه بالفتح باشد موافق قیاس بمعنی جای بزرگ و کسر خا بسبب کراهیت فتح خاست که از اشتراک بمعنی حمار پیدا میشود -

خربزه - بفتح اول و ضم بای موحده بمعنی میوه خوشبودار کلان چرا که خر بالفتح بمعنی کلان و بزه بضم موحده و فتح زای بمعنی میوه شیرین و خوشبودار چون خربزه بنسبت اکثر میوه ها کلان و شیرین و خوشبودار است لهذا باین اسم مسمی گردید از رشیدی و مؤید و مدار و سروری و سراج -

خرمن ماه - بالکسر هاله ماه از رشیدی و مصطلحات

خروه - بالضم بدون واو و بزه هر چیز و بمعنی [illegible] و عیب و نکته از کشف و برهان و لطائف و جهانگیری و همچنین خرم و خرسند و خره بمعنی کوچک را نیز تا خر تحقیق کرده اند که بدون واو ست مگر بعضی بواو نیز پیدا داشته اند شرح زلیخا از محمد افضل اله آبادی و شرح گلستان از میر نور الله -

خرقه - بالکسر جامه پارینه و کهنه پاره دوخته از قاموس و صراح و کشف و بهار عجم و منتخب با آنکه خرق بمعنی چاک شدن و پاره شدن نسبتی چون جامه فقرا اکثر از پیش گریبان چاک باشد لهذا خرقه می گفته باشند

خرمهره - سفید ست که بعربی ناقوس گویند و بهندی سنکهه نامند و مجازاً خرمهره های کوچک که در هندوستان در خرید و فروخت رایج ست از سراج و در خیابان نوشته که خرمهره را در رشیدی بمعنی مهره بزرگ کم بها گفته و در مؤید از تحفه نقل کرده که خرمهره [illegible] که آنرا رنگ داده بر گردن خر می بندند و ظاهر اهمان ست که بهندی کوڑی گویند و از آن آرایش خران سازند و خر درینجا بمعنی بزرگ نیست چنانکه صاحب رشیدی فهمیده و تم کلام فقیر مؤلف گوید که لفظ خر در خرمهره که داخل نقود ست بمعنی حیوان که در عربی حمار گویند زیرا که از آن آرایش خران می سازند و لفظ خر در خرمهره که بمعنی ناقوس سنکهه است بمعنی بزرگ و لفظ خرمهره هم بمعنی چیزی سفید که در گل تالابها بهم میرسد بهندی گهونگها گویند و بدین معنی در اصل خرمهره بود

چیه خره بالفتح بمعنی گل ولای است —
خربنده — مالک خر که خادم خر باشد —
خرچهره — درخت کنیر یک قسم آن گل سرخ دارد و قسم دیگر سفید از صراح و سروری و شمسی —
خرابی البصره — کنایه از خرابی جسم که سوخته باشد —
خرگه سه — کنایه از برج سرطان که خانه ماه است و چون برج مذکور سه‌ور است و گاهی از خرگه ماه هاله ماه مراد باشد
خرپشته — بمعنی گریوه و پشته کلان —
خره — بفتحتین کنجاره بمعنی ثقل روغن کنجد و سرشت و بمعنی توده خاک و گل تیره و بضم اول و فتح ثانی نوریست از حق تعالی و قسمی از مو که بعربی ارنبه و بهندی ریک گویند و بفتحتین و های ملفوظ بمعنی خروس و مجازا بمعنی صراحی که آنرا بشکل خروس ساخته باشند از جهانگیری —
خرابه — ویرانه و مجازا ملک غنیم را گویند —
خریده — بالفتح بر وزن خمیده بمعنی نارسیده و بکسر وزن شرمگین و دُر ناسفته از منتخب و برهان و کنز و مؤید و سروری —
خرزه — بالفتح و حرف سوم زای معجمه آلتست یعنی کیر و قضیب دراز و سطبر از لطائف —
خرپاچه — بمعنی بچه خر —
خردله — بالفتح و دال مهمله نیز مفتوح بمعنی کپانه خردل چراکه تاو آخر که بهابل شده است برای وحدتست و بهندی آنرا رائی نامند —
خرابی — بیای مصدری اگرچه خراب خود مصدرست بمعنی ویران شدن مگر در فارسی اکثر لفظ خراب بمعنی ویران مستعمل میشود لهذا یای مصدری ملحق کرده خرابی گویند —
خراسانی — نام طعام —
خرج کردن چیزی — بمعنی فروختن چیز از مصطلحات

فصل خای معجمه مع زای معجمه

خزان حنا — بمعنی زردی رنگ حنا —
خزرج — بالفتح و رای مهمله و جیم قبیله ایست از عرب از لطائف —
خزر — بفتحتین بتقدیم زای معجمه بر رای مهمله ملکیست شمالی از ترکستان مردم آنجا سفید تنگ چشم باشند از شرح خاقانی —
خز — بالفتح و تشدید در عربی نام نوعی از جامه ابریشمی از سروری و لطائف و مولانا ابو سعید بن نافع در شرح نصاب نوشته که جامه ایست که آنرا از پشم و ابریشم بافته و در برهان مرقوم است که نوعی از پوستین است و در فارسی بالفتح بمعنی بلندی آن و مخفف خزان امر از خزیدن و نام شهر از لطائف و غیر آن —
خزف — بفتحتین سفال از منتخب و کنز و در صراح بدال معجمه
خزعبیل — بضم خا و فتح زای معجمه و سکون عین مهمله و کسر موحده بمعنی ناحق و باطل از منتخب و کنز —
خزائن — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع خزانه چنانکه رسائل جمع رساله —
خزان — در برهان و جهانگیری و سراج اللغات است و مؤید و سروری بالفتح بمعنی مدت ماندن آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس همچنین در شرح نصاب مذکور است و صاحب نفائس گویا نوشته که صحیح تر آنست که نام روز پنجم از شهریور باشد و حق اینست که خزان بالفتح مرکب از خز که بمعنی خزیدن است و الف و نون نسبت یعنی موسم سرد که منسوب بخزیدن مکانات گرم است یا آنکه خز بالفتح نوعی از جامه پشمین و پوستین است و الف و نون نسبت یعنی منسوب به پوشیدن خز —
خزران — بفتح اول و سکون زای معجمه و ابعد کرای مهمله نام ولایتیست قریب بترکستان از جهانگیری و مؤید و سراج
خزاعه — بضم اول نام قبیله از عرب —
خزانه — بکسر صحیح و بفتح گرچه مشهور است خطا چنانکه محققان ظریف گفته اند الخزانه لاتفتح و در کشف نوشته که خزانه بالکسر خانه که در و مال نهند و در صراح بالکسر بمعنی گنجینه و خزائن جمع آن و در منتخب و قاموس بالکسر بمعنی گنجینه و گنجینه داری و در مؤید و مدار و لطائف و کنز نیز بکسر تحقیق کرده اند پس خزانه بمعنی مال و نقود کثیر مجاز باشد یا باطلاق ظرف بر مظروف یا باطلاق مصدر بر مفعول —
خزینه — سراج الدین علی خان آرزو نوشته که خزینه لفظ فارسیست مبدل خزانه بمعنی خزانه و خزینه بمعنی خزانه در کتب لغت آمده و ظاهرست که ابدال خای معجمه بهای هوز در کتب قوانین فارسیه جابجا مسطور است و عبد الواسع در شرح بوستان نوشته که خزینه بفتح خای معجمه و یای معروف فعیله بمعنی مفعول می تواند بود و لیکن در کتب لغت نیامده و در عبارت عربیه هم مستعمل نشده پس ظاهر آنست که خزینه بکسر اول و یای مجهول اماله خزانه باشد و صاحب بهار عجم نوشته که خزینه در کلام استادان بمعنی مخزن نیز آمده —
خزی — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا بمعنی رسوا و بکسر اول و سکون زای معجمه بمعنی رسوائی از منتخب و شرح نصاب —
خزری — منسوب بخزران که نام ملکیست از شرح سکندرنامه خان آرزو —
خزانگی — منسوب بخزانه یعنی چیزیکه خاص و ممتاز پادشاه باشد و ترانه نامی خزانگی مراد از ترانهاست خاص که آنرا پادشاه یاد دارد و بسیار آید یا آنکه آنرا پادشاه آنرا پسند کرده است —

فصل خای معجمه مع سین مهمله

خست — بالکسر و تشدید سین بمعنی بخیلی
خسارت — بالفتح هلاکی و گمراهی و زیان از منتخب —
خساست — بالفتح ناکسی و زبون شدن و بمعنی بخل مستعمل از منتخب و غیر آن —
خسر — بالضم و بعربی بمعنی زیان که در مقابله منفعت و سود است و در فارسی بفتحتین بمعنی پدر شوهر و پدر زن از منتخب و جهانگیر و رشیدی و سراج —
خسور — بفتح اول و ضم ثانی بمعنی خسر است و از لطائف
خس — بالفتح خاشاک و کاه و جنهای باریک و نام صنفی از گیاه که خوشبودار باشد و بالفتح و تشدید سین ار هر جا

بمعنی تخم کاهو و فرومایه و زبون و ناکس و بخیل و باین معنی در کتب فارسی بتخفیف مستعمل میشود از منتخب و کنز و برهان۔

خسائس ۔ ناکسیها و زبونیها و چیزهای زبون۔

خسوف ۔ بضمتین در زمین فرو شدن و گرفته شدن ماه چنانکه کسوف گرفته شدن آفتاب را گویند از منتخب۔

خسف ۔ بالفتح در زمین فرو شدن و گرفته شدن ماه از کنز۔

خسک ۔ بفتحتین لفظ فارسی است دانه باشد خاردار که بهندی گوکهرو گویند و آنچه بشکل آن از آهن ساخته و در میدان جنگ اندازند بالکسر گل گاجره از سراج۔

خسران ۔ بالضم زیان از منتخب و کنز۔

خس بدندان گرفتن و خس بدهن گرفتن ۔ عجز کردن و امان خواستن چون جنود و بهر جا عهد شاه آمده آن جماعه عادت خس بدهن میگیرند که با حکم کاه داریم کشتن ما روا نیست از رشیدی و برهان۔

خسرو ۔ بالضم نام پسر سیاوش بن کیکاؤس و نیز نام پرویز بن هرمز بن نوشیروان که عاشق شیرین بود و نیز جهانگیری و کشف و غیره و برهان و مجازاً هر پادشاه را نیز گویند و در سراج اللغات و بهار عجم نوشته که خسرو بضم اول است و بعضی بکسر اول گفته اند و همین کسره اقوی است که معرب آن کسری است دلالت بر کسره دارد و نیز کرامت الله خسرو کرد پذیرفته است متقاضی باین معنی است اگرچه خسرو بالضم با مگر بکسر خواندن اولی است و نیز صاحب بهار عجم از استاد خود نقل کرده که خسرو بضم اول و سوم باشد قلب خورشید چه خُر بالضم آفتاب و سرو بالضم فروغ است پس بمعنی روشنی آن آفتاب فروغ باشد و نیز نوشته که و در نیست که مبدل خسرو باشد بمعنی خوب رو و نیز فقیر مولف خسرو بالکسر بوزن در عجم بمعنی خوب و هست و بالضم چنانکه مشهور است درست نباشد چرا که درین صورت بروزن فلان و زان است و ما را باقی نمی ماند۔

خسته ۔ بالفتح بمعنی تخم خرما و شفتالو و کنار و مشمش و بمعنی خراب و عاشق و بیمار و بمعنی زخمی و شکسته و گاهی بمعنی مفلس آید از برهان۔

خسک دانه ۔ بکسر اول و سکون ثانی تخم گل معصفر از برهان۔

خساره ۔ بفتح زیان و هلاکی و گمراهی از منتخب۔

خسروانی ۔ نوعی از سرود از سراج اللغات۔

فصل خای معجمه مع شین معجمه

خشب ۔ بفتحتین و در آخر بای موحده بمعنی چوب و هیزم از لطائف و شرح نصاب۔

خشت ۔ بالکسر نیزه کوچک آهنی بهندی سانگ از رشیدی و برهان و در سراج نوشته که خشت بالکسر معروف و نیزه کوچک که در میان آن حلقه ریسمان باشد چنانکه انگشت سبابه در میان آن حلقه کرده بر دشمن اندازند۔

خشونت ۔ بضمتین درشتی و درشت شدن از منتخب و کنز۔

خشیت ۔ بالفتح و شین معجمه مکسوره ترسیدن و ترسانیدن از لطائف و منتخب۔

خشک بند ۔ نوعی از علاج زخم که زخم را بدون بستن دوای تر علاج کنند از چراغ هدایت۔

خشک آورد ۔ بمعنی خاموش ماند از لطائف۔

خشک زر ۔ کنایه از آفتاب و بمعنی زر خالص۔

خشک قمار ۔ نشسته که مقامران بر این بجوال بیازند از مصطلحات۔

خشک مغز ۔ سودائی و دیوانه۔

خشک ریش ۔ خمیازه بیرون خشک باشد۔

خشوع ۔ بضمتین بمعنی عجز و فروتنی و خوف از کشف۔

خشوف ۔ بالفتح چسپیدن و دریافتن و بسنگ سر کوفتن و بالکسر آهو از منتخب و شرح نصاب۔

خشک ۔ بالضم بمعنی معروف و خالص و بمعنی بیفایده و بمعنی بخیل از برهان و چراغ هدایت و بهار عجم۔

خشکوک ۔ بضم شتاء مطرا و چیست زبان از لطائف۔

خشتک ۔ بالکسر پارچه چهار گوشه که زیر بغل جامه میان پاجامه دوزند و صاحب جواهر الحروف نوشته که کاف در آخر برای تشبیه است۔

خشم ۔ بالکسر بمعنی غصه از مؤید و لطائف و ابراهیمی شرح سکندرنامه و در سراج نوشته که خشم بالفتح بمعنی غضب و بکسر نیز گفته اند مگر فتح اقوی است۔

خشن ۔ بفتحتین و در آخر نون در فارسی بمعنی پلاس و در عربی بفتح اول و کسر ثانی بمعنی هر چیز که درشت باشد و نام دو لیست که پوست عضو را سخت و درشت گرداند از برهان و منتخب و شرح نصاب۔

خشک پهلو ۔ بمعنی بخیل از مصطلحات۔

خشخشه ۔ بالکسر کاغذ و جامه نو از مؤید و سروری۔

خشیه ۔ بفتح اول و سکون ثانی و بعده تحتانی بمعنی خوف از منتخب۔

خشک مغزی و خشک دماغی ۔ بمعنی دیوانگی و جنون۔

خشوی ۔ بفتحتین مادر زن و مادر شوهر که بهندوستان خوشدامن گویند از رشیدی و کشف۔

خشکاری ۔ بالضم آرد نابیخته که نخاله از و نگرفته باشند و در بعض نسخ خوشکاری بواو نوشته از شرح خاقانی۔

فصل خای معجمه مع صاد مهمله

خصوصاً ۔ بضم و تنوین مصدر است که مفعول مطلق فعل محذوف واقع شود یعنی خصصت خصوصاً از بهار عجم۔

خصب ۔ بکسر اول و سکون صاد مهمله و بای موحده فراخی عیش و آسودگی و بسیاری گیاه و شهر آباد از منتخب و غیره۔

خصوصیت ۔ بفتح اول و تشدید یای تحتانی خاص کردن و خاص شدن چیزی را چرا که خصوص بفتح صفت مشبه است و یای تحتانی و فوقانی برای مصدر است و در قاموس و منتخب بالضم و بفتح هر دو نوشته۔

خصر ۔ بفتح اول و سکون ثانی میان هر دم یعنی کمر و بفتحتین سرما و سرد شدن و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی سرد و ترشیده ابر و از منتخب۔

خصائص ۔ بفتح جمع خصیصه که بمعنی خاصه و اثر باشد۔

وچهارم از شمسی۔

خِطب - بالکسر کلمه که خاطب وقت نکاح گوید یعنی کلامه که رافع نزاع باشد و بضم خا و فتح طا جمع خطبه که دیباچهٔ کتاب را نیز گویند۔

خطبت - بالکسر کلمه که خاطب وقت نکاح گوید و معنی کلمه که رافع نزاع باشد۔

خطوات - بضمتین گامها یعنی قدمها این جمع خطوه است۔

خط بغداد - نام خط دوم از ظرف کناره از بالا بهفت خط جام جمشید و اسمای آن خطها اینست اول خط جور که بفتح جیم است دوم خط بغداد سوم خط بصره چهارم خط ازرق پنجم خط اشک ششم خط کاسه گر هفتم خط فرودینه از برهان و بهار عجم و مدار و رشیدی و در سروری مرقوم است که خط سپ جام را از آن خط جور نام نهادند که چون خواهند که حریف را بیندازند تا خط جور پر کرده بدهند۔

خطر - بفتحتین قدر و جاه و عظمت و بزرگی و بمعنی آفت و دشواری و اندیشه نیز از کشف و منتخب و کنز و سروری و برهان۔

خطیر - بمعنی بزرگ و عظیم از کشف۔

خط جواز - خطیکه برای گذشتن کالا و رونده بگذربانان نویسند از مصطلحات۔

خطف - بالفتح ربودن و خیره کردن برق بینائی را از منتخب۔

خطاف - بالضم و تشدید طا پرنده که در عرف آنرا ابابیل گویند از کشف اللغات۔

خط ازرق - بفتح الف و سکون زای معجمه و فتح رای مهمله نام خط چهارم از ظرف کناره تا بالای هفت خط جام جمشید از برهان و رشیدی۔

خط مسلسل - دائره عزیمت خوانان از مصطلحات۔

خط مستقیم - خط راست۔

خطام - بکسر اول مهار شتر از لطائف و صراح۔

خط ریحان - نام خطی از شش خط اختراع کرده ابن مقله و بهتر خطها که در بیست و شش حروف اقسام گلها نگارند و آنرا خط گلزار نیز گویند۔

خط از خون نوشتن - کنایه از کمال عجز است از شرح سکندرنامه۔

خط بر آب کشیدن - کار بی فائده کردن و امر دشوار و صنعت عجیب نمودن۔

خط خاک کشیدن - کنایه از خجالت و انفعال از مصطلحات۔

خط کشیدن - کنایه از محو کردن و متروک نمودن و برطرف ساختن و بمعنی ریش بر آوردن و بمعنی نوشتن از برهان و مصطلحات۔

خطه - بالکسر و تشدید طا زمینیکه بجهت بنا کردن عمارت گرداگرد او خط کشیده باشند و حد و پیدا کرده شده باشد تا دیگری دران دخل نکند و بمعنی پارهٔ زمین و در عرب شهر کلان را گویند از صراح و منتخب و لطائف و مدار و کشف۔

خطیه - بفتح خا و کسر طا و تشدید یای تحتانی مفتوح گناه از منتخب۔

خطبه - بالکسر زن خواستن و بالضم آنچه باحمد و نعت خطاب و نصیحت و وعظ بخلق الله باشد و بمعنی دیباچهٔ کتاب نیز می آید از منتخب و کنز۔

خطفه - بالفتح یکبار درخشیدن و جستن برق که بینائی را در رباید و چشم را خیره کند۔

خط راه - مرادف خط جواز۔

خطوه - بالضم گام یعنی مسافتیکه میان هر دو پا بوقت رفتار واقع شود از کشف و منتخب و سروری و شرح نصاب۔

خط الماس و خط شهابی و خط عسلی - خطها میگون از مصطلحات۔

خط دیوانی - خط شکسته اهل دفتر از مصطلحات۔

خطی - بالفتح و طای مشدد منسوب بخط که نام موضعیست و بمعنی نیزه و درین صورت منسوب بموضع مذکور یا منسوب بخط در راستی و نوعی از سپه دیوانی است که خطها بر سر دران بافیده باشند و آن بسیار ساده و قیمتی باشد از بهار۔

خطمی - بالکسر گل خیرو از کشف و بحر الجواهر و کنز۔

فصل خای معجمه مع فا

خفایا - بالفتح نهانها از کشف و کنز۔

خفا - بفتح پوشیدگی از صراح و کشف و در بحر الجواهر خفا بکسر بمعنی پوشش۔

خفر - بفتحتین بمعنی شرم و حیا و نگهبانی از شرح نصاب۔

خفیر - بمعنی شرمناک و فریادرس و نگهبان و بدرقه و قاصد از لطائف۔

خفت و خفیر - بضم آهستگی و درنگ و تاخیر و نیز بمعنی جماع از رشیدی و برهان و سروری و لطائف و بهار عجم و سراج۔

خفاش - بالضم و تشدید فا و شین معجمه نام طائر که آنرا شبپر گویند از قاموس و منتخب و مدار و بحر الجواهر۔

خفض - بالفتح و در آخر ضاد معجمه فرود داشتن و از اعراب کسره را از جهت آنکه خود کلمه را کسره دادن و تن آسانی و عیش و نرم رفتن از منتخب۔

خف - بالضم و تشدید موزه و بالفتح سبکی و چه پای شتر از لطائف و کنز۔

خفاف - بالفتح و تشدید فا اول موزه دوز و موزه فروش۔

خفرق - بالکسر و رای مهمله نیز مکسور بمعنی زشت و بد از بهار و مؤید و در کشف بفتح اول و ثالث و در لطائف نیز بفتح اول و سوم بمعنی زشت و بد نموده و در سراج اللغات خفرق بالفتح و رای مهمله مفتوح بمعنی بی غیرت و این معرب خفرگ است چه خف گیاهیست بغایت نرم و رگ بمعنی معروف درین صورت کنایه از سست و نرم رگ و بی غیرت است و بعضی نوشته که بالفتح معرب خفرگ و خفرگ مخفف خفته رگ باشد یعنی سست رگ و بی غیرت و ضمه خا را بالفتح بدل کرده اند چرا که وزن فعلل بالضم در کلام عرب نیامده۔

خفرلیق - بمعنی زشت و بد از لطائف و خفرلیق اگرچه بمعنی پلیدست مگر آنرا بمعنی شرم و ندامت آمده۔

خفیق - آواز رفتن آب و آواز وزیدن باد و صاحب خفقان را بسر جنبانیدن از غلبه خواب از منتخب و نام

مرض نیز نوشته اند۔

خفچاق۔ بالفتح و جیم فارسی قومیست از ترکستان صحرانشین و دشت خفچاق دشتی است که دران قوم خفچاق بود و باش دارند و آنچه بعضی گمان برند که خفچاق نام بیابانیست خطاست از لغات ترکی تحقیق نموده شد۔

خفتنگ۔ بالضم و حرف سوم تای فوقانی نام [illegible] کاؤس از برهان۔

خفقان۔ بفتحات ثلاثه نام مرض دل و بسکون ثانی خطا از مزیل و منتخب و کشف و صاحب بهار عجم نوشته که خفقان بفتحات گر فارسیان بسکون ثانی نیز آرند بمعنی طپیدن دل۔

خفتان۔ بالفتح نوعی از جامه سپاهیان یعنی چلته از جهانگیری و کشف و برهان و سراج و مدار و مؤید و رشیدی و سروری۔

خفاجه۔ در برهان و منتخب و سراج نوشته است که خفاجه بفتح اول و جیم عربی قبیله ایست در عرب از بنی عامر که اکثر آن قوم را هزنی می کنند و بجیم فارسی خطاست۔

خفچه۔ بالضم و جیم فارسی بمعنی چوب دستی کوچک که بر سر آن آهن سرتیز نصب کنند و بهلبانان برای راندن گاؤ در دست دارند از مصطلحات۔

خفیه۔ بالضم پنهانی و پوشیده و آشکارا و این از لغات اضداد است از شرح نصاب و صراح۔

خفه۔ بفتحتین فشردن گلو باشد و بمعنی گلو فشرده نیز آید از برهان و بهار عجم و در جواهر الحروف نوشته که خفه در اصل خپه بود بهای فارسی بمعنی افشردن گلو و بمعنی آنکه او را گلو افشرده باشند مجاز است۔

خفته۔ بالفتح بمعنی خمیده و درین مصرعه مثنوی مصرعه لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب بهمین معنی خمیده آمده است از لطائف و برهان و سراج اللغات باین معنی بالضم نوشته است۔

خفگی۔ بفتح اول و ثانی صحیح است و بسکون ثانی چنانکه در مردم مشهور شده خطاست و در اصل بمعنی افسردگی گلوست و بمعنی خشم و غضب و آزردگی خاطر مجاز باشد۔

فصل خای معجمه با لام

خلاخل۔ بضم اول و فتح لام جمع خلخال۔

خلا۔ بالفتح آبخانه و جای خالی و خالی شدن از منتخب و وجود خلا نزد حکما محال است ایشان میگویند که هرچه در عالم موجود است ملاست و هر مکان و هر شی جوفدار که آنرا در عرف خالی گویند آنهم از هوا پر است۔

خلاب۔ بفتح صحیح است نه بکسر بمعنی آب و گل که در راهها پیدا شد از برهان و کشف و سراج و جهانگیری و مؤید و رشیدی و در غیاث اللغات نوشته که خلاب بالکسر و قیل بفتح زمین گلناک که پا دران بماند و بدشواری برآید و بعضی نوشته آب و گل که گنده شود۔

خلافت۔ بکسر بجای کسی بعد وی بودن از صراح و منتخب و کشف۔

خلت۔ بضم اول و فتح لام مشدد بمعنی دوستی و بالضم و سکون لام بغیر تشدید بمعنی خصلت نیک از صراح و شرح نصاب۔

خلاقت۔ کهنه شدن و کهنگی از لطائف۔

خلاعت۔ بکسر از مرض غم خوردن و بفتح از فرمان پدر و مادر بیرون آمدن و بیباکان و پریشان شدن و فسق و فجور از منتخب و لطائف۔

خلقت۔ بالکسر آفرینش از صراح۔

خلعت۔ بالکسر جامه دوخته که کسی را پوشانند و بفتح خواندن خطاست از قاموس و مؤید و کشف و منتخب و مدار و لطائف و سروری و شارح فاضل نوشته که خلعت بالکسر است چون ماده این لفظ خلع است بفتح اول بمعنی کندن جامه و رخت و کشیدن کفش و غیره و وجه تسمیه آنست که در اصل خلعت جامه باشد که از تن خود کشیده بدیگری دهند و در بهار عجم خلعت بالکسر جامه که از تن خود کشیده بکسی دهند و در عرف جامه که ملوک و امرا بکسی بخشند و آن کم از سه پارچه نباشد۔

خلوت۔ بالفتح است نه بکسر بمعنی تنها شدن و تنهائی و خالی شدن مکان از غیر از مؤید و مدار و کشف و منتخب و مزیل و در بهار عجم نوشته که خلوت بالفتح خالی شدن و مجازاً بمعنی جای خالی و بلفظ گزیدن و داشتن مستعمل و خلوت باصطلاح صوفیان دو نیم روز باشد که در گوشه نشینند برای عبادت از شرح۔

خلیج۔ بفتح اول و یای معروف و در آخر جیم عربی نهری و جوی و شاخی که از دریا بر آمده باشد از مؤید و کشف و برهان و مصطلحات۔

خلع روح۔ جان از خود بجسم دیگر انداختن و این ناموس جوگیان را۔

خلوت صحیح۔ تنها بودن زن و شوهر بجهت هم بستری در مکانیکه طفلی یا گربه یا سگی یا حیوانی دیگر در آنجا نباشد۔

خلخ۔ بفتح اول و ضم لام مشدد و بر وزن فرخ نام شهری از ترکستان از سراج و سروری و کشف و برهان و جهانگیری و لسان الشعرا و مدار و مؤید۔

خلد۔ بالضم بقای دائم و همیشگی و نام بهشت و نوعی از موش کور از صراح و منتخب۔

خلود۔ بضمتین همیشه و همیشگی از منتخب۔

خلار۔ بفتح نام موضعی از توابع شیراز که شراب آنجا خوب باشد از شرح دیوان خاقانی۔

خلیع العذار۔ بفتح اول و ضم عین مهمله اول و کسر عین مهمله دوم و بعده ذال معجمه دو کلمه مرکب اند یعنی بر آمده و عذار و شکسته یا لگام کنایه از اسپ بی لگام و شتر بی مهار از کشف و صراح و سروری و مؤید چه خلیع بمعنی برون کرده شده و عذار یعنی ساز که آنرا بالهنگ نیز گویند و بهندی باگڈور نامند۔

خلاش۔ بکسر و در آخر شین معجمه گل و لای که در راهها آبناک پیدا شود از جهانگیری و بفتح شور و غوغا از برهان۔

خلاش۔ بفتح اول و کسر لام بمعنی خلیدن و بمعنی خصومت و مناقشه مستعمل و بفتح لام خطاست از برهان۔

آن تا که برای نقل از معنی وصفی بمعنی اسمی سے آید لاحق نموده بمعنی قائم مقام و نائب مناسب استعمال کردند و نظر از معنی وصفی که از و مفهوم می شد بر داشتند چنانچه در لفظ قافیه و شافیه و ذبیحه و این تا را تاے نقل گویند چرا که نقل می کنند مزید علیه خود را از معنی وصفی بسوے معنی اسمی۔

خلال مانده۔ رشته سپید که بشیر و شکر خورند بهندی سویان گویند

خلاصی۔ این لفظ غلط ست چرا که خلاص بدون یا خود مصدر ست از تالیفات نور الله خان آرزو و بعضے گویند جائز باشد چرا که این نوعے از تصرف فارسیان است۔

خلاق المعانی۔ بفتح اول و تشدید لام لقب خاقانی۔

خلد جانی۔ بفتحتین لقب پهلوانیست که محمد قاسم نام داشت از چراغ هدایت و بهار عجم۔

فصل خای معجمه مع میم

خمود۔ بفتحتین سرد شدن آتش و بیهوش شدن و آرام گرفتن از لطائف و منتخب۔

خمار۔ بکسر اول بمعنی دامنی یعنی چادر باریک بقدر عرض که زنان بر سر پوشند و بالفتح و تشدید میم بمعنی خمر ساز و میفروش و بضم اول و تخفیف میم آنچه بعد زائل شدن نشهٔ شراب اعضا شکنی و درد سر می باشد و در منتخب نوشته که خمار بقیهٔ مستی ست که در سر ماند

خمیس۔ روز پنجشنبه و لشکری که پنج فوج داشته باشد و آن مقدمه و قلب و میمنه و میسره و ساقه باشد چنانکه در ترکی هراول و قول و برانغار و جرنغار و چنداول از منتخب و لطائف و کشف۔

خمط۔ بالفتح نوعے از اراک که میوهٔ کوچک دارد و اراک پیلو را گویند و شیر ترش و هر چیز ترش و هر چیز تلخ و درخت خار دار از منتخب و صراح و شرح نصاب و صحاح

خمع۔ بالکسر و عین مهمله بمعنی گرگ درنده از منتخب و صراح و کنز

خمیازهٔ خشک۔ آرزوی بیحاصل از مصطلحات

خمول۔ بفتحتین گمنام بودن و گمنامی از منتخب

و صراح و کنز و کشف۔

خمل۔ بفتح خای معجمه و سکون میم پشمهای جامه و بمعنی خالص از منتخب۔

خموچم۔ بفتح اول و فتح جیم فارسی تازه و ادا کلاه بر شوق هنگام خرام بر سوی کار آید از بهار عجم۔

خم زدن۔ کنایه از گسختن از بهار عجم۔

خم افلاطون۔ در کتب تواریخ نوشته اند که چون افلاطون بسن پیری رسید در خم بزرگ نشست شاگردان را بموجب وصیت او سر خم محکم بسته در غاری که بنهادند

خماهن۔ بضم اول بر وزن کشادن نوعے از سنگ سخت تیره رنگ بسرخی مائل از برهان و سروری۔

خمیازه بر چیزے کشیدن۔ در آرزو و اشتیاق آن چیز بودن از مصطلحات۔

خم شکسته خوردن۔ فریب کسے خوردن از مصطلحات و بهار عجم۔

خم اندر خم داشتن۔ بسیاری و بسیط بودن از چراغ هدایت۔

خمخانه۔ بضم شراب خانه باعتبار آنکه اکثر در شراب خانه خمها نهاده می باشند از برهان۔

خمسهٔ متحیره۔ پنج کواکب سیاره سوا قمر و شمس و آن عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل باشند و متحیره ازان گویند که اینها را گاه گاه رجعت باشد یعنی سیر معمولی خود گذاشته بجانب عقب خود رفتار می کنند باز ازان طرف برگردیده بسیر معمولی خود آیند۔

خمسهٔ مسترقه۔ بضم میم دوم و قاف بدانکه سال شمسی سه صد و شصت و پنج روز و ربع روز ست گبران تاریخ فرس هر ماه شمسی را سی روزه گیرند و پنج روز زائد را در آخر اسفندارمذ افزایند و این پنج روز را خمسهٔ مسترقه گویند و ازان ربع روز باقی مانده در یک صد و بیست سال یک ماه جمع کرده سال صد و بیستم را سیزده ماهه گیرند و اسامی خمسهٔ مسترقه اینست اهنود و اشتود و

وهشت و هشتویش و خمسهٔ مسترقه ازان گویند که گویا این پنج روز را از میان سال دزدیده اند و بعضے نوشته که وزیرے یکے از سلاطین عجم حاصل این پنج روز را از تمام ممالک او همیشه میدزدید و بجانب خود می آورد۔

خمیر مایه۔ چیزیکه باعث زیادتی آن چیز باشد و بعرف فقط خمیر گویند از بهار عجم۔

خمره۔ بالضم و تخفیف میم بوریا و بالفتح تخفیف خمیره و بالکسر و تشدید میم خم کوچک۔

خمیازه۔ لفظ مشترک ست بمعنی دهن دره و فازه و هم بمعنی کشیدن اعضا بسوی بالا و این خمیازه ازان گویند که اعضا را بخم می گیرد از سراج۔

خم عیسی۔ یکے از معجزات عیسی علیه السلام بود که اگر جامه صد رنگ را در خم می انداختند سفید و سیاه بر می آمد از لطائف۔

فصل خای معجمه مع نون

خنفساء۔ بضم اول و فتح فا و سین مهمله کرم سرگین غلطانک که در عربی است بید انیشه و بعربی آن را جعل نیز گویند و بهندی گبرونڈا۔

خنثی۔ بالضم و ثای مثلثه مفتوح بمعنی شخصیکه علامت مرد و زن هر دو داشته باشد از منتخب و صراح و برهان

خنیا۔ بر وزن دنیا بمعنی سرود و نغمه از برهان سروری سراج

خنگ بست۔ بالکسر و کاف فارسی و ضم بای موحده بمعنی بت سفید و مجازاً پیاله بلور و نام عاشق از شرح خاقانی

خنیاگر۔ بضم مطرب و قوال۔

خنزیر۔ بالکسر خوک از منتخب۔

خنجر۔ بالکسر بوئیکه از سوختن استخوان و چرم و چراغ خاموش بر آید از برهان۔

خنصر۔ بالکسر و صاد مهمله مکسور و مفتوح هر دو و فتح بمعنی انگشت کوچک از منتخب۔

خنور۔ بفتح اول و ضم نون و واو معروف ظرف و کاسه و آوند و مطبخ از برهان و لطائف و بمعنی کنده و

کندوی آب نیز آمده۔

خندگار۔ بضم اول وسکون نون ودال مهمله موقوف وکاف فارسی مخفف خداوندگار ومجازاً بمعنے سلطان وشاهنشاه وبمعنی استاد ومعلم نیز آمده ودرین صورت مخفف خوانندگار است۔

خندریس۔ بروزن زنجبیل شراب کهنه وگندم کهنه از منتخب وکنز۔

خناس۔ بالفتح وتشدید نون دیو سرکشیده و واپس رونده از منتخب۔

خنافس۔ جمع خنفساء که کرمے باشد سیاه رنگ در سرگین ونجاست۔

خنوس۔ بفتحتین پس چیزے نهان شدن وبالفتح اول وضم ثانی نهان شونده از منتخب ولطائف۔

خندق۔ بالفتح معرب کنده که بفتح کاف است از رساله معرب۔

خنق۔ بفتح اول ونون بکسور خفه کردن گلو وکسیکه او را خفه کرده باشند از لطائف وصراح۔

خنگ۔ بالکسر وکاف فارسی یعنی سفید خصوصاً اسپ سفید چون بسیاهی سبزی مائل باشد سبزه خنگ گویند واگر سفید خالص باشد نقره خنگ گویند از رشیدی خنگ بفتحتین وکاف عربی بمعنی سرود وخوش وخرم وگاهے بمعنی نامرد آید از سروری وسراج اللغات ولطائف و برهان وجهانگیری وکشف وسکندری لیکن مدار الافاضل بمعنی سرود بضم اول وفتح نون آمده۔

خنیاگر۔ بضم ویای معروف مفتوح بهم زدن کفها وست بنوعے که آواز با اصول برآید ولفظے از جاهز ورشت که فقیران پوشند از برهان وقد رکشف بمعنی خروش وسرود دم زدن۔

خنده جام۔ موج جام شراب۔

خنده زمین۔ رسیدن سبزه وریاحین از سراج۔

خندیده۔ بفتح اول بروزن رسیده بمعنی پسندیده از رشیدی ودر مؤید بالضم ودر برهان بالفتح وضم هردو۔

خنگ بگسی۔ اسپ سفید که برآن علامتی سیاه یا سرخ باشد۔

فصل خای معجمه مع واو

خوشا۔ بمعنی بسیار خوش چه الف در آخر لفظ خوشا برای افاده معنی کثرت است۔

خوانان۔ بواو معدوله بمعنی خواننده وخطیکه بے تامل توان خواند از بهار عجم۔

خون بها۔ ترجمه دیت یعنی زرے وچیزیکه در عوض خون بوارثان مقتول دهند از بهار عجم گاهے مجازاً بمعنی مقابل ومانند باشد۔

خود حساب۔ کسیکه محاسب اعمال خود باشد از مصطلحات۔

خون درمیان است۔ یعنی جنگ درمیانست از مصطلحات۔

خوست۔ بفتح خای معجمه که بوسے ضمه دارد وواو معدوله بمعنی کوفته ومالیده از برهان۔

خواست۔ بمعنی خواستن وسوال کردن از خیابان۔

خوشه پرخ۔ برج سنبله وکاهے برای این معنی فقط لفظ خوشه آید از برهان۔

خوخ۔ بالفتح وهردو خا معجمه بمعنی شفتالو از شرح انصاب۔

خورداد۔ بالضم نام ماهے شمسی است که بهندی تقریباً اساڑه باشد ونام روز ششم از هر ماه شمسی ودر برهان این لفظ را بدون واو نوشتن کم اشارت کرده۔

خویشاوند۔ مانند خویش ومنسوب بخویش چه لفظ آوند برای افاده معنی مانند ونسبت آید درین صورت لفظ خویش بمعنی خود باشد بمعنی کسیکه ورشته قریب باشد پس چون برادران وخویشاوندان در رعایت وپاسداری خاطر مانند نفس خود باشند لهذا برادران وعزیزان را مانند جان خود تصور نموده خویشاوند گویند۔

خورد۔ بمعنی لائق از لطائف ودر سراج اللغات نوشته که خورد بضم واو معدوله بمعنی طعام وضد بزرگ بعضے گویند که برای معنی ضد بزرگ یعنی کوچک در اصل بے واو بوده والحال بواو شهرت دارد وبمعنی سزاوار

ولائق نیز ک[ا]مده وخورد صیغه ماضی از خوردن که گذشته وارد ومتصل شدن چیزے بچیزے چنانکه وارد شدن چوب وسنگ وغیره بجسم مضروب بوقت زدن وضربت۔

خوشیده۔ بواو مجهول وشین معجمه ویای معروف بمعنی خشک شده واین صیغه ماضی است از خوشیدن ازکشف وبرهان۔

خواب صیاد۔ کنایه از غفلت ساخته از مصطلحات ودر چراغ هدایت بمعنی مکر وفریب۔

خوشنود۔ قلب خوشنود یا خوشنود کرده ون بر وزن کلمه نسبت است وخشنود بدون واو نیز رسم خط است از بهار عجم۔

خود۔ بواو معروف بروزن دود بمعنی کلاه آهنی از برهان و بفتح اول وواو معدوله بمعنی خویش وگاهے زائد هم آید۔

خورشید۔ بکسر شین معجمه ویای مجهول است اگر معروف خواندن آن قبیح وبعضے از متاخرین در لفظ خورشید نوشتن واو تحقیق نکرده واند وکسانیکه بالفتح شین خوانند خطاست لیکن در برهان ودر مزیل خورشید می نویسد که خور بالضم بمعنی آفتاب وشید بمعنی روشن چون خور بمعنی آفتاب تنها استعمال کنند بواو نویسند بجهت التباس از خر بالفتح که ترجمه حمار است وچون با شید ضم کنند بے واو نویسند۔

خوید۔ بفتح اول وکسر واو بروزن لبید خید بالکسر بے واو بروزن عید هردو درست از سراج وچراغ هدایت با مزیل ودر سراج اللغات شعر در سند خوید وبیخ شعر در سند خید از فرهنگ قوسی وغیره منقول است۔

خورشید چه کرده که او ته خواهد کرد۔ این مثل در جائیکه استعمال کنند که جد وپدر فلانی چه کردند که پسر اوشان خواهد نمود۔

خون کبوتر۔ شراب سرخ۔

خورده کار۔ بمعنی دانا ودقت پسند وباریک بین۔

خور۔ بفتحتین شستی ودر فارسی بالضم وواو معدوله بمعنی خوراک وطعام خوردنی وآفتاب ونام روز یازدهم از هر ماه شمسی در قدیم لفظ خور را که بمعنی آفتاب است بے واو مینویسید متاخرین بجهت رفع اشتباه بلفظ خر که بمعنی حمار است بواو

نویسند از رشیدی و برهان فرهنگ حکیم نورالدین و جهانگیری و کشف۔

خوار۔ بضم اول و فتح واو در عربی بمعنی آواز گاو و بضم اول و واو معدوله در فارسی بمعنی ذلیل و خراب و نام جاییست از عراق که زمین آنجا سخت و کم زراعت است از شرح قصائد خاقانی۔

خواستار۔ طلبگار۔

خورشید سوار۔ کنایه از صبح خیز و بیدار دل از سراج اللغات۔

خویش دار۔ مرد با احتیاط که خود را از آفات محفوظ دارد۔

خوازه گر۔ بضم اول و واو معدوله و زای معجمه بمعنی خواهنده و خواهشگر از لطائف۔

خوالگر و خوالیگر۔ بضم اول و یای معروف و کاف فارسی بمعنی طباخ و باورچی از کشف۔

خوشگوار۔ بضم کاف فارسی بمعنی چیز شیرین یا مطلق لذیذ یکه طبیعت از خوردنش خوش شود از کشف و مؤید۔

خودسوار۔ خودرای و خودسر از مصطلحات۔

خوندگار۔ بضم اول و واو معدوله و سکون نون و دال مهمله موقوف و کاف فارسی صاحب امر و صاحب فرمان از رشیدی و باید دانست که مخفف خداوندگار است لقب سلطان روم نزد اهل ایران۔

خوگر۔ بکسر کاف فارسی مخفف خوگیر یعنی شخصیکه بچیز عادت کرده باشد از کشف و لطائف و در سراج اللغات نوشته که خوگر بفتح کاف فارسی بمعنی الفت گیرنده و این مخفف خوگار ست۔

خواجه عبدالقادر۔ نام یکی از استادان علم موسیقی که در فن نغمه و سرود مهارت تمام داشت۔

خون دار۔ بمعنی خونی از مصطلحات۔

خونریز۔ بمعنی خون ریزنده و بمعنی خون ریختن که مصدر ست نیز آمده از بهار عجم۔

خون خروس۔ کنایه از شراب سرخ۔

خون ناموس۔ کنایه از شراب از مصطلحات۔

خوش۔ بفتح خای معجمه که بوی ضمه دارد و واو معدوله و سکون شین معجمه بمعنی شاد و خوب و بضم خا غلط لهذا خوش با سرکش و غش قافیه کرده اند نه با هش و فاش و بخشش از خیابان و لفظ خود نیز بفتح خای معجمه و واو معدوله و سکون دال است لهذا خود را باید قافیه کنند از بهار عجم۔

خویش۔ بواو معدوله قوم و قریب و بمعنی خود و انچه در هندوستان و اما در اخویش گویند هرچند مجاز ست مگر بدین در محاوره زبان دانان یافته نشده از سراج و در لطائف بمعنی قلبه و مزارع و خوب و خوش نیز نوشته و صاحب بهار عجم نوشته که خویش مرادف خود مگر قدری تفاوت ست چرا که لفظ خود فاعل فعل و تنبیه او واقع میشود بخلاف خویش زیرا که می گویند خود می کنند و نمیگویند که خویش می کنند و خویش مفعول و مضاف الیه واقع میشود۔

خواجه تاش۔ غلامان و نوکران یک خواجه هر یک مر دیگری را خواجه تاش باشد از بهار عجم و کشف و مدار و برهان و سراج و نزد فقیر مؤلف تحقیق اینست که خواجه تاش در اصل خواجه داش باشد و دال را بجهت قرب مخرج تا بدل کرده اند و داش در ترکی مرادف بلفظ هم آید که بجهت اشتراک ست چنانچه یولداش بمعنی همراه و دالداش بمعنی همقوم و همچشم۔

خواب خرگوش۔ تغافل و فریب از کشف و سراج۔

خواص۔ بتشدید صاد و در محاوره فارسی بتخفیف جمع خاص که مقابل عام باشد و جمع خاصه بمعنی خدمتگار و پرستار ممتاز و بمعنی خدمتگار و مصاحب واحد نیز می آید از مصطلحات وغیره و صاحب بهار عجم گوید که بدرسم معنی اخیر اصطلاح متاخران هند ست۔

خوض۔ بالفتح و ضاد معجمه در آب در آمدن و در چیزی در رفتن بفکر از کشف و منتخب و صراح۔

خوش غلاف۔ شمشیری که باندک حرکت از نیام خود بخود بیرون آید۔

خواطف۔ بفتح اول و کسر طای مهمله [illegible]۔

خوارق۔ افعال و خصائل که خلاف عادات دیگر مردان باشد و مجاز از کرامات اولیا۔

خورنق۔ بفتح اول و دوم و چهارم که نون باشد و سکون رای مهمله بروزن سمندر نام قصری عجیب که نعمان بن منذر برای بهرام گور از سنمار معمار بنا کرانده بود از منتخب و مدار و مؤید و کشف و برهان۔

خودک۔ بضم واو معدوله و فتح دال مهمله و کاف عربی بمعنی خلجان خاطر و وسواس از سراج۔

خوراک۔ مرکب ست از خور که بمعنی خورش ست و اک کلمه نسبت مفید معنی نسبت از رساله معتبر نوشته است۔

خوشترک۔ بسیار خوشتر۔

خول۔ بفتحتین حشم و خدم و دولت از منتخب۔

خوال۔ بواو معدوله بمعنی الطعام خوردنی یا بمعنی دود چراغ از سراج۔

خوش قلم۔ کاغذیکه بسیار صاف باشد که بخوبی توان نوشت از مصطلحات۔

خواتم۔ بفتح اول و کسر تای فوقانی این جمع خاتم است۔

خودکام۔ خودرای از برهان۔

خورشید لب بام۔ کنایه از آخر عمر۔

خوش عنان۔ اسپ مطیع و فرمانبردار که باندک اشارهٔ عنان بهر سو که خواهند بگردد۔

خوشیدن۔ خشک شدن از برهان۔

خوشانیدن۔ متعدی خوشیدن است بمعنی خشک ساختن از خیابان۔

خوشدامن۔ مادر زن یا مادر شوهر از برهان و سراج و بعضی محققان نوشته اند که این فارسی ساخته هند ست یا فارسی دانان ست۔

خوان۔ معروف است بلفظ گستردن و چیدن و نهادن و آراستن و ساختن و کشیدن و افگندن مستعمل از بهار عجم۔

خوانین۔ بفتح اول جمع خان که لغت ترکیست که در اصل لقب پادشاهان ترکستان است و حال در اطلاق امرا مستعمل شده فارسیان عربی دان این لفظ را بطور عربی جمع کرده اند۔

خواقین۔ جمع خاقان که بمعنی پادشاه بزرگ ست در ترکی۔

خواتین۔ جمع خاتون ست که در ترکی بمعنی زن پرده نشین ست و این جمع تصرف فارسیان عربی دان ست۔

خوشچون - بضم اول و واو معدوله و سکون سای مهمله و خای معجمه معروف و کسر جیم عربی و سکون تحتانی و فتح واو دیویست که در زنان برای فاعلیت حلول کند از مؤید و شرح خاقانی۔

خوردن - معروف بمعنی وارد و متصل شدن چون چوب و سنگ بر جسم مضروب و در چراغ هدایت بمعنی ملاقی شدن نیز آمده۔

خوزستان - بزای معجمه ولایتیست از فارس از برهان۔

خولنجان - بالضم و واو معروف و کسر لام و سکون نون و بعده جیم عربی دوائیست که آن بیخ برگ تنبول است بهندی کلیجن گویند از مؤید و در بحر الجواهر بالفتح۔

خواب پریشان - خواب با تشویش و خوابیکه با بیداری و بی آرامی آمیخته باشد از مصطلحات۔

خود را بکسی رسانیدن - یاد و برابری حاصل کردن از مصطلحات۔

خود فگن - یکه تاز از مصطلحات۔

خود شکن - فروتنی کننده از مصطلحات۔

خوی از بغل ریحان شدن - کنایه از شرمنده شدن از رشیدی۔

خوش نشین - کسیکه هر جا که او را خوش آید همانجا ساکن شود از مصطلحات۔

خو - بالضم بمعنی عادت از سراج و بالفتح گیاه خودرو که در کشتزار روید و چوب بهار که معماران بران نشسته کار کنند و بریدن و صاف کردن گیاه است و عشق پیچان از لطائف۔

خواسته - مال و زر و اسباب از برهان و در شرح نصاب آورده که چون مال را مردم میخواهند لهذا خواسته نام کرده اند۔

خون گرفته - اجل گرفته۔

خوهله - بفتح خای معجمه که بوی ضمه دارد و واو معدوله کج و ناراست از برهان۔

خورده - بالضم ریزه هر چیز و بمعنی نکته و عیب اشکار از لطائف و جهانگیری و بعضی محققان این لفظ را بدون واو نوشتن صحیح گفته اند چنانچه بهار عجم این لفظ را با واو و بدون واو هر دو صحیح نوشته۔

خواجه - بمعنی خداوند و در توران القاب سادات و بمعنی غلام خصی نیز اگرچه برای این معنی خواجه سرا مشهور است مگر در هندوستان بجهت تمیز از لفظ خواجه که اکثر القاب عزیزان باشد الف را حذف کرده خوجه می نویسند و می خوانند از چراغ هدایت فقیر مؤلف لفظ خواجه را در لغات ترکی بمعنی مالک یافته ازین معلوم شد که این کلمه ترکیست و در بعض فرهنگها خواجه بمعنی وزیر نوشته اند۔

خوشگاه - باصطلاح لولیان فرج از مصطلحات۔

خوره - بضم اول و واو معدوله و رای مهمله مفتوح نوعی از مرض که موی بریزاند از سروری و بهندی بالخوره گویند و در برهان بمعنی جذام است و در سراج نیز بمعنی جذام۔

خوبانی - زردآلوی خشک شده را گویند که مغز بادام دران می نهند از برهان۔

خودسری - تکبر و استغنا کردن از اطاعت کسی۔

خورای - بمعنی لائق منقول از شرفنامه۔

خون گرمی - الفت و محبت۔

خواری - بمعنی دشنام نیز آمده از بهار عجم۔

خواستگاری - طلب نمودن چیزی را مگر بمعنی شادی تقرر نسبت مناکحت مستعمل۔

خوی - بفتح اول و واو معدوله بمعنی عرق که بهندی پسینا گویند و بمعنی جامه الیف ابریشمی سرخ رنگ و نام جائیست و بفتح اول و کسر واو و یای معروف بمعنی آب دهن از رشیدی و جهانگیری و سروری و مؤید و سراج و بمعنی جامه لطیف منقول از شرح قران السعدین مگر در سراج اللغات برای معنی آب دهن بیای مجهول و در جهانگیری برای آب دهن بضم اول۔

خودسازی - تهذیب اخلاق خود کوشیدن و ظاهر خود آراستن از مصطلحات۔

خوزی - بر وزن روزی منسوب بخوز که نام ولایتیست که آنرا خوزستان نیز گویند از سراج۔

خواجه فرنگی - خواجه نقلی که اصلی نباشد۔

خوردکاری - دقت پسندی و صنعت باریک نازک که استادان دستکار نمایند از چراغ هدایت و بهار عجم۔

فصل خای معجمه مع ها

خه - بالفتح و های ملفوظ بمعنی خوشا و این یکی از کلمات تحسین است گاهی برای تاکید تحسین خه خه مکرر نیز می آید از سراج۔

خه خه - بفتح خای معجمه واه واه و بسیار خوب۔

خهی - بفتح اول کلمه تحسین و تعجب چنانکه زهی و این در اصل خه بود و آنچه مردم خهی را بالقیاس زهی بکسر خا خوانند غلط است از سراج و مؤید و سروری و برهان۔

فصل خای معجمه مع یای تحتانی

خیفا - بالفتح و حرف سوم فا مؤنث اخیف است و خیفا بمعنی اسپ ماده باشد که یک چشم سیاه و دیگر سفید دارد و بهمین مناسبت نام صنعتیست که یک کلمه آن منقوط و دیگر غیر منقوط باشد از شروح مقامات حریری۔

خیاب - بالفتح و تشدید تحتانی و در آخر بای موحده بی بهره و نا امید۔

خیریت - بتشدید یای تحتانی ثانی از کشف۔

خیرات - اعمال نیک این جمع خیرست و خیر در اصل اخیر بود صیغه افعل التفضیل همزه را حذف کرده حرکت یا بما قبل دادند۔

خیاطت - بکسر اول دوختن جامه از منتخب۔

خیبت - بالفتح و حرف ثالث بای موحده و بعده فوقانی بمعنی نا امیدی و یاس از کشف و در کنز بی بهرگی۔

خیانت - بکسر دغلی و ناراستی از منتخب و صراح۔

خیرباد - کلمه ایست که در وقت رخصت با یکدیگر گویند مجازا بمعنی رخصت سفر مستعمل شود از بهار عجم۔

خیار - بکسر اول قسمی از ترکاری که آنرا اکثر خام میخورند و بمعنی اختیار و برگزیدن و برگزیدگان و مدت خیار در فسخ بیع سه روز است از مؤید و مدار و منتخب۔

خیر - بالفتح و تشدید یای مکسور و رای مهمله صفت

درپیت ساختن —
درفشیدن - بفتحتین تابیدن و پرتو افگندن از سروری و موید و برهان و سراج —
درویدن - بالضم و بالکسر بمعنی درودن —
درودن - بفتحتین بروزن گشودن بمعنی چوب تراشیدن و زراعت قطع کردن - از برهان و موید و رشیدی و کشف —
درفشان - بفتحتین بمعنی روشن از برهان —
درون - بفتح اول و ضم ثانی بمعنی درمیان از برهان —
درائیدن - بفتح و کسره آواز کردن جرس وغیره و گفتن از موید و برهان و سراج —
درخشیدن - بضم اول و فتح ثانی لرزیدن و درخشان بمعنی لرزان از رشیدی و از برهان بفتحتین معلوم شده و از موید و سراج بضمتین —
درخشان - بفتحتین بمعنی لرزان و تابان از کشف و برهان —
دروغزن - کاذب و دروغگو —
درپوست افتادن و درپوستین افتادن - در پی عیب جوئی بودن و ظاهر کردن عیب کسی از برهان و مصطلحات و بهار عجم و خیابان —
درپوست گفتن - سخن را بکنایه پوشیده گفتن —
درگرفتن - موافق آمدن و بر چیزی پیدا شدن و در گرفتن بمعنی اثر کردن و بمعنی برابر شدن چنانچه بمعنی روشن شدن آتش و چراغ از بهار عجم و چراغ هدایت —
درافتادن - بالکسر درمقدمه پیدا کردن و با هم جنگ و پیوست بودن از برهان و جهانگیری —
درهم زدن بهم کردن و درهم خوردن اسم سیر آمیختن — و درهم شدن کسی خلل و غم پیدا کردن از برهان و بهار عجم —
درسر کردن - برباد دادن شرح سکندرنامه از آرزو و سعید الشعرا —
درسر شدن - آخر شدن از شرح —
برآوردن - سند کردن —
کاسه شیم کاسه داشتن - تعبیه کردن چیزی را از چیزی و باین معنی زیر کاسه نیم کاسه داشتن نیز آمده از چراغ هدایت —

درخط شدن - درهم و خراب شدن و شدید پسند شدن و ممنوع و دروغ شدن و اندوه شدن از برهان و رشیدی و مصطلحات و بعضی نوشته که کنایه از عاجز شدن زیرا که چون کسی عاجز می شود و در رو دیدن با کسی غلطی برگرد خود کشیده می نشیند —
درآب غرق افتادن - خجالت بسیار کشیدن از مصطلحات —
درآتش بودن - بسختی و شدت مبتلا بودن از مصطلحات و چراغ هدایت —
درپای چراغ کمر بستن - رسم قلندران ولایت است مرید را بسر مزار پیر سلسله برده بر پای چراغ کمربسته استاده سازند و گویند کمربسته چراغ است کنایه از بستن خدمت مریدی شدن است از مصطلحات —
درازشدن - خفتن از شرح الشعرا —
درجوال رفتن - فریب و غا خوردن از مصطلحات —
درخم بودن - درفیض کسی بودن از مصطلحات —
درکار گرفتن - کنایه از جماع کردن از مصطلحات —
دردل کردن - زاری کردن —
درپوست درآمدن - کنایه از واقف شدن از کسی —
دره - بکسر اول و فتح ثانی قطع کردن زراعت از برهان —
دروانه - نام حصاریست در روم از شرح قران السعدین —
درمکه - بفتح اول و سکون رای و فتح میم نان سیاه که سفید باشد از شرح نصاب —
دراعه - بضم و تشدید رای مهمله و فتح عین مهمله نوعی از جامه مشائخ از منتخب و موید و مدار و در کشف نوشته که آن فوطه باشد که بر دوش اندازند و در خیابان نوشته که دراعه بالضم و تشدید رای مهمله نوعی از جامه که اکثر از صوف باشد فارسیان به تخفیف نیز استعمال کنند —
دره - بالکسر و رای مهمله مشدد و دال چرمی که محتسب بدان حد زند از منتخب و سروری و صراح و موید و کشف و کنز و دره بالفتح و بتشدید و تخفیف در فارسی بمعنی راهیکه در کوه باشد و میان هر کات بمعنی شکنبه که معده بهایم باشد و بالضم و تشدید درعربی بمعنی مروارید

بزرگ از رشیدی و صراح و کشف و برهان و منتخب —
دراجه - بفتح اول و تشدید ثانی و جیم عربی دو برج بزرگ که به طرفین دروازه قلعه بنا دارند از شرح خاقانی —
دریوزه و درویزه - هر دو بفتح و بواو و یای مجهول آویختن از درها برای سوال یعنی گدائی از موید و کشف و جهانگیری و در سراج نوشته که دریوزه و دریوز بمعنی جستجو کردن از در که عبارت از گدائی است و دریوز بمعنی گدا نیز آمده چه یوز بمعنی جستجو نیز آمده هر دو صحیح است و درویزه مقلوب دریوزه است —
درمنه - بفتحتین و سکون میم و فتح نون نوعی از گیاه و دوائے از رشیدی و سراج —
دریچه - بفتح اول و کسر رای مهمله و یای معروف و جیم فارسی بمعنی در کوچک چنین شهرت دارد که در زیاده بودن یای تحتانی تامل است لیکن اکثر استادان دریچه بزیادت یای تحتانی آورده اند چنانچه عرفی گوید بیت دریچه اش بضیا دیده سهیل یمن باشد همش هوا که نسیم بهار + غالب ظن آنست که دریچه در اصل درینزه بود که زای معجمه را به جیم فارسی بدل کردند و درینزه مرکب است از لفظ در و لفظ بزه که بیاے تحتانی و زای معجمه باشد بمعنی خرد و کوچک در حالت ترکیب یا را ساکن کنند پس درینزه بمعنی دروازه کوچک باشد چنانکه مشکیزه و ناویزه بمعنی مشک کوچک و ناو کوچک و بعضی دریچه نوشته اند بیای سوحده و این خالی از غرابت نیست طغرا گوید بیت - روز و شب دریچه شرق و مغرب باز است + ورنه از تنگی این خانه نفس بسگیرد + از چراغ هدایت و خیابان —
درجه - بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی پایگاه و پایه از منتخب و بحرالجواهر و باصطلاح علم هیئت و نجوم سه صد و شصتم حصه از فلک باشد بدانکه فلک را چون دوازده بخش کنند هر بخش را برج نامند و چون برج را سی حصه کنند هر حصه را درجه گویند

عادی — بالفتح اول و فتح واو جمع دعوی بمعنای که مذکور شد
...ادی و بکسر واو نیز درست است از شرح و صول اکبری —
...لی — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا بر وزن فعیل
...زند که گرفته شده کرا آنرا متبنی نیز گویند و به معنی
...زاده و ولد الزنا نیز آمده از شرح نصاب و لطائف —

فصل دال مهمله مع غین معجمه

...غش — بفتح دال و لام و سکون غین معجمه و با...
...لی و کسر سیم درفش بمعنی سفته شده —
...ل — بفتحتین و غین معجمه بکر و حیله بمعنی مکار و حیله گر
...باز و بمعنی سیم و زر ناسره از برهان —
...غه — بالفتح بمعنی ترس و بیم و تشویش و میل نمودن
...به و بکسر اول و ثالث خارش و حرکت بهم جنبانیدن
...بان زیر بغل و بهای ... تا بخنده افتد
...ن و بهار عجم —

فصل دال مهمله مع فا

... مجموعه حساب این لفظ فارسی ست از سراج —
...ره جمع دفتر از عالم قبرایین که جمع قربان ست —
...ه بالفتح و تخفیف در فارسی نام سازی معروف
و تشدید فا در عربی نام همان ساز معروف
و تشدید فا در عربی بمعنی پهلو از برهان و
بحر الجواهر —
— بالفتح ریزانیدن آب از کنز —
بفتح اول و سکون فا و سر ... پنهان ...
از منتخب —
بفتح اول و کسر همزه جمع دفینه که مال مدفون باشد —
پوشیده از لطائف
— بالفتح و حرف ثالث تای فوقانی
...انکه جولاهه که در بافتن هر بار بدست حرکت
برهان و در بهار عجم نوشته که بمعنی ...
...ان و لقاشان که در آن کاغذها ... خود را
نگاه دارند نیز آمده —

دفور — بالکسر و حرف سوم همزه بر وزن فعیل
بالکسر بمعنی سوسم گرما و جای گرم و بچه اشتر و لئیم
اشتر از شرح نصاب —
دفینه — مالیکه در زمین کرده باشد —
دفلی — بالکسر شهر زهره از برهان —
دفتر تمامی — ... و خرج زن و کتاب ...
و بیاض هندی نیز گویند از مصطلحات —

فصل دال مهمله مع قاف

دق شیخوخت — بفتح شین معجمه و سکون تحتانی و ضم
خای معجمه پستی بود که بر مزاج غالب شود و بعلت
حرارت و این مشابه بدق باشد و اکثر مشایخ را
حادث شود و علامت آن لاغری و درشتی پوست —
دق الحصیر — بالفتح بوریا کوبیدن چون کسی خانه نو سازد
و طعامی مهیا گرداند و مردم را دعوت کند ... در عجم بوریا
کوبی و در عرب دق الحصیر گویند بمعنی ... نیز ...
دق از دلبر — بفتح دال اول و کسر دال دوم و فتح بای ...
نام ... از بهار عجم و ... بمعنی ...
مولف گوید که این اسم مرکب است از چهار لفظ دق بالفتح بمعنی
سر رفتگی و ملال است ...
دقیانوس — بالفتح نام پادشاه ظالم که اصحاب کهف ...
از شهر خود گریخته در غاری پنهان شده بودند از لطائف
دق — بالفتح بمعنی گدائی و دریوزگی از لباس ...
و مواخذه کردن در کاری ... بالفتح و تشدید
کوفتن و آرد کردن و بالکسر باریک و اندک و نام علتی ست
که آدمی را باریک کند از برهان و لطائف و منتخب و مولد و
در بهار عجم نوشته که دق بمعنی گدائی مجاز ست زیرا که آن
دیگر آنرا کوفتن ست برای تحصیل ...
دقیق — آرد باریک و چیز اندک و چیز باریک از منتخب و لطائف
دق دلق — بفتح دال و لام معرب دک و دلک ست بمعنی
صحرای بی گیاه و درخت از رشیدی —
دقاق — بالضم باریک و اندک و بکسر جمع دقیق که بمعنی باریکیا

ست و بالفتح و تشدید ثانی کوبنده چیزی ... و قصار که جامه را
بکوبد و آرد فروش از منتخب و غیره —
دقل — بفتحتین تیر کشتی و نخل به بار و خرمای زبون از
منتخب شرح نصاب —
دقه — بالکسر و تشدید قاف باریکی و خامه و بالضم گرد و غبار
و نمک با توابل آمیخته از منتخب و بالفتح و تشدید قاف دوم
آخر یای نسبت فارسی بمعنی چوبی که بآن چیزی را کوبند
و لباس گدائی —
دقیقه — چیزیکه باریک باشد و باصطلاح نجوم دقیقه بمعنی یک
حصه از شصت درجه و تمامی درجه های فلک سه صد و شصت
باشد یعنی آنکه فلک دوازده برج اند و هر برج راسی درجه
و هر درجه را شصت دقیقه و هر دقیقه را شصت ثانیه —

فصل دال مهمله مع کاف عربی و فارسی

دکر — بفتح دال و ضم کاف عربی نام ... آذربیجان
و شروان از شرح خاقانی —
دگدگ — بفتح هر دو دال و هر دو کاف فارسی آواز بر هم
زدن دندان از فرهنگ سروری —
دک — بالفتح بمعنی تقدیر الهی و بمعنی گداز و بمعنی محکم و ...
... و ساده دلی گیاه از جهانگیری و در عربی بالفتح و تشدید
کاف ... کوفتن ... از منتخب —
دگل — بفتحتین و کاف فارسی بمعنی دغل که مذکور شد —
دکان — بالضم و تشدید کاف معرب دکان که بتخفیف ست
از رساله معربات و مدار و منتخب و کنز ... و در خیابان نوشته
که دکان به تشدید کاف و تخفیف آن هر دو صحیح و دوکان ...
محض غلط ست و قیاس بر دینار که در اصل دنار بود به
تشدید نون بیجا ست زیرا که قیاس در زبان ... نمی رود
مگر در صورت آمدن لفظ و در بهار عجم نوشته که دکان بالتشدید
است فارسیان به تخفیف خوانند و نوشتن و خواندن آن ...
... و او خطا ست —
دکاکین — بفتح اول و کسر کاف دوم جمع دکان از کنز —
دکان گردیدن — کنایه از گرمی بازار و پیرایه بودن

فصل دال مهمله با میم

دمار - بکسر تیزی اول در بیخ دم ست که بمعنی خون باشد -

دماغشت - بفتح اول و چهارم نام شاعر مشهور شیرین سخن معاصر شیخ

دم اسد - بفتح اول و دوم بمعنی دعوی و اسد لقب حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه و خلاصه معنی دم اسد دعوی محبت علی مرتضی ست

دمار - بفتح دال بمعنی هلاک از منتخب و در فارسی بکسر اول مشهور است از عالم غرائب و رواج و این نوعی از تفریس ست و تفصیل این معنی و تحقیق از لفظ اج گذشت از خیابان و آنچه این لفظ بمعنی دماغ در هم شهرت دارد غلط محض ست -

دمر - بفتحتین منافس از مصطلحات -

دموز - بفتحتین پیچ و دستوری و رفاه کسی نیافتن از کنز -

دم کش - شخصی که همراه دیگری نغمه خواند و پیروی او کند و با آواز شود و بمعنی مطلق سرائیدن نیز آمده از کتاب چراغ هدایت و بهار عجم -

دمع - بالفتح بفتحتین و عین مهمله بمعنی اشک چشم و باصطلاح اطبا علتی ست که آب از چشم بیرون می آید از منتخب الالفاظ و صراح -

دموع - بضمتین اشکها یعنی چشم و این جمع دمع ست یعنی اشک باشد -

دماغ - بکسر اول بمعنی مغز و اطبا چنین تشریح کرده اند که عضوی ست که محل روح نفسانی ست و آن مرکب است از مخ و رگ و شریان و عصب و غشاء یعنی رقیق که ملاقی نفس او ست و غشاء صلب که محیط این غشا ست و مغز اشیا ست اصل دماغ مشتمل بر دو لایه ست و لفظ دماغ را با این معنی مشهور شده بفتح خوانند از این بنا چراکه معنی دماغ بفتح اول سر کوفتن ست و کسر لفظ دماغ که بالا مذکور شد از قاموس و دیگر لغوا معتبر که وضع و لطائف ثابت ست الفاظ دماغ بطریق مجاز بمعنی عجب و تکبر و طاقت نیز می آید و بهار عجم نوشته که دماغ بکسرست مگر در محاوره فارسیان بفتح نیز بالتزام آمده بمعنی غرور و بمعنی نخوت و غفر و و

غبار ست و بمعنی نشه و کیفیت و بمعنی خواهش لیکن این معنی محل تعقیم آید -

دمشق - بکسر اول و فتح میم و بکسرتین نیز شهری ست پایه تخت ملک شام بنا کرده دمشاق بن نمرود از منتخب و کنز و در صحاح بکسر اول و فتح میم فقط و در سوید و مدار و کشف تکسرتین نوشته اند و خان آرزو در خیابان نوشته که لفظ دمشق از قاموس بکسر اول و فتح میم معلوم میشود و قیاس نیز همین میخواهد درین صورت آنچه فاضل چلپی در حواشی مطول بکسر میم گفته و آنچه شهرت دارد و آنکه با عشق قافیه کرده اند همه اشکالی دارند مگر آنکه گویم لفظ عجمی ست زیرا که دمشق نام غلام نمرود آنرا بنا کرده بدین تقدیر صحیح می تواند شد مرغیه براے فارسیان مخروطیست چراکه اینها در بعضی الفاظ اعجمیه تصرف گونه دارند و شارح فاضل نوشته که دمشق بکسر میم نیز شنیده جائز داشته اند -

دم کلک - بضم دال و بضم کاف فارسی کنایه از صبح کاذب باعتبار درازی و باریکی و سفیدی مائل به سیاهی از رشیدی و بهار عجم و برهان -

دم - بالفتح و تخفیف میم در عربی بمعنی خون و این در اصل دمی بود یای آن حذف شد بکثرت استعمال و در کنز نوشته که دم در اصل دمو بود و در فارسی دم بالفتح بمعنی نفس و سخن و افسون و فریب و مکر و جرعه و اندکی از آب و باد آهنگران و بمعنی غرور و بوی و تیزی شمشیر و هنگام و وقت و لاف از رشیدی و برهان و چراغ هدایت و بهار عجم و شرح نصاب و منتخب و لطائف و مصطلحات -

دم سیم - زشت رو سے از لطائف -

دم تسلیم - وقت مردن و جان سپردن و بمعنی خاموشی و رضا طلبی از مؤید و مصطلحات -

دمیدن - مترادف منتن چون دمیدن سبزه و گل و بهار و بمعنی جوش زدن چون دمیدن خون و عرق و بمعنی دم دادن

چون دمیدن کرنا و نی و صور و بمعنی دمیدن افسون و آه و بمعنی وزیدن چون دمیدن باد و بمعنی طلوع کردن چون دمیدن صبح و آفتاب و غیره و لازم و متعدی هر دو آمده از بهار عجم -

دماغ رسانیدن - پست و سر فرو نکشیدن -

دماغ سوختن - محبت بسیار کردن و فکر بسیار نمودن -

دم سیاوشان - بفتح دال و کسر میم و کسر سین مهمله دوائی سرخ رنگ که آنرا خون سیاوشان نیز گویند و بعربی دم الاخوین نامند

دمان - بفتح دال بمعنی دمنده و دمنده و کنایه از مست و خشمناک و از غضب بغرد و فریاد کننده و این لفظ صیغه اسم فاعل ست از دمیدن و ظاهر ست که بعضی از حیوانات در حالت غضب مستی نفس سخت زنند چنانکه پیل و شیر و غیره و اکثر این لفظ در صفت پیل و اژدها و شیر واقع میشود از برهان و خیابان و سراج و صاحب بهار عجم نوشته که این لفظ در صفت نهنگ و دریا و سیل نیز آمده -

دم خرسپوزان - بضم سرزه کاری کردن از لطائف -

دمن - بکسر اول و فتح میم سرگین جمع گشته و مزبله که خاکروبه و نجاست در آنجا اندازند و بمعنی مطلق سرگین از صراح و منتخب و برهان -

دم خوردن - فریب خوردن از سراج -

دم بستن - خاموش شدن از مصطلحات -

دم زدن - سخن گفتن از مصطلحات -

دماغ گرفتن - مرادف آستین بمعنی گرفتن از مصطلحات -

دماغ بیهوده پختن - کنایه از کثرت فکر چون کثرت حرکت فکری باعث گرمی دماغ ست لهذا چنین گفته از خیابان -

دم گاو - بضم اول و کسر میم تازیانه بزرگ که گاو و خربندگان زنند و بمعنی نفیری و قرنای و آنرا گاو دم نیز گویند از لطائف -

دم گو - بضم دال و فتح کاف فارسی کنایه از احمق و ظاهرا نام فنی از کشتی از بهار عجم -

دمه - بفتحتین باد و برف باهم آمیخته که در بعضی ایام سرما بود و آلتی باشد از مس که اکثر بصورت بط بسیازند و در شکم و منقار آن سوراخی بود چون قدری آب در شکمش انداخته بر آتش نهند باد تند از سوراخ و منقارش بیرون مے آید

ودز گال بسیار در نیم ساعت می افزود و بمعنی آلت میدان آهنگران از برهان و شرح قران السعدین و شرح سکندرنامه از خان آرزو و کشف و رشیدی و سراج —

دمدمه — بفتح هر دو دال فریب و چاپلوسی و مکر و حیله و بمعنی نقاره و دهل و بمعنی آواز نقاره و سرکوب قلعه را نیز گویند و آن برج مانند باشد که در محاذی قلعه دشمن از چوب و سنگ و گل سازند و بالای آن توپها نهاده بجانب قلعه دشمن گوله ها اندازند و در عربی بمعنی هلاک و زلزله و خشم و غضب و عذاب از سراج و لطائف و برهان و رشیدی و منتخب و کشف —

دمامه — بفتح نقاره از رشیدی —

دمنه — بالفتح و نون نام شغالی ست که بسیار مکار بود و قصه آن در کتاب کلیله و دمنه مسطور است چون او بسیار مکار بود مجازا بر هر مکار و حیله گر اطلاق کنند از سراج و کلیله بمعنی شغال و روباه هر دو آمده از برهان و مؤید و سروری و در عربی سرگین بر هم نشسته و لشکر کذا فی المنتخب —

دم لابه — بالضم و بای موحده دم جنبانیدن سگ کنایه از چاپلوسی و تملق و عجز از برهان و سراج —

دم سیچه — بضم اول و یای معروف جانوریست کوچک که بار بار دم را حرکت دهد بعربی ... و بهندی ممولا گویند

دم قمری — بفتح دال و ضم قاف نام لحنی از موسیقی از شرح خاقانی

دم کشی — در نغمه سرائی با دیگری موافقت کردن و یاری آواز دیگری کردن —

دم نطعی — نام فنی از کشتی از بهار عجم —

دمیاطی — بالکسر نوعی از جامه لطیف که از شهر دمیاط که در ملک مصر ست آرند —

دموی — بفتح دال و فتح میم و کسر واو منسوب بدم که بمعنی خون باشد —

فصل دال مهمله مع النون

دنیا — بالضم این جهان و معنی اصلی آن بسیار نزدیک شونده است مشتق از دنو که بمعنی قریب باشد چراکه دنیا اقرب است بسوی آدمی بنسبت عقبی یا به سبب

زدن سخت و تشبیه دنائت در این صورت مؤنث ادنی ست مشتق از دنائت که بمعنی ناکسی و رذالت است از شرح مقامات حریری و سروری و مدار آنکه الف لفظ دنیا را بحذف الف لفظ عقبی و حبلی و کبری و غیره بر رسم الخط عربی و فارسی به شکل الف نویسند چراکه پیش از الف که بعد یای تحتانی واقع شود به شکل الف نویسند چنانکه دعایا وغیره مگر در لفظ یحیی علما بیا نگارند —

دنبه — بالضم بمعنی دم بهائم —

دنائت — بکسر دال و فتح همزه که حرف چهارم است بر وزن اطاعت بمعنی ناکسی و ردی و پستی فطرتی و کمینگی از منتخب و کشف وغیر آن —

دندان سفید — بمعنی خندان از برهان —

دندان بلند — اسب پیر سال را گویند که از پیری دندانش از گوشت بیخ خود اندکی بیرون بر آمده باشد از شرح خاقانی

دنانیر — بفتح دال و کسر نون ثانی جمع دینار چراکه دینار در اصل دنار بود بکسر دال و تشدید نون پس نون اول را بیا بدل کردند در حالت جمع نون اصلی که بیا بدل شده بود باز آمد از بحر الجواهر —

دندان زرد موسیقار — به شکل دندان چیزی در موسیقار نصب کنند و بیشتر رنگ آن زرد باشد از شرح خاقانی

دندان دراز — بمعنی حریص از بهار عجم —

دنس — بفتحتین و سین مهمله چرک و چرکناک شدن و بفتح اول و کسر نون بمعنی چرک آلوده که بهندی میلا گویند از منتخب و شرح نصاب —

دنبه کشنگک — بشین معجمه و هر سه کاف عربی دنبه که در آتش پزند و کاف سوم برای نسبت ست —

دنگ — بالفتح و کاف فارسی بر وزن رنگ دیوانه و حیران و بمعنی احمق و ابله و بمعنی نشه و نقدار پیکار و بمعنی صدائی که از بهم زدن پیدا شود و شور و هوی قلندران و بالکسر چوب طویل و مستطیل که بدان شالی بکوبند تا برنج از پوست بدر آید و آن شالی کوبی گلگون افروزان و کاغذیان از

برهان و جهانگیری و چراغ هدایت و لطائف و مصطلحات —

دنبال — بالضم بمعنی پس چیزی و عقب و دم حیوانات —

دن — بالفتح و تشدید نون و در فارسی مستعمل به تخفیف نون بمعنی خم بزرگ و خم دراز که بر زمین نتوانند ایستاد تا در زمین گور نکنند و دنان بکسر جمع آن از منتخب و قاموس و لفظ دن بکسر دال در ترکی ترجمه حرف از که بعربی ترجمه آن من و عن باشد

دندان بکام فرو بردن — کنایه از کامیاب شدن و مستولی شدن و در غضب شدن از برهان و سراج —

دندان تیز کردن — طمع کردن و کینه کردن از برهان و سراج —

دندان کنان — بضم کاف عجز و الحاح و زاری کنان و ترسان از برهان و لطائف —

دندان فلکن — قسمی از ماهی که گوشت آن بغایت لذیذ و لطیف باشد از شرح خاقانی —

دنبه نهادن — فریب دادن از شرح خاقانی —

دندان سرخ کردن — رغبت کردن و خواهش کردن از بهار عجم و مصطلحات —

دندان بفارسی نهادن — فهمیدن حرف و قبول کردن از مصطلحات —

دندان — معروف ... از مصطلحات —

دندان بخون بردن — کنایه از صبر کردن و خون جگر خود خوردن —

دندان بر جگر افشردن — دل بر هلاک نهادن و جرأت بر کاری نمودن از بهار عجم وغیره —

دندانی کردن — شکسته کردن از مصطلحات —

دندان نمودن — خنده کردن از مصطلحات —

دنو — بضم دال و ضم نون و تشدید واو نزدیک شدن قریب از منتخب

دنیه — بفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی ناکس و دون و سفله

دنبه — بضم دال و سکون نون و فتح بای موحده مشهور به لفظ ... آید بمعنی سرین و دم ... که گوسفند را که ... باشد که ... نامند و مجازا بالمسلاق

دوچار — بروزن خار بمعنی مقابل و ظاهر و اینها است از برهان
دوپاره — بالضم پاره پاره های سوخته و دو نیزه که در قدیم از دو
طرف ملوک در حین سواری نگاه می‌داشتند از شرح خاقانی —
دومار — کنایه از ضحاک چرا که در شانه ضحاک جراحت شده
دو مار پیدا گردیده بود —
دوال باز — دغاباز از رشیدی —
دوس — بالفتح و سین مهمله بزمین کوفتن و پامال کردن
و چیزی را روشن کردن و صیقل نمودن و نام قبیله‌ای از
یمن از صراح و مؤید —
دوش — بمعنی شب گذشته و بمعنی روز گذشته هیچ
نباشد منقول از شرح نصاب —
دوششش — بمعنی داو دوازده که در بازی نرد پیدا شده
دودکش — روزنیکه برای دود برآمدن در حمام وغیره
سازند از مصطلحات —
دورباش — بواو معروف و شین معجمه نیزه دوشاخه که پیکانها
آن از زر و نقره ساخته سازند و چوب آن را بجواهر زینت
می‌دهند و پیشاپیش سواری بادشاهان برند بدان
جهت که چون مردم آن را از دور بینند اشاره کنند یعنی اینکه
سواری بادشاه می‌آید از راه دور شوند و راه را خالی
سازند و نیز اگر کسی در روز جنگ کند بجانب بادشاه
اندازد بان دفع کنند و قطع سازند و گاهی بطریق تیغا
از آن مراد باشد و گاهی کنایه باشد از سوانح
از لطائف و رشیدی —
دوافع — جمع دافع —
دوغ — بواو مجهول و معروف شیر که از و مسکه
برآورده باشند از بهار عجم —
دومرغ — روح و نفس ناطقه از شرح خاقانی و بعضی
بمعنی صورت و هیولی نوشته —
دوحرف — مراد از لفظ کن که کلمه عربی است بمعنی شو و
این صیغه امر است از کان یکون که حق تعالی روز
اول بهر پیدا شدن مخلوقات امر کرده بود ... از ... بود

دوالک — دوالی را گویند که بران قمار بازند نام ... نوشته
از برهان و خان آرزو در شرح سکندرنامه نوشته که
دوالک نوعی از قمار بازیست که بدوال چرم بازند —
دوک — بواو معروف آهنی که در چرخ ریسمان کشند از برهان
دوالمسک — بکسر میم و سکون سین مهمله معجونی است
مقوی قلب که مشک جزو اعظم اوست —
دورترک — بسیار دور و در تاء بمعنی کاف برای تعظیم باشد
چنانکه در رساله عبدالواسع و در رساله مجمع البحرین نوشته
که این کاف زائد است —
دود آهنگ — روزنیکه از آن دود بیرون رود و آنرا
دودکش نیز گویند از مؤید —
دورنگ — منافق —
دول — بهر سه حرکت دال و فتح واو جمع دولت است
از قاموس و دول بضم اول و واو مجهول لفظ فارسی است
بمعنی دلو آبکش و بمعنی هنگامه و بمعنی تیرکشی و بمعنی
خریطه و کیسه و ازینجاست خریطه را که بر میان بندند دو
میان گویند بضم دال و حذف واو از لطائف و مصطلحی —
دوال — بفتح تسمه چرم که بران چیزی را بندند و تسمه
سطبر که بهان نقاره را نوازند و بمعنی تیغ و شمشیر نیز آمده
از برهان و جهانگیری و در سراج اللغات نوشته
بضم دال است —
دورگل — بالفتح و ضم کاف عربی نوعی از سرود —
دوازده مقام — در اصطلاح موسیقی مقام پرده مفرد را
گویند و آن دوازده اند چنانکه اول راست دوم
اصفاهان سوم بوسلیک چهارم عشاق پنجم بزرگ
ششم زیرکوچک هفتم حجاز هشتم عراق نهم زنگله دهم
حسینی یازدهم راهوی دوازدهم نوا و بعضی بجای صفاهان
شهناب نوشته اند —
دوازده امام — اول امام حضرت علی دوم امام حسن
سوم امام حسین چهارم امام زین العابدین پنجم امام
محمد باقر ششم امام جعفر صادق هفتم امام موسی کاظم هشتم

امام علی موسی رضا نهم امام محمد تقی دهم امام محمد نقی یازدهم امام
حسن عسکری دوازدهم امام مهدی علیهم السلام ...
دوستکام — کسیکه بسبب او مراد دوستان مقصود او
حاصل باشد از لطائف و سراج —
دوکیم — که بمعنی لفظ ثانی ست بزیادت یای تحتانی بخلاف
قاعده است چرا که یاد را ... هیچ جا نیست لیکن ...
در نظم بعضی استادان آمده است ... صحیح دوم ست یا دو
یای تحتانی و در بهار عجم نوشته که دوام بفتح هم نیز آمده —
دونیم و بدونیم — دوپاره از بهار عجم —
دودمان — بالضم خاندان و قبیله و نسب از
برهان و لطائف —
دوکدان — بواو معروف و کاف عربی چرخه که بدان
ریسمان پنبه ریسند —
دو صحن — کنایه از آسمان و زمین —
دوشیدن — بالضم شیر از پستان گاو و گوسفند وغیره
برآوردن —
دون — بالضم بمعنی سوا و غیر و اندک و نزدیک و زیر
مقابل فوق و حقیر و خسیس و سفله از لطائف و منتخب —
دونان — کمینگان و خسیسان —
دوزبان — منافق —
دورخ نهادن — کنایه از مات و زچ کردن چرا که
چون بقابل شاه حریف بر دو رخ نهاده کشت دهند
بالضرورت او مات و زچ گردد —
دوران — بفتحات ثلاثه یعنی بفتح اول و ثانی و
ثالث بمعنی گردش فلک که زمانه باشد و بمعنی گردش سر که
مرض مشهور است بدانکه هر لفظی که برین وزن آید از
مصادر و در و معنی حرکت و انتقال باشد پس آن لفظ
بفتحات ثلثه می‌آید چنانچه دوران و جریان و طیران
و سیلان و ثوران و جیران و فیضان و میلان و خفقان
و غلیان و حیوان و جولان مگر فارسیان اکثر اینها را بسکون
ثانی استعمال کنند و گاهی بفتحات —

دهور - بضمتین جمع دهر که بمعنی زمانه است -

ده روزه - مدت قلیل از بهار عجم فقیر مولف گوید که ده روز مدت قلیل ازان گویند که ده کنایه از عدد دوستان چرا که لفظ ده بیاهد و عدد باشد -

دهش - بکسرتین بمعنی سخاوت -

دهن تیغ - دم تیغ ست از مصطلحات -

دهاق - بکسر دال پر مالامال از منتخب -

دهل - بفتحتین نام ساز معروف از موید و سروری و مدار و کشف و رشیدی -

دهول - منافق و بمعنی شجاع از لطائف وغیره -

ده عقل - نزد حکما همگی ده فرشته اند باین طور که اول حق تعالی یک فرشته پیدا نمود پس آن فرشته یک فرشته دیگر و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشته دوم یک فرشته و یک آسمان پیدا ساخت همچنین ده فرشته و نه آسمان پیدا شدند و فرشته دهم عالم را بحکم حق تعالی پیدا کرد و عقل باصطلاح حکما آن فرشته گردد و شرع آن را ملک گویند و بفارسی فرشته نامند -

دهقان - بالکسر شهرگان که مرکب ست از ده که بمعنی قریه باشد و لفظ گان که کلمه لیاقت و نسبت ست از رشیدی -

دهاقین - بفتح دال و کسر قاف جمع دهقان که فرایع باشد -

دهل دریدن - منع کردن کسی را از نغمه و آواز از شرح خاقانی -

دهستان - بکسرتین نام ملکی ست و در بهار عجم نوشته که دهستان در مقابله شهرستان -

دهن - بالضم بمعنی روغن خواه از نباتات و خواه از حیوانات و حبوبات از شرح نصاب -

ده هره - بفتح اول و سوم هر جگه و بسیار گو از بهار عجم و سراج اللغات -

ده - بالفتح و هاء ملفوظ عدد و معانی مع بهای مختفی نیز آمده و بالکسر و هاء ملفوظ بمعنی قریه و اینکه بعضی به یای تحتانی گویند اغلاط که صحیح نباشد زیرا که در کلام سخنوران یافته نشده از سراج اللغات و جالی و شرح سکندر نامه

خان آرزو چنین نوشته که ده و دو بهر دو آمده مثال دوم مولوی نظامی فرموده اند بیت ندیده چو روباه جای دگر * بدزد دیگ آن دیه گرد و گذر * و در لطائف نوشته کرده بالکسر کلمه نفرین و از بیش راندن و بالفتح امر معروف و نهی از منکر و افتاده بفتح دال و هاء مختفی در ترکی ترجمه لفظ در که حرف ظرفیت است -

ده زده - بالکسر بمعنی ده ویران -

دهل دریده - بمعنی رسوا و بعضی بمعنی خاموش نشینند نوشته از سراج اللغات -

دهدله - بفتح دال اول و کسر دال ثانی بمعنی ملبوس و بمعنی بهادر و شجاع و بمعنی مترود و پریشان خاطر از برهان و لطائف -

دهره - بالفتح نوعی از شمشیر کوچک خمیده که سر آن مانند سنان نیزه باریک باشد از سراج -

دهنه - بفتح دال و ضم نون بمعنی زیور و آرایش زیبا از برهان و صاحب بهار عجم نوشته که ده کنایه از زیبا که لفظ زیبا با یک نوزده عدد دارد و که ده و نه ست -

دهنه - بالفتح کناره دریا و سرحد ملک و نام و آنکه آنرا و بندر فرنگ گویند معرب آن دابغ ست -

دهکده - بالکسر بمعنی خانه که در ده واقع باشد بقاعده لغات -

ده دهی - بفتح هر دو دال و یای معروف بمعنی سره و خالص و کامل عیار از رشیدی و لطائف و در سروری بمعنی نقش از مصطلحات نوشته زر رایج و کامل عیار در هندی بازبانی گویند و از آئین اکبری شیخ ابوالفضل علامی و مجد الدین علی قوسی نوشته زر که در آتش نهند مطلقاً ازان سوخته نشود و کم نگردد -

ده پنجی - زر کم عیار بسیار غش از مصطلحات -

دهریه - بالضم پیر سالخورده و بالفتح و بالضم آنکه عالم را قدیم داند و بقیامت قائل نباشد و بالضم از بجهت آنست که بنا و حرکت بعضی الفاظ در حالت نسبت تغییر می یابد از منتخب و قاموس و صراح و در

چادر بردی و سرخی بالکسر گفته -

دهن بصری - بالضم روغن بلسان -

دهمی - بکسر بمعنی سیاه و هر اسپ که هرگاه یا صیغه معنا ست یای مصدر ملحق شود بمعنی تاریکی گردانند -

دهن خوانی - بفتح دال الزام دادن از مصطلحات -

فصل دال مهمله با یای تحتانی

دیاقوذا - بهر دو دال مهمله بزبان یونانی شربت خشخاش را گویند و حرف ششم را ذال معجمه خواندن صحیح نباشد از بحر الجواهر و برهان یا آنکه در صورت ذال معجمه معرب آن باشد -

دیبای - بیای مجهول حریر تنگ از سراج اللغات -

دیرمینا - بفتح دال و کسر میم معبد نصاری ست و کنایه از فلک از شرح خاقانی -

دیت - بکسر اول و یای تحتانی مفتوح بمعنی خون بها و آن در شرع ده هزار درم ست از منتخب و لطائف وغیره و در بهار عجم نوشته که دیت را فارسیان بمعنی مطلق جریانه نیز آرند -

دیوث - بفتح و تشدید تحتانی و واو مضموم و ثای مثلثه بمعنی بی غیرت و بی حمیت از منتخب و کنز و لطائف و قاموس و در رساله معربات نوشته که این معرب ست در اصل دیوش بتخفیف تحتانی و تای فوقانی بود و بعضی نوشته که دیوث بمعنی کسی که زن خود را به دیگران دهد -

دیباج - بیای معروف و جیم معرب دیبا ست و دیبا و دیبا بزیادت ها همین دیبا ست که نوعی از جامه ابریشمی منقش باشد از سروری و کشف و صراح و منتخب و در رساله معربات نوشته که دیباج معرب دیباست بزیادت کردن جیم در آخر و معروف کردن یای مجهول -

دیولاخ - مسکن دیوان -

دیوزاد - کنایه از اسپ قوی هیکل و تیزرو -

دیوزده - کسی که آسیب دیو باو رسیده باشد از مصطلحات -

دیباجی موحده راسلاست [illegible] چنانکه مشهور است [illegible]

ذیل — بالفتح دامن از کنز —

ذی جال — بکسر صاحب شان و صاحب عزت است و بمعنی صاحب بازو غلط چراکه بال بمعنی بازو فارسی ست بلفظ ذی که عربی باشد ترکیب کردن بی محاوره و بر ذی هوش قیاس نباید کرد زیراکه ذو هوش در کتب بلغا دیده نشده —

ذی سلم — بکسر اول و فتح سین مهمله و فتح لام نام مقام و سلم بفتحتین درختی ست خاردار —

ذی القعده — بمعنی خداوند نشستن و چون این ماه از جمله مشهور حرام است که در آنها جنگ حرام بوده پس عرب درین ماه از محاربه و مقاتله قعود [illegible] نشستندی —

ذی حجه — بکسر حا و تشدید جیم بمعنی کیا حج کردن و قیاس آنست که بالفتح باشد نه بکسر چراکه وزن فعل بالفتح برای مرة آید و فعله بالکسر برای حالت و نوع آید پس چون درین ماه یکبار حج کرده می شود لهذا ذی الحجه یا آنکه حج بالکسر و تشدید جیم بمعنی سال هم آمده است چون این ماه منتهای سال باشد و سال بدین کامل میگردد و گویا که این ماه صاحب سال ست بهمین وجه ذی الحجه می گفته باشند —

ذی — بالکسر بمعنی خداوند و صاحب —

باب رای مهمله

فصل رای مهمله مع الالف

را — این حرف علامت مفعول است و گاهی بمعنی برای آید چنانکه خدا را یعنی برای خدا و گاهی بدل اضافت آید چنانکه مصرعه کسان را نشد ناوک اندر جگر یعنی ناوک آن کسان و گاهی افاده معنی از سبب کند چنانکه قضا را یعنی بسبب قضا و گاهی زاید باشد امیر خسرو گوید بیت
گرچه تن من زپی سوز است [illegible] دست [illegible] ازلی این روزه راست [illegible] مثال دیگر [illegible]
[illegible] این حرف [illegible]

کناغ بمعنی کناره دریا و نهر و بکاف فارسی چون ربانه دو گیاه سیاهی معروف و رای معجمه [illegible] از جهانگیری [illegible] چون چنار و چنال و این سهو است و بخوان چون لست انبار دلت انبان و استدار و استوان دیوار و چون بر برو بر بمعنی انتظار و بها چون بهر و بهره بمعنی نشانه آدم و در آخر کلمه برای نسبت آید چون شهر بفتحتین بمعنی شهرانه زیراکه بمعنی شهر است و در آخر زاید نیز آید چون شنا و شنار بمعنی شناوری —

رانا — لقب راجه [illegible] و چیتور و در چراغ هدایت نوشته که رانا بفتح نون [illegible] هندی ست بمعنی راجه [illegible] جهانی او [illegible] که ملکی [illegible] راجه نیز [illegible] —

رؤسا — بضم را و فتح همزه که بصورت واو نوشته [illegible] سرداران این جمع رئیس است چنانکه شعرا جمع شاعر —

راکب — سوار —

راسب — بکسر سین مهمله تهنشین و در ته شونده —

راس و ذنب — آنچه در آسمان از تقاطع منطقه فلک جوزهر با فلک [illegible] رأس گویند و طرف دیگر را ذنب و این را تنین فلک نیز گویند مستفاد از منتخب و برهان و قاطع [illegible] گویند که تنین سفیدی ست در آسمان که تنه اش [illegible] و دمش در برج عقرب [illegible] چون کواکب سیاره —

راهب — بکسر ها ترسا پارسا و عابد ترسایان و بعضی نوشته که راهبان اکثر در کمر زنار و بر دست زنجیر سیاه [illegible] از منتخب و غیره —

راست — بمعنی صدق و درست و نام مقامی ست از دوازده مقام موسیقی از کشف و بعضی نوشته اند که [illegible] آن [illegible] بعضی گفته اند که بهندی سری راگ گویند —

رافت — مهربانی —

راحت — بالفتح و واو لفظ هندی [illegible]

شرح قران السعدین —

رایت — علم لشکر از منتخب —

رایات — علمها و نشانهای لشکر از منتخب —

راحت — آرام و آسایش و بمعنی کف دست از منتخب و کشف و لطائف —

راسیات — جمع راسیه که بمعنی کوه و ستوار [illegible] از لطائف —

رازیانج — معرب رازیانه که آنرا بادیان نیز گویند —

راجح — بکسر جیم و حای مهمله افزون و غالب و فائق و بهتر [illegible] که گرانی او وقت سنجیدن زیرا [illegible] رجوع [illegible] بالا —

رابح — بکسر بای موحده سود دهنده و نفع بخش —

راح — در آخر حای مهمله شاد شدن و شادمانی و بمعنی شراب و کفهای دست و این بمعنی جمع راحت است که بمعنی کف دست باشد از منتخب و لطائف و کشف و بمعنی راه و بمعنی قرار گرفتن نیز آمده —

راح روح — نام لحنی ست از سی لحن باربدی از سراج —

رامح — بکسر میم و حای مهمله نیزه دار و نیزه زن و سماک رامح ستاره است که نزدیک او ستاره دیگر است که آنرا نیزه سماک گویند و سماک دیگر نیز است که نزدیک خود ستاره دیگر ندارد و آنرا سماک اعزل گویند یعنی بی سلاح از منتخب —

راسخ — استوار و برجا از منتخب —

راد — بمعنی و بهادر از رشیدی و سراج و برهان — و بتشدید دال در عربی بمعنی رد کننده —

رائد — بکسر همزه که حرف سوم ست آنکه او را برای آب و علف فرستند و بمعنی دسته آس از منتخب —

راوند — بفتح واو و دال [illegible] بیخی ست زرد رنگ [illegible] بالوریق که باسهال گرمی جگر فرونشاند و تقویت قوت داده جگر است [illegible] ریوند [illegible] از تحفة المؤمنین و غیره —

راصد — مراد از منجم —

راعی العباد — بکسر عین اول [illegible]
[illegible]

نگہبان بندگان مراد از بادشاہ —

راکد — بکسر کاف آب استادہ کہ جاری و روان نباشد از شرح نصاب —

راہوار — بمعنی خوش رفتار خطاست وصحیح راہوار است یاد و رہوار نوعی کہ از رفتارست کہ بپایہ ہموار بود صاحب این رفتار را نیز گویند از سراج —

رامشگر — بکسر بمعنی مطرب از برہان و نوشتہ اند کہ رامش مخفف آرامش ست چون رامش دل می شود لہذا درینجا مجازاً اطلاق سبب بر مسبب کردند از سراج —

رامچور — نام جائی ست —

راس — بمعنی سر و بالای چیزے از منتخب —

رئیس — سردار و مہتر قوم از منتخب —

رؤس — بضم ہمزہ و ضم ہمزہ کہ حرف دوم ست و سکون و جمع راس کہ بمعنی سرست و گاہی بمعنی مہتران سرداران آید —

رامش — بکسر میم نغمہ و سرود —

راش — بشین معجمہ تودہ و انبار غلہ عوام بسین مہملہ خوانند از سروری و برہان و سراج —

راقص — رقص کنندہ و نام ستارہ ایست کہ در رودبار ہائے فلک واقع شدہ است —

رائض — بکسر ہمزہ کہ حرف سوم ست و ضاد معجمہ کسیکہ ستوران را ریاضت آموزد و آن چابک سوار باشد از سروری و کشف —

رابض — بکسر بای موحدہ و ضاد معجمہ بمعنی قائم و ربض پائین دیوار گرد اگرد شہر را گویند کذا فی المنتخب —

راتع — بکسر تای فوقانی بمعنی چرندہ از شرح نصاب و منتخب —

رامع — بالندہ و افزون شوندہ و رسانندہ و غلہ کہ از ان حاصل شود —

رادع — بکسر دال مہملہ عین مہملہ باز دارندہ و کشندہ چیزے از منتخب —

رافع — بردارندہ و حرکت پیش دہندہ کلمہ را و دادخواہ و قصہ و حال خود پیش حاکم برندہ از منتخب —

راقع — بقاف پیوند دوزندہ بر جامہ وغیرہ —

راغ — بغین معجمہ صحرای دامن کوہ و مرغزار از برہان و بہار و سراج و کشف و رشیدی —

راوغ — بکسر واو قربی و حیلہ گر از روغ بالفتح از منتخب —

رؤف — بفتح اول و ضم ہمزہ و سکون واو بمعنی مہربان —

راف — بسبابہ از برہان چادر تری و در نصاب باین معنی راکوبہ و در سراج اللغات چبوترہ بمعنی چبوترہ —

راقف — بہر دو فا بمعنی درخشندہ از منتخب و سراج —

راتق — بکسر فوقانی بمعنی بستہ کنندہ اسم فاعل از رتق کہ بمعنی بستن ست کذا فی المنتخب —

راوق — بفتح واو پالونہ شراب یعنی جامہ وغیرہ کہ بآن شراب را صاف کنند از صراح و در مؤید نوشتہ کہ بمعنی شراب نیز آمدہ و در رسالہ معربات آوردہ کہ راوق معرب راوک ست و این حاج نوشتہ کہ راوق بر وزن فاروق ست بمعنی پالونہ شراب راوق بفتح واو ہم کلا محق این ست کہ راوق بفتح واو مخفف راووق ست کہ واو ثانی را حذف کردہ واو اول را فتح دادہ اند زیراکہ در کلام عرب فاعل بالضم عین نیامدہ آنچہ در استعمال فارسیان راوق بمعنی شراب مجازاً باشد باطلاق مسبب بر سبب —

رائق — بکسر ہمزہ آب جاری و صاف و ہر چیز صاف و لطیف باشد —

راجل — بکسر جیم پیادہ از منتخب —

راس المال — سرمایۂ تجارت از منتخب —

راہم — مطیع و اطاعت گرفتہ و فرمانبردار و نام روز بیست و یکم از ہر ماہ شمسی و یک نوع درخت است از مؤید و کشف و سراج و برہان —

رای زن — مراد از عاقل و دانا و بمعنی زیرک —

رایگان — بکاف فارسی بمعنی مفت و بی عوض و چیزیکہ در راہ یافتہ شود از برہان و نوشتہ اند کہ رایگان راہگان بود بمعنی لائق راہ و در سراج اللغات نوشتہ کہ رایگان چیزیکہ در راہ یابند لیکن مشتق در اصل راہگان بود ہا را بہمزہ یا بدل کردند رایگان شد —

رای العین — بفتح تحتانی دیدن بچشم —

رامین — نام عاشق ویسہ و نیز نام چنگی کہ چنگ خوب می نواخت و قبیل نام واضع چنگ ست و بعضی نوشتہ کہ نام زن چنگ نواز از لطائف —

رانین — بکسر نون کہ حرف سوم ست شلوار از برہان و مؤید —

راسن — بفتح و سین مہملہ و نون گیاہ دوائیست کہ بوی ناخوش دارد از برہان —

راز زمین — باضافت سبزہ و گلہا از مؤید —

راہ پیش گذاشتن — رہنمائی کردن از مصطلحات —

راہ کوہ رفتن — عمل لواطت کردن از مصطلحات —

رائحہ — بکسر ہمزہ مطلق بو و گاہے بمعنی بوی خوش مستعمل از لطائف —

رابطہ — بکسر موحدہ صحیح است و بباء موقوف خواندن غلط است آنچہ بآن چیزے را بچیزے بندند از منتخب لہذا بمعنی علاقہ مستعمل است —

راسیہ — بکسر یای موحدہ و تحتانی بمعنی زمین بلند از منتخب —

راستہ — بر وزن خاستہ صف و کانہای بازار از برہان —

راحلہ — بکسر حای مہملہ ستور بارکش و شتر سواری و مرکب خواہ نر باشد خواہ مادہ و تا در آخر برای مبالغہ است از صراح و منتخب و لطائف وغیرہ —

راہ — بمعنی ہوش از جہانگیری و در بعض فرہنگ بمعنی پردۂ سرود و بمعنی انتظار و بمعنی کرت و بار چنانکہ صد راہ بمعنی صد بار —

راست ہزہ — شیرین ہزہ —

راویہ — بکسر واو و تحتانی شتر آبکش و ظرف آب نیز ہم از لطائف —

رالعہ — بکسر موحدہ و فتح عین مہملہ چیز چہارم و نام زن زاہدہ کہ او پدر خود را دختر چہارم بود در بصرہ —

راست خانہ — بمعنی کسیکہ راست و درست باشد از مصطلحات —

راہ بریدہ — بالاضافت راہیکہ بسبب بی ہمری قطاع الطریق غیر سلوک باشد از مصطلحات —

راتبہ — حرف سوم فوقانی و چہارم موحدہ بمعنی ثابت

و بیک جا استاده و قرار گرفته مشتق از رتوب بضمتین
بمعنی ثابت و ساکن شدن —
رادی — بدال مهمله سخاوت و جوانمردی و حکمت و شجاعت
از لطائف —
رافضی منسوب برافضه و رافضه گروهی از لشکری که سردار
خود را گذاشته بودند و آنها از شیعه که زید بن علی بن حسین بیعت کرده
بودند ازان گفتند که از شیخین تبرا کن تا باتو همراهی کنیم زید انکار نمود
و گفت که چگونه تبرا کنم از ایشان که وزیر و معاون جد من بودند
پس ایشان او را رفض کردند یعنی گذاشتند تا آنکه حجاج
او را شهید کرد از منتخب —
رامی — تیر و سنگ اندازه و تهمت کننده از منتخب و لطائف —
راعی — نگهبان و والی و حاکم و شبان یعنی چرانندهٔ چهارپایان
از منتخب و شرح نصاب و خیابان —
راجی — بکسر جیم امیدوار از منتخب و لطائف —
راوی — روایت کننده و سیراب کننده و بمعنی کسی که
قصیدهٔ شاعر را بالحان خوش آوازی پیش ملوک
خواند از منتخب و شرح خاقانی —
راقی — بکسر قاف افسونگر و تعویذ خوان و کسیکه بر بیمار
افسون و دعا بدمد از منتخب و غیر آن و بمعنی بالا رونده
نیز آمده است —
راهوی — بضم ها و کسر واو نام مقامی ست از دوازده
مقام موسیقی از برهان و بعضی نوشته که وقت آن از طلوع صبح تا
و بعضی نوشته اند که وقتش از صبح تا طلوع و بهندی آن را للت نامند —
رای — بمعنی عقل و فکر و بمعنی راجهٔ هند نیز آمده بمعنی اول
و دوم عربی ست و بمعنی سوم هندی ست —
راشی — مضطرب از برهان و غیره —
رازی — منسوب بری بزیادت زای معجمه و ری
نام شهری ست —
راعناگوی — کنایه از منافق و معنی راعنا این ست
که مراعات کن ما را صحابه این معنی را قصد کرده بحضرت
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم خطاب میکردند

و یهود اندک تغیر داده راعینا میخواندند یعنی شبان ما
حق تعالی صحابه را منع کرد که کلمه راعنا بار دیگر خطاب با آنحضرت
نکنند بلکه انظرنا بگویند کذا فی المنتخب ظاهرا آن یهود
منافق باشند و کلمه راعنا را صحابه میگفته باشند که یهود لفظ
راعینا مفهوم می شد و راعناگوی همان راعناست
که در حقیقت تلفظ آن راعینا متلفظ و مراد باشد —
راه خسروانی — نام نوایست از موسیقی از مصنفات
باربد از برهان —
راهب عسلی — بفتح های هوز و عین مهمله و فتح
سین مهمله زاهد یهودان که پارچه زرد بجهت علامت از
جبه عسلی پارچه زرد را گویند یهودان برای امتیاز بر دوش
جامه خود دوزند کذا فی البرهان و در منتخب چنین یافته شد
که معنی لفظی راهب عسلی آن ست که راهب خوش آمینده
و مقبول خالق چه معنی عسل خوش آمینده ساختن
حق تعالی ست کسی را بسوی خلق —
راشی — رشوت دهنده

فصل رای مهمله مع بای موحده

ربا — بکسر اول زیاده شدن و نشو و نما کردن و زیاده
گرفتن در وام منع از منتخب —
ربیب — پسری که آورد زن از شوهر سابق آورده باشد
پس آن کودک این شوهر حال را ربیب باشد —
رب — بالفتح و تشدید با خداوند و پروردگار و صلاح
آرنده و بالضم و تشدید آب انگور و انار و سیب و غیره
که بزند تا غلیظ شود و بالضم و تشدید و فتح با بمعنی بسیار
و بمعنی اندک از منتخب و لطائف —
رباب — بفتح اول نام سازی معروف و ابر سفید و نام زنی
جمیله که معشوق ربید نام عاشق بود و موضعی ست بمکه و
کوهی در مدینه از منتخب و صراح و بعضی نوشته که رباب
بمعنی ابر زبان سریانی ست و در رشیدی و مؤید
و سروری و کشف بمعنی نام ساز معروف بفتح اول است
و در برهان نوشته که رباب بالضم اول نام سازی که آن

طنبور مانند می بود بزرگ شکم و کوتاه دسته و بر روی آن
بجای تخته پوست آهو باشد و در رسالهٔ معربات مسطور است
که رباب معرب رواده است و معنی رواده آواز حزین
دارنده است چه رود بمعنی آواز حزین است و ها برای
نسبت و در سراج نوشته که رباب بفتح معرب
رباب بضم ست —
رباعیات — بفتح چهار دندان که میان ثنایا و انیاب
باشد و این جمع رباعیه است که بفتح اول بروزن ثمانیه
باشد از منتخب —
رباح — بفتح اول و حای مهمله نام غلام آنحضرت
صلی الله علیه و آله و سلم از شرح نصاب —
ربح — بالکسر حای مهمله نفع و سود که در تجارت
حاصل می شود از شرح نصاب —
ربع شداد — بفتح اول و سکون با موحده مراد از باغ ارم
ربیع الآخر — بفتح خای معجمه صحیح ست نه ربیع الثانی
که در استعمال عام ست چرا که استعمال عرب همین ربیع الآخر
است و بعضی گویند که اطلاق لفظ ثانی آنجا کنند که بر سر
آن ثالث نیز باشد چون بوقت تسمیه شهور ربیع ماه در آخر
فصل ربیع واقع شده بود لهذا باین اسم مسمی گشت
از رسالهٔ علم نجوم که بسیار معتبر بود نوشته شد —
ربض — بفتحتین و ضاد معجمه دیوار شهر پناه بمعنی گرداگرد
قلعه و بمعنی زن و بمعنی اهل خانه از زن و مادر و خواهر
و باین معنی بالضم و بفتحتین نیز آمده از منتخب و شرح
نصاب و صراح و لطائف —
رباط — بفتح مسافرخانه و بکسر چیزی که بآن تخته بندند
چیزی را از لطائف —
رب النوع — فرشته که حق تعالی برای پرورش
و حفاظت هر یک نوع از انواع نباتات و حیوانات
و جمادات مقرر فرموده چنانکه برای پرورش هر نوع
فرشته علیحده است —
ربع — بالضم چهارم حصه چیزی و آلتی ست منجمان

واضطراب و سرعت است و نیز نوشته‌اند که رجز نام بیماری شتر است که شتر در رفتن می‌لرزد و چون حرکت کند باز ساکن شود چون در اول ارکان بحر رجز و سبب خفیف است از پی سبب بعد حرکت سکون واقع است بدین مناسبت این بحر را رجز نام کرده است چند معانی اول از منتخب و سروری و کشف و باقی از عروض وغیره —

رجس — بالکسر پلیدی و عقوبت گناه از منتخب —

رجیع — هر چیز رد کرده شده و سرگین آدمی و ستور و نشخوار و شتر لاغر از منتخب —

رجیف — بالفتح زلزله و سخت جنبیدن زمین و جز آن از منتخب و لطائف —

رجل — بالکسر بمعنی پا و بفتحتین پیاده شدن و بفتح را و ضم جیم مردیکه بحد بلوغ رسیده باشد و بفتح را و کسر جیم موی فرو هشته خلاف جعد از منتخب —

رجال — بکسر اول بمعنی مردان جمع رجل از منتخب —

رجم — بالفتح سنگ زدن و سنگسار کردن و نفرین و بگمان سخن گفتن و راندن و دشنام دادن از منتخب —

رجوم — بالفتح راننده و بضمتین ستاره‌ها که بآن رانده شوند شیاطین از منتخب و لطائف —

رجیم — سنگسار کرده شده و رانده شده از منتخب —

رجم شیاطین — راندن شیاطین و آن نوعی از ستاره باشد مشتعل مانند که ملائک بدفع شیاطین از آسمان می‌اندازند و نزد حکما بخارات بورقی است که بکره ناری مشتعل می‌شود —

رجحان — بالضم و جیم و حای مهمله چربیدن ترازو و مانند آن بیک طرف و افزون آمدن از منتخب و بمعنی زیادتی و فوقیت نیز مستعمل میشود —

رجله — بالفتح تره خرفه از منتخب و برهان —

رجفه — بالفتح و حرف سوم فا لرزه زمین و جز آن از منتخب

رجعة القهقری — سپرد و ذنب بجانب پشت تو رفتن چنانکه رو بسوی غرب کرده بطرف شرق رفتن سپه

قهقری بر وزن فعللی و قهقره بر وزن زلزله مصدر است بمعنی پس باز رفتن از صراح و مجمع البحار —

فصل — رای مهمله مع حای مهمله

رحا — بفتح آسیا —

رحماء — بضم اول و فتح ثانی جمع رحیم —

رحی — بفتح اول و ثانی و در آخر الف مقصوره بمعنی سنگ آسیا و سپرد و سنگ را در میان گوسپند بفتح اول و ثانی از صراح —

رحلت — بالکسر کوچ کردن از منتخب و صراح —

رحراح — بالفتح و در آخر حای مهمله فراخ از منتخب —

رحیض — در آخر ضاد معجمه هر چیز که شسته باشد از منتخب —

رحیق — شراب خالص و صاف از سروری و منتخب —

رحل — بالفتح مسکن و منزل و رخت و اسباب و پالان شتر و کوچ کردن از صراح و منتخب وغیره و در قاموس بمعنی مرکب شتر نوشته است و معانی افتی و در تحفه چنین که قرآن مجید را در آن نهند و رحلگاه قرآن بر آن مستعمل —

رحال — بکسر جمع رحل که بمعنی کوچ کردن و پالان شتر است

رحیل — بمعنی کوچ از منتخب و صراح —

رحم — بفتح اول و کسر ثانی جای کودک در شکم مادر زیدان گویند و بمعنی قرابت که در رحم شریک باشند و بفتح اول و سکون ثانی بخشیدن از منتخب و مؤید و بمعنی مهربانی گشتن —

رحمان — مشتق از رحمت بر صیغه صفت مشبه بمعنی آن بخشاینده و اطلاق این لفظ بغیر ذات حق تعالی بر دیگری روا نیست بخلاف رحیم زیرا که حق تعالی امر کرده است قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن پس ازینجا ثابت است که رحمن مثل لفظ الله که اسم ذات است حکم خصوصیت پیدا کرده و در رسم الخط بدون الف یا بی نوشتن زیرا که رحمن یکی از نامهای مسیلمة الکذاب هم است و آن کسی بود که دعوی نبوت کرده پس نوشتن و نانوشتن الف بجهت تمیز آن مرتبه باشد و لیکن در نوشتن الف اتباع خط قرآنی است از شرح قرآن مجید و غیره —

رحبه — بالفتح و سوم بای موحده زمین فراخ و صحن مسجد وغیره و کاروان سرای از منتخب وغیره —

فصل — رای مهمله مع خای معجمه

رخشا — مخفف رخشان —

رخا — بفتح نرمی و سستی و فراخی عیش از منتخب و کشف و صراح و کنز —

رخوت — بفتحتین جمع رخت —

رخت — بالفتح جامه و لباس و آنچه بالای چارپایه و کاغذ وغیره ساخته شود و بمعنی اسپ با زین مجاز است از اصل ترکی بوده شین معجمه بتای فوقانی بدل کرده اند ملا نظامی گوید مصرع هم پیچانیده عنان من از راه رخت و بمعنی از راهیکه مرکب من باسانی بگذرد از جهانگیری الحروف وغیره —

رخاوت — بفتح سستی از صراح —

رخصت — بالضم ارزانی و اجازت و آسانی و وسعت در مسائل از منتخب وغیره آن —

رخ — بالفتح رخسار و روی و بالضم شماره نام مرغی است عظیم که فیل و کرگدن را می رباید و بالای مهره شطرنج نیز آن نام مهره شطرنج است که از دو جهت راه زنند از منتخب و رشیدی و برهان و مؤید و صراح و در نفائس الفنون مذکور است که رخ جانوری است مانند شتر و آنها و کوهان باشد و دندانهای پیشین او تیز بود و در تیغ حیوانی از وی خلاص نتوان یافت پس ازین معلوم شد که چارپا باشد —

رخش — بالفتح رنگ سپید و سرخ در هم آمیخته یعنی گلگون رنگیست میان سپید و سیاه و چون اسپ رستم همین رنگ داشت ازین جهت اسپ رستم را رخش گفتندی و مجازا هر اسپ را رخش گویند از رشیدی و برهان —

رخیص — در آخر صاد مهمله بمعنی ارزان از سروری و شرح نصاب —

رخم — بفتحتین دوستی و مهربانی و نرمی —

رخیم — مرد نرم آواز و ضعیف و کنایه از زن —

رخام — بضم اول سنگ سفید و نرم از منتخب و صراح —

شف و در برهان نوشته که اقسام آن زرد و سرخ نیز
شد و در جهانگیری نوشته که سنگ مرمر است —
فشان — بالضم تابان و درخشان از برهان و رشیدی
ید و کشف —
فیدن — بالفتح تند زدن از دویدن و بار
اشتن از رشیدی و برهان —
ج کسی بردن — کنایه از آبرو و عزت او ریختن از مصطلحات
رخت بستن — سفر کردن از برهان و چهار شربت —
رخت افگندن — مقیم شدن از برهان —
خو — بالکسر نرمی و سست شدن —
خوه — بالکسر و رومی ست که اندام را سست گرداند
ج نقرس باشد و در اصل لغت بمعنی نرمی و سستی ست و
روف رخوه چندی از حروف تهجی که به نرمی از زبان
اینده و آن سیزده حروف ست ثای مثلثه و حا و خا
ذال و زای معجمتین و سین و شین و صاد و ضاد و
ای معجمه و غین معجمه و فا و ها —
خم — سوراخ و عیب و فساد —

فصل رای مهمله مع دال مهمله

دا — بکسر اول چادری که بر دوش گیرند از منتخب —
دارت — بفتح اول و فتح همزه که حرف چهارم ست فاسد
ردن شدن و تباه گشتن از منتخب و صراح —
ده — بالفتح و تشدید باز گردانیدن و باز گشتن و
باز آوردن از منتخب و بمعنی رده و دیوار رده رده بالکسر
آخر همزه بارد و دوست از صراح —
دو — بفتح اول و ضم ثانی و واو عاطفه و یای عربی مفتوح
ستاره کج و لنج که در حالت بجشش کاهره بر زبان آرند —
دی الکیموس — غذائیکه در خلط غیر معتدل القوام
الکیفیت پیدا شود —
دلیف — کسیکه بر یک اسپ پس سوار نشیند و در لطائف
نشسته پس دیگری سوار شونده ماخوذ از ردف که بالکسر
سرین ست و بمعنی لغوی ذکر که در آخر مصراعها و ابیات آید

روف — بکسر اول و سکون ثانی بمعنی سرین و بمعنی در پیچ
آمدن و در آمدن و پس سوار نشیننده و حرف علت ساکن ما قبل
حرکت موافق که بیفاصله حرف ساکن پیش از حرف
روی واقع مے شود —
ردیف سرطان — کنایه از برج اسد —
رده — بفتحتین بمعنی صف و قطار از لطائف و جهانگیری —
ردی — بفتح اول و کسر دال و یای مشدد بر وزن قبیل
ضد جید و به تشدید دال مکسور خطاست از مزیل الاغلاط —

فصل رای مهمله مع ذال معجمه

رذایا — بفتح جمع رذیه بمعنی ناقه فرو مانده براه از صراح —
رذیلت و رذالت — هر دو بالفتح بمعنی ناکسی و فرو
مانگی از صراح —
رذیل — بفتح اول ناکس و فرومایه —
رذائل — ناکسیها و فرومانگیها این جمع رذیلت بمعنی
رذاله — بضم اول ثقل چیزیکه خلاصه آن از و کشیده باشند
کما فی القاموس و مجازا بمعنی ناکس فرومایه بفتح اول نیز
آمده درین حالت مصدر ست بمعنی ناکس فرومایه شدن
کما فی القاموس والمنتخب و درین صورت اگر بقیاس رذیله
عدل مصدر بمعنی صفت گیرند بمعنی ناکس و فرومایه گویند
جائز باشد چنانچه در مدار بضم و در کشف بالفتح ست و رزاله
بکسر اول و زای هوز چنانچه شهرت گرفته باین معنی در هیچ
کتاب معتبر یافته نشده —
رذیله — ناکسی و فرو مانگی و زن ناکس فرومایه از صراح و منتخب

فصل رای مهمله مع زای معجمه

رزایا — بفتح مصیبتها از منتخب —
رزانت — بفتح آهستگی و گرانباری و آرامیدگی از بحر
الجواهر و صراح و در کشف و مدار بمعنی استواری —
رزم یازده رخ — رزمی بوده است که یازده پهلوان
ایران و یازده پهلوان توران دو دو باهم معارض
شدند آخر پهلوانان ایران ظفر یافتند از شرح
قصائد خاقانی —

رز — بالفتح درخت انگور و بمعنی انگور که ثمر درخت
وامر رزیدن که بمعنی رنگ کردن ست چنانکه در رنگ
رز نیست از سراج و برهان —
رزم — بفتح اول و سکون ثانی بمعنی جنگ و بدل القحتین
صیغه متکلم مستقبل از رزیدن از سراج و برهان —
رزیدن — بفتح رنگ کردن از برهان —
رزین — بر وزن قرین بمعنی آرمیده و آهسته و گرانمایه
و در فارسی بمعنی استوار مستعمل ست از کشف و مؤید
و برهان و منتخب و صراح —
رزمه — بالفتح پشتواره و بقچه جامه و رخت از مؤید و برهان
رژده — بفتح اول و سکون زای فارسی و فتح دال مهمله
بمعنی حریص بسیار خورنده از برهان —

فصل رای مهمله مع سین مهمله

رسوب — بفتحتین و بای موحده چیزیکه در ته آب و شراب
و بول نشیند و بضم فرو نشستن آن در فارسی و در کشف بضم دال از
منتخب و کشف مگر صاحب کشف بفتح نیز نوشته —
رسالت — بکسر اول پیغام بردن و پیغمبری —
رستم یکدست — نام پهلوان ست سوای رستم زال و آن
یکدست یا در نژاد او بود از مصطلحات —
رسوخ — بفتحتین استواری و پابرجا بودن از منتخب و صراح —
رسد — بفتحتین حصه و کاروان و جنس غله از چراغ هدایت
رسن — بازیگر که بر رسن دود —
رستخیز — بالضم قیامت و معنی ترکیبی بر دویدن و برخاستن
از کشف و مؤید و رشیدی و صاحب برهان و جهانگیری
بالفتح نوشته اند و معنی ترکیبی بالا شدن و برخاستن گفته اند —
رستاخیز — بالفتح بزیادت الف و بمعنی الف برای
عطف ست و در سراج اللغات رستاخیز و رستخیز بالضم
ست بمعنی قیامت —
رسغ — بالضم و بضمتین و غین معجمه پیوندگاه باریکی ساعد
یا کف دست بهندی کلائی گویند از منتخب و صراح —
رستم برف — از برف صورت پهلوان سازند که

بہ ہیئت باشد از مصطلحات ۔

رسول بمعنی فرستادہ شدہ و بمعنی پیغمبریکہ صاحب کتاب باشد بخلاف نبی کہ آن اعم ست خواہ صاحب کتاب باشد خواہ نباشد و لفظ رسول بمعنی قاصد و پیک نیز مستعمل ست از شرح نصاب ۔

رسل بضمتین جمع رسول کہ بمعنی قاصد و پیغمبر ست ۔

رسائل ۔ مکتوبات و نامہا و ہمراہان و در لطائف بمعنی ہمزبانان ۔

رسیل ۔ ہمراہ پیغام برندہ و فرستادہ از لطائف ۔

رسم ۔ بالفتح نشان و آئین و نوشتن و بمعنی داغ و بمعنی عادت از منتخب و لطائف و برہان و در سراج اللغات نوشتہ کہ رسم بالفتح قاعدہ و قانون و این لفظ عربی ست و مجازاً بمعنی وظیفہ و مشاہرہ و کلامہ و باصطلاح منطق تعریف شئے بعرضیات چنانکہ تعریف انسان بماشی و ضاحک و شجاعت و حدکہ آن تعریف شئے بذاتیات باشد چنانکہ تعریف انسان بحیوان ناطق ۔

رسوم ۔ نقوش و آئین و عادتہا ۔

رسام ۔ بالفتح و تشدید نقاش و مصور مشتق از رسم کہ بمعنی نقش کردن ست از کشف و منتخب و در بہار و کشف نوشتہ کہ نام نقاش و نام آہنگیست این قول ہر دو غلط ست ۔

رسیدن ۔ معروف و بمعنی پختہ شدن میوہ و بالفتح یافتن و بکمال رسیدن و انبہمہ معانی مجاز ست از سراج ۔

رستہ ۔ بالضم و تخفیف جائی کہ درو سرو ست و گیاہ از منتخب و سراج

رستہ ۔ بالفتح بمعنی صف یعنی چند چیز کہ پہلوی ہم باشند و دوکانہای بازار کہ تا در برابر باشند از برہان و رشیدی و مدار و در سراج و چراغ ہدایت نوشتہ کہ رستہ بمعنی صف دکان و بمجاز بمعنی بازار و راہ و بمعنی رہا شدہ و آزادہ بالضم بمعنی روئیدہ شدہ و بمعنی محکم نیز آمدہ و بالکسر صیغہ اسم مفعول از رسیدن کہ اہل ہند کاستا گویند ۔

رسالہ ۔ مصدر ست کہ بمعنی اسم مفعول مستعمل میشود ۔

رستی ۔ بالضم و کسر تای فوقانی بمعنی راحت و فراغت

درشت بمعنی رزق و روزی و نان و حلوا از برہان و جہانگیری ۔

رسی ۔ بالفتح بمعنی جاکر و بمعنی خراج گذار ۔

فصل رای مہملہ مع شین معجمہ

رشا ۔ بکسر اول بمعنی رسن و منزل بست و ہشتم از منازل قمر و آن چند ستارہ خورد ست مسلسل مانند رسن و بالفتح بچہ آہو ۔

رشاقت ۔ بالفتح نیکو قد شدن از منتخب و کنز ۔

رشادت ۔ بالفتح براہ راست بودن ۔

رشح ۔ بالفتح تراویدن آب از منتخب ۔

رشائح ۔ بفتح و حای مہملہ رشحہ و این جمع شاذ ست ۔

رشد ۔ بضم اول و سکون ثانی و بفتحتین براہ شدن و راہ راست یافتن از منتخب و لطائف ۔

رشید ۔ راہ راست نمایندہ و راست تدبیر و نام شیر خاقانی از منتخب و لطائف ۔

رشاد ۔ بالفتح براہ راست آمدن از منتخب و صراح و در بحر الجواہر بالفتح بمعنی خردل و در مؤید و منتخب بمعنی تخم تره تیزک کہ آنرا ہالون گویند ۔

رشتہ عمر ۔ سالگرہ از مصطلحات ۔

رشمیر ۔ بروزن شمشیر گرمی ست چون خیار کہ بعربی ارقہ و بہندی ریکہ گویند از برہان ۔

رش ۔ بالفتح رہ رہ زہ کہ از ہر پارچہ و ہر نوعی از جامہ ابریشمی و بمعنی بازو کہ بعربی عضد گویند و از سر انگشت تا آرنج و مسافت ہر دو دست چون از ہم باز کنند ظاہرا این معنی مخفف آرش ست و بعربی بالفتح اول و تشدید شین بمعنی چکیدن آب و اشک و آب زدن و باران اندک از سراج و جہانگیری و لطائف و منتخب ۔

رشف ۔ بالفتح مکیدن از منتخب

رشتہ مریم ۔ مرویست کہ رشتہ حضرت مریم بہ پیان باریک بود وی کہ بدون تاکردن یافتہ می شد از شرح خاقانی ۔

رشتہ بر دل بستن ۔ بچیزی دل بستن از شرحی نوشتہ شد ۔

رشتہ دراز دادن ۔ مہلت فرستادن و تنگ گرفتن ۔

رشکین ۔ بالفتح و کاف عربی منسوب بہ رشک یعنی صاحب رشک و در سراج اللغات نوشتہ کہ این مرکب ست از رشک و کلمہ گین چون دو کاف باہم آمد یکی را حذف کردند اغلب کہ کاف تازی حذف کردہ باشند بخلاف چرکین کہ کاف دوم را کہ فارسی بود حذف کردند ۔

رشتہ بانگشت بستن ۔ بمعنی یاد داشتن از مصطلحات ۔

رشتہ پیچان ۔ ماہی پیچان از مصطلحات ۔

رشحہ ۔ بالفتح و حای مہملہ آب کہ از جای تراوش کند و سیرابی چکیدہ از منتخب ۔

رشتہ ۔ تار و سلک مروارید و رشتہ مانند چیزی کہ از میدہ ساختہ باشند و شکر خورند و بمعنی رسن و نام بیماری ست کہ مانند تار سطبر در پای بیرون می آید بہندی آنرا نارو گویند و در سراج نوشتہ کہ رشتہ بالفتح بمعنی رنگ کردہ شدہ و بکسر معروف ست و نام آشی و حلوا ست اینکہ در ہندوستان بمعنی خویشی و قرابت مستعمل میشود در فارسی دیدہ نشدہ ۔

رشیقہ ۔ نیکو قد زیبا اندام از منتخب ۔

رشاشہ ۔ بفتح اول و تشدید شین بمعنی چکیدگی و تراوش آب و ریزش و بارش قطرہای باریک از منتخب و کشف و برہان و مدار و مؤید ۔

رشوہ ۔ بالکسر و بالضم آنچہ کسی دہد تا کار سازی ناحق کند و در فارسی قدیم آنرا پارہ گویند از منتخب و شرح نصاب ۔

رشیدی ۔ تخلص شاعری ۔

رشتہ خطائی ۔ چیزیست از قبیل ماہیچہ مثل ریشم ابریشم آنرا با نبات و گلاب آمیختہ نوشند از مصطلحات ۔

رشتہ کاچی ۔ نام طعام از قسم ماہیچہ ۔

فصل رای مہملہ مع صاد مہملہ

رصانت ۔ بفتح اول و فتح نون و تای فوقانی استواری و محکمی از منتخب و صراح ۔

رصد ۔ بفتحتین چشم داشتن و بمعنی نظر کنندگان چون مردکہ بہ بلندی ہفت صد گز بر قلہ کوہ بلند می سازند و نجوان بسبب آن انتیشہ تا احوال کواکب معلوم کنند از لطائف

...کشف و مؤید و در شرح تحفه معنی فارسی آن چنین منظر آورده که چند
...نان باشند که در صحرا بر کوه بلند که در غایت بلندی باشد
...علو آن را هموار کرده بر آن سطح دو قصر مقابل یک دیگر
...بنا کنند روی یکی بسوی مشرق و روی دیگر بسوی مغرب و
...در میان هر دو قصر مفاصله یک صد و چهار بود و طول هر یکی ازین
...هر دو قصر چهار صد گز باشد و بلندی هر دو قصر صد گز یا که زائد
...و در تواریخ ولایت نامه مسطور است که در ملک فرنگ صد
...عمارتی باشد که از آغاز عشق ترتیب هزار دست بیاه زیر...
...دست خواهد بود و مدد در دشمن از سنگ ترتیب
...طبقها ساخته و بر سر گنبد بالاے آن گاله
...نهاده و در میان هر طبقه سوراخی مدور بمقدار یک
انگشت می سازند که روشنی آفتاب از بالاے طبقها
...و نمایان باشد و در میان طبقها جابجا کتابهاے علم...
...نهاده باشند حکما بالا بر آمده بوسیله شیشه و دوربینها
...حال آسمان بروج و سیاره را تماشا کنند۔
...صاص۔ بفتح اول و همزه و صاد مهمله بمعنی ارزیز یعنی
...که بهندی رانگ گویند از منتخب و بحر الجواهر و کشف۔
...رصد۔ رکار شتن کار را بخوبی تمام کردن از مصطلحات
رصدگاه۔ بفتح اول جاے امید و چبوتره یا جایگاه یعنی
...که مردمان سوداگر باج و زکوة متاع خود بدهند از سراج
...سراج و تحقیق آنکه بمعنی... و هم سین مهمله نوشته
...که رصد بمعنی حصه و کاروان جنس غله باشد چنانکه در
...بابایت ظاهر است که چبوتره یا جایگاه محل آمدن
...کاروان غله و غیره است۔

فصل رای مهمله مع ضاد معجمه

...بکسر خوشنودی و بفتح و مد خوشنود شدن...
...تصوف خوشنودی کردن هرچه از قضاے آلهی
...بنده رسد و فروتر ازین مرتبه صبر است و بالاتر ازین
...تسلیم و لقب علی موسی ابن جعفر علیهما السلام
...بمعنی بالفتح نوشته و صاحب کشف و سراج
...الاغلاط و ابن حاجب بمعنی اول بکسره نوشته اند

رضاعت۔ بفتح و ضاد معجمه و عین مهمله شیر خوار رسته
بچگان از منتخب و کشف و صراح۔
رضیع۔ طفل شیر خوار و همشیره یعنی دو طفل که از یک
دایه شیر خورده باشند هر یکی مر دیگری را رضیع باشد۔
رضع۔ بفتح و بکسر شیر مکیدن بچه و شیر خوارگی از منتخب
و مدار و لطائف و صراح۔
رضوان۔ بالکسر بمعنی خوشنودی و نام فرشته
که موکل بر باغ بهشت است از مدار و کشف و صراح و سروری۔
رضیه۔ بفتح اول و کسر ضاد معجمه و تشدید یا پسندیده
خوشنودی کرده شده۔
رضویه۔ بفتحتین و واو مکسور و تشدید تحتانی منسوب
با امام موسی علی رضا رضی الله عنه۔
رضی۔ خوشنود از لطائف۔

فصل رای مهمله مع طای مهمله

رطب۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی چیزی که از
رطوبت اصلی خود تر باشد یا نمناک باشد
و بضم اول و فتح ثانی بمعنی خرما که تازه تر باشد
و هنوز خشک نشده باشد از منتخب و کشف و لطائف۔
رطل۔ بالکسر و بالفتح پیمانه نیم من یعنی نیم آثار و
من دوازده اوقیه و اوقیه چهل درم و گاهی با فتح ثقل
بمعنی پیاله شراب آید که در آن نیم سیر شراب گنجد و
بمعنی مطلق پیاله شراب نیز آید از منتخب و کشف و بحر الجواهر و مهذب۔
رطل گران۔ پیمانه بزرگ از برهان۔
رطوبت اصلیه۔ تری رطوبت خلقی که در اعضاے آدمیان ثابت است

فصل رای مهمله مع عین مهمله

رعایا۔ بفتح جمع رعیت چنانکه قضایا جمع قضیه بمعنی محکومان
و نگاه داشته شدگان از منتخب و غیر آن۔
رعا۔ بکسر اول علف و گیاه و بفتح چریدن و چرانیدن
از صراح و در لطائف بکسر اول بمعنی گله گاو و گله گوسپند
و غیره و کشف بکسر اول شبانان و حاکمان۔
رعنا۔ بفتح زن گول و سست از صراح و منتخب
و کنز و بمعنی زن خویشتن آرا از لطائف و کشف و
مؤید و خیابان شرح خاقانی دریافت شده که رعنا
در محاوره فارسیان بالف مقصوره بمعنی زیبا و
خوشنما و چالاک و متکبر مستعمل می شود و نام گلی که از
اندرون سرخ و از بیرون زرد باشد و مجازاً
بمعنی دو رنگ نیز آمده چنانکه سرو رعنا بمعنی سرو دو
رنگ۔
رعیب۔ بمعنی خائف از لطائف۔
رعایت۔ بکسر نگاه داشت چیزی کردن از منتخب و صراح۔
رعونت۔ بضمتین نادانی و نرمی و سست شدن
و سرکشی و خود آرائی و زینت از سروری و منتخب
و کشف و مدار و مؤید و صراح و فزیل۔
رعیت۔ بفتح اول و کسر اول و کسر عین مهمله با تخفیف
الراعی یعنی آنچه نگهبانی کنند آن را شبانان و گله بانان از فزیل۔
رعات۔ بضم اول و در آخر تاے فوقانی نگهبانان
و مجازاً به معنی حاکمان و سلاطین و این جمع راعی است۔
رعاث۔ بکسر اول و ثاے مثلثه شتابندگان نصاب
نوشته اند که بمعنی گوشواره و گلوبند است و بمعنی تاج
چنانکه در نصاب آورده منظر نیامده و این در کنز نوشته۔
رعد۔ بالفتح آواز ابر و گویند که آواز فرشته است
که ابر را میراند از منتخب و نام عاشق کتاب از لطائف۔
رعاف۔ بضم اول خونیکه از دماغ براه بینی بر آید از
بحر الجواهر و مدار و مؤید و منتخب۔
رعشه۔ بالکسر علتی ست که از آن دست آدمی بی اراده
بلرزد از بحر الجواهر و در منتخب بالفتح۔
رعی۔ بفتح اول و سکون عین چریدن و چرانیدن
و نگهبانی و بکسر اول و فتح عین گیاه که ستوران بخورند
از منتخب و لطائف۔
رعنائی۔ خود آرائی و زیبائی۔

فصل رای مهمله مع غین معجمه

رغیب۔ رغبت کننده از لطائف۔

رغائب ــ چیزہاے مرغوب واحد آن رغیبہ ــ
رغثد ــ بفتحتین عیش خوش و نرم از منتخب و لطائف ــ
رغیبت ــ گروہان کہ براے بخشش بقدر سے بہاین کردہ باشند از شرح نصاب ــ
رغام ــ بفتح خاک ریگ آمیز از شرح و نصاب و منتخب ــ
رغم ــ بفتح اول و سکون ثانی خاک آلودہ شدن و مکروہ داشتن و خوار شدن و مجاز آبمعنی کار سے بعکس کردن از منتخب و لطائف ــ
رغو ــ سہ حرکات ثلاثہ اول و سکون ثانی کف کہ بہندی جھاگ گویند از صراح ــ

فصل راے مہملہ با فا

رفقا ــ بضم اول و فتح ثانی جمع رفیق از کشف و منتخب
رفات ــ بضم شکستہ و از ہم ریختہ و ریزہ ریزہ از منتخب و لطائف ــ
رفاقت ــ بفتح ہمراہی از فا مدرس ــ
رفعت ــ بالکسر بلندی از منتخب و کنز ــ
رفاہیت ــ بفتح و رفاہیت بفتح و تخفیف تحتانی تن آسانی و فراخی عیش شدن از منتخب و صراح و طوسی بہ تشدید یاے تحتانی آوردہ مصرعہ کہ دارد رفاہیتش گوچہ بند ــ
رفث ــ بفتحتین و فتا بضمتین بمعنی جماع و فحش یعنی سخنان زشت گفتن از منتخب و شرح نصاب و کنز و لطائف ــ
رفد ــ بالکسر و بالفتح کاسہ بزرگ و بخشش از منتخب و صحاح ــ
رفس ــ بالفتح و سین مہملہ بپا زدن چیزے را از منتخب و لطائف ــ
رفض ــ بفتحتین و بالفتح و ضاد معجمہ گذاشتن و ترک دادن از منتخب و لطائف ــ
رفع ــ بالفتح برداشتن و حرکت پیش دادن کلمہ را و قصہ پیش حاکم بردن و بہ داشتن غلہ از منتخب

و در خیابان بمعنی معزولی ــ
رفرف ــ بفتح ہر دو راے مہملہ بمعنی بال جنبانیدن مرغ تا فرود آید و طاق و رعمارت و جامہاے سبز و بالش و خیمہ و نام مقام اسرافیل علیہ السلام از منتخب ــ
رفشہ ــ بالفتح آنچہ برا لکی تشتن مردم بصورت طاق پر در عمارت سازند و بیرا مدگی باشند از دیوار از صراح و منتخب و کشف ــ
رفق ــ بالکسر نرمی و لطف از منتخب و صراح ــ
رفاق ــ بالکسر جمع رفیق از لطائف و صراح ــ
رفتن ــ معروف و بمعنی مردن و این مجاز است انتہی ملخصا
رفیع الشان ــ لقب شاہزادہ ــ
رفو ــ بفتح درست کردن و اصلاح دادن جامہاے دریدہ از مؤید و سراج اللغات و بہار عجم و منتخب بضم ــ
رفقہ ــ بالضم و سکون فا اسم جمع است بمعنی گروہ ہمسفر از صراح
رفاہ ــ بکسر اول تن آسانی و فراخی عیش و ہم جمع رفہ کہ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی تن آسانی ست ــ
رفادہ ــ بکسر اول و حرف چہارم دال مہملہ پارچہ چند لوتہ پیچیدہ کہ بر رگ فصد کردہ و نحو آن بندند و در فیدہ الالہمین ست از صراح و منتخب ــ

فصل راے مہملہ با قاف

رقبا ــ بضم اول و فتح قاف و باے موحدہ جمع رقیب کہ بمعنی نگہبان و متوکل ست ــ
رقطا ــ بالفتح مرغی مونث کہ بران نقطہاے سیاہ و سفید باشند و نام صنعتی کہ در ان یک حرف منقوط و یک حرف غیر منقوط باشد ــ
رقص ملا ــ نوعی از رقص و باصطلاح لوطیان حرکت جماع را گویند از مصطلحات ــ
رقاب ــ بکسر اول جمع رقبہ کہ بمعنی گردن ست و بمعنی غلامان و کنیزان ــ
رقیبا ــ بمعنی پاسبان و نگہبان و دو کس کہ بر یک معشوق عاشق باشند ہر یکی مر دیگرے را رقیب باشد

چراکہ ہر یکی از دیگرے نگہبانے و محافظت معشوق می کند ــ
رقیت ــ بالکسر و تشدید قاف مکسور و تشدید یاے تحتانی بندگی کردن و غلامی نمودن از لطائف ــ
رقابت ــ بفتح انتظار و نگہبانی از منتخب ــ
رقت ــ بالکسر و تشدید قاف نرمی و ملائمی از لطائف و مجاز آبمعنی گریہ مستعمل و بمعنی الفت و محبت نیز آمدہ چنانکہ در شروح ثقات است ــ
رقاد ــ بضم اول و در آخر دال مہملہ بمعنی خواب و خفتن از شرح نصاب و صراح و منتخب ــ
رقود ــ بضمتین خواب کردن خوابیدگان جمع راقد از منتخب
رقاع ــ بکسر اول پارہا و نوشتہاے مختصر و این جمع رقعہ است و نام خطی ست از شش خط کہ ابن مقلہ وضع کردہ از منتخب ــ
رقائق ــ چیزہاے باریک کنایہ از اسرار و رموز ــ
رقاق ــ بضم اول نان تنک از منتخب ــ
رق ــ بالکسر و تشدید قاف بندگی و غلامے و بالفتح و تشدید قاف پوست آہو کہ بروے نویسند از منتخب ــ
رقم اول ــ کنایہ از نور محمدی یا عرش ــ
رقص اصول ــ نوعی از رقص کہ بہ ہندے زمین بارہ تال نامند ــ
رقائم ــ بفتح اول و کسرہ ہمزہ کہ حرف چہارم ست جمع رقیمہ ــ
رقبہ ــ بفتحات راے و قاف و باے موحدہ بمعنی گردن و بمعنی بندہ و برہ و کسانیکہ بسکون قاف خوانند خطا کنند مگر بفتح اول و سکون بمعنی ریختہ نزدیک آب تہ دو باشد از منتخب و بحر الجواہر و مدار المطلق زمین متعلقہ دیہ را گویند ــ
رقعہ ــ بضم اول و سکون قاف و فتح عین پارچہ جامہ و کاغذ و مرسوم از بی اتفاقی کہ بہ تشدید قاف مدعین خوانند غلط ــ
رقیہ ــ بضم اول و سکون قاف و تخفیف تحتانی افسون و بضم اول و فتح قاف و تشدید یاے تحتانی مفتوح نام دختر

بمعنی گلهٔ اسپان و گوسپندان ظاهرا این بمعنی مخفف رمه باشد و نام صحرا و بیابانی ست از برهان و مؤید۔

رمّان — بالضم و تشدید میم بمعنی انار از منتخب۔

رمضان — بفتحات ثلاثه ماخوذ از رمض که بمعنی سوختن است چون ماه صیام گناهان را می سوزد لهذا این اسم مسمی گشت از رساله علم نجوم که کمال تبریزی نوشته یا آنکه مشتق از رمض ست بمعنی سوخته شدن پای از گرمی زمین چون ماه صیام موجب تشنگی و تکلیف نفس ست لهذا این اسم مسمی گشت از شرح تهذیب و در نصاب رمضان بمعنی سنگ گرم ست و از سنگ گرم پای روندگان بسوزد و شاید که بوقت وضع این اسم ماه صیام در شدت گرما باشد۔

رمه — بفتحتین گلهٔ گوسپند از سروری و برهان۔

رمّاعه — بالفتح و تشدید میم و عین مهمله بمعنی تارک سر یعنی موضعی در سر که به طفلی نرم و جنبنده باشد بهندی تالو نامند از شرح نصاب۔

رمکه — بالفتح اسپ ماده از شرح نصاب۔

رمی — بالفتح اول و سکون میم بمعنی انداختن و تیر انداختن و تهمت نمودن و دشنام دادن از منتخب و شرح نصاب۔

فصل رای مهمله مع نون

رنگ بست — رنگی که دائم پایدار و برقرار و بی تغیر باشد از رشیدی و چراغ هدایت و سراج و برهان۔

رند — بالکسر منکری که انکار او از امور شرعیه از زیرکی باشد نه از جهل و بالفتح بمعنی ربودن و دزدیدن و بمعنی خوشبوی باشد و بمعنی گرد و خاک و تراشهٔ چوب که از رنده کشیدن فرو می افتد از رسالهٔ لطائف شرح خاقانی۔

رنود — جمع رند ست بتصرف فارسیان عربی الف چه این و هم الفاظ فارسی را هم گاهی بطور عربی جمع آرند۔

رندانه کرد — یعنی کار رندانه کرد از مصطلحات۔

رنجور — در اصل رنج ور بود بسبب تخفیف ماقبل اولا همه داده واو را ساکن کرده اند۔

رنگریز — این لفظ بیاد است یای تحتانی غلط است صحیح رنگرز ست از کشف و سروری و مؤید و مدار و در سراج نوشته که رنگریز بیای تحتانی صحیح ست رنگرز غلط ست و اگر بمعنی نقاش و مصور و معمار گویند صحیح باشد۔

رنگ آمیز — کنایه از نقاش۔

رنگ — این لفظ سی و یک معنی دارد اول مشهور که لون باشد دوم حصه و نصیب سوم عیب و عار چهارم رنج و محنت پنجم قوت و توانائی ششم حیات هفتم تری هشتم مال و نهم نفع و فائده دهم رنده و دلق یازدهم طرز و روش دوازدهم بز کوهی و گاو وحشی سیزدهم مکر و حیله چهاردهم رو شستن و دریچه پانزدهم خوبی شانزدهم خوشی و شادمانی هفدهم خلعت و نهم هیجدهم خون نوزدهم رونق و لطافت بیستم پا انداز بیست و یکم زر و سیم و زر و سیم بیست و دوم قمار و اصل قمار بیست و سوم خداوند و والی بیست و چهارم پدر را گویند بیست و پنجم خال بیست و ششم نقطه بیست و هفتم شیرین کار را گویند بیست و هشتم جاه و جلال بیست و نهم خشم و غضب سی ام ابریشم سی و یکم خیانت از جهانگیری و لطائف و برهان و در برهان و بمعنی زیاده است یعنی مال و اسباب و تومثل و نظیر و بیست فنی آخیر از معانی سی و یکم و رنگ ربزمان۔

رن — بالفتح مشقت و محنت ظاهرا مخفف رنج ست۔

رنگ ریختن — طرح عمارت افگندن و بنا سی کاه گذاشتن از چراغ هدایت و مصطلحات۔

رنگ نه بستن — فائده نه برداشتن۔

رنگ بر شکستن — زرد شدن رنگ چهره از کثرت غیرت و شرم یا از کثرت بیم و خوف۔

رنگ کردن — دغا و فریب کردن۔

رنگ با آب بر روی کار آوردن بمعنی اول۔

رنگ بر آب زدن و ریختن بمعنی منصوبه تازه برانگیختن۔

رنگ شکستن و گرفتن — کنایه از متغیر شدن۔

رنگ ارغنده — رنگ سبز و اخضر این هیچ اصطلاح از مصطلحات۔

فصل رای مهمله مع واو

روستا — قریه و ده و مخفف روستائی از سروری و خیابان و کشف و برهان و سراج اللغات۔

رؤیا — بضم اول و سکون واو که در حقیقت همزه است و یای تحتانی بمعنی آنچه در حالت خواب دیده شود۔

رؤسا — بضم اول و فتح همزه که بصورت واو نویسند و سین مهمله سرداران و این جمع رئیس ست۔

روهینا — بواو مجهول و های معروف و نون بالف زده نوعی از فولاد جوهردار از برهان و مؤید و کشف۔

روح توتیا — جسمیست که بعد از سوختن آنرا دشیم کشند و بمعنی شراب نیز آمده از مصطلحات۔

روایت — بکسر نقل کردن سخن از منتخب۔

روحات — بالفتح بوهای خوش و بادهای خنک و آسایشها و خوشیها۔

رواة — بضم اول نقل کنندگان سخن و آب کشندگان و بمعنی ساقیان نیز آمده این جمع راوی ست۔

روی پوست — فنی از کشتی که آن پای در پای حریف بند کرده روی دست بر سینهٔ حریف زور زدن ست که از حاوی آید و کنایه از مکر و فریب و بمعنی طلب آنچه از مصطلحات و چراغ هدایت و متاع روی پوست بمعنی متاع حقیر و خوار که در دکان بیرونی دکان سیدار زند یعنی نوشته متاعی که آنرا بر کف دست نهاده و در کوچه و بازار فروشند۔

روعت — بالفتح خوف و ترس و بالضم دل و عقل۔

روضات — بالفتح باغها و مرغزارها و این جمع روضه است۔

رویت — بالضم و سکون ثانی و فتح تحتانی بمعنی دیدن بچشم و دانستن و بفتح اول و کسر واو و تشدید

بمعنی تفکر و تامل از منتخب و صراح۔

روز بازخواست — روز قیامت۔

روشنا — بالفتح و تای مثناة سرگین بسیار تر و احد و سرگین انداختن از منتخب و شرح نصاب بمعنی سرگین۔

رواج — بالفتح مصدر ست بمعنی ضد کساد بازار و بکسر چنانکه مشهور شبیه تصرف شعرای ایران ست از کشف و مدار و سراج و منتخب و خیابان۔

روشنج — بالضم و واو معروف و نون مفتوح و جیم مهمله و سکون فارسی معرب و فتح زا و قافی و جیم معرب رودی سوخته و آن دوائی ست از برهان۔

رواح — بالفتح و در آخر حای مهمله صاحب کشف نوشته که وقتیکه میان عصر و مغرب باشد و در بحر الجواهر و سراج و منتخب بمعنی شبانگه و از زوال تا شب۔

روح — بالفتح بمعنی آسایش و فرحت و تازگی و خنکی نسیم و بوی خوش و باد خوش آینده و بالضم بمعنی جان و رحمت و قرآن و نام حضرت عیسی و نام جبرئیل علیه السلام از مؤید و مدار و منتخب و کشف و لطائف و صراح و روح بالضم نزد اطبا بخاری ست لطیف که متولد می شود در دل و باعث حیات و حس و حرکت میگردد و نزد فقها امر الٰہی ست۔

روائح — بفتح اول و کسر همزه که عوض حرف چهارم ست جمع رائحه که بمعنی بوی خوش باشد۔

رواق سبع — کنایه از فلک چهارم۔

روز افتتاح — پانزدهم شهریور و بعضی گویند آنکه در جنت و در های بهشت درین روز کشاده می شود و در کعبه نیز بجهت زائران کشاده می شود و بعضی گویند بزبان عیسی علیه السلام درین روز کشاده شده روایت از لطائف۔

روغ — بالضم و غای معجمه گیاهی ست دراز و خالی از برگ که از آن بوریا بافند از برهان و سراج۔

روح مجرد — روح مطلق و جبرئیل علیه السلام و عیسی علیه السلام۔

روسفید — معزز و ممتاز و دولتمند از چراغ هدایت۔

رود — بالضم بمعنی نهر عظیم و جاری باشد و نام ساز و بمعنی روده گوسپند و غیره و بمعنی روده کمان و تار که بروی سازها کشند و بمعنی فرزند نیز آمده از برهان و کشف و در سراج نوشته که رود بالضم و واو مجهول آب عظیم که جاری باشد و هم از تار کمان و تار ساز چرا که از روده گوسپند سازند پس تار را بمعنی از روده گویند از بسکه درین معنی شهرت دارد مجاز اسماء را نیز نامند۔

روحی شیار — بوقع از مصطلحات۔

رو پیاد — اجیاد احوال۔

روزگار — بمعنی زمانه مطلق و به مجاز بمعنی امتداد مدت و فرصت و این لفظ مرکب ست از روز و کلمه گار که بمعنی کننده باشد چون زمانه حرکت فلک الاعظم ست که موجب حرکت افلاک کلیه می گردد و فلک شمس نیز از ان جمله است پس زمانه یعنی حرکت فلکی سازنده و کننده روز ست و روزگار بمعنی عمل و پیشه و نوکری نیز مستعمل و این در اصل روزه گار است یعنی بادر انداز روزه برای نسبت ست یعنی آنچه بروز تعلق دارد و الا به کثرت استعمال بدون ها نویسند و خوانند چنانکه از زبان اهل ایران باین معنی روزگار بفتح زای معجمه مسموع ست و این فتح را به بودن ها دلالت میکند فتامل از سراج۔

رودبار — جائیکه دران جوهای آب بسیار جاری باشند و بمعنی جوی عظیم نیز آمده از برهان و سراج۔

روز بازار — بمعنی رونق و گرمی بازار و بمعنی جائیکه دران بروز معین مردم جمع شده خرید و فروخت نمایند از برهان و سروری و سراج۔

رو به دیوار — کنایه از پیران۔

روز دیگر — روز قیامت از مصطلحات۔

روئین دژ — بدال و ژای فارسی قلعه بود از ولایت توران که ارجاسپ نبیره افراسیاب والی آن قلعه دختران گشتاسپ را از بلخ برده دران قلعه محبوس ساخته بود و اسفندیار از راه هفتخوان رفته آن قلعه را فتح کرد از سراج۔

رو و خیز — بمعنی سیل و بمعنی موج۔

روح القدس — قاف و دال هر دو مضموم حضرت جبرئیل علیه السلام از مدار۔

روس — بالضم نام ملکی وسیع در اقلیم ششم و هفتم۔

روناس — بواو معروف و نون و سین مهمله بیخی که بدان چیزی رنگ کنند بهندی مجیٹه گویند از برهان و سراج۔

روزه مریم — نوعی از روزه فقر ست که از شب نیت کرده همه روز از کسی کلام نکنند و گویند که این روزه ایجاد حضرت مریم ست و این را روزه مریم نیز گویند۔

روشناس — کنایه از شخص معروف و مشهور و بمعنی وجیه از برهان۔

روکش — شرمنده کننده از بهار عجم ست و در سراج بمعنی حریف و در چراغ هدایت بمعنی حریف و مقابل۔

روش — بفتح اول و کسر واو بمعنی رفتار و بمعنی طرز و بمعنی راهی که در باغ باطراف چمنها سازند و بواو مجهول مخفف روشن که بنون باشد بحذف نون از سراج و برهان و جهانگیری۔

روزبخش — باضافت روز ازل۔

روض — بالفتح جمع روضه که بمعنی بوستان و مرغزار باشد از لطائف۔

روابط — جمع رابطه۔

رئوف — بفتح اول و ضم همزه و سکون واو بمعنی بسیار مهربان از منتخب چون همزه درین صورت متحرک نیست بلحاظ کتابت درینجا نوشته شد۔

رواق — بکسر و بضم بمعنی سقفی که در مقدم خانه سازند از قول مؤلف گوید که ازین تقریر مستفاد می شود که این ست که بهندی آنرا چهجه گویند و صاحب صراح و قاموس نوشته اند پرده که در

کشیده باشند از مؤید و صاحب کشف و مدار گفته نوشته و از منتخب بالفتح و بضم بمعنی ستون بمعنی ابر و سحاب و در چراغ هدایت بمعنی صاف و بالفتح شمه و در برهان بکسر بمعنی پیشگاه خانه و ایوانی که در مرتبه دوم عمارت ساخته باشند ۔

روباه تربک ۔ بضم فوقانی بمعنی مکوی که آنرا عنب الثعلب گویند از برهان ۔

رونگ ۔ بواو مجهول و فتح دال و نون و کاف فارسی نیجای باریک که جامها را بدان سرخ رنگ زنند بهندی مجیته نامند از برهان و شرح نصاب ۔

روح مکرم ۔ جبرئیل علیه السلام از سروری گفته شد

روح الاعظم ۔ جبرئیل علیه السلام ۔

روز امید و بیم ۔ روز حشر ۔

روزه مریم ۔ کنایه از خاموشی از مصطلحات ۔

روان ۔ بالفتح بمعنی فی الحال و زود و زود و هر چیزی که مائع و جاری باشد و بمعنی رونده و بمعنی روح و جان و نفس ناطقه و بعضی گویند که روان نفس ناطقه را گویند و جان روح حیوانی را گویند و نفس ناطقه را روان ازان گویند که همیشه در حرکت فکری ست و کسانیکه لفظ روان را بمعنی روح بضم خوانند خطاست از رشیدی و کشف و مدار و سروری و لطائف و مؤید و برهان و جهانگیری و در سراج اللغات و لطائف از رساله معراجیه شیخ ابوعلی سینا منقول ست که مراد از روان نفس ناطقه است و از جان روح حیوانی ۔

روحانیان ۔ بالضم فرشتگان و پریان از صراح

روح الامین ۔ جبرئیل علیه السلام از سروری و کشف روح نام جبرئیل ست و امین صفت او ست و خطاب امین ازان یافت که آنچه از کلام ربانی الهی مسموع میکرد بعینه پیش پیغمبر علیه الصلوة والسلام ادا مینمود

روشن ۔ در رشیدی بواو مجهول ست و در رساله معرب نوشته که روشن بالفتح معرب روشن بالضم ست که بمعنی تابان ست و در سراج اللغات نوشته که روشن بالضم معرب ست و این مرکب ست از رو که بمعنی رخساره و چهره باشد و از لفظ شن که کلمه نسبت ست از عالم گلشن و جوشن چون چهره بنسبت دیگر اعضا ظاهرتر و نمایان تر ست لهذا مرخص تابان و ظاهر را روشن گفتند و بالفتح معرب آن ست ۔

رواشن ۔ تابدانهای عمارت ۔

روشنان ۔ بالضم ستارگان از کشف و برهان ۔

روشندان ۔ روزنیکه برای روشنی در خانه گذارند بدین انداز حیثیت القیاس درست نباشد چراکه نور روشن بمعنی تابان آمده ازین حیثیت جمع آن روشنان می آید مگر آنکه افزودن دال زاید باشد از عالم ریشخندان از سراج و غیر آن یا آنکه روشن دان در اصل روشنی دان ست یای تحتانی را بجهت تخفیف حذف کرده اند ۔

رواقیان ۔ حکما اشراقیین که از مکاشفه احوال ضمائر معلوم میکردند و در کتابی نوشته بود که رواقیان ازان گویند که ایشان در رواق نشسته مطالعه بیاران میکردند و احتیاج بتفحص کتب نداشتند ۔

رویین تن ۔ لقب اسفندیار ست گویند که بدعای یکی از صاحب کمالان عصر خود در جمله بدن او تیغ و تیر کارگر نمی کرد از سراج ۔

روخیزان ۔ جمع روخیز که بمعنی موج باشد ۔

روین ۔ بروزن سوزن نام گیاهی باشد که جامه را بدان رنگ سرخ کنند بهندی مجیته گویند از برهان و شرح سکندرنامه از خان آرزو ۔

روزن ۔ بالفتح معرب روزن بالضم کذا فی الغریب ۔ روزن بمعنی سوراخ دیوار و سوراخ سرچشمه و دریچه ۔

روازن ۔ تابدانها و دریچها و سوراخهای سرچشمه ۔

روز روسیه شدن ۔ در اصطلاح بمعنی ضائع شدن روز مولوی روم چنین جا و مثنوی باین معنی آورده اند از لطائف ۔

رو نیافتن ۔ توجه و شفقت نیافتن ۔

روغن قاز مالیدن ۔ تملق و خوشامد کردن و فریب دادن از چراغ هدایت و چهار شربت و مصطلحات ۔

رو انداختن ۔ سوال کردن از چراغ هدایت و بمعنی عجز و الحاح نمودن از مصطلحات

روی وشتی خوردن ۔ فریب خوردن و طپانچه خوردن از چراغ هدایت ۔

رو ساختن ۔ شرمنده شدن و خجالت کشیدن از چهار شربت و سراج و مصطلحات و برهان و چراغ هدایت و بمعنی نقشه نوشتن نیز گفته اند ۔

رو فرسودن ۔ شرمنده کردن ۔

رو از سنگ ساختن ۔ بیحیا بودن ۔

رو کردن ۔ حاصل شدن و رو برو کردن و توجه کردن و بمعنی رد کردن ۔

رو فگندن ۔ عجز و الحاح نمودن این هر دو اصطلاح از مصطلحات ۔

رو بچیزی انداختن ۔ متوجه آن شدن ۔

رو گرفتن ۔ پوشیدن رو ۔

رو نداشتن ۔ بیحیا بودن ۔

روی چیزی نداشتن ۔ از شرمندگی مجال تقریر ادا نه داشتن ۔

رو دادن ۔ توجه کردن و حاصل شدن این هر دو اصطلاح از مصطلحات ۔

رودخانه ۔ جای رود و آن زمینی باشد که سیلاب رود دران جاری شده باشد از سراج اللغات ۔

روزنامچه ۔ کاغذیکه دران حساب یا احوال هر روز کسی مرقوم باشد ۔

روضه ۔ باغ و مرغزار یعنی سبزه زار از منتخب و لطائف و شرح نصاب ۔

رویه ۔ بفتح اول و کسر واو و تشدید تحتانی حاجت و

[روش] و دال در کاری از منتخب و صراح و بمعنی طریقه و دستور
[مج]ازست باطلاق سبب بر مسبب و در تشریح الحروف
[نو]شته که رویه بمعنی طریقه و دستور فارسی ست مرکب
[ا]ز رو که امر ست از رفتن و کلمهٔ یه که در آخر امر معنی حاصل
مصدر دهد و اول اصح ست —
[ر]وز سیاه — روز بد و نحس و روز ماتم از برهان —
[ر]وح الله — حضرت عیسی علیه السلام —
[ر]وحانی — بالفتح و حای مهمله منسوب بروح که بمعنی
[ر]احت و آسایش و تازگی باشد یعنی از مقوله آسایش
[و ا]ین ست در لطافت و پاکیزگی و روحانی بالضم آنچه
[منسو]ب بروح و آنچه از مقوله روح و جان باشد چنانکه
[ملائکه] و همه این چیز روحانی ست بالضم و فتح هر دو خوانده اند
[ب]لفظ روح بالفتح و بالضم در حالت نسبت الف
[و نو]ن زائد می کنند از منتخب و غیر آن —
[رو]حانی — بالضم و بعین مهمله بر وزن روحانی بمعنی دلی
[و م]نسوب بروع که بمعنی دل و عقل است از منتخب —
[رو]ح حیوانی — بخاری ست لطیف که از لطافت اخلاط
[حاص]ل شود بسبب امتزاجی مخصوص متکون میشود و بواسطه
[شریا]ن اعضا منتشر گردد و اعضا را به وجه حیات و استعداد
[ح]س و حرکت و تغذیه و تنمیه و تولید حاصل شود
[و ای]ن قول معلم اول و محققان حکما یک روح واحد است
[مس]تعمل و منظهر از و صورتی و اثری پیدا میشود
اگر به دماغ رسد نفسانی گویند و اگر بجگر رسد
[طبیعی خو]انند مخفی نیست ظاهر قول اطبا همین ست که هر یکی از
[ا]فعال روحی علیحده است از کفایه منصوری و غیر آن —
[روح] نفسانی — آنچه از روح حیوانی بدماغ رسیده کیفیتی
[پذی]رد و این روح مخصوص حس و حرکت ارادی میشود و قوتها
[بدا]ن بدان قائم باشد و مراد ازین روح نفس ناطقه
[نیست] چنانکه در کتب الهی مراد از روح نفس است —
[روح طبیع]ی — آنچه از روح بجگر رسد و او را کیفیتی دیگر
[حاصل شو]د و قوت طبعی بدو قائم بود و از و تغذیه و تنمیه

و تولید حاصل گردد از کفایه
روستائی — باشنده ده یعنی دهقان از
جهانگیری و سراج —
رودکی — منسوب برودک که ناحیه است از سمرقند از
لب الالباب ظاهرا رودکی شاعر قدیم که موجد غزل
فارسی ست از آنجاست پس ازینجا معلوم می شود که
بکاف عربی ست والله اعلم بالصواب —
روسپی — بواو مجهول و سین مهمله و بای فارسی زن
فاحشه و بدکار و زن قحبه که لولی باشد از لطائف کشف
و سراج و رشیدی و برهان —
روانی — بفتح اول و نون بیار سیده نوعی از اصول
موسیقی از چراغ هدایت —
روائی — بفتح بمعنی رواج و رونق و بر آمدن حاجت و
گاهی بمعنی بر آوردن آید از چراغ هدایت و برهان و سراج —
روی — بواو معروف بمعنی چهره و بسبب طاقت و باز
جهانگیری و منقول از شرفنامه و بواو مجهول نوعی از فلزات
که بهندی کانسی گویند از شروح و در عربی بفتح اول و کسر واو
و تشدید یا بمعنی سیراب و تازه و نام حرف اصلی قافیه
که مدار قافیه بر آن ست از لطائف و منتخب و در رساله
عطائی مسطور ست که روی را از رو اگرفته اند و رواء در
لغت رسنی ست که بدان بار بر شتر بندند چون بنای
ابیات بر قوافی ست و بنای قوافی برین حرف گویا که
برین حرف ابیات بر هم بسته میشود پس او را به روا تشبیه
کرده اند و برای او نامی از آن اشتقاق کرده و بعضی
گفته که روی در لغت بمعنی بر هم تابنده است چنانچه بر هم
تابنده ریسمان اجزای ریسمان را جمع میکند این حرف
نیز ابیات را با یکدیگر جمع میکند پس بسبیل تشبیه بدان
شخص روی نام کردند و روی در اصل به تشدید یا ست
الا شعرای عجم اکثرا بتخفیف استعمال کنند —
روشنائی — مرکب از روشنا که مخفف روشنان ست
بمعنی روشن بزیادت الف و نون و یای مصدری بمعنی روشنی

و نام دو والی ختم و نام شخصی که در افغانان ملحد پیدا شده و او
و مسلمانان بقصد آنها بیر تاریکی گویند از سراج و فقیر مولف
گوید که روشنائی بمعنی روشن شونده شدن ست مرکب
از روشن و الف فاعلیت و یای مصدری و همزه
برای رفع التقای ساکنین و قتیکه اند که یای نسبت
باشد درین صورت روشنائی بمعنی نور ست و پرتو که منسوب
بمعنی روشن شونده فافهم —
روبه بازی — مکر و فریب و دغابازی —

فصل رای مهمله مع ها

رها — بفتح خلاص از لطائف —
رهبانیت — بالفتح و حرف سوم موحده و کسر نون
و تشدید تحتانی زهد ترسایان و نصاری ست و آن
باز داشتن نفس ست از حظوظ و لذات شرعیه چنانکه
نکاح و غذای لطیف و غیره چنانکه زاهدان ترسایان
برای دفع شهوت جماع آلت تناسل می برند —
رهج — بفتحتین و جیم عربی گرد و غبار و شور و غوغا
از منتخب —
ره آورد — سوغات و تحفه از برهان و در مصطلحات
نوشته که ره آورد آن تحفه را گویند که شخصی از سفر آید
و چیز ها از سے نامی دیگر شهر ها پیش دوستان
خود آرد —
رهگذر — بمعنی شاهراه و بمعنی سبب مجازا مستعمل میشود —
رهص — بالکسر و صاد مهمله بیخ و بنیاد و بالفتح بنیاد دیوار
و سنگریزه از منتخب و لطائف —
رهط — بفتح اول و سکون ثانی و طای مهمله بمعنی گروه و عشیرت
مردان از شرح نصاب و لطائف و منتخب —
رهق — بفتحتین نزدیک شدن و گمراه شدن و دروغ
گفتن و پشت شکستن گرد و هر چیزی و فرو پوشیدن خود را
بحرام و فساد داشتن و تباهی و دریافتن چیزی را و
تکبر نمودن و بیهوش شدن و ستم کردن و عیب کردن و
شتافتن از منتخب و لطائف و صراح —

ربلوق — بضم اول ابتدای بلوغ —

ره انجام — اسپ تیز رفتار و مرکب قاصد چراکه راه را بانجام میرساند از کشف و سروری و برهان و سراج و رشیدی —

رهان — بکسر اول گروها و گرو بستن بتاختن اسپ جمع و مصدر هر دو آمده از صراح و منتخب و لطائف —

ره داشتن — بمعنی انتظار بردن از شرح سکندرنامه و بعضی بمعنی حفاظت راه نوشته —

رهن — بالفتح بمعنی گرو و گرو کردن و گرو دادن از کشف و مدار و منتخب و قاموس —

رهانیدن — بفتح و بکسر خلاص کردن از کشف و مؤید —

رهیدن — بفتح خلاص شدن از سراج و مؤید و برهان و جهانگیری —

رهاندن — بفتح آزاد کردن از بند —

رهین — بفتح گرو کرده شده از کشف —

رهبان — بالضم و حرف ثالث بای موحده صاحب مؤید و مدار و منتخب و صراح نوشته اند که بمعنی عابدان ترسایان چراکه این جمع راهب است و صاحب برهان نوشته که این لفظ مفرد است بمعنی زاهد قوم نصاری و پرهیزگار و نیز صاحب مدار گفته که در اوائل این لفظ را مفرد نوشته بمعنی زاهد ترسایان و صاحب قاموس نوشته که این لفظ مفرد و جمع هر دو آمده و این مشتق از رهبت که بمعنی خوف باشد و راهب کسیکه از عذاب خدا خائف باشد و در لطائف از کشف منقول است که رهبان بالضم ترسیدن و بالفتح ترسنده —

ره نشین — مراد از طبیب ره نشین —

رهمه — بالکسر باران نرم از شرح نصاب —

رهو — بالفتح زمین پست و نشیب از شرح نصاب و در منتخب جای بلند و در صراح نوشته که زمین پست و زمین بلند و این از لغات اضداد است —

ره — بالفتح بمعنی کرت و مرتبه و بمعنی قاعده و قانون و آهنگ و نغمه از برهان —

رهی — بکسر بنده و غلام و عبد از کشف و مؤید و در برهان بفتح اول نوشته و در سراج نیز بفتح اول —

رهاوی — بفتح و در آخر یای معروف نام مقامی ست از دوازده مقام موسیقی از کشف و مدار و مؤید و برهان و رشیدی و جهانگیری و نوشته اند که وقت سرائیدن رهاوی از صبح تا طلوع ست و بهندی آنرا للت گویند —

فصل رای مهمله با یای تحتانی

ریخته پا — بمعنی تیز قدم و در مصطلحات نوشته که ریخته پا اسپی که تناسب اعضائش بکمال خوبی باشد گویا که قالب ریخته اند —

ریمیا — بر وزن کیمیا نام علمی ست که از ان در هر جا که خواهند در یک لحظه بروند از مدار —

ریش بابا — نوعی انگور از چهار شربت —

ریب — بالفتح بمعنی شک از منتخب و کشف —

ریاضت — بکسر اول رنج کشیدن از منتخب و در لطائف فرماید ورزش و نفس کشی و باصطلاح اهل معرفت کشتن است اراده که انسان را مضطر گرداند و نفس مطمئنه شود و بمعنی تعلیم اسپان که بجهت سواری باشد نیز آمده —

ریپت — بالکسر و فتح موحده و فوقانی بمعنی کمان و پنک از شرح نصاب و منتخب بمعنی تهمت و آنچه در شک افکند —

ریح — بالکسر بمعنی بوی مطلق خواه خوش باشد خواه ناخوش و بمعنی باد که در عالم میوزد و باد که در شکم باشد و نیز بادیکه تحلیل آن در جای پیوند اندامها درد پیدا میشود از کشف و شرح نصاب —

ریخ — بیای معروف و خای معجمه تپال مرغ —

ریشخند — استهزاء و تمسخر از کشف و لطائف —

ریش پر باد — بیای معروف غرور و تکبر از لطائف —

ریوند — نام دوا گویند که آن دق را و رکن گرمی جگر بالعرض فرو نشاند و تفصیلش در راوند گذشت —

ریخته گر — کسیکه ظروف رویین غیره و مثال آنها ریخته و درست سازد از مصطلحات —

ریچار و ریچال و ریچاله — بمعنی اچار از برهان —

ریش جغز — بیای مجهول و در آخر زای معجمه بمعنی پلیدی که آنرا پاک نکنند پلشت از لطائف —

ریباس — بالکسر معرب ریواج رستنی باشد بغایت نازک و خودروی که مردم آنرا میخورند مزه آن ترش باشد یعنی ترش با اندک شیرینی از برهان و سراج اللغات و جهانگیری —

ریش — بیای معروف در عربی بمعنی پر مرغ و در فارسی بیای مجهول بمعنی جراحت و بمعنی مجروح و زخمی —

ریاض — بکسر اول مرغزارها جمع روضه به تبدیل واو بیا بجهت کسره ماقبل —

ربیط — بالفتح و طای مهمله چادر یکتخته از شرح نصاب —

ریع — بالفتح و عین مهمله افزونی مزروعات و آنچه از زراعت حاصل شود و محصول زراعت از سروری و شرح نصاب —

ریق — بالکسر و یای معروف آب دهن و بمعنی ناشتا که بهندی سنار گویند از لطائف —

ریم — بالکسر و یای معروف چرکیکه بر بدن و جامه نشیند و آنچه سفید زردی مائل غلیظتر از خون از میان جراحت بدر آید و بمعنی کثافت فلزات چنانچه ریم آهن و ریم نقره از برهان و غیر آن —

ریختگی دم تیغ یا کاردی که ریختگی آن یعنی تیزی آب آن از زدن او به چیزی سخت شکسته و ریخته باشد —

ریگ ریختن — خراب کردن —

ریگ روان — زمینی ست ریگ بسیار که همیشه ریگ دران جاری باشد از سیاحان و شرح قرانات —

ریحان — نام خطی و برگ کشت و سبزه و تمام گیاهی که آنرا بهندی گویند و هر گیاه که خوشبو دارد و بمعنی گلهاست که سوای گل سرخ باشند و گاهی مجازا بمعنی شراب آید از مؤید و کشف و منتخب و مدار —

ریاحین — بفتح اول جمع ریحان بغیر آنکه مشهور شده —

ریان — بالفتح و یای تحتانی مشدد بمعنی سیراب ترو تازه

از کشف و منتخب —

رین — بالفتح غالب شدن گناه بر کسی و خبیث دو رشت نفس گشتن و بالکسر افتادن در چیزیکه برآمدن ازان میسر نشود از منتخب —

ریعان — بالفتح و عین مہملہ بمعنی اول و آغاز هر چیز و آغاز شباب که نوجوانی عبارت ازان ست از صراح و منتخب و شوید و خیابان —

ریدن — بالکسر غائط کردن ای ثقل غذا از راه سرین بیرون آمدن از کشف —

ریشیدن — بشین معجمه آمیختن و رنگ کردن از بهار عجم

ریسیدن — بکسر و سین مہملہ رشتن پنبه و پشم از مدار و تافتن از برهان و سراج —

ریستن — بالکسر بمعنی ریدن از لطائف و برهان —

ریسمان — بالکسر رسن و تار باریک که از پنبه و غیره ریسند

ریمن — بالکسر چرک آلوده و سرکش و مکار از برهان —

ریم آهن — کثافت آهن که در آتش جدا شود از برهان

ریمگین — چرک آلوده —

ریب المنون — بفتح میم حوادث روزگار از منتخب و لطائف

ریو — بیای مجهول بمعنی مکر و حیله و فریب از کشف و برهان و سراج

ریش گاو — بمعنی احمق و ابله و خام طمع و مسخره از سرور و رشیدی و کشف و برهان و چراغ هدایت —

ریگ شو — شستن ریگ تا خورده زر و نقره ازان حاصل کنند از مصطلحات —

ریه — بکسر اول و فتح ثانی بمعنی شش و لفظش بالضم نام عضو در وقتی که بهندی پهیپهڑا گویند از شرح نصاب —

ریحانه — آنچه دران ریحان کارند —

بیشه — بالکسر تنهای درخت که باریک باشد و بمعنی لفت و بمعنی طره و دستار از مصطلحات و غیر آن بیای

دو ... در عربی بمعنی ... —

بیاری — بالفتح ... صرف ... ماه ... ساخته ... از آئین اکبری —

ریحانی — نوعی از شراب باشد رقیق سپید رنگ خوشبو و لطیف القوام و صافی از بحر الجواهر و قسمی از خط که بعطریات معطر کنند از لطائف —

ریسمان بازی — یعنی بازیگری که غازیان در باز کنند از مصطلحات —

ریاضی — بکسر اول و ضاد معجمه قسمی ست از سه اقسام حکمت آن سه قسم این ست طبعی و ریاضی و الٰهی بدانکه در ریاضی بحث کرده میشود از امور یکه فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشند چنانکه مقدار و عدد و خاص که موجود در ماده بات ست نه مطلق عدد و اقسام علم ریاضی چند ست علم هندسه و علم عدد یعنی علم حساب و علم نجوم و علم موسیقی و علم مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله و علم جر اثقال —

ریش قاضی — پنبه که در دهان شیشه شراب نهند از رشیدی و چراغ هدایت و چهار شربت و در صراح اللغات و برهان نوشته که ریش قاضی بمعنی لتهٔ که بر سر شیشه و کدو بندند تا ازان شراب صاف شده در پیاله بیاید و در مصطلحات نوشته که ریش قاضی باضافت صافی شراب بختین —

ریش گاوی — بمعنی حماقت —

ریزه خوانی — بیای مجهول و زای معجمه آواز پیچیده کشیدن از لغات که آنرا تحریر گویند و بهندی کٹکری بکاف مکسور مخلوط التلفظ بها و در آخر رای مہملہ از چراغ هدایت —

ریزه کاری — خرده کاری از مصطلحات —

ریزه سرائی — نغمه سرائی از مصطلحات —

ری — بالفتح شهری ست در عراق عجم از برهان و در بعضی شروح سکندرنامه نوشته که میان ری و بخارا رود جیحون حائل ست و بالفتح و تشدید یا بمعنی سیراب شدن از منتخب و لطائف —

ریشیالی — بیای معروف و شین معجمه لام و یوتی و

بی حقیقتی از برهان —

باب زای معجمه

فصل زای معجمه مع الالف

زا — این حرف بجیم عربی بدل شود چون روزه و روج و زر و زرج بمعنی قیمت و قدر و بجیم فارسی چون پژپک و پچپک و بسین مہملہ چون ایاز و ایاس نام غلام سلطان محمود و بشین معجمه چون زلوگ و شلوک بمعنی دیو چه و بغین معجمه چون گریز و گریغ و یفا چون زغند و غنند بمعنی بر جستن و بکاف تازی چون مزیدن و مکیدن و بهای هوز چون دروازه و درواه بمعنی سرنگون و بیای تحتانی چون آوازه و آوایه و در آخر زا اگر نیز آید چون نترب و تریضم تای فوقانی و فتح موحده از جواهر الحروف —

زاغ پا — بمعنی طعنه از سروری و در برهان طعنه و تشنیع و بعضی نام مرغی نیز نوشته اند —

زاج — بجیم عربی معرب زاک که بهندی پھٹکری گویند

زاد — در عربی بمعنی نوشته که در سفر همراه بردارند و در فارسی بمعنی فرزند و بمعنی سن و سال از برهان —

زاهد — آنکه رغبت و خواهش دنیا ندارد و از مال و جاه و ناموس تعلق نگیرد از منتخب و لطائف —

زامیاد — نام روز بیست و هشتم از هر ماه شمسی از برهان

زائر — زیارت کننده

زاجر — بکسر جیم منع کننده —

زاهر — روشن و بلند از منتخب —

زار — مکان و بمعنی بیدن و بمعنی انبوهی و بسیاری هر چیز و بمعنی ضعیف و خوار و نالان از برهان و در لطائف بمعنی عجز و اندوه و در سراج نوشته که زار بمعنی مکان و کثرت و انبوهی چیزی چنانکه لاله زار و گلزار و بازار که بمعنی جای کثرت باست مخفف با بمعنی طعام باشد و همچنین کارزار و بمعنی جنگ که محل کثرت

کارست پس آنکه بمعنی کمان رودیدن گفته‌اند غلطست
و بمعنی ضعیف چنانکه زار و نزار گویند مردان لفظ نزار
بدین معنی دیده نشده و زار در عربی بمعنی آواز شیر آمده
پس زاری بیای نسبت بمعنی آواز و فریاد بود و آنکه
عاشق زار و گریه زار بمعنی بسیار استعمال کنند پس
بدین معنی پارسی ست بمعنی نالنده عربی —

زبیر — بر وزن فقیر آنگشت شیر درنده و شغالان و دی
از قاموس و صراح —

زاده شش روزه — کنایه از عالم چراکه از تحت الثری
تا عرش در شش روز حق تعالی پیدا کرده است —

زاغ — نام طایری معروف و بمعنی گوشه کمان و آن پاره
شاخ سیاه باشد که بر هر دو گوشه کمان وصل کنند و نام
نوائیست از موسیقی و در عربی صیغه ماضی ست بمعنی
گشت و میل نمود چنانچه ما زاغ البصر و ما طغی مؤید این
معنی ست از لطایف و برهان و جهانگیری —

زاک — پھٹکری —

زاده خاک — کنایه از مردم —

زاهد خشک — زاهد بی ذوق عبادت از برهان —

زاخل — بکسر خای معجمه درخت زقوم از برهان —

زاحل — بحای حطی مانده شونده و زایل شونده از منتخب

زابل — بضم بای موحده و کسر آن نیز نام شهری از ولایت
سیستان و نام مقامی از مقامات شعر از سراج و مجمع و هدایت و جهانگیری

زانغول — بضم نون و واو مجهول نام سلاح آهنی مثل تیر
سه کنج و شده [illegible] بیک نوک گاهی با آن جنگ کنند و گاهی
از آن زمین میکنند از مصطلحات و برهان —

زال — زن پیر فرتوت سفید موی و مرد پیر و نام پدر
رستم چراکه او سفید موی متولد شده بود از برهان و سراج —

زادبوم — محمول مقلوب بمعنی وطن و زمینیکه در آن تولد شود

زابلستان — بضم بای موحده ملک سیستان —

زال مداین — زالی بود در مداین که حجره خود را بدست
نوشیروان نفروخت هرچند که نوشیروان قیمت آن می
افزود از شرح خاقانی —

زانو زدن — بمعنی نشستن با دب چنانکه در نماز نشینند —

زاغ کمان — نوک گوشه کمان از مصطلحات و چراغ هدایت

زاو — در آخر واو بمعنی بنیاد و بنای و معمار و بمعنی قوی
و پهلو زور از لطایف —

زائچه — آنچه منجمان و رمالان برای دریافت مدعا نقشی
باجمال نوشته نگاه دارند تا بوقت حاجت تفصیل احکام
از آن معلوم کنند و این لفظ ظاهرا مرکبست از زای که بمعنی
زائیده است و از چه برای تصغیر یعنی زائیده کوچک
چراکه احکام طالع مولود و غیره از آن بر می آید یا آنکه زائچه
در اصل زیجچه بعربی بوده باشد صیغه نسبت از ماخذ زیج بزیادت یا
نامرد بمعنی زن صاحب تم فرنگ علمی ست که در آن
اصول احکام علم تنجیم [illegible] ست بهندی زائچه
مولود را جنم پترا گویند —

زاده — فرزند از برهان —

زاویه — کنج و خلوله و گوشه خانه و گوشه هر چیز از لطایف و صراح

زاویه قائمه — چون بر خط راست مفروض خطی قائم
کنند پس خطی که میان هر دو فاصله خطین واقع شود آنرا زاویه
قائمه گویند شکلش این ست —

زاویه منفرجه — چون خطی بالای خطی بنهی کشند که مستقیم
نبود بلکه یک طرف مائل باشد پس هر دو فاصله خطین را که
بطرف میلان ست زاویه حاده گویند بتشدید دال
و هر دو فاصله خطین را که بطرف غیر میلان باشد آن را
زاویه منفرجه نامند شکلش این ست —

زال کوفه — پیرزنی بود در کوفه که از تنور او طوفان
نوح جوشیده بود و باد مغرب نیز پیدا از برهان —

زانو زدن باکسی — کنایه از نشستن باکسی —

زار نالی — ضعیف نالی از چراغ هدایت —

زاری — در عربی بمعنی عیب کننده و عتاب کننده
کذا فی الصراح و در فارسی بمعنی ضعیفی و نالیدن و عجز
نمودن چنانکه در برهان و لطایف ست —

زاوی — ریزه و گوشه هر چیز —

فصل زای معجمه با بای موحده

زبان بقفا — گل نافرمان چراکه در پس گل مذکور چیزی
بصورت زبان گنجشک پیدا میشود و همین جهت آنرا نافرمان
گویند چراکه شخصیکه فرمان سلطان قبول نکند برای
تنبیهش زبان او از پس گردن بیرون می کشند —

زبانا — بضم اول و حرف چهارم نون نام منزل شانزدهم
از منازل قمر و آن دو ستاره اند که از آن دو شاخ پشت
برج عقرب ست مستفاد از منتخب —

زبا — بالفتح و تشدید با نام دختر پادشاه جزیره که بسیار
دانا و صاحب غیرت بود و بضم اول و بدون تشدید با
پشته‌های بلند که آب سیل بدان نرسد از برهان و منتخب

زبیب — بر وزن حبیب بمعنی میوه و آن انگور است که
خشک کرده می آرند بهندی آنرا [illegible] گویند و اکثر نادانان
این دیار آنرا منقی نامند —

زب — بالضم و تشدید بای موحده بمعنی ذکر کودکان
از شرح نصاب و در رسالهٔ لغت بالفتح بمعنی راه گذران
آسمان نیز آورده —

زبرج — بکسر اول و ثالث زر و زینت و آرایش از
جواهر و قماش و امثال آن که کسی داشته باشد از منتخب —

زبان شیر — تعویذی که برای زبان بندی دشمنان
و بدگویان نویسند —

زباد — عرق خطائیه حیوانیکه آن نوعی از گربه صحرائی
باشد و آن عرق خوشبو دارد و سیاه رنگ سفید
بزردی مائل نیز باشد بقول اهل شعر از مجمع الجواهر [illegible]
منتخب و سروری و مدار [illegible] زبان بالضم و فتح دال
گویند که بهندی آنرا مشک بلائی گویند و یکی از آشنایان
فقیر آنرا دیده است و در مصطلحات نوشته که گربه زباد
از گربه شهری اندکی کلان باشد و پوزاد قدری [illegible] مدور
و در زیر دم نافه دارد و مقدار [illegible] شود زباد [illegible] اوقات
زردی آمیز —

زبد — بفتحتین کف آب و کف شیر و مثل آن و کف سیم و زر گداخته و آن چرک زر و سیم باشد از منتخب و لطائف —

زبرجد — بفتح اول و ثالث و جیم نوعی از زمرد از برهان و در منتخب نوشته که جوهریست سبز رنگ سبز روی مایل و این چیزی ست علیحده از زمرد و نیز صاحب منتخب نوشته که صاحب صحاح و قاموس زمرد را به زبرجد تفسیر کرده است —

زبان شیر خورده — کنایه از شراب از مصطلحات —

زبانگیر — جاسوس —

زبور — بفتح بمعنی نوشته فعول بمعنی مفعول و نام کتاب داود علیه السلام از منتخب و صراح و برهان —

زبر — بالفتح بر وزن ابر بمعنی نوشتن و بمعنی عقل و بمعنی توانا و محکم و بانگ بر زدن و بالکسر کتاب و بضمتین کتابها و آهن پارها و لوح محفوظ از منتخب و لطائف و بکسر اول و فتح ثانی در فارسی بمعنی حفظ خواندن از برهان —

زبان فروش — پرگوی و بسیار گوی از مصطلحات —

زبیل — بالکسر گلیم اسپ و غیره از منتخب —

زبان — عضو معروف است و در روزمره قوی دل این لفظ بر آمده از الفتح و در رشیدی بالضم و در بهار عجم و کشف اللغات بفتح و ضم و در سراج نوشته که آنچه در رشیدی لفظ زبان بضم اول نوشته بعضی محققین غلط است بفتح نیز آمده بر آن بفتح است نمایش سر و صحیح آمد.

زبرقان — بکسر اول و سکون موحده و کسر رای مهمله بعد قاف نام مردی از اصحاب و بمعنی ماه تمام و گاهی زن کا ... باشد از منتخب و صراح و غیره —

زبون — بفتح اول شتر لگد زن و بمعنی عاجز و ضعیف و خوار پاره از برهان و در سراج نوشته که زبون بفتح اول و بضمتین ... اسپ و ضعیف نیز آرند و در ترکی بمعنی درشت —

زبانیان — بفتح مردمان سرکش و در بالغ فرنج —

زبدان — ... از سراج —

زبان دادن — وعده و عهد و پیمان و شرط کردن از مصطلحات —

زبان تر کردن — سخن کردن از سراج —

زبان بر دیوار مالیدن — قناعت و توکل —

زبان به کسی یکی کردن — موافقت با کسی کردن —

زبان سنگین — زبان الکن —

زبان بر خاک مالیدن — کنایه از عجز این چهار اصطلاح از مصطلحات —

زبان ترازو — همان خار ترازوی زرسنج از مصطلحات —

زبانه — بفتح و بضم شعلهٔ آتش و آنچه بر پشت شاهین ترازوی زرسنج خاری باشد هندی کانٹا گویند از رشیدی و برهان —

زبره — بالضم پارهٔ آهن و نام کوکبی روشن که بر دوش برج اسد واقع ست و آن منزل یازدهم ست از منازل قمر و بالکسر نوشته کتاب واحد از منتخب —

زبانیه — بفتح اول و کسر نون موکلان دوزخ این جمع زبانی ست از منتخب و صراح و غیر آن —

زبده — بالضم مسکه و خالصهٔ هر چیزی از منتخب —

زباه — بضم اول در آیت ماه در آخر لشتها ... بلند زمین که آب سیل بآن نرسد جمع زبیه بالضم و مثل ست در عرب بلغ السیل الزبی یعنی مشکل دشوار شده کار انوری گوید ع چکنی تشنجیل بلغ السیل زباه — از منتخب —

زبیده — بضم اول و فتح بای موحده و سکون تحتانی زن هارون رشید و آن زن بسیار بزرگ همت و نیکو کار بود —

زبانی — بفتح اول و کسر نون بمعنی شمردان موکلان دوزخ و این جمع زبنی یا زبنیت ست ماخوذ از زبن که بمعنی دفع و بر داشتن ست کما فی البیضاوی و الصراح و القاموس فارسیان زبانی را مفرد استعمال کنند و بطور فارسی بالف و نون جمع کرده زبانیان آرند چنانچه حور را که جمع حورا ست بمعنی مفرد استعمال کنند و بالف و نون جمع کرده حوران گویند

زبان گندمی — زبان ملائم گو —

زبان بازی — همزبانی و خصومت از مصطلحات

فصل زای معجمه مع جیم

زجاج — بضم اول و دو جیم عربی آبگینه که هندی آنرا کانچ گویند و بمعنی چیزیکه بصورت قندیل از آبگینهٔ سفید و شفاف سازند و بمعنی شیشه که در آن عرق پر کنند نیز آمده و بفتح اول و تشدید جیم اول لقب یکی از ائمه نحو از منتخب و صاحب لب الالباب نوشته که امام مذکور ساکن زجاجه بود که دهی ست به قصبهٔ مصر —

زجیر — باز دارنده از لطائف —

زجر — بالفتح باز داشتن و منع نمودن از منتخب و در خیابان نوشته که زجر در اصل بمعنی باز داشتن ست لیکن در محاورهٔ فارسیان بمعنی لازم آن که ضرب و سرزنش باشد مستعمل ست —

زچه — بالفتح و تشدید جیم فارسی زن نوزائیده از برهان و جهانگیری و مؤید —

فصل زای معجمه مع حای مهمله

زحیر — نام مرضی و صورتش این ست که رودهٔ فرودین که متصل بمقعده است بی اختیار حرکتی و درد میکند بجهت دفع کردن براز و هیچ خارج نمی شود از آن مگر رطوبت لزجه با خون آمیخته و بفارسی این حالت را پیچش گویند و در عرف بمعنی ناخوش و آزرده مستعمل ست اگر مجازا بمعنی ناخوشی و آزردگی مستعمل شود بهتر باشد مگر آنکه گوییم جاییکه مبالغه منظور باشد مصدر را بمعنی اسم فاعل استعمال کنند چنانکه زید عدل این و درین صورت زحیر بمعنی ناخوش هم درست باشد —

زحفت — بالفتح رفتن کودک بزانو و بشکم رفتن حیوانات و بنقصان رسیدن تیر پیش از نشانه بطوریکه تیر اول نزدیک بهدف بر زمین بیفتد بعد از آن بقوت باقی خود بهدف

رسیده از منتخب و بعضی بمعنی خیط شدن تیز گفته اند
و در لطائف بمعنی خریدن و جمع شدن برای
جنگ و رفتن نیز نوشته —

زحل — بضم اول و فتح ثانی ستاره سیاره که بر فلک
هفتم تابد و آن نحس اکبر ست از منتخب و صراح و لطائف
و در مدار بفتحتین ست —

زحم — بالفتح زحمت و انبوه از لطائف —

زحالم — بکسر انبوهی از منتخب —

زحلوفه — بالضم و حرف پنجم فا جای لغزان که اطفال از سر آن شیب
کودکان برکناره دریا سازند و از بلندی بسوی
پستی می لغزند از صراح —

فصل زای معجمه با خای معجمه

زخ — بالفتح بمعنی شور و بانگ و صدای جرس از
برهان و در رشیدی بمعنی آواز حزین —

زخار — بالفتح و تشدید خای معجمه بمعنی بسیار پر و بالا آب
شونده از آب مشتق از زخر بالفتح که بمعنی پر شدن
دریا و رود از آب ست از منتخب و صراح و صاحب
مؤید الفضلا نوشته که زخار لفظ فارسی نیز هست
بمعنی نعره زننده و شور و بانگ کننده چه لفظ زخ
در فارسی بمعنی شور و بانگ آمده است پس درین
صورت مرکب ست از لفظ زخ و کلمه آر —

زخم دامن دار — زخم فراخ از مصطلحات —

زخم تیز — عبارت از زخم عمیق از بهار عجم —

زخرف — بضم اول و ضم رای مهمله بمعنی زر و هر چه
آراسته باشد و بمعنی آرایش از منتخب و کشف و صراح و مدار —

زخارف — بفتح اول و کسر رای مهمله آرایشها یعنی نقشها
زر اندوده و ملمع کرده ها یعنی چیزهای ظاهر آراسته
باطن خراب از صراح و منتخب —

زخمه — هر چیزی که بآن سازها را نوازند از برهان و در
سراج نوشته که زخمه چوبک که بدان سازها نوازند عربی
فارسی و هندی ... گویند بفتح جیم عربی و در مصطلحات

بمعنی حرکت جماع نیز نوشته —

زخرفه — بالفتح و بالضم آراستن و جمع آن زخارف از منتخب و بمعنی
تزئین که بظاهر آراسته باشد —

فصل زای معجمه با دال مهمله

زدودن — بفتحتین زنگ از چیزی دور کردن و
صاف و روشن کردن آئینه و تیغ و غیره از مدار و مؤید
و کشف و در برهان و جهانگیری بکسر اول و ضم ثانی و
در سراج اللغات بکسر اول هر دو صحیح گفته —

زدن — بچند معنی آمده اول زدن بمعنی معروف چنانکه
تیغ زدن و چوب زدن دوم بمعنی خوردن و نوشیدن
چون ساغر زدن و قدح زدن و شراب زدن که باب
زدن سوم بمعنی کردن چون مشق زدن و چرخ زدن
و نظر زدن و تفأل زدن و بیعت زدن و در کلام
قدما سلام زدن هم آمده لیکن محاوره حال نیست چهارم
بمعنی مشابه بودن چنانچه این رنگ بفلان رنگ میزند
پنجم بمعنی کشادن چون رگ زدن ششم بمعنی افگندن
چون داو زدن و قرعه زدن هفتم بمعنی گردانیدن چون
عنان زدن هشتم بمعنی افتادن و افگندن یعنی لازم و
متعدی هر دو آمده چون شبر زدن نهم بمعنی سوختن و افروختن
چون آتش زدن و شعله زدن دهم بمعنی مالیدن چنانکه
روغن زدن یازدهم بمعنی نصب کردن چون خیمه زدن
و طویله زدن و علم زدن و دار زدن دوازدهم بمعنی
نوشتن چون خال زدن و طبع زدن سیزدهم بمعنی نهادن
و گستردن چون تخت زدن و تاج زدن و طره
زدن و گل زدن چهاردهم بمعنی بستن چون ... و
زدن و زانو زدن و شیرازه زدن و قفل زدن
و گره زدن پانزدهم بمعنی نواختن چون ستار
زدن و طبل زدن و سرنا زدن شانزدهم بمعنی
گرفتن چون بوسه زدن هفدهم بمعنی غارت کردن
چون راه زدن و زبان زده و در فرع زدن هم
ازینجاست نوزدهم بمعنی برآوردن چون آبله زدن

و ترانگاره زدن هژدهم بمعنی پاشیدن و ریختن چون آب
زدن و نمک زدن و نافه زدن بیستم بمعنی
قطع کردن چون بیسه زدن و ناخن زدن بیست و یکم
تاخت کردن و رسانیدن چون شبیخون زدن بیست
و سوم بمعنی دیدن چون فال زدن بیست و چهارم بمعنی
راندن چون قلم زدن بیست و پنجم بمعنی انداختن و
داخل شدن چون آب زدن و بآتش زدن و
سوای این نیز آمده —

زدای — بکسر اول بر وزن فزای پاکیزه و صاف
کننده و بشرط ترکیب اسم از برهان —

فصل زای معجمه با رای مهمله

زرقا — بالفتح و حرف سوم قاف نام زنی که چشم او
به سبزی و کبودی باشد و نام زنی خاص از عرب
که به تیزی بصر ضرب المثل است گویند که زرقا از یک روزه
راه سوار را میدید از مؤید و منتخب —

زرنب — بفتح اول و فتح نون و بای موحده نام دوا
که برگ درختی باشد از منتخب —

زراب — بفتح نام کوهی ست در نواحی بغداد و بمعنی
شراب زرد و رنگ بمعنی طلای محلول نیز آمده از برهان
و بالفتح و تشدید رای مهمله نام گیاهی ست که بوی خوش
دارد از شرح خاقانی —

زرغب — بالفتح و غین معجمه مفتوح و بای موحده بمعنی
کیفیت که نوعی از جیم ست —

زردشت و زرده دشت و زردهشت — بفتح اول
و ثانی بضم حرف سوم و بفتح ثالث بضم دال
و بای نام مردی از نسل منوچهر شاگرد فیثاغورث
در زمان گشتاسپ دعوی نبوت کرد و دین
آتش پرستی وضع ساخت و مجوس پیغمبر
دانند و نام او ابراهیم گویند و کتاب زند که ساخته اوست
آنرا آسمانی دانند و این اسم مرکب ست از لفظ زر و کلمه
دشت که بمعنی ... ست و گاهی دال لفظ دشت

پکیره وندرا اسما فقط مینیسازند از قبیل سپیدپو که در اصل سپیدپو
بود چرا که چوب آن سفید باشد از رشیدی و برهان —
سپوز ــ بکسر اول و ضم ثانی امر از سپوختن که بمعنی چیزی را بزور
فرو بردن است و بمعنی برآوردن نیز آمده از لطائف —
سپهر ــ بفتحتین و در آخر رای مهمله معروف است اندر [illegible] ازو [illegible]
سپیش ــ بکسر اول و فتح ثانی و سین مهمله بمعنی سپیر و سپیر
و [illegible] از برهان —
سپاس ــ بکسر اول شکر از بهار عجم و برهان و جهانگیری و مؤید
و مدار و صاحب بهار عجم نوشته که در تحقیقات خیر الکلام فی [illegible]
چنین است که معنی ترکیبی لفظ سپاس باشد شناختن هر چیز با شکر
کرامات و حالات و اکابر است یعنی زبان و دل و دست
و پا [illegible] کرام [illegible] میشود و [illegible] تحویل [illegible]
سپنش ــ بفتحتین و در آخر شین معجمه گروهی باشند که در
جاها سر [illegible] و سر سپید اشند و بهندی جوگی گویند از
مدار و کشف و لطائف —
سپارش و سفارش ــ هر دو بضم اول و کسر چهارم کسی را
بکسی سپردن با مقصد کسی یکی هی سپردن از بهار عجم —
سپیده دم ــ صبح صادق از برهان —
سپرغم ــ بکسر اول و فتح بای فارسی و فتح [illegible]
ریحان که آنرا ناز بو گویند و بهندی مروه نامند بفتح میم و
واو [illegible] بواسطه بوی خوش تقویت قلب میکند گویا که
سپر است برای دفع غم از رشیدی و جهانگیری —
سپید شدن ــ ظاهر و آشکارا شدن از برهان و
[illegible] نام موی سر سفید شدن —
سپاهان ــ بکسر اول نام شهریست در ایران که آنرا معرب
کرده اصفهان گویند اصفهان گویند و نام [illegible]
سپندان ــ بکسر اول و فتح ثانی و بفتحتین نیز آمده و بمعنی خردل
[illegible] نیز نوشته اند که تخم تره تیزک و بمعنی [illegible] نیز گفته
و بمعنی مخفف سپندوان است که [illegible] را حذف کرده
[illegible] و در سراج نوشته که سپندان بکسر اول
[illegible] و بهندی رائی گویند —

سپوزیدن ــ بکسر اول چیزی را بعنف و زور
در چیزی فرو بردن —
سپر افکندن و سپر در آب انداختن ــ در جنگ
نامردی کردن و عاجز شدن و کسی که او را باختن [illegible] کسی را
در جنگ مغلوب کردن و عاجز کردن از رشیدی و برهان و غیره
سپوختن ــ بکسر اول و ضم ثانی چیزی را در چیزی بزور
فرو بردن و بمعنی برآوردن نیز از جهانگیری و برهان
و این از لغات اضداد است و در برهان بفتح نیز آورده و در
سراج نوشته که سپوختن و سپوزیدن بکسر اول بزور
فرو بردن در چیزی و برآوردن بزور —
سپردن ــ بفتحتین دادن و تسلیم کردن و قناعت از مؤید
و کشف و مدار و از بهار عجم نیز چنین مفهوم میشود و صاحب
مزیل الاغلاط بکسر اول و ضم ثانی بمعنی امانت گذاشتن
نوشته است و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی طی کردن راه رفتن
و پامال کردن از رشیدی و صاحبان مدار و مؤید و کشف
بضم اول و فتح ثانی بمعنی رفتن و پامال کردن نوشته اند و
در جهانگیری برای همین معنی بکسر اول و ضم ثانی نوشته و
نیز صاحب مدار بفتح اول و ضم ثانی نوشته است بمعنی
رفتن و پامال کردن و در برهان بکسر اول و ضم ثانی
چیزی را پیش کسی امانت گذاشتن و بمعنی قناعت کردن
و پامال کردن و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی طی کردن و راه
رفتن و باین معنی بفتحتین نیز آمده و بفتحتین بمعنی با تمام
رسیدن و تمام کردن و خان آرزو در سراج نوشته
که سپردن پیش مؤلف بضم سین و کسر آن اختلاف لهجه است
و همچنین بای فارسی که بعضی مضموم خوانند و بعضی مفتوح و معنی
اصلی تفویض و تسلیم است و بمعنی [illegible] و فروتنی مجاز و نیز بمعنی طی
کردن حقیقت و بمعنی پامال مجاز است —
سپری شدن ــ بکسر اول و فتح ثانی طی شدن و
گذشتن و تمام گشتن —
سپستان ــ بفتح اول در اصل سگ پستان بود و کاف فارسی
[illegible] بتخفیف حذف کردند و آن ثمریست تشبیه [illegible] به پستان

سگ مشابه باشد از رشیدی و در برهان بکسر نیز —
سپیده ــ کنایه از روشنی صبح و نام دوا معروف
از برهان —
سپنجی سرای ــ بکسر اول کلبه فالیز بانان و دشتبانان
که بسیار ویران و بی ثبات باشد چرا که سه و پنج کنایه از سه و
پنج روز که مدت قلیل است از سراج و کنایه از دنیا نیز [illegible]
سپاری ــ بکسر چیزیست که پان خورند از
مزیل الاغلاط [illegible] —
سپری ــ بکسر اول و فتح ثانی بمعنی گذشته و آخر
شده [illegible] سپیده [illegible] و جهانگیری و برهان
و مدار و مؤید و در سراج نوشته که سپری [illegible] طی
کرده شده و مجازا بمعنی تمام و آخر مستعمل مشتق از سپردن —

فصل سین مهمله مع تای فوقانیه

ستا ــ بکسر اول امر از ستودن و بمعنی ستاینده نوعی از
چادر باشد که آنرا شامیانه نیز گویند و نام لحنی است از [illegible]
و بمعنی طنبوره که سه تار داشته باشد و در [illegible] مخفف
سه تار است و بمعنی سه پیاله شراب که بر ناهار بنوشند از [illegible]
ستبرنج ــ دو سه غله با هم آمیخته را گویند از جهانگیری —
ستاخ ــ بکسر اول و خای معجمه شاخ درخت که بس لطیف و
نازک رسته باشد و بمعنی مطلق شاخ درخت هم آمده از [illegible]
ستد ــ بکسر اول و فتح ثانی صیغه ماضی بمعنی گرفت و باید
دانست که دال ساکن و ما قبل مفتوح که علامت مضارع
است سوای این سه صیغه ماضی در هیچ ماضی نیامده
یکی زد و دوم آمد سوم ستد —
ستاره سحر و ستاره صبح ــ ستاره زهره
که در آخر شب طلوع کند و گاهی بوقت شام نمایان
میشود و بمعنی آفتاب نیز نوشته اند —
ستور ــ بضمتین استعمال این لفظ بر گاو و اشتر و اسپ
آید از جهانگیری و برهان و سراج و مدار و مؤید و کشف
ستبر ــ بکسر اول و فتح فوقانی و سکون موحده فربه [illegible]
گنده و غلیظ و سطبر بصاد [illegible] از برهان و سراج —

فقرات نثر باشد آنرا سجع گویند و اواخر آیات قرآن مجید را که بصورت قافیه باشد فواصل خوانند و واحد را فاصله نامند از کتب لغت و رسائل تحقیق کرده شد —

سجف — بکسر اول و سکون ثانی پرده و بمعنی پرده فروهشتن از منتخب —

سجاف — بکسر اول بدون نون آنچه بر اطراف جامها دوزند و سنجاف بالفتح و نون چنانکه مشهور است غلط باشد از بهار عجم و مزیل الاغلاط —

سجیل — بالکسر و تشدید جیم مکسوره تحتانی معروف معرب سنگ گل و آن نوعی از سنگ خام است از شرح نصاب —

سجل — بکسرتین و تشدید لام چک یا محضر و نامه که بمهر و دستخط قاضی درست شود و قبالها از شرح و کمنا قاضی و بالفتح و سکون جیم دلو بزرگ پر آب از صراح منتخب و کشف و بهار عجم و لطائف —

سجال — بکسر اول دلوها جمع سجل و مصدر از باب مفاعله با هم فخر کردن و با آب خورانیدن و راندن جهران از منتخب —

سجنجل — بکسر اول و فتح هر دو جیم بمعنی آئینه و این لفظ رومی است از منتخب —

سچقان ئیل — بالفتح نام سال اول از دوازده سال که منسوب بترکان است بمعنی سال موش چه سچقان در ترکی موش را گویند و ئیل بمعنی سال —

سجین — بالکسر و تشدید جیم مکسوره زندان و تحت ناب که اعمال شیاطین و کافرین در آن مسطور است و نیز سنگی است که در روی نامهای فجار و کفار بود و واد است در جهنم و سنگ نوشته است در طبقه هفتمین [illegible] از منتخب و صراح —

سچاوان — بالفتح و سکون جیم [illegible] و قافت [illegible] را گویند [illegible] نوشته شده —

سجن — بالکسر بمعنی زندان و قیدخانه از صراح —

سجاونده‌ی کردن — کنایه از منقش کردن از مصطلحات —

سجاده — بالفتح و تشدید مصلی از صراح و مدار و بهار عجم و مؤید و در سروری و کشف اللغات بالضم و بالفتح و صاحب مزیل الاغلاط فقط بالضم نوشته —

سجده — در بهار عجم و کشف بالفتح و بالکسر و در مزیل فقط بالفتح و در منتخب و صراح بالکسر نوشته و گفته که نام سورهٔ قرآن مجید سجده بالفتح است —

سجیه — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانیه خصلت و عادت از منتخب و کشف —

سجود صمدی — در اصطلاح کشتی گیران سجده که بوقت آغاز کشتی یا بعد اتمام آن کنند از شرح گل کشتی —

سجاوندی — کتابی در علم قرات که در آن علامات اوقاف نقطها است [illegible]

فصل سین مهمله مع حای مهمله

سحج — بالفتح و در آخر جیم خراشیدن و پوست باز کردن و بیماری است که از خراش روده بهم رسد از منتخب —

سحوح — بفتحتین و در آخر جیم تراشیده شدن جلد —

سحور — بفتح اول و ضم حای مهمله آنچه در رمضان با آخر شب خورند از کشف اللغات —

سحر — بالکسر افسون و جادو کردن و فریفتن و بفتحتین وقت آخر شب و زمان پیش از صبح از منتخب و جواهر و صراح و بعضی شراح نوشته که سحر آن وقت را گویند که سه حصه از شب [illegible] یعنی چهار پنج گهری شب باقی بود از لطائف —

سحق — بالفتح سودن و سائیدن از منتخب

سحیق — بسیار سائیده شده —

سحبان وائل — بالفتح نام مردی فصیح و بلیغ از عرب که پدرش وائل نام داشت و لفظ وائل بواو و کسر همزه که حرف سوم است —

سحر حلال — مراد سخن فصیح و بلیغ که بمنزله سحر رسیده باشد و نام مثنوی از اهلی شیرازی که در بحر و قوافی مکرر بمعنی مختلفه آمده از بیان و لطائف —

سحیل — بالکسر و یای تحتانی بکسور بمعنی [illegible] از صراح —

سحبان — بفتح نام مردی که بغایت فصیح و بلیغ از عرب —

سحرگاهان — الف و نون در این زائد است چنانکه در روزگاران و بهاران از شرح ثقات شد —

سحره — بفتحات بمعنی ساحران و این جمع ساحر است و سحرهٔ فرعون ساحرانی که با موسی علیه السلام معارضه کرده بودند —

سحنه — بالفتح و حرف سوم نون بمعنی شکل و رنگ و صورت مردم از صراح و در منتخب بمعنی نرمی و تازگی پوست و [illegible] نیز نوشته —

سحاه — بکسر اول بند نامه و آن در قدیم ریسمانی سست بود که بر نامه می‌پیچیدند تا کسی غیر نتواند کشاد لهذا در رواج وارد از منتخب و غیر آن —

سحابی — نام شاعر —

فصل سین مهمله مع خای معجمه

سخت سا — نام دارو از کشتی که هندیان [illegible] گویند —

سخافت — بفتح اول و حرف چهارم فا بمعنی تنگی که ضد متین است و سبکی که ضد سنگینی است و بمعنی کم ظرفی و سبکی از منتخب و صراح —

سخریت — بالضم استهزا کردن و تمسخر کردن —

سخونت — بفتحتین گرم بودن از منتخب —

سخوط — بفتح اول و ضم ثانی بمعنی مکروه از لطائف که منقول از قاموس است —

سخط — بفتحتین و خای معجمه خشم و غضب از مدار و مؤید و در منتخب بالضم و بفتحتین قهر و در صراح بالضم و بالفتح و سکون ثانی —

ورغاده و بمعنی شراب و نام رودیست در نواحی کابل
و نام کتابی در علم رمل و نام پسر رستم که او را سهراب
هم نامست از برهان —
سرکوب — بلندتر از امثال و بمعنی دمدمه که از
چوب و سنگ و گل جای را بلند سازند برای
جنگ قلعه از برهان —
سرنشیب — بمعنی سرنگون —
سرمه چوب — میل سرمه —
سرپه — بفتحتین و بای موحده بمعنی آنکه بر سر بندند
سپاه گویند که آنرا کوپیا سپه بند و ق سازند از
دراز و مشهور درج نصاب —
سر سپاهی — بمعنی آگاه و خبردار از مصطلحات —
سراب — بفتح آنچه در ایام گرما مسافر تشنه را بتابش
آفتاب ریگ صحرا از دور چون آب نماید و گاهی در شب
ماهتاب نیز چنین نماید از منتخب و لطائف و بهار عجم
و صراح و غیره و بضم خواندن خطا است —
سرداب — بالکسر معرب سردابه بالفتح خانه که در زیر
زمین سازند تا در گرما آن پناه برند و آب در آنجا نگاه
دارند تا سرد ماند از برهان و مؤید —
سراندیپ — در آخر یای فارسی بطرف جنوب بنگاله و نام
جزیره ایست که آنرا سیلان نیز گویند و آن قریب خط
استوا است و شهری دران جزیره واقع است و آنرا
سراندیپ نامند و بهندی سراندیپ را سنگلدیپ
نیز گویند از سراج و خیابان —
سرپوش — سازند آنچه پنهان کرده شود از منتخب و
صراح و در شمسی مجازا بمعنی فضلت و طبیعت —
سرعت — بالضم بمعنی شتاب و مولانا یوسف
بن ناصح در شرح نصاب نوشته اند که فی الحقیقت
معنی سرعت شتاب نیست زیرا که شتاب ترجمه عجلت
است و معنی سرعت زود کردن کاریست و فرق میان
سرعت و عجلت آنست که سرعت عمل بسیار کردن است

در زمان اندک و عجلت که شتاب باشد کردن کاریست
پیش از هنگام لیکن هر دو بجای یکدیگر مستعمل میشوند و در
منتخب است که سرعت شتاب کردن بکاری در اول
وقت و آن محمود است و عجلت شتاب کردن پیش از
وقت آن و مذموم است —
سرادقات — بالضم سراپرده ها و خیمها از منتخب و صراح —
سرشت — بکسرتین خمیر و طبیعت و آمیختگی و خلقت و
مجازا که بمعنی طبیعت از مدار و مؤید و جهانگیری و برهان
و سروری و لطائف و کشف و صراح —
سرایت — بکسر اول بمعنی تاثیر و در رفتن و اثر
کردن چیزی در چیزی از لطائف و منتخب و صراح
و در گذشتن از چیزی —
سرانگشت — بالکسر اضافت معلوم است و سوای
این لفظ سر بالکسر و بالکسر اضافت آمده است از بهار عجم
سرودست — بفتح اول و کسر ثانی سرمایه امور دنیا لاکه
و بلا اضافت بمعنی چابک و عیار و نام چیزی سپید و دست
تاشند از مصطلحات —
سرقت — بفتح اول و کسر رای مهمله و فتح قاف
بمعنی دزدی کردن از منتخب و غیره
سرپرست — بمعنی خادم —
سرپیچی — بمعنی سرکشی و عناد از فرهنگ کشند
سرهم دست — آنکه دست او از کار بسیار کردن از
آبله خراشیده باشد سرهم اصطلاح از مصطلحات —
سرشیخ — بالضم نام ... در تیغ مشهور و نام
معشوق از شرح خاقانی —
سراج — بکسر اول چراغ و آفتاب و بالفتح و تشدید
را بمعنی زین فروش و زین ساز از منتخب و لطائف —
سرج — بالفتح زین که بر پشت اسپ نهند از
منتخب و مشکوة و صراح —
سرتاج — کیسو پوش زنان از مصطلحات —
سرفنج — بقاف و واو ... و

نام داوار کشتی —
سرح — بفتح اول و سکون رای مهمله و حای مهمله بمعنی ستور
چرنده و چرانیدن ستور را گذاشتن و درختان از صراح
و منتخب بمعنی آسانی نیز آمده —
سرلوح — نقش و نگار که بورق اول کتاب کنند —
سرحد — ... از منتخب و صحاح و لطائف و صراح
سرود — بفتحتین و واو مجهول و سرود هر دو در
بمعنی نغمه و سماع یعنی راگ از برهان و جهانگیری و مؤید
سرد — بالفتح بمعنی زره —
سرآمد — بمعنی بهتر و ممتاز و سردار و بمعنی
تمام شد —
سرشته — گویند از چراغ هدایت و بمعنی اختیار و
آگاهی را نیز نوشته اند —
سرو آزاد — سرو یکه یک شاخ باشد و درست ...
از رشیدی و کشف و برهان و در لطائف نوشته اند
که آزاد صفت سرو از این سبب است که سرو را ثمر
نمی باشد گویا که سرو از قید ثمر آزاد است
بخلاف دیگر درختان —
سرشوخ — سپیدی ... که از ... سپید شده
از سروری و برهان —
سرداد — بالفتح و ... وبا و کلام منظوم
وا ... از برهان —
سروبند — بمعنی ... محاوره گویند که
فلان کار در سر و بند فلان بادشاه واقع شده —
سرکنده — جای پناه و جای محافظت و ... باشد
و وجه او از مصطلحات —
سرفلانی ... — یعنی ... است و ...
دارد از مصطلحات —
سرشیخ اسود — نام بزرگی —
سرکش — بالفتح فکر و خیال و ... و ...
... بمعنی فوق و زبده و خلاصه و

در عربی بالکسر و تشدید یا بمعنی راز پوشیده از برهان و منتخب و صراح.

سرشار — حرف سوم شین معجمه بمعنی لبریز و مملو گویا آن از سر ریزنده است چه شار بمعنی ریختن باشد و نظیر این آبشار است و ظاهر است چون ظرف کمال پر میشود ریخته در آن باشد از سرش سرریز و بمعنی مردم که سر ایشان شوریده باشد معجمه گویند غلط است از رشیدی و سراج و برهان —

سرپیخت داورنگ و سرپیچیل بمعنی مقبول سرشتی از سر بالفتح که بمعنی بلند است پس باعتبار بیدو لفظ اشتباه چو پیچیده را سر پر گویند از شرح نصاب و سرپر نام خانه نیز هست کذا فی البرهان.

سرو حد — بمعنی بسته و تیر خیمه

سرائر — بکسر همزه که حرف چهارم است پنهانیها و رازها و این جمع سریره است —

سر و کار — بمعنی خواهش و کار چه لفظ سر بمعنی میل و خواهش است —

سرطبلار — نوعی از جلد کتاب و قرآن مجید که بینی آیات

سرچشمه — دانایکه مخترع و مبتدع امری باشد —

سرخر — باضافت مقلوب بمعنی کار و بمعنی گرانجان که بهر جای خود در مجلس نشیند و نیز چوبیکه سر خر بدان برداشته بکناره فالیز گذارند.

سرعشر — بضم عین مهمله دو آیتیکه بوقت بسم الله باطفال نوشته تبرکا سبق و هند اصطلاح است و در برهان نوشته که بالفتح عین مهمله نقشی و نشانی که در حاشیه قرآن بر سر ده آیه کنند —

سرسبز — بمعنی جوان و بمعنی فائق و بهتر و خوش و خرم و آباد —

سرتیز — هر شی نوکدار و نیز مجازا بمعنی سرکش و جنگجو —

سر و تاز — بمعنی سر نوشته ثناهای آن نهر مائل باشد از برهان و بهار عجم و مؤید —

سرانداز — بمعنی عجز و تفنن و بناز و نخوت خرامنده از مصطلحات

سرخس — بفتحتین و خای معجمه و سین مهمله شهریست عظیم در خراسان از مؤید و منتخب و سراج —

سرشش — بکسرتین چیزیست چسپنده معروف از مؤید و برهان —

سرجنبش — بمعنی حصه و بمعنی حصه کلان از برهان و شرح سکندرنامه —

سرجوش — شوربا و مثل آن که در اول جوش از سر دیگ بر دارند یا شراب و گلاب و مثل آن که در اول جوشش بگیرند و آن خالص باشد از برهان و رشیدی و بمعنی سر چیز صاف و خلاصه از مصطلحات —

سرخوش — کسیکه از نشه شراب خوشحال باشد و کسی که مستی او باعتدال باشد از برهان و غیره و در سراج نوشته که مستی چند مرتبه دارد اول سرخوش بعد از آن تر دماغ بعد از آن مست بعد از آن خراب —

سروش — بفتحتین نام جبرئیل علیه السلام و هر فرشته که پیغام خیر آرد و نام روز هفدهم از هر ماه شمسی از برهان و جهانگیری و مدار و سراج —

سرآغوش — بمعنی گیسو پوش زنان و آن پارچه ایست طویل باشد که گیسو را درمیان آن می اندازند و بر آن نقش و نگار از زر و جواهر میکنند و بمعنی سر افواج بعجم نیز آمده و این طریقه مخصوص زنان ولایت است و روپاکی باشد که مانند دام بافته باشند از رشیدی و برهان و شرح و مصطلحات —

سرطراط — بکسر سین و راء و طای مهملتین بمعنی پالوده از شرح نصاب —

سرخط — بمعنی تعلیم خوشنویسان و خط یاد داشت روز نوکری

سراع — بکسر اول شاخهای تازه درخت انگور و این جمع سرع است که بالفتح باشد از منتخب و صراح —

سریع — شتاب کننده و جلد و نام بحری از عروض که وزنش مستفعلن مستفعلن فاعلان چون درین بحر اسباب بیشتر از اوتاد اند لهذا سریع گفته میشود —

سراغ — بضم اول و غین معجمه نقش پی و نشان پای آدمی و غیره و مجازا بمعنی تلاش و این لفظ ترکیست —

سری صاف — نام نوعی از جامه سفید که باریک باشد مائل بقفص —

سرشف — بالفتح و شین معجمه نیز مفتوح تخمی است زرد که از آن روغن گیرند و بهندی سرسون نامند از برهان و مؤید —

سرلیف — کنایه از زلف از مصطلحات و در برهان بمعنی ناز و عشوه و عتاب —

سرمشق — قطعه نوشته خوشنویس که بطرف آن آغلیم گویند از بهار عجم و چراغ هدایت —

سرادق — بضم اول و کسر دال سراپرده و شامیانه از مدار و مؤید و منتخب و بعضی نوشته که این معرب سراپرده است و این قول جای تامل است —

سروق — بفتح اول و ضم ثانی بسیار دزدی کننده —

سرق — بفتح اول و ثالث معرب سره نام تره که آنرا بهندی تبهوا گویند از مدار و مؤید —

سرشک — بکسرتین قطره آب چشم که آنرا اشک نیز گویند و بمعنی مطلق قطره نیز آمده از برهان و سروری و مؤید و بهار عجم —

سرهنگ — سردار لشکر و پیشرو لشکر و پهلوان و بمعنی نقیب و چوبدار نیز آمده و بمعنی پهلوان و کوتوال نیز و وجه تسمیه آنکه سر بمعنی سردار و امیر و هنگ بمعنی سپاه است از برهان و جهانگیری و سراج و رشیدی و بهار عجم —

سرمایک — نام بازی معروف که کودکان بازند و بهندی مجونا گویند از برهان و سراج —

سرچنگ — بفتح اول و فتح جیم فارسی و سکون نون و کاف فارسی دست را بزور به سر کسی زدن از شرح الشعرا —

سروبرگ — بمعنی خیال و پروا —

سرلوحی — بفتح شلوار و پاجامه و درین لفظ ابن اشتباه است

ز کشف و منتخب و صراح —
سفتین — بکسر اول و کسر تای فوقانی بر وزن مسکین
نام ولایتی از ترکستان از برهان —
سفینه کردن — ظاهر و نمودار کردن از مصطلحات —
سفید گردیدن و سفید شدن — نمودار و نمایان
آشکارا شدن و مغز گردیدن از چیزی اغ باشد
سراج و بهار شرح و مصطلحات و برهان —
سفنجه — بالضم معرب سفنده هندی که آن را هندوی
دیند از رساله معربات —
سفینه — بالفتح بمعنی اشعار و کشتی دریا —
سفه — بفتحتین بمعنی سبکی عقل و نادانی از منتخب —
سفله — بالکسر فرومایه از بهار عجم و منتخب و نیز صاحب
منتخب و کشف و صراح نوشته اند که بفتح اول و کسر
ثانی است و جمع سفر نیست و بعضی از محققین نوشته
سفله بالفتح اول و کسر فا اسم جمع است که سپه
بجهت تخفیف بکسر اول و سکون فا نیز استعمال کنند
در قاموس بکسر اول و سکون دوم و فتح اول و کسر
دوم هر دو گفته و بلفظ اسافل که دلالت بر جمعیت کند
تفسیر نموده آنچه بنا بر چیزی مستفاد میشود که اصل بالفتح
اول و کسر دوم است و در جائیکه مستعمل میشود و اکثر
تخفیف بکسر اول و سکون دوم نیز میگویند چون فعله
بفتح اول و کسر ثانی از اوزان جمع قلت ظاهر است
هم جمع باشد و در خیابان نوشته که این لفظ اکثر
بکسر اول و سکون دوم و فتح اول و کسر دوم
[illegible] معلوم میشود و با معنی جمع است لیکن فارسیان
بمعنی مفرد استعمال کنند —
سفته — بالضم سوراخ کرده و بالفتح کاغذی که بجهت
[illegible] گویند [illegible] و بالکسر [illegible]
[illegible] از رشیدی و برهان —
[illegible] که بهندی سنکھر گویند [illegible]
سرده — بالضم [illegible]

و بمعنی دستارخوان که بران طعام چیده باشند و در فارسی
بمعنی مقعد که مخرج غائط است از بهار عجم و کشف و منتخب و
مدار و سروری و چراغ هدایت و مصطلحات بدانکه چون سفره
را که بمعنی دستارخوان است با سفره که بمعنی مقعد باشد
در تلفظ التباس واقع شده باعث استکراه طبائع گردید
لهذا سفره را که برای معنی دستارخوان است ناچار بفتح مقرر کردند
بجهت رفع التباس برای معنی دیگر بضم معین
و مشتهر شد چنانکه بود —
سفیه — بفتح اول و کسر ثانی و در آخر های مظهر بر وزن
فقیه نادان و کم عقل از منتخب —
سفلی — بضم اول و سکون ثانی و فتح لام و در آخر الف
بصورت یا بمعنی پست تر و این مؤنث اسفل است و
بالکسر و بالضم و کسر لام منسوب بسفل که بمعنی پست است —
سفیدچشمی — بیحیائی و سماجت از مصطلحات —

فصل سین مهمله مع قاف

سقوطیا — بالضم عصاره ایست مائل بسرخی [illegible]
بلغم مزه از کشف و مؤید و منتخب و مزیل و سروری
و صاحب بحر الجواهر نوشته که بالفتح است کما فی
المعرب و تهذیب الاسماء —
سقاء — بالفتح و تشدید و در آخر همزه مگر باستعمال
فارسی بدون همزه کسیکه آب بتشنگان میرساند یا پیشه او باشد
و این صیغه نسبت است چنانکه حداد و طباخ و صباغ —
سقلاب — بالفتح و در آخر موحده ولایتی است از
ترکستان منتهای بلاد شمال قریب روم مردم
آنجا سرخ رنگ باشند از سروری و مؤید و برهان
و مدار و بالضم خطاست —
سقرلات و سقلات — لفظ اول بفتح اول و کسر
ثانی و لفظ دوم بالکسر نباتی که بشیمه معروف است و از
قاموس منقول است که سقلات بالکسر جامه صوف
از رشیدی و مؤید و برهان و سراج نوشته که سقرلات
بفتح جامه صوف [illegible] انکه باشد —

سقایت — بکسر آب دادن از منتخب —
سقنقور — بفتح اول و ثانی و سکون نون و ضم قاف
دوم جانوریست از حشرات الارض مثل سوسمار بعضی مثل
گوره گوشت او بغایت مقوی باه است از برهان —
سقوطره — بفتح اول و چهارم و ضم قاف نام جزیره که صبر
آنجا خوب باشد —
سقر — بالفتح چرخ که مرغ شکاریست و بفتحتین نام
دوزخ از منتخب —
سقط — بالفتح و سکون دوم مردن چهارپایه و بکسر
و بکسر اول و سکون ثانی بچه ناتمام از شکم افتاده و بفتحتین
خطا کردن در کتاب و در حساب از لطائف و منتخب
بالکسر بچه ناتمام از شکم افتاده و بفتحتین هر چیز افتاده یا
از چیزی و متاع زبون و سهو و خطا در حساب و نوشتن
و در مدار بفتحتین بمعنی مردن چهارپا [illegible] مردن آن
و در خیابان نوشته که سقط بفتحتین در اصل معنی
خطا و خطاست [illegible] بمعنی بد گفتن مستعمل است —
سقلاطون و سقرلاط — بالکسر جامه صوف که در عرف
[illegible] گویند از رشیدی و مؤید و برهان —
سقراط — بالفتح نام حکیمی از برهان و صاحب مدار
از سکندری همین نقل کرده —
سقال — بکسر و نیز ریش که بعربی محاسن و لحیه گویند
از برهان و مؤید —
سقای خیل — کنایه از ابر چرا که نزد حکما پیدایش ابر
از بخارات دریاست گویا که ابر سقای است که از دریا آب
می آرد یا آنکه ابر را سقای نیل از آن گفته که بارش ابر
بر رود نیل آب میرساند و موجب زیادتی آب رود میگردد —
سقم — بالضم و بفتحتین بمعنی بیماری از منتخب و در صراح بالفتح
سقیم — بیمار و مجازاً بمعنی چیز ناقص نیز می آید —
سقام — بفتح بیماری و بکسر اول بمعنی بیماران و بصورت
جمع سقیم است از منتخب و صراح —
سقلاطون — بالفتح بمعنی سقرلاط که در عرف آن را نبات گویند

ولطائف وغیره و در بحر الجواهر بفتح اول و تشدید میم
سمنار - بالکسر و حرف سوم نون نام معماری که کوشک خورنق
بین مندر بادشاه برای بهرام گور قصر خورنق ساخته بود
و بعد تمام شدن آن قصر نعمان معمار مذکور را از بالای
آن قصر بزیر انداخت تا مثلش بجای دیگر نسازد و بعربی
سنمار بکسرتین و تقدیم نون بر میم مشدد گویند از مؤید
و مدار و کشف و برهان و جهانگیری -
سمندر - بفتحتین و کسر دال و فتح دال و ضم دال جانوری
باشد بشکل موش بزرگ که در آتش کده پیدا میشود و چون
از آتش بیرون می آید میمیرد و مخفف سام اندر چه سام
بمعنی آتش و اندر کلمهٔ ظرفیت از برهان و جهانگیری و
کشف و لطائف و بعضی نوشته که جانوریست پرنده که
در آتش نمیسوزد -
سمر - بفتحتین افسانه و گاهی مجازاً بمعنی شهرت از کشف و منتخب
سم الفار - بالفتح و سین مشدد و بضم میم و سکون لام
و بعده فا نوعی از زهر است و آن سنگی باشد سپید و زرد
و سرخ نیز که بهندی سنکهیا گویند و معنی لفظی آن زهر
موش است چه سم بمعنی زهر و فار موش را گویند و مردم
از غلطی آنرا سنبل کهار گویند از منتخب -
سمسار - بالکسر و سین مهمله و رای مهمله لفظ
عربیست بمعنی دلال و در عرف آنکه اجناس مختلفه مردم
فروشد از چراغ هدایت -
سمت الراس - بالفتح بمعنی جانب سر و اکثر از بین
لفظ بیان فلک یعنی وسط السما مراد باشد یعنی آن
کواکبیکه سر تو محاذی وسط آسمان معلوم میشود -
سمط - بالکسر رشته مروارید از منتخب و در صراح بالفتح -
سموط - بضمتین رشته های مروارید از منتخب -
سم الخیاط - بفتح سین مهمله و کسر خای معجمه سوراخ سوزن
سماط - بکسر اول بمعنی صف و سفره خوان و سفره دو طرفه از
بهار عجم و مدار و سروری و مؤید و منتخب و غیاث و صراح -
سماع - بفتح شنیدن و بمعنی رقص و سرود و وجد مجازاً

از لطائف و بهار عجم و در منتخب و صراح بالفتح بمعنی شنودن
و در مدار بالفتح شنیدن سرود و در سروری بالفتح بمعنی مجرد
و صاحب کشف نوشته که بفتح مطلق شنیدن و بکسر اول در
فارسی بمعنی خاص سرود شنیدن و مجازاً بمعنی وجد و حالت
مشایخ نیز و در شعر خواجه حافظ بمعنی سرود و نغمه آمده است
بیت ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ ٭ کسیکه رخصه
نفرمود استماع سماع -
سمع - بالفتح بمعنی شنیدن و بمعنی شنوائی و گوش بالکسر
بچهٔ گرگ از گفتار از صراح و منتخب و در شرح نصاب
بمعنی بچهٔ گرگ مطلق نوشته -
سماق - بالضم و تشدید میم نام دوائیست و آن میوه ایست
ترش و بالفتح و تخفیف میم نوعی از سنگ که سفید و نرم باشد
از مدار و منتخب و صراح و سروری -
سماک - بکسر اول نام ستاره و آن منزل چهاردهم است
از منازل قمر از کشف و منتخب و مدار و نیز صاحب منتخب نوشته
که سماک دو هستند یکی را سماک اعزل و دیگری را سماک رامح
گویند و آن هر دو بمنزلهٔ دو پای برج اسد است و رامح بکسر میم
و حای مهمله بمعنی نیزه دار و سماک رامح ستاره ایست که نزد یک
او ستارهٔ دیگر است که آنرا نیزه سماک گویند و سماک دیگر
که اعزل باشد نزد خود ستارهٔ دیگر ندارد بهمین سبب آنرا
سماک اعزل نامند و اعزل بفتح اول و سکون عین مهمله و
فتح زای معجمه بمعنی مرد بی سلاح است و در کفایة المنهاج آورده
سماک که منزل قمر است سماک اعزل است که بر خوشه سنبله واقع شده است
سمک - بفتح اول و سکون میم بمعنی سقف و مقدار
بلندی و بلند گردانیدن و بفتحتین بمعنی ماهی از قاموس
و منتخب و برهان و لطائف و در فارسی اکثر بمعنی آن
ماهی مستعمل میشود که زیر زمین است و بر پشت آن ماهی گاو
و بر شاخ آن گاو زمین و ثوری در جای بمعنی ماهی که از
سمک آورده -
سموم - بفتح باد گرم و بضمتین بمعنی زهرها و بمعنی سوراخ
جمع سم است از بهار عجم و بحر الجواهر و منتخب و مؤید -

سم - بالفتح و تشدید میم زهر و بمعنی سوراخ سوزن و بضم
در فارسی ناخن مخصوصاً ناخن اسپ و خر و مثلها و بالفتح
نام پهلوانی نیز است از صراح و برهان وغیره -
سمان - بالفتح نام سرو زنیست و هفتم از سرهای شیر ایران
سمین - بفتح اول فربه و چیزی باشد سفید مثل پیه
که در گوشت حیوان فربه پیدا می آید که بهندی چراج
گویند از کشف و منتخب و کتب طبیه -
سمن - بالفتح روغن گاو وغیره و بکسر اول و فتح
میم بمعنی فربهی و بفتحتین در فارسی گلی سفید و خوشبو
از کشف و صراح و منتخب -
سمکیان - بفتح اول و ثانی و کسر کاف عربی کنایه
از اهل زمین چه آنکه زمین نزد اهل منقول بر پشت
گاو است و گاو بر پشت ماهی -
سماطین - دو رویه و دو رسته از درختان
و مردم وغیره آن -
سمع الکیان - بالفتح و کاف عربی مکسور کتابی
در علم حکمت طبیعی که بادشاهان با خود میداشتند
و معنی آن شنیدن احوال موجودات است از منتخب -
سمو - بضمتین و تشدید واو بمعنی بلندی و بفتح
اول و ضم میم بمعنی مانند -
سمیطه - سلک مروارید -
سمر - بکسر اول بمعنی پوشیده و پنهان آمده از برهان
سمسه - بضم و نون تحتانیست از قسم میوه مثل بادام
و پسته و بهندی چرونجی گویند از برهان -
سمینه - بفتح اول و کسر میم نام جامه که باریک و
نازک باشد از برهان -
سم افکنده - کنایه از لنگ و مانده از رفتن
راه از رشیدی و سراج -
سماعیلی - طایفه ایست گمراه که قضیب اسپ را
پرستش میکنند نعوذ بالله -
سمی - بفتح اول و کسر میم و یای مشدد و همنام از

که سند و بسیار مفید است زرد رنگ که روغن گران قیمت
ازان سازند و آن شبیه بکهربا باشد بلکه کهربا بیشتر و چیزهای
ستاره صفت ازان ساخته میشود —

سنان کش بمعنی سنان کشیده ای سنان دراز از شرح

سنجق - بالفتح و جیم عربی مضموم بلغت رومی بمعنی علم و نشان
فوج و بمعنی کمربند نیز آمده از رشیدی و برهان و
کشف و سراج و مؤید و منتخب و مدار —

سناپرق - بفتح برق روشن و بطریق استعاره
آه نیز مراد دارند از لطایف —

سنگ دمشق - مراد از محک —

سنگ - مجازاً بمعنی مقدار و گرانی و وزن و وقر و هیبت
و قدر از سراج و چیزیست که آنرا از سنگ یا از چوب سازند
و بضربت اصول برزنند تا آواز برآید سنبد یا ان
آنرا چکچکی گویند بفتح هردو جیم فارسی و دو کاف
عربی و در ایام عاشوره پیش علمها رواج تمام دارد
و نیز بمعنی سنگ زور است که کشتی گیران بر دوش گردانند

سنبک - کشتی کوچک که در کار جهاز باشد از مصطلحات —

سنبل - گیاهیست خوشبو سیاه رنگ که در کتب
طب آنرا سنبل الطیب نامند و بهندی آنرا بالچهر گویند
و بمعنی خوشه گندم و جو چرا که چون تای وحدت در آخر لفظ
سنبل لاحق کنند سنبله گویند و ظاهر است که هر دو تشبیه
بزلف دارند این معنی مسطوره را صاحب مدار از
آداب الفضلا و ابراهیمی نقل کرده و صاحب مؤید از
شرفنامه آورده و صاحب کشف ابیه معانی مذکوره
اظهار کرده که در کوه هیماس از اسب خان زبانی
سنبل معاینه نموده بودند پس آن گیاهی دیگر بود سوای
بالچهر و در برهان نوشته که گیاهیست خوشبو و سنبل الطیب
نوعی از آنست و خان آرزو در سراج اللغات نوشته
که درین ایام در هندوستان گلی از ولایت آورده نمود
که مانند نرگس پیاز دارد و گل آن مائل بکبودی است و
خوشبو دارد و معقول و برگ گلهای او قدری جو دارد
از بعض مردم شنیده شد که سنبل بهمین سنبل است و آنچه بعض
پسیاه و شانه را که بعربی شعر الجن خوانند سنبل
نامند و نسبتی بهم ندارد و سنبل گویند و زلف سنبل بمعنی آن باشد

سنام - بفتح کوهان شتر از منتخب —

سنجابیان - بکسر اول قومیست که از ملک ایشان
سنجاب پیدا میشود و سنجاب جانوری باشد که از پوستش
پوستین سازند از شرح خان آرزو —

سن - بالکسر و تشدید نون بمعنی دندان و بمعنی
سال مقدار عمر از منتخب و صراح و مدار و شروح نصاب
و در برهان نوشته که سن بالفتح در ترکی بمعنی لفظ
تو است که در فارسی کلمه خطاب باشد —

سندن - بکسر اول و فتح دال در ترکی ترجمه حرف از —

سن سن - بفتح هر دو سین در ترکی بمعنی تویی تویی —

سنسن - بکسر هر دو سین و سکون هر دو نون
بمعنی حرام مغز و آن چیزیست سفید از ابتدای عصب
که میان اجزای مهره پشت درگردن پیدا شده
خوردن آن حرام است —

سنین - بکسرتین بمعنی سالها و این جمع سنه است که
بفتحتین بمعنی سال باشد از منتخب و سالها
تمام از شرح نصاب و باید دانست که
و این جمع سالم مذکر است چون
باشد یا و نون جمع سالم آورده
برخلاف قیاس
چنانکه شرط جمع بیا و نون و بواو و نون اسم
علم مذکر عاقل است و درین الفاظ فوت است
و لفظ صفت هم نیست —

سنون - بفتح اول و ضم ثانی بمعنی داروئیکه
بر دندان مالند از منتخب —

سنگزن - ترازوی کم وزن باشد از برهان —

سنگ کلان - در اصطلاح جوهر باشد مثل یاقوت
و زمرد و الماس و غیره —

سناسیان - بفتح اول و تشدید ثانی و کسر سین مهمله
دوم جمع سناسی و آن فرقه ایست از فقیران هنود و
این لفظ هندی است —

سنان - بکسر نوک نیزه و تیر و تیزی هر چیز و بمعنی
فسان که تیغ بران تیز کنند از منتخب و لطایف —

سندان - بالکسر یکی از آلات آهنگران و زرگران
که آهن و زر و غیره بران نهاده میکوبند و بهندی آنرا
اهرن گویند و بمعنی آنکه بهندی آنرا انگسن و
و بمعنی تنگه آهنی که بر تخته در از آن میکوبند تا اگر کسی حاجت
خانه را از آمدن خود خبر کند حلقه را بران زند که آهنی
که سندان گویند نیز از برهان و سراج و لطایف و
در بهار عجم و مؤید و کشف و مدار بالفتح —

سنگ در دهان انداختن - خاموش
بودن از مصطلحات —

سنگ امتحان - سنگ محک —

سنگ و تیغ مهر کردن - بمعنی معطل
و بیکار کردن وجه در مصطلحات —

سنگ یمن - کنایه از عقیق —

سنگ در سوزه افتادن - بی آرام
و بیقرار شدن —

سنگ در آب افکندن - در جای ممکن که
پوشیده و پنهان کردن نیز آرند —

سنگ بر سنگ ماندن - کنایه از آشوب
عظیم از مصطلحات —

سنگ رو - از مصطلحات —

سنگ لسو - بفتح نون ثانی سنگ سفید که آنرا مرمر گویند
از شرح نصاب —

سنجه - بالفتح سنگی که بدان چیزها را در ترازو
وزن کنند از مدار —

سنده - بالفتح سرگین آدمی که بغایت سطبر و گنده
و سخت باشد از مؤید و مصطلحات و در برهان بالضم

ودر زند ایند بالکسر

سَنه بفتحتین بمعنی سال وبکسر اول وفتح نون بمعنی غنودگی که مقدمهٔ خواب است و بالضم وتشدید نون بمعنی راه وروش وعادت و بالکسر دندانهٔ چیزی ودر فارسی بالضم وتشدید نون مفتوح بمعنی منکوحهٔ پسر وبمعنی زن عم نیز آمده از منتخب ومدار وبرهان وجهانگیری۔

سنایی گرگ ژاله ولفظ چه برای نسبت است از سراج

سنگ لاخ۔ انبوهی سنگها چه لفظ لاخ برای افادهٔ معنی کثرت آید از خیابان۔

سنگ سراچه۔ بمعنی سنگ خانه چرا که سراچه از تصغیر سرا باشد از خیابان۔

سنبله۔ بالضم وضم حرف سوم یای سوم ... بمعنی یک خوشهٔ گندم وجو ومثل آن چرا که در آخر یای وحدت است و نام برج ششم وآن بصورت دختر است وبالای سر او کفی ... و شمال ویای او بمشرق وجنوب است ... آویخته واز دو پهلوی خود در دست راست او ... برابر دو گوش وخوشهٔ گندم را بدان دست گرفته است بهمین سبب باسم سنبله مسمی است از شرح چغمینی فارسی وشروح نصاب۔

سنیّه۔ بکسر اول وفتح نون ویای تحتانی مشدد بمعنی روشن وبلند از منتخب۔

سنبه۔ بالضم آلتی ست آهنی که بدان سوراخ کنند که بهندی برما گویند۔

سنقصه۔ بمعنی شهرت از شرح خاقانی ودر دیگر لغات معتبره یافته نشده۔

سنائی۔ بفتح نام ولی که در حکمت وشاعری مرتبهٔ اعلی دارد از کشف۔

سنی۔ بفتح اول وکسر نون رفیع وبلند وبمعنی روشن وتابان نیز آمده۔

سنگ جانی۔ بیرحمی وسخت جانی۔

سنبلی۔ نوائی از موسیقی۔

سنگ شدن بیماری۔ سخت شدن بیماری از مصطلحات۔

فصل سین مهمله مع واو

سوفسطا۔ بالضم حکمتی ست که بنای آن بر وهم بود از چهار رشته است۔

سودا۔ بمعنی سیاه ونام خلطی از اخلاط اربعه ودر فارسی بمعنی دیوانگی واین مجاز است چرا که بسبب کثرت خلط سودا جنون پیدا میشود وگاهی بمعنی عشق آید ودر ترکی بمعنی خرید وفروخت۔

سواء۔ بکسر بمعنی غیر و بفتح برابری وبرابر از منتخب۔

سویدا۔ بضم اول وفتح ثانی نقطهٔ سیاه که بر دل است از منتخب واین تصغیر سوداء باشد که گذشت سوداء است۔

سوق الثلاثا۔ بضم اول وفتح هر دو ثای مثلثه نام بازاری ست در بغداد که روز سه شنبه در آنجا خرید وفروخت میشود ودر قدیم خانهای معزول علمای ترسایان در آنجا بود از منتخب ومؤید۔

سواران آب۔ بمعنی حبابهای آب از برهان۔

سوغات۔ بضم بمعنی تحفه وهدیه از مدار وصاحب مؤید گوید که این لفظ ترکی ست ودر لغات ترکی بفتح نوشته چنانکه مشهور است وخان آرزو در سراج نوشته که در صراح سوغ بالفتح بمعنی روان کردن عطا آمده ودر عربی بصورت ودر اصل بمعنی چیزیکه برای کسی ببرند وبمعنی ره آورد مجاز باشد تم کلامه پس از این تقریر خان آرزو ظاهر میشود که سوغات لفظ عربی باشد۔

سورت۔ بالفتح تیزی وحدت وتندی هر چیز ونام خشم وبالضم شرف ومنزلت وپارهٔ قرآن مجید ونام شهری که در هند بر ساحل دریا مشهور است از منتخب وغیره۔

سویّت۔ بفتح اول وکسر واو وتشدید یای تحتانی بمعنی برابری واعتدال از منتخب وکشف۔

سومنات۔ بالضم وواو مجهول ومیم موقوف نام بتخانه در ملک گجرات ودر اصل این لفظ هندی ست سومناته بود چه بهندی سوم قمر را گویند وناته بمعنی خداوند است چون آن بت را بهیکل قمر ساخته بودند لهذا باین اسم مسمی گردید ودر استعمال فارسی حرف ها از آخر ساقط شده از سراج وکشف ورشیدی و مؤید وبرهان۔

سودت۔ بالضم سرداری ومهتری از بعضی شروح نصاب ودر منتخب وشرح یوسف باین معنی بضم اول وسکون همزه که بصورت واو است وفتح دال بمعنی پیشوائی وظاهر آنست که این مبدل از دال است۔

سوء المزاج۔ بمعنی مرض وبیماری چه سوء بالضم بمعنی بد است۔

سوانح۔ عبارت است از احوالات وروداد لیکن اکثر استعمال این لفظ در روداد های ناخوش وناپسندیده باشد واین جمع سانحه است وتحقیق این در سانح وسانحه گذشت۔

سواد۔ بفتح سیاهی رنگ وبمعنی حوالی شهر ونواحی وبمعنی ملکه وذهن وبمعنی مسوده از مؤید وکشف ومنتخب وصراح۔

سودد۔ بضم اول وسکون همزه که بصورت واو است وبفتح دال اول ودال ثانی زاید برای الحاق است بمعنی سرداری وپیشوائی از منتخب وصراح۔

سود۔ بالضم در عربی جمع اسود که بمعنی سیاه است ودر فارسی بمعنی فایده ونفع از لطائف۔

سوهان گیر۔ کنایه از نرم وملایم۔

سوسمار۔ بالضم جانوریست که بهندی گوه گویند بکاف فارسی وواو مجهول از برهان وغیرها۔

سوار۔ بضم بر وزن هزار بمعنی راکب وبکسر در عربی نام زیوریست که بهندی کنگن گویند از مدار ومؤید ومحققی چنان نوشته که سوار بفتح بمعنی راکب است وبمعنی راکب دیگر سوار مجاز باشد چه مخفف اسوار است واسوار مرکب است از لفظ اسو که بر وزن سرو باشد مبدل اسپ ولفظ وار که کلمهٔ نسبت است۔

سور - بالضم و واو معروف چند معنی دارد اول بمعنی جشن و شادی عروسی دوم رنگ سرخ و بهیئت لاله و گل مثل آنرا سوری گویند سوم رنگ خاکستری یا بابی مائل مر اسپ خنگ و شتر را چهارم در عربی بمعنی دیوار قلعه و شهرپناه پنجم در عربی بمعنی نیم خورده و پس خورده ششم باصطلاح اهل منطق لفظ کل و لفظ البعض است که وضع کرده اند برای تعیین افراد موضوع و این معنی مجاز است از معنی چهارم کما لا یخفی و بضم اول و فتح واو سورها جمع سوره قرآن از برهان و جهانگیری و رشیدی و منتخب وغیره

سوره نور - نام سوره ای از سورتهای قرآن مجید -

سوختن زر - بمعنی تلف شدن زر از تحفه و چهار شربت

سوس - بواو معروف کرمی است که جامها ابریشمی را تباه کند و نام درختیکه بیخ آنرا اصل السوس گویند از برهان -

سوختگی نفس - تنگی دم که در جانوران هم و در وی پیدا آید

سوفش - بالضم و واو معروف و کسر نون و شین معجمه سیاهه که از سوهان فرو ریزد براده آهن و الماس هم وغیره از سراج و برهان -

سوره اخلاص - قل هو الله -

سوط - بالفتح تازیانه و تازیانه زدن از سراج -

سواع - بضم اول و عین مهمله نام بت قوم نوح علیه السلام که بصورت زنی بود از شرح نصاب -

سواطع - جمع ساطعه که بمعنی بلند است -

سوغ - بالفتح و غین معجمه جواز و روائی و گوارائی از مدار و کشف -

سوره بانغ - مرحق و بانغ -

سوالف - بفتح اول و کسر لام بمعنی گذشتها و این جمع سالفه است از منتخب -

سوف - بالضم بمعنی حکمت از برهان و این لفظ یونانی است و در عربی بفتح سین بمعنی سر انجام بمعنی زود باشد و این حرفیست که بر فعل مستقبل آید -

سوالق - گذشتها -

سوء طریق - بدی راه و بد راهی -

سوق - بالفتح راندن و روانی و بالضم بمعنی بازار و بمعنی ساقها و درین صورت جمع ساق است از منتخب و غیر آن -

سویق - بفتح اول و کسر واو آردیست که بهندی ستو گویند بفتح سین مهمله و تشدید تای فوقانی -

سواک - بفتح اول رفتار نرم و بمعنی برابر بودن و درین صورت مرکب از لفظ سوا که بفتح بمعنی برابر است و کاف خطاب و بکسر اول بمعنی مسواک از منتخب وغیره -

سوگ - بواو مجهول و کاف فارسی بمعنی ماتم و این لفظ مشترک است در هندی و فارسی از سراج -

سو و اتمک - بواو عاطفه هر دو لفظ ترکی است اول بالضم بمعنی آب و ثانی بالفتح بمعنی نان -

سواحل - کنارهای دریا و رود -

سؤال - بضم اول و فتح همزه که بصورت واو است بمعنی خواستن و پرسیدن از منتخب و کشف و صراح و بهار عجم و مزیل الاغلاط -

سؤول - بفتح سین و ضم همزه و سکون واو بروزن ذلول صیغه مبالغه بمعنی بسیار سؤال کننده از زنبیل

سوزن بال و سوزن پر - بچه مرغ که پرش نبر آمده از مصطلحات -

سواد اعظم - شهر بزرگ از برهان -

سوم - بالفتح گران فروختن و وقت نمودن و خواری و رنج کشیدن و بمعنی گیاه چریدن چارپایان از لطائف و منتخب

سوم - بکسر اول و ضم همزه و سکون میم ترجمه ثالث و با همزه مشدد و مضموم و سکون میم نیز آمده و آنرا هر دو میگویند بیت - در صورت و معنی از اعظم نخوانندش دو جهان جهان سوم از بهار عجم و خان آرزو و سراج نوشته که سوم بعضی گویند بضم اول و تشدید آن معدود سه که بعربی ثالث گویند و آنرا هر دو می در مدح قطب شاه گفته بیت قطب است سجده در فلک زانست دو قطب چرخ - و سوم مؤلف گوید که بفارسی در آخر اعداد میم برای معدودی آید یا آنکه دوم و سوم و چهارم و مانند آن و میم سوم بضم و فتح هر دو آمده و ضم بنابر آنکه دوم گذشت و فتح چنانکه طالب آملی در قصیده که ذاتیه و ردیفش ضم او کرده بهاران و دوم سالبته است و در هندی همین قسم آمده چنانکه ایکم بمعنی یکم و پنجم بمعنی پنجم چون موافقت درین دو زبان بیش از بیش است اینهم دلالت بر فتح دارد و بهر حال لفظ سه یای مختفی که وارد ملفوظی محض است در شمار نمی آید مثل که و چه پس سه را در ترکیب با میم معدود حالی که و چه باشد و یای که و چه در حالت ترکیب بسبب کسره کاف و جیم بیا بدل شود چنانکه کیم و چیم درین صورت سیم بیای ثابت شده چون درین حال از اشتباه با سیم که معدود و فلز است میشود لهذا واو دادند تا سه معدود زیاده بیکسند پس آنکه هم ما قبل خوانند واو را نیز خوانند و آنانکه بفتح واو خوانند درین صورت تشدید واو و حساب ندارد -

سواد برگرفتن - خواندن و مطالعه کردن

سواکن - بفتح اول و کسر کاف جمع ساکنه بمعنی باشندگان -

سولن - بواو مجهول نام رود -

سوسن - نام گلی است آسمانی گون در موید و کشف و برهان و مدار بالضم و واو مجهول و در منتخب بالفتح و در بحر الجواهر نوشته که در تلخیص بالضم است و در قاموس بالفتح ظاهرا بالفتح معرب است و بالضم فارسی -

سورنجان - بالضم و رای مهمله بیخ نباتی است سفید از بحر الجواهر و برهان -

سوختن - باصطلاح شعرای ایران تن بعشق و جور معشوق در دادن و لفظ واسوختن بمعنی بیزار شدن از معشوق -

سوزیان - بواو معروف و زای معجمه موقوف و تحتانی سرمایه و غمزه و نفع و سود و تحفه و زیان از موید و برهان و جهانگیری -

سورن - برای مهمله لفظ ترکی ست الله اکبر یا مثل آن گفتن لشکریان بآواز بلند در هنگام تاختن بر خصم از مصطلحات -

سودان - بالفتح آدمیان سیاه -

سواد روشن کردن - ملکهٔ نوشت و خواند بهم رسانیدن از مصطلحات -

سواد کردن - نوشتن -

سوی کسی گرفتن - جانب کسی رفتن از مصطلحات

سودائیان - سوداگران -

سو - بالضم در فارسی بمعنی طرف و در ترکی بمعنی آب و شراب از لغات ترکی و لطایف و سوء بالضم و در آخر همزه در عربی بدی و اندوه و تغیر مزاج لیسوء رواست و آتش و برص و هر آفتی و مرضی که باشد و بالفتح اندوهگین کردن و بد کردن و بد از منتخب و کشف و بحر الجواهر و در بیضاوی مسطور است وقتیکه لفظ سوء مضاف باشد بالضم خوانند در سوء الحساب و سوء الدار و هنگامیکه مضاف الیه باشد بالفتح خوانند در ظن السوء و دائرة السوء

سوزه - بمعنی تکمهٔ قبا و در رشیدی بمعنی پارچهٔ مربع که در بغل پیراهن دوزند و بمعنی تیر یخ آبه نیز منقول ساخته -

سوخته - بمعنی جامهٔ سوخته که برای آتش گیرانه چقماق آتش گیرند و نام گنجی است از گنجهای خسرو پرویز و بمعنی سنجیده و موزون هم گویند که در ولایت روم مرد طالب علم را سوخته گویند از لطایف -

سوسه - بالضم کرم گندم از برهان -

سوسنی - اسپ کبود و سیر رنگی که کبود و نیلی باشد -

سوری - بالضم نام گلی است سرخ رنگ و هر گل را که سرخ باشد سوری گویند چه سور بمعنی سرخ است نوعی از پیکان از جهانگیری و رشیدی -

سوانی - بفتح اول و کسر نون شتران آب کش ایشان جمع سانیه است -

سواقی - جمع ساقیه که بمعنی جوی خرد است -

سوفسطائی - بالضم قومیست از حکمای با لا ادری الهی سکانند و آن سه قسم اند عنادیه و عندیه و لا ادریه عنادیه قائل بحقائق اشیا نیستند و بعضی گویند که عالم وهم و خیالی است و عندیه منکر اند ثبوت اشیا را و تابع اند اعتقادات خود را و میگویند اگر اعتقاد کنیم شی را جوهر جوهر است و اگر عرض عرض است و اگر قدیم قدیم است و اگر حادث حادث است و لا ادریه منکر اند نه ثبوت را و نه نفی را از لطایف و برهان -

سوی - بالضم در فارسی بمعنی طرف و در ترکی بمعنی آب از لغات ترکی و لطایف -

سوزن عیسی - گویند که چون عیسی علیه السلام بآسمان میبردند در دامن ایشان سوزن بود بحکم الهی همین سبب بر فلک چهارم ماندند و بالاتر نرفتند چرا که سوزن یکی از اسباب دنیا ست از برهان و غیر آن -

سوقی - بالضم منسوب بسوق یعنی بازاری و بمعنی دوکاندار نیز آمده -

سوچی - بواو معروف و جیم فارسی آبدار و سفرچی سوچیخانه بمعنی آبخانه و در زبان ترکی سو بمعنی آب و چی ... است از مصطلحات -

فصل سین مهمله مع هاے هوز

سها - بضم اول ستاره ایست باریک در بنات النعش و آن متصل است باستاره دوم از سه ستاره بنات -

سهراب - بالضم و در آخر بای موحده نام پسر رستم که برای مقابلهٔ رستم در میدان آمده با رستم کشتی کرد و حال آنکه یکدیگر را نمی شناختند آخر بعد جنگ بسیار رستم او را زیر کرده و دشمن خود پنداشته خنجر زد بعد از رسیدن زخم یکدیگر را شناختند رستم پشیمان شده بسیار افسوس کرد سوز و نالش تا آخر سهراب برد -

سهولت - بفتحتین بمعنی آسانی و بعضی گویند که سهولیت بزیادت یای تحتانی گفتن خطاست -

سه ظلمت - کنایه از صلب پدر و شکم مادر و زهدان از سراج -

سهم السعادت و سهم الغیب - بقاعدهٔ اهل نجوم و دلائل مخصوصه باشند امور اختیار کواکب در طالع مولود -

سه روح - روح حیوانی و نباتی و جمادی و این سه را موالید ثلاثه نیز گویند از برهان و غیر آن -

سهاد - بضم اول و در آخر دال مهمله بمعنی بیخوابی از شرح نصاب و منتخب -

سهرند - بالکسر نام شهریست در هند که بعضی آنرا سرهند گویند -

سه بعد - طول عرض عمق از کشف -

سهر - بفتحتین بیداری و بیدار بودن از منتخب و صراح و بالضم مرضیست که صاحبش را بیداری و بیخوابی مفرط باشد -

سه نوع - موالید ثلاثه -

سه قرقف - بفتح هر دو قاف سه کاسه است در زمانه ترسایان از منتخب و برهان و در شرح خاقانی نوشته که نزد ترسایان سه نوع شراب است چنانکه در قرآن مجید شراب سه نوع مذکور است شراب طهور شراب زنجبیل و شراب سلسبیل -

سهیل - بضم اول و فتح ثانی نام ستارهٔ معروف و بکسر ثانی خطاست چراکه این بر وزن صیغهٔ تصغیر است از منتخب و غیره -

سهل - بالفتح آسان و زمین نرم و هموار از منتخب و صراح -

سهم - بالفتح در عربی بمعنی تیر که از کمان رها کنند و بمعنی حصه و بهره و در فارسی بمعنی بیم و خوف از منتخب و موید و لطایف و برهان -

سهام - بالفتح و تشدید ها بمعنی تیر انداز و بکسر اول و تخفیف ها بمعنی حصه ها و تیرها باین معنی جمع سهم است که بمعنی تیر و حصه باشد و بضم اول و تخفیف تاریکی و تغیر چهره و لاغر شدن و بالفتح و تخفیف شدت حرارت تابستان و نیز اشارت باشد و سهم الغیب که نتیج ظهور

و نیز اشارت باشد به ام الغیب که نتیجهٔ ظهور برانگیخته صاحب آنست که بران حکم نمایند و دیگر سهم السعادت که نشانهٔ دولت و اقبال صاحب طالع است از منتخب و شرح خاقانی۔

سهیم۔ بفتح اول و کسر ها بمعنی شریک و حصه دار از منتخب

سهم آتشین۔ نام شعله چنانچه شرح کشف فوجی از سروری۔

سه خواهران۔ سه ستاره اند پیاپی هم از سبعهٔ ستاره که بنات النعش است۔

سه خوان۔ قومیست از نصاری که سه خدا میخوانند خدای عز و جل و عیسی و مریم علیهما السلام از برهان۔

سهو۔ بالفتح فراموشی و فراموش کردن و غافل شدن از منتخب۔

سهیل۔ بفتح اول و کسر ثانی نوعی از غیبه۔

سه گاه۔ نام پردهٔ سوم و شعبهٔ چهار از بهار۔

سه مرتبه۔ کنایه از طفلی و جوانی و پیری و گاهی عبارت از ادنی و اوسط و اعلی۔

سه برگه۔ نام گیاهی است۔

سه اسپه۔ کنایه از کمال تندرونده از مصطلحات

سه قبله۔ قبلهٔ یهود و قبلهٔ نصاری و قبلهٔ مسلم و در شرح خاقانی نوشته که خانهٔ کعبه و بیت المقدس و بیت المعمور که قبلهٔ کروبیان است۔

سهروردی۔ بالضم و حرف چهارم واو مفتوح و حرف ششم دال مهمله منسوب بسهرورد که شهریست در عراق عجم۔

سه دامنی۔ نوعی از قباچه با چاکهای دراز و در شرح خاقانی نوشته جامهٔ حریر که سه چاک دارد دو از پیش و یک از قفا و این قسم جامه مخصوص قاصدان ولایت باشد۔

سهی۔ بفتح اول و کسر دوم بمعنی راست خصوصاً سرو که بغایت راست باشد و صاحب برهان و جهانگیری و در سراج اللغات نوشته که سهی بالفتح بروزن صفی بمعنی راست و این بجز درخت سرو واقع نمی شود و بمناسبت سرو سهی قد و سهی قامت نیز گویند لیکن تنها سهی بمعنی راست نیامده۔

فصل سین مهمله مع یای تحتانی

سیمیا۔ بالکسر علم طلسم که از آن انتقال روح در بدن دیگر کنند و بهر شکل که خواهند در آیند و چیزهای موهوم در نظر آرند که در حقیقت وجود آنها نباشد از مدار و منتخب۔

سینا۔ بکسر نام جد شیخ بوعلی و بالفتح و بالکسر نام کوهیست بشام آنرا طور سینا گویند از منتخب و مؤید و کشف و در بهار بالکسر و بالفتح نام جد بوعلی و بالفتح نام کوه طور و در سراج بالکسر نام جد شیخ بوعلی۔

سیما۔ بالکسر نشان و علامتیکه شناخته شود بدان خیر و شر و مجازاً بمعنی پیشانی مستعمل است چرا که علامات خیر و شر در پیشانی معلوم میشود از سروری و مؤید و صاحب بهار عجم نوشته که بمعنی نشانها که از کثرت سجود در پیشانی پیدا میشود و مجازاً بمعنی پیشانی و صاحب منتخب نوشته که بمعنی نشان و علامت و در مصطلحات نوشته که سیما لفظ عربی است بمعنی نشان و علامت کما قال الله تعالی سِیْمَاهُمْ فِیْ وُجُوْهِهِمْ مِنْ اَثَرِ السُّجُوْدِ و دیگر فارسیان مجازاً بمعنی پیشانی استعمال کنند و سیّا بالکسر و تشدید یای تحتانی مفتوح بمعنی خاصه و خاص و کسانیکه این معنی بالفتح خوانند غلط است۔

سیمابی شدن هوا۔ روشن شدن هوا و در اینجا هوا بمعنی روی آسمان است۔

سیلاب۔ بیای مجهول بمعنی سیل از مؤید و صاحب برهان نوشته که بالفتح است نه بکسر و همین صحیح است۔

سیراب۔ بیای مجهول نقیض تشنه یعنی کسی و چیزیکه از آب سیر باشد از مؤید۔

سیه تابه۔ رنگ باشد سیاه یعنی که آهن صیقل دیده را بآب لیمون و گرمی آتش رنگ کنند از سراج۔

سیخ جاروب۔ بمعنی خس که جاروب از آن سازند۔

سیب۔ بالفتح و بای موحده بمعنی بخشش و دهش از لطائف و منتخب۔

سیاست۔ پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت و قصد کردن و هیبت نمودن و ضبط ساختن مردم از فسق بترسانیدن و زدن از منتخب و کنز۔

سیاه دست۔ بخیل۔

سیاقت۔ بکسر روان کردن۔

سیئات۔ بروزن طیبات بمعنی خطاها و گناهها از منتخب و غیر آن۔

سیه دست و سیاه دست۔ بمعنی بدبخت بسیار۔

سیادت۔ بالکسر بزرگی و سرداری۔

سیاحت۔ بکسر اول و حای مهمله سیر در رفتن بر زمین از منتخب۔

سیرت۔ بالکسر عادت و طریقت از منتخب و در مصطلحات نوشته که فارسیان بمعنی غرض و نام و ناموس آرند۔

سیّان۔ بالکسر و تشدید یای تحتانی بمعنی برابر و یکسان از منتخب

سید۔ بالکسر و یای معروف بمعنی گرگ درنده و بالفتح و یای مشدد و کسر بمعنی پیشوا و مهتر قوم و سردار و بهمین معنی بتخفیف یای تحتانی بروزن قید نیز آمده چرا که تخفیف یای مشدد جائز است چنانکه میت را بتخفیف میت خوانند بروزن بیت و کسانیکه بیای مشدد و مفتوح خوانند غلط است۔

سیاه سفید۔ کنایه از مغرب و مشرق و شب و روز و زنگ و روم و شر و خیر و کفر و اسلام۔

سیه بهار۔ بمعنی بهار سبز و ایضاً گویند که در بلاد سردسیر در ایام زمستان گذشت که از شدت برف اکثر سبزی نباتات زایل گشته بسیاهی بیرون می آید۔

آنرا سپه‌بهار گویند —

سپه‌فور — بالفتح و واو معروف نوعی از جامهٔ
ابریشمی سیاه رنگ از رشیدی وکشف و برهان —

سپه‌کار — فاسق و بدکار —

سپیسنبر — بکسر اول وتحتانی معروف و فتح سین مهملهٔ دوم
و سکون نون و فتح موحده و رای مهمله سبزه ایست مانند
پودینه و نعناع زیرا که چون پودینه را بگریزه و دست نشانند
سپیسنبر روید چون سپیسنبر را بگریزهٔ دیگر نقل کنند نعناع شود
بوی آن بغایت تیز گردد چون برگزیده و زنبور و عقرب بمالند آرام
شود و این لفظ معرب سپیسنبل است از برهان و لطائف و بیاض الادویه

سیخ‌پر — نوعی جانور پرنده که هنود سیه یا لگش کامل
برآمده خوب پهن نشده باشند و مانند خار نمودار
بود از برهان —

سیب‌بخور — بواو معروف نوعی از سیب که از بوی
آن مانند عود بخور کنند از مصطلحات —

سیاه‌پیر — بمعنی غلام پیر از مصطلحات —

سیر — بکسر اول و فتح یای تحتانی در عربی بمعنی طریقها و
ملتها این جمع سیرة است و علم تواریخ و بیان احوال
گذشتگان و بفتح اول و سکون یای بمعنی رفتن و رفتار
فارسی بکسر اول و یای مجهول سوای معنی مشهور کنایه
از ... دیده و بیای معروف چیزیست که بهندی
... گویند —

سیمر — بضم سین مهمله و فتح تحتانی و سکون میم و فتح یا
و رای مهمله لفظ هندی کتابیست که مجلس کردن
و نام جشن خواستگاری راجهای سلف آنچنان
که چون دختر راجه بحد بلوغ رسید پدرش تمام راجها
را طلبیده ضیافت میکند بگردن هر یکی از راجها
مذکور حمائل گل یا هار مروارید اندازد شادی دختر
با ... مقرر شود —

سیم‌بار — کنایه از سیاه و سفید و مراد از یار اسپی
که بخطوط سیاه و سفید باشد و بمعنی سینه گشاده
وبالیده از مصطلحات —

سیاوش — بکسر اول و ضم واو و بعده شین معجمه و
صاحب بهار عجم نوشته که بفتح واو است و در سراج اللغات
نوشته که بکسر اول و ضم واو هر دو صحیح و سیاوش بواو
معروف بروزن رداپوش نیز درست نام پسر کیکاوس
و در شمشیر خانی مسطور است که سیاوش پسر کیکاوس به
بهتان مادر غیر حقیقی خود از پدر رنجیده و نزد افراسیاب
که خیال دشمن کیکاوس بود رفت افراسیاب از آمدنش خوش
شده دختر خود را در نکاحش داد و بعد از چندی باغوای
داماد دیگرش از دست افراسیاب بناحق کشته شد
تم کلامه و در کتابی بنظر آمده که سیاوش بغایت خوش
منش و عیاش بود لهذا مجازا از لفظ سیاوش معنی خوش
و شادمان مراد دارند —

سیاه‌گوش و سیه‌گوش — نام
درنده که از سگ خرد و از گربه کلان گلابی مائل
بسیاهی سر هر دو گوش او سیاه نوکدار و سریع الحرکة و
بغایت جلدرو باشد —

سیماب در گوش — کنایه از کسیکه آواز نشنود یعنی
کر باشد از برهان —

سیم‌کش — بکسر اول و ضم کاف معروف مستلزم
سیم از شرح خاقانی —

سپستان آزرلیش — بالف ممدوده و زای معجمه و یای
تحتانی و شین معجمه نوعی از سپستان که در اصفهان
بهتر باشد از شرح گل کشتی —

سیاوخش — نام بادشاه —

سیاوخش — بکسر اول و فتح واو و سکون خای
معجمه نام پسر کیکاوس از سراج —

سیاط — بکسر اول جمع سوط که بمعنی تازیانه است —

سیاع — بکسر اول و عین مهمله بمعنی کهگل که دیوار را
بدان اندوده کنند از شرح نصاب —

سیمرغ — جانوریست مشهور و سیمرغ از آن گویند که هر لون
که در پر هر یک مرغ میباشد همه در پرهای او موجود و بعضی گویند
که بغیر همین اسم فرضی وجود ندارد از کشف و صاحب بهار
سیمرغ را عنقا نوشته است —

سیوف — بضمتین شمشیرها جمع سیف —

سیاف — بالفتح و تشدید ثانی شمشیرزن بمعنی قاتل
و جلاد و خونریز —

سیاق — بکسر اول راندن از منتخب و کشف و در مؤید
نوشته که بمعنی پای بند بازیست بدانکه چون در علم
حساب تحریک زبان و راندن قلم بسرعت تمام است
لهذا علم حساب را سیاق می گفته باشند یا آنکه حفظ
حساب بمنزله بازیست که از دست خواطر اکثر میپرد از بنجاست
و نوشتن آن برای یادداشت بمثابه پای بند است
ازین سبب قواعد نوشتن حساب را سیاق نام کردند —

سیئ الخلق — مرد بداخلاق —

سیه‌آهنگ — بالکسر بیای مجهول بمعنی بلند آهنگ
و درینجا لفظ آهنگ بمعنی آواز است —

سیف اسفرنگی — سیف نام شاعری باشند که اسفرنگی
اسفرنگ بالکسر و سین مهمله و رای مهمله و فا و نون و کاف
فارسی شهریست قریب سمرقند —

سیگ — بالکسر و یای مجهول و کاف فارسی بمعنی آلت
تناسل مردان از لغات ترکی —

سیامک — بکسر اول و فتح میم نام پسر
کیومرث از برهان —

سیکنک — بیای معروف و کاف عربی مفتوح و فتح نون
و کاف عربی دیگر بمعنی آهسته و این لفظ ترکی است از
لغات ترکی نوشته شد —

سیاه‌سال — بمعنی خشک سال —

سیول — بضمتین سیلابها و این جمع سیل است —

سیه‌چال — بجیم فارسی چاه بی آب که مجرمان را
دران محبوس نمایند و لفظ چال در اصل چاه بود های را
بلام بدل کرده اند چنانکه در جواهر الحروف —

سیال - بالفتح وتشدید تحتانی رقیق وجاری شونده -
سیه حاصل - بیابی مجهول جائیکه زراعت دران بهتر باشد -
سیورغال - بضمتین وواو معروف وغین معجمه بمعنی مدد معاش واین لفظ ترکی ست از مدار و در لغات ترکی بفتح اول وضم تحتانی و واو معدوله وسکون رای مهمله وغین معجمه بمعنی انعام -
سیه گلیم - بکسر کاف فارسی بمعنی بدبخت بیدولت از برهان وسراج -
سیاه قلم - بمعنی نوعی از تصویر که بسیاهی کشند و هیچ رنگ آمیزی نداشته باشد وآن اکثر خامه فرنگ ست و معشوق پلیچ را نیز گویند از مصطلحات -
سیه کام - بدبخت ونامراد -
سیه کردن چشم - بمعنی روشن کردن چشم مستعمل از مصطلحات -
سیاه چشم - طائر شکاری را گویند چرا که چشم بعض نوع طائر شکاری سیاه میباشد مثل بحری وشاهین وچرغ وغیره واین لفظ کاسه در صفت معشوق هم واقع شود بدو وجه یکی آنکه سیاهی چشم موجب حسن وخوبیست ودیگر آنکه طائر شکاری سیاه چشم بیوفا باشد بخلاف طائر شکاری زرد چشم که در عرف آنرا کلال چشم گویند -
سیم - آبیست که در کشتی درآید وملاح آنرا بیرون میاندازد از شرح قران السعدین -
سیل العرم - بالفتح وعین مهمله مفتوح وکسر رای مهمله آب بسیار جاری که سد رود در اشکسته باشد چه عرم بمعنی رود خانه وسد یکه پیش رود خانه گرفته باشند بهندی بند ده گویند از منتخب وظاهر ست که این قسم آب جاری که بند در اشکسته روان شده باشد بغایت تند وتیز وپرهیبت باشد وسیل العرم اشاره است بسوی آیت فاعرضوا فارسلنا علیهم سیل العرم وبدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط واثل وشیء من سدر قلیل -

سیام - بکسر اول نام کوه نزدیک سمرقند از برهان -
سیه بادام - چشم معشوق از برهان -
سیلان - بفتح اول وسکون ثانی نام جزیره ایست که از کوهش یاقوت بهتر حاصل میشود وآن بطرف جنوب هندست وبفتح اول وثانی در عربی جاری شدن آب وخون وغیره از برهان ورشیدی وصراح وسراج -
سیران - بالفتح مصدرست بمعنی سیر کردن ورفتار نمودن -
سیحون - بفتح اول وحای مهمله نام رودیست و صاحب لطائف نوشته رودیست میان اندجان و سمرقند ودر مدار نوشته که نهر هندیست بعضی گویند که آب سندهست وفغانان آنرا باسین وهندیان نیلاب واکثری دریا اتک گویند واتک قلعه ایست بر کناره دریای مذکور وبعضی گمان برند که رود گنگ است از تحقیقات خان مغفور عبدالکریم خان در گذشته نیز همین اختیار نست وصاحب منتخب نوشته که نهریست بماوراء النهر ونهریست ببهشت -
سین - این حرف بجیم عربی بدل شود چون ریباس وریباج که رستنی ست بخورش وبجیم فارسی چون خروس وخروج وبدال چون پاس وپاد بمعنی حفاظت ونیز با جیم چون سمار وغ وزمار وغ وبشین معجمه چون کستی وکشتی که پهلوانان کنند وفرسته وفرشته وایضا چون چست وچغست بالضم بمعنی جاندار تنگ وچابک وبلام چون تیغ ولیغ بمعنی رخساره وبواو چون باتس ویاتو بیای عربی وواو معروف بمعنی ترشیح وبهای هوز چون خروس وخروه وآماس وآماه وسین زائد در اصلی ومضارع وامر در بعضی الفاظ باواو بدل شود چون جستن وجسته وجویدو جستن ورستن ورسته و رسته وروییده وروی و در بعضی الفاظ بهای هوز چون کاستن وکاست وبکاهد وبکاه وبیای تحتانی چون آراستن وآراسته وآرائید وبیارای از جواهر الحروف -

سیاه پستان - نوعی از سیب -
سیلی لیسیدن وسیلی کشیدن - بمعنی سیلی زدن از مصطلحات -
سیم سنگ زدن - کنایه از جماع کردن از مصطلحات -
سیاه پستان - زنیکه فرزند او نزید از برهان -
سیه زبان - کسیکه دعای بد او اثر کند -
سیاه شدن زبان - از کار افتادن زبان بسبب بد گفتن -
سیه بادام افشاندن - رسمیست در ولایت که بر تابوت مرده بادام را سیاه کرده می افشانند -
سیاهی کردن - نمودار شدن از جای دور یا هیئت -
سیخ شدن - راست شدن -
سیماب شدن - گریزان شدن وناپیدا شدن ولرزان شدن -
سیر ورلوزینه کردن - کنایه از شادی وشادی کنی وغم انداختن -
سیر آمدن - ملول شدن وتنگ آمدن از سراج -
سیم سوخته - نقره نرم وخالص از برهان ورشیدی ودر سراج بمعنی لاجورد منقول آمده -
سیئه - بالفتح ویای تحتانی مشدده مکسور وبعد او همزه مفتوحه بدی وگناه وصغیره -
سیبیه - بالکسر ویای معروف وفتح بای موحده ترکی ست بمعنی دربیه وآن خشت بسته باشد ودر بنیاد آن جنگ سازند -
سیاهه - باصطلاح متصدیان دفتر مسوده روزنامچه که آمدنی نقد یا اجناس هر روزه بطریق اجمال یا بتفریق وتفصیل بکیاهی نگارند -
سیه چرده - بفتح جیم عربی ودال مهمله بمعنی سیاه رنگ چه چرده بمعنی لون ورنگ است از برهان وگاهی از سیه چرده مراد باشد شخص باه سبزرنگ -
سیاه - بمعنی غلام حبشی از سراج -

سپیدی بد و کرده - بالکسر و یای مجهول کنایه از سیاهی و برابر -
سیاره - بالفتح و تشدید یای تحتانی بمعنی قافله و کاروان و ستاره که بحرکت خود متحرک باشد و آن هفت اند قمر عطارد زهره شمس مریخ مشتری زحل -
سیه نامه - فاسق و گنهگار از برهان -
سیه کاسه - بخیل و ممسک -
سیه خانه - بدبخت خانه ویران کرده بمعنی زندان و خیمه صحرانشینان عرب از مصطلحات -
سیلی - بکسر اول و ثالث و هردو یای معروف ضربتی که بر گردن زنند و آنچنان باشد که چهار انگشت دست را راست کنند و زیرینه دست تیغ وار بر گردن مجرمان زنند نه بهانگیری و رشیدی به یای اول و دوم و در جهانگیری یای اول را مجهول گفته نام ورزشیست کشتی گیران که پنجه را وا کرده بر بازو و ران و سینه و زانو زنند -
سی - بالکسر و یای معروف بترکی ترجمه لفظ او که ضمیر غایب است بمعنی را نیز آید برای اضافت هم آرند -
سیه بازی - کنایه از دو رنگی چرا که سه بازو رنگ سیاه باشد یعنی سیاه و سفید -
سیکی - بالکسر و کاف عربی مکسور و هردو یای معروف بمعنی شرابی که چندان جوشش دهند و صاف کنند که از سه حصه آن یک حصه باقی مانده باشد این در اصل سه یکی بود و از رشیدی و در برهان بیای اول بر وزن نیکی -
سیم قراری - روپیه یا سه خوراک -
سیه کاری - کنایه از ظلم و شوخی -
سیری - بالفتح نام دیه -
سیر السوانی - بفتح هر دو سین مهمله و کسر نون بمعنی رفتار ان آب کشی و آن نهایت سست باشد -

باب شین معجمه

فصل شین معجمه مع الالف

شاه بهار - مراد از فرشته ایست که یعنی آن مستغار از ال کو ور قیمت خریدش شاه کفایت کند -
شاداب - بمعنی سیراب و پرآب و تر و تازه از برهان و سراج -
شاه مغرب - کنایه از هلال اول ماه -
شاب - در آخر بای موحده مشدد و در استعمال فارسی مخفف بمعنی مرد جوان از کشف -
شاه عرب - حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم -
شامخات - جاهای بلند و بلند بسیار خصوصا بلند بسیار کوه -
شامت - بفتح میم بد فالی و بکسر میم شادی کننده بر خرابی دیگری کسی از صراح و منتخب -
شات - گوسپند و این لفظ را اکثر بتای مدوره نویسند از لطائف -
شاه بیت - بیتی که از همه ابیات غزل یا قصیده بهتر باشد -
شاخ نبات - آنچه بصورت شاخ در کوزه های نبات بسته شود و نام معشوقه خواجه شمس الدین حافظ شیرازی رحمة الله علیه از بهار عجم -
شاخ - شاخ درخت و اشاخ حیوان و پاره جامه و نوعی از پیاله دراز و صراحی -
شاخ شاخ - بمعنی پاره پاره -
شالاخ - در آخر خای معجمه نام غله معروف سفید رنگ که بهندی سانوان گویند -
شاهرخ - نام بادشاهزاده و نام مهره شاطر بود در شطرنج بازی و بمعنی شه رخی که در شطرنج میباشد و آن کشت دادن است بطرزیکه ضرب به رخ او نیز واقع شود -
شامخ - بکسر میم و خای معجمه بمعنی بلند از منتخب -
شاهد - حاضر و گواه و فارسیان بمعنی صاحب حسن استعمال کنند و در بیت باب دوم گلستان بمعنی خوب خوش شمائل از خیابان -
شادمند - این لفظ غلط است چرا که لفظ شاد صفت است بمعنی شاد شونده پس بلفظ مند که بمعنی صاحب است ترکیب درست نباشد بجای آن شادمان صحیح است از تحقیقات خان آرزو مؤلف گوید که اگر مخفف شادمند گویند درست نتواند شد -
شاگرد - در اصل بمعنی خادم است و بمعنی تلمیذ مجازا شهرت گرفته از خیابان مؤلف گوید ظاهرا لفظ شاگرد در اصل شاه گرد بوده زیرا که خادمان گرداگرد شاه و مخدوم خود استاده شده مترصد صدور فرمان خدمت باشند بدین جهت خدمتگاران را بعربی حواشی گویند -
شارد - بکسر رای مهمله بعده دال مهمله بمعنی رونده از منتخب و مجازا بمعنی پریشان مستعمل -
شاذ - بتشدید ذال معجمه جدا شده و تنها مانده و منفرد و باصطلاح صرفیان لفظیکه خلاف قیاس بود و بمعنی خلاف قوانین و قواعد کلیه باشد از منتخب و صراح وغیره -
شادخوار - بمعنی آسوده و خوش حال و فارغ بال -
شاخدار - دیوث و نو دین -
شاطر - بکسر طای مهمله دلاور و چالاک و بمعنی پیک و شاطر نیز و شوخ و بیباک و آنکه برنج آورده باشد اهل خود را بجهت از لطائف و صراح و منتخب و مولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که شاطر بمعنی دزد و گره بر و شطرنج باز و چالاک و این همه معانی بمناسبت آنست که شاطر ماخوذ از شطر است که بمعنی دور کردن باشد پس شاطر بمعنی کسیکه بیباکی کند که دور از ذهن و عقل مردم بود و هم کلاه و قرقره از سپاهیان چالاک که بلباس خاص جلو پیش سواری سلاطین و امرا دوند -
شاعر - داننده و دریابنده و شعر گوینده -
شاپور - بضم بای فارسی نام بادشاهی و نیز نام پهلوانی از کشف و سروری و در برهان نوشته که نام مصوری که میانجی بود میان خسرو و شیرین -
شاه سحر - بمعنی هدهد از سراج -
شار - شهر و مدینه و عمارت بلند و ریختن آب مانع و درخش و نقش که در طلا و نقره باشد و جامه باریک رنگین که بهندی ساری گویند و نام طایر که بهندی آنرا

بهشا گویند و راه کشاده و فراخ و بادشاه غرجستان را نیز از برهان و جهانگیری و سراج۔
شاربار ۔ نوعی از مار بزرگ از شرح خاقانی۔
شاخ بدیوار ۔ بمعنی گردن کش و مغرور از مصطلحات۔
شادبهر ۔ خوش حال و نیک نصیب از برهان و سراج۔
شاشتر ۔ بهر دو شین معجمه و فتح فوقانی بروزن خاطر بزبان سنسکرت نام علم عقاید و فقه هنود است۔
شاخ آبنوس ۔ کنایه از مجمر آبنوس از شرح خاقانی۔
شاشش ۔ بهر دو شین معجمه مرضی است که آنرا اسهال تاشکند گویند از رساله معربات و در فارسی بمعنی پیشاب از برهان۔
شاباش ۔ مخفف شاد باش بمعنی نیاز و پیشکش نیز آمده از کشف و رشیدی و سراج و بهار عجم و مصطلحات۔
شاخص ۔ بکسر خای معجمه و صاد کسی که مردم چشم باز مانده و حیران از منتخب۔
شائع ۔ بکسر همزه که حرف سوم است بمعنی آشکارا و فاش یعنی مشهور از منتخب۔
شلع ۔ بمعنی آشکار و فاش از لطائف۔
شارع ۔ بکسر رای مهمله و عین مهمله راه راست و راه بزرگ و صاحب شرع و عالم و عامل که تعلیم دین بمردم کند از کشف و منتخب و لطائف۔
شاه بلاغ ۔ بضم بای موحده و در آخر غین معجمه نام شخصی که خدمت شمع و چراغ شاه عباس داشت۔
شارغ ۔ بفتح رای مهمله و غین معجمه بمعنی وستار این لفظ ترکی است از شرح خاقانی۔
شارف ۔ بکسر رای مهمله شتر ماده که پیر باشد از شرح نصاب و منتخب۔
شاهق ۔ بکسر هاء بمعنی بلند و بنای بلند و باصطلاح اطبا خفقانی است از اجناس نبض که در حرکت میل به بلندی داشته باشد یعنی اجزای آن در ارتفاع محسوس گردد و سبب آن شدت حاجت به ترویح از منتخب و کتب طبیه۔
شارق ۔ بکسر رای مهمله روشن و تابان و بمعنی آفتاب از منتخب۔

شاق ۔ بتشدید قاف بمعنی دشوار و کار دشوار از منتخب۔
شادی مرگ ۔ مردی که بسبب شادی بسیار که یکبارگی در طبیعت در آید بمیرد و نام جای نیز است۔
شالنگ ۔ بفتح لام و کاف فارسی آنچه بعوض چیز فروخته شده چیز دیگر از کسی بگیرند بهندی آنرا گهی گویند از مدار و در برهان چنین نوشته که شخصی را در عوض دیگر بجهت طلبی که از دیگری دارد بگیرند بهندی آنرا اول گویند بواو مجهول و بمعنی برجستن پیاده و شاطران و نوعی از گلیم که زیر فرش دوزند۔
شالنگ ۔ بالام و بای مفتوح و نون و کاف فارسی بمعنی مکر و حیله و گرایعنی ربودن و ظلم و ستم و سرکشی از جهانگیری و سروری و غیره۔
شاک ۔ مرد با سلاح تمام یعنی سلاح دار و سپاهی مأخوذ از شکه که بمعنی سلاح است و بمعنی ثنا کنند و گمان برنده از صراح و غیره۔
شارک ۔ بفتح رای مهمله و کاف عربی نام طائر سیاه رنگ که بهندی مینا گویند از برهان۔
شاه لعرک ۔ بفتح لام و فتح عین مهمله و ضم رای مهمله کنایه از سرور کائنات صلی الله علیه وسلم از رشیدی۔
شاخل ۔ بضم و کسر خای معجمه نام غله از برهان که آنرا بهندی ارهر گویند۔
شاغل ۔ بکسر غین معجمه مانع و باز دارنده از منتخب۔
شال ۔ نوعی از چادر یا اقسام الوان که در کشمیر از پشم و شبه بافند چون دو شال را جمع کنند دو شاله گویند۔
شاه نحل ۔ بفتح نون و سکون حای مهمله بمعنی بادشاه زنبوران شهد و در زنبوران شهد یک زنبور کلان باشد و هرجا که او رود همه در پس او روند و نیز لقب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چه آنحضرت را یعسوب المؤمنین لقب است و یعسوب بادشاه زنبوران شهد را گویند۔
شاخ گل ۔ معروف است و کنایه از معشوق از مصطلحات۔
شاقول ۔ بقاف چیزی است از سیم و آهن و سنگ

که برلیسمان آویخته معماران کجی و راستی دیوار معلوم کنند از مصطلحات۔
شاه اسپرغم ۔ بمعنی ریحان که آنرا نازبو گویند۔
شاه قام ۔ لفظیست که شطرنج بازان بوقت مات خوردن حریف گویند ظاهرا قام در اصل بفتح میم است صیغه ماضی یعنی شاه بازایستاد از حرکت و رفتار خود امی مات شد۔
شام ۔ بمعنی طعام شام از مصطلحات و نام ملکیست چرا که آن ملک بجانب شامه کعبه یعنی بجانب یسار کعبه واقع است چه عرب کعبه را شخصی قرار داده اند که روبشرق است۔
شاکرد فاستقم ۔ بحذف الف و کسر قاف کنایه از سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم از رشیدی بلحاظ فحوای آیت فاستقم کما امرت یعنی پس استوار باش چنانکه امر کرده شده تو۔
شایان ۔ لائق و سزاوار از برهان۔
شائیدن ۔ لائق بودن۔
شانیدن و شاندن ۔ بمعنی شاندن و فشاندن نشاندن از جهانگیری۔
شائگان ۔ بمعنی فراخ و بمعنی لائق و سزاوار و هر چیز بهتر و خوب را نیز گویند که لائق شاه باشد چه در اصل شاهگان بود ها را بهمزه بطریقه بدل کردند و نام گنجی از گنجهای خسرو پرویز و بمعنی بیجا یعنی کار بیهوده چرا که انهم تعلق بشاه و حاکم دارد و نوعی از قافیه معیوب چنانکه صیغه های اسم فاعل را که گریان و خندان باشد بالفظ زبان و نقصان قافیه کنند یا آنکه یا و نون نسبت را با یا و نون که از ذات کلمه باشد قافیه آرند مانند سیمین و آتشین را با جبین و کمین یا الف و نون جمع را با الف و نون اصلی قافیه نمایند چنانکه دوستان و یاران را با زبان و کمان قافیه سازند و چنین حرفا شایگان و کائنات و چنین قافیه قدما کجا آورده ان درست باشد

از برهان و سراج ـ
شادن ـ بکسر دال مهمله بمعنی بچه آهو از شرح نصاب
شادروان ـ بضم دال مهمله بساط و فرش و پرده و
سایبان و سایبان از بهار عجم و برهان و جهانگیری و در مؤید
بفتح دال و در رشیدی ضبط حرکت نکرده و در سراج اللغات
نیز بضم دال است ـ
شارستان ـ بمعنی شهرستان و شهر از برهان و در بهار
یعنی شهرستان و قصبهٔ بزرگ که اطرافش باغهای
بسیار باشد تمام کلامه و نیز نوشته اند که بمعنی جائیکه گذرگاه آب
شد یا گذرگاه مردم چه در جهانگیری و برهان شار
بمعنی راه فراخ و ریختن آب مسطور است لیکن از تحریر
تمام ارباب لغات بعض ثقات به ثبوت پیوسته که شار
ده که با شهر پیوسته باشد ـ
شاریدن ـ آب ریختن از برهان و جهانگیری ـ
شاهین ـ طائریست شکاری و چوبیست ترازو
هر دو جانب آن سر و پله آویزند از برهان و رشیدی
بمعنی ثانی ترکیست و بجای ها همزه نیز آمده و بمعنی
زبانهٔ ترازو و نیز نوشته اند و آن چیزیست باشد که
بدست برداشتن ترازو در دست گیرند ـ
شاوران ـ بواو نام شهریست از برهان و سراج
شاه نشین ـ نوعی از عمارت ـ
شاهم غریبان ـ نام شهریست و ایهامی معروف ـ
شهرابان ـ بهای موحده نام شهر که آنرا شادوران نیز
میخوانند ـ
شادمان ـ مرادف شاد و دلشادمان زمانه هست
و الف و نون در شادمان و ظاهر از این عالم است
چنانکه بانک تغیر و تحریف و تخفیف این صورت
شده اند شایان ـ
شایان ـ در فارسی خانهٔ زنبوران که در آن عسل باشد
پاره پاره سفید و در عربی بمعنی شوکت و عظمت و
در حال و بمعنی حق چنانچه این آیت در شان

او سبت ای و حق او سبت از برهان و لطائف و صراح
و منتخب و رشیدی و سروری ـ
شاه ترکان ـ افراسیاب ـ
شانه بین ـ کنایه از فال گیر و این فال مخصوص
بشانهٔ گوسپند باشد از بهار عجم و مؤلف را مسموع است
که در ولایت بر شانه نقشی می نویسند و بحساب آن
سپید بمقصود برند ـ
شانه در آب گذاشتن ـ کنایه از مهیای
آرایش بودن از مصطلحات ـ
شاوه ـ در آخر واو بمعنی خالص چنانچه زر شاوه بمعنی
زر خالص کذا فی سراج اللغات ـ
شاملو ـ طائفه از قزلباش و قزلباش فرقه ایست از
مغلان ایران و در یکی از لغات ترکی نوشته که شاملو بمعنی
شامی چرا که لفظ لو بضم لام و واو معروف در
ترکی برای نسبت آید ـ
شاخ آهو ـ کنایه از کمان از برهان و رشیدی ـ
شالو ـ بتای فوقانی در ترکی زره بان است از مصطلحات ـ
شارقه ـ بمعنی چیز روشن و روشنی آفتاب ـ
شاقه ـ بتشدید قاف بمعنی دشوار از منتخب ـ
شاهنشاه ـ پادشاهان پادشاه و این مخفف
شاهان شاه است از برهان ـ
شاطرزاده ـ کنایه از زن بدکار چست و چالاک ـ
شانه ـ بحرف ثالث نون نام سلاح از فرهنگ سکندرنامه
و چیزیست معروف که بآن موی را شانه کنند و کتف مردم و
بمعنی راچه جولاهه و بمعنی کوچ جولاهه نیز آمده ـ
شائسته ـ بر وزن آهسته بمعنی لائق و بهتر از برهان ـ
شاسپه ـ بکسر حرف سوم که همزه است بمعنی آمیزش چیزی
در چیزی بهتر و آلودگی از صراح ـ
شاخ شانه ـ بهر دو شین معجمه قسمی از حیله و تسدید
گدایان که شاخ گوسپند را بیکدست و شانهٔ گوسپند را
بدست دیگر گرفته آن هر دو را بنوعی با هم می مالند که

جهد ای غریبان از آن بسوی آید و نامرد قوم از آن نفرت نموده چیزی
با و میدهند از برهان سراج اللغات نیز و در سراج اللغات نوشته
که در هندوستان بمعنی آوردن وجوه از شوق در امر مشتغل
شاره ـ دستار منقش که در هند می پیچد و گویند و نوشته اند
جامهٔ باریک و رنگین از برهان ـ
شاه گوشه ـ زبان مطربه از فرهنگ سکندرنامه ـ
شاه چینی ـ بجیم فارسی و یای معروف و نون نوعی از
دوا از برهان ـ
شاکی ـ شکایت و گله کننده ـ
شاطی ـ کنارهٔ دریا و رود از شرح نصاب و منتخب ـ
شاطر وزری ـ کم سنجیدن بچالاکی در دست ـ
شافعی ـ بکسر فا اسم امام مذهب منسوب بشافع که
جدش بود از مزیل و لب الالباب ـ
شانخچه شهی ـ پیوند کردن درخت و بهتان و تهمت
سازی و بمعنی لعبت بازی از رشیدی و برهان و
سراج اللغات و مصطلحات ـ
شانه آویزی ـ نوعی از تعذیب که آدمی را شانه
بر بسته می آویزند از چراغ هدایت ـ
شانه گردانی ـ عبارت از پشت گردانیدن ای روگردانی
و اعراض کردن از مصطلحات و چراغ هدایت ـ
شاهی ـ زریست مسکوک ایران که پنجاه دینار
است از مصطلحات ـ
شاه خواری ـ شراب خوردن پیهم از احمدست بغیر از مصطلحات
شامی ـ بمعنی وقت شام ـ
شانی ـ بکسر نون بمعنی دشمن از صراح ـ

فصل شین معجمه مع بای موحده

شباب ـ بفتح اول نام پرده از علم موسیقی
و در عربی بمعنی جوانی و جوانان و این معنی جمع
شاب باشد و بکسر اول بمعنی نشاط است
و بضم اول و تشدید ثانی جوانان و این معنی هم
جمع شاب است از منتخب و صراح ـ

شب — بالفتح وتشدید دوالی مثل تکسا که بهندی پهشکری گویند و بمعنی جوانی و جوان شدن از آتش افروختن و بمعنی جوانی و بلندی هر چیز از منتخب و صراح و در کشف بمعنی پهشکری که اول است.

شبت — بفتح اول و کسر ثانی و در آخر فوقانی نام تره که بهندی سویا گویند از بحر الجواهر.

شب برات — بفتح اول و دوم و سوم چنانکه مشهور است و امّا صحیح شب براءة اضافت شب پانزدهم شعبان که دران شب ملائکه بحکم الٰهی حساب عمر و تقسیم رزق می کنند.

شبح — بفتحتین و در آخر حای مهمله شخص و جسم و کالبد جمع آن اشباح از قاموس و منتخب و صاحب منتخب و مدار بالفتح نیز نوشته.

شب خیمه کرد — یعنی درهم گریخت از مصطلحات.

شبگرد — بکاف فارسی مفتوح عسس و کوتوال.

شبهور — بالفتح وتشدید بای موحده مضموم بمعنی زفیری و نائی که از رویین سازند و این معرب شپور است از برهان و رساله معربات.

شبر — بالکسر وجب که آنرا بدست نیز گویند و آن مسافت از سر ناخن خنصر تا سر ناخن انگشت که بهند می آنرا بالشت گویند و نام شمر بن ذوالجوشن که قاتل امام حسین رضی الله عنه بوده است از منتخب و برهان و مدار و کشف و مؤید و لطائف و صاحب منتخب نوشته که بالفتح وتشدید بای عربی مفتوح نام حضرت امام حسین رضی الله عنه و باین معنی بتخفیف با نیز آمده.

شبیر — بالفتح وتشدید بای عربی مکسور نام امام حسین رضی الله عنه از منتخب و در لطائف و برهان بیای فارسی نوشته و گفته که بلغت سریانی معرب خوب است.

شبّر و شبّیر و مشبّر — اول بالفتح وتشدید بای مفتوح و ثانی بفتح وتشدید بای مکسور و ثالث بر وزن محدّث هر سه نام فرزندان هارون علیه السلام که حضرت

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بدان نامها حسن و حسین و محسن را می خواندند از منتخب و در برهان و لطائف بهای فارسی است.

شبگیر — بمعنی شب و بمعنی سحرگاه و آخر شب و سفر کردن و راهی شدن در شب پیش از سحر لیکن از نیم شب و نام مرغیکه در آخر شب آواز حزین کند از برهان و مصطلحات و رشیدی و بهار عجم و بمعنی مرد که آخر شب بعبادت برخیزد.

شبیار — بالفتح بمعنی دوائیست تلخ که بهندی ایلوا گویند از جهانگیری و برهان و مؤید و در بحر الجواهر دوائی مرکب مسهل که در آخر شب خورند.

شب قدر — باضافت و در تعیین این اختلافات کثیره و اکثر شب بیست و هفتم رمضان است و عبادت این شب برابر عبادت هزار ماه باشد.

شب زنده دار — بمعنی کسیکه تمام شب در عبادت بیدار ماند.

شب افروز — بمعنی زر ابلق که زینتش از نقره باشد از مصطلحات.

شبا روز — بمعنی شب و روز چه الف بمعنی واو عاطفه است و شبان روز نیز بافادت لون مخزن است شبانروز است عرفی گوید مصرع شبانروز نشاطی سپهر شلنگ است.

شبدیز — نام اسپ خسرو پرویز گویند که رنگ آن اسپ سیاه بود و شبدیز بمعنی شب رنگ آمده است چه دیز بیای معروف و زای معجمه رنگ را گویند و نوشته اند که شبدیز از همه اسپان جهان چهار وجب بلندتر بود آنرا از روم آورده بودند از برهان و رشیدی و سراج اللغات و در سروری مسطور است که شبدیز نام اسپ خسرو پرویز مرکب از لفظ شب و لفظ دیز که کلمه نسبت است و این در اصل دلیس بود و سین مهمله را بزای معجمه بدل کردند و در لطائف نام لحنی از موسیقی.

شب اندر روز — نوعی از جامه ابریشمی که سیاه و سفید باشد از کشف و بهار شریعت و مصطلحات.

شب پوش — جامه خواب و بمعنی کلاه نیز آمده.

شباط — بالضم اول نام ماه رومی است که بهندی تقریبا پهاگن باشد از برهان و شرح نصاب و در صراح بسین مهمله گفته.

شبع — بکسر اول و سکون موحده و عین مهمله سیری از طعام و غیره و این نقیض جوع است از صراح.

شب چراغ — گوهری باشد قیمتی که در شب مانند چراغ روشنی دهد گویند که گاو مانند جانوریست در دریا می باشد بهنگام شب چون بچریدن از آب بیرون می آید این گوهر را از دهن بر آورده بر زمین می نهد و بروشنی آن چرید و باشد برهان گرفته بریا میرود و مردم بکمین نشسته آن گوهر را می ربایند از برهان.

شباک — بالفتح وتشدید موحده و کاف عربی بمعنی سوراخ کننده.

شب چک — باضافت و بالفتح جیم فارسی و کاف عربی بمعنی شب برات که دران چراغان و آتشبازی کنند از بهار عجم و سراج.

شب آهنگ — قصد کننده بوقت شب و نام ستاره روشن که در بعضی ایام بوقت شام تابان شود و در بعضی ایام از صبح طلوع کند و بمعنی بلبل از برهان و سراج اللغات و بعضی نوشته شب آهنگ ستاره که وقت شام اول از همه ستارگان نمایان شود و آن معین نیست و آنرا ستاره بشب کش نیز گویند چنانکه در شرح سکندرنامه از ابو المعانی خان و علی شیر آمده مگر سید الله احمد آبادی و محمد شاه مهر و شارحان سکندرنامه شب آهنگ را بمعنی شبانگاه نوشته و بعضی اهل لغت بمعنی ستاره سحر گفته اند و آن ستاره روشن است که بهنگام صبح برآید.

شب رنگ — نام اسپ سیاوش از سراج اللغات.

شب کوک — گدائی باشد که شبها بر در خانها آمده سوال کنند از برهان.

شبکا — بالکسر و کاف و باء ... وکاف ... از بفتحتین ... دام

صیاد از لطائف۔

شبل۔ بالکسر بچۂ شیر درنده از منتخب۔

شبم۔ بفتحتین سرما و سرد شدن و بفتح سین و کسر بای موحده بمعنی چیز سرد از منتخب و شرح نصاب۔

شبنم۔ رطوبتیست که از هوا بر درختان مترشح شود و نام جامۂ سفید و باریک و لطیف۔

شبان۔ بضم اول بمعنی چوپان و کسیکه نگهبانی مواشی در صحرا کند از برهان و مؤید و کشف و در سراج اللغات نوشته که شبان بفتح اول و قیل بضم بسکون بفتح اقوی است زیرا که شبها نیز حفاظت گوسپندان میکند الف و نون درین لفظ برای نسبت است و هم در برهان نوشته که این لفظ بالفتح نیز درست است و در رشیدی فقط بفتح است و بضم اول و تشدید بای موحده بمعنی جوانان درین صورت لفظ عربی است جمع شاب بمعنی جوان است از منتخب۔

شبان وادی ایمن۔ کنایه از موسی علیه السلام که ده سال شبانی حضرت شعیب کرده آخر شعیب علیه السلام دختر خودش بنام او کرده از برهان و غیر آن۔

شبگیر زدن۔ آخر شب کوچ کردن از چراغ هدایت۔

شب نشین۔ شبها در مجالس نشستن و بمعنی نشیننده شبها از مصطلحات۔

شبخون۔ بوقت شب پنهان بر دشمن تاختن وقت شب و قتل کردن فوج دشمن را و در سکندرنامه بجا معنی مطلق جنگ و قتال آمده از برهان و رشیدی و ح واگر ترکیب این لفظ با ضافت مقلوبی است و در صورت قلب کسرۂ اضافت یعنی کسرۂ مضاف و مضاف الیه نباشد و در بعضے محل این لفظ بسکون بای موحده موافق قیاس می آید و در بعضے محل این لفظ خلاف قیاس بضرورت نظم بزیادت اشباع کسرۂ بای موحده واقع میشود چنانچه باین طور در اشعار ثقات بسیار موجود است۔

شبستان۔ خانه که شبها دران باشند از سراج۔

شبچان۔ بالفتح بمعنی پرستک۔

شب باره۔ بالفتح راه زدنیکه شبها برای دزدی رفتن کار او باشد و بمعنی اهل الله که شب بیدار باشد۔

شبه۔ بفتحتین و بای مختفی دانهای آبگینه که بهندی پوته گویند از مدار و مؤید و کشف و خیابان و در بیان و سراج و جهانگیری نوشته که نام سنگی است سیاه و براق که سبک و نرم باشد مانند کهربا و در عربی بهای مقلوب لفظ بمعنی برنج که آن از ترکیب مس و جست حاصل شود و بهندی آنرا پیتل گویند و بکسر اول و سکون موحده و با سه ملفوظ و بکسر اول و فتح موحده هر دو صورت بمعنی مثل و مانند و نظیر از بحر الجواهر و کشف۔

شبکه۔ بفتحات دام صیاد از منتخب۔

شبانه۔ بالفتح و تشدید ثانی و بعد الف و نون طائریست خوش آواز بالفتح اول و تشدید بای موحده و حرف چهارم نیز بای موحده بمعنی آتش افروزنده شرح سکندرنامه از خان آرزو و سید عبد الله و غیرهما۔

شبینه۔ چیزیکه بران شب گذشته باشد و از گذشتن شب در مزه یا رنگ آن تغیر شده باشد بهندی آنرا باسی گویند۔

شبیه۔ بر وزن فصیح بمعنی نظیر و مشابه و مانند و در اصطلاح تصویریست که مطابق شکل و صورت شخص معین کشیده باشند۔

شبلی۔ بالکسر نام یکے از اولیای کامل۔

فصل شین معجمه مع بای فارسی

شپش۔ بفتحتین و بای فارسی و هر دو شین معجمه کرم خورد که در جامهٔ مردم پیدا شود از برهان و مدار و بهار عجم و نیز در برهان نوشته که بکسرتین و بفتح اول و ضم ثانی هم آمده۔

شپلق۔ بالفتح و لام نیز مفتوح بمعنی طپانچه از لغات ترکی۔

شپلیدن۔ بالکسر بمعنی افشردن از جهانگیری و رشیدی و در برهان بالفتح۔

فصل شین معجمه مع تای فوقانی

شتا۔ بکسر اول موسم سرما و زمستان۔

شتی۔ بالفتح و تشدید تای مفتوح و در آخر الف بصورت یا بمعنی پراگنده و این جمع شتیت است که بمعنی پراگنده باشد و در استعمال لفظ شتی بمعنی کثرت و بسیاری چیزے مراد میگیرند چرا که پراگندگی اعداد را کثرت و بسیاری لازم است از منتخب و غیره۔

شتان بینهما۔ بفتح اول و تشدید ثانی و فتح نون بسیار فرق است میان هر دو۔

شتر۔ بفتحتین اشتر بر وزن زبر حیوان معروف از برهان و مدار و بهار عجم و بفتح اول و سکون ثانی در فارسی بمعنی کناره و گوشه از برهان و نام قلعه بایران و در عربی شتر بالفتح بریدن و بفتحتین سپید شدن و برگشتگی پلک از بالا و پائین و شگافتن پلک از چشم زیرین و نوعیست از تصرف عروض در بحر هزج که بدان تصرف مفاعیلن را مفاعلن سازند از منتخب۔

شتر غلط۔ بفتحتین و سکون لام نام دوائی از شرح گل کشتی۔

شترمرغ۔ نوعیست از مرغ که در بعضے از اعضا مشابه بشتر باشد گویند که آن آتش هم میخورد۔

شتل۔ بفتحتین آنچه که در قمار بازی حریف برده بعد از گرو بردن اندکے از زر حاصله خود و حاضران مجلس قمار را بدهد از برهان و مدار و مصطلحات این ترکی است۔

شتم۔ بالفتح دشنام از منتخب و لطائف۔

شتالم۔ بسه حرف از اول مضموم بمعنی ظلم و تعدی از برهان۔

شترغو۔ بکسر اول و ضم ثانی و غین معجمه مضموم و واو معروف نام سازیست که مطربان نوازند لفظ ترکی است از لغات ترکی۔

شترگربه۔ هر چیز مخالف و ناسزا و نامناسب و ناشایسته را گویند از برهان۔

شتر گربه — هر آن روشی که باهم نامناسب و مخالف باشد و در چراغ هدایت بمعنی کلام بی‌نسبت —
سست دلی — بضمتین بددلی و نامردی که صفت بهادر نیست از رشیدی —

فصل شین معجمه مع جیم عربی

شجاعت — بالفتح صحیح است و بالضم غلط و قوت قلبیه است متوسط میان جبن و تهور از مزیل الاغلاط و منتخب و صراح —
شجاع — بهر سه حرکت اول و مشهور بضم شین بمعنی دلیر و بهادر و نوعی از مار بزرگ از منتخب و صراح —
شجرهٔ کلیم — درختیکه موسی علیه السلام در وادی ایمن تجلی کوه طور تجلی انوار حق تعالی بر آن درخت مشاهده نموده بود و این را شجر طور و نخل طور نیز گویند —
شجن — بالفتح باز داشتن حاجت کسی را از کار و بار و بمعنی راه وادی بسیار درخت و اندوه و اندوهگین شدن و غم و حاجت و شاخ در هم شده بشاخ دیگر و شعبه و شاخ از هر چیز از منتخب و لطائف مگر در لطائف بفتحتین نیز است بمعنی اندوه و حاجت و در سراج اللغات بفتحتین بمعنی سرمای سخت —
شجعان — بالکسر جمع شجاع —
شجره — بالفتح بمعنی درخت و بمعنی نسب نامه و آنچه مشایخ کرام از اسامی پیران خود بترتیب نوشته بمرید بدهند —

فصل شین معجمه مع حای مهمله

شح — بفتح اول و کسر ثانی حرف دوم و سوم هر دو حای حطی بمعنی بخیل و حریص از صراح و منتخب —
شحیح — بخیل از منتخب و صراح و لطائف —
شحم حنظل — بفتح حای مهمله و سکون نون و فتح ظای معجمه شحم ثمرهٔ حنظل و آن دوائی است تلخ مسهل بلغم —
شحم — بالفتح پیه که بعربی آنرا چربی گویند از منتخب —
شحن — بالفتح پر کردن و راندن و دور کردن از منتخب و لطائف —
شحون — بالفتح قوی و بزرگ از لطائف —
شحنه — بکسر اول و سکون حای مهمله و فتح نون مردیکه او را بادشاه برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند بعرف آن را کوتوال و حاکم گویند و این لفظ بالفتح غلط است از قاموس و صراح و منتخب و مزیل الاغلاط و بهار عجم و صاحب خیابان گوید که شحنه در مدار الافاضل بفتحتین گروه نگهبانان شهر و پاسبانان بسکون حا استعمال نمایند —
شحمه — بالفتح اندکی پیه و چربی و نرمهٔ گوش و بناگوش از منتخب —

فصل شین معجمه مع خای معجمه

شخ — بالفتح و خای معجمه کوه و زمین و دامن کوه و زمین سخت و هر چیز که محکم و سخت باشد مثل کمان وغیره و بمعنی شاخ خواه درخت خواه شاخ گاو وغیره از برهان و رشیدی و بهار عجم مگر شخ بمعنی سخت ترکی است —
شخار — بکسر اول چیزیست از قسم نمک که بهندی سجی گویند بالفتح و تشدید هیزم انگشت و مار و در برهان بفتح اول بر وزن چهار —
شخص — بالفتح کالبد مردم و جز آن یعنی بدن انسان وغیره از رشیدی و لیکن صاحب بالغ و رشیدی انتساب نوشته که تشخص یا خود از شخوص است که بمعنی پدید آمدن چیزی است —
شخول و شخیل و شخل — بهر سه لغت بفتح اول بمعنی چیغ و بانگ و فریاد و اندوه بناخن کندن و بمنقار گزیدن جانور گوشت را از لطائف —
شخ کمان — تیراندازی که کمان او بسیار سخت باشد و کشیدن کمان سخت دلیل بر قدرت و قوت بسیار است —
شخالیدن — خلانیدن و خراشیدن از برهان —
شخولیدن — پژمردن و فریاد کردن از برهان —
شخیدن — بمعنی لغزیدن از برهان —
شخودن — ریش کردن بناخن از لطائف و در سراج بمعنی خراشیدن از برهان —
شخوده — بناخن خراشیدن —

فصل شین معجمه مع دال مهمله

شد — بضم بمعنی رفت و گذشت و بالفتح و تشدید دال در عربی بمعنی استوار کردن و باصطلاح موسیقیان نغمه را بلند و پست کردن تا وقتیکه موافق مدعا راست آید از برهان و منتخب و بعضی نوشته که بمعنی دراز کشیدن آواز و در جهانگیری بمعنی راست و بلند کردن نغمه و مولانا یوسف کوسج در شرح اخلاق ناصری نوشته که شد استخراج نغمه و اصل بسیط است و در چراغ هدایت مسطور است که باصطلاح فارسیان دراز کشیدن آواز و حروف است لهذا شد کردن زمزمه بمعنی دراز کشیدن زمزمه است —
شد و مد — بهر دو دال مهمله مشدد و لفظ عربی است فارسیان بمعنی شان و شوکت و تکلف استعمال نمایند از چراغ هدایت —
شدیار — بالضم و سکون دال مهمله و یای تحتانی و رای مهمله زمین شیار کرده را گویند که برای زراعت قلبه رانی شگافته زیر و زبر کرده باشند از مؤید و لطائف و کشف و برهان و در رشیدی بالکسر —
شد مخالف — بفتح اول و کسر دال مشدد زیرا که شد نام است بمعنی آواز بلند که بشد و مد تمام برای اژدها در آوردن حریفان برکشند —
شدق — بفتحتین فراخ شدن کنج دهن و بالکسر کنج دهن از لطائف و صراح و منتخب —
شد پهلوان — بالفتح و باضافت آواز بلند است که کشتی‌گیران در اول کشتی گرفتن برمی‌کشند از مصطلحات —
شده — بالفتح بمعنی علم و نشان —
شده — باصطلاح علم قرائت حرفیست که صوتش از

شرنگ - بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی خربزهٔ صحرائی که خوش رنگ و خوش شکل باشد لیکن بغایت تلخ مزه بود بعربی آنرا حنظل خوانند و بهندی اندراین نامند از کشف و رشیدی و سراج و برهان -

شروان - بالکسر و واو نام شهر خاقانی -

شروین - بالفتح بر وزن بروین نام قلعهٔ شروان است از جهانگیری -

شراب انداختن - بمعنی شراب ساختن -

شرطین - بفتحات شد حرف اول تثنیهٔ شرط یعنی علامت و دو ستاره است در اول حمل و آن منزل اولین است از منازل قمر از منتخب و در شرح قران السعدین نوشته که شرطین دو ستاره که بجای سر و شاخ برج حمل واقع شده اند و آن تثنیهٔ شرط است که بضم اول که منتهی اول هر چیز باشد -

شرح کشاف خواندن - کنایه از زیاده گوئی کردن و هرزه گوئی نمودن از چراغ هدایت و مصطلحات و بهار عجم -

شریان - بالکسر و حرف سوم یای تحتانی رگ جهنده و دران روح بنسبت خون زیاده تر باشد از منتخب -

شرایین - بفتح رگهای جهنده این جمع شریان است از منتخب -

شرحه شرحه - بفتح و رای مهمله بمعنی پارچه پارچه از منتخب و لطائف -

شرجیر - بفتح اول و یای معروف و جیم عربی کمانیکه از شاخ سازند -

شرمنده - بالفتح بمعنی شرمنده و خجل -

شرطیه - کنایه از قضیهٔ شرطیه چنانچه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود -

شراب گذشته - شراب بی مزه از کیفیت افتاده از مصطلحات -

شره - بفتحتین غالب شدن حرص از منتخب و مدار و کشف و صراح و مؤید و سروری و لطائف و صاحب لطائف از حل لغات نقل کرده که شره بکسر اول نشاط و تیزی و جوانی و حرص و در منتخب و صراح بفتح اول و کسر ثانی بمعنی حریص -

شرطه - بالضم باد موافق مراد و نشانی و علامت از مدار و لطائف و رشیدی و سراج -

شرفه - بالضم و حرف سوم فا عربی بمعنی کنگرهٔ عمارت و بالفتح در فارسی مراد از آن گویند خصوصاً آواز پا از برهان و سروری و منتخب و لطائف -

شرمنده - اسم فاعل از شرمیدن و در استعمال متاخرین بمعنی ممنون آید اگرچه شرم اسم جامد است لیکن فارسیان گاهی از اسم جامد هم اشتقاق نمایند چنانکه از ورزیدن و [illegible] بعضی از محققین که به اشتقاق جامد قائل نیستند نوشته اند که شرمنده بفتح میم است در اصل شرم مند بود و بقاعدهٔ معروف میم اول را حذف کردند چنانکه در دردمند و سپیدرو دیو بود و [illegible] در آخر برای تشبیه آورند چنانکه در لفظ دندانه و زبانه بمعنی مشابه بدندان و مشابه بزبان پس شرمنده بفتح میم بمعنی شخصیکه مشابه بصاحب شرم باشد فافهم -

شرعه - بالکسر و عین مهمله رودهٔ کمان و چلهٔ کمان از شرح نصاب -

شرزه - بالفتح خشمناک و مهیب و سهمناک و این لفظ اکثر در صفت شیر و پلنگ واقع شود از رشیدی و مؤید و کشف و برهان و سراج و بهار عجم -

شرذمه - بکسر شین معجمه و سکون رای مهمله و کسر ذال معجمه چیزی اندک از مردم و پارهٔ از میوه و غیره از منتخب -

شراره - بفتح آتش پارهٔ واحد که بجهد از صراح و منتخب -

شرره - بفتح اول و ثانی و ثالث یکپارهٔ آتش که بجهد از صراح و این لفظ بهمین حرکات مذکوره بمعنی جمع [illegible]

شریر آمده چنانکه خبثه جمع خبیث است و این استفاده رسست از فصول اکبری -

شرپی - نام جامهٔ ابریشمی باریک و لطیف و نازک و نام نوعی از شیرینی از سراج و رشیدی و در تحفه [illegible] شرپی نوعی از زرد آلو تخمش سیاه و رنگ [illegible] شکل و قامت تخم ریحان نوعی از رنگ است -

شراب زدگی - کمال بیهوش شدن از نشهٔ شراب

فصل شین معجمه مع سین مهمله

شست - بالفتح نام عدد معروف که آنرا شصت بصاد نیز نویسند و بمعنی دام ماهی [illegible] از معانی دیگر تنها [illegible] نیشتر حجام و تار سازنده و حلقهٔ زلف بمعنی زنار [illegible] شست و بمعنی گرفت سوفار تیر [illegible] کمان [illegible] انگشت از مدار و رشیدی و بهار عجم و چراغ هدایت و لطائف و برهان و جهانگیری گویند که گرفت سوفار تیر را از آن شست گویند که بوقت گرفتن تیر و کمان انگشتان شکلی متشکل میشوند که عقد [illegible] شست باشد -

شست پیر - بالفتح تیرانداز کامل [illegible]

شست گیر - تیرانداز -

شستک - آلتی چوبین که بالونان برای دفع حکه بکار برند و بمعنی کیر و قضیب نیز آمده -

شستری - بالضم و حرف سوم تای فوقانی مفتوح نوعی از دیبای نفیس منسوب بشوشتر -

فصل شین معجمه مع شین معجمه

شش جهت - بکسر جیم و فتح ها شش طرف عالم که مشرق و مغرب و جنوب و شمال و تحت و فوق باشد -

ششپر - حرف سوم بای فارسی مفتوح نوعی از گرز آهنی که سر آن شش پهلو دارد -

شش پنج - کنایه از [illegible] و [illegible] باشد و مجازاً بمعنی [illegible] مستعمل شده

در حقیقت شش خانه است که در بازی نرد می‌باشد
چون هر یکی از کعبتین تا شش نقش میدارد و تخته
باشند که بهر یکی ازان دوازده در منقوش می‌باشند
باین طور که بهر یمین و یسار هر تخته شش شش میشوند
و در میان خانه‌های یمین و یسار اندکی فاصله می‌باشد پس
هرگاه که مهره در میان در یکه منتهای تخته است بند گردد
از شش خانه جانب خود بهیچ خانه رفتن نتواند باقی از
بدون رهائی دادن حریف دیگر محال است وگاهی از
لفظ شش در کنایه باشد از شش جهات عالم۔
شش دانگ عیار - کنایه از کامل عیار و بمعنی
ناقص عیار هم آمده۔
شش روز - ایام آفرینش عالم کما قال الله
تعالی الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام
شش - بالضم نام عضویست درون سینه که
بهندی پهیپهرا گویند۔
شش دانگ - مراد از تمام چیزیست چراکه شش
دانگ را یک دینار میشود از قهستانی شرح مختصر وقایه۔
شش ارکان - ستهٔ ضروری را گویند یعنی
شش چیز که تا وقتیکه انسان زنده است بی اینها نباشد
اول هوا که مجاز ابدانست دوم اکل و شرب سوم
حرکت و سکون بدنیه چهارم حرکت و سکون نفسانیه
مثل غضب و فرح و خوف و حزن و خجالت پنجم نوم و
یقظه یعنی نوم و بیداری ششم استفراغ و احتباس
مثل اخراج بول و غائط و جماع و فصد و حمام و احتباس
عدم خروج چیزهای مذکوره است از بدن۔
شش پستان - بضم شین اول بمعنی نرم
پستان و او فتاده پستان۔
شش خالون - شش ستارهٔ سیاره
سوای آفتاب۔
شش شهر رنگین - کنایه از ولایت روم از مؤید۔
شش و سه - باصطلاح نرد بازان شش بازی را

گویند که پیاپی از حریف ببرد و بعضی گویند که دو شش و ده
بازی از حریف ببرد۔
شش روزه - عبارت از عالم که از عرش تا فرش
در شش روز ساخته شده است۔
شش دره - محل هلاک و کنایه از عجز و تحیر و ابهام
است با شش جهت مذکور۔
شش سری - بمعنی زر خالص و تمام عیار را
گویند که در خراسان سکه بود از طلای خالص که شش سر
داشت اهل اسلام آنرا شکسته چون زر آن تمام خالص
بود لهذا زر کامل عیار را شش سری تعبیر می‌کنند
از برهان و دیگر کتب۔

فصل شین معجمه مع طای مهمله

شطحیات - بالفتح و حای مهمله مکسوره و یای تحتانی
مشدد باصطلاح صوفیه چیزهای مخالف ظاهر شرع
گفتن و کلمات خلاف شریعت بر زبان آوردن از
منتخب و در کشف نوشته کلماتیکه بوقت مستی و ذوق
بی اختیار از بعضی واصلین صادر میشود چنانکه گفتن
منصور انا الحق و گفتن جنید لیس فی جبتی سوی الله و
گفتن بایزید سبحانی ما اعظم شانی مشائخان این
کلمات خلاف شرع را نه رد کرده اند نه قبول منقول
از معدن المعانی۔
شطرنج - بالکسر از قاموس و مؤید و بهار و منتخب
و بهار عجم و دیگر اهل لغت نیز بالکسر نوشته اند و بفتح
ضعیف گفته اند چراکه معربست و وزن فعلل بالفتح
در کلام عرب نیامده صاحب بهار عجم نوشته که این معرب
سترنگ است که لفظ فارسی ست بمعنی نشیکه بصورت
آدمی باشد ولهذا آنرا مردم گیا نیز گویند چون اکثر مهره های
این بازی بنام انسان است بجهاز این بازی را نیز شطرنج
گفته اند و نیز صاحب بهار عجم نوشته که بعضی محققین نیز
گفته که معرب چترانگ است که لفظ هندی ست معرب
از چتر که بمعنی عدد چهار است و انگ که بمعنی عضو است

و بمجاز بمعنی رکن استعمال یافته لهذا چترانگ شطرنج را
گویند که چهار رکن داشته باشد و این بازی نیز چهار
رکن دارد سوای شاه و فرزین که فیل و اسپ و
رخ و پیاده است و بعضی معرب شدرنج که مرادف
رفت رنج باشد و بعضی معرب صد
رنگ گفته اند و رنگ بمعنی حیله و نام واضع
شطرنج حکیم لاج است بعربی رد جهیم
تم کلامه و بعضی محققین نوشته اند
که واضع شطرنج صصه بن داهر فیلسوف
است صاحب رشیدی در جای نوشته که شطرنج
بمعنی اقسام غم که بهم آمیزند پس ازین مستفاد میشود
که شطرنج معرب آن باشد و بمناسبت آنکه غرض
اقسام مهره های بازی معروف را نیز شطرنج گفته باشند
و خان آرزو در سراج اللغات نوشته که اگرچه لفظ
شطرنج را صاحب قاموس بالکسر نوشته لیکن بالفتح صحیح ست
شطب - بالفتح و سکون ثانی بمعنی نصفی هر شی
و بمعنی جانب و طرف و جهت و نیمه و پاره از چیزی
از منتخب و صراح۔
شط - بالفتح و تشدید طای مهمله رود و کنارهٔ دریا
و جوی از شرح نصاب و صراح و لطائف۔
شطط - بفتحتین از اندازه درگذشتن و جور کردن از منتخب
شطل - بفتحتین طای مهمله معرب شتل چون جماعهٔ
قماربازان و کسیکه در میان ایشان غالب گشته باشد
پس قماربازانیکه از حریفان خود نقد ستانند چیزیکه
بآن مرد که غالب گشته است میدهند از کشف۔
شطن - بفتحتین رسن دراز از منتخب و شرح نصاب و صراح
شط مطهان - نام چشمه۔
شطری - بالفتح بمعنی یکنیمه و مستعمل بمعنی بعضی دانند که
شطاحی - بالفتح و تشدید طای مهمله و حای مهمله
بیحیائی و شوخی از منتخب و غیر آن۔
شطرنجی - شطرنج باز و نوعی از فرش۔

یمن باشد و بعضی نوشته که شعری یمانی سهیل را
گویند و این خطاست چراکه از شرح تذکرهٔ نصیر الدین
طوسی و شرح چغمینی فارسی یقین واضح میشود که سهیل
سوای شعری یمانی ست و در برجندی شرح بیست بابی
نوشته که شعری یمانی را شعری عبور نیز گویند۔

فصل شین معجمه مع غین معجمه

شغب۔ بالفتح و بفتحتین و غین معجمه شور و غوغا و
فتنه و فساد از بهار عجم و منتخب۔
شغاد۔ بفتح و در آخر دال مهمله نام برادر رستم که رستم را بحیله
در چاه انداخته کشت از برهان و سراج۔
شغ۔ بالفتح و بالضم شاخ حیوان که از میان تهی
باشد از برهان۔
شغاف۔ بفتح غلاف قلب و پردهٔ دل و سویدای
دل یا حجاب اندرون دل از منتخب و صراح۔
شغف۔ بالفتح شادی [illegible] از [illegible] و در
لسان بفتحتین غلاف دل رسیدن [illegible] دوستی
در منتخب رسیدن چیزی در پردهٔ دل و بفتحتین [illegible]
چیزی بچیزی شیفته گردانیدن و رسیدن دوستی
بمیان دل از مهذب۔
شغال۔ بالفتح جانور معروف از [illegible] برهان۔
شغل۔ بالضم و بضمتین و بالفتح و بفتحتین [illegible] وجمع
در بست بمعنی کار [illegible] فرصتی و بازداشتن از منتخب۔
شغبه۔ بالفتح پوست بعضی اندام که از کثرت کار
کردن سخت و درشت و سیاه شود و مجازاً بمعنی [illegible]
خوار از شرح بوستان از عبد الواسع و ابیات شغبه را
بمعنی فریفته نوشته اند۔

فصل شین معجمه مع فا

شفا۔ بکسر اول و در آخر همزه صحت و تندرستی بعد از
مرض و نام کتابی از بو علی سینا که کتابیست جامع
جمیع علوم معقول است مثل منطق و حکمت و طب و
بفتح اول لب [illegible] آخر عمر و کنار و طرف هر چیز

پس بهر دو معنی اول بفتح خواندن خطاست از بهار عجم و
کشف اللغات و ابن حاجب و صراح و منتخب۔
شفقت۔ بفتحتین مهربانی از منتخب و کشف و صاحب
بهار عجم گوید که این لفظ را اکثر فارسیان [illegible]
استعمال کرده اند اگرچه در عرف بسکون ثانی شهرت
دارد و در خیابان نوشته که شفقت بتحریک و تخفیف بمعنی مهربانی
چنانکه در صراح است و تحقیق اینست که شفقت بفتحتین در اصل
لغت بمعنی ترس است چون مهربان از آفات [illegible] دوست
خود ترسان باشد مجازاً بمعنی مهربانی استعمال کرده۔
شفت۔ بفتحتین بمعنی لب۔
شفاف۔ بالفتح و تشدید چیزی لطیف که از پس آن
چیز دیگر را توان دید چنانکه آب و شیشه و بلور و غیره۔
شفن۔ بالکسر و تشدید بمعنی کمی و این از لغات اضداد
است از شرح نصاب۔
شفا جرف۔ بفتح شین [illegible] بجیم و رای مهمله [illegible] و کنار
وادی یا آبگیر چه شفا بالفتح بمعنی کنار [illegible] و جرف بضمتین
بمعنی وادی و تالاب و آبگیر۔
شفق۔ بفتحتین سرخی شام و بامداد مرزا صائب گوید
بیت تا چون شفق مدام رخت لاله گون شود ٭
[illegible] باده مگذران چو شفق صبح و شام را ٭ باقر کاشی
گوید بیت ریزد چنان بدامن بستان [illegible]
سرخ [illegible] زان گونه ریخت است شفق در کنار [illegible]
از بهار عجم۔
شفشاهنگ۔ بفتح اول و با دو شین معجمه [illegible]
آهن که در آن سوراخها باشند بزرگ و باریک که زرگران
تار طلا و نقره و غیره بر آن سوراخ دراز کردن در آن
سوراخها می کشند و بهندی جنتر گویند از برهان۔
شفلین۔ بفتح اول و ثانی و ثالث [illegible]
سیره و [illegible]
شفتالو۔ میوه معروف و نیز بمعنی بوسه [illegible]
از رشیدی و بهار عجم و چهار شربت و برهان [illegible]

کتاب را شعریست که چهار نام میوه بصنعت ایهام
در آن درج شده بیت ز باغ حسن خوبانی که
سیب آبی مبادا ازان را بجز شفتالو شیرین بهی دیگر
نمیدارد۔
شفاه۔ بکسر اول لبها و این جمع شفت است که در اصل
شفهه بوده از صراح۔
شفره۔ بالفتح آلتیست کفشگران را که بدان چرم را
قطع کنند بهندی رانپی گویند و بالضم پلک چشم که مژه
بر وی روید از منتخب۔
شفعه۔ بالضم همسایگی از منتخب و صراح۔
شفشه۔ بروزن هفته پیه مانند می باشد از ریسمان
که بر دوک پیچیده شود از برهان۔
شفوی۔ بفتحتین منسوب بشفت که بمعنی لب است
چرا که شفت در اصل شفهه بود ها را در حالت نسبت
بواو بدل کرده شفوی گویند چنانکه منسوب بشهر [illegible] را
[illegible] گویند از منتخب و غیره و در صراح و هم در منتخب نوشته
که شفوی درست نباشد چنانکه مشهور شده و صحیح شفهی است
و حرف شفوی با و فا و میم است۔
شفتالوی آروی۔ بالف ممدوده قسمی از شفتالو۔
شفتالوی کاردی۔ قسمی از شفتالوی نفیس۔

فصل شین معجمه مع قاف

شق عصا۔ بفتح اول و کسر قاف مشدد و چراکه [illegible]
است بمعنی مخالفت جماعت اسلام از قاموس و صراح و
کنایه از جنگ و جدال چه از کثرت ضرب چوب عصا شکسته شود
شقرت۔ بالضم رنگیست که زردی مائل باندک
سرخی باشد از مفرح القلوب و سراج که ابر نوشته که رنگیست میان
سرخی و زردی و در منتخب نوشته که سرخی با سیاهی آمیخته۔
شقاوت۔ بفتح بدبختی ست از منتخب۔
شقر۔ بفتح اول و کسر قاف و رای مهمله لاله کوهی از
شرح نصاب و برهان۔
شقدار۔ بالکسر حاکم دیهات و عامل پرگنات۔

شق الانفس - بالکسر مشقت نفسها از لطائف -
شق نقیض - بالکسر و تشدید قاف اول مکسور یعنی صورت و طور نقیض و نقیض رفع الشی باشد چنانکه انسان که اصل هست و لا انسان نقیض آن -
شقائق - نمط نوعے از جامه فرش که بافند از شرح تحفه -
شقائق - لاله و این مفرد و جمع یکسان آید از بحر الجواهر و صراح و گاہے مجازاً بمعنی مطلق گلها آید -
شق - بالفتح و تشدید قاف بمعنی شگافتن و شگافتن و دشوار آمدن کار بکسے و نام یک قاعده از قلاع شیبر و بالکسر و تشدید بمعنی نیمه چیزے و پاره از چیزے و کرانه کوه و برادر و دوست از منتخب و صراح و لطائف -
شقیق - بمعنی برادر از شرح نصاب -
شقاق - بکسر یکطرف گرفتن و مخالفت و دشمنی کردن از منتخب و لطائف -
شقائق نعمان - نوعے از لاله که بغایت سرخ باشد نعمان بالضم نام پادشاه از عرب لاله مذکور را از کوهستان آورده بود و بعضے گفته اند که پادشاه مذکور لاله موصوف را نهایت دوست داشت از منتخب و مدار و تصاحب بحر الجواهر نوشته که نعمان بالضم بمعنی خون است پس نسبت کردن لاله را بخون بسبب سرخی آنست -
شقه - بالضم و قاف مشدد پارچه جامه و کاغذ و غیره و در منتخب بمعنی جامه پیش شگافته و پارچه که بر سر علم بندند -
شقشقه - بدو شین معجمه مفتوح و دو قاف بانگ کردن شتر -
شقیقه - بدو قاف بمعنی جای نرم که میان گوش و پیشانی است و بمعنی درد نیم سر از صراح -
شقی - بالفتح بدبخت -

فصل شین معجمه مع کاف عربی

شکر یا - بمعنی لنگ و آنکه لنگی در پا داشته باشد از شرح قران السعدین و مصطلحات -
شکوه - بالفتح و در آخر الف مکسور و بلا بود یای زائده چنانکه در لفظ دعوے و بشرے بمعنی گله کردن و گله از صراح و منتخب و شکوه بها بود زشتن غلط است -

شکیبا - بکسر تین صبر کننده از بهار -
شکر خواب - خواب خوش و خواب سحر از بهار -
شکر لب - بمعنی معشوق که لب با لاو شگفته باشد -
شکیب - بکسر تین و یای مجهول بمعنی صبر و آرام و لفتح خطاست از مؤید و کشف و بهار و سراج و جهانگیری -
شکر آب - کنایه از اندک رنجشے و کدورتے ظاهری که در میان دوستان و در میان عاشق و معشوق واقع شود و از چراغ هدایت و رشیدی و بهار و بهار عجم و کشف است -
شکفت - بکسر تین و کاف عربی بمعنی تعجب و بمعنی تعجب و عجیب و غریب و بکسر اول و ضم کاف فارسی نیز آمده بمعنی از هم کشودن غنچه از بهار و مدار و مؤید و رشیدی و جهانگیری و در سراج نوشته که شکفت بکسر تین و کاف عربی بمعنی تعجب و بفتحتین بمعنی واشدن گل و بهر دو معنی بکاف فارسی شهرت دارد و آنچه تحقیق پیوسته تفاوت السنه است بهر دو لکات صحیح است -
شکایت - بکسر گله کردن -
شکنج - بکسر اول و فتح دوم بمعنی تاب و پیچ و بفتح اول و ضم کاف گرفتن عضوی بدو ناخن چنانکه درد آید -
شکل بدیهی الانتاج - آنست که حد وسط در صغری محمول باشد و در کبری موضوع بشرط آنکه صغری موجبه باشد خواه کلیه خواه جزئیه و کبری کلیه باشد خواه موجبه باشد خواه سالبه بانکه شکل مرکب باشد از دو قضیه و قضیه بمعنی جمله است پس قضیه اول را صغری گویند و قضیه دوم را کبری نامند و لفظ مکرر که در آخر صغری و سر کبری واقع شود آنرا حد اوسط گویند چون حد اوسط را دور کنی از شکل نتیجه حاصل آید و موضوع بمعنی مبتدا است و محمول بمعنی خبر و شکل بدیهی الانتاج شکل اول باشد از اشکال اربعه مثال شکل اول یعنی شکل بدیهی الانتاج کل انسان حیوان و کل حیوان جسم و نتیجه این کل انسان جسم مثال شکل ثانی کل انسان

حیوان و لاشی من الحجر حیوان نتیجه اینست لاشی من الانسان بحجر مثال شکل ثالث کل انسان حیوان و کل انسان ضاحک نتیجه اینست بعض الحیوان ضاحک مثال شکل رابع کل انسان حیوان و کل ناطق انسان نتیجه اش اینست بعض الحیوان ناطق -
شکرخند - بمعنی تبسم از بهار -
شکر - بالضم سپاس و ثنا گفتن منعم را بسبب حصول نعمت از وی و خان آرزو در خیابان نوشته که شکر فعلیست که دلالت کند بر تعظیم منعم بسبب انعام او خواه بزبان خواه بقلب خواه بارکان و جوارح یعنی دست و پا تمام کلامه و بالفتح و سکون کاف بمعنی فرج زن و در فارسی بفتحتین و تخفیف و تشدید کاف بمعنی شیرینی معروف و گاہے مجازاً بمعنی لب معشوق و بوسه نیز آید و نام زنے اصفهانی که خسرو پرویز بعد شیرین در عقد آورده بود و بکسر اول و فتح کاف عربی بمعنی شکسته و شکار کننده و بفتحتین و کاف عربی و کاف فارسی نیز زنبور سیاه که بهندی بهونرا گویند از بهار و منتخب و بحر الجواهر و کشف و لطائف و مصطلحات -
شکار - بمعنی آهو کشتن حیوان گاه بمعنی حیوانیکه کشته شده باشد از مصطلحات و بهار عجم -
شکر ریز - آنچه در شب عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند از بهار و سراج و بعضے گفته که کنایه از جلوه کردن است چه وقت جلوه و نکاح بر سر عروس و داماد شکر ریزی کنند و بمعنی مطلق شادی نیز آمده -
شکرکش - بمعنی خوش از مصطلحات -
شکرلب - کسیکه فی الجمله لنگ باشد از مصطلحات -
شکرنگ - ناخوش و بیزار -
شکسته رنگ - مراد از زرد رنگ است -
شکیبا - بکسر تین صبر است و بمعنی مکر و فریب نیز آید -
شکال - بکسر اول و کاف عربی ریسمانی که بدان پیوسته دو پای اسپ را بسته [illegible]

شوراندن - پریشان کردن -
شوخگن - بالضم وکاف فارسی مکسور بمعنی جامه چرکین که پرچرک باشد بهندی آنرا میلا گویند از برهان و شرح نصاب -
شوخ ترازو - بمعنی دغل ماخوذ از سنگ کم ترازو داشتن از مصطلحات -
شوله - بالفتح منزل نوزدهم از منازل قمر آن دو ستاره اند بر منتهای دم عقرب بجای نیش بغایت منحوس -
شوشه - بالضم بمعنی توده و رشته هر چیز و سلاکه زر و نقره و آهن وغیره از کشف و برهان و سراج -
شوریده - شوریده و پریشان حال و مجازاً بمعنی دیوانه و عاشق -
شوره - چیزیست معروف مثل نمک و نام گیاهی است در سراج نوشته که شوره زمین نمناک و خاک بر رو نوعی از درخت گز -
شوهره - بفتح اول و سوم و چهارم بمعنی سهره که گلها را رشته بسته بر سر عروس و داماد بندند -
شوربه - آش شوربا در بیان لفظ ظاهر است سبب تسمیه آنکه در سبزه و سفیده -
شومی - بواو معروف بمعنی نحوست اگرچه شوم مصدریست بیای مصدری ندارد ولیکن فارسیان در او بعض مصادر عربی که در محاوره خود بمعنی اسم فاعل هم مفعول مستعمل میکنند یای مصدری بطور فارسی ره میسازند چنانکه خلاص و خلاصی و مستثنا و سلامتی همین شوم و شومی -
شوه پیچی - شوخی و پیچ ادائی از مصطلحات -
شهی - بالضم شوهر از برهان -

فصل شین معجمه مع های هوز

شه - بالفتح درم و دینار ناسره که خاص در یک شهر رواج شده و این در اصل شهره بود یک را اطلاق حروف حذف کردند و نیز آن درم ناسره که لوکی ظالم در ملک خود بزور رایج کرده بود در دیگران رواج نیافت از رشیدی و سراج -

وچنانان و برهان مؤلف گوید ظاهرا این معنی در اصل شهره بود و در منتخب نوشته که نوعی است از خربزه که کوچک باشد بقدر تخم خرما -
شهدا - بضم اول و فتح ثانی جمع شهید -
شهر خدا - ماه رجب و ماه رجب را اصم گویند که بمعنی ناشنوا و کرست چرا که روز قیامت همه شهرها یعنی ماهها را بگواهی دادن گناهان که مردم در آن شهر کرده باشند طلب کنند همه شهور گواهی دهند مگر ماه رجب گواهی ندهد و گوید که من اصم بودم گواهی نتوانم داد یا آنکه رجب را از آن اصم گویند که در آن آواز تیغ و تیر بر نیاید و بانگ جدال شنیده نشود زیرا که آن از شهور حرام است جنگ در آن ممتنع بوده است از شرح قران السعدین -
شهبا - بفتح اول و سکون ثانی و حرف سوم بای موحده مؤنث اشهب بمعنی مادیان سفید و سیاه که سفیدی آن غالب باشد بر سیاهی آن از شرح خاقانی -
شهلا - بالفتح زن میش چشم از منتخب و نوعیست از نرگس که در گل آن بجای زردی سیاهی میباشد مشابه چشم انسان همان نرگس است و آن قسم کمتر روید آنرا عبهر گویند و در سراج نوشته که شهلا بمعنی چشم سیاهی که مایل بسرخی باشد -
شهاب - بفتح نام رنگ سرخ معروف که در اصل شاه آب بود از برهان و جهانگیری و بکسر اول ستاره روشن و بمعنی شعله آتش بلند شده و ستاره مانند چیزیکه بشکل انار آتشبازی بر فلک دوان میشود و آن رجم شیاطین است و نزد حکما آن دخان ارضی است که بکره نار رسیده مشتعل میشود از سواد و منتخب و صراح و مدار و لطایف و دیگر کتب و در مدار و لطایف نوشته که بفتح بمعنی بچه سگ است -
شهلاب - بالفتح نام ملکی است که روباه آنجا دراز مو

باشد از شرح خاقانی -
شهب - بضمتین کواکب روشن از منتخب -
شهوت - بالفتح آرزو و شوق نفس بطرف چیزی که بدان لذت و منفعت از بحر الجواهر و سروری و در شمسی نوشته که شهوت بمعنی مطلق آرزو و خواهش خواه آرزوی طعام باشد خواه آرزوی جماع -
شهامت - بالفتح بزرگی و توانائی و شتابی و چستی و دلیری از منتخب و کشف -
شهادت - حضور و گواهی دادن و کشته شدن برا مرحق بعنی حاضر شدن و ظاهر شدن و آگاهی قاطع و گواهی دادن بوحدانیت حق تعالی و رسالت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و گاهی شهادت مراد از کلمه شهادت باشد از منتخب و تاج المصادر و صراح وغیرها -
شهربند - بمعنی حصار و بمعنی مقید و محبوس و زندان -
شهید - بمعنی گواه و کشته شده بیگناه و بیاد در راه خدا و آنکه از علم او هیچ غایب نباشد از منتخب و نام شاعری -
شهود - بضمتین حاضر شدن و بمعنی حاضر شدگان و گواهان جمع شاهد از منتخب و در لطایف نوشته که شهود در اصطلاح سالکان رویت حق است که از مراتب کثرت و موجودات صوری عبور نموده بمقام توحید عیانی رسیده در جمیع موجودات مشاهده حق نماید و غیریت دور شده هرچه بیند حق بیند -
شهرود - نام سازیست مثل موسیقار از برهان و در سراج نوشته که شهرود نام رودیست در عراق و نام سازیست و تار سیم که بر سازها بندند -
شهریور - بفتح اول و کسر او یای مجهول و فتح واو نام ماه ششم و آن مدت ماندن آفتاب است در برج سنبله باندک تفاوت با کوار که ماه هندی است مطابقت دارد -
شهر - بمعنی ماه که عربی است شهور و این را از آن شهر گویند که چون مردم نظر کنند سوی هلال پس شهرت شده آن را از شهر طلبی که بمعنی کشاف است نوشته شد و شهر که ترجمه مه فرماید باشد فارسی است -

شهریار - پادشاه بزرگ و عادل از برهان -
شهوار - هر شی بهتر و عمده که لایق پادشاه باشد از برهان -
شهور - بضمتین با هاء و این جمع شهر است که بمعنی ماه باشد -
شهیر - بمعنی مشهور از لطائف لغت -
شهادت - مستوره شهید شدن شخصی و شهید کسی که قاتل آن معلوم نباشد پس در شریعت آنرا شهادت کامل ندانند و احکام شهید بران جاری نسازند و گویند [illegible] غسل و کفن دهند و الا شهدا را غسل و کفن نمیدهند -
شه نیمروز - کنایه از آدم صفی علیه السلام و کنایه از پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم و کنایه از رستم بن زال وجه تسمیه [illegible] در برهان مسطور است -
شهناز - بالفتح و سکون ثالث نون و زای معجمه نام نوائی از موسیقی از مصطلحات و در لطائف بمعنی عروس نیز آمده و بعضی نوشته اند که نام نوائی است که [illegible] آنرا در نکاح آورند -
شهر سبز - نام شهری است از توران نزدیک سمرقند از سراج -
شهرتاش - همسایه و هم شهر -
شهیق - بالفتح بمعنی آخرین آواز خر و زفیر آواز اول است [illegible] آواز [illegible] می باشد [illegible] باریک [illegible] و تفصیل [illegible] -
شهلان - بالفتح نام کوه از برهان شاید که بدل از شیلان -
شهربانو - دختر یزدجرد پادشاه ایران که در خلافت حضرت عمر رضی الله عنه اسیر آمده بود و بنکاح امام حسین رضی الله عنه در آمده امام زین العابدین رضی الله عنه از او متولد شده -
شهره - بالضم بمعنی [illegible] -
شهپره - بالفتح و بای موحده و رای مهمله مفتوح بمعنی پیرزنی از شرح نصاب -
[illegible] - بالضم [illegible] -
شهنشاه - پادشاه [illegible] -

شهله - بالفتح و لام نیز مفتوح بمعنی پیرزن از شرح نصاب -
شهوت کلبی - علتی است که هرچند خورد اشتها و اشتهای طعام و حرص بر ماکولات همچنان باشد و این مرض را جوع الکلب نیز گویند -
شهر نبی - مدینه منوره -
شهنائی - نام سازی که آنرا سرنا گویند از برهان -
شهیدی - [illegible] که از اندرون [illegible] برآید -
شهی - پادشاهی و بمعنی داماد و هر چیز شیرین را نیز گویند و بمعنی حلوائی که از نشاسته و تخم مرغ پزند از لطائف و در عربی بمعنی هر چیز که آرزو پیدا کند و مرغوب باشد -
شهری - بالفتح نوعی از اسپ و که بزبان پهلوی باشد از مصطلحات -
شهوی - بالفتح منسوب بشهوت بحذف تای فوقانی -
شهوانی - بالفتح منسوب بشهوت که بمعنی خواهش النفس و آرزو است بزیادت الف و نون چنانکه نفسانی -

فصل شین معجمه با یای تحتانی

شیدا - بالفتح آشفته و دیوانه از برهان و سراج -
شیوا - بیای مجهول فصیح و بلیغ از برهان و سراج -
شیر خدا - ترجمه اسد الله که از القاب حضرت علی کرم الله وجهه -
شیربها - بیای معروف مراد از زر و قماش و زیور که از جانب داماد بخانه عروس برند ترکی ساچق و هندی [illegible] گویند از برهان و بهار عجم -
شیب - بالفتح و در عربی بمعنی پیری و سفید موی شدن و بالکسر و یای معروف و دال باریک که بر دنباله تازیانه وصل کنند تا بوقت زدن آواز برآید و بالکسر و یای مجهول و در فارسی بمعنی نشیب از مؤید و منتخب و سراج -
شیبه و شیب - [illegible] بیای مجهول بمعنی [illegible] -
[illegible] - بیای مجهول [illegible] -

[illegible] بیندی که بسوی آن گویند از چراغ هدایت -
شیخوخت - بالفتح و ضم خای معجمه بمعنی پیری یا بعد از پنجاه سالگی تا آخر عمر از منتخب -
شیبت - بالفتح پیری -
شیشه ساعت - نوعی از گهریال است و آنچنان باشد که سر دو شیشه را با هم دهان ملاقی کرده می بندند و سوراخی باریک در آن گذارند و آن مقدار ریگ در شیشه اندازند که در عرصه یک گهری از شیشه بشیشه بریزد باز منقلب کنند تا از آن بدیگری ریزد -
شیرمست - بیای معروف بچه بز و آهو و غیره که از بسیار خوردن شیر یا در حرومست گردد -
شیرخشت - بیای معروف و کسر خای معجمه نام دوائی مسهل مشابه بقند معرب شیرخشک با بدال کاف عربی بتای فوقانی از بهار عجم -
شیث - بالکسر و در آخر ثای مثلثه نام پیغمبر پسر آدم علیه السلام بود و کسانیکه در آخر این لفظ شین معجمه نویسند محض خطا است -
شیخ - بالفتح بمعنی خواجه و پیر از شرح نصاب -
شید - بالفتح بر وزن قید بمعنی مکر و فریب و بالکسر یا مجهول بمعنی روشنی و بمعنی آفتاب از برهان و بالکسر بیای معروف در عربی آنچه دیوار را بدان اندایند مثل آهک و گچ و بالفتح گچ و جز آن اندرون دیوار از منتخب -
شیاد - بالفتح و تشدید یا مکار و فریب دهنده -
شیرگیر - کسیکه او را نشه مستی شراب متوسط باشد و بمعنی معزز و صاحب مرتبه از بهار عجم و در برهان نوشته که بمعنی نیم مست است و بمعنی مست نیز آمده و در لطائف نیز بمعنی نیم مست و در سراج نوشته که شیرگیر مرتبه از مستی و در مصطلحات نوشته کسیکه کیفش رسا باشد و از جا و ریا بدر خود داری نماید -
شیپور - بالفتح و بای فارسی [illegible] معروف نام ساز که در جنگ [illegible] نوازند و آنرا [illegible] گویند [illegible]

شیر و شکر - نوعی از جامهٔ ریشمی نفیس -

شیوه بزاز - عبارتست از آنکه در فروختن اشیا بر خریداران اول جنس ناقص نمودن و بعد از آن جنس کامل و بهتر را بنظر خریدار نمایش دادن تا تمیز نیک و بد کرده قدردانی بهتر معمول بزازان همین است که اول جامهٔ ناقص می نمایند -

شیشه باز - کنایه از مکار و دغاباز از برهان و فرقهٔ بازیگران رقاص که شیشه بر سر گرفته رقص کنند -

شیخ الرئیس - لقب ابو علی سینا -

شیاف ابیض - بکسر اول نام دوای چشم است مرکب از چند ادویه که سوزش و سرخی چشم را مفید بود و اعظم آن سفیده کاشغری است -

شیر غلط - بیای مجهول و فتح غین معجمه و سکون لام نام داو از کشتی که چون حریف بر زمین بیندازد دست و پا بحکم خود را استوار بر زمین چسپانیدن که هرچند حریف زور کند پشت این کس بر زمین رسانیدن نتواند چه شیر اصلا به پشت نمی خوابد -

شیوع - بفتحتین آشکارا شدن -

شیر مرغ - بیای معروف مراد از چیزیکه یافته نادر -

شیرین باف - نوعی از جامهٔ لطیف که آنرا الفاظ سری صاف گویند و از بعضی اساتذه مسموع است بمعنی جامه که نهایت مقفص باشد و نهایت تنگ که هندی آنرا ابپها گویند -

شیشه بر سنگ - کنایه از شکسته و خراب -

شیشاک - بالکسر و یای معروف و حرف سوم شین معجمه کاف عربی بمعنی بچهٔ گوسپند یکساله در باب و چهاره و این لفظ ترکی است از لطائف -

شیشه دل - نامرد -

شیم - بکسر اول و فتح ثانی عادتها و خوها و باین معنی جمع شیمه است و بالکسر و یای معروف نوعی از ماهی که [illegible] دار باشد از منتخب و برهان و سراج -

شیر اندام - کسی است که سینه فراخ و باریک کمر و بازو

سطبر باشد از مصطلحات -

شیر علم - تصویر شیر که بر جامهٔ علم دوزند کذا فی القول [illegible]

شیرین - نام معشوقهٔ فرهاد و بمعنی مزه دار [illegible]

شین - بالفتح در عربی بمعنی زشتی و عیب این خلاف زین است و در فارسی بالکسر و یای معروف بمعنی نشین چراکه مخفف نشین است از منتخب و سراج و کشف و برهان و نام یکی از حروف تهجی و این حرف بتای فوقانی بدل شود [illegible] و بجیم عربی چون کاش و کاج و بجیم فارسی چون پاشان و پاچان و بسین مهمله چون شارک و سارک نام طایر سیاه که بهندی مینا گویند و بغین معجمه چون شیخ و شیغ بمعنی جوال و بلام چون [illegible] سیاه گوش و سیه گوش تخم دوائیست که بگوش اسپ مشابه باشد [illegible] و با هنگ و بیای فارسی خیار [illegible] تخم لنگاه دارند و شین بمصدر و ماضی و [illegible] چون از کاشتن کاشت [illegible] انباشتن انبارد [illegible] گردد و افاده معنی [illegible] هر چه باشد [illegible] مرغان باشد و آن چیزی است [illegible] و بالش تکیه که در قدیم [illegible] و چیپش بمعنی سرشیر از جواهر الحروف -

شیذبان - بالفتح و ذال معجمه مضموم بمعنی گرگ درنده مطلق یا نوعی از گرگ -

شیوازبان - بالکسر و یای مجهول فصیح و بلیغ و تیز زبان

شیر گردون - برج اسد و بمعنی آفتاب از برهان -

شیر شادروان - تصویر شیر که بر فرش و پرده در می کشند از مؤید -

شیلان - بالکسر و یای معروف و بیای مجهول نیز بمعنی سفره و خوان طعام و دسترخوان و مجازا بمعنی طعام نیز آمده و نام [illegible] که آنرا [illegible] نیز گویند از برهان و [illegible]

شیون - بالکسر و یای مجهول نوحه و ناله که ماتم کنند از سراج و بالفتح بمعنی نوحه و فریاد و بفتحتین و واو معروف جمع شان و هم جمع شین که بمعنی زشتی و عیب است از رشیدی و برهان و کشف و غیره -

شیر شکن - بیای معروف حسرت خوردن -

شیرک شدن - دلیر و چیره شدن از مصطلحات

شیشه بر سر بازار شکستن - افشای راز کردن از مصطلحات -

شیردان - بیای معروف و دال مهمله گوسپند و غیره که از شکنبه بالای شکنبه چیزی باشد بشکل میوه از چراغ هدایت

شیخکان - بالفتح و کاف عربی جمع شیخک که تصغیر شیخ است -

شیروان - بالکسر و بیای مجهول و واو نام شهری است از برهان و سراج -

شیبان - بالفتح و حرف سوم بای موحده نام [illegible] و نام قبیله از لطائف و در منتخب نوشته که نام دو قبیله است -

شیبیدن - بروزن لیسیدن بمعنی لرزیدن و شوریده شدن و مجازا بمعنی فریفته شدن -

شیهه - بالکسر و یای معروف آواز اسپ که بعربی صهیل گویند از برهان و سراج -

شیم - بالکسر و یای معروف طبیعت و عادت و خوی از منتخب

شیفته - عاشق و مدهوش از برهان -

شیوه - بیای مجهول ناز و کرشمه و طرز و روش [illegible] هنر و کمان از برهان -

شیرویه - بیای مجهول نام پسر خسرو پرویز بمعنی شجاع و صاحب از برهان و سراج -

شیعه - قومی و گروهی که جمع شوند بر امری از مؤید و در منتخب بمعنی اتباع و انصار -

شیرخانه - بیای معروف بمعنی مینا خانه از مصطلحات

شیشه - معروف و بمعنی آئینه نیز آمده صاحب [illegible]

چنانکه قاضی از قضا و راضی از رضا و صاف مخفف آنست و در استعمال فارسیان جامه که در وا یا شتر یا پلنگ بدان پالایند -

صابری - بیای موحده نام شاعری -

صابون سلطانی - توزیع حاکم یعنی تقسیم نمودن حاکم چیزی را بجماعتی -

فصل صاد مهمله مع بای موحده

صبا - بفتح و قصر بادیکه از طرف مشرق وزد و بعضی گفته که باد مشرقی که در ایام بهار وزد اول صبح است و نام نغمه از موسیقی و بفتح اول و مدمیل کردن دل بچیزی و بازی کردن با کودکان و عاشقی و بکسر اول و مد بمعنی کودکی و طفلی از لطائف و منتخب و شرح نصاب و ابن حاج -

صب - بالفتح و تشدید با بمعنی ریختن و ریخته شدن آب و بمعنی عاشق از منتخب -

صبب - بفتحتین زمین نشیب و عاشق شدن از منتخب -

صباحت - بفتح خوبروئی و سفیدی رنگ انسان ضد ملاحت -

صبوح - بفتح اول شرابیکه بوقت بامداد خورده شود ضد غبوق که بوقت شام خورند از کشف و بحر الجواهر و مؤید و صاحب مدار نوشته که بفتحتین مصدر از آن و وقت صبح -

صبیح - خوبرو و سفید رنگ ضد ملیح که سبز رنگ و نمکین باشد -

صباح - بفتح اول بامداد و بمعنی خوب و جمیل و بالفتح و تشدید بای موحده صاحب حسن و شعله قندیل و نام روی فروزکه آنرا حسن صباح نیز نامند از منتخب -

صبر - بفتح اول و کسر ثانی است و سکون ثانی جایز است از ضرورت شعری و آن عصاره تلخ است از درختی که هندی ایلوا گویند از منتخب و مزیل و کشف و بحر الجواهر خان آرزو در خیابان نوشته که از صراح معلوم میشود صبر بمعنی دوای تلخ بفتح اول و کسر دوم است اما از [illegible] دوم [illegible]

جایز داشته اند بنابر ضرورت و درین صورت تصرف فارسیان نباشد که بسکون دوم می خوانند و لهذا در مدار نوشته که صبر بالفتح معروف است و نوعی از دوا و بعضی گویند که بمعنی دوای تلخ بکسر اول و سکون ثانی نیز جایز است چه هر اسمی که بفتح اول و کسر ثانی باشد دران کسر و فتح اول و سکون ثانی نیز جایز است چنانکه در کتف و کتف و کتف و در فخذ و فخذ و فخذ و در کذب و کذب و در کبد و کبد و در معد و معد -

صبار - بالفتح و تشدید بسیار صبر کننده -

صباح الخیر - کلمه ایست که هنگام طلوع صبح معاشران باهم گویند -

صبور - بفتح اول و ضم ثانی صابر و کسیکه جلدی نکند در انتقام از مؤید و بحر الجواهر -

صباغ الارض - مراد از آفتاب چرا که جماد و نباتات و حیوانات را رنگ از تاثیر آفتاب میرسد -

صباغ - بالفتح و تشدید ثانی و غین معجمه رنگریز از منتخب -

صبغ - بالکسر و غین معجمه بمعنی رنگ و در بحر الجواهر نوشته که صبغ بالفتح رنگ کردن -

صباغ فلک - عبارت از ماه است از شرح خاقانی

صبیان - بالکسر کودکان این جمع صبی است و بضم نیز آمده از منتخب -

صبیه - بفتح اول و کسر بای موحده و تشدید یای تحتانی مفتوح بمعنی دختر -

صبغة الله - بالکسر ملت و دین محمدی -

صبره - بالضم بمعنی چاش که توده غله و غیره باشد که هنوز آنرا وزن نکرده باشند از شرح نصاب و منتخب -

صبوری - بفتح اول در کار تعجیل نکردن از منتخب -

صبوحی - بفتح اول شراب بامداد از کشف و در مصطلحات بوقت صبح شراب خوردن -

صبی - بفتح اول و کسر بای موحده و تشدید یای تحتانی بمعنی کودک که تا شیر باز شده باشد [illegible]

و فتح بای موحده و در آخر الف مقصوره یای تحتانی طفلی و کودکی از منتخب و شرح نصاب -

صبح آخرین و صبح دوم و صبح ثانی - کنایه بمعنی صبح صادق -

فصل صاد مهمله مع حای مهمله

صحاف - بالکسر بمعنی صحائف که مذکور خواهد شد -

صحاب - بالکسر جمع صاحب از منتخب و صراح و مزیل -

صحب - بالفتح اسم جمع صاحب است و اصحاب جمع الجمع است از منتخب و کشف -

صحابت - بفتح اول و حرف چهارم بای موحده مفتوح یار شدن و یاری کردن از منتخب و صراح و مستعمل بمعنی مع و بکسر اول خطا است -

صحنات - بالکسر و حرف سوم نون و پنجم فوقانی نام نانخورش که در ملک مصر سازند که ماهی فربه پاره پاره کرده سر و بغیر نمک نگاه دارند و بعد از آن نمک و سماق و عرق لیمو در ظرف کنند و در آفتاب نگاه دارند و بچوبی حرکت دهند تا نمک و ماهی آمیخته شود و بعد از آن استخوان او را از گوشت جدا کرده می خورند از منتخب و بحر الجواهر -

صحت - بالکسر و حای مهمله مشدد و معروف بروزن همت که بمعنی تندرستی که ضد بیماری است از منتخب و بهار عجم و کسانیکه صحیت گویند بزیادت یای تحتانی بعد صاد محض خطا و غلط صریح -

صح - بالضم درست و تندرست از لطائف -

صحاح - بالفتح تندرستی و پاک شدن از عیب و بالکسر تندرستان جمع صحیح و صحاح نام کتاب لغت عربی است بعضی بفتح و بعضی بکسر گفته اند فتح افصح از منتخب و مزیل -

صحیح - تندرست و پاک از عیب از منتخب و آنکه قوم از شعرا الفاظی بروزن شی خوانند و یای [illegible] تنها در بیان نیز صحیح [illegible] است -

صحیح نگار - اعتبار [illegible] -

صحرا نوش - بمعنی صحرا نورد از شرح قران السعدین
صحاف - بکسر اول کاسهای بزرگ و مینا از لطائف
و در منتخب جاهای جمع شدن آب و بالفتح و تشدید حا
بمعنی مجلد کتاب -
صحف - بضم اول و فتح ثانی و بضمتین نیز جمع صحیفه
از منتخب مگر در استعمال فارسیان بسکون ثانی نیز آمده
چنانچه نظامی گوید مصرعه - گه از صحف پیشینیان
درس گیر، و همچنین لفظ ظلمات و لفظ ازلی را
بسکون ثانی آورده اند -
صحناک - بالفتح طبق کوچک و رکابی و این تصغیر
است که بمعنی طبق بزرگ باشد -
صحن - بالفتح طبق بزرگ و پشت فراخ و صحن خانه
و زمین هموار از منتخب و لطائف و چراغ هدایت -
صحو - بالفتح هوشیار شدن و هوشیاری از مستی و پاک بودن
آسمان از ابر و غبار از منتخب و لطائف و باصطلاح صوفیه صحو بمعنی
گم و نابود کردن اوصاف و عادات و سکر بمعنی استیلای سلطان حال
بعضی چنین گفته که صحو بمعنی عود کردن بطرف ترتیب افعال
و فنا بمعنی سقوط اوصاف بشری -
صحیفه - بمعنی کتاب و رساله از منتخب -
صحابه - بفتح یاران و یاری نمودن از صراح و منتخب -
صحبت نامه - تصنیفست در علم موسیقی ساخته نصیر الدین
طوسی از چراغ هدایت و بهار عجم -
صحاری - بفتح جمع صحرا -

فصل صاد مهمله مع خای معجمه

صخره صما - بفتح هر دو صاد مهمله و تشدید میم سنگی است
در بیت المقدس که در هوا معلق مانده چون یکبار زنی
حامله را از خوف در زیر آن وضع حمل شده بود للذا اول باری
بزیر آن سنگ کشیده اند و گویند که دیوار بآن سنگ صدمه
نیافته هنوز در هوا معلق است -
صخب - بفتحتین و بای موحده بمعنی فغان و فریاد
بوقت نزع کردن از شرح نصاب و صراح -
صخر - بالفتح سنگ بزرگ از منتخب -
صخره - بالفتح سنگ بزرگ یا سنگی و سنگی است در
بیت المقدس آنرا صخره صما نیز گویند بفتح صاد و تشدید میم
از منتخب و لطائف و نام جنی است از جنیان و در خیابان
نوشته که نام دیویست که به بدذاتی شهرت دارد و انگشتری
سلیمان علیه السلام برده بود -
صخریه - بالفتح سنگستان -

فصل صاد مهمله مع دال مهمله

صدا - بالفتح آوازی که از گنبد و کوه و چاه وغیره
باز آید و مطلق هر آواز را نیز گویند از برهان و منتخب -
صدارت - بالفتح بالانشینی از منتخب و کشف و نام
منصبی ست که قریب وزارت باشد و بمعنی شروع و
ابتدا کردن و بمعنی پیش رسانی -
صدی ذات - نام منصبی ست که صاحب آن
منصب را دو لک دام مقرر باشد چون یک روپیه چهل دام
می باشد پس دو لک دام پنج هزار روپیه میشوند -
صدد - بفتحتین و هر دو دال مهملتین نزدیکی و مقابله و
برابری چیزی از منتخب و کشف و مجازاً بمعنی قصد نمودن
و در پی شدن مستعمل -
صدر جهان - بضم خای معجمه و فتح جیم عربی لقب بزرگی است
صدر بالفتح بمعنی بالانشین و امیر است و جهان نام شهریست در توران -
صدید - زرد آب که از زخم و جراحت بیرون آید از
منتخب و بحر الجواهر -
صد - بالفتح عدد معروف لفظ فارسی است و در اصل با سین
مهمله بود لیکن بسبب رفع اشتباه بکلمه دیگر که سد که با سین باشد بمعنی
حایل و مانع اسم عدد را بصاد نوشتند -
صدر - بالفتح سینه و اول و بالای هر چیز و بمعنی پیشگاه
خانه و ابتدای و بمعنی بالانشین و امیر و صاحب منصب
معروف و باز گشتن و بدر آمدن از جایی از منتخب
و لطائف و کشف -
صدور - بضمتین سینه‌ها و بالانشینان و مصدر نیز است
بمعنی از جای بیرون آمدن از شرح نصاب -
صداع - بضم اول و عین مهمله بمعنی درد سر و این ماخوذ
از تصدیع است که بمعنی شگافتن باشد از شرح نصاب و منتخب -
صدغ - بالضم و غین معجمه بمعنی جایی که میان گوشه ابرو و
گوش است و آنرا شقیقه نیز گویند و بمعنی موی پیچیده که از شقیقه
باشد پیدا ... از منتخب و بحر الجواهر -
صدف - بفتحتین معروفست و نوعی از پیاله کوچک
بجهت شراب خوری و ستاره است بشکل مثلث و در سر قطب
که آنرا صدف قطب گویند از شرح خاقانی -
صدق - بالفتح و بالکسر راستی خلاف کذب و بعضی
گفته بالفتح راست گفتن و بالکسر راستی و بالفتح نیزه
راست و سخت و بالضم راست گویان و بضمتین جمع
صدوق از منتخب -
صادق - راست گوینده از منتخب -
صداق - بکسر و بفتح بمعنی کابین و مهر زن از خیابان -
صدیق - بالکسر و تشدید دال بسیار راست گو و نیز
راست پندارنده سخن کسی را و لقب حضرت ابوبکر رض که
بر نبوت و معراج حضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم
اول از همه ایمان آورده و بفتح اول و تشدید دال مکسور
بمعنی دوست و در بوستان صفدر و نجم سرو ... از کشف
و لطائف وغیرها -
صدبرگ - گلی است زرد و رنگ که بهندی گیندا گویند
و بمعنی هر گلی که بنسبت دیگر اقسام خود برگ بسیار داشته
باشد که در صحاری و دیار ما آنرا هزاره گویند از
بهار عجم و چراغ هدایت -
صدغین - بضم هر دو صدغ -
صدره - بالضم بمعنی سینه پوش و بمعنی کرته خورد و
پیراهن نیم تنه وغیر آن -
صدغه - بالضم و غین معجمه جایی نرم که میان گوش و ابرو و گوشه ...
صد و چهارده - مراد از سورتهای قرآن که صد و
چهارده است یا آنکه صد و چهارده فلس چهارده صد ...

مشهور است که در وجود آدمی هزار و چهار صد بند است و هر بند برای فایدهٔ دیگر است –
صدمه – بالفتح یک نوبت کوفتن و دو چیز باهم و آسیب رسانیدن از منتخب –
صدقه – بفتح اول و ثانی و ثالث آنچه براه خدا بفقرا و بسکون دال خطاست از مزیل و منتخب و کشف –
صدقهٔ جاریه – مثل نهر و چاه و پل و مسجد وغیره مثل اینست –

فصل صاد مهمله مع رای مهمله

صرافت – بالفتح سره کردن و خاص بودن و گردانیدن
صرامت – بالفتح دلاوری و چالاکی و بریدن و قطع کردن از صراح و در مجموع اللغات بمعنی بزرگی –
صرح – بالفتح و حای مهمله قصر و کوشک و بنای عالی و آشکارا کردن و بفتحتین خالص از هر چیز از منتخب و لطائف –
صریح – ظاهر و آشکارا –
صراح – بضم اول خالص هر چیز و خلاصه و نام کتاب لغت و بمعنی روشنائی از صراح و مؤید –
صرد – بضم اول و فتح ثانی مرغیست بزرگ سر گنجشک را شکار کند از منتخب و در ترجمهٔ شافیه نوشته که آنرا بفارسی کاک بهندی لتوره گویند –
صرح ممرد – بضم میم و تشدید را قصر درخشان و ساده و هموار و کنایه از دنیا –
صریر – آواز قلم که بر وقت نوشتن برآید و بانگ ملخ و آواز نعلین وقت رفتن و آواز در بوقت بستن و کشادن از منتخب و شرح نصاب و بحر الجواهر –
صرصر – بفتح هر دو صاد مهمله باد تند و باد سخت سرد از لطائف –
صراط – بکسر اول بمعنی راه راست و نام پلی است که بر سر دوزخ باشد و آن از موی باریک تر است و از شمشیر تیز تر از منتخب –
صرع – بالفتح افگندن بر زمین و نام مرضی که صاحب اورا بر زمین افگند بهندی آنرا مرگی گویند نعوذ بالله منها معنی لغوی اول از منتخب –
صرف – بالکسر هر شی خالص و شراب خالص که در آن آب نیامیخته باشد از منتخب و بحر الجواهر و بالفتح سره کردن زر و سیم و گردانیدن و خرچ کردن و بوتهٔ حیله و چاره و گردش زمانه و دوا گرگون کردن چیزی و نام علم معروف –
صروف – بضمتین حوادث –
صرم – بالفتح معرب چرم و بمعنی بریدن و قطع کردن از صراح و منتخب –
صریمه – بفتح اول عزیمت و قطع کردن کاری از منتخب –
صرخه – بالفتح و خای معجمه افغان و بانگ و عذاب از منتخب –
صرفه – بالفتح و فا ستاره ایست روشن و آن منزل دوازدهم است از منازل قمر و بمعنی بخل و تنگی و نیرنج و بمعنی فایده و نفع و بمعنی حیله و مکر و بمعنی افزونی و بمعنی فضل و برتری و فرصت از صراح و منتخب و لطائف و چراغ هدایت –
صره – بالضم و رای مهمله مشدد همیان از قاموس و کشف و خیابان و مؤید و صراح –
صرعی – بالفتح بمعنی کسیکه اورا مرض صرع باشد –

فصل صاد مهمله مع عین مهمله

صعب – بالفتح دشوار و سرکش و بالضم [illegible] است از منتخب و کشف و مؤید –
صعاب – بکسر اول دشوارها این جمع صعب است که بمعنی دشوار و سرکش باشد –
صعوبت – بضمتین دشواری از منتخب و کشف –
صعید – بفتح اول و کسر عین مهمله خاک روی زمین و شهریست بوده در مصر پانزده روزه راه از طول از منتخب –
صعود – بضمتین ببالا رفتن به بالا برآمدن و بفتح اول بالا رونده و بلندی ضد هبوط و عذاب از لطائف و بحر الجواهر –
صعلوک – بالضم و واو معروف بمعنی فقیر و درویش از منتخب و کشف –
صعقه – بالفتح و حرف سوم قاف بیهوشی از منتخب و لطائف –
صعوه – بالفتح در منتخب نوشته که مرغیست برابر گنجشک که سینه سرخ دارد و در کشف و لطائف و مدار نوشته که طایر معروف بهندی ممولا گویند –
صعاره – بالفتح گورخر و گورخران از صراح –

فصل صاد مهمله مع غین معجمه

صغری – بالضم و در آخر الف مقصوره مؤنث اصغر بمعنی کوچکتر و هر شی مؤنث که کوچک باشد و در اصطلاح اهل منطق قضیهٔ اول را گویند و قضیه شکل چرا که آن مشتمل بر اصغر و اصغر موضوع نتیجه را گویند زیرا که موضوع نتیجه اکثر خاص می باشد و خاص نسبت به عام قلیل است از افراد چنانکه کل انسان حیوان و کل حیوان جسم پس کل حیوان انسان صغری است و کل حیوان جسم کبری است و نتیجهٔ این هر دو کل انسان جسم پس لفظ انسان موضوع نتیجه است یعنی مبتدا از آن و لفظ جسم محمول نتیجه است یعنی خبر آن و ظاهر است که افراد انسان اصغر است یعنی قلیل است بنسبت جسم مطلق که اکبر است یعنی کثیر است در افراد زیرا که جسم جمادات و نباتات و حیوانات همه را شامل است –
صغیر – بمعنی خرد و کوچک –
صغیره – بکسر اول و فتح غین معجمه خردی و کوچکی از کشف و مدار و مؤید و شرح نصاب –
صغار – بفتح خرد و کوچک و بکسر خردان این معنی جمع صغیر است و هم جمع صغری است چنانکه کرام جمع کریم و اناث بکسر جمع انثی –
صغرسن – بکسر اول و فتح غین معجمه و کسر او کسر سین مهمله و نون مضاف و مضاف الیه خردی

امر و خرد سالی —

صغری موجبه کلیه — کل انسان حیوان کبری موجبه
جزئیه بعض الحیوان کاتب و برا آنکه از ترکیب چنین صغری کبری
شکل مسمی الانتاج که شکل اول باشد حاصل نمیشود بلکه
نتیجه یکی از اشکال اربعه صورت نه بندد چون این شکل را
نعمت خان عالی از جانب قاضی اظهار کرده از ین سبب
غلط آورده که دلالت کند بر حماقت و بیعقلی قاضی —

فصل صاد مهمله مع فا

صفا — بفتح پاکی و بیغش و بی کدورت شدن و نام کوهی
در مکه معظمه و کوه دیگر که مروه نام دارد و نیز از انجاست
که حاجیان در میان صفا و مروه که تخمیناً دو صد قدم مسافت
دارد سعی کنند ای سیر روند و این دویدن یکی از لوازم
حج است از منتخب و کشف —

صفرا — بالفتح خلطی است زرد رنگ از اخلاط اربعه
که بفارسی آنرا تلخه گویند و بهندی پت نامند و اخلاط
اربعه اینست اول خون که مزاج آن گرم تر است دوم
بلغم و آن سرد تر است سوم صفرا و آن بغایت گرم
و خشکی چهارم سودا و رنگ آن سیاه است و بغایت
سرد و خشک و گاهی صفرا بمعنی تلخی آید بمناسبت آنکه
غلط صفرا تلخ می باشد و جوش و غلبه صفرا را خوردن
ترشی فرو می نشاند و صفرا بمعنی هر شی زرد رنگ و بمعنی
کمان که بآن تیر می اندازند نیز آمده از منتخب و شرح نصاب و غیره

صفورا — بفتح نام دختر شعیب علیه السلام که در نکاح
موسی علیه السلام بود از لطائف —

صفوت — بهر سه حرکت حرف اول و سکون دوم و
فتح واو برگزیدگی و خلاصه کردن و صاف شدن و بمعنی
برگزیده و آنچه صاف باشد از تیرگی و غش از منتخب و
قاموس و مدار و مؤید و کشف و بحر الجواهر

صفوت — بالضم زردی از مؤید و بحر الجواهر

صفت — بکسر اول و فتح ثانی بیان کردن حال و علامت
و نشان چیزی و باصطلاح فرق میان وصف و صفت
آنست که وصف کلمات مدح مادح را گویند و صفت خصایل
که در ذات ممدوح باشد و باصطلاح صرف اسم فاعل و
اسم مفعول و صفت مشبه و افعل التفضیل —

صفح — بالفتح و حای مهمله بمعنی عفو کردن گناه و در گذشتن
از خطای کسی از منتخب و کشف —

صفائح — تخته ها و سنگهای پهن و پاره های هر شی که
مثل کاغذ پهن باشد و این جمع صفیحه است —

صفدر — بالفتح از هم درنده صف لشکر —

صفار — بالفتح و تشدید فا نام بادشاهی که در اول
ظروف مسین می ساخت —

صفر — بالکسر بمعنی تهی و خالی و مجازاً بمعنی خالی بودن
از میان و بمعنی دائره کوچک باین شکل ٥ که در علم حساب
برای ده چند کردن عددی بطرف راست آن عدد
مینویسند فی زماننا در عربی و فارسی بعوض آن دایره
کوچک نقطه مینویسند بگردد و بهندی همون صفر نگارند
و نیز صفر در اصطلاح اهل تقویم علامت ستاره زهره است
و نیز صفر مانند کوی یعنی نقطه علامت برج حمل است و در
تقویم و بمناسبت از لفظ صفر کنایه باشد برج حمل و
بالضم بمعنی زردی و بمعنی روی که بهندی کانسی گویند
و بفتحتین نام ماه معروف و این ماخوذ است از صفر بالکسر
که بمعنی خالی است چرا که چون این ماه بعد محرم واقع است
قبل از ظهور پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم قتال در ماه
محرم حرام بود از برای همین در ماه صفر مردم عرب برای
قتال بیرون میرفتند و خانه ها را خالی میگذاشتند لهذا این
ماه را صفر نام کردند و بعضی نوشته اند که بوقت وضع
کردن اسم این ماه موسم خزان برگ ریز بود و برگها
درختان زرد میشدند لهذا این ماه را صفر نام کردند
درین صورت ماخوذ از صفر بالضم است که بمعنی زردی باشد
از منتخب و لطائف و بحر الجواهر و رساله نجوم که غایت معتبر است
و از بعضی کتب معتبره دیگر —

صفیر — آواز دادن مرغان و آوازیکه برای طلب مرغان
کنند و این معرب سپیل است از منتخب اللطائف و بحر الجواهر و رساله معربات

صفع — بالفتح سیلی زدن از لطائف —

صفصاف — بالفتح درخت بید از منتخب و
کشف و بحر الجواهر —

صفصف — بفتح هر دو صاد مهمله زمین هموار از منتخب

صفیق — پوست و رشته و در منتخب نوشته که
بمعنی جامه سخت بافته که تنک نبافته باشد و روی تکلف
که حیا نداشته باشد —

صفاق — بکسر اول پوستی که برگرد رودها واقع
باشد و این یک پرده است از شش پرده شکم
تا لفظ باشد از منتخب —

صف نعال — بکسر نون صف آخرین که بجانب بیرون
باشد که اهل مجلس مستعمل آن نعلین باز میگذارند و نعال جمع
نعل است و نعل بمعنی پاپوش و کفش است —

صفاهان — بکسر نام شهریست که آنرا اصفهان نیز گویند
و این معرب سپاهان است در زمین آن کان سرمه است
که سرمه آن نهایت خوب باشد و نام پرده از موسیقی
که در آخر شب سرایند —

صفوان — بفتح اول و سکون ثانی سنگ هموار و
نام مردیست که بنافقان تهمت ام المومنین عائشه الصدیقه
نسبت کرده بود از منتخب —

صفه — بالضم و تشدید فا ایوان خانه و دالان از منتخب

صفوه — بهر سه حرکت بمعنی خلاصه —

صفقه — بالفتح یکبار دست بر دست کسی زدن در
بیعت و بیع از منتخب —

صفیه — بفتح اول و کسر فا و تشدید تحتانی نام یکی از ازواج
مطهرات حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم —

صفت مشبهه — نوعی از اسم فاعل است که بر وزن
فاعل نباشد و بمعنی ثبوت باشد یعنی صفتیکه در ذات
موصوف خود دائم موجود باشد و این را صفت مشبهه
ازان گویند که مشابه بصیغه اسم فاعل است در تذکیر و تانیث

وتنبیه و جمع بودن۔

صفویه - بفتح اول و ثانی و کسر واو و تشدید یای تحتانی منسوب بشاه صفی که از اولاد آئمهٔ اثنا عشر بوده است شاه تیمور به کمال معنوی او اعتقاد تمام داشت شاه اسمعیل نبیرهٔ او بسلطنت اعلی رسید شاه طهماسپ و شاه عباس و دیگر سلاطین متاخرین ایران از اولاد او هستند۔

صفی - برگزیده و دوست صافی و خالص هر چیز و لقب آدم علیه السلام از منتخب و نام مردی۔

صفوی - بفتحتین منسوب بشاه صفی که درویش صاحب کمال بود اولادش بادشاه شدند۔

فصل صاد مهمله مع قاف

صقالت - بکسر اول صیقل کردن۔

صقر - بالفتح بمعنی چرغ که مرغ شکاریست و هر مرغی که شکار کند از بحر الجواهر و منتخب۔

صقال - بالفتح و تشدید قاف مهره کش و صیقل کننده از لطایف و بکسر اول بر وزن وصال زدودگی شمشیر و آئینه از منتخب۔

صیقل - زدوده شده و روشن از منتخب۔

فصل صاد مهمله مع کاف

صک - بالفتح و تشدید کاف کوفتن و زدن و نامه و قباله معرب چک از منتخب۔

صکاک - بالفتح و تشدید ثانی کسیکه قباله‌های شرعی نویسد از کشف۔

فصل صاد مهمله مع لام

صلا - بفتح آواز دادن برای طعام خوردن یا چیزی دادن و بکسر بمعنی بریان از مدار و لطایف و منتخب و در سراج نوشته که صلا بالفتح آواز کردن بسوی کسی برای دادن چیزی خواه طعام باشد خواه غیر آن اگر در کتب معتبره بنظر نیامده بدین معنی دیده شد۔

صلیب یادپرواز - بفتح بای موحده سقیم وال ...

بای فارسی و هم واو چوب چهار گوشه که در تابدانها بجهت منع دخول حیوانات سازند از شرح خاقانی۔

صلب - بالفتح بردار کردن و بالضم مهرهای پشت یعنی استخوان پشت و بمعنی سخت از صراح و منتخب و کشف و بحر الجواهر و صاحب منتخب نوشته که برای معنی سخت بفتحتین نیز آمده۔

صلیب - بفتح اول و کسر لام بمعنی سخت و بمعنی بردار نهاده شده و چوبیست که ترسایان در زنار بندند و بفارسی آنرا چلیپا گویند و نوشته‌اند که این معرب چلیپاست و شکلش این است + و حبش آنکه چون عیسی را بر آسمان بردند طَطیوس نام شخصی را که همشکل حضرت عیسی بود بردار کشیدند و بعد این واقعه ترسایان آنرا عیسی پنداشته شکل دار یا صلیب از چوب تراشیده و در گلو درآویختند و تعظیمش کردند و صلیب بمعنی آن خط چهار گوشه که از تقاطع خط محور و معدل النهار در فلک عند الذهن فرض کرده میشود و چهار ستاره اند که در قریب نسر واقع شده اند از مدار و بحر الجواهر و کشف و منتخب۔

صلت - بالفتح و بالضم و تشدید لام کشاده پیشانی و چیز آشکارا و سخاوت از منتخب و غیره۔

صلات - بکسر عطایا و انعامات۔

صلاحیت - بتخفیف تحتانی بر وزن کراهیت از منتخب۔

صلوات - بهر سه حرف اول مفتوح جمع صلوة فارسیان بسکون دوم از عالم ظلمات نیز آرند از چراغ هدایت۔

صلابت - بفتح سختی و سخت شدن از منتخب۔

صلوة - دعا و آمرزش و رحمت و نماز از منتخب و در صراح نوشته که بمعنی نماز و دعا از بنده و بمعنی رحمت از خدای تعالی و بمعنی درود بر رسول و فرشتگان و در شرح نصاب نوشته که صلوة ماخوذ از صلا که بمعنی سرین است چون نمازکننده در سجود سرین برمی دارد

این فعل را صلوة گفتند و لعضی معنی لغوی صلوة تحریک الصلوین نوشته‌اند یعنی جنبانیدن هر دو سرین و معنی نماز منقول است ازین معنی۔

صلاح - بفتح نیکی ضد فساد و بکسر آشتی و مصالحه از منتخب۔

صلد - بالفتح سخت و صاف از صراح۔

صلیبی خط - کنایه از خط چهار گوشه و در سکندرنامه مراد از جریب مساحت۔

صلع - بفتحتین و عین مهمله موی پیش سر رفتن و بفارسی کل بودن و بهندی گنج گویند و صاحب این مرض را اصلع نامند۔

صلف - بفتحتین بمعنی لاف زدن از منتخب و شرح نصاب۔

صلصل - بر وزن بلبل بمعنی فاخته و بقیهٔ آب در حوض و موی پیشانی اسپ و نام موضع و نام آبی است از مؤید و مدار و منتخب۔

صلصال - بالفتح گل بار ریگ آمیخته و گل خشک و خام که چون انگشت بران زنند آواز برآید که جسم آدم علیه السلام ازان بود از کشف و منتخب۔

صلیل - آواز آهن و آواز ضرب شمشیر از منتخب و غیره۔

صلاصل - بفتح صاد اول و کسر صاد ثانی بمعنی فاخته‌ها و موهای پیشانی اسپ و قدح ها۔

صلح کل - طریقهٔ موحدانست که با کل مردم یکسان واحد دانسته با مردمان مختلف المذاهب خصومت نداشتن و با دوست و دشمن بآشتی بسر بردن۔

صلهٔ رحم - بکسر اول و فتح لام و فتح رای مهمله و کسر حای مهمله محبت و سلوک داشتن با خویش و اقربا۔

صلصله - بفتح هر دو صاد مهمله آواز زنجیر آهن و جرس از شرح نصاب۔

صلیبیه - بالضم و بای موحده مکسوره و تشدید تحتانی نام پردهٔ هفتم از هفت پردهٔ چشم که اندرون همه پرده‌هاست۔

صلایه - بکسر اول و حرف چهارم تحتانی سنگی که بدست گرفته دارو سایند و بمعنی سنگ پهن که دوا دران دارو ساینده از منتخب و بحر الجواهر۔

صله - بکسر اول و فتح لام انعام و عطا دادن و بمعنی پیوستن و پیوند و خویشی از منتخب و صراح -

صلیبی - قوم نصاری -

فصل صاد مهمله مع میم

صما - بالفتح و تشدید میم زن کر و سنگ سخت از منتخب

صمت - بالفتح و سکون میم و بضم اول خطا است بمعنی خاموشی از کشف و منتخب و مؤید -

صموت - بالضم خاموش بودن از منتخب -

صمدیت - بفتحتین و بکسر دال مهمله و تشدید یای تحتانی مفتوح بزرگی و بی‌نیازی و پاک شدن از عادات حیوانی -

صماخ - بکسر اول و در آخر خای معجمه بمعنی سوراخ گوش از مؤید و کشف و بحر الجواهر و مدار و منتخب و در بحر الجواهر بمعنی سوراخ دیده نیز نوشته -

صمد - بفتحتین مهتری نیازی و پاینده و آنکه مردم که تشنه و گرسنه نباشد از منتخب و در نهایه ابن اثیر جزری نوشته آنکه قصد کرده شود بسوی او در انجاح حوائج -

صماد - بکسر اول جاهای بلند و زمینهای درشت این جمع صمد است که بفتح اول و سکون میم باشد و بفتح اول آنچه میان تهی چون دار نباشد -

صمغ - بفتح اول و سکون میم چیزیست لزج که از بعض اشجار حاصل شود و بهندی گوند گویند و بفارسی ژد نامند بفتح زای فارسی و دال مهمله از بحر الجواهر و مؤید و رشیدی و بالکسر و بفتحتین چنانکه مشهور خطا است -

صمیم - خالص و خلوص و میان دل و میانه دل و بمعنی مرد ناشنوا که ادراک اصوات نکند از کشف و کنز و تاج و منتخب و صراح و بهار عجم و در بحر الجواهر نوشته که صمیم میان هر چیز و خلاصه هر چیز -

صمصام - بالفتح شمشیر بران از منتخب -

صمم - بفتحتین کری و گرانی گوش و ناشنوائی از منتخب -

صم و بکم - بضم صاد و ضم بای موحده بمعنی کران [illegible] و گنگان و این هر دو لفظ جمع اصم و ابکم است و استعمال جمع بجای مفرد برای مبالغه باشد در کثرت یا آنکه فارسیان بعض جا صیغه جمع در مقام مفرد استعمال کنند چنانکه صور که جمع صورت را باشد از خیابان -

فصل صاد مهمله مع نون

صنعا - بالفتح و بدون نون و در آخر قصبه ایست در یمن اگر در حالت نسبت نون در آخر خلاف قیاس پیدا کرده صنعانی گویند از مدار و بحر الجواهر و کشف و مؤید و لب الالباب و منتخب -

صناعت - بکسر اول پیشه و کار از منتخب و کشف و صراح -

صنعت - بالفتح پیشه و هنر از کشف و صراح و منتخب و در بهار عجم بالفتح و بالضم -

صنج - بالفتح و جیم معرب چنگ نام سازی معروف که آنرا مینوازند و بمعنی دو طبق رویین که آنرا بر یکدیگر میزنند و درین صورت معرب چغانه باشد که لفظ هندیست هر کلمه که در آن صاد و جیم جمع میشود معرب باشد چرا که صاد و جیم در کلمه عربی الاصل جمع نمیشود از صراح و منتخب و شرح نصاب وغیره -

صنادید - بفتح مهتران و بزرگان و این جمع صندید است از کشف و منتخب -

صنوبر - درخت چلغوزه که بهندی چیر گویند و در مدار نوشته که صنوبر درخت چلغوزه و سرو و ناژ را نیز گویند -

صنع - بالضم کار کردن و آفریدن و نکوئی کردن بر کسی از کشف و مدار و منتخب و صراح -

صنف - بالکسر هو النوع المتمیز بالصفات العرضیة الکلیة از بحر الجواهر و بعضی باین وضع تصریح کنند که صنف بمعنی قسمی از اقسام هر نوع از انواع مثلاً چنانکه حیوان جنس است و انواع او بقر و فرس و جمل و انسان وغیره باشد پس چنانکه اقسام جنس را انواع گویند همچنین اقسام نوع را اصناف نامند چنانچه اصناف نوع فرس ترکی و تازی و کوهی است و اصناف نوع انسان هندی و رومی و هندی و حبشی و فرنگی -

صنوف - بضمتین جمع صنف -

صندوق - بالضم هر لفظ که بر وزن فعلول آید بالضم باشد چنانچه زنبور و عصفور و قربوس مگر صعفوق بالفتح در مؤید و خیابان نوشته که تحقیق آنست که صندوق بضم اول است نه بفتح چرا که فعلول و فعلیل بفتح در کلام عرب نیامده مگر بفتح خواندن اینچنین الفاظ لوحی از تصرفات زیرا که فارسیان هر لفظیکه برین وزن آمده بفتح اول خوانند چنانکه زنبور و قربوس و صندوق -

صنادیق - بفتح اول جمع صندوق -

صنم - بفتحتین بمعنی بت و در محاوره فارسیان کنایه از خوبی صورت بر معشوق اطلاق کنند -

صنعان - بالفتح نام بزرگیکه بصفت صدر پیدا شده و شیخ فرید الدین عطار رحمه از مریدان او است گویند که او بدعای حضرت غوث الاعظم بر دختر ترسا عاشق شده از اسلام در گذشت مگر با آخر هدایت غیبی دست او گرفت از مؤید و کشف و مدار -

صنان - بضم اول بوی بغل گنده بغل از منتخب و شرح نصاب

صنوان - بالکسر درختهای خرما که از یک بیخ بر آمده باشند و دو چوب از یک چشمه و برادران که از یک مادر و یک پدر باشند از منتخب -

صندلی - نوعی از تخت کوچک که بهندی چوکی گویند -

فصل صاد مهمله مع واو

صوم العذرا - روزه حضرت مریم -

صوب - بالفتح طرف و جانب از کشف و مدار و منتخب

صوب بالفتح راستی که ضد خطا باشد و راست رفتن -

صواب - بالفتح راست و درست که ضد خطا باشد و بمعنی راستی و درستی از منتخب و غیر آن

صورت - بالفتح جلد بردن از منتخب و غیاث و بمعنی ترکیب و هیئت مستقل -

صورتها [illegible]

همزه و تشدید تحتانی صورتها اشیا که دیده میشود و منظور می آید

صوابدید - بمعنی صلاح و تجویز -

صور - بالضم شاخ حیوان که آنرا میتوانند و آنچه اسرافیل روز محشر خواهد دمید یکبار جهت میرانیدن و بار دیگر برای زنده کردن و میان هر دو نفخه چهل سال فاصله باشد و صور بضم صاد و فتح واو بمعنی صورتها است که بمعنی جمع صورت است -

صوامع - بفتح اول و ثانی و کسر میم عبادت خانه های ترسایان این جمع صومعه است -

صوارف - بمعنی حوادث و گردشهای زمانه از منتخب مستفاد از معانی لفظ صرف -

صواف - گاوان و اسپان و شتران تیز رو که بر سه پا ایستند و قیل شترانی که برای قربانی استاده باشند از لطایف -

صوف - بالضم بمعنی پشم بعض حیوانات و موی از نامه کننده پشمی از بحر الجواهر و در شرح نصاب موی دنبه و پیش -

صواعق - جمع صاعقه که بمعنی آتشی است که از ابر بر زمین می افتد -

صوارم - تیغهای برنده و تیز -

صوم مریم - نوعی از روزه است که از شب نیت کرده همه روز از کسی کلام نکنند و این روزه حضرت مریم است از شرح خاقانی -

صولجان - بالفتح و لام نیز مفتوح و جیم عربی بمعنی چوگان و در اصل لغت صولجان بمعنی عصای سر کج و بنیاد مشتق از صلج کن که بمعنی کجی است کذا فی المنتخب چون چوگان نیز سر کج می باشد لهذا چوگان را هم صولجان گویند صولجان معرب چوگان نیست چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند و اگر صولجان را معرب چوگان گویند زیاده بود هم را وجهی نباشد و تحقیق اینست که چون چوگان که چوبی سر کج باشد در اصل چول گان بوده مرکب از چول که بفتح بمعنی خم و کجی است و لفظ گان برای نسبت پس چوگان را که اصل لغت است معرب کرده صولجان گفتند -

صون - بفتح اول و سکون واو نگهبانی -

صور عبد الرحمن - بضم اول و فتح ثانی کتابیست در بیان اشکال بروج و دیگر صورتهای آسمانی تالیف عبد الرحمن صوفی که یکی از حکمای متاخرین بوده است -

صور علمیه - بضم اول و فتح واو با اضافت باصطلاح صوفیه آنچه موجود شده و موجود خواهد شد چرا که اینهمه موجودات صورتهائی است که قبل از ظهور همه در علم حق سبحانه ثابت بودند -

صومعه - بالفتح و میم و عین نیز هر دو مفتوح عبادتخانه ترسایان و نصاری که سر آن بلند و باریک سازند و مجازاً عبادتخانه اهل اسلام را نیز گویند از منتخب و فرهنگ -

صوفیه - نام جامه صوفیان -

صورت بازی - صورت خود را بوضع و شکل دیگر ساختن بهندی بهروپ گویند از مصطلحات -

صورت نوعی - جوهریست که چون بجسم مطلق لاحق شود او را از انواع علیحده سازد یعنی صورت نوعی حقیقتی است که بدان هر نوع را امتیاز و تفرقه از انواع دیگر حاصل آید -

صوری - بالضم و بواو معروف منسوب بصورت -

صوفی - پشمینه پوش زیرا که صوف پشم را گویند و در اصطلاح فقرا صوفی آنرا گویند که نگاهدارد دل خود را و صاف دارد خاطر خود را از خیال غیر حق از کشف و لطایف و در شرحی معتبر از شروح نوشته که صوفی منسوب بصوفه است که قومی بود از اهل تجرد در ایام جاهلیت که خدمت کعبه کردند و خدمت خلق برای حق نمودند پس اهل تصوف منسوب بایشان شدند و صوفی بمعنی مخلص نیز آمده است -

فصل صاد مهمله مع ها

صهبا - بالفتح شراب انگوری از منتخب و بحر الجواهر و بفکر ناقص مولف بمعنی شراب بیکه مایل بسرخی باشد چرا که صهبا مونث اصهب است و اصهب صفت مشبه از صهوبت -

صهیب - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و در آخر بای موحده نام یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم که از روم آمده مشرف باسلام شده بودند گویند بغایت فصاحت و شیرینی کلام داشتند از منتخب و غیره -

صهوبت - بفتحتین و حرف چهارم موحده مفتوح بمعنی رنگ سرخ مایل بزردی و سفیدی و از صراح ظاهر میشود که رنگ سفید مایل بسرخی که در بن دیار آنرا گلابی گویند و در بحر الجواهر نوشته که رنگ سرخ که در موی سر و ریش بعضی مردم باشد و در منتخب گفته که رنگ سرخ به تیرگی مایل و در مفرح القلوب نوشته که صهوبت رنگی است متوسط میان سرخی و زردی که مایل تر باشد بسفیدی -

صهریج - بالکسر و جیم آوازه آب و حوضی که در وآب جمع شود از منتخب و لطایف و صراح -

صهر - بالکسر بمعنی خسر یعنی پدر شوهر و پدر زن هر دو را صهر گویند و خویش شوهر و خویش زن و بمعنی شوهر خواهر و شوی خواهر از منتخب و شرح نصاب -

صهیل - بفتح اول و یای معروف آواز اسپ از منتخب -

صهوه - بالفتح میان پشت اسپ از صراح -

صه - بالفتح و سکون ها اسم فعل است بمعنی امر یعنی خاموش باش از منتخب -

فصل صاد مهمله مع یای تحتانی

صیت - بالکسر آوازه و ذکر خیر از منتخب و صراح -

صیانت - بکسر اول نگهداشتن و نگاهبانی از منتخب -

صیرورت - بالفتح بمعنی گردیدن و شدن -

صیاح - بکسر اول و حای مهمله بمعنی آوازه و نوحه و فغان از شرح نصاب و منتخب -

صید - جانوری که آنرا شکار کنند و هم بمعنی مصدر بمعنی شکار کردن از کشف و لطایف و منتخب و بحر الجواهر -

صیاغ - بالفتح و تشدید تحتانی و غین معجمه زرگر از منتخب و کشف -

صیف - بالفتح موسم تابستان بمعنی ایام گرما -

صیقل - بفتح زداینده آئینه و تیغ و جز آن و تیز کننده و بمعنی آلت زدودن مجاز است و بمعنی صیقل کردن نیز آمده از منتخب -

صیام - بکسر اول جمع صوم که بمعنی روزه است -

صید حرم - وحشی که در سرزمین حرم باشد کشتن و شکار کردن آن حرام است و اطلاق حرم بر زمین حوالی مکه معظمه کنند باین حد و دار بجانب مشرق از مکه تا شش کروه و بجانب شمال دوازده کروه و بسمت مغرب هیژده کروه و بسوی جنوب بیست و چهار کروه -

صیغه - در لغت نوعی ریختن زر در قالب و خلقت و طریقه و اصل کذا فی المنتخب والکشف و باصطلاح صرف هیئة حاصلة للکلمة باعتبار تقدیم الحروف و تاخیرها و حرکاتها و سکناتها و صیغه باصطلاح خاص بمعنی نکاح نیز آمده از مصطلحات -

صیحه - بالفتح و حای مهمله بمعنی بانگ و آواز و فغان و عذاب از منتخب و لطایف و مؤید و کشف -

صیرفی - بالفتح بمعنی صراف که درم و دینار را گرا نقد سره را از ناسره دریابد و تصرف کننده در کارها و از خوشنویسی و تخلص شاعری از کشف و منتخب و صراح و لطائف وغیره -

صیقلی - سنگ فسان -

باب ضاد معجمه

فصل ضاد معجمه مع الف

ضاب - در آخر بای موحده درختی تلخ مثل حنظل و زقوم -

ضار - بتشدید رای مهمله ضرر رساننده -

ضاجر - بکسر جیم دلتنگ و بی آرام از غم و مضطرب از منتخب و خیابان -

ضاغط - بکسر غین معجمه و طای مهمله نام دردیست [illegible] مینداردکه آن عضو را می افشرد از شرح نصاب -

ضاغوط - بضم غین معجمه حالتی است که آدمی خفته میپندارد که کسی گلوی من می فشارد از شرح نصاب و بحر الجواهر -

ضاحک - بکسر حای مهمله بمعنی خندان و خنده کننده -

ضال - بتشدید لام بمعنی گمراه از منتخب -

ضالین - بتشدید لام مکسور بمعنی گمراهان -

ضان - بمعنی میش و بمعنی بد بوی بدن آدمی از بحر الجواهر و منتخب و شرح نصاب -

ضابطه - بکسر بای موحده نگاهدارنده هر شئی را بحد خود و مستعمل بمعنی قاعده و دستور -

ضاری - دلیر دیده و درنده از صراح -

فصل ضاد معجمه مع بای موحده

ضب - بالفتح و تشدید با بمعنی سوسمار که [illegible] آنرا بهندی گوه گویند از شرح نصاب و منتخب -

ضباح - بضم اول و بای موحده و حای مهمله آواز روباه از شرح نصاب -

ضبع - بفتح اول و ضم ثانی و عین مهمله بمعنی جانوری که آنرا کفتار گویند و بهندی هنڈار نامند و بسکون با نیز آمده و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بازو و بغل از صراح و منتخب و بحر الجواهر -

فصل ضاد معجمه مع جیم

ضجرت - بالضم و سکون تنگدلی و بی آرامی از غم از کشف و در منتخب بالفتح -

ضجور - بفتح اول و ضم جیم و رای مهمله بمعنی تنگ دل و مضطرب و غمگین از کشف و بحر الجواهر -

ضجر - بفتح اول و کسر جیم تنگدل و غمگین -

ضجیع - در آخر عین مهمله بر وزن فعیل بمعنی همخوابه و همبستر از منتخب و لطایف -

فصل ضاد معجمه مع حای مهمله

ضحک - بکسر اول و سکون حای مهمله بمعنی خنده که با آواز باشد

ضحاک - بالفتح و حای مهمله مشدد بمعنی بسیار خنده کننده و نام بادشاه ظالم که در میان شانهٔ او جراحت پیدا شده و ماران [illegible] بود که دماغ مردم غذای آن مار میشد و آخر ضحاک بدست فریدون گرفتار شده و لفظ ضحاک بمعنی نام بادشاه مذکور معرب ده آک است یعنی ضد او ده عیب و ده عیبش اینست اول زشتی رو دوم کوتاهی قد سوم بیدادگری چهارم دروغگوئی پنجم بد دلی ششم بیدینی هفتم بسیار خواری هشتم بی شرمی نهم بیخردی دهم بدزبانی از رشیدی و کشف و شرح نورالله و منتخب و یکی از ثقات نوشته که بوقت تولد دو دندان پیشین داشت چون مادر و پدرش عرب بودند از روی تفاؤل ضحاک نام کردند بمعنی بسیار خنده کننده و این قول عند العقل راجح است -

ضحل - بالفتح و حای مهمله آب اندک از منتخب و صراح -

ضحیم - بحای مهمله کسیکه کجی در دهان و یا گردن یا زنخدان او باشد از منتخب -

ضحو - بالفتح چاشتگاه از منتخب و در لطائف بمعنی روشن و آشکارا شدن و طعام چاشتگاه خوردن -

ضحکه - بالضم آنکه مردم بروی خندند از منتخب -

ضحکه - بالضم آنچه مردم را بخنده آرد و آنکه بر وی مردمان خندند و بالفتح زن بسیار خنده کننده و راه فراخ -

فصل ضاد معجمه مع خای معجمه

ضخامت - بفتح و خای معجمه بزرگ تن شدن و سطبر و سطبری از منتخب -

ضخیم - بزرگ جثه و سطبر -

فصل ضاد معجمه مع دال مهمله

ضد - بالکسر خلاف و فرق در میان ضد و نقیض آنست که نقیضین نه جمع شوند و نه مرتفع شوند مثلاً عدم و وجود و ضدین جمع نمیشوند لیکن مرتفع شوند مثلاً سواد و بیاض از بحر الجواهر -

فصل ضاد معجمه مع رای مهمله

ضرار - بالفتح و رای مهمله مشدد بمعنی دیگر ندان از منتخب -

ضرب - بالفتح زدن و بیان کردن و آمیختن چیزی

بچیزی و تیز رفتن و بمعنی باشد و مثل و نوع از هر چیز و
بمعنی لفظ آمده و شهره و آشکارا کردن و بفتحتین شهد سفید
غلیظ از منتخب و کشف و بحر الجواهر –
ضروب – بضمتین بمعنی انواع و اقسام از مهذب الاسماء
ضرب الاذنب – بکسر زای معجمه بمعنی ضرب بیت که بر پشت
شود و نشان آن باند از خیابان –
ضراب – بکسر جستن نر بر ماده و با کسی شمشیر زدن
و بفتح اول و تشدید را ضرب کننده درم و سکه زننده و زود
زدن از منتخب و لطایف –
ضربیت – بفتح اول و کسر ثانی و چهارم بای موحده
بمعنی خوی و طبیعت از منتخب –
ضراعت – بفتح زاری و عجز از صراح و منتخب و لطایف –
ضرارت – بفتح گزند رسانیدن و نابینا شدن
از منتخب و کشف –
ضروریت – بفتح حاجت و بیچارگی از کشف و منتخب و صراح –
ضرب و تقسیم – ضرب بمعنی زدن عددی در عدد
چنانچه ده را در پنج ضرب کنند پنجاه شود و قسمت بمعنی
بخش کردن عددی را بر عددی چنانچه سیزده را به شش
بخش کردند هر سهم را دو و اندکی رسید –
ضرایح – بحای مهمله قبر ضریح جمع آن از منتخب –
ضرب الفتح – نوعی از نواختن نوبت و نقاره
که در وقت فتح نوازند و آن را شادیانه گویند از
بحر الجواهر و رساله موسیقی –
ضرب کسور – از ضرب کردن کسور اعداد و عدد
کمتر حاصل میشود و این نوع ضرب بنسبت ضرب
و سالم مشکل است
ضریر – نابینا که بینائی او رفته باشد و بیمار و لاغر
منتخب و بحر الجواهر –
ضرار – بکسر اول یکدیگر را ضرر رسانیدن و مسجد
ضرار مسجدی بود که منافقان ساخته بودند حق تعالی
هدم آن امر فرموده از منتخب و بحر الجواهر –

ضر – بالفتح و الضم گزند و سختی و بدحالی و لاغری و
زیان و نقصان و بالکسر و بالضم زن را خواستن بر زن
پیشین از منتخب و لطایف –
ضرس – بالکسر و سین مهمله بمعنی دندان بزرگ
یعنی دندان آسیا که بهندی داڑھ گویند از شرح نصاب
و لطایف و بحر الجواهر –
ضراط – بضم اول بمعنی تیز یعنی ریحی که آواز از شکم
باسفل بر آید از مدار و کشف و صراح و منتخب و بحر الجواهر –
ضرع – بفتح عین مهمله پستان گاو و گوسپند و مانند آن
و بفتحتین زاری و فروتنی و گیاهی است از منتخب
و لطایف و بحر الجواهر –
ضریع – بفتح گیاهی است که بر کنار آب روید بغایت
بد مزه که از سمیت آن هیچ چارپایه نزدیک وی
نتواند شد از منتخب و برهان
ضرزیک – بکسر اول و کسر زای معجمه و یای معروف
نوعی از توپ –
ضرب المثل – زدن مثل یعنی آوردن مثل
چیزی در کلام –
ضرغام – بالکسر شیر درنده و بالفتح غلط است از
مدار و بحر الجواهر و منتخب –
ضرام – بکسر اول هیزم باریک و ریزه که بدان
آتش افروزند از شرح نصاب –
ضروان – نام دهی است از لطایف –
ضرتان – بالفتح و تشدید را دو زن که در نکاح
یک مرد باشد –
ضربان – بفتحتین و بای موحده طپیدن دل از نوعی
از درد است که شرایین بشدت تمام حرکت کنند بهندی
ٹیک گویند از حدود الامراض و شرح نصاب –
ضربه – بفتح اول و سکون ثانی و بای موحده پاسه
که بدان قمار بازند و آن را قرعه نیز گویند –
ضره – بالفتح و تشدید رای مهمله زنیکه بر زنی آورده شده

آن را بفارسی انباغ گویند و سنی نیز و بهندی سوت
و سوکن گویند هر کدام مر دیگری را ضره باشد از منتخب
ضروری – بالفتح منسوب بضرورت بحذف تا –
ضربی – بفتحتین و کسر بای موحده منسوب بضرب
که بمعنی شهد است –

فصل ضاد معجمه مع عین مهمله

ضعف – بالکسر دو چندان و بالفتح بیهوشی و
نقصان عقل و بالضم سستی و ناتوانی بدن از
مدار و منتخب و مزیل –
ضعاف – بکسر جمع ضعیف از لطایف –
ضعف التالیف – آنچه بر خلاف محاوره باشد
چنانچه درین مصرعه بعضی گمان برند مصرعه
حکیمی سخن بر زبان آفرین * چراکه فصل میان اسم و امر که
مفید معنی فاعلیت باشد درست نیست مثال دیگر مصرعه
بهر از مهر او خون دل آشامم * و مصرع ثانی این بیت
بهیچ درد و حکن بمین آنجا * و از مرد ست ورد که بمین را

فصل ضاد معجمه مع غین معجمه

ضغط – بالفتح افشردن و تنگ کردن از کشف و منتخب
ضیغم – گزنده و درنده از منتخب –
ضغن – بالکسر و سکون ثانی بمعنی کینه از منتخب و
شرح نصاب و لطایف –
ضغاین – بفتح کینها واحد آن ضغینه –
ضغطه – بالفتح یکبار فشردن و بالضم سختی و مشقت
و تنگی و فشارش از منتخب و بحر الجواهر –
ضغینه – بر وزن نگینه بمعنی کینه از منتخب و شرح نصاب –

فصل ضاد معجمه مع فا

ضفیر – بفتح اول و فا و کسر ثانی موی سر که بافته
باشند از کشف –
ضفایر – جمع ضفیره که بمعنی موی بافته است –
ضفدع – بالکسر و دال مهمله نیز مکسوره و عین مهمله بمعنی
غوک و این لفظ بفتح دال نیز آمده مگر ضعیف است از

صراح و بحر الجواهر و در منتخب و بحرکات ثلثه و نام ورمی است که مانند غوک در حلق پیدا شود۔

ضفادع ۔ بفتح غوکها و این جمع ضفدع است۔

ضفیره ۔ موی پیچیده و جمع کرده بر سر از منتخب۔

ضفه ۔ بالفتح و تشدید فا کناره رود از شرح نصاب و در منتخب بالکسر۔

فصل ضاد معجمه مع لام

ضلالت ۔ بفتح گمراهی از منتخب۔

ضلت ۔ بکسر اول و تشدید لام گمراهی۔

ضلع ۔ بالکسر و سکون لام و بکسر اول و فتح لام از منتخب و بحر الجواهر و غیر آن و بعضی بفتح نیز گفته اند بمعنی استخوان پهلو۔

ضلال ۔ بفتح گمراهی از موید و لطائف اللغات۔

فصل ضاد معجمه مع میم

ضماد ۔ بکسر اول داروی که با آب یا چیزی رقیق دیگر سرشته بر اندامی پهن کنند و آنرا بهندی لیپ گویند از منتخب و موید و کشف و بحر الجواهر۔

ضمور ۔ بضمتین ضعف و لاغری و بفتح اول و ضم ثانی لاغر از بحر الجواهر۔

ضمیر ۔ بفتح اول اندیشه خاطر و اندرون و آنچه در دل گذرد و نهانی و راز و پندار و بحر الجواهر و کشف و موید و منتخب و بضم اول و فتح میم نام غلام آنحضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم۔

ضمایر ۔ جمع ضمیر۔

ضمن اللفظ ۔ صنعتی است در علم شعر و آنچنان باشد که از میان لفظی لفظ دیگر بدر آورده شود چنانچه درین بیت

بیت تو بی نظیر جهانی و من نظر نکنم ٭ بجانب که ندارد تیغ تو تاب نظر۔

ضم ۔ بالفتح و تشدید میم بمعنی پیوستن و فراهم آوردن چیزی را با چیزی و نام حرکت که آنرا پیش گویند و گرد آمدن الفتین از منتخب پیدا که حرکت پیش را ضم از آن نامند که بضم الشفتین یعنی فراهم آمدن هر دو لب حاصل میشود از عبد الرحمن حاشیه شرح ملا۔

ضمیران ۔ بالفتح و یای تحتانی معضوم بمعنی سپرغم که آنرا ریحان و نازبو نیز گویند از موید و کشف و لطائف و مدار و بعضی بفتح میم و بفتح اول و ثالث بمعنی سپرغم که آنرا نازبو نیز گویند و در صراح ضومران نوشته بفتح اول و ضم میم۔

ضمین ۔ بفتح اول بمعنی ضامن۔

ضمن ۔ بالکسر و سکون میم اندرون از موید و کشف و لطائف۔

ضمان ۔ بالفتح پذیرفتاری از لطائف و در محاوره این دیار آنرا ضمانتی گویند۔

ضمیمه ۔ بمعنی چیزیکه آنرا با چیزی فراهم جمع کرده باشند۔

فصل ضاد معجمه مع نون

ضنت ۔ بالکسر و تشدید بمعنی بخل و بخیلی از منتخب۔

ضنک ۔ بالفتح تنگ و تنگی در هر چیز از منتخب و لطائف۔

ضنین ۔ بر وزن فعیل بمعنی بخیل از منتخب۔

ضنی ۔ بفتح اول و کسر نون بمعنی لاغر از شرح نصاب۔

فصل ضاد معجمه مع واو

ضواحک ۔ چهار دندان که میان انیاب و اضراس واقع است از منتخب و در بحر الجواهر نوشته که چهار دندان پیش۔

ضو ۔ بالفتح روشنی آفتاب۔

فصل ضاد معجمه مع یای تحتانی

ضیا ۔ بالکسر روشنی آفتاب بدانکه ضیا از نور قوی تر است و نور از ضیا قوی تر است از شرح نصاب۔

ضیاعات ۔ بکسر اول و عین مهمله بمعنی مزرعه۔

ضیر ۔ بالفتح گزند و نقصان از منتخب و لطائف۔

ضیق ۔ تنگی و دم کوته دمی و نام مرضیکه بهندی دمه گویند۔

ضیاع ۔ بکسر و عین مهمله ده ها و زمینها و مزرعه جمع ضیعه بالفتح از منتخب و لطائف۔

ضیف ۔ بالفتح بمعنی مهمان و مهمانان مفرد و جمع هر دو آمده از منتخب۔

ضیوف ۔ بضمتین مهمانان۔

ضیق ۔ بالکسر بمعنی تنگی و بالفتح و تشدید یای مکسور بمعنی تنگ از منتخب۔

ضیغم ۔ بفتح اول و سکون تحتانی و فتح غین معجمه گزنده و شیر درنده از منتخب۔

ضیم ۔ بالفتح نقصان کردن در حق کسی و ستم کردن و از سرزنش ناندیشیدن در انتقام۔

باب طای مهمله

فصل طای مهمله مع الف

طاطا ۔ سرپست کردن چنانکه در رکوع کنند از بحر الجواهر و غیرها۔

طاها ۔ نام سوره قرآن و نام پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چرا که اشارت است از طاهر۔

طاب ۔ بوی خوش از بحر الجواهر۔

طامات ۔ لاف و گزاف صوفیان در باب اظهار کشف و کرامات خود و هرزه گوئی از رشیدی و کشف و برهان و بهار عجم و موید و در سراج نوشته که طامات بمیم بر وزن حاجات در اصل عربی است بتشدید میم و فارسیان بتخفیف استعمال کنند بمعنی اقوال پراگنده و سخنان بی اصل و پریشان که بعضی صوفیان برای گرمی بازار خود گویند و در رشیدی نوشته که طامات جمع طامه بتشدید میم بمعنی داهیه و حادثه عظیم نگر در فارسی بتخفیف میم بمعنی سخنان بلند صوفیه مستعمل میشود۔

طاغوت ۔ بضم غین معجمه و تای فوقانی نام بت و نام دیوی از لطائف۔

طالوت ۔ نام سرداری از بنی اسرائیل که مقابل با جالوت نام کافر جنگ کرده داؤد علیه السلام که از سپاهیان طالوت بود جالوت را کشتند طالوت و عده کرده بود که داؤد علیه السلام کرد و داؤد از آن برگشت و دشمن

زره بیدپیه مردان او و داود علیه السلام ملک اند نیز از منتخب و لطائف

طالح - بکسر لام و حای مهمله مرد بدکردار که ضد صالح باشد -

طامح - بکسر میم سرکش و بلند از منتخب -

طافح - بکسر فا و حای مهمله بمعنی بدمست که پر شده باشد از شراب از کشف و بحر الجواهر -

طاس - بسین مهمله و در اصل فارسی تاس با تای فوقانی بوده عربی زبانان عربی دانان را بطای حطی نویسند و رواج گرفت بمعنی طلبیدن و طلاو بمعنی طشت کلان و کاسه مسگری و نیز نام جامه زرتار از چراغ هدایت و در منتخب نوشته ظرفیست که بدان آب و شراب خورند و هیچ نگفته که معرب است و در شرح نصاب نوشته که طاس از لغات مولده است یعنی عربی نیست بلکه از آن گرفته اند -

طاقدیس - بقاف و دال مهمله و یای معروف و سین مهمله نام تخت خسرو پرویز که طول آن یکصد و پنجاه ذراع و عرض آن یکصد و بیست ذراع و شکل بعضی اجرام بود و در سراج تفصیل آن بسیار نوشته است بتطویل نپرداخته نوشته شد -

طائر قدس و طاوس عرش - جبرئیل علیه السلام

طالع - بکسر لام بمعنی برآینده و صعود کننده و باصطلاح منجمان برجی که هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی از افق شرقی نمودار باشد و اثر هر طالع از دوازده گانه بر نحوست و سعادت علیحده است از منتخب -

طالع - زبانه دار از منتخب -

طارف - بکسر رای مهمله مال که تازه و نو و بهتر باشد شرح نصاب از یوسف بن بالغ -

طایف - طوف کننده و خیال که در خواب نماید و نام شهریست قریب مکه در ملک حجاز بسبب آنکه جبرئیل علیه السلام آن را بدست گرفته گرد خانه طواف نموده بود از منتخب و غیر آن -

طابق - بفتح بای موحده معرب تابه و آن ظرف آهنی است که بر آن نان پزند -

طارق - بکسر رای مهمله حادثه شدید و ستاره که قریب صبح طالع شود و هر شخصی که بشب ظاهر شود و کسیکه بشب راه رود از ین باعث دزد و ساحر را نیز طارق گویند از لطائف -

طالق - بکسر لام صاحب پای یعنی رها از شرح نصاب -

طاق - بنای خمیده و محراب و نوعی از جامه پوشیدنی و آن فرجی و جبه پشمیندار باشد و بمعنی تنها و فرد که ضد جفت باشد و نام درختی از منتخب و برهان و در شرح نصاب و در رساله معربات نوشته که طاق بمعنی بنای خمیده و محراب معرب تاک است و بمعنی فرد که ضد جفت باشد معرب تا است و درین صورت قاف در آخر زیاده کرده اند -

طاخک - بفتح خای معجمه ثمر آزاد درخت از بحر الجواهر -

طابق النعل بالنعل - بمعنی مطابق کننده کفش با کفش یعنی قدم نهنده بر قدم پیش روندگان و بفتح بای موحده و فتح قاف بمعنی آنکه مطابق آمد کفش با کفش و باین معنی در جای استعمال کنند که این چیز با آن مطابق آمد مگر در بهار دانش و جاداول است که سابق مذکور شد -

طائل - بکسر همزه بمعنی فایده از منتخب -

طارم - بالفتح رای مهمله و ضم آن نیز بمعنی خانه چوبین و خانه بلند و بالاخانه و این لفظ معرب تارم آمده کذا فی بحر الجواهر و بهار عجم و کشف و مدار و مؤید و در برهان بفتح رای مهمله فقط و در سراج بالفتح و ضم رای هر دو نوشته و در مصطلحات گفته که در حرکت رای طارم اختلاف است بعضی مفتوح و بعضی مضموم آرند و سالک قزوینی بکسر آورده چرا که به ابوالمکارم قافیه ساخته -

طالقان - نام شهر از لطایف -

طاعون - بضم عین مهمله ورمی بود که در [illegible] یا بغل یا بن ران واقع شود از ماده سمی که عفونت و افساد کند و قی و غثیان و غشی و خفقان همراه آن بود از کفایه منصوری و در لطایف شامت و مرگ عام و در بحر الجواهر نوشته که بثره باشد کوچک مانند باقلا سرخ یا سیاه با سوزش بسیار و در حدود الامراض مرقوم است که بثره باشد بقدر کنار صحرائی یا کبودی و سوزش و تپ با آن لازم و

طاعن - نیزه زننده و طعنه زننده از منتخب -

طاجن - بفتح جیم عربی بمعنی تابه که چیزی را بران بریان کنند از شرح نصاب -

طاوس علوی آشیان - کنایه از آتش -

طاحونه - بضم حای مهمله و حرف پنجم نون بمعنی آسیا و طاحون نیز آمده از شرح نصاب -

طائر سدره - جبرئیل علیه السلام از برهان -

طابه و طیبه - هر دو نام مدینه منوره از شرح نصاب -

طاقه - بکسر عهد و جامه از برهان و در شرح قران السعدین نوشته که چنانکه در اسپ اس و در فیل زنجیر آمده همچنین در جامه طاقه مستعمل کنند و طاقه بمعنی توانائی و یک تو پیرن و پاره سبزه -

طائفه - بمعنی گروه مردم و پاره از چیزی از منتخب -

طاری - ظاهر شونده بر کسی ناگاه و فرود آینده از جایی از منتخب -

طاغی - بکسر غین معجمه از حد درگذرنده و کسیکه از حلقه طاعت و ادب درگذشته باشد و این ماخوذ از طغیان است و جای در گلستان کنایه از فرعون -

طاقی - بقاف نوعی از کلاه از برهان -

طامه کبری - بتشدید میم و ضم و فتح رای بمعنی قیامت -

طاهر تاقی - بدو تای فوقانی بفک اضافت یعنی باسقاط کسره که در میان این صفت و موصوف بود تخلص شاعری است که طاهر نام داشت و الکن بود بجای قاف و کاف تای گفت و او یکی از ملازمان میرزا مهدی که معشوق میر نجات بود از شرح گل کشتی -

طافی - بکسر فا آنچه بر سر آب از سبکی و لطافت بالا برآید ضد راسب و راسب آن چیز است که در آب در تک آن ته نشین شود مانند دُرد -

طاس بازی - نوعی از بازی بازیگران و آن چنان باشد که طاس را بهوا انداخته بر سر چوبی یا انگشت میگردانند و بمعنی شعبده بازی نیز آمده و گاهی مراد از آن فریب باشد از چراغ هدایت -

طائی - منسوب بطی که قبیله است در عرب که حاتم منسوب آنست و در لفظ طی دو یاست اول مدغم دوم مدغم فیه چون یای نسبت که در عربی مشدد می باشد در آخر آن در آورند بجهت ثقالت اجتماع چهار یا از هر دو یای اصلی اول را بالف بدل کردند و ثانی را بهمزه و یای نسبت افزاد عربی را نیز بتخفیف خوانند -

فصل طای مهمله مع بای موحده

طباطبا - بفتح هر دو طای مهمله لقب اسمعیل بن ابراهیم بن حسن بن علی علیهم السلام زیرا که در زبان لکنت داشت و بجای قاف طا می گفت آورده اند که در ایام خردسالی پدر بزرگوار او باو فرمود که چه نوع قبا برای تو فرمایش کنم او گفت طبا طبا یعنی قبا قبا از آن روز اسمعیل را لقب طباطبا مشهور گشت و اولاد او را سادات طباطبائی گویند از منتخب وغیره -

طبطابات - بالفتح چوگانی است که سر آن مانند کفچه سازند و گوی در آن نهند و بر هوا افگنند چون بلند رود و آمدن رسد باز سر طبطابات بروزنند همچنین نگذارند که بر زمین آید تا از هوا نگذارند و بفارسی آنرا تخته گوی بازی گویند از منتخب و سراج -

طب - بهر سه حرکت و تشدید با پزشکی و نرمی و سحر از منتخب -

طبابت - بکسر پزشکی از کشف -

طباشیر صبح - کنایه از سفیدی صبح صادق از برهان -

طبخ - بالفتح و خای معجمه پختن و پزاندن -

طبیخ - آب چیزی جوشانیده شده -

طباخ - بالفتح و تشدید بای موحده بمعنی پزنده طعام و بمعنی باورچی مستعمل -

طبرزد - بمعنی نبات معرب تبرزد چون بسیار سخت باشد گویا که اطراف آنرا به تبر تراشیده اند یا آنکه بسبب سختی به تبر شکسته میشود از منتخب و رساله معربات -

طباق الاضداد - بکسر اول موافق کردن اشیای چند که ضد همدیگر باشند یعنی در یکجا گرد آوردن آنها -

طباشیر - معرب تباشیر و آن دوائی باشد سفید مایل بقدری بکبودی که بهندی بنسلوچن گویند از بحر الجواهر و منتخب -

طبلک باز - نقاره کوچک باشد که بازداران و میرشکاران همراه خود دارند هرگاه که صید برابر زمین نشسته یا در آب شنا در بینند آن نقاره را بزنند تا از آواز آن صید از جای خود برخاسته بپرواز آید و ایشان باز را بران سر دهند و این از سراج مستفاد است -

طبس - بفتحتین و سین مهمله نام شهر -

طبع - بالفتح سرشت مردم که بران آفریده شده و مهر نهادن بر نامه و سکه زدن بر سیم و زر و بمعنی نقش کردن از منتخب و لطائف -

طباع - بالفتح و تشدید با صاحب طبیعت ذکی و بمعنی کوزه گر نیز آمده و بکسر اول و تخفیف با سرشت و خوی مردم که زایل نشود از منتخب و بهار عجم و کشف و میفرمایند در شرح گلستان نوشته اند که طباع بکسر بمعنی طبیعت و سرشت مردم و طباع در جای استعمال نمایند که صاحب آنرا شعور باشد و طبیعت را در مقامی استعمال کنند که صاحب را شعور نبوده باشد و طبع را در هر دو محل آرند کذا فی بعض المعتبرات و لفظ طباع بکسر اول جمع طبع و جمع طبیعت هم میتواند شد چنانکه بحار جمع بحر و صباح جمع صبیحه مستفاد از فصول اکبری و شافیه -

طباق - بکسر موافق کردن دو چیز را باهم و با تهای که بعضی بر بعضی باشند از منتخب -

طبق - بفتحتین موافق و برابر هر چیزی هر شی که برابر آن شی دیگر باشد از منتخب و مؤید و ظرف معروف و نام علتیست که اسپ را پیدا میشود و آن ورمی است که گرد ناف اسپ بهم رسد و در لطائف نوشته که بکسر اول و سکون با بمعنی طریق و دستور و در مصطلحات نوشته که طبق عملی است که زنان حکه باهم کنند که فرج بالیدن و مالیدن عضو مخصوص است بایکدیگر -

طبل - بفتح اول و سکون بای موحده نقاره کلان بفتحتین چنانکه شهرت دارد غلط است -

طپیدن - بفتح اول و کسر بای فارسی مبدل تپیدن و در اصل معنی گرم شدن است چون کمال گرمی را تپیدن لازم است لهذا مجازاً بمعنی غلطیدن می آید -

طبل از زیر گلیم برآمدن - کنایه از ظاهر شدن راز کسی -

طبل در زیر گلیم بودن - کنایه از پوشیده ماندن راز کسی -

طبل خوردن - رمیدن و خود را کنار کردن از مصطلحات -

طبرخون - بید سرخ از برهان و در مدار چوبیست سرخ رنگ تلخ مزه و در مجموع اللغات و خزینة اللغات بمعنی صندل سرخ نوشته -

طپانچه - درین لفظ بجای طا تای فوقانی نوشتن صحیح باشد زیرا که لفظ فارسی است از مؤید و خان آرزو در خیابان نوشته که طپانچه از بدرها بای موحده معلوم میشود و فقهای عراق بجای فارسی خوانند و لطف گوید که طای مطبقه در فارسی نیامده و متاخرین بسبب اختلاط عرب و عجم که در بعض الفاظ متصرف کرده اند بر بعضی را بطای مطبقه نوشته اند مثلاً طاق و طپیدن و طپانچه وغیره تم کلامه -

طبله - بالفتح صندوقچه کوچک -

طبایع اربعه - اول سرد و تر دوم سرد و خشک سوم گرم و تر چهارم گرم و خشک -

طبیعی - بفتح اول و فتح بای موحده و کسر عین مهمله منسوب بطبیعت چرا که حرف ثالث را اگر یا باشد در حالت نسبت حذف کنند چنانچه مدنی منسوب بمدینه و بمعنی حرکات نام نوعی از فنون حکمت و بفتح اول و سکون ثانی نیز آمده و درین صورت منسوب بطبع شد -

طبقه هی - بالفتح و ثانی نیز مفتوح نام مقامی و قبیله

طبقه از کشف و برهان -

طبی - بالکسر و بالضم پستان چارپایه از منتخب و صراح -

طبری - بفتحتین کنایه از لب معشوق منسوب بطبرزد چنانچه مخفف طبرزد است که بمعنی نبات باشد -

فصل طای مهمله مع حای مهمله

طحلب - بالضم و لام مفتوح و بای موحده سبزی که بر آب ایستاده جمع میشود و بهندی کائی گویند از منتخب -

طحال - بکسر اول سپرز و بضم اول بیماری است که در سپرز بهم رسد از منتخب -

طحن - بفتح اول و سکون ثانی آرد کردن غله وغیره از منتخب -

فصل طای مهمله مع رای مهمله

طرفا - بالفتح و حرف سوم فا درختی که بهندی جهاو گویند

طروب - بفتح اول و ضم ثانی بمعنی شادمان و بفتحتین شادی از لطائف -

طریقت - راه و در اصطلاح سالکان تزکیه باطن و شریعت تزکیه ظاهر است و این معنی رساله حضرت عبد الکریم خان مغفور از منهاج تحقیق کرده اند -

طراوت - تازگی از منتخب نه بمعنی تری -

طراثیث - به ثای مثلثه نام میوه از برهان -

طرح - بالفتح انداختن و دور کردن و قایم کردن بنای مکان و نمونهٔ عمارت نو و بمعنی نقاشی و کناره گرفتن از کار هم از لطائف و منتخب و در چراغ هدایت بمعنی فروختن جنسی بزور بر رعایا و در خیابان نوشته که طرح رسمی است مقرر که حکام ظالم جنس خود را قیمت افزوده بر رعایا و زیردستان دهند -

طراح - بالفتح و تشدید ثانی مهمله بمعنی نقاش -

طرد - بالفتح بر وزن مرد و بفتحتین نیز بمعنی راندن و دور کردن و استعمالش اکثر در گریزانیدن سوام باشد مثل گریز زنبور و موش و پشه و مار از منتخب و لطائف و مدار و کشف وغیره -

طرفدار - بفتحتین پادشاه عظیم الشان و حاکم سرحد نه رشیدی و برهان -

طرار - بالفتح و تشدید را بمعنی تیز زبان و دزد و کیسه بر از برهان و خیابان و طرار ماخوذ است از طر که بفتح و تشدید تیز کردن و بریدن باشد -

طریر - بر وزن فقیر مرد خوبصورت و خوش رفتار از منتخب -

طرائر - بفتح خوبصورتان و چیزها که تیز و روان باشد -

طر - بالفتح و تشدید بمعنی تیز کردن پیکان و بریدن و شگافتن و بالضم بمعنی همه و جمیع از منتخب و لطائف -

طرر - بضم طای و فتح رای اول موی پیشانی و کرانهٔ هر چیز و وادی و نقوش جامه و کنارهای بام و این جمع طره است از صراح و منتخب وغیر آن -

طراز - بکسر نقش و نگار هر چیز و نقش و علم جامه و بمعنی سنجاف و بفتح نام شهری حسن خیز از حدود ترکستان و بمعنی معرب تراز است از قاموس و لب الالباب و مدار و بهار عجم و برهان و زبدة الفوائد و ابراهیمی -

طرابلس - بضم اول و بای موحده و ضم لام و سین مهمله شهریست بشام و شهریست بمغرب و این لفظ رومی است و معنی آن بزبان رومی سه شهر است از منتخب و در خیابان نوشته که طرابلس بفتح اول و ضم بای موحده و لام بلده است از شام و بلده از مغرب و بعضی گویند که لفظ رومی است بمعنی معموره چنانکه در قاموس است -

طرطوس - بفتح نام پهلوانی و نام دیه پر رونق -

طرسیقوس - بفتحتین و هر دو واو معروف و طرسیقوس بالضم هر دو یکی است نام پادشاهی از نصاری و بعضی گویند حکیمی بود نصرانی از مؤید وغیره -

طریف - غریب و نادر و نوزاده از لطائف و منتخب -

طرائف - چیزهای لطیف و خوش و کالهای نو و تازه -

طرف - بفتحتین کناره و بمعنی جانب و پاره از چیزی و حصه و بفتح اول و سکون رای مهمله بمعنی چشم و جنبانیدن چشم و جنبانیدن پلک بنگریستن و بمعنی گوشه و کناره و باستعمال فارسی بمعنی کلیچه کمر که برای آرایش بندند و بمعنی بند زر و نقره که بر کمر بندند و بمعنی ساخت اسپ هم آمده از بحر الجواهر و مدار و برهان و کشف و رشیدی و لطائف و منتخب و مؤید و باستعمال فارسی طرف بفتحتین بمعنی مقابل از مصطلحات و بهار عجم و در چراغ هدایت نوشته که طرف بفتحتین لفظ عربی است مگر فارسیان بمعنی حریف استعمال کنند و گاهی بمعنی وقت آید چنانچه طرف صبح و طرف شام و نیز در مصطلحات نوشته که ظرف بفتحتین بدون مهمله بلفظ بستن بمعنی فایده آمده است و بضم اول و فتح ثانی جمع طرفه که بالضم بمعنی معشوق مستعمل میشود و طرف بالکسر بعربی بمعنی اسپ خوش اصل و گرانمایه از کشف و مدار و شرح نصاب -

طرق - بالضم و بضمتین بمعنی راهها این جمع طریق است از مؤید و منتخب وغیره -

طریق - راه و این ماخوذ از طرق که بالفتح است بمعنی کوفتن چون پای روندگان راه را می کوبد لهذا راه را طریق گفتند از شرح نصاب و بمعنی نخل نیز آمده و طریق باصطلاح رمل نام شکلی است از اشکال شانزده گانه رمل -

طراق - بالفتح آواز که از زدن تازیانه برآید -

طربال - بالکسر و حرف سوم بای موحده بمعنی مناره بلند و هر بنار بلند و صومعهٔ بلند از منتخب -

طرفدار پنجم - کنایه از مریخ چه فلک پنجم جای او است از برهان و سراج -

طرم - بالکسر شهد غلیظ از منتخب و شرح نصاب -

طرف بستن - حاصل کردن و فایده و نفع برداشتن چه طرف بمعنی کلیچه کمر است و بستن موجب زینت است از رشیدی و برهان و بهار عجم و چهار شربت و در جهانگیری کور شده از رشیدی -

طرفة العین - بفتح طای مهمله و سکون را یکبار بر هم زدن پلک چشم از منتخب و مزیل و کسانیکه بضم طا خوانند محض غلط است -

طرف شدن - مقابل و حریف شدن از مصطلحات -

رگ کن بنا نماینده۔
طول امل — کنایه از حرص دنیا۔
طوفان — بالضم سیل غرق کننده و شدت باد تند و
هر چیز که بسیار غالب باشد و همه را فرا گیرد از منتخب۔
طوطیه — اول طای حطی نوشتن غلط است صحیح بتای
فوقانی باشد بر وزن ترکیه بمعنی گستردن و تمهید کردن
و پی سپر فرمودن۔
طویله — بیای معروف مشتق از طول و آن رسنی دراز
باشد که بدان پای چند اسپان بندند و مجازاً بمعنی مکان
و عمارتیکه در آن اسپان را نگاه دارند و آن عمارت اکثر
جا طویل باشد که در آن چند اسپان را استاده باشند
و کسانی که لفظ طویله را بیای مجهول خوانند خطا است
مگر آنکه این را از تصرف فارسیان دانند چنانکه پیش
و غیره که هر دو لفظ بواو معروف است و فارسیان بواو
مجهول خوانند و طویله بمعنی ساکن رشته مروارید از بهار عجم
و منتخب و لطائف و کشف و مؤید۔
طوی — بالضم و واو معروف حرب ترکی که بتای
فوقانی و واو مجهول است در ترکی شادی عروسی را گویند
کذا فی البرهان مؤلف را از کتاب معتبر ثبوت رسیده که طوی
بضم طا و واو غیر ملفوظ که علامت ضمه طا است و سکون
واو در ترکی شادی را گویند در اصل بتای قرشت است
مگر متاخرین تای این لفظ را بطا مبدل نموده اند و بضم
طا و فتح واو و الف بصورت یا نام دارویست و شام که
آنرا او دی امین نیز گویند از منتخب و بفتح طا و فتح واو
و الف بصورت یا بمعنی گرسنگی از شرح نصاب۔
طوطی — معرب توتی از رشیدی و آن طائریست سبز
که بعرف آنرا طوطا نامند و نیز توتی بر وزن تای فوقانی
طائریست کوچک است که در ایام رسیدن توت پیدا می آید
و خوردن توت را دوست میدارد و این منسوب بتوت است

فصل طای مهمله مع های هوز

طهماسپ — بالفتح و سین مهمله ساکن چنانکه در فارسی لفظ
پارس و کار رود و در آخر بای فارسی نام یکی از پادشاهان
ایران که سخی و عادل بود از مدار و برهان و گویند که او
جد پادشاه عباس ثانی بود و در سراج نوشته که طهماسپ نام
پادشاه ایران دادا پسر شاه اسمعیل بن حیدر صفوی است
و او پادشاه دوم از سلاطین صفویه است۔
طهارت — بالفتح پاک شدن از منتخب و بمعنی [illegible]
طهمورث — نام پادشاهی است از ابنای هوشنگ که شیدیان
را مرکب خود ساخته بود در اول و آخر این لفظ تای فوقانی
خواهد بود از برهان و سراج۔
طهر — بالضم پاک شدن از حیض و ایام پاکی که ضد
ایام حیض باشد۔
طهور — بفتح اول و ضم ثانی بمعنی پاک کننده و پاک۔
طهیر — پاک کننده و پاک۔
طهران — بالکسر معرب تهران که شهریست در ایران۔
طه یس — هر دو لفظ نام سوره قرآن مجید و در حقیقت
این هر دو اسم مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم است طه
کنایه از یا طاهر است و یس اشارت است باسم یا سید۔

فصل طای مهمله مع یای تحتانی

طیب الاداء — کنایه است از خوش آواز و خوشگو
از فردوس اللغات۔
طیب — بالکسر و در آخر بای موحده بوی خوش و خوشی
و پاک شدن و خوش طبعی از منتخب و کشف و بفتح اول
و کسر یای تحتانی مشدد بمعنی حلال و لذیذ و پاک۔
طیب و مطیب — هر دو بیای تحتانی مشدد و نام هر دو
پسران نبی صلی الله علیه و آله وسلم و در سر دم نام ایشان
طیب و طاهر مشهور است از منتخب و فرهنگ۔
طیبات — بالکسر خوشبوها [illegible]۔
طیبت — بالکسر و حرف ثالث بای موحده مفتوح
بمعنی مزاح و خوش طبعی و حلال شدن از منتخب۔
طینت — بالکسر و حرف ثالث نون اندکی از گل و
سرشت و خو از منتخب۔
طیهوج — بالکسر و یای معروف و فتح ها و جیم عربی معرب
تیهو و آن مرغی باشد شبیه بکبک لیکن از کبک کوچکتر
از برهان بعضی گویند که بهندی آنرا لوا نامند۔
طیر — بالفتح مرغ و مرغان این لفظ جمع و مفرد هر دو
آمده است از منتخب و در شکرستان نوشته که طیر اسم
جمع است احیاناً بر واحد نیز اطلاق کنند۔
طیار — بالفتح و یای تحتانی مشدد بمعنی پرواز کننده
فارسیان مجازاً بمعنی مهیا و آماده و مستعد استعمال کنند و
تحقیق آنست که این لفظ در اصل [illegible] پیشکار
آنست که چون جانور شکاری از کریز بر آید و مستعد و
آماده پرواز و شکار انداختن میشود و گویند که این جانور
طیار شد چون باین معنی شهرت گرفته مجازاً هر شی مهیا را
طیار گویند و بتای فوقانی نوشتن و در فارسی لیکن
این لفظ محل تامل است از بهار عجم و چراغ هدایت و سراج
فقیر مؤلف گوید که تیار بتشدید بمعنی جلد رفتار و تند
و موج است چنانکه در منتخب و صراح پس بمعنی درست و مهیا
مجازاً بآن معنی لغوی و تفصیلش در باب تای فوقانی نوشته ام۔
طی کشح — روزه دارنده طی و روزه طی چنان باشد که
بعد سه روز طعام خورند اگرچه بوقت شام بسبب چهار
قطره آب افطار می کنند۔
طیش — بالفتح و شین منقوطه سبکی و سبک شدن و
رفتن عقل و خطا شدن تیر از نشانه از منتخب و صراح
و در خیابان مجازاً بمعنی غصه و بیدماغی۔
طیف — بالفتح خیال که در خواب نماید از منتخب۔
طیران — بفتحات سه حرف اول بمعنی پریدن و بسکون
نیز آمده لکن اصل اول است از منتخب و بهار عجم۔
طی لسان — بالفتح و یای تحتانی مشدد [illegible] که
مضاف است بسوی لسان بمعنی نوردیدن زبان مراد از آن
خاموشی است و گاهی کنایه از استعداد گفتن باشد۔
طیلسان — بالفتح و حرف لام بهر سه حرکت، جبه یا لسانی
نوعی از ردا و فوطه که عربان و خطیبان و قاضیان

بر دوش انداز ند از سراج و منتخب و برهان—

طین — بالکسر گل و خاک نمناک از شروح نصاب

طیان — بالفتح و تشدید یای تحتانی بمعنی گرسنه و پیچیده و گلکار یعنی کلال و نام شاعر بیهوده گو از منتخب و شروح خاقانی—

طیره بالفتح بمعنی خشم و غضب و بالکسر خفت و سبکی و خجالت و عیب از خیابان و برهان و رشیدی و بهار عجم و کشف و منتخب و خان آرزو و سراج اللغات و سراج خاقانی نوشته که طیره بیای معروف بروزن خیره بمعنی غمناک و خجل تیز آمده و آنچه سروری گوید که از بیت سعدی سه و چیز طیره عقل است دم فرو بستن بوقت گفتن الخ بمعنی خجلت و آزردگی مستنبط میشود مولف گوید که در عربی طیره بالفتح خشم و غضب آمده چون در بیت مذکور درست نمیشود خانیش آنکه از خشم مراد سبب خشم خواهد بود و طیره بکسر اول و سکون تحتانی و رای مهمله بمعنی فال بد از منتخب و صراح—

طیاره — کنایه از اسپ تیز رفتار و این مجاز است و در برهان نوشته که بمعنی کشتی و جهاز تیز رو—

طیبه — بفتح اول و سکون یای تحتانی و فتح بای موحده اسم مدینه منوره از صراح و منتخب—

طی — بالفتح بروزن می نام قبیله ایست از یمن که حاتم طائی منسوب بآنست و بالفتح و تشدید یا بمعنی لپیشتن و بمعنی نوردیدن و نوردیدن چیزی و نام علاقه که زنان موی حلقه دار میشود از منتخب و مؤید و لطائف و شمس و در بهار عجم نوشته که فارسیان این لفظ را اکثر بتخفیف هم استعمال کنند و قیاس یعنی نوردیدن—

باب ظای معجمه

فصل ظای معجمه مع الف

ظاهر — میدان عقب شهر و قصبهای حوالی شهر و قصبه

فصل ظای معجمه مع بای موحده

ظبی — بفتح اول و سکون بای موحده آهو از منتخب بالکسر اول آهوان این جمع ظبی است از منتخب—

فصل ظای معجمه مع رای مهمله

ظرفا — بضم اول و فتح رای مهمله و فاجمع ظریف از منتخب

ظرافت — بالفتح دانائی و زیرکی و خوش طبعی از منتخب—

ظریف — زیرک و دانا و خوش طبع از منتخب—

ظراف — بالفتح و تشدید رای شخصیکه بدرجه کمال زیرک و خوش طبع باشد از منتخب—

ظرفت — بالفتح زیرکی و آوند که در ان چیزی نگاه دارند از منتخب و در مصطلحات نوشته که در محاوره فارسی ظرفت بمعنی حوصله آمده تم کلامه—

فصل ظای معجمه مع عین مهمله

ظعن — بالفتح و بعین مهمله بمعنی کوچ کردن و رفتن از لطائف و منتخب

ظاعن — رونده و کوچ کننده از لطائف—

ظعینه — بعین مهمله زنی که در هودج باشد از صراح—

فصل ظای معجمه مع فا

ظفر — بفتحتین فیروزمندی و بالضم ناخن از منتخب—

فصل ظای معجمه مع لام

ظلمت — بالضم تاریکی از منتخب و صراح بالضم و بضمتین از صراح

ظلمات — بضمتین و این جمع ظلمت است و در نظم بسبب ضرورت شعری بسکون لام نیز جایز داشته اند از مدار و بهار عجم و منتخب و غیره—

ظلیت — بالکسر و تشدید لام و تشدید یای تحتانی بمعنی سایه شدن از شمس—

ظلمه — بالکسر شتگاه چون نه گی و گوسفند آمده و باشد آن بخلاف سم اسپ و خر و استر و گوخر که آنرا جانده گویند اظلاف جمع آن از منتخب و دیگر کتب معتبره—

ظل — بالکسر و تشدید لام سایه و خیال و نمونه و سایه اول روز و فی بالفتح سایه آخر روز را گویند از منتخب—

ظل ظلیل — سایه که دائم مانده و سایه کشیده و دراز و سایه تمام و کمال از منتخب و صراح و مؤید و مدار—

ظلال — بالفتح سایه ابر و جای سایه دار و بکسر اول جمع ظل است از منتخب و صراح—

ظلام — بالضم ستم و کشیدن چیزی در غیر محل آن و بفتحتین تاریکی و تاریک شدن و بضم اول و فتح لام جمع ظلمت است از منتخب و لطائف

ظلوم — بفتح اول و ضم ثانی صیغه مبالغه بمعنی سخت ظالم و بغایت ظلم کننده از کشف و لطائف—

ظلام — بالفتح تاریکی اول شب و بکسر اول جمع ظلمت و بالفتح و تشدید لام بسیار ظلم کننده و سخت ظالم و بمعنی مطلق ظالم نیز می آید از کشف و صراح و منتخب و شمسی—

ظل زمین — کنایه از شب از برهان—

ظل الله — سایه خدا و در اصطلاح بادشاه را گویند چه بادشاه بهر مناسبت وجه تسمیه است و حکایت میکنند از ذات شخص بادشاه همچنان و از ذات آلهی که انتظام مملکت بذات او و همچنانچه انتظام وجود ممکنات بوجود باری تعالی از خیابان—

ظلمات ثلثه — کنایه از سه تاریکی که یونس علیه السلام را پیش آمد یکی تاریکی شب دوم تاریکی شکم ماهی سوم تاریکی قعر دریا و بعضی گویند کنایه است از کدورت طبعی و هوای نفسانی و صفات حیوانی از برهان و در منتخب نوشته که ظلمات شکم مادر و مشیمه و پشت پدر—

ظلمه — بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی ظالمان و این جمع ظالم است

ظله — بالضم و تشدید لام سایبان و صفه و آنچه سایه کند و ابر یکه سایه میکند از منتخب و لطائف و صراح—

ظلمانی — بفتحتین تاریک و این منسوب بظلم که بفتحتین است نه بضم بمعنی تاریک شدن مع الف و نون با قبل یای نسبت و بعضی محل زاید آرند چنانچه در نورانی و حقانی و جسمانی

فصل ظای معجمه مع میم

ظما — بفتحتین تشنگی و تشنه شدن و بالکسر مدت تشنگان از لطائف و منتخب—

فصل ظای معجمه مع نون

ظنت — بالکسر و تشدید نون بمعنی تهمت از صراح—

ظنون — بفتح اول بدگمان—

ظن — بالفتح و تشدید بمعنی گمان بمعنی تهمت و در اصطلاح غلبه یکی از طرفین وقوع و لا وقوع از لطائف و منتخب و مدار الافاضل

فصل ظای معجمه مع ها

ظهار - بکسر اول بمعنی هم پشت شدن و گفتن مرد زن خود را که تو بر من پشت مادر منی باین گفتن مرد از زن حرام میشود تا کفاره ندهد حلال نگردد از منتخب -

ظهر بالضم هنگام زوال و بالفتح بمعنی پشت و بفتحتین پس دشت از منتخب -

ظهیر - بفتح اول بمعنی هم پشت و بمعنی یاری دهنده و پشتی کننده و این لفظ جمع و مفرد هر دو آمده و بمعنی آنکه پشت او درد کند از منتخب و نام شاعری از فاریاب -

ظهاره بکسر اول بمعنی ابره قبا و غیره از شرح نصاب -

فصل ظای معجمه مع یای تحتانی

ظیر - بکسر اول و سکون همزه و رای مهمله دایه که بچه غیر را شیر دهد از منتخب و شرح افغان چون همزه درین لفظ یک گونه صورت یای تحتانی دارد لهذا برای مبتدیان درینجا نوشت -

باب عین مهمله

فصل عین مهمله مع الف

عاقرقرحا - بکسر قاف اول و بفتح قاف دوم و حای مهمله نام دوائی معروف از مزیل -

عاشورا و عاشورا و عشورا - روز دهم محرم الحرام از منتخب و صراح و در آخر لفظ عاشورا الف را بها بدل کرده عاشوره نوشتن غلط است -

عالم آب - نشه شراب عالم شراب بر حالت بیهوشی از بهار عجم

عایشه - بتشدید یای تحتانی و تخفیف آن نیز اکثر بتشدید دیگر نه از منتخب و مزیل و در صراح نوشته که منسوب به عایشه که نام زن آن عار و ننگ است -

عاهت - بمعنی آفت از منتخب و کشف -

عاهات - آفتها و تخفیفها از منتخب -

عاطفت - مهربانی کردن -

عابث - بکسر بای موحده و ثای مثلثه بازی کننده از لطائف -

عارج - بکسر رای مهمله بالا برآینده -

عالم برزخ - مقام ارواح که مابین موت و قیامت است -

عاد - قومی که هود علیه السلام برسالت ایشان آمده

و ایشان از نسل عاد بن سام بن نوح علیه السلام بودند از باعث نافرمانی حق تعالی بطوفان باد هلاک شدند از منتخب و غیره -

عاقد - گره کننده و گره زننده -

عائد - بازگردنده و عود کننده از منتخب -

عاذر - بفتح ذال معجمه نام مردیکه بایمان مرده بود عیسی علیه السلام ابدا از چهل سال او را زنده کرده مسلمان ساخته بودند -

عاطر - بکسر طای مهمله بوی خوش دارنده -

عاقر - بکسر قاف بمعنی عقیم و نازاینده و درین مذکر و مؤنث برابر است یعنی در تانیث تا نیارند -

عابر - بکسر بای موحده عبور کننده و در راه گذرنده -

عامر - آباد کننده و آباد و درین تقدیر عامر بمعنی معمور باشد چون دافق بمعنی مدفوق و نام مردی از منتخب -

عار - ننگ و عار از مدار -

عالم صغری - و عالم صغیر - هر دو یکی است عبارت از انسان و جسم انسان چرا که هر چه درین عالم کبیر موجود است نظیرش در انسان و جسم انسان نیز موجود باشد چنانچه روح بادشاه و عقل وزیر و حسد و بغض و قهر و رحم حیا و حلم از بدان و نیکان و مکه سیاه او هستند و دماغ آسمان و چشم و گوش و منخرین و دهان سبعه سیاره و استخوان کوه و موی نباتات و رگها انهار علی هذا القیاس -

عالم امر - عالم ارواح و عالم ملائکه -

عارض - عرض دهنده و لشکر و شمار کننده لشکر یعنی بخشی فوج یا سالار فوج و آنچه لاحق شود بچیزی و رخساره و ابر پراگنده و رافق و مطلق ابر نیز از منتخب و کشف و در لطائف نوشته که آنچه در محاوره است بمعنی رخساره عارض بفتح راست و برای معنی دیگر بکسر رای مهمله -

عاطف - مهربانی کننده و برگرداننده و استاب شم از جلو داسپ که بدان گرد بسته و داننده از منتخب -

عاکف - بجای مقیم شونده و در مسجد برای عبادت

نشیننده از منتخب -

عاشق و معشوق - دو نگین متغایر اللون که دریک خانه انگشتری باشد از چراغ هدایت -

عاق - سرکش با مادر و پدر از منتخب -

عایق - بکسر سوم که همزه است بمعنی مانع و باز دارنده و برگرداننده از منتخب -

عاجل - بکسر جیم شتاب کننده و آنچه بشتاب باشد و بمعنی گاهی مراد باشد از دنیا از منتخب و صراح و غیره -

عاطل - برهنه و خالی از پیرایه و بیکار از منتخب -

عالم مثال - عالمیست لطیف تر نسبت این عالم اجسام هر چیز که درین عالم بنظر می آید نظیر آن عالم موجود است -

عائل - بکسر همزه بمعنی درویش -

عادل - برابر کننده و داد گر و بمعنی ضد فاسق که در شرح گواهی او معتبر باشد -

عاذل - بکسر ذال معجمه ملامت کننده از منتخب -

عاصم - بکسر صاد مهمله باز دارنده و نگاه دارنده و نام یکی از قرای سبعه که حفص شاگرد اوست -

عالم - بکسر لام دانا و داننده و بفتح لام جهان و مخلوقات از منتخب و مؤید و بعضی از محققین نوشته اند که عالم بفتح عین و زینت که مفید معنی اسم آله شود چنانکه خاتم بفتح تای فوقانی بمعنی انگشتری پس عالم بفتح لام بمعنی ما یعلم به باشد چون از دیدن عجایبات جهان علم بر قدرت و ذات حق تعالی حاصل شود و لهذا جهان را عالم گویند و مجازا بمعنی انواع مخلوقات آید و در محاورات فارسی دارد و بمعنی حالت و صورت نیز مستعمل میشود

عامه - بمعنی سال و آشد یعنی همه فرا رسنده و ضد خاص از منتخب -

عادیان - کسانیکه منسوب بقوم عاد بودند -

عامل دریا و کان - کنایه از آفتاب از سراج -

عامر و عامره - آباد کننده و آباد و ویران از منتخب و کشف -

عارضه - زن شناسا از نکبیا از منتخب و بمعنی مهربانی نیز آمده

عاصفه - بکسر صاد مهمله و فا باد تند و سخت از منتخب

دکشف و عواصف جمع آن-
عانه - بفتح نون زیر ناف-
عارضی - آنچه لاحق شود بچیزی-
عادی - هر چیز که عادت شود و منسوب بعادت بحذف الحاق یای نسبت تای مصدر را از آخر افتاده و منسوب بقوم عاد که کافر بودند و بمعنی دشمن و بیداد کننده-
عالم هیولانی - عالم اجسام-
عامری - منسوب بقبیله بنی عامره-
عاری - بمعنی برهنه از منتخب-
عامی - در اصل بتشدید یا ست منسوب بعامه اما فارسیان حرف مشدد را اکثر مخفف سازند از خیابان-
عاصی - گناهگار و بی فرمان و باصطلاح اطبا رگی که از مسهل خون نپذیرد و رگی که در فصد خون نه دهد و ابر سیاه که بارش نکند-
عائلی - بکسر همزه که حرف سوم است بمعنی درویشی از لطائف-

فصل عین مهمله مع بای موحده

عباب - بالفتح گلیم از مدار و کشف و در منتخب گفته نام پوششی است-
عبدالمطلب - بضم میم و تشدید طا و کسر لام نام جد رسول الله صلی الله علیه و سلم-
عب - بالفتح و تشدید بای موحده پی در پی خوردن آب و بدهان بر می خوردن آب از منتخب-
عباب - بالضم سیل بزرگ و پری و بسیاری و بلندی آب و اول هر چیز از منتخب-
عبوست - بضمتین ترش روئی-
عبودیت - بضمتین بندگی از منتخب-
عبرت - بالکسر بمعنی اندیشه و پند گرفتن از منتخب و مؤید و صراح و مؤلف گوید ظاهرا چون عبرت بالکسر بر وزن فعله است و فعلة بالکسر برای حالت و نوع باشد پس معنی لغوی عبرت نوع خاص عبور کردن طبیعت است از چیزهای دیدنی بسوی آگاهی و آنچه اهل لغت بمعنی اندیشه و پند گرفتن نوشته اند مجاز است-
عبارت - بالکسر بیان و تعبیر کردن-
عبدالله ابن زیاد - یکی از امرای یزید پلید ملعون گویند که او در اهتمام آن خیلی تاکید داشت-
عبید - بفتح اول و کسر موحده بمعنی بندها و غلامان این جمع عبد نیست بلکه اسم جمع است که معنی جمع دارد و بضم اول و فتح موحده تصغیر عبد از فصول اکبری و منتخب و کشف-
عباد - بکسر بندهای خدا از منتخب و بضم اول و تشدید موحده عبادت کنندگان و باین معنی جمع عابد است-
عبیر - نوعی از خوشبوهای خشک که بر جامه پاشند از سراج و در منتخب نوشته که نام خوشبوئی که از صندل و گلاب و مشک سازند و در صراح و مؤید و کشف هم و در منتخب نوشته نوعی از خوشبوئی بزعفران آمیخته ظاهرا قول سراج اللغات مطابق محاوره است-
عبهر - بفتح اول و ثالث نرگس که در میان آن زرد باشد بخلاف شهلا که سیاه باشد-
عبور - بضمتین گذشتن از آب از منتخب و در استعمال بمعنی مطلق گذر کردن از راهی و بفتح اول بمعنی ستاره شعری نیز آمده-
عبر - بالفتح تعبیر خواب گفتن و بالضم بسیار از هر چیز و بمعنی گروه و بمعنی گرمی چشم و بالکسر باج که بوقت عبور دریا گیرند و بالضم و بالفتح کرانه جوی و رودخانه و بکسر اول و فتح دوم عبرت گرفتن و اشک باریدن از منتخب و غیره-
عبدالقادر - نام یکی از استادان علم موسیقی-
عبس - بالفتح و بفتحتین ترشروئی و بول و سرگین خشک و بالفتح نام شخصی از لطائف و منتخب-
عباس دوس - بفتح دال مهمله و سین مهمله نام مردیکه بلطائف الحیل مشهور بود چنانکه در جامع الحکایات قصه او مسطور است و دوس قبیله ایست از یمن ابن عباس از همان قبیله بود و در لطائف نوشته که عباس دوس بفتح دال و سکون واو و سین مهمله نام گدائی ست بسیار مکار و شوخ کس بود-
عبوس - بفتحتین و سین مهمله ترش روئی و نام بهاریکه از آن چینها بر پیشانی می افتد و بفتح اول و ضم ثانی شخصیکه ترش رو باشد از منتخب و کشف-
عباس - بالفتح و تشدید ثانی بمعنی شیر درنده از منتخب و نام عم پیغمبر صلی الله علیه و سلم که خلفای عباسیه منسوب باو هستند و نام فرزند حضرت علی کرم الله وجهه از زوجه دیگر که بعد وفات حضرت فاطمه بنکاح آورده بود-
عبدالمناف - بفتح میم نام جد جد رسول الله صلی الله علیه و سلم-
عبق - بفتح اول و کسر بای موحده بمعنی خوشبو از شرح نصاب-
عبدالملک بن مروان - یکی از خلفای بغداد که بسیار ظالم بود-
عباسیان - اولاد عباس عم رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم-
عبدالرحمن - نام یکی از ائمه علم هیئت که صور عبدالرحمن از وست-
عبدالجنه - بکسر جیم و تشدید نون کابوس از منتخب-
عبره - بالکسر محصولات که از کشتی نشینان و جهاز نشینان گیرند و محصولات راهداری و بمعنی عبور نیز آمده و گاهی مجازا بمعنی خراج ملک هم آید از شرح و در شرح نصاب نوشته که عبره بالفتح بمعنی اشک چشم-
عبده - بفتح اول و ثانی و ثالث جمع عابد که بمعنی پرستنده است و بالفتح و ضم دال و جیم با بمعنی بنده و در بعضی نوشته که عبده مخفف انا عبده است یعنی بنده اویم-
عبقری - بالفتح و قاف بمعنی جامه لطیف که عجیب و غریب باشد و بمعنی هر چیز که نفیس و بهتر باشد و این منسوب است بعبقر و عبقر موضعی است در بادیه عرب که جن بسیار در آنجا مانند عربان هر چیز نفیس که بینند بعبقر نسبت کنند از شرح نصاب-
عباسی - منسوب بعباس و رنگی سرخ بکبودی مائل و نیز کنایه از رنگ سیاه چرا که خلفای عباسیه لباس سیاه را مقبول خود ساخته بودند-

انداختن از منتخب و صراح —

عدت - بالکسر و دال مشدده و بعده فوقانی بمعنی شمار و بمعنی ایام طلاق زنان که دران تا مدت نشود نکاح نکند برای مطلقه سه حیض یا سه ماه و برای بیوه چهار ماه و ده روز و عدت زنان حامل وضع حمل و لفظ عدت بالضم و دال مشدده بمعنی ساز و سامان یعنی طیار ساختن و آماده کردن چیزی و سامان ساختن و آنچه برای رفع حاجات باشد از مدار و کشف در بحر الجواهر و منتخب —

عداة - بالضم اول و تخفیف دال و تای فوقانی جمع عادی که بمعنی دشمن و بیداد کننده و از حد درگذرنده آمده از منتخب و صراح —

عد - بالفتح و تشدید بمعنی شمردن از لطائف —

عداد - بکسر اول و آخر دال بمعنی شمار از منتخب —

عدید - بمعنی نظیر و بمعنی شمار و شمرده شده و مرادف بمعنی بسیار و فراوان آید از منتخب —

عدول - بضمتین برگشتن از راه و اعراض و درگذشتن و جمع عادل بفتح اول و ضم ثانی گواه مقبول و مرد راست و بسیار عادل از لطائف و غیره —

عدیل - هم سنگ و برابر در قدر و مرتبه از منتخب و در دو کس که هر دو جانب یک کجاوه نشینند هر یکی مر دیگری را عدیل باشد —

عدل - بکسر اول و سکون ثانی بار یک طرف که بر پشت ستور بر نهند و بفتح اول و سکون ثانی داد دهنده و مرد صالح که شایسته گواهی باشد و بمعنی مانند و نظیر و برابر کردن چیزی را بچیزی و بمعنی داد و انصاف و دادگری را ازین جهت عدل گویند که ظالم را بمظلوم برابر کنند و باصطلاح نحویان عدل خروج اسم باشد از صیغه اصلی خود بدون قاعده لفظ عدل تقدیری در همین فصل مذکور میشود —

عدوان - بضم اول و حرف سوم واو بمعنی دشمنی کردن و ستم و طغیان از لطائف و بمعنی دشمنان و در صراح جمع عادیست که بمعنی دشمن و بیداد کننده باشد

عدن - بالفتح و سکون دال مهمله اقامت و در جائی همیشه بودن و باغهای بهشت که مردم همیشه دران خواهند بود و بعضی لغات نوشته که چون عدن بمعنی استقامت است بهشت را عدن بهمین سبب گویند که بهشتیان دائم در وی اقامت خواهند داشت و بفتحتین نام جزیره است در حد و دیمن که مروارید خوب از آنجا حاصل شود لیکن لفظ عدن را بفتحتین بمعنی بهشت آوردن خطا و بیجاست

عدنان - بالفتح نام یکی از اجداد رسول صلی الله علیه و آله و سلم که تا بایشان نسب صحیح بوده و نسب عربان تا عدنان بالاتفاق به ثبوت میرسد —

عدلین - بفتح اول و سکون دال و فتح لام دو مرد صالح شایسته گواهی —

عدو - بفتح اول و ضم دال و تشدید واو و تخفیف او بمعنی دشمن از مدار و کشف و منتخب —

عدوة - بالضم کناره رود از شرح نصاب —

عده - بالکسر و تشدید بمعنی گروه و شمار و مدتی که دران مدت زن مطلقه را با مرد دیگر نکاح جائز نباشد و آن سه ماه است از شرح نصاب و منتخب —

عدل تقدیری - بدانکه عدل باصطلاح نحویان خروج اسم باشد از صیغه اصلی خود بدون قاعده و آن بر دو قسم است تحقیقی که خروج آن از اصل محقق باشد و دلالت کند بر وی دلیل بدون منع صرف چون ثلث و مثلث که معدول است از ثلثة ثلثة زیرا که چون یافتند اینها را غیر منصرف پس محتاج شدند بوجود سببین و یافتند دران صیغه و آن بدون سبب دیگر سبب منع صرف نباشد و سبب دیگر جستند و از آن ... شد اشکال در اینها عدل است و دلالت میکند بر وی دلیل دیگر سوای منع صرف و آن اینست که چون معنی مکرر باشد لفظ نیز مکرر رود و درینجا معنی مکرر است نه لفظ پس دانسته شد که اصل اینها لفظ مکرر باشد و آن ثلثة ثلثة است و تقدیری که خروج اسم باشد از اصل مقدر و دلیل نباشد بر وی غیر منع صرف چون عمر که معدول است از عامر چون یافته شد غیر منصرف و نبود در وی سببی غیر علمیت و آن کافی نیست پس فقط بسبب منع صرف پس فرض کرده شد خروجش از عامر —

فصل عین مهمله مع ذال معجمه

عذرا - بالفتح بمعنی آشکارا و بمعنی دختر دوشیزه و زنی بکر و نام معشوقه که وامق بر وی عاشق بود و نام برج سنبله نیز که برج مذکور نیز بصورت دختر است که در دست او خوشه گندم است و نام نقشی از غلبه بازی نرد از کشف و صراح و منتخب و مؤید و مدار و در بعضی لغات مرقوم است که دختر دوشیزه را عذرا ازان گویند که مجامعت با وی متعذر تمام دارد یعنی دشوار است —

عذب - بالفتح آب شیرین و خوش مزه و خوشگوار از بحر الجواهر و شرح نصاب و در منتخب خوردنی و نوشیدنی و خوشگوار —

عذوبت - بالفتح خوشمزگی آب و بمعنی شیرینی دیگر چیزهای سوای آب مجاز است از کشف و منتخب و دیگر شروح و رسائل —

عذار - بکسر زیر بناگوش که رستنگاه خط ریش است یعنی رخساره و عارض و رخسار و بالضم خواندن خطاست از مدار و کشف و صراح و منتخب و مؤید و بحر الجواهر —

عذر - بالضم بهانه و معذور داشتن از صراح —

عذیوط - بکسر اول و سکون ذال معجمه و فتح تحتانی و سکون واو و طای مهمله کسیکه بجز انزال برآرد از و

فاسخ شود از حدود الامراض و صراح و جمع زاگاهی
بر مرض مذکور نیز اطلاق کنند۔
عذر لنگ۔ بهانهٔ ضعیف و سست بهانهٔ پوچ و
مسموع از سراج اللغات و چراغ هدایت و برهان۔
عذر زنان۔ کنایه از حیض۔
عذاب الهون۔ بضم های هوز بمعنی عذاب خواری۔

فصل عین مهمله مع رای مهمله

عرق النسا۔ بکسر عین مهمله و فتح نون و سین مهمله و
الف مقصوره نام رگی است که از سرین تا شتالنگ
آمده و علت دردی که در رگ مذکور بهم رسد آنرا نیز
عرق النسا گویند و بهندی سرانگن نامند از حدود الامراض
و مستخرج جواهر۔
عروة الوثقی۔ بضم اول و ضم واو دوم و سکون ثای
مثلثه و فتح قاف بمعنی دست آویز محکم و عروه که بمعنی سن
شهرند دار و خطا است۔
عرا۔ بفتح و قصر یعنی بدون همزه در آخر بمعنی درگاه و
ساحت سرای و بالکسر وسگی تحجاب و صحرای
سپید درخت و گیاه که هیچ چیز در آن پناه نتوان برد از
صراح و منتخب و بکسر اول باصطلاح شطرنج بازان
مهره که میان شاه خود و رخ حریف حائل سازند برای
حفاظت شاه۔
عرفا۔ بضم اول و فتح ثانی جمع عارف چنانکه علما و شعرا
جمع عالم و شاعر۔
عروس عرب۔ کعبه معظمه از برهان و سراج۔
عروب۔ بفتح اول و ضم ثانی و بای موحده زنیکه شوهر
او را دوست دارد و زنی خنده رو و زنیکه او شوهر خود را
دوست دارد مستفاد از منتخب و تفاسیر۔
عرب۔ بفتحتین ملکیست معروف و بالضم و بفتحتین مردمان
ملک عرب که باشندهٔ شهر باشند از صراح و منتخب مردم عربی
شهر باشی از کشف۔
عرفات۔ بفتحتین نام جای ایستاده شدن حاجیان
بروز عرفه که روز نهم است و آن صحرائیست فراخ بفاصلهٔ
سه کروه از مکه حاجیان در آنجا ایستاده شوند و لبیک
و ادعیه خوانند و نماز ظهر و عصر در آنجا گذارند و بمکه
بازگردند از کشف و صراح وغیره۔
عرصات۔ بفتحات جمع عرصه از کشف و در منتخب
بمعنی قیامت۔
عراة۔ بضم برهنگان جمع عاری۔
عرض حیات۔ بخوبی و خوشی گذشتن ایام زندگی
از مصطلحات۔
عرعر۔ بفتح هر دو عین مهمله بروزن صرصر درختیست که قسمی
از سرو باشد و آن سرو کوهی است از کشف و منتخب و برهان
و مؤید و از لطائف مسموع است که بهندی آنرا چیر گویند که
روغن چوب آن معروف است۔
عرق بهار۔ عرقیکه از گل نارنج و ترنج و امثال آن و گلاب
کشند و بمعنی شراب نیز آورده اند۔
عرق شرم۔ کنایه از لذت شرم۔
عرق ریز۔ خادم و بمعنی خجالت دهنده نیز آمده۔
عروس۔ بفتح اول زن نوکدخدا و مرد نوکدخدا مگر
در عرف اطلاق این بیشتر بر زن کنند و بضمتین خواندن
خطا است از مدار و کشف و منتخب و صراح و بهار عجم
و خزینه و لطائف۔
عرائس۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع
عروس که بمعنی زن نوکدخدا و نیز بمعنی مرد نوکدخدا باشد و
بتقدیر بمعنی ثانی جمعش عُرُس آید بضمتین از منتخب۔
عرس۔ بالکسر زن یا شوی و بالضم و بضمتین طعام عروسی
و نکاح از منتخب و صراح و مجازاً بمعنی مجلس طعام فاتحه
بزرگان که بروز وفات بعد از سالی کنند چرا که رحلت
از غمکدهٔ دنیا بمنزلهٔ شادی عروسی است بحق عاشقان
حق چنانکه سعدی فرموده بیت عروسی بود نوبت
ماتمت ؛ اگر نیک روزی بود خاتمت ۔
عرش۔ تخت و سقف از شرح نصاب۔
عرپش۔ کاژه و کلبه و چوب چوبی که برای شاخ
انگور افتاده میسازند از لطائف۔
عرض۔ بالفتح ظاهر کردن چیزی را بکسی و پهنای
متاع و رخت خانه و بمعنی ملامت و دیوانگی و بفتحتین
چیزیکه قائم به چیز دیگر باشد مثل رنگ بر جامه و حروف
بر کاغذ پس جامه و کاغذ جوهر باشد چرا که بذات خود
قائم است و رنگ و حروف عرض چرا که قیام آن
بوسیلهٔ جامه و کاغذ است و بمعنی بیماری و رنجیکه
بسبب رنجی حادث شود چنانکه صداع که بسبب
تب حادث شود و تب که بسبب رنجی پیدا گردد و
لفظ عرض بالکسر بمعنی ناموس و آبرو و در بدن جسد
و بالضم بمعنی کرانه و جانب از منتخب و کشف و صراح
و مدار و لطائف۔
عروض۔ بفتحتین ظهور بمعنی عارض شدن و بفتح
اول نام علمی است معروف که بدان اوزان
شعر دریافته شود و در وجه تسمیهٔ این بسیاری در رسائل
عروض بسیار وجوه نوشته جملهٔ آن در وجه اینست
که خلیل بن احمد در مکهٔ مبارکه باین علم ملهم شده
یکی از اسمای مکه عروض است این علم را باسم
مکه خواندند تیمناً یا آنکه عروض بمعنی معروض است و
این علم نیز معروض علیه شعر است که شعر را بران عرض
میکنند تا موزون از ناموزون جدا شود و جزو اخیر
مصرعهٔ اول هر بیت را نیز عروض گویند این لفظ را
سوای رسائل عروض از کشف و منتخب تحقیق
نموده چون تذکرهٔ عروض در میان آمد برای
خوشی طالبان قدری بالتفصیل قلمی نماید
حامداً و مصلیاً و مسلماً میگوید بندهٔ کمترین
غیاث الدین که چون بعض از دوستان طالبان را
به عروض حاجت می افتاد لهذا از منهاج العروض
که مستخرج است از رسالهٔ کافیا و الدین خزرجی و
[illegible] و معیار الاشعار

خواجه نصیر الدین طوسی و رسالهٔ سلطان ... هم
ز حدائق البلاغت و عروض سیفی و حدائق العجم
محمد بن القیس و رسالهٔ شمس الدین فقیر تشریح الحروف
غیره و مقامات فرهنگی انتخاب نموده شد اول
باید دانست که شعر در لغت بمعنی دریافتن و دانستن
است و باصطلاح عبارت است از کلام موزون
مقفی که بقصد متکلم صادر یابد و بعضی قافیه را
داخل تعریف شعر نشمرده اند که رعایت قافیه
برای تحقیق نفس شعر نیست بل امر عارضی است
سکاکی در مفتاح همین قول را ترجیح داده و نزد
بعضی قصد متکلم نیز در شعر لازم نیست و این قول مردود است
که کلام موزون بی قصد واقع شود و آنرا شعر نگویند
چنانکه در قرآن مجید ثم اقررتم و انتم تشهدون ثم
انتم هؤلاء تقتلون باید دانست که موجد و مدون
علم عروض خلیل بن احمد است که اوزان را از اشعار
عرب تتبع نموده مقرر در پانزده بحر ساخته و ...
در بین اوزان نمودن دو وزان از کار است و این
بحور را بلفظی چند منتظم و مضبوط ساخته اند و آن
الفاظ را اصول و افاعیل و تفاعیل گویند
و ارکان نیز نامند آن ده است نزد بعضی هشت
این افاعیل نزد اکثر از دو جزو ترکیب یافته
سبب و وتد سبب در لغت ریسمان است و در
اصطلاح عروض کلمهٔ دو حرفی را گویند اگر حرف دوم
ساکن باشد سبب خفیف نامند چون بر و سر و اگر
هر دو متحرک باشد سبب ثقیل نامند چون همه و
هر دو حرف تاکه در مثال این هر دو کلمه نویسند
برای اظهار حرکت ما قبل اوست و تلفظ
نمی آید و وتد در لغت میخ را گویند و باصطلاح
عروض کلمهٔ سه حرفی است اگر حرف آخرش ساکن
باشد وتد مجموع نامند و بعضی وتد مقرون هم گویند
چون دهن و سخن و اگر حرف وسطش ساکن باشد
وتد مفروق گویند مانند لاله و ژاله و ماست این نیز
بجهت اظهار حرکت ما قبل و نزد بعضی بنا در افاعیل
بر سه رکن سبب و وتد و فاصله و فاصله در لغت
بمعنی ستون است و باصطلاح فاصله نیز دو قسم
است صغری و کبری فاصلهٔ صغری کلمهٔ چهار حرفی
که سه حرف اولش متحرک بود چنانچه لفظ ضماد و فاصله
کبری کلمهٔ پنج حرفی که چهار حرف اولش متحرک
باشد چون شکنمش و بعضی از عروضیان فارسی گفته اند
که سبب سه قسم است خفیف و ثقیل و متوسط مثال
سبب متوسط یک متحرک و دو ساکن چون کار و بار
و وتد نیز بر سه قسم است وتد مجموع و وتد مفروق و وتد
کثرت مثال وتد کثرت و آن دو متحرک و دو ساکن
باشد چون جهان و نهان و فاصله نیز سه قسم گفته اند
صغری و کبری و عظمی پس عظمی پنج متحرک دارد و
یک ساکن و مثال آن از پایهٔ اعتبار ساقط فصل
بدانکه افاعیل عروض که ده است بعضی خماسی است
و بعضی سباعی لیکن خماسی از انها دو باشد
فعولن و فاعلن هر یکی مرکب از وتد مجموع و سبب
خفیف و سباعی هشت است مفاعیلن فاعلاتن مستفعلن
هر یک ازین سه مرکب است از یک وتد مجموع و دو سبب
خفیف چهارم متفاعلن پنجم مفاعلتن هر یکی ازین
مرکب است از یک وتد مجموع و یک فاصلهٔ صغری ششم
مس تفع لن هفتم فاع لاتن هشتم مفعولات و هر یکی
ازین مرکب است از دو سبب خفیف و یک وتد مفروق
فصل بدانکه بحور که از تکرار بعضی افاعیل یا از ترکیب
بعضی ببعضی حاصل میشود همگی نوزده است سامی آنها
بلا ترتیب درین قطعه مجتمع قطعه رجز خفیف و رمل
منسرح دگر مجتث بسیط و وافر و کامل هزج طویل
مدید و مشاکل و متقارب سریع و مقتضب
مضارع و متدارک قریب نیز جدید و بعضی عروضیان
پارسی یازده بحر دیگر استخراج کرده اند و بیان آنها
در آخر این رساله آورده خواهد شد و آن عریض و
عمیق و دایم و کبیر و نازل و قلیب و حمید و صغیر و
اصم و سلیم و فهم است فصل بدانکه اول خلیل بن احمد
بنا سه عروض برین پانزده بحر گذاشته بود و طویل
و مدید و بسیط و کامل و وافر و رمل و هزج و رجز و
منسرح و مضارع و سریع و خفیف و مجتث و متقارب
و بعد از و ابو الحسن اخفش بحر شانزدهم که متدارک
است پیدا کرده و بعد از وی بحر قریب و جدید و
مشاکل از مخترعات متاخرین است فصل بدانکه
طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل مخصوص بعرب است
فارسیان درین پنج بحر شعر کمتر گفته اند و جدید و
قریب و مشاکل مخصوص بعجم و باقی با هر دو مشترک
در عرب و عجم و ازین بحور بعضی از تکرار یک رکن
حاصل آید و بعضی از دو رکن آنچه از یک رکن حاصل
آید هزج و رجز و کامل و وافر و متقارب و متدارک است
و آنچه از دو رکن صورت میگیرد طویل و مدید و بسیط
سریع و خفیف و مجتث و منسرح و مضارع و مقتضب
بدانکه بیت در بحر طویل بچهار فعولن مفاعیلن تمام
میشود و مدید از فاعلاتن فاعلن چهار بار و بسیط
از مستفعلن فاعلن چهار بار و وافر از مفاعلتن
هشت بار و کامل از هشت متفاعلن و هزج از هشت
مفاعیلن و رجز از هشت مستفعلن و رمل از هشت
فاعلاتن و سریع از مستفعلن مستفعلن مفعولات
دو بار و منسرح از مستفعلن مفعولات چهار بار و
خفیف از فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن دو بار و
مضارع از مفاعیلن فاعلاتن چهار بار و مقتضب
از مفعولات مستفعلن چهار بار و مجتث از مستفعلن
فاعلاتن چهار بار و متقارب از هشت فعولن و
متدارک از هشت فاعلن و قریب از مفاعیلن
مفاعیلن فاعلاتن دو بار و جدید از فاعلاتن
مستفعلن دو بار و مشاکل از فاعلاتن مفاعیلن

مفاعیلن دو بار فصل اول در اجزای بیت هشت رکن است بر سبیل کثرت و آنرا مثمن گویند و الا بعضی از شعرا بعض بحور را بر شانزده رکن بنا کرده اند و بعضی بر سبع و بیتی که در وی شش رکن باشد آنرا مسدس نامند و اگر بیت چهار رکن دارد آنرا مربع گویند مگر شعرای عجم بیشتر استعمال مثمن و مسدس کرده اند و استعمال مربع نهایت قلیل و مثلث و مثنی در فارسی هرگز نیامده مگر در عربی فصل بدانکه از جمله بحور سریع و خفیف مسدس الاصل مثنی مثمن نمی آید و مسدسی که اصلش مثمن باشد آنرا مجزو دانند باعتبار کم کردن جزوی از آن و هر بحر یکه در ارکانش تغیرے راه نیابد آنرا سالم گویند و آنچه متغیر گردد زحاف نامند فصل رکن اول مصرعه اول را صدر گویند رکن آخر مصرعه اول را عروض و رکن اول مصرعه دوم را ابتدا و مطلع و رکن آخر مصرعه دوم را ضرب و عجز و هر رکن در میان این هر چهار ارکان باشد آنرا حشو نامند فصل کیفیت تقطیع بدانکه تقطیع در لغت پاره پاره کردن و در اصطلاح عروض اجزای بیت هر بحر را با جزای افاعیل آن بحر که این بیت در آنست برابر نمودن بوجهیکه هر متحرک برابر متحرک و هر ساکن در مقابله ساکن بیاید و اختلاف حرکات که ضمه و فتحه و کسره باشد اعتبار نیست چنانچه لفظ … را بر وزن فعولن و شگفتن را بر وزن مفاعیلن دارند در تقطیع حروف ملفوظه معتبر است نه مکتوبه الف … که در اول کلمه آید بجای دو حرف شمارند … اضافت جائیکه باشباع باشد حرف اعتبار نمایند چنانچه من شیدا را بر وزن مفاعیلن دارند و حرف ممدوده را بجای دو حرف شمارند و الف وصل را گاهی ساقط کنند و گاهی بحال دارند و اگر بعد از مده دو حرف ساکن واقع شود چو گوشت و پوست و ساخت و مانند آن در میان مصرعه باشد اگر آن دو ساکن در برابر یک متحرک نوند ساکن اول متحرک واقع شود و ساکن دوم ساقط و اگر ساکن در برابر دو متحرک واقع شوند هر دو ساکن متحرک گردد

چنانچه از خواب و خور و خواجه و خوش ساقط میگردد و واو عطف را گاهی بجای حرکت شمارند و گاهی بجاے حرف ساکن و هاے گریه و خنده گاهی ساقط و گاهی سلامت و نون ساکن بعد حرف مده اگر در وسط مصرعه افتد ساقط میشود و اگر در آخر مصرعه افتد اکثر بحال ماند مگر آنکه قبل از و یک ساکن باشد چون در میان بیت افتد متحرک محسوب میشود و اگر در آخر بیت واقع شود در حساب ساکن گردد چنانکه ما است و پرست بدانکه در تقطیع و دانستن اوزان بحور و ارکان آن دو سبب ضرور است تا اعتبار تقطیع حقیقی و غیر حقیقی حاصل شود مثلاً مصرع بنام جهاندار جان آفرین که در بحر متقارب که حقیقی است اینچنین تقطیع توان کرد بنام فعولن جهاندار فعولن زجان آ فعولن فرین فعول و در وزن غیر حقیقی تقطیع نموده میشود بنام فعولن جهاندا مفاعیل جان آفرین مستفعلن بوزن آخر از اوزان … یکی از بحور … فصل چون اوزان اصلی بحور سالم معلوم شد زحافات و علل هم باید دانست بعضی نوشته که زحف در لغت از اصل دور افتادن و در اصطلاح تغیرات چند است که در اصول افاعیل واقع میشود و این تغیرات بر سه قسم است بنقصان یا بافزایش یا بتسکین متحرکے و نزد بعضی زحاف بکسر در لغت رسیدن تیر نزدیک نشانه و اصطلاح متقدمین ارباب عروض مثل ضیاء الدین خزرجی و مجد الدین بصری و رشید وطواط مولف حدائق السحر خواجه نصیر الدین طوسی صاحب معیار الاشعار و سلمان ساوجی و غیرهم زحاف ساکن یا حذف کردن حرف آخر سبب خفیف یا ثقیل را گویند پس در صورت تغیر حرف اول و سوم و پنجم افاعیل بزحاف نمی شود چرا که حرف اول و سوم و ششم نخستین حرف سبب یا وتد است تغیرات این حروف را علل و غیره گویند و بعضی همه را زحاف نامند اسمای زحافات قصر بالکسر در لغت لاغر کردن اسپ و باصطلاح ساکن کردن تای متفاعلن است و نقل کنند بلفظ مستفعلن چرا که قاعده عروضیان است که اگر رکنی از زحاف یا علل تغیر یابد پس گردد لفظ مانوس هموزن او بجایش نهند خبن بالفتح در لغت پنهان کردن و نزد بعضی نوردیدن

دامن و در دوختن آن تا کوتاه شود و باصطلاح اسقاط حرف دوم ساکن از رکن چنانکه از فاعلن فعلن بکسر عین شود و از فاعلاتن فعلاتن بکسر عین گردد و از فاع لاتن متفعلن خبن نیز آید و در مستفعلن چون خبن کنند متفعلن بماند مفاعلن بجایش نهند و از مفعولات معولات … فعولات کنند و بعضی مفاعیل بجایش نهند و پس تفع لن متفعلن نیز در خبن حکم مستفعلن متصل دارد و هر بحر یکه ازین پنج رکن خالی است خبن نمیگردد قص بالفتح گردن شکستن و درینجا اسقاط حرف دوم متحرک از رکن چنانچه از متفاعلن مفاعلن کنند و قص جز در بحر کامل نمی آید طی بالفتح اسقاط حرف چهارم ساکن از و سبب خفیف که پی فاصله در اول رکن واقع شود چنانچه از مستفعلن مستعلن بماند پس مفتعلن بجای آن نهند و از مفعولات مفعلات بماند پس فاعلات بالضم بجایش نهند و در پس تفع لن منفصل طی نمی آید و طی در بحر بسیط و رجز و سریع و منسرح و مقتضب وقوع می یابد و در بحر کامل نیز می آید لیکن بشرط اضمار عصب بالفتح عین و سکون صاد مهملتین فراهم کردن شاخهای درخت برای بریدن و نزد بعضی خشک شدن آب در بن درخت و درینجا ساکن لام مفاعلتن را گویند بعلت لفظ … مفاعیلن بجایش نهند و عصب جز در بحر وافر نمی آید قبض گرفتن پنجه و درینجا اسقاط حرف پنجم ساکن است چنانچه از رکن مفاعیلن و فعولن در اول مفاعلن و در ثانی فعول بضم لام میشود و این زحاف در بحر طویل و هزج و متقارب و مضارع وقوع می یابد عقل بالفتح بستن بازو و ساق شتر و درینجا اسقاط لام متحرک چنانچه از مفاعلتن مفاعلن کنند و این به بحر وافر مختص است … کف بالفتح باز داشتن و درینجا اسقاط حرف هفتم ساکن است چنانچه از فاعلاتن فاعلات بضم تا و از مفاعیلن مفاعیل بضم لام کنند و این زحاف در بحر طویل و مدید و هزج و رمل و خفیف و مجتث و مضارع واقع میشود و زحافات مفرد یعنی هشت است فصل … زحافات مزدوج یعنی مرکب از …

و از زحافات خبل بالفتح خای معجمه و سکون موحده دست و پا
بریدن و درینجا اجتماع خبن و طی را گویند که بیان این
هر دو گذشت چنانچه از مستفعلن متعلن بماند فعلتن بجای
آن نهند و در مفعولات معلات بماند فعلات بجایش نهند و
این خاص بهمین دو رکن و در بحر منسرح وغیره آید خزل بالفتح
خای معجمه و سکون زای معجمه بریده شدن و درینجا اجتماع اضمار
و طی است چنانچه از متفاعلن متفعلن سازند و این مختص بهمین رکن است
و این رکن مختص به بحر کامل است شکل بالفتح پای چارپایه بر
بستن و درینجا اجتماع کف است و این خاص در رکن فاعلاتن
مستفع لن آید چنانچه از فاعلاتن فعلات بضم تا و از مستفعلن
متفعل بضم لام بماند مفاعیل بجایش آرند و این در بحر خفیف
و مدید و رمل و مجتث افتد نقص کم کردن و درینجا اجتماع
عصب و کف چنانچه از مفاعلتن مفاعیل کنند و این
مختص بحر وافر است قائم مقام زحاف و آن تشعیث است
تشعیث در لغت پراگنده شدن و درینجا حذف یکی
از دو حرف متحرک است در وتد مجموع که در فاعلاتن است تا
لاتن بماند یا فاعاتن پس مفعولن بجای آن نهند
و این تغییر در بحر مدید و خفیف و رمل و مجتث می آید و در
مضارع نمی آید معاقبه در لغت از پی دیگر آمدن است
و باصطلاح دو سبب خفیف را که در شعری مجتمع شوند
از زحاف امون و سلامت گذاشتن است جدا و یا یکی
از آنها را وجوباً نگاه داشتن و این اجتماع هر دو سبب خفیف
در روی موضع باشد در یک رکن چنانکه در مستفعلن و مفاعیلن
که از زحاف چنانچه متفاعلن از اضمار مستفعلن شود و
فاعلاتن از عصب مفاعیلن شود خواه از اتصال یک
رکن بر رکن دیگر مثلاً در بحر رمل فاعلاتن فاعلاتن سبب آخر
رکن اول و سبب رکن ثانی را سالم گذاشته تن فا گوئی یا نون
سبب اول را حذف کرده تن فاعلاتن کنی یا الف سبب
ثانی را دور کرده تن فن خوانی این هر سه صورت معاقبه
است و جائز نیست که تن فن گوئی چرا که نه ملا سجند و حرف
هر دو سبب مذکور بقاعده کبری میشود و در عروض و ضرب

این را انفصیل می پندارند معاقبه در مدید و منسرح و رمل و
وافر و هزج و خفیف و طویل و کامل و مجتث می آید و در
کامل و وافر بشرطیکه مضمر و معصوب باشد مراقبه در لغت
با یکدیگر نگهبانی کردن و باصطلاح معاً حذف نکردن
دو سبب خفیف مفاعیلن و مفعولات و مستفعلن را گویند و در
مشاکل و قریب و جدید مراقبه لازم است و در سریع و منسرح
غالب و در بحر خفیف مراقبه جائز مکانفه در لغت فرا گرفتن
یکدیگر را و باصطلاح در سریع و منسرح و بسیط و رجز
سه حال جائز داشتن است یعنی درین بحور جائز است که هر دو
سبب خفیف را معاً سلامت دارند یا معاً خارج کنند
یا یکی را سلامت و یکی را ساقط کنند بدانکه علل جمع علت
و باصطلاح از اول یا از آخر رکن سوای زحافات مذکوره
چیزی کم کردن یا بیش نمودن است پس از آنجمله آنچه در آخر
زیاده شود بیست اول اذالت بکسر بمعنی دامن دراز
کردن و درینجا یک الف در وتد مجموع که در آخر رکن باشد
زیاده کردن است پیش از ساکن چنانچه در متفاعلن متفاعلان
و در فاعلن فاعلان و در مستفعلن مستفعلان و این در رجز
و متدارک و بسیط و کامل و سریع و منسرح و مقتضب موقع
میشود و در عروض و ضرب بیشتر وقوع می یابد و در حشو
کمتر و در صدر و ابتدا ممنوع دوم تسبیغ بسین مهمله و
غین معجمه تمام کردن است و درینجا یک الف در آخر سبب
خفیفی که در عروض و ضرب واقع باشد زیاده کردن است
چنانچه در فعولن فعولان و در فاعلاتن فاعلاتان پس
منقول شود بفاعلیان بدو یا و در مفاعیلن مفاعیلان
و این در هزج و رمل و مضارع و متقارب و مدید و طویل
و مجتث امکان وقوع دارد سوم ترفیل بفا دامن کشیدن و
دراز کردن و درینجا بر وتد مجموع که در عروض و ضرب
واقع شود سبب خفیف زائد کردن است چون متفاعلن را
مرفل نمایند متفاعلن تن شود و متفاعلاتن منقول گردد
چون مستفعلن را مرفل کنند مستفعلن تن شود و مستفعلاتن
منقول گردد و این در بحر عربی مختص به بحر کامل است و در رجز

نیز آمده و آنچه اول افاعیل زیاده کنند خزم بفتح خای
معجمه و بسکون زا استه بمعنی حلقه در بینی شتر وغیره کردن است و درینجا
یک حرف یا دو حرف یا سه حرف یا چهار زیاده کردن است
و در تقطیع شمار نمی کنند و آن مخصوص باشعار عرب باشد و قد
ما در فارسی بیک حرف آورده اند و متاخرین استعمال نکنند
و از جمله علل آنچه از آخر افاعیل ساقط شود و نه بیست حذف
در لغت انداختن و درینجا اسقاط سبب خفیف است از آخر رکن
پس در فعولن فعو و در فاعلاتن فاعلا و در مفاعیلن مفاعی
بماند اول را فعل بفتح عین و بسکون لام و ثانی را فاعلن
و ثالث را فعولن منقول می کنند و حذف می آید در رمل
و طویل و متقارب و مجتث و مدید و هزج و خفیف قطف
بفتح قاف و سکون طای مهمله بریدن خوشه انگور وغیره و درینجا
اسقاط سبب خفیف است از آخر و ما قبل آن ساکن کردن
چنانچه از مفاعلتن مفاعل بسکون لام بماند فعولن بجایش
نهند و این مختص به بحر وافر است قصر کوتاه کردن و
درینجا اسقاط حرف ساکن است از سبب خفیفی که در
آخر رکن باشد و ما قبل آن ساکن کردن چنانچه از
فاعلاتن فاعلات بسکون تا پس فاعلان بجای آن
نهند و از فعولن فعول بوقف لام و از مفاعیلن
مفاعیل بوقف لام بماند قطع بالفتح بریدن و
درینجا اسقاط یک حرف است از آخر وتد مجموع و
ما قبل آنرا ساکن کردن است چنانچه از مستفعلن
مستفعل بماند مفعولن بجایش نهند و از متفاعلن
متفاعل بماند فعلاتن بجای آن نهند و از فاعلن فاعل
بسکون لام بماند فعلن بسکون عین بجایش نهند اما در
مذهب نصیرالدین طوسی و اتباعش قطع در فاعلاتن نسبت چنانکه
که سبب خفیف از آخرش بیندازند و از وتد مجموعش
حرف ساکن را اسقاط نموده ما قبل او را ساکن گردانند
درینصورت نیز فاعل بسکون لام می ماند منقول بفعلن
میشود چنانچه در فاعلان گفته آید و این در بحر رجز و
کامل و رمل و متدارک و بسیط و مدید و سریع و خفیف

محذوف مسبغ فروع فاعلاتن سیزده است اول فاعلیان مسبغ دوم فعلاتن بکسر عین مخبون سوم فاعلات بضم تا مکفوف چهارم فعلات بکسر عین و ضم تا مشکول پنجم فاعلن محذوف ششم فاعلان مقصور هفتم فعلان بکسر عین مخبون مقصور هشتم فعلن بسکون عین ابتر و بعضی مقطوع و محذوف نامند نهم مفعولن مشعث دهم فعلان بکسر عین مقطوع مسبغ یازدهم فعلن بفتح عین ... دوازدهم فع مجحوف سیزدهم فع مجحوف مسبغ فروع ... فاعلن نیز سیزده اول مستفعلان بذال دوم ... مفاعلان مخبون بذال چهارم ... فع مجحوف ... مذال هفتم مفتعلان مطوی مذال ... مفعولن مقطوع ... فعولن مخلع ... فعلاتن ... فاعلن مرفوع ... فاعلان مرفوع مذال ... مستفعلاتن مرفل فروع مفعولات چهارده است اول مفاعیل بضم لام مخبون دوم مفاعیل بوقف لام مخبون موقوف سوم فاعلات بضم تا مطوی چهارم فاعلات بوقف تا مطوی موقوف پنجم فعلات بفتح عین و ضم تا مخبول ششم فعلات بوقف تا مخبول موقوف هفتم مفعولان موقوف هشتم مفعولن مکسوف نهم فاعلن مطوی مکسوف دهم فعولن مخبون مکسوف یازدهم فعلن بسکون عین اصلم دوازدهم فاع مجدوع سیزدهم فع منحور چهاردهم مفعول بضم لام مرفوع فروع فعولن شش است اول فعولان مسبغ دوم فعول بضم لام مقبوض سوم فعول بوقف لام مقصور چهارم فعل بفتح عین و سکون لام محذوف پنجم فعلن بسکون عین اثلم ششم فعلان بسکون عین اثلم مسبغ هفتم فاع اثرم هشتم فاع ابتر فروع فاعلن پنج است اول فعلن بکسر عین مخبون دوم فعلن بسکون عین مقطوع سوم فعل بفتح عین و سکون لام مخبون مقطوع چهارم فع محذوف پنجم فعلان مذال فصل در الفکاک بحور و دوایر آنها بدان که بعضی از بحور منفک و علیحده از بعضی دیگر

میشوند بسبب آنکه ارکان عشره مذکوره بتقدیم و تاخیر اسباب و اوتاد و فواصل بعضی از بعضی صورت دیگر حاصل میشود و خلیل بن احمد و شعبان او برای سهولت تفهیم الفکاک بحر را از یکدیگر پنج دایره وضع نموده هر دایره نامی مناسب مقرر کرده بود و بعده فارسیان یک دایره منتزعه افزوده همگی شش دایره مقرر کرده اند چنانچه بعین تقدیم و تاخیر اجزای بحر طویل و مدید و بسیط از یک دایره مستخرج میشود مثلا اگر فعولن مفاعیلن را چهار بار بدور بر خط دایره نویسی و از فعولن آغاز نمائی بحر طویل شود اگر از لن لفظ فعولن آغاز کنی و لن مفاعیلن فعو چهار بار بگوئی بر وزن چهار بار فاعلاتن فاعلن میشود که بحر مدید است و اگر از عیلن شروع سازی و چهار بار بگوئی عیلن فعولن مفا بر وزن مستفعلن فاعلن میشود که بحر بسیط است و نام این دایره مختلفه باشد باختلاف ارکان سباعی و خماسی و بحر وافر و کامل از یک دایره است چه اگر هشت مفاعلتن بر خط دایره نویسی از مفا آغاز نمائی بحر وافر است و از علتن آغاز کنی و علتن مفا چهار بار بگوئی بر وزن چهار متفاعلن میشود که بحر کامل است و این دایره را بنابر الفت و اتحاد ارکان مؤتلفه نامند هزج و رجز و رمل از یک دایره است زیرا که اگر مفاعیلن چهار بار بر خط دایره نویسی و از مفا آغاز کنی هزج است و اگر از عیلن آغاز کنی و عیلن مفا خوانی بر وزن مستفعلن میشود که بحر رجز است و اگر از لن شروع کنی و لن مفاعی بگوئی بر وزن فاعلاتن گردد که رمل است و نام این دایره مجتلبه است بسبب جلب ارکان از دایره مختلفه و بحر منسرح و مضارع و مجتث و مقتضب از یک دایره بیرون آیند زیرا که اگر مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات را یک یک دو دو حرف جدا جدا بر خط دایره نویسی و از میم مفاعیل آغاز نمائی و بر تای فاعلات دوم تمام کنی بحر مضارع مثمن مکفوف است و اگر از عیل آغاز کنی و گوئی عیل فاعلات مفاعیل فاع لات مفا بر وزن فاعلات مستفعلن فاعلات مستفعلن میشود که بحر مقتضب مثمن مکفوف است

و اگر از لام مفاعیل شروع نمائی و گوئی لفاعلات مفاعی بر وزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن میشود که بحر مجتث مثمن مخبون است و اگر از لات آغاز کنی و گوئی لات مفاعیل فاع لات مفاعیل فاع بر وزن مفتعلن فاعلات مستفعلن فاعلات میشود که بحر منسرح مثمن مطوی است و این دایره را مشتبه گویند وجه تسمیه اشتباه مس تفع لن و فاع لاتن مستفعلن و فاعلاتن متصل چه اول و ثانی بمجتث و خفیف و مضارع تعلق دارد و ثالث و رابع به بحور دیگر و سریع و جدید و قریب و خفیف و مشاکل از دایره منتزعه همه مسدس برمی آیند زیرا که مفتعلن مفتعلن فاعلات را دو دو یک یک حرف جدا جدا بر خط دایره نویسی از مف آغاز نمائی و بر لات تمام سازی بحر سریع مطوی حاصل میشود و اگر از فا مفتعلن شروع نمائی و گوئی از تعلن مف تعلن مف تعلن فاعلات مف بر وزن فعلاتن فعلاتن مفاعلن میشود که بحر جدید مخبون است و اگر از علن مفتعلن آغاز نمائی و بگوئی علن مفت علن فاع لات مفت بر وزن مفاعیل مفاعیل فاعلات میشود که بحر قریب مکفوف است و اگر از تای مفتعلن دوم آغاز کنی و گوئی تعلن فاعلات مف تعلن مف بر وزن فعلاتن مفاعلن فعلاتن میشود که بحر خفیف مخبون است و اگر از لات آغاز نمائی بگوئی لات مفت علن مفت علن فاع بر وزن فاعلات مفاعیل مفاعیل میشود که بحر مشاکل مکفوف است اما متقارب تنها یک دایره و است و آنرا منفرده می گفتند ابو الحسن اخفش از آن بحر متدارک استخراج نموده متفقه نام نهاده باین طریق که چون هشت فعولن مثلا بر خط دایره بنویسی و از فعو آغاز کنی بحر متقارب است و اگر از لن آغاز نمائی و بگوئی لن فعو بر وزن فاعلن میشود و آن بحر متدارک است —

فصل چون اینهمه معلوم شد اولی دانسته است که ابیاتی چند در نظایر اوزان مستعمل کثیر الوقوع هر بحر مع اوزان و افاعیل هر یکی نوشته شود تا کمیت و کیفیت هر بحر حاصل آید بحر طویل این بحر با شعار عرب تعلق دارد و شعر فارسی درین بحر کمیاب چرا که نزد فارسیان مطبوع نیست و طویل ازین جهت نام شد که در علم عروض سوای این بحر بعض بحور را مسدس وضع کرده اند و بعض دیگر را که مثمن وضع کرده مجزو هم می آید لیکن یک رکن از هر مصرعه می اندازند بخلاف این بحر که مثمن وضع کرده مجزو هم نمی آید بحر طویل سالم از مسلمات سادجی بیت با احسان توئی حاتم برفعت توئی کسری ؛ بفرمان توئی آصف ببرهان توئی عیسی ؛ مثال دیگر بیت چه گویم نگارینا که با من چها کردی ؛ قرارم ز دل بردی ز صبرم جدا کردی ؛ فعولن مفاعیلن چهار بار و گاهی بعضی ارکان مقبوض بحذف حرف ساکن پنجم می آید بحر طویل و عروض و ضرب مقبوض از سعدی بیت سری طیف من یجلو بطلعته الدجی ؛ شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا ؛ بر وزن فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن ؛ فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن بحر مدید سالم این بحر را ازین جهت مدید گویند که مدید در لغت بمعنی کشیده است این بحر را از بحر طویل کشیده اند و بعضی گویند که دو سبب در دو طرف ارکان سباعی او کشیده شده است از جامی بیت ای که بحسرت ای صنم خون خورد رامی خوریده جان بجست ای لب رحابسته تن سپید ره ؛ فاعلاتن

علن چهار بار بحر بسیط سالم بسیط در لغت گسترانیده
شت درابتدای رکن سباعی از دو سبب گسترانیده شده
آنکه درابتدای ارکان او اسباب گسترانیده شده
سباعی را دو سبب و خماسی را یک سبب از جامی
بیت چون خار و خس روز و شب افتاده ام در رهت ٭
شد که بر حال من افتد نظر ناگهت ٭ مستفعلن فاعلن
چهار بار مثال دیگر در همین بحر از سیفی بیت
ے باد صبا لطف دلم شادان ز دور فلک ٭ تا بحر
بر خاطرم چون بر جراحت نمک ٭ بحر بسیط مسدس
مبتدا سالم حشو و عروض و ضرب مجنون از
بوستان سعدی بیت دانی چه گفت مرا آن
بلبل سحری ٭ تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری ٭
شعر عرب در حالت وطرب ٭ گر ذوق
نیست ترا کژ طبع جانوری ٭ مستفعلن فعلن چهار بار
بحر وافر وافر ازان گویند که درین بحر حرکات بسیار
شد چنانچه در هر رکن پنج متحرک است یا آنکه درین
بحر اشعار عرب بسیار است بحر وافر مثمن سالم
از سیفی چه شد صنما که سوی کسی بچشم وفا نگری ٭
برسم جفا نمیگذری طریق وفا نمی سپری ٭ مفاعلتن
هشت بار بحر وافر مسبغ از نصیر الدین طوسی
بیت بدی چه کنی بجای کسی ٭ که او نکند بجای
بد ٭ بحر کامل مثمن سالم از جمال الدین [illegible]
صنوبر قد دلکشی اگر ای صبا گذری کنی ٭ بسوی آ
بان حزین من دل خسته را خبری کنی ٭ متفاعلن
هشت بار بحر کامل را کامل ازان نامند که چنانکه در
دائره وضع کرده اند همچنان تمام مستعمل است
بحر کامل مثمن مضمر بیت صنما خیالت را چه شد
بیا ندارد القتی ٭ خجلم ز دواعنت کز وفا بسرم
نزارد دلتی ٭ بحر کامل از سعدی بلغ العلی
بکماله ٭ کشف الدجی بجماله ٭ حسنت جمیع خصاله ٭
صلوا علیه وآله ٭ رکن صلوا علیه بر وزن مستفعلن

وباقی همه متفاعلن در بحر کامل اگر سالم مقابل
مضمر یا بالعکس آید جائز است در یک بیت بحر
هزج این بحر را هزج ازان گویند که هزج در لغت
آواز با ترنم خوش آینده است و عرب بیشتر
اشعار یکبار آواز خوش در سرود نامی خوانند درین
بحر است و این بحر بر سی و چهار وزن آمده است
هزج سالم از حافظ بیت الا یا ایها الساقی
ادر کاسا وناولها ٭ که عشق آسان نمود اول ولی
افتاد مشکلها ٭ مفاعیلن هشت بار درین وزن اگر
بعضے سالم و بعضی مسبغ آرند جائز است هزج مثمن
اخرب مکفوف مقصور از امام محمد غزالی رحمة الله
علیه بیت شوریده شده از خراب عدم دیده
کشودیم ٭ دیدیم که باقی است شب فتنه غنودیم ٭
مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل دو بار درین
بحر اگر آخر یکے مفاعیل و آخر دیگر فعولن باشد
جائز چنانکه سعدی گوید بیت ای مرغ سحر
عشق ز پروانه بیاموز ٭ کان سوخته را جان شد و
آواز نیامد ٭ مصرعه اول مفعول مفاعیل مفاعیل
مفاعیل و رکن آخر مصرعه دوم فعولن و اگر حشو سالم
و اخرب آید جائز باشد چنانکه عرفی گوید بیت
مرتبه خاصگان گزاشتن از خلق ٭ چون گل همگی گوش کنند
جذب اهم را ٭ بر وزن مفعول مفاعیلن مفعول
مفاعیل + مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن
هزج مثمن اخرب یعنی صدر و ابتدا و حشو
بعضی اخرب و باقی سالم از حافظ ای بادشه
خوبان داد از غم تنهائی ٭ دل بیتو بجان
آمد وقت است که باز آئی ٭ مفعول مفاعیلن
مفعول مفاعیلن دو بار هزج مثمن مقبوض
از سیفی دلم بیرون شد از غمت [illegible]
ز دل بیرون نشد ٭ زبون شدم که بود
کوزه دست غم زبون نشد ٭ هزج مثمن مکفوف

از جامی ترا لعل شکر ریز و مرا چشم گهربار ٭
تو خنده بود خوی مرا گریه بود کار ٭ بر وزن
مفاعیل هشت بار هزج مثمن اشتر ناصر علی
دیدن و زخود رفتن طرز آشنائی تا ٭ پیش
آن صنم بودن عالم جدائے تا ٭ بر وزن فاعلن
مفاعیلن چهار بار هزج مجزو یعنی مسدس
سالم از سلمان چو دید آن لولوے لعل
تو لالا برلا ٭ بلالاتے در آمد اولوے لالا ٭
بر وزن مفاعیلن شش بار هزج مسدس
مقصور از جامی الهی غنچه امید بکشای ٭
گلے از روضه جاوید بنمای ٭ بر وزن
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل نسخه یوسف زلیخا
وشیرین خسرو نظامی و مثنوی ناصر علی
ومثنوی غنیمت ومثنوی زلالی درین وزن است
هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف از
سلمان در دست بدست و دستت خارا
نور است بچشم دشمنت نار ٭ بر وزن مفعول
مفاعلن مفاعیل و بجاے مفاعیل فعولن
آوردن هم درست و بدانکه گاہے درین وزن
حرف ساکن در مقابل حرف متحرک واقع شود
جائز باشد چنانکه درین مصرعه مصرعه چون
رخصت اسے بوحنیفه ٭ یای رخصت که ساکن
است در مقابله متحرک واقع گشت و درین بیت
فیضی بیت نقش همه دید در مقابل ٭
اسکندر ز آئینه وی از دل ٭ یای اسکندر
که ساکن است در مقابله متحرک افتاده و مثنوی
[illegible] و تحفة العراقین و لیلی مجنون نظامی
بر همین وزن است بدانکه فصحاے عجم اوزان
رباعی که آنرا دو بیتی و ترانه نیز گویند از
همین بحر هزج اختراع کرده اند و آن بهمین بحر
اختصاص دارد و بیست و چهار وزن بر

آن در دو شجره مقرر کرده اند یکی شجرهٔ اخرب که
رکن اول آن مفعول باشد و دیگر شجرهٔ اخرم که
رکن اول آن مفعول باشد و هر یکی ازان هر دو
شجره دوازده وزن دارد و مجموع این اوزان
از اجتماع مفاعیلن سالم و ده قسم زحافات دیگر
ظاهر میگردد و آن زحافات اینست خرم و خرب
و قبض و کف و هتم و جب و شتر و بتر و زلل چون
رکن مفاعیلن را اخرم نمایند مفعولن شود و چون
اخرب نمائی مفعول بضم لام شود و چون مقبوض
نمائی مفاعلن گردد و چون مکفوف آرے
مفاعیل بضم لام شود و چون مجبوب سازی فعل
بسکون لام گردد و چون اهتم نمائی فعول شود بوقف
لام و چون جب را با خرم جمع کنی فع ماند و آنرا ابتر
گویند و چون هتم را با خرب جمع کنی فاع شود و آنرا
زلل خوانند و چون اشتر نمائی فاعلن شود چنانکه
در زحافات مفصل ذکر شد و اوزان شجرهٔ اخرب
اینست اول مفعول مفاعلن مفاعیلن فاع دوم
مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع سوم مفعول
مفاعلن مفاعیل فعل چهارم مفعول مفاعیلن
مفعولن فاع پنجم مفعول مفاعلن مفاعیلن
فع ششم مفعول مفاعیل مفاعیل فع هفتم مفعول
مفاعیلن مفعول فعول هشتم مفعول مفاعیلن
مفعولن فع نهم مفعول مفاعیلن مفعول فعل
دهم مفعول مفاعیل مفاعیل فعول یازدهم مفعول
مفاعلن مفاعیل فعول دوازدهم مفعول مفاعیل
مفاعیل فعل و اوزان شجرهٔ اخرم و آن اینست
اول مفعولن مفعولن مفعول فعول دوم مفعولن
مفعول مفاعیل فعولن سوم مفعولن مفعولن
مفعول فعل چهارم مفعولن فاعلن مفاعیل
فعول پنجم مفعولن مفعولن مفعولن فاع ششم
مفعولن مفعول مفاعیلن فاع هفتم مفعولن
مفعول مفاعیل فعل هشتم مفعولن فاعلن مفاعیلن
فع نهم مفعولن مفعولن مفعول فع دهم مفعول
مفعول مفاعیلن فع یازدهم مفعولن فاعلن
مفاعیل فعل دوازدهم مفعولن فاعلن مفاعیل
فع و اجتماع هر چهار وزن ازین اوزان بیست و چهار
مذکوره در یک رباعی جائز هست هفتم بحر رجز و اینرا
ازان رجز نامند که رجز بفتحتین در لغت اضطراب
و سرعت است و عرب را اکثر اشعاری که در معرکها
بمقام مفاخرت خود سرایند درین بحر است و
در چنین اوقات آواز مضطرب و حرکات سریع
می باشد ازین جهت بدین اسم مسمی گردید و بعضی
گویند که رجز بالفتح شتری را گویند که چون حرکت
کند باز ساکن شود و درین بحر اوائل ارکان دو سبب
خفیف است و بعد حرکتی سکون ازین جهت رجز
نامیدند رجز مثمن سالم از خسرو است چهرهٔ
زیبای تو رشک بتان آذری ؛ هر چند وصفت
می کنم در حسن ازان زیباتری ؛ وزنش مستفعلن
هشت بار بعض استادان رجز سالم را بر سه دو
رکن آورده اند از عبد الواسع جبلی یا صاحب
الشی المحاذر ؛ زان سرو قد سیمبر ؛ کز عشق او
گشتم سمر ؛ با کام خشک و چشم تر ؛ تشنه لب و خسته
جگر ؛ بر کنده جان افگنده سر ؛ کرده ز غم زیر و زبر
دنیا و دین و جان و تن ؛ آید بچشم هر نفس عالم
ز عشقش چون قفس ؛ بی او مرا فریاد رس ؛ شبها
خیال او بسست لبس ؛ تا چند باشم چه جرس ؛ بلی
او فرو شان از هوس ؛ هرگز مباد احوال کس ؛
در عشق چون احوال من ؛ رجز مثمن مطوی بیت
می شگفد گل بچمن با نسیم سحری ؛ ده چه شود
گر نفسے بپهلوی با ده خوری ؛ وزنش مفتعلن
هشت بار رجز مثمن مطوی مخبون از سعدی
آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ؛ در شکرش
نگه کند هر که نبات میخورد ؛ وزنش مفتعلن مفاعلن
چهار بار رجز مثمن مطوی مخبون از جامی فغان
کنان هر سحری بکوی تو می گذرم ؛ چه نیست ره
سوی تو ام بیام و در می نگرم ؛ بر وزن مفاعلن
مفتعلن چهار بار درین بحر اگر مفتعلن بجای مفاعلن
آید مضائقه ندارد رجز مثمن مطوی مخبون
مقطوع از جامی سرو بخرامست که او نیست بدین
رعنائی ؛ ماه نکوییست که هم نیست بدین زیبائی ؛
بر وزن مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن رجز
مسدس سالم بیت ساقی ببهشت کوثر رو در آن
گل ؛ بگذار از کف جام تا پایان گل ؛ مستفعلن
شش بار رجز مسدس مخبون از جامی کنونکه
گرد و از بهار خوش هوا ؛ فزون شود بهر دل
اندر شش هوا ؛ بر وزن مفاعلن شش بار رجز
مسدس مطوی بیت نیست مرا جز تو نگاری دگری
نے نکنی هیچ بکارم نظرے ؛ وزنش مفتعلن شش بار
بحر رمل این را رمل ازان گویند که رمل
در لغت حصیر بافتن است چون ارکان این بحر را
وتدی میان دو سبب است و دو سبب در میان
وتد گویا که اوتار او را با سباب بافته اند چنانکه
حصیر را بریسمان می بافند یا آنکه رمل نوعی از سرود
است و این بحر بوزن باشد یا آنکه از رملان ماخوذ
کرده اند که نوعی از دویدن شتر است اشتا سب
چون این بحر از کثرت اسباب خفیف بسهولت تمام
خوانده میشود لهذا رمل نامیدند رمل مثمن سالم
بیت شکل دل بیرون بده زان که تو داری نبات
دلبری را ؛ خواب بند سیاهی چشمت کم نه چادر
را ؛ وزنش فاعلاتن هشت بار رمل مثمن صدر
و ابتدا سالم و حشو مخبون و عروض و ضرب
مخبون محذوف از سلمان چشم دولت نیز سر او
قلمت گشت نظیر ؛ باغ دانش ز سحاب کرمت گشت

نظیر؛ بر وزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان رمل مثمن صدر و ابتدا سالم و حشو مخبون و عروض و ضرب مخبون مسبغ سلمان؛ آن کنار قهر تو با ظلم که با گل و سمن؛ آن کند سلطنت تو با عدل که با تن می؛ بر وزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات رمل مثمن مسبغ سلمان؛ تا یکی گر سیم برا رسد بجز ابر لو بهاران؛ از سر انداده حسرت در فراق گلعذاران؛ فاعلاتن فاعلان فاعلاتن فاعلاتن فاعلیان رمل مثمن یک رکن مشکول و یک سالم علی الترتیب حافظ بلا زبان سلطان که رساند این دعا را؛ که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را؛ فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن رمل مخبون مشعب از نصیر الدین طوسی؛ چه کنم هر چه کنم با تو مدارا ر سود وم؛ بجز آن حیله ندانم که از عشقت بگریزم؛ فعلاتن فعلاتن مفعولن رمل مثمن صدر و ابتدا و حشو سالم و عروض و ضرب محذوف بیت هر که ببینم سخن با او ز مهر جامی کنم؛ تا کند ذکر تو سلسله تقریب پیدا می کنم؛ وزنش فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن رمل مثمن مشکول بیت قدری بخند و از سخ قمری نمامی ما را؛ سخنی بگو می و از لب شکری نمکی ما را؛ فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن؛ رمل مثمن صدر و ابتدا مخبون و حشو بعضی سالم و بعضی مخبون و عروض و ضرب سالم از سعدی؛ نه بر اشتری سوارم؛ نه چون اشتر زیر بارم؛ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم؛ غم موجود و پریشانی معدوم ندارم؛ نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم؛ بر وزن فعلاتن فاعلاتن فعلاتن فاعلاتن؛ فعلاتن فعلاتن فعلاتن فاعلاتن رمل مثمن صدر و ابتدا سالم و حشو مخبون و عروض و ضرب مخبون محذوف میر نجات بازول جز مین په نمی باشد پیری؛ شیر اندام نمی گردد کشتی گیری؛ فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن؛ مثنوی گل کشتی میر نجات بدین بحر است و شعر مذکور هم از انست رمل مثمن

مخبون بیت شکرت را شد گر چه پسر چه سرو به تشبیه که کسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب؛ فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن بعضی رمل مخبون را شانزده رکنی بنا کرده اند و در عرصه نادر افتاده از غلط بحر طویل گمان برند مثالش از قصیده ست الله نجاری رنگ شهوار و در گوش خط و خد و قد و عارض و خال لبست ای سرو پر سیر و سمن بر؛ شفق و کوکب و شام و سحر و طوبی و گلزار بهشت است و بلال طرف چشمه کوثر؛ فعلاتن شانزده بار رمل مسدس سالم سیفی ای نگارین ترکو دلبران مائی؛ مه تو مکن پنهان چه اندر جان مائی؛ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن رمل مسدس محذوف بیت گفت زاهد از بهشتم ده نبرد گفتمش زنهار نام ده ببر؛ فاعلاتن فاعلاتن فاعلان مثنوی حضرت مولانا جلال الدین رومی و منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار و نان و حلوا از بهاء الدین آملی در همین بحر است رمل مسدس مخبون مقصور سیفی شکرین لعل تو کان نمک است؛ گر چه شکر نه مکان نمک است؛ فاعلاتن فعلاتن فعلات رمل مسدس مخبون محذوف بیت محتشم را ده زبس نخوت و جاه؛ می گذرم دیده ظریفانه براه؛ فاعلاتن فعلاتن فعلن و بدین وزن مثنویها کم واقع شده اند بحر سریع چون درین بحر سببها بیشتر اند از اوتاد در و تر گفته میشود لهذا سریع نام کردند و این بحر را در فارسی همه ارکان مطوی آرند و سالم نیاورده مگر بکلید بحر سریع مطوی موقوف سعدی وقت ضرورت چو نماند گریز؛ دست بگیرد سر شمشیر تیز؛ مفتعلن مفتعلن فاعلان و درین وزن اگر مقطوع مقابل مطوی آرند جایز است تقدیم و تاخیر شرکت چنانچه نظامی فرموده بیت هست کلید در گنج حکیم؛ بسم الله الرحمن الرحیم؛ بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلان؛ مفعولن مفعولن فاعلان؛ و درین وزن اگر عروض و ضرب مختلف باشد جایز است چنانکه

در آخر یک مصرع فاعلن مطوی مکسوف و در آخر مصرع دیگر فاعلات مطوی موقوف درین بحر گاهی حرف موقوف در مقابله حرف متحرک واقع شود جایز است چنانکه قاآنی فرماید بیت حلقه ار گم شود از لعبت تو؛ خاتم جم خواهی تا دان آن؛ یا ای خواهی موقوف است که بجای حرف متحرک افتاده مصرعه اول بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلن و ثانی بر وزن مفتعلن مفعولن فاعلات؛ و درین بحر است قران السعدین و مخزن الاسرار و مطلع الانوار و درین وزن اگر صدر یا ابتدا سالم آید و حشو مطوی و عروض و ضرب موقوف جایز است سلمان صورت اقبال ترا جبین؛ انا فتحنا لک فتحا مبین؛ مفتعلن مفتعلن فاعلان؛ مستفعلن مفتعلن فاعلان؛ سریع مطوی مکسوف مجدوع از جامی ای گل رویت سنبل خیز؛ زلف سیاهت آتش تیز؛ مفتعلن مفعولن فاع؛ و درین وزن اجتماع طی و کشف در حشو جایز است بحر منسرح منسرح در لغت بمعنی آسان چون درین بحر سببها مقدم اند بر اوتاد آسان تر گفته میشود و سالم نیامده منسرح مثمن مطوی موقوف سیفی آنکه دلم در بد اوست سیم نگارین است؛ دست بخونم نگار کرده نگارین است؛ مفتعلن فاعلان چهار بار مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن نیز درست است و فاعلن فاعلن اگر آن جمع شود نیز جایز است چنانکه سعدی فرماید بیت دو ای فلک شد از نظری تا چه خبر زاد ایام را؛ منسرح مثمن مطوی عروض و ضرب مجدوع سعدی فرماید در گلستان بیت دیده طمع لیست دنیا؛ پر شود چنانکه چاه ز شبنم؛ مفتعلن فاعلات مفتعلن فع منسرح مثمن اخرب سیفی گر از نه شد در شهر آن پری رو؛ تا روزها میرود ران آید بجا او؛ مفعول فاعلاتن دو بار منسرح مسدس مطوی بیت شاه جهان باد تازیانه بود؛ کز کرمش خلق شادمانه بود؛ مفتعلن فاعلات مفتعلن منسرح

مسدس اخرب مکفوف بیت ای نازنین که ماه منی
امشب ÷ رحمی بکن چون شاه منی امشب ÷ مفعول فاعلات
مفاعیلن دو بار بحر خفیف سبکترین بحور است بعربی
مسدس آید فارسیان به ندرت مثمن هم آورده اند بحر خفیف
مسدس صدر و ابتدا سالم و باقی مخبون از جامی
سبزه نو دمیده یار نیامد ÷ تازه شد باغ و آن
نگار نیامد ÷ فاعلاتن مفاعلن فعلاتن بحر خفیف
صدر و ابتدا سالم و حشو مخبون و باقی مقطوع و
اگر عروض فعلن آید و ضرب فعلات یا فعلان یا بالعکس
جائز است سعدی کس نه بیند که تشنگان
حجاز ÷ بر لب آب شور گرد آیند ÷ فیسحر نام
حق و مقیمان و هفت پیکر نظامی و هشت بهشت
امیر خسرو و حدیقهٔ حکیم سنائی در همین بحر است
بحر خفیف عروض و ضرب شعث از جامی
وقت گل شد هوای گلشن دارم ÷ ذوق جام
مدام روشن دارم ÷ فاعلاتن مفاعلن مفعولن
بحر مضارع چون مضارعت بمعنی مشابهت
است این بحر را مضارع از آن گویند که با بحر
منسرح مشابهت دارد و درین که جزو دوم این
دو بحر وتد مفروق دارد و جزو دوم مضارع
فاع لاتن است مشتمل بر فاع و جزو دوم منسرح
مفعولات مشتمل بر لات لیکن تا و خلیل گفته که مشابه
است به هزج درین که در ارکان این هر دو بحر
اوتاد مقدم اند بر اسباب مضارع مثمن
مکفوف مقصور از جامی بیت خوش آن
موسم بهار که بر طرف لاله زار ÷ نهد یار گلعذار
بکف جام خوشگوار ÷ مفاعیل فاعلات مفاعیل
فاعلات دو بار مضارع مثمن اخرب عروض و
ضرب سالم از خسرو خواهم که سیم بر رومی چو ماه
سیم فش ÷ لیک آفت است چشمش سیه ترسم از
کیمش ÷ مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

دو بار مضارع مثمن اخرب مسبغ از جامی
اے لعل نوش خندت کام شکر دهانان ÷ نهر تو نهفته
بیرون از فهم نکته دانان ÷ مفعول فاعلاتن مفعول
فاعلان دو بار مضارع مثمن اخرب محذوف
از گلستان سعدی بیت دیدار می نمائی
و پرهیز میکنی ÷ بازار خویش و آتش ما تیز میکنی ÷
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلن مضارع
مثمن اخرب مکفوف از عرفی اے مرتفع زنسبت
ذات تو شان علم ÷ کلک گهرفشان تو رطب اللسان
علم ÷ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات دو بار
مضارع مسدس مکفوف عروض و ضرب محذوف
از جامی خوشا جلوهٔ جمال تو دیدن ÷ خوشا
میوهٔ وصال تو چیدن ÷ مفاعیل فاعلات
فعولن دو بار بحر مقتضب اقتضاب بریدن
است این بحر را از بحر منسرح بریده اند چراکه ارکان
این هر دو بحر یک است و اختلاف همین در ترتیب
است مقتضب مثمن از سیفی بالبت چه می
طلبم باده نزد جان چه بود ÷ با رخت چه می نگرم
بنده پیش خان چه بود ÷ فاعلات مفتعلن فاعلات
مفتعلن دو بار مقتضب مطوی مقطوع از سیفی
وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی ÷ حاصل
از حیات اے جان یکدم است تا دانی ÷ فاعلات
مفعولن چهار بار و گاہے درین وزن در سه جا
مصرع یک حرف از تقطیع زائد آید و این امر را
مرجح گویند چنانکه درین بیت می پرست ایجاد گشته
ازل دارم ÷ همچو دانه انگور شیشه در بغل دارم ÷
راهی انگور زائد است بحر مجتث اجتثاث از بیخ
برکندن است مسدس این بحر را از خفیف برکنده اند
چراکه الفاظ این هر دو یکی است اینجا مستفعلن مقدم
بر هر دو فاعلاتن و در خفیف در میان مجتث مثمن
مخبون از سیفی ز دور نیست بسر نظر بردمی تو یارا

چه دولت است تعالی الله از قد تو قبا را ÷ مفاعلن
فعلاتن مفاعلن فعلاتن دو بار بحر مجتث مثمن مخبون
مقصور از سیفی لبسکه درد تو بر جان ناتوان نیست
هلاک من طلبد هر که مهربان نیست ÷ مفاعلن فعلاتن
مفاعلن فعلات دو بار و گاہے رکن آخر فعلاتن و
گاہے فعلن و گاہے فعلان از حافظ غلام
نرگس مست تو تاجداران اند ÷ خراب بادهٔ لعل
تو هوشیاران اند ÷ بحر متقارب زیرا که اوتاد
با اسباب او بهم نزدیک اند بحر متقارب
مثمن سالم بیت ز شرم رخت لاله را داغ
بر دل ÷ ز رشک قدت سرو را پای در گل ÷
فعولن هشت بار متقارب مثمن مقصور یا محذوف
از سلمان نه چون نور رایت بود آفتاب ÷ که
این از خطا آید آن از صواب ÷ فعولن فعولن فعولن فعول
یوسف زلیخای فردوسی و بوستان و سکندرنامه
شاهنامه بر همین وزن است متقارب مثمن اثلم از
حافظ من رند عاشق در آنگاه توبه ÷ استغفر الله
استغفر الله ÷ فعلن فعولن فعلن فعولن دو بار
متقارب مثمن مقبوض اثلم از حافظ گرم بخوانی
ورم برانی ÷ دل حزین را بجای جانی ÷ فعول فعلن
فعلن چهار بار متقارب اثرم مقصور از جامی
ای شب زلفت غالیه سای ÷ وی مه رویت غالیه
پوش ÷ فاع فعولن فاع فعول متقارب
مسدس سالم از سیفی ز درد جدائی چنانم ÷
که از زندگانی بجانم ÷ فعولن فعولن فعولن
دو بار و بعضی تقارب اثلم را بر شانزده رکن نهاده اند
از عصمت الله بخاری ز بهر دو چشمت
بخون مردم ÷ گشاده تیر و کشیده خنجر ÷ رخی چو ماہ است
صباح دولت ÷ خطی سیاه است شب معنبر ÷ فعول فعلن
هشت بار و بعضی بجای فعول فعلن مفاعلاتن
هشت بار نوشته اند و احتمال بحور دیگر نموده اند

واز شاعری درین وزن یکوقت از تقطیع برآید بسته شده
واین را معروف غیر مروج خوانند مصرعه اگرچه صد سال
نیچو دیهانچاک راهست فتاده باشم + لام سال از
تقطیع زائد است واین قسم زیادت ممنوع باشد بحر
متدارک این را متدارک ازان گویند که تدارک در
لغت در یافتن و پیوستن است یکدیگر را اسباب این
بحر وسیا فته است او تا داین را یا آنکه ابو الحسن اخفش
این بحر را پیدا کرده به بحرهای دیگر که خلیل ابن احمد
پیدا نموده در پیوست اصلش فاعلن هشت بار
متدارک مثمن سالم از سیفی حسن تو [illegible]
[illegible] خط و خال ترا شکسته چمن خاک ره + فاعلن
هشت بار متدارک مثمن مخبون از سلمان چو رخت
نمود نگار باغ ارم + چو قد سرو نمود قد سرو چمن فعلن
بحرکت عین هشت بار و بعضی متدارک مخبون را شانزده
رکن بنا کرده اند چنانچه بیت [illegible] که
قدح کش گردش سر نشود [illegible] سکسری آن قد
که در باغ جنون زده تر نشود + وزنش فعلن بحرکت عین
شانزده بار متدارک مثمن مقطوع از جامی تا کی بارا
در غم داری + تا کی آری بسر خواری + فعلن بسکون
عین هشت بار متدارک مثمن مخبون مقطوع از جامی
سنبل سیه بر سمن مزن + لشکر حبش به ختن مزن ۞
فاعلن فعل فاعلن فعل و بعضی متدارک مقطوع بر شانزده
رکن بنا کرده اند بحر قریب [illegible] است وقریب
ازان گویند که به بحر مضارع قربی دارد یا آنکه بعد از
خلیل ابن احمد مولانا یوسف نیشاپوری وضع کرده
بحر قریب مسدس مکفوف بیت خداوند جهان بخش
شاه عادل + شهنشاه جوان بخت رای کامل ۞
مفاعیل مفاعیل فاعلاتن بحر قریب مسدس اخرب
مکفوف عروض و ضرب سالم از سیفی طبع [illegible]
برقرار باشد + مزاج در شهریار باشد + مفعول مفاعیل
فاعلاتن بحر قریب اخرب شود ازهم عروض سالم و

از سیفی نعت جان در تنشاید قطعه نصاب گفت
بیت سر فوج چو شد سپهر می گفت + از علم لغت
بهر انجمن باد + مفعول فعول فاعلاتن [illegible]
[illegible] بحر جدید غریب هم نامند زیرا که این بحر تازه
پیدا کرده شده است بعد از خلیل ابن احمد و ابو الحسن
اگرچه اصلش فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است لیکن
اکثر سالم نمی آید بحر جدید مخبون از سیفی چه قدرت
گرچه صنوبر کشد سری + نبود چون قد [illegible]
فعلاتن فعلاتن مفاعلن بحر مشاکل این بحر با بحر
قریب مشاکلت دارد زیرا که ارکان هر دو یکی است اینجا
فاعلاتن مقدم بر دو مفاعیلن و در قریب موخر است
فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن است و سالم نمی آید و اکثر
مسدس [illegible] متأخرین مثمن نیز آورده اند بحر
مشاکل مثمن مکفوف از جامی خیزد طرب چمن [illegible]
سمن زرد + گاه سنبل تر چین و گاه شاخ سمن آید + فاعلا
مفاعیل فاعلات مفاعیل چون از بحور متفق علیه
جمهور فراغت شد بیان بحور مستحدثه موجب عدد
لازم آمد باید دانست که بعضی عروضیان از دائره
مختلفه سوای طویل و مدید و بسیط دو بحر دیگر را که عریض
و عمیق باشد انفکاک کرده اند عریض از جزو سوم
دائره مذکور ابتدا ساخته اند مفاعیلن فعولن چهار بار
عمیق را از جزو پنجم شروع نموده اند لن فعولن
مفاعی که بر وزن فاعلن فاعلاتن میشود چهار بار
چون اشعار درین هر دو بحر نیافته اند لهذا از درجه
اعتبار فرو افتاده و بعضی از عروضیان فارسی
مثل بهرامی سرخسی و بزرجمهر قسی و امثال ایشان
سوای دوائر نه گانه مذکوره یک دائره دیگر مسمی
بمنعکسه بزعم خود پیدا کرده اند و جمله بحور آن نه است
صریم و کبیر و بدیل و صغیر و اصم و قلیب و حمید و سلیم
و حمیم بحر صریم مفاعیلن فاعلاتن فاعلاتن دو بار
بحر کبیر مفعولات مفعولات مستفعلن دو بار بحر بدیل

مستفعلن مستفعلن فاعلاتن دو بار بحر قلیب
فاع لاتن فاع لاتن مفاعیلن دو بار بحر حمید
مفعولات مستفعلن مفعولات دو بار بحر صغیر
مستفعلن فاعلات مستفعلن دو بار بحر اصم فاع لاتن
مفاعیلن فاعلاتن دو بار بحر سلیم مستفعلن مفعولات
مفعولات دو بار بحر حمیم فاع لاتن مستفعلن مستفعلن
دو بار چون بحور مستحدثه اخیره در بحور قدیمه سابقه
باعتبار تواحد ارکان و اوزان بعضی به بعضی مندرج اند
و عند التأمل تغایر کلی ندارند لهذا به تفصیل اینها هیچ
فائده ندانسته بر همین قدر اختصار افتاد و تمام
شد رساله سراج العروض۔

عوف ۔ بفتح اول و سکون ثانی بوی خوش و بالضم
شناختگی و نکوئی و احسان از منتخب ۔

عروق ۔ بضمتین رگهای بدن و بیخهای درخت
جمع عرق بالکسر ۔

عرق ۔ بفتحتین خوی اندام و آبیکه از بخار طبخ ادویه
حاصل کنند و بالکسر بمعنی رگ بدن و بیخ درخت یا رگ
از موید و منتخب و بحر الجواهر و بفتح اول و سکون ثانی
گوشت از استخوان باز کردن و استخوانیکه گوشت
از وی باز کرده باشند از منتخب ۔

عراق ۔ بکسر اول بدانکه عراق دو است یکی عراق
عجم که خراسان و صفاهان داخل آنست و دیگری
عراق عرب و ملک آن از دجله است و بغداد
داخل آنست و عراق در لغت بمعنی کناره دریا است
چون هر دو ملک مذکور بر کناره دریا واقع شده است
لهذا عراق گویند عراق عجم بر کناره رود جیحون است و
و عراق عرب بر کناره دجله و فرات و عراق نام
مقامیست از موسیقی که بوقت چاشت سرایند ۔

عراک ۔ بالکسر انبوهی کردن و بفتح اول و تشدید
رای مهمله سخت مالنده و گوشمال دهنده و کارزار
کننده از منتخب و صراح و مصطلحات ۔

عروسک — بفتح اول منجنیق کوچک و آن از آلات جنگ قلعه گیری است و لعبت که دختران بدان بازی کنند و نام میوه ایست از قسم زردآلو از مصطلحات و رشیدی و برهان و بهار عجم و مدار و سراج —

عرض عام — بفتحتین باصطلاح منطقیان کلی است که صادق می آید بر کثیرین که مختلف باشند در حقیقت و جزو افراد نباشد چنانکه ماشی که صادق است بر انسان و فرس و ابقر که مختلف اند در حقیقت و جزو ایشان نیست —

عرم — بفتح اول و کسر ثانی بمعنی رودخانه و بندی که پیش آب رودخانه گرفته راه آب بسته و سازند از منتخب

عرمرم — بکسر ... بفتح هر دو را و سکون هر دو میم بمعنی لشکر نوشته اند و بعضی گویند که ترکی است و بعضی ابهام ترکی بمهمله هم می آید والله اعلم بالصواب —

عرون عمدان — عبارت از نام دانه از برهان و سراج —

عرق چین — نوعی از کلاه که زیر دستار پوشند از مصطلحات و سراج و رشیدی و برهان و بعضی بمعنی سرمال هم نوشته اند —

عرجون — بالضم و جیم مضموم چوب خوشه خرما که بشکل داس خمیده می باشد —

عراقین — تثنیه عراق است چرا که عراق دو اند یکی عراق عرب و دیگری عراق عجم در منتخب نوشته که عراقین کوفه و بصره نیز باشد —

عرفان — بالکسر و فا بمعنی شناختن لیکن مستعمل بمعنی شناختن و معرفت حق تعالی است و بمعنی شرم و حیا نیز آمده کذا فی المصطلحات —

عرق کردن — خجالت کشیدن از مصطلحات —

عرق ریختن — شرمنده شدن و بمعنی سعی در کاری کردن

عرین — بفتح اول بر وزن قرین بمعنی بیشه و صحرا پر درخت و شیر را اکثر بآن نسبت کنند چنانچه گویند شیر عرین و بعضی که از ناواقفی بجای عین مهمله غین معجمه خوانند خطاست از کشف و شرح نصاب و منتخب

عرخو — بالفتح و تشدید را و ضم خای معجمه و او گربه سیاه هنگام خشم از لطائف —

عرقیه — بفتحتین و قاف مکسور و تشدید تحتانی رومال کوچک که بآن عرق پاک کنند از سراج —

عروه — بالضم گوشه هر چیز و دسته هر چیز و دسته کوزه و آفتابه و هر چیز که مشتمل آن باشد که بدست می توان گرفت و کسانیکه بمعنی رسن گویند در هیچ کتاب دیده نشده ظاهراً خطاست و نام مردی که بر عفرا نام زنی عاشق بود از مؤید و از منتخب و کشف

عریکه — بر وزن طریقه بمعنی طبیعت و بمعنی کوهان شتر از منتخب و کشف —

عراضه — بضم اول و ضاد معجمه آنچه مسافر برای دوستان خود تحفه بیارد از شرح نصاب —

عرضه — بالفتح یکبار ظاهر کردن چیزی را بر کسی در منتخب آشکارا کردن و عرض نمودن و بالضم همت و حیله و در میان انداخته شده و پیش آورده شده و آنچه پیش کشیده شود و بمعنی پیش نیز مستعمل است —

عربیه — بضم اول نام قومی که موکل راه هستند از شرح خاقانی —

عرصگاه — بفتح اول و سکون ثانی میدان شمار کردن سپاه —

عراده — بالفتح و رای مشدد و بعد الف دال مهمله نوعی از آلات جنگ قلعه گیری و آن آلتی باشد کوچکتر از منجنیق که بدان سنگ بر خصم اندازند از منتخب و سراج و رشیدی و بهار عجم —

عربده — بفتح اول و بای موحده بر وزن دحرجه بمعنی بدخوئی و جنگجوئی از کشف و منتخب و بهار عجم و صحاح —

عرفه — بفتحات روز نهم ذی الحجه که در آن روز ایستاده شدن حاجیان است در مقام عرفات و بسکون ثانی خطاست از مدار و کشف و غیره فقیر مؤلف گوید عوام هند که یک روز پیشتر شب برات و عید الفطر و نهم ماه محرم را نیز عرفه گویند خطا است —

عرصه — بالفتح میدان و بساط شطرنج از کشف —

عروسی — بالفتح شادی نکاح —

عراقی — تخلص شاعری —

عرق مدنی — بالکسر نام بیماری که بفارسی آن را رشته نامند و بهندی نارو گویند —

عرش ثانی — عبارت از کرسی که بران همه ستارگان هستند —

عرشی — تخلص شاعری —

عرض بیگی — بکسر بای موحده و یای مجهول و کاف فارسی کسیکه سوال حاجات مردم را بالعرض بادشاه رساند

عرادی — بالفتح صحرائی بی درخت و گیاه که هیچ چیز در آن پیدا نتوان برد از منتخب و بکسر اول باصطلاح شطرنج بازان مهره که میان شاه خود و رخ حریف حائل سازند برای حفاظت شاه از کشت و بعضی مردم که بجای عرادی لفظ عراب گویند بزیادت بای موحده خطاست —

عرگزی — بالضم و رای مهمله مشدد و کاف فارسی مضموم و زای معجمه بگوزی سرگین بر آوردن چه عر بالضم بمعنی سرگین است کذا فی اللطائف و مصطلحات

عرگوری — بفتح اول و تشدید رای مهمله بمعنی شوره غوغای بی محل —

عربی — بفتحتین منسوب بعرب و مردم از بی اتفاقی سبکی را نخوانند —

فصل عین مهمله مع زای معجمه

عزا — بالفتح صبر بر مصیبت و صبر کردن و در لغت استقامت ورزیدن و شکایت کردن و در عرف حال مجازاً بمعنی ماتم پرسی و نسبت داشتن کسی را بچیزی از منتخب و صراح و مدار و کشف و غیره —

عزی — بالضم و تشدید زای معجمه و در آخر الف مقصوره بصورت یای مؤنث اغر و نام بتی ست آن و ثنی بود که عرب آنرا می پرستیدند بحکم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم خالد بن ولید آن درخت را بسوخت از منتخب و

قاموس فارسیان این لفظ را بتخفیف هم آورده اند

غل و نصب — لفظ اول بالفتح و لفظ ثانی بالفتح اول و سکون صاد مهمله و مردم بضم عین و فتح صاد خوانند و آن خطاست بمعنی تغیر و بدحالی۔

عزب — بفتحتین بای موحده مرد مجرد که زن نداشته باشد از کشف و منتخب و بمعنی زن بی شوهر نیز آمده۔

عزلت — بالضم جدا شدن از زن و مسند و گوشه نشینی برای عبادت از کنز۔

عزمیت — دل نهادگی و قصد و آهنگ نمودن از منتخب

عزمات — بالفتح جمع عزم۔

عزهات — بکسر اول و سکون زای معجمه و در آخر فوقانی بمعنی سست یعنی کسیکه قوت باه او زائل شده باشد از شرح نصاب

عز — بالکسر و تشدید بمعنی غوث و ارجمندی که خلاف ذل باشد و بالفتح و تشدید بمعنی غالب از کشف و مدار۔

عزیز — ارجمند و مرغوب و کمیاب و غالب لقب بادشاه مصر زمانه قدیم و زیران مصر را عزیز لقب می بود از مؤید و کشف و لطائف و صراح و منتخب۔

عزوجل — بفتح اول و فتح زای معجمه مشدد و واو عاطفه و فتح جیم و تشدید لام مفتوح هر دو صیغه ماضیست بمعنی غالب شده و بزرگ شده و این ماضی برای دعا هم آمده۔

عزرائیل — نام فرشته که قابض ارواح است۔

عزازیل — نام شیطان۔

عزال — بالضم و تشدید [illegible] بمعنی [illegible] نام پرده [illegible] که آن شهریست از بنگاله از کشف۔

عزل — بالفتح بیکاری و بیکار کردن کسی را و بالضم خطاست از مدار و منتخب۔

عزم — بالفتح اراده و قصد و آهنگ کردن و بالضم آمده از منتخب و مدار و کشف۔

عزائم — افسونها و دعائیکه برای [illegible] پریان خوانند و آیات قرآن مجید که برای شفای بیمار خوانند و فرائض خدا واجب کرده بر بندگان [illegible]

منتخب و صراح و مصطلحات۔

عزو — بالفتح نسبت کردن بچیزی و شکیبائی کردن بر مصیبت از صراح وغیره۔

فصل عین مهمله مع سین مهمله

عسی — بفتحتین و در آخر الف مقصوره بصورت یای تحتانی فعلیست و نزدیکست که چنین شود و بمعنی یقین و شاید هم آمده از لطائف و کشف و منتخب۔

عسرت — بالضم دشواری از منتخب۔

عسجد — بالفتح و جیم نیز مفتوح بمعنی زر و طلا و بمعنی جواهر چون لولو و یاقوت از منتخب و صحاح و مدار و شرح نصاب و کشف

عسر — بالضم و بضمتین دشواری و دشوار شدن کار و بفتح اول و کسر سین مهمله بمعنی دشوار و مشکل از شروح نصاب و منتخب۔

عسیر — بفتح اول و کسر ثانی بمعنی دشوار از منتخب۔

عسکر — بالفتح معرب لشکر کذا فی المعرب و صراح و در منتخب نوشته که عسکر بمعنی لشکر و بسیار از هر چیز و تاریکی شب و [illegible] است و بمعنی نام سامره که شهریست میان حرمین از آنجاست امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری و عسکر عرفه و منا۔

عساکر — بکسر کاف لشکرها جمع عسکر۔

عسار — بالفتح درویشی و تنگدستی از شرح نصاب۔

عسعس — بفتح اول و فتح عین دوم و سین دوم صیغه ماضی از عسعسه که بمعنی تاریکی در آوردن شب است از صراح۔

عس — بالضم و تشدید قدح بزرگ از صراح و منتخب۔

عسس — بفتحتین کسیکه بمحافظت شهر در شب گردد از منتخب و کشف و در لطائف نوشته که عسس جمع عاس است که بمعنی شحنه شب باشد و در فارسی بر مفرد اطلاق کنند۔

عسل — بفتحتین بمعنی شهد۔

عسبن — بضمتین و در آخر نون بمعنی پیه [illegible] از صراح و منتخب و صحاح۔

عسقلان — بفتح اول و فتح قاف نام شهریست بشام و نام رود نیز نوشته اند از منتخب وغیره۔

عسکری — منسوب بعسکر که شهریست از خوزستان میان اهواز میان بصره و فارس از تقویم البلدان و در منتخب نوشته که دهیست میان حرمین و کنایه از امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری و نوعیست از شراب که از نیشکر سازند از مؤید و کشف وغیره۔

عسلی — بفتحتین پارچه زرد که یهودان بجهت امتیاز بر دوش جامه دوزند از برهان و سراج۔

فصل عین مهمله مع شین معجمه

عشا — بکسر اول تاریکی شب که وقت نماز است و بفتح اول طعامیکه شب خورند و عشا بفتح اول و [illegible] بمعنی شبکوری از منتخب و مدار و کشف۔

عشب — بالضم و بای موحده گیاه تر از منتخب۔

عشرت — بالکسر صحیح و بفتح خطاست بمعنی خوشدلی و خوش زندگانی کردن باهم از بحر الجواهر و قاموس و صراح۔

عشرات — بفتحتین جمع عشره که آنرا دهائی گویند و دهائی همه اند چنانکه ده و بست و سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و هشتاد و نود۔

عشیت — بفتح اول و کسر شین معجمه و تشدید تحتانی و بعده فوقانی بمعنی شبانگه۔

عشیر — بروزن فقیر بمعنی کسیکه بکسی یکی زندگانی کند و بمعنی خویشاوند و همسایه و بمعنی ده حصه از چیزی از کشف و مؤید۔

عشائر — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است بمعنی خویشان و قبائل و این جمع عشیره است۔

عشر عشیر — لفظ اول بالضم بروزن شکر و لفظ ثانی بروزن فقیر بمعنی حصه و هم از ده حصه چیزی لیس آن صدم حصه میشود از مجموعه اول چنانکه عشیر صد ده ۱۰ و عشر ده است از مؤید و کشف وغیره۔

عشر — بالفتح ده هم حصه از چیزی گرفتن و بالضم ده هم حصه از چیزی و بمعنی ده آیت قرآن مجید که [illegible] گویند

از سپهر عالم آن ده فرشتگان را پیدا ساخت و این قول حکمای هند است لفظ عقول که جمع است باز بنا اول که صیغهٔ مؤنث واحد است صفت آورده چرا که جمع حکم مؤنث دارد.

عقب - بفتح اول و کسر قاف و بای موحده بمعنی پاشنه و فرزند و فرزندزاده و بالضم و بضمتین پایان کار و عاقبت و بفتحتین پی که از آن چلهٔ کمان سازند و بفتح اول و سکون ثانی مصدر است بمعنی پس چیزی در آمدن از منتخب و صراح و انوری برای معنی پس چیزی بفتحتین آورده است.

عقاب - بکسر اول عذاب نمودن و شکنجه کردن و بضم مرغ شکاری سیاه و بهر چیز بلند که بسیار بلند باشد و سنگ بزرگ بر آمده از کوه و مجازاً بمعنی بلند می‌اطلاق نیز آورده و رشتهٔ کوچک که در سوراخ گوش گشته برای گوشواره و باصطلاح کیمیاگران بمعنی نوشادر از منتخب و صراح و شمسی و شرح سکندرنامه وغیره.

عقرب - بالفتح بمعنی کژدم و نام برج هشتم از بروج آسمان و آن بصورت کژدم است و مجازاً بمعنی نحوس آید.

عقارب - بفتح اول و رای مهمله مکسور جمع عقرب است که بمعنی کژدم است.

عقب - پس و آنچه پس باشد.

عقبات - بفتحات راههای دشوار و این جمع عقبه است.

عقل مجرد - یکی از عقول عشره.

عقد - بالفتح گره دادن و بمعنی پیمان و نکاح و بیع کردن و بفتحتین گرفتگی زبان در سخن و بالکسر بمعنی سلک مروارید و گلوبند که آنرا بهندی هار گویند و بضم اول و فتح ثانی جمع عقده بالضم که بمعنی گره است از مؤید و بهار عجم و منتخب و کشف و صحاح.

عقائد - جمع عقیده که چیزی را حق دانسته در دل خود محکم گرفتن است.

عقاقیر - بفتح اول و دو قاف و یای معروف و رای مهمله جمع عقار که بالضم و بقاف مشدد است بمعنی دوا که از قسم بیخ نباتات است از بحر الجواهر و منتخب و صراح.

عقر - بالفتح و سکون قاف نازاییده شدن و عقیم شدن زن و پی کردن ستور را و باز داشتن از رفتن از منتخب و لطائف.

عقیم - نازاینده و ناامید از لطائف و منتخب.

عقار - بالفتح آب و زمین زراعت و اراضی و املاک قریه و خرابین و بمعنی متاع و اسباب و بضم اول و تشدید شراب است از منتخب و شرح نصاب و صراح و لطائف و کشف و مدار.

عقور - بفتح اول و ضم قاف بمعنی سگ گزنده از منتخب و شرح نصاب.

عقد زفاف - باضافت عبارتست از نکاح.

عقعق - بفتح هر دو عین طایریست سیاه و تیز پرواز و در منتخب نوشته که مرغیست سیاه و سفید که آنرا عکه و زاغ دشتی گویند.

عقوق - بضمتین نافرمانی پدر و مادر کردن از منتخب.

عقیل - بفتح اول و کسر قاف مرد بزرگ بسیار دانا و زانور بند شتر و نام پسر ابی طالب که دانا تر بود و بنسبت قریش.

عقل - بالفتح خرد و دانش و آن قوتی است نفس انسان را که بدان تمیز دقائق اشیا کند و آنرا نفس ناطقه نیز گویند و مولانا یوسف بن باقر در شرح نصاب نوشته که عقل در اصل لغت مصدر است بمعنی بند بر پا بستن چون خرد و دانش مانع رفتن طبیعت بیشتر و بسوی افعال ذمیمه لهذا خرد و دانش را عقل گویند و در اصطلاح حکما بمعنی ملک یعنی یک فرشته از ده فرشتگان که نزد ایشان معین هستند.

عقول - بفتح خرد مند و بضمتین جمع عقل که بمعنی دانش است و جمع عقل که بمعنی ملک فرشته هست چه نزد حکما مقرر است که حق تعالی اول یک فرشته پیدا کرد و پس آن فرشته یک فرشته دیگر و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشتهٔ دوم یک فرشته و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشتهٔ سوم یک فرشته و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشتهٔ چهارم [illegible] و یک آسمان پیدا کرد و همچنین ده فرشته و نه آسمان پیدا شدند و همین ده فرشتگان را عقول عشره گویند و نزد اکثر حکمای زیاده از ینها متحقق نیست.

عقل فعال - بفتح و تشدید عین مهمله بصیغهٔ مبالغه عقل عاشر که فرشتهٔ دهم است و نزد حکما همه افراد عالم را همون پیدا کرده است و جبرئیل همین عقل فعال است چنانچه در مینهٔ مسطور است.

عقل اول - فرشته که اول از فرشته دیگر پیدا شده و جبرئیل نیز آنرا گویند در برهان نوشته که عقل اول نور محمدیست و هم کنایه از جبرئیل علیهما الصلوة والسلام.

عقل کل - کنایه از جبرئیل و کنایه از نور محمدی و کنایه از عرش اعظم باشد از برهان و رشیدی.

عقال - بکسر اول ریسمانی که بدان ساق شتر بندند یا پای دیگر ستوران بندند از بهار عجم و کشف.

عقد انامل - نوعی از اسباب شمار ستون که با شکال بستن و کشادن انگشتان ست و اسمای اعداد ملحوظ دارند و تفصیلش اینست که برای واحد خنصر دست راست فرو باید گرفت و جهت دو بنصر را با خنصر ضم کردن و برای سه وسطی را نیز چنانکه در عدد دست‌ها میان الناس معمول و متعارفست و لیکن درین سه عقد باید کرد که رؤس انامل بسیار نزدیک بصدر الصمایه [illegible] و برای چهار خنصر را رفع باید کرد و بنصر و وسطی را مقبوض گذاشتن و برای پنج بنصر را نیز رفع کردن و جهت شش وسطی را رفع کرده فقط بنصر را فرو باید گرفت چنانچه سر انگشت آن بر وسط کف باشد و برای هفت بنصر را هم برداشته خنصر تنها را عقد باید گرفت چنانچه سر انگشت نزدیک بند باشد بجانب نزدیک دست یعنی قریب بنهایت کف بسوی ساعد و برای هشت بنصر هم‌چنان باید کرد و برای نه با وسطی نیز همان باید کرد که درین عقود ثلاثه اخیر سرهای انگشتان بر طرف کف باشد تا به عقد ثلاثه اول مشتبه نگردد و برای ده سر ناخن سبابه بر وسط راست [illegible] اول [illegible] یعنی [illegible] انگشت [illegible]

گردد نعوذ بالله منها۔

علم نظر ۔ علم مناظره که دران آداب بحث بیان کرده شود و بمعنی علم عقلی چنانچه منطق و حکمت از شرح قران السعدین۔

علاقهٔ دستار ۔ بمعنی طرهٔ دستار از مصطلحات۔

علف ۔ بفتحتین خورش ستوران و دیگر بهایم از منتخب و در برهان نوعی از گیاه۔

علاف ۔ بالفتح و تشدید لام بمعنی کاه فروش از منتخب و بمعنی کسیکه کاه و دانه و هیزم فروشد نیز آمده۔

علق ۔ بفتحتین خون بسته و کرم سیاه آبی که خون حلق بمکد و آنرا بفارسی زلو و بهندی جونک گویند و بمعنی چیزیکه بچیزی درآویخته شود از منتخب۔

علوق ۔ بضمتین درآویختن و دوست داشتن و بسته شدن خون زن در رحم با نطفهٔ مرد در ابتدای ایام حمل۔

علل ۔ بکسر اول و فتح لام بیماریها جمع علت از منتخب۔

علیل ۔ بیمار از منتخب۔

علت اصل ۔ عقل اول۔

علی الحال ۔ کنایه از زود و شتاب۔

علت عالم ۔ کنایه از عقل اول۔

علم ۔ بفتحتین رایت و نشان لشکر و بمعنی کوه چون در بیابان هر دو وضوح و سطوع یافته میشود لهذا مجازاً بمعنی مشهور و معروف مستعمل میگردد و بمعنی نقش جامه و بمعنی اسم خاص نفس واحد یعنی نامیکه مرد یا زن وغیره بدان معروف باشد چنانچه زید و زینب و مکه و جیحون و جاهای که دلیل بالا بیابان باشد و بالکسر آگاه شدن و دانش و دانستن از منتخب و کشف۔

علم کلام ۔ عبارت از علمی ست که دران علم مقدمات نقلی را بدلائل عقلی ثابت کنند و صاحبان این علم را متکلمین گویند از جهار شرح متنا۔

علوم ۔ بضمتین جمع علم که بمعنی دانستن و دانش است و جمع علمی که بمعنی دانستن و هیئت فن خاص باشد و علوم مدونه اینست علم صرف علم نحو علم لغت علم معانی علم بیان علم عروض علم قافیه علم انشا علم رسم الخط علم معما علم مناظره علم قرآت علم تفسیر علم حدیث علم فقه علم فرایض علم اصول علم کلام علم منطق علم حکمت و آن مشتمل است بر بسیار علوم که بعضی از آنها درینجا مذکور و بعضی نه علم هیئت علم هندسه علم عدد علم طب علم فلاحت علم کیمیا علم نجوم علم موسیقی علم مناظر و مرایا علم جبر و مقابله علم جر اثقال علم رمل علم جفر علم طلسم علم قیافه علم مساحت علم اصطرلاب علم محاضرات و آن لطیفه گوئی و حاضر جوابی ست و علم تعبیر و علم تعویذات و علم تصوف و علم اخلاق و علم تواریخ وغیره۔

علام ۔ بالفتح و تشدید لام بمعنی دانا تر و بسیار دانا۔

علی الرغم ۔ بفتح رای مهمله و سکون غین معجمه مجازاً بمعنی برخلاف و برعکس چه رغم بمعنی خاک آلوده شدن و خوار گشتن است کذا فی المنتخب پس برخلاف و برعکس کردن کسی گویا که خاک آلوده شدن و خوار گشتن وی است۔

علویان ۔ بضمتین سیادات بالضم و بکسر اول و سکون لام بلاتاکید دکواکب از رشیدی و برهان۔

علان ۔ بکسر اول و تشدید لام نام مردی و شکار و صنایع و نام قلعه نزدیک صنعا از منتخب وغیره۔

علن ۔ بفتحتین بمعنی آشکارا شدن و آشکارا از صراح و شرح نصاب۔

علیین ۔ بالکسر و تشدید لام مکسور و دو یای تحتانی و نون غرفهای بهشت جمع علیه جاهای بلند در بهشت و کتاب اعمال بندگان صالح از منتخب و مؤید و قیل علیین اسم مفرد است بمعنی بهشت و قیل آسمان هفتم و قیل قائمة العرش الیمنی و قیل سدرة المنتهی از شرح مقامات حریری و فردوس اللغات۔

علمیین ۔ در مثنوی بمعنی نکال الآخرة والاولی است از لطائف۔

علم الیقین ۔ دانستن امری یا چیزی باشد بکمال یقین بکیفیت و ماهیت آنکه اصلا بوی شک و شبهه دران نباشد بشرطیکه آنرا دیده نباشد و اینها قسم تحقیق است از سه اقسام یقین که علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین باشد۔

علم شدن ۔ بفتحتین ظاهر شدن۔

علو ۔ بضمتین و تشدید واو بلندی از صراح و بالکسر و بالضم نیز و این لفظ را فارسیان گاهی بفتحتین و تخفیف واو آرند و درین صورت نوعی از تلفیس باشد۔

علاوه ۔ بکسر اول باری که بر سر باری نهند و هر چیزیکه بالای چیز دیگر باشد و چیزیکه بر سر چیزی زیاده کنند بفارسی آنرا سربار گویند از منتخب و بحر الجواهر و صراح و بالفتح خطاست۔

علانیه ۔ بفتح اول و کسر نون و تخفیف یای تحتانی بمعنی آشکارا کردن از منتخب و در صراح آشکارگی۔

علیقه ۔ بالفتح بمعنی توبره که بدان اسپان بسته دانه میخورانند از شرح نصاب۔

علاقه ۔ بالفتح آویزش دل و مناسبت میان دو چیز و رابطهٔ معنوی با کسی داشتن مثل دوستی و دشمنی و نوکری و آنچه بدان معیشت توان کرد و بکسر اول جسم ظاهری که بسته و آویزان باشد بچیزی مثل دوال ترازو و شمشیر و علاقهٔ زیور و پالکی وغیر آن از مدار و مؤید و منتخب و کشف و فرهنگ شیخ ابراهیم۔

علیه ۔ بفتح اول و کسر لام و تحتانی مشدد بمعنی بلند از منتخب۔

علوفه ۔ بفتحتین و فا بمعنی خوردنی و خوراک گوسفند۔

علی الله ۔ شور و غوغا و فریاد از رشیدی۔

علاله ۔ بالضم بقیهٔ شیر و باقی هر چیز و بمعنی شی قلیل از شرح مقامات حریری و منتخب۔

علت تامه ۔ بتشدید میم سبب کامل۔

علی ۔ بفتح اول و کسر لام و تشدید تحتانی بمعنی بلند و نام حق تعالی و نام خلیفهٔ چهارم کرم الله وجهه نام پدر خاقانی که نجاری میکرد و بفتح لام و در آخر الف بصورت یا حرف است ترجمه بر و در جای مخفف علیه السلام نیز آمده۔

علوی ۔ بفتحتین بمعنی اولاد حضرت علی کرم الله وجهه

و مصطلح اینست که علوی بفتحتین آنرا گویند که از اولاد حضرت علی باشد مگر از اولاد حضرت فاطمه رضی الله عنها نباشد و بضم اول و سکون لام و بکسر اول و سکون لام بمعنی ملک یعنی فرشته و کوکب از لسان اللباب و برهان -

علی قاپی - بقاف و بای فارسی بمعنی دروازهٔ بلند چه در ترکی قاپی بمعنی دروازه است و علی قاپی کنایه از دروازهٔ ملوک و سلاطین است از مصطلحات و در چراغ هدایت نوشته که علی قاپی بقاف و بای فارسی مقامیست در صفاهان که آستانهٔ امیر المومنین علی علیه التحیه است مقرر کرده اند و آن حکم کعبه دارد که دخل آن امن است از آفات -

علم ریاضی - علمیست که بحث کرده میشود در آن از اموری که فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشند چنانچه مقدار و عدد خاص که موجود در ماده باشد و اصول این علم چهار است علم هندسه و علم عدد و علم نجوم و علم موسیقی و فروع آن چون علم مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله و علم جر اثقال -

علم حضوری - بدانکه علم صورت حاصله نزد عقل را گویند و آن بر دو قسم است یکی علم حصولی و دیگری علم حضوری علم حصولی علمی ست که بواسطه حصول صورت در ذهن باشد و مراد از صورت مفهوم و ماهیت کلی است یعنی تصور حیوان ناطق بی لحاظ اعراض جسمانی من حیث انه حیوان ناطق مثلاً اگر تصور انسان کنی فوراً بی لحاظ اعراض جسمانی در ذهن آید که حیوان ناطق است و اگر تصور فرس یا حمار کنی بالبداهه معلوم گردد که حیوان و ماهیت یا حیوان ناطق [illegible] تصور اعراض جسمانی نمیشود زیرا که این قسم علم حاصل میشود بواسطه حصول صورتیکه در ذهن است و علم حضوری علمی است که حصول صورت در ذهن نمیشود بلکه نفس صورت شی بلا واسطه صورت باشد چنانچه علم نفس ناطقه بنفس خود و [illegible] خود اگر نفس ناطقه تصور نفس خود نماید حصول صورت نمی تواند شد زیرا که اگر صورت نفس

در نفس حاصل شود اجتماع المثلین لازم آید همچنین علم عقول بنفسهای خود و علم باری تعالی بنفس خویش و صفات خود و بر جمیع ممکنات بمذهب بعضی علم حضوریست که جمیع ممکنات نزد او سبحانه تعالی موجود است و محتاج بحصول صورتها نیست -

علامه و علامی - هر دو لفظ بفتح عین و تشدید لام بمعنی بسیار بسیار داننده و تا و یا در آخر این هر دو لفظ برای تانیث و نسبت نیست بلکه هر دو برای مبالغه و یا آنکه درین هر دو واحد و علامت مبالغه است مگر اطلاق این هر دو لفظ بر حق تعالی نکنند زیرا که شائبه تای تانیث و یای نسبت از منتخب -

علم لدنی - بفتح لام و ضم دال و تشدید نون علمیکه کسی را از نزد حق تعالی مخصوص بفیض فضل او حاصل شود حال آنکه از استاد نیاموخته باشد لدن در اصل عربی بمعنی نزد است -

علت غائی - عبارت از امریکه مدعای حصول چیزی مقصود و اصلی از ساختن کاری باشد بدانکه علت یعنی سبب آن چیزرا گویند که بدان توصل کنند برای حصول امری دیگر و این علت که آنرا سبب نیز گویند بر چهار قسم است چه سبب در مسبب داخل بود یا خارج اگر داخل بود بالقوه آنرا علت مادی گویند چنانچه بالقوه در شی داخل چون نسبت چوب با سریر و اگر داخل بود بالفعل آنرا علت صوری گویند چون صورت سریر که مربع باشد یا مسدس و اگر خارج بود اگر آن سبب موجد است آنرا علت فاعلی گویند چون نجار و اگر ایجاد برای آنست آنرا علت غائی گویند چون جلوس بر سریر پس علت غائی در ظهور موخر از همه علتهاست و در ذهن و تعقل از همه مقدم است غائی در اصل علت غایتی بود یعنی علتی که غایت و منتهای جمیع علتهای اربعه است تای فوقانی را در حالت الحاق یای نسبت حذف کرده غائی گفتند و بدانکه اطلاق علت غائی در افعال حضرت حق سبحانه تعالی روا ندارند چرا که حق تعالی

در خلقت اشیا محتاج بغرضی نیست این منفعتها که دیده میشود بجهت اظهار صنائع خود آفریده است -

فصل عین مهمله مع میم

عما - بفتح و تخفیف میم گمراهی و نابینائی و بمعنی ابر سطبر و غلیظ و بمعنی ابر تنک رقیق مانند دود از منتخب و غیره -

عمیا - بالفتح زن نابینا و هر چیزی و هر خشت که نابینا باشد و در منتخب پوشیدگی و چیز پوشیده -

عمارت - بالکسر آبادی و آباد کردن از منتخب و بمعنی هر نشیمن آباد -

عماوات - بکسر اول و حرف چهارم دال مهمله بمعنی دنیا عمارات -

عمارات - بکسر اول آبادیها این جمع عمران است که بالکسر بمعنی آبادی باشد از کشف و منتخب -

عمرو لیث - بفتح اول و سکون میم و واو زائده غیر ملفوظ و فتح لام و تحتانی و ثای مثلثه نام پادشاهی که بانی شیراز بوده و این نام مرکب است از اسم مخصوص و لقب چرا که لیث بمعنی اسد است و واو زائده درین اسم برای علامت عمرو بالفتح است تا که فرق ماند میان عمرو و بالضم از کشف و مدار و غیره -

عمید - پیشوای قوم از منتخب و صراح -

عمود - بفتح اول و ضم ثانی بمعنی ستون و چوب خیمه و گرز و شاهین ترازو و مهتر قوم از منتخب و صحاح و مدار و کشف و باصطلاح آلت تناسل و باصطلاح علم هندسه هر خطی که واقع میشود بر خطی باین وضع که ثابت شود از ملاقات آن هر دو خط قائمه یا دو قائمه پس هر یکی از آن دو خط عمود است بر دیگری باین شکل

عماد - بکسر اول بمعنی ستون و بناهای بلند جمع عماد از منتخب و صراح و صحاح و در کشف و منتخب نوشته است که این لفظ بمعنی مفرد و جمع هر دو آمده -

عمد - بفتح اول و سکون ثانی باختیار کاری کردن و قصد آهنگ و بضمتین و بفتحتین بمعنی ستونها جمع عمود از منتخب و صراح -

عمر - بالفتح و بضم اول و سکون میم اسم للمدة التی فیها

عمارة البدن باحیات یعنی لفظ عمر اسم است برای مدتی که دران عمارت ای آبادانی بدن میشود بسبب حیات از لطایف شرح مشکات و صراح و عمر و بالفتح و سکون میم اسم شخصی درین صورت در آخر این لفظ واو زائده نوشتن ضرور است بدین صورت عمرو مگر درین واو نخوانده نمی آید چراکه برای فرق و امتیاز از لفظ عمر که بضم اول و فتح میم ای علحده باشد و بر عکس نکرده چراکه بالضم ثقیل است و بالفتح خفیف پس زائده نوشتن در خفیف مناسب دانسته و گاهی عمر را که بضم عین و فتح و تخفیف میم است فارسیان بضرورت نظم بتشدید میم آرند—
عمور بفتحتین گوشت میان دندانها و گوشت بیخهای دندان از منتخب و صراح—
عمش بفتحتین و شین معجمه ضعف بصر و ریختن آب اکثر اوقات بواسطه علتی از منتخب—
عمر خاص— لقب جرجیس پیغمبر که کافران بسیار او را کشتند و باز زنده شد—
عمر عاص— بعین و صاد مهملتین نام صحابی گویند که دوباره جوان شده با جوانی ثانی کنایه از اسلام از شرح خاقانی—
عمق بضمتین تگ چاه و حوض و دریا و غیره آنها و بالضم ژرف شدن از مؤید و منتخب—
عمعق— بفتح هردو عین مهمله نام شاعر—
عمال— بضم اول و تشدید میم جمع عامل آنچه بعضی عمالان نویسند غلط است چه صیغه جمع را باز بطور فارسی جمع کردن چه حاجت و این را بر الفاظ دوران قیاس نباید کرد چراکه عمالان در نظم ثقات واقع نشده و در نثر اعتبار نشاید—
عمر خیام بضم عین و فتح میم و فتح خای معجمه و تشدید تحتانی نام شاعری که رباعیات او در بیان شراب بسیار است—
عم— بالفتح و تشدید میم برادر پدر از منتخب—
عموم— بضمتین فراگرفتن همه را از صراح—
عمیم— تمام و همه را فراگیرنده از صراح و منتخب—

عمائم— بفتح عین و کسر همزه که حرف چهارم است بمعنی دستارها این جمع عمامه است که بمعنی دستار باشد—
عمان— بضم نام شهریست بیمن بر کناره بحر اعظم یعنی دریای محیط لهذا دریای اعظم را بآن نسبت کرده دریای عمان گویند از کشف و منتخب و مؤید و کنز و تاج الاسامی
و عمان بالفتح و تشدید نام شهریست از شام و جمع عم که بمعنی برادر پدر باشد اگرچه لفظ عربی ست جمع آن اعمام می آید مگر گاهی فارسیان لفظ عربی را بطور الفاظ فارسی جمع کنند و نظیر آن لفظ ملکان ست جمع ملک که بمعنی پادشاه باشد انوری گوید مصرع زود رکه ملکان خنگ ابرق و ابلق— و برین قیاس است لفظ غلامان از خیابان—
عمران— بالکسر آبادی و نام پدر موسی علیه السلام و نام پدر حضرت مریم و نام ابوطالب عم حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم از منتخب—
عمه— بالفتح گمراهی و خواری و غروتنی از منتخب و بفتح عین و ضم میم بمعنی برادر پدر درین صورت واو زائده بود بر لفظ عم از جهت امتیاز و همچنین در لفظ خالو که در اصل خال بود بمعنی برادر مادر که درین زمانه بمعنی شوهر خاله مستعمل است—
عمل کیسو— نوائیست از موسیقی که بهندی دهناسری گویند از مصطلحات—
عمامه— بکسر اول و تخفیف میم اول بمعنی دستار از منتخب و مدار و سکندری و بحر الجواهر و کشف و قاموس و بهار عجم و بتشدید میم نیز آمده است—
عمله— بالکسر کار و عمل و بالفتح بیکی و بفتحتین کار کنندگان درین صورت جمع عامل است از منتخب و مدار—
عملانه— دیوانخانه—
عمه— بالفتح و تشدید میم خواهر پدر و گروهی از مردم—
عمده— بالضم آنچه بروی اعتماد کرده شود از صراح و صحاح—

عمره— بالضم عبادتیست حاجیان را و آن چنان باشد که احرام بسته از مکه بموضع تنعیم که بفاصله سه کروه است از مکه میروند و در آنجا چند رکعت نفل گزارده باز بمکه شریف آمده طواف خانه کعبه میکنند—
عمادی— بکسر اول نام شاعری—
عماری— بفتح و تشدید میم آنچه بر پشت پیل نهند و دران نشینند و آن معروف است منسوب بعمار که نام واضع آنست و عماری بالفتح و تخفیف نیز آمده از کشف و صراح و مؤید و برهان و مجازا بمعنی گردون و رتهه خواه از سیاه کشند خواه از گاوان و در مصطلحات عماری بتخفیف میم معروف است و در اصل محمل بسته است و بمعنی تابوت نیز آمده—
عمی— بضم اول و سکون میم و یای تحتانی بمعنی کور و جمع اعمی و بفتح اول و فتح میم و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی کوری و نابینائی—
عمر طبیعی— عبارت از عمر یکصد و بیست سال است چراکه نزد حکما عمر نوع انسان صد و بیست سال باشد و کمی و بیشی آن بعوارض—

فصل عین مهمله مع نون

عنا— بفتح رنج و مشقت از منتخب و صراح و کشف—
عنقا— بالفتح طائریست دراز گردن که نزد بعضی وجود فرضی دارد چراکه هیچ کس آنرا ندیده است و عنقا آنرا بدین جهت گویند که طویل العنق بوده باشد و بفارسی نام آن سیمرغ است و در نفائس الفنون از تفاسیر منقول است که در زمین اصحاب الرس مرغی بس عظیم با چهار پا و روی مانند آدمی و با پرهای الوان و بافراط درازی گردن پیدا شده بود هرجا که کودکی دیدی ببردی آن قوم پیش حنظله بن صفوان که پیغمبر ایشان بود رفته از ان شکایت کردند حنظله دعا کرد حق تعالی آن مرغ را در بعضی از جزائر انداخت و او دران جزائر فیل و اژدها را شکار کرده می خورد

تم کلاه و نام سازی و آن نیز گردن دراز دارد و
نام نوائی از موسیقی و بمعنی بخشش زنا شد و لفظ عنقا با لضم
غلط باشد چنانکه مشهور است از رشیدی و برهان و
بهار عجم و کشف و سراج ۔

عنقای مغرب ۔ بفتح اول و ضم میم و سکون غین
معجمه و کسر رای مهمله مرغی بود بس عظیم و دراز گردن و
مغرب ازین جهت گویند که طیور را فرو می برد و اطفال و
دختران را نیز بلع میکرد از منتخب و بعضی نوشته اند که
بفتح رای بمعنی نو و غریب آورده شد چون عنقا را حق تعالی
بهیئت عجیب و غریب پیدا کرده بود ازین جهت مغرب گفتند
و بعضی مغرب بمعنی مخفی نیز نوشته اند ۔

عندلیب ۔ بالفتح و دال نیز مفتوح بمعنی بلبل و
بالکسر غلط است از منتخب و مؤید و مدار و کشف ۔

عنب ۔ بکسر اول و فتح نون و موحده بمعنی
انگور که میوه معروف است ۔

عنان تاب ۔ اسپی که فقط باشاره عنان
بگردد از شرح سکندر نامه ۔

عنایت ۔ بفتح و بکسر قصد کردن و اهتمام داشتن
بچیزی از منتخب و در صراح رنج کشیدن بجهت کسی ۔

عنکبوت ۔ نام کرم معروف و نام طبقه از طبقهای
اصطرلاب که آن مشبک باشد ۔

عنت ۔ بفتحتین و تای فوقانی گناه و فساد و
هلاک از منتخب و لطائف ۔

عنود ۔ بضمتین بر خلاف حق کاری کردن و
ستیزه کردن و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی ستیزنده
و گمراه از منتخب و لطائف ۔

عنید ۔ ستیزنده و سرکش از منتخب ۔

عناقید ۔ بفتح اول و کسر قاف جمع عنقود بالضم
که بمعنی خوشه انگور است از منتخب ۔

عنصر ۔ بضم اول و ثالث بمعنی اصل و بنیاد و نزد
اطبا خاک و باد و آتش از بحر الجواهر و کشف ۔

عنبر ۔ خوشبوئیست معروف گویند آن سرگین جانور
بحریست که بصورت گاو باشد و بعضی گفته که منبع آن
چشمه ایست در دریا و صحیح آنست که مومیست خوشبو که
در کوهستان هند و چین از زنبور عسل که انواع گیاه خوشبو
میخورد بهم میرسد و سیل آنرا بدریا میبرد و درشت و شمومه
واکثر جانور بحری آنرا فرو میبرد و نتوانند که هضم کنند آنرا
بقی از دو ازین جهت بعضی گمان برند که سرگین آن جانور
است از بعضی ثقات مسموع شده که مگس عسل در میان
عنبر یافته اند و بآتش میگدازد و درین نشان ظاهر است
که موم باشد والله اعلم بالصواب از منتخب ۔

عنبر و جوهر ۔ برادر حافظ نام غلامان است ۔

عنان گردش ۔ کنایه از کاوه دادن اسپ از
شرح سکندر نامه ۔

عنف ۔ بضم اول و سکون ثانی درشتی کردن و
تندی و ستیزه نمودن از منتخب و صراح ۔

عنیف ۔ بفتح اول درشت و تند و ستیزنده از صراح ۔

عنق ۔ بضمتین گردن از منتخب و صراح و بحر الجواهر و مؤید و
مدار و لیکن صاحب منتخب بضم و فتح ثانی نیز نوشته ۔

عناق ۔ بفتح بزغاله ماده از شروح و منتخب و بعضی
نوشته اند که از حین ولادت آن تا چهار ماهگی ۔

عنادل ۔ بفتح اول و کسر دال جمع عندلیب که بمعنی
بلبل است بدانکه هر اسمی که پنج حرفی یا شش حرفی باشد
در حالت جمع یک حرف یا دو حرف از آخر آن اسم ساقط کنند
چنانکه سفارج جمع سفرجل و عنادل جمع عندلیب ۔

عنوان ۔ بالضم دیباچه و سرنامه و اول هر چیز و آنچه
فهمیده شود از چیزی از منتخب و مدار و کشف و مؤید ۔

عنفوان ۔ بضم اول و ضم فا بمعنی اول هر چیز و آغاز
جوانی از منتخب و کشف و قاموس و مؤید و مدار ۔

عنین ۔ بالکسر و تشدید نون مکسور جوانی که بر جماع
قادر نباشد آنرا در عرف نامرد گویند از مدار و کشف
و عنی بحذف نون آخر غلط است و بعضی گویند اگر عنی را
منسوب بسوی عنه که مصدر است بحذف تا گفته شود صحیح باشد

عنبریان ۔ قومیست از عرب منسوب بعنبر که پدر قبیله
از تمیم است این مستفاد از منتخب است ۔

عنان ۔ بکسر اول لگام و معارضه و آنچه از آسمان
ظاهر شود در وقت نظر کردن بدان از منتخب و در
لطائف عنان بفتح نواحی آسمان نوشته است و
در صراح بفتح بمعنی ابر نیز آمده ۔

عنان دادن ۔ دوانیدن اسپ ۔

عنان زنان رفتن ۔ کنایه از شتاب رفتن سوار است

عنان بر عنان ۔ بمعنی برابر و همسر از برهان و سراج

عنان و رزیدن ۔ کنایه از باز ماندن از سراج

عنان گران کردن ۔ بمعنی ایستادن سوار ۔

عن ۔ بالفتح این لفظ را نحویان حرف گویند ترجمه
این در فارسی لفظ از باشد و استعمال عن در محل
تجاوز است یعنی از چیزی گذشتن یا صوری بود مثالش
رمیت سهما عن القوس که تجاوز تیر است از کمان
یا معنوی کقوله تعالی فلیحذر الذین یخالفون عن امره
از شرح نصاب مولانا یوسف بن بالغ ۔

عنبیه ۔ بکسر اول و فتح نون و کسر موحده و تشدید
تحتانی نام طبقه سوم از هفت طبقات چشم لون آن
مختلف میباشد در بعضی اشخاص سیاه و در بعضی اشهل
و در بعضی ازرق بود از کفایه منصوری و غیره ۔

عنبرچه و عنبرینه ۔ نوعی از زیور مثل دو مکه دکلی که
جوف آن عنبر کنند و گرد آن مروارید آویزند از
برهان و مصطلحات و سراج و در چراغ هدایت بمعنی شمامه ۔

عنکبوتیه ۔ صفحه بالائین اصطرلاب که مدار اکثر
احکام اصطرلاب بر آنست و طبقه چهارم از طبقات
چشم و آن غشای رقیق است مانند نسج عنکبوت ۔

عنکبوتی ۔ صفحه مشبک بر اصطرلاب ۔

عنصری ۔ تخلص شاعر قدیم ۔

عنفوشی ۔ اسباب شادی از جانب داماد و لابق نیز هست

که درین لفظ بجای عین الف نویسند —

فصل عین مهمله مع واو

عوّا — بالفتح و تشدید بمعنی سگی که بانگ و فریاد بسیار کند و نام منزل سیزدهم از منازل قمر و آن پنج کوکب است بر سینهٔ سنبله و نام شکل پنجم از اشکال شمالی و آن بصورت مرد ایستاده است و دستها کشیده بجانب راست نامش گرفته و کواکبش بیست و دو و بضم اول و تخفیف بمعنی ابانگ گرگ و سگ و شغال و روباه و آهو از منتخب و شرح نصاب و غیره —

عوجا — بالفتح و جیم بمعنی کمان تیراندازی از شرح نصاب —

عود الصلیب — بالضم چوبیست از درخت خاص که ترسایان بدان صلیب سازند و چون آنرا در گلوی اطفال آویزند بخواب نترسند و صرع را البته مفید از منتخب و غیره —

عواقب — پس آیندگان و آن چیزها که پس چیزی آیند و انجامهای کار —

عورت — بالفتح اندام شرم و هر چیز از دیدن و نمودن آن شرم آید از منتخب و صراح و بمعنی زن که در عرف شهرت دارد مجاز است و بمعنی رخنه و صف لشکر و حصار که از ان بیم و هراس باشد از منتخب و مجازا بمعنی دشواری نیز آید —

عوارات — بهر سه حرکت عین بمعنی عیبها —

عوج — بالضم و واو معروف و جیم نام مردی طویل القامت که در زمان آدم علیه السلام بوجود آمده تا زمان موسی علیه السلام زیست عمرش سه هزار و پانصد سال شد طوفان نوح علیه السلام تا کمر او بوده موسی علیه السلام عصای خود بر کعبش زده هلاک کرد و نام پدرش عوق بالضم است و آنچه که در مردم عوج بن عنق مشهور شده خطاست صحیح عوج بن عوق است و بکسر اول و فتح واو بمعنی کجی از منتخب و لطائف و صراح —

عوائد — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است بازگردندگان و سودها و منافع و فوائد و صله‌ها و عوض‌ها از منتخب و صراح و این جمع عائده است —

عود — بالفتح بازگشتن و بمعنی شتر پیر که نر باشد و بالضم و واو معروف بمعنی چوب مطلق از هر درخت که باشد و نام چوبی ست خاص که رنگش سیاه باشد چون در آتش سوزند بوهای خوش دهد بهندی آنرا اگر گویند و نام سازی که آنرا بربط گویند از منتخب و صحاح و لطائف و شرح نصاب —

عوذ — بالفتح و ذال معجمه بمعنی پناه بردن از منتخب —

عور — بالضم و واو معروف بمعنی برهنه از کشف و لطائف و در منتخب بالفتح و عَوَر بفتحتین یک چشم کور شدن و بالفتح و کسر واو به باطن و بعضی نوشته که عور بالفتح مرضی‌ست که در بن ناخن پیدا شود —

عوز — بفتحتین و زای معجمه نایافت و درویش شدن از منتخب و لطائف —

عود سوز — بمعنی مجمر —

عوص — بالفتح و صاد مهمله دشواری از کشف —

عویص — بصاد مهمله دشوار و مشکل از شرح نصاب —

عوض — بکسر اول و فتح واو و ضاد معجمه بمعنی بدل چیزی و مردم از بی التفاتی عیوض گویند و آن غلط است از منتخب و مدار و کشف و مؤید و بهار عجم —

عوارض — بالفتح جمع عارضه —

عواصف — بفتح اول و کسر صاد مهمله بمعنی بادهای سخت وزنده از منتخب —

عواطف — مهربانیها از منتخب —

عوارف — شناسندگان و صابران و احسان کنندگان و خوشبوها مستفاد از منتخب و مجازا بمعنی بخششها نیز آمده —

عوائق — بالفتح موانع و حوادث این جمع عائقه است که بمعنی مانع باشد مشتق از عوق بالفتح که بمعنی بازداشتن و برگردانیدن است از منتخب —

عول — بالفتح کسی را عیال خود ساختن و بسیار عیال شدن و بخشش و قسمت زیاده کردن و غلبه کردن و بسیار شدن و نفقه دادن عیال را و آواز بر داشتن در گریه کردن و میل کردن بجور و دشوار شدن کار و بفتح اول و کسر واو اعتماد و تکیه بر کسی از لطائف و منتخب —

عویل — بر وزن فعیل آواز بگریه از منتخب —

عوالم — بالفتح اول و کسر لام جمع عالم که بفتح لام است بمعنی جهان —

عوام — بتشدید میم جمع عامه بتشدید میم که از عموم ماخوذ است بمعنی همه مردم و بفتح اول و تشدید و تخفیف واو اسپ باهوا از صراح و غیره —

عوان — بفتح اول که باوزن میانه سال و بمعنی زنیکه او را شوهر باشد و بفتح و تشدید واو بمعنی سخت گیرنده و ظالم و زجر کننده و سرهنگ دیوان سلطان از منتخب و لطائف و مدار و کشف —

عون — بالفتح یاری و مددگاری از منتخب —

عواره — بالفتح و تشدید واو بمعنی بد دل از شرح نصاب —

عویصه — بمعنی مشکل و دشوار —

عوالی — بالفتح چیزهای بلند و این جمع عالیه است که بمعنی بلند باشد —

عودی — بالضم رنگی است مشابه بچوب عود و آن رنگی باشد سیاه مایل باندک سفیدی و سرخی و لون از جامه ابریشمی که رنگش سیاه باشد —

عود قماری — بضم قاف عود یکه از قمار آورده شود و قمار بضم اول نام شهریست در شهرهای هند قریب دریای شور بطرف جنوب کذا فی البرهان و در سراج نوشته که قمار بالضم نام شهریست از هند چون قاف در هندی نیست ظاهرا قمار بضم معرب کمار باشد یعنی قند معرب کنند و در منتخب و لطائف و بحر الجواهر و کشف باین معنی قمار را بالفتح قاف نوشته‌اند —

فصل عین مهمله مع ها

عهد — بالفتح زمانه و روزگار و پیمان و سوگند و نگاهداشتن از منتخب و لطائف —

عهود — بضمتین زمانها و پیمانها و سوگندها —

عهر - بالکسر و بالفتح و بفتحتین زنا کردن از منتخب -

عهن - بالکسر بمعنی پشم رنگین از منتخب و ابن حاج -

فصل عین مهمله با یای تحتانی

عیشا - بالفتح و شین معجمه قرارگاه بچه در رحم ماده و آن اسباب که بچه بدان در رحم موجود گردد از مؤید وغیره -

عیادت - بکسر اول بیمار پرسی از منتخب و مدار و کشف و صراح و غیاث اللطائف و بالفتح دیده نشده ظاهراً خطاست -

عین الحیوة - چشمهٔ آب حیات -

عید - بالکسر روز جشن مسلمانان و این جشن را از آن عید گویند که عید بمعنی آنچیز که در آن عود کنند فرح و شادی از سرپیشی و در منتخب و صراح نوشته که عید بالکسر هرچه باز آید چون هر سال عود میکند لهذا عید گفتند -

عیاذ - بکسر اول و ذال معجمه بمعنی پناه و پناه گرفتن از مدار و کشف و منتخب -

عیر - بالفتح گورخر وحشی و بمعنی خر اهلی که در شهری باشد در رفتن اسپ بجولان کردن و بالکسر قافله و هر کجی که بدان غله آرند از منتخب -

عیار - بکسر اول چاشنی زر و سیم که آنرا بهندی بانگی گویند و بمعنی ترازوی زر سنج از مدار و مؤید لطائف و در بهار عجم و منتخب بالفتح بمعنی سنجیدن و چاشنی زر و سیم و بالفتح اول و تشدید ثانی مرد بسیار آینده و رونده و مرد بسیار حرکت ماخوذ از عیر بالفتح که بمعنی بهر سو رفتن اسپ است بجولان -

عین القطر - بکسر قاف نام روغنی سیاه و بدبو که بر شتران خارش دار مالند و بعضی گویند چشمهٔ گوگرد که بمعنی مس گداخته از مؤید منتخب و در شرح نصاب نوشته که عین القطر چشمهٔ مس گداخته که حق تعالی برای سلیمان علیه السلام روان کرده بود و در بهار نوشته که عین القطر روغنی ست سیاه که بوی گنده دارد و بر شتران گرگین مالند و بعضی اهل تحقیق نوشته اند که بمعنی چشمهٔ قطر مخفف قطران که بمعنی روغن درخت صنوبر است -

عین الهر - بکسر ها و تشدید را مهمله جوهریست قیمتی که بچشم گربه مشابهت دارد و بهندی لهسنیا نامند از چراغ هدایت -

عین مجیر - بضم میم و فتح حای مهمله و تشدید تحتانی و دال مهمله مسمی از عین که حرف ست و این اصطلاح خوشنویسان ست از چراغ هدایت -

عین الثور - ستاره ایست که آنرا دبران گویند اگر کسی بوقت طلوع آنرا ببیند کور شود و آن ستاره برج ثور را بجای چشم واقع شده است -

عیس - بالکسر و سین مهمله شتران سپید که سپیدی شان بسرخی آمیخته باشد از منتخب و گاهی ازین لفظ قافله مراد باشد -

عیش - بالفتح خوش زندگانی کردن از منتخب و صراح -

عیاش - بالفتح و تشدید خوش زندگانی کننده از منتخب -

عیص - بالکسر و صاد مهمله درخت بسیار پیچیده و انبوه و نام پسر حضرت اسحق علیه السلام که روم از اولاد او پیدا از منتخب و صراح -

عیوق - بالفتح و تشدید تحتانی مضموم نام ستاره که سرخ رنگ روشن ست در کنار راست کهکشان که پس ثریا برآید و پیش آن شود از منتخب آنرا عیوق ازان گویند که او گویا نگهبان ثریاست مشتق از عوق بمعنی باز داشتن و نگهبان و باز دارنده است از شرح نکرده از بر هندی شرح نصاب یابی -

عین الدیک - چشم خروس آن دانه ایست سرخ رنگ که سرش سیاه باشد بهندی آنرا گهنگچی گویند -

عیال - بکسر اول بمعنی زن و فرزندان و دیگر توابع از منتخب و لطائف و کشف و مدار و صراح و غیاث و بالفتح خطاست -

عین الکمال - چشم زخم یعنی نظر بد که بچیز زیبا و خوش نما رسد -

عیون - بضمتین چشمها بمعنی چشمهای آب و نام کتاب حکمت از بوعلی سینا و بفتح اول بمعنی شوخ چشم یعنی کسیکه نظرش ضرر رساند از صراح و منتخب و کشف و غیاث و منهاج و بالفتح خطاست -

عیان - بکسر اول دیدن بچشم و بمعنی ظاهر مجازست از منتخب و صراح و کشف و غیاث و منهاج و بهار و بالفتح خطاست -

عین - بالکسر زنان خوش چشم و این جمع عینا ست که بمعنی زن خوش چشم ست و بالفتح چشمهٔ آب و آفتاب و زانو و دینار و زر سرخ و مال و باران و ابریکه از قبله برآید و چشم و جهتی و برگزیده هر چیز و ذات هر شی و برادر مادری و دیدبانی و شخص و نفس و حقیقت هر چیز و اهل خانه و قوم و جاسوس و دیدبان و جای روان شدن آب و دیدار و نظر کردن از منتخب و صراح و مؤید و کشف و معانی لفظ عین بسیار ست چنانچه صاحب منتخب چهل و هشت معنی نوشته و بعضی برین نیز زیاده کرده اند -

عین الیقین - کیفیت و ماهیت چیزی را بیقین دریافتن بعد دیدن آن بچشم بدانکه یقین را سه مرتبه است یکی علم الیقین که دانستن امری یا چیزی باشد بکمال تیقن بکیفیت و ماهیت آنکه اصلا بوی شک در ان نباشد دوم علم الیقین و آن دیدن چیزیست بچشم خود مثلا دیدن آتش از دور و این به نسبت اول قویست سوم حق الیقین و آن داخل شدنست در آن چیز یا خود آن چیز گردیدن یا در آن محو شدن مثلا داخل شدن در آتش که از دور دیده میشود و سوخته شدن در آن و این یقین از یقین دوم نیز اقوی ست و بعضی چنین مثال آورده اند که چنانچه شخصی میداند که خوردن زهر میکشد این علم الیقین ست و اگر دید که بمرد کسی زهر خورد و بمرد و علم الیقین است و اگر خود بخورد و در نزع افتاد این حق الیقین ست -

عیب بردن - ظاهر کردن عیب از مصطلحات -

عیله - بالفتح درویشی از منتخب -

عیبه - بالفتح و حرف سوم بای موحده بمعنی جامه دان و آن صندوق مانند ظرفی باشد از چرم که دران رخت و صلاح و جامه نگاه دارند از منتخب و شرح نصاب و

در شرح خاقانی بمعنی جوشن نوشته —

عیقه بفتح و قاف بمعنی کناره جوی و ساحل و دو از منتخب

عین الله یعنی حفظ الله فرد علی عینیه عین الله

دیده چشمان سیاهستش چه فرگان سنان آسا چه مژگان نگاهستش + از مدار —

عیسی — نام پیغمبر معروف علیه السلام معرب الیسوع که لفظ سریانی ست از رساله معربات —

عینا لی — بفتح و حرف پنجم تای فوقانی بمعنی حروف عینها علی الذی ترکی معروف و از ترکیب این کلمه پیغمبر آب پدید واقع شدی — بکسر اول و تشدید یای درماندگی در کار و درمانده شدن بسخن از منتخب —

عین النبی — نام چشمه در مدینه منوره —

باب غین معجمه

فصل غین معجمه مع الف

غاتما — در انتخاب است که غنیمت دارنده باشد —

غاب — بیای موحده بیشه ها و صحراها خصوصاً بیشه ها که در ان شیر باشد و درین جمع غابه است از منتخب و صراح —

غابات — بیشه ها و صحراها —

غابر — فرو شونده و در نشیب فرو رونده و زمین پست —

غاتفر — بسکون تای فوقانی و فتح فا و رای مهمله نام محله ایست از سمرقند از سراج و رشیدی و در لطائف نوشته نام شهریست از ترکستان خوبان خیز و در برهان

غاتفر بنون و فا نام شهریست از ترکستان اول صحیح —

غافر — بکسر فا بمعنی پوشنده و بخشنده گناه از لطائف —

غابر — بکسر بای موحده باز مانده و هلاک شونده و ماضی و مستقبل لیکن بمعنی زمانه استقبال بیشتر مستعمل از لطائف و در منتخب آینده و رونده —

غایب باز — بفتح و شطرنج باز کامل که خود از حریف دور نشسته بواسطه دیگری مهره بخانه ها دواند و حریف را مات کند —

غارس — بکسر رای مهمله و سین مهمله درخت نشاننده —

غاشیه بافان ریش — کنایه از مردمان مسخره —

غائص — بصاد مهمله غوطه زننده —

غائط — سرگین آدمی و تحقیق آنست که غائط در اصل بمعنی زمین پست و مغاک است چون در صحرا مردم برای قضای حاجت در زمین پست می نشینند لهذا کنایه سرگین آدمی را گویند و گاهی مجازاً بمعنی سرگین دیگر حیوانات از منتخب و کشف —

غارتیدن — تاراج کردن ماخوذ از غارت که لفظ عربیست از عالم طلبیدن و فهمیدن از سراج و رشیدی

غاریقون — بضم قاف نام دوای مسهل که اسهالش بجهت اخراج خلط بلغم مفید —

غائله — بکسر ثالث بمعنی شر و بدی و آفت و ناگاه گیرنده ماخوذ از غول که بالفتح بمعنی ناگاه گرفتن و هلاک کردن و رنج و مشقت است از منتخب و صراح و موید و کشف و غیر آن —

غاشیه — قیامت و بیماری اندرون و زین پوش اسپ و پالان از منتخب —

غالیه — خوشبوی معروف و آن مرکب باشد از مشک و عنبر و کافور و دهن البان وغیره از منتخب —

غازه — بزای معجمه گلگونه و آن سرخی باشد که زنان بر روی مالند از برهان و سراج —

غادیه — بدال مهمله و یای تحتانی ابر که بامداد پیدا شود و بامداد از لطائف و صراح —

غاذیه — بذال معجمه و تحتانی نام قوتیست که در غذا تصرف کند و آنرا مشابه جوهر بدن گرداند و متصل و ملصق با عضا نماید

غالی — گران قیمت بمقابله کم بها —

غانی — حرف سوم نون بمعنی بی نیاز و توانگر و بمعنی سرود زننده

غازی — بعربی کشنده و قتل کننده کفار و بمعنی رسن باز و بازیگر که پیشه کند گویند از رشیدی و برهان —

غائی — منسوب بغایت که بمعنی نهایت چیزیست —

فصل غین معجمه مع بای موحده

غبرا — بفتح و الف بمعنی زمین و این مونث اغبر است و گاهی در نظم همزه ساقط شود از کشف و منتخب و لطائف و شرح نصاب —

غبیرا — بضم اول و فتح موحده شراب کا ورس و نام میوه که آنرا سنجد گویند از منتخب —

غب — بالکسر و تشدید موحده بمعنی یکروز درمیان تب آمدن و در هفته یک روز ملاقات کسی کردن از منتخب

غبغب — بفتح هر دو غین معجمه گوشت آویخته زیر ذقن از منتخب آن مردم پرگوشت را از لوازم خوبصورتی است

غبب — بفتحتین گوشت آویخته زیر ذقن و آن را طوق گلو نیز گویند و آن از لوازم حسن است از منتخب

غباوت — بفتح و چهارم واو کند ذهنی —

غبن فاحش — خساره صریح و بسیار در خرید یعنی آنچه دو شخص باهر اند در مقومات خرید و فروخت خساره زیاده از حد عادات و ران تجویز نمایند —

غبوق — بفتح اول شراب شبانگاه و آخر روز از منتخب —

غبن — بفتحتین خطا واقع شدن در رای و تدبیر و بفتح اول و سکون ثانی زیان یافتن در خرید و فروخت بالفظ کشیدن مستعمل از شرح نصاب و بهار عجم و منتخب و کشف و مدار —

غبین — ضعیف رای از لطائف —

غبطه — بالکسر و طای مهمله آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال او خواهد از منتخب —

غبی — کند ذهن —

فصل غین معجمه مع تای مثلثه

غث — بفتح و تشدید لاغر و بمعنی فاسد و تباه شدن گوشت و هر چیز مجازاً گوشت گنده و ریم از منتخب —

غثیان — بفتحتین و ثا و مثلثه شوریدن دل یعنی تقاضای طبیعت بقی بی حرکت از منتخب و صراح —

فصل غین معجمه مع جیم فارسی

غچک — بکسر اول و فتح جیم فارسی و کاف عربی نام ساز که بهندی سارنگی گویند از فرهنگ حکیم نور الدین

ودر جهانگیری وسراج وبهار عجم وبرهان نیز که آنرا کمانچه گویند

فصل غین معجمه مع دال مهمله

غدا - بالفتح وتخفیف دال بمعنی فردا ونیز واین در اصل غدو بود از شرح نصاب -

غدد - بضم اول وفتح ثانی جمع غده که بضم وتشدید گرده مانند چیزی سرخ که در گوشت یا پیه پیدا شود -

غدر - بالفتح بیوفائی از منتخب وصراح -

غدیر - بفتح اول ویای معروف ورای مهمله بمعنی تالاب آب باران وسیل در ان جمع شده ماند از منتخب وغیره -

غدار - بالفتح وتشدید دال بمعنی بسیار بیوفا از منتخب -

غدق - بفتحتین آب بسیار از منتخب وصراح -

غدو - بضمتین وتشدید واو بمعنی بامداد وبفتح اول وسکون دال بمعنی فردا از لطائف ومنتخب وشروح نصاب -

غدوه - بالفتح میان فجر وطلوع آفتاب از منتخب -

فصل غین معجمه مع ذال معجمه

غذی - بکسرتین ویای مجهول بالہ غذا از شرح خاقانی -

فصل غین معجمه مع رای مهمله

غر - بالفتح وکسر اول وتخفیف رای مهمله بمعنی سریش که از ماهی برآورند وهرچه چسپنده باشد وبالفتح وتشدید رای مهمله وهمزه هر چیز مؤنث که سفید وروشن باشد از منتخب وصراح وفردوس اللغات -

غریب - نادر ومسافر -

غرقاب - بالفتح وبقاف اضافت بمعنی آب عمیق -

غروب - بالفتح وسکون رای فرو نشستن وبمعنی مغرب وبمعنی دلوکلان که بدان آب از چاه کشند وبمعنی ناسور در کنج گوشه چشم که بطرف بینی است پیدا میشود وبفتحتین نام درختی که کبود رنگ باشد ودر لب رودها ستاره وبید ولغات آنرا ید گویند از منتخب شرح نصاب ودر صحاح بمعنی درخت سفیدار نوشته وبضمتین بمعنی غریب ونادر -

غراب - بضم وبعربی زاغ را گویند نوعی از کشتی وبار -

غرامت - بالفتح تاوان زده شدن وپشیمانی و[illegible]

از کشف وصراح -

غریزت - بهارم زای معجمه بروزن فضیلت بمعنی سرشت وطبیعت از منتخب -

غرث - بالفتح وثای مثلثه گرسنگی از شرح نصاب -

غرر - بفتحتین روشنائی وخطره کردن بشرطیکه در بیع دیگر آن کنند بیع غائب یعنی بیع چیزیکه در تصرف نباشد چون بیع ماهی در آب ومرغ در هوا وجز آن واین عربی است وبضم اول وفتح ثانی سپیدیهای اول چیزها وسپیدیهای پیشانی وبهتریهای هر چیز وسردارهای قوم ودرین صورت جمع غره است ودر غرر بمعنی مرواریدها بهتر وبرگزیده از لطائف ومؤید ومنتخب -

غرغو - بالفتح هردو غین معجمه چرخیکه ریسمان را بران بکشند از جهانگیری -

غرار - بکسر اول کمی ونقصان در هر چیز وفا دانی وتیزی شمشیر وطریقه وطور وکاسد شدن بازار از لطائف ومنتخب -

غرور - بضمتین مصدر است بمعنی فریفتن وبفتح اول فریبنده از لطائف وصراح -

غر - بالکسر وتشدید مرد غافل ونا آزموده کار وبالضم وتشدید بزرگان ومشاهیر وسپیدیهای پیشانی ودرین صورت جمع اغر است ودر فارسی بفتح وتخفیف بمعنی بددل وزن فاحشه وقحبه وبالضم مرضیست که خصیه از مقدار کلان شوند وگاهی این مرض در پوست گلو پیدا میشود از لطائف ومنتخب وشرح نصاب وجهانگیری -

غرائر - بسر دو رای مهمله بمعنی جوالهای جمع غراره وبمعنی خوهای نیک وضامنان وجوانان کار نا آزموده وباین معنی جمع غریره وبمعنی نقصانها وبمعنی روشها وطرزها وتیزیهای شمشیر وبمعنی نیزه وتیرها ومقدار مدتهای چیز وباین معنی جمع غرار است از منتخب -

غرس - بالفتح درخت نشاندن ودرخت وزمین نشانده شده از منتخب -

غرش - بضم اول ورای مهمله مشدد مکسور

آواز کردن وهیبت از سراج -

غرض - بفتحتین وضاد معجمه بمعنی هدف ونشانه ومجاز مطلب ومقصود وحاجت از شروح نصاب وکشف ومؤید ومنتخب وقاموس وبهار عجم -

غرف - بضم اول وفتح ثانی جمع غرفه معروف -

غرق - بفتحتین مصدر است بمعنی تمام فرو رفتن در آب وازسر گذشتن آب وغیره ومشهور ومستعمل بسکون رای است وبفتح اول وکسر رای مهمله بمعنی غریق از کشف وقاموس ومنتخب وبهار عجم -

غرانیق - جمع غرنوق که بمعنی جوان زیبا شکل است وغرانیق العلا مراد از اصنام از لطائف ومنتخب وغیرها -

غرچک - بالفتح اول وفتح جیم فارسی احمق ونادان از جهانگیری -

غربال - بالفتح مبدل کربال بکسر ومعرب آن وبعضی گویند که مبدل کربال است ومعرب نیست وبمعنی پرویزن از خیابان ودر منتخب بالکسر ومعرب -

غردل - بالفتح ودال مهمله مکسور بمعنی بددل که ضد شجاع باشد چرا که غر بالفتح بمعنی بد است از رشیدی وبرهان -

غرم - بالضم تاوان وبفارسی بمعنی میش کوهی سعدی گوید مصرعه پس از غرم آهو گرفتن بپی - از مؤید ورشیدی وشرح نصاب وبرهان وسراج -

غرام - بالفتح حرص وعشق وشیفتگی وهلاک وعذاب از کشف ومنتخب ومدار -

غریم - تاوان زده از لطائف -

غراب البین - بضم اول وفتح بای موحده دوم زاغ سیاه وشقی که از شومی نشستن خود مباینت ومفارقت اندازد میان دوستان واقربا ودر صراح بمعنی زاغ ابلق یا زاغ سرخ منقار وبعضی گویند نوعی از زاغ که منقار وپای او سرخ باشد وبآن نحس مانند وگویند که اگر کسی از خانه برآید وزاغ مذکور ملاقی شود دلالت میکند بر فراق در میان او ومطلوب چنانکه در خیابان -

غرف - کشیدن تمام ومائل شدن از شرح قران السعدین -

فصل غین معجمه مع شین معجمه

غشار - بکسر اول پوشش و پرده و غلاف بمعنی پوست تنگ
باریک که بر تخم بیضه باشد گویند از منتخب و مدار و مؤید و بحر الجواهر
غشّ - بالکسر و تشدید شین معجمه کدورت و بالفتح بمعنی
ظاهر کردن خلاف آنچه در دل باشد یعنی خیانت کردن
و آمیزش چیزی کم بها و زر و نقره و مشک و شراب و
بمعنی بیهوشی و بدین معنی در اصل غشی بیای تحتانی بود
که لفظ عربی باشد فارسیان ازین یاء الفاظ حذف کرده
با لفظ کردن مستعمل کنند چنانچه گویند فلانی غش کرد از
مؤید و تاج المصادر و بهار عجم و چراغ هدایت و منتخب و مدار
و سکندری و فرهنگ جهانگیری و زبدة الفوائد مگر صاحب صراح
نوشته که بالکسر خیانت کردن و صاحب کشف نوشته که بالفتح
کدورت و بکسر غین خیانت و در لطائف بالکسر بمعنی خیانت
و کدورت و کشولین و بالفتح مصدر است بمعنی خیانت کردن
غشیان - بالکسر جماع کردن و بفتحتین بیهوش شدن از لطائف
غشاوه - بکسر پرده از منتخب -
غشی - بالفتح بیهوش شدن و بیهوش گردانیدن و
جماع کردن از لطائف و منتخب -

فصل غین معجمه مع صاد مهمله

غصب - بفتح اول و سکون ثانی بستم گرفتن چیزی
را از کسی و قهر کردن بر کسی از منتخب -
غصص - بضم اول و فتح صاد اول جمع غصه از منتخب
غصن - بالضم و صاد و نون شاخ درخت از منتخب
غصون - بضمتین شاخهای درخت این جمع غصن
از منتخب و در کتب طب بمعنی جنبها و شکنها -
غصه - بالضم و تشدید اندوه گلوگیر از منتخب و صراح
اگرچه این لفظ در مردم بمعنی مطلق خشم و قهر مستعمل شده
لیکن تحقیق اینست که لفظ غصه مجازاً بمعنی خشمی ست
که آنرا از خوف کسی ضبط کرده باشد پس این معنی مجازی
را بمعنی حقیقی مناسبتی باقی بماند لهذا فصحی اطلاق
غصه بر حق تعالی جائز ندارند بلکه درین مقام لفظ قهر
و غضب مستعمل می نمایند -

فصل غین معجمه مع ضاد معجمه

غضبوب - بفتح اول و ثانی بسیار خشمناک و گلیم
غضات - بفتح بر وزن حیات درختی صحرائی مانند
کنار که آتش چوب آن دیر ماند و این جمع غضاة است
از منتخب و برهان ظاهرا و استعمال فارسیان بمعنی
واحد شهرت یافته چنانکه در سکندرنامه هم بوده است و
واحد شهرت گرفته -
غضنفر - بفتحتین و سکون نون و فتح فا بمعنی شیر
درنده از منتخب و شرح نصاب -
غضّ - بالفتح و تشدید ضاد چشم خوابانیدن و
فرو داشتن آواز و تحمل کردن و بر داشتن مکروه
و نقصان کردن از منتخب -
غضبان - بفتح اول و سکون دوم صیغه صفت
مشبه از غضب بمعنی قهرناک و خشمناک از کنز و در استعمال
فارسی بمعنی سنگی که از منجنیق بسوی قلعه خصم اندازند
از سراج اللغات و برهان و رشیدی -
غضائری - بفتح نام شاعری مداح یمین الدوله محمود سبکتگین

فصل غین معجمه مع طای مهمله

غطا - بکسر اول و طای مهمله بمعنی پرده و پوشش از
کشف و صراح و منتخب و لطائف -
غطیط - بدو طای مهمله بر وزن غلیظ بمعنی آواز خرخر
که از گلوی بعض مردم بحالت خواب بر می آید از منتخب -
غطریف - بالکسر و بر راء مهمله مهتر و شریف و جوانمرد از منتخب

فصل غین معجمه مع فا

غفر - بالفتح پوشیدن و آمرزیدن گناه و پنهان
کردن و نام منزل پانزدهم از منازل قمر و آن سه کوکب
است کج در میزان و بمعنی جماعت نیز از منتخب -
غفیر - بر وزن فقیر بمعنی بسیار و جمع که زیاده از ایشان
نتوان دید و بمعنی پوشیده از منتخب و کشف -
غفص - بالفتح و صاد مهمله تن وار و لاک و ستبر و
فربه از فردوس اللغات چون این لفظ در دیگر کتب
معتبره لغات یافته نمیشود و ظاهرا در اصل گبز بوده
بمعنی ستبر و قوی چنانکه در برهان ست موافق قاعده
فارسی کاف فارسی را بغین معجمه و بای موحده را بفا
و زای معجمه را بسین مهمله بدل کرده غفس کردند بعده
سین مهمله را بسبب تعریب و فارسی بصاد مهمله بدل نمودند
غفران - بالضم آمرزش -

فصل غین معجمه مع لام

غلباء - بفتح اول و سکون لام و بای موحده و الف ممدوده
الف همزه بمعنی موضعی که درختانش بیکدیگر پیچیده و گنجان
و با انبوه باشند و غلب بضم اول جمع آن و غلباء بضم
اول خواندن محض غلط چراکه صیغه مؤنث است از فعل فعلاء
غلا - بالفتح بمعنی قحط و گران شدن نرخ غله و هر چیز از منتخب و صراح
غلات - بضم اول و تخفیف لام و تای فوقانی بمعنی
از حد در گذشتگان جمع غالی -
غلابات - بفتحات جمع غلابه
غلیواژ - بکسر غین و یای مجهول طائریست معروف
که آنرا زغن نیز گویند و مرکب است از غلیو بمعنی گرسنگی
و این در ظاهر است و نوشته اند که آن سالی نر و
سالی ماده باشد و بعضی گویند که در شش ماه این انقلاب
میشود از کشف و غیره -
غلس - بفتحتین و سین مهمله تاریکی آخر شب از منتخب و لطائف
غلط - بفتحتین خطا کردن در سخن و حساب و کتاب و
غالط بمعنی فاعل یعنی غلط کننده و بمعنی مفعول یعنی
غلط کرده شده نیز می آید و غلطی بزیادت یای
تحتانی محاوره ناواقفانست و غلط بر دو گونه است
غلط عوام و غلط عام پس غلط عام آنست چنانکه
لفظ منصب که بکسر صاد می آید و بفتح شهرت دارد و علما
شعرا بالعمد تتبع و تصرف فیه آرند و غلط عوام چنانکه لفظ
تعینات بمعنی شخصیکه تعین گردیده باشد بطرفی یا کاری
این محاوره عوام است از بهار عجم و فرهنگ و منتخب

غلاظ بضم اول و ظای معجمه بمعنی سطبر و درشت و بکسر
اول جمع غلیظ از منتخب۔
غلیظ سطبر و درشت ضد رقیق از منتخب و بمعنی ناپاک
مغلاق شهرت عظیم گرفته و یافته شد۔
غلاظ بکسر اول و فتح لام سطبری و سطبر شدن از منتخب
غلاق بالفتح در بستن و بضمتین چوبی است که بدان
در را بندند و بفارسی کلیدان گویند۔
غلطاک مبدل غلتاک است بمعنی غلطیدن
... را از پهلو به پهلو گردیدن و پاپیدا را به آن ...
غلطان باشد از رشیدی و سراج و برهان۔
غلول بضمتین خیانت کردن در غنیمت و آب و ...
میان درختان و بفتح اول طعامیکه بایدر ... شکم
... ناتوان زود گوارا شود از منتخب و لطائف۔
غل بالضم طوق آهنی و بند و تشنگی و بالکسر کینه و خیانت
... مردست از کنز الجواهر و مدار و مؤید و کشف و صراح۔
غلیل تشنگی و تشنه و کینه از لطائف و منتخب و غیرها۔
غلل بفتحتین تشنگی و سوزش و بضمتین تشنگان و
جمع غلیل است از منتخب و صراح۔
غلام بمعنی کودک و مجازاً بمعنی نوکر و بنده۔
غلیان بفتح و حرف سوم یای تحتانی بمعنی
جوشیدن و جوش از منتخب و مؤید و نیز لفظ غلیان بمعنی
مستعمل چراکه آب حقه بسبب کشیدن بجوش می آید
... غین را بقاف بدل کرده قلیان بکسر قاف
... گویند غلیان بفتحات لفظ عربی است
... جوش درین صورت بفتح اول و یا و فارسیان بجهت
... لام را ساکن کنند از چراغ هدایت و بهار عجم۔
غلمان بکسر جمع غلام و اطلاق غلام بر امرد
... و در بهشت نیز مخلوق بصورت امردان در
... اهل جنت خواهند بود و اگرچه لفظ غلمان صیغه
... است مگر در فارسیان بمعنی مفرد مستعمل و این لفظ
... است که جمع جو را است ... بفتح باشد ...

فارسی بمعنی مفرد مستعمل است از چراغ هدایت۔
غلتبان بفتح و تای فوقانی و بای موحده
نام سنگی باشد گرد و دراز و مردم بی حمیت و دیوث
را غلتبان از آن گویند که چنانچه آن سنگ در غلتیدن
گردانده باشد آن شخص نیز محکوم زن خود باشد
غین به قاف بدل کرده قلتبان نیز گویند از جهانگیری
غلو بضمتین در لغت بمعنی دست بلند کردن آن قدر
که توان بلند کرد از منتخب و در لطائف بمعنی تجاوز
نمودن از حد و در کشف نیز آمده و باصطلاح علم معانی
نوعی از انواع مبالغه و آن چنان باشد که مدعای
متکلم بحسب عقل و عادت هر دو محال باشد چنانچه
نظامی فرماید بیت ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت۔
غلاله بکسر جامه کوچک که در زیر جامه بازره پوشند
از منتخب و کشف و صراح غلاله بضم اول در فارسی بمعنی
زلف معشوق از برهان و سراج۔
غلابه بفتحات بمعنی زبردستی و زور از منتخب و کشف۔
غلوله بضمتین و واو معروف بمعنی جوش و هجوم نوشته
مگر در کتاب معتبر بنظر در نیامده۔
غلمه بفتح اول و سکون لام تیزی شهوت و بالکسر
جمع غلام از منتخب۔

فصل غین معجمه مع میم

غمر الردا بفتح فرو گرفتن چادر را و باصطلاح
جوانمرد و فراخ خو و مرد بسیار خیر عیب پوش از
منتخب و مؤید و در شرح خاقانی بمعنی سخاوت زیراکه
سخاوت فرو می پوشد عیوب صاحب خود را چنانکه
چادر فرو می پوشد صاحب خود را مجازاً بمعنی کریم
بسیار خیر از قبیل زید عدل۔
غمرات بفتحتین سختیها و انبوهها مردم و بسیار پیمانه
آب از صراح۔
غمد بالکسر نیام شمشیر و کارد از مؤید و مدار و منتخب
و کشف و قاموس و صراح۔
غمر بفتح و سکون میم آب بسیار و فرا پوشیدن آب
چیزی را و انبوهی و کینه کردن و تشنه شدن و جوانمرد
و سخی و بالکسر کینه و تشنگی و بالضم نادان و کار نا آزموده
و احمق از منتخب و لطائف و شرح نصاب۔
غمار بضم اول و بفتح اول و رای مهمله بمعنی انبوهی
و بسیاری از صحاح و صراح۔
غمگسار بضم کاف فارسی بمعنی غمخوار چه گساردن بمعنی
خوردن است از سراج۔
غمز بالفتح اشارت کردن بچشم و سخت فشردن و تهمت
کردن و سخن چینی از لطائف۔
غماز بالفتح و تشدید میم سخن چین و اشاره کننده
بچشم و طعنه زننده از لطائف۔
غمص بفتحتین و صاد مهمله بمعنی ژفک یعنی چرک چشم
و پیخال چشم از شرح نصاب۔
غموص بفتح اول و صاد مهمله نام قلعه از قلاع خیبر
از شرح نصاب۔
غمض بالفتح و ضاد معجمه زمین پست و مغاک و پوشیده
و دور از فهم بودن سخن و بالضم غنودن از منتخب و صراح۔
غموض بضمتین و ضاد معجمه مشکلات هر فن و
پوشیدگیهای علم و هنر۔
غمائم جمع غمامه بمعنی ابر و ابر است۔
غمام بالفتح بمعنی ابر و سحاب از منتخب۔
غم این لفظ عربی است بتشدید میم و در فارسی
بتخفیف میم مستعمل میشود چنانکه در کلمه مفرد فارسی
الاصل حرف مشدد هیچ جا نیامده مگر بضرورت
او تمام چنانکه شپر که در اصل شب پر بود نام طائر
معروف و فرخ که در اصل فر رخ بود و مشدد در نظم
واقع شده اما در نثر نیز مشدد خوانند چنانکه
کلمه با اگر لفظ عربی که حرف آخرش مشدد باشد در
فارسی چنان فارسی یعنی بدون الف و لام

واقع شود آنرا هم در فارسی بتخفیف باید خواند چنانچه غم
که بمعنی اندوه است و قد و خد و در و جر و غیره ذالک
که همه با تشدید هستند و در فارسی همه را مخفف باید خواند
مگر در نظم بضرورت تشدید ظاهر کنند چنانچه مصرع
تو آن دُری که نبودت یگانه + اما در صورت ترکیب عربی
الاسلوب اصل کلمه را رعایت کرده تشدید ظاهر کردن
انسب و اولی است چون عوام الناس و خواص
الملوک و حوائج بیت الله که در اصل عوام و خواص
و حوائج بود اینهمه از رسالهٔ عبدالواسع و غیره نوشته شد —
غمدان — عمارتی بود بسیار عالی در یمن که پویه
باشد از دنیا از شرح خاقانی و برهان —
غمان بفتح غمناک از لطائف —
غمزه — بابرو و چشم اشاره کردن معشوق و بمعنی
افشردن نیز از منتخب و برهان —
غمجه بالضم و جیم عربی پس خورده آبهای جرعه از صراح —

فصل غین معجمه مع نون

غنا — بکسر توانگری و بی نیازی و دولتمندی
و بکسر اول و مد یعنی در آخر همزه بمعنی نغمه و سرود
خوانی و بالفتح والمد سود و نفع و فائده و بالفتح و
تشدید نون و در آخر همزه جای انبوه چیزی چنانچه
قریه غنا یعنی دیه بسیار مردم و روضه غنا یعنی
باغ بسیار درخت از صراح و شرح نصاب و منتخب و
رسالهٔ ابن حاجب —
غنچهٔ آب — یعنی حباب آب از سراج —
غنیت — بضم اول و سکون نون و فتح تحتانی
بمعنی مالداری و توانگری —
غنج — بالفتح و جیم عربی کرشمه و ناز از مؤید و مدار و
منتخب و در فرهنگ معتبر اعتدال حرکات معشوق و
صاحب منتخب و صراح بالضم نوشته اند بمعنی کرشمه و ناز و
در برهان غنج بالفتح بمعنی حرکت چشم و ابرو —
غنده — بالفتح بمعنی [illegible] فراهم آمده و جمع شده و
هم بر آمده از مؤید و کشف و سراج و برهان و جهانگیری —
غنجار — بالفتح گلگونه از مؤید و مدار و برهان —
غنجک — بالکسر بمعنی غچک که نام سازی ست و
بعضی کمانچه را گویند —
غنجم بفتحتین بز و گوسفند از منتخب —
غنائم — مالهای غنیمت —
غنچه — بالضم و جیم عربی گل ناشگفته و در اصل گنجه بود
بضم کاف فارسی مأخوذ از گنجیدن چرا که در ذات
او گنجیدگی ست بجهت آنکه برگ غنچه در اندرون باهم
مجتمع و گنجان می باشد لهذا همچنین گفته کاف فارسی
را بغین معجمه بدل کردند برای فصاحت و قیل بجیم
فارسیست از بهار عجم و مؤید و مدار و برهان و منقول
از شرفنامه ابراهیم شاهی —
غنه — بضم و تشدید نون آواز بینی و تحریری ست از
موسیقی که در هنگام غنا و سرائیدن بخیشوم بینی و دماغ
ادا کنند از منتخب و شرح خاقانی —

فصل غین معجمه مع واو

غوایت — گمراهی از منتخب —
غوث — بالفتح و ثای مثلثه فریادرس و فریاد
از منتخب و صراح و نیز یکی از آن دو تن که یمین و یسار
قطب باشند از شمسی —
غوچ — بواو معروف و جیم فارسی میش نر [illegible]
جنگی لفظ ترکیست —
غور — بالفتح در عربی بمعنی عمق و قعر هر چیز و زمین
پست و فرو رفتن و فائده رسانیدن و بالضم و واو
مجهول در فارسی نام ملکی است از بهار عجم و منتخب و صراح
و برهان و لطائف —
غوص — بالفتح و صاد مهمله در آب غوطه زدن از منتخب —
غوامض — پوشیدگیهای کلام و معانیهای باریک —
غوک — بواو مجهول جانوریست که در آب و زمین
نمناک میباشد بعربی آنرا ضفدع گویند از جهانگیری و
در برهان غوک بدو زن دوک نوشته و به تحقیق
مبدل گوک که بمعنی زمین گنده و عمیق است —
غوائل بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است
بمعنی سختیها و بدیها و بلاها و این جمع غائله است از
کشف و منتخب —
غول — بواو معروف در عربی نوعی از جن و دیو
که در صحرا و کوه پیدا شوند بهر شکل که خواهند بر می آیند
و نام ستاره ایست که آنرا رأس الغول نیز گویند و بواو مجهول
در فارسی بمعنی گوش و بمعنی انبوه و سپاه از برهان و
در ترکی فوجی را گویند که سردار در آن باشد —
غوام — بتشدید میم موهای سر که پیشانی و قفا را
فرو گیرند مستفاد از منتخب و صراح —
غوغا بیان گلبن — کنایه از بلبلان —
غوطه — بواو معروف نه بواو مجهول چرا که در لفظ
عربی واو مجهول نمی آرند بمعنی فرو شدن در آب
و نام شهریست —
غوره — بواو مجهول انگورهای نارسیده که مزه
آن ترش میباشد از سراج —
غوزه — بفتح اول و زای معجمه پوستی که بالای
پنبه باشد و هنوز نه ترقیده باشد و این لفظ در
اصل گوزه است مرکب از گوز که بفتح کاف
فارسی بمعنی جای بلند باشد و های نسبت که افاده
معنی تشبیه کند از سراج —
غوانی — جمع غانیه بمعنی زنی که بسوی خود
خوش باشد و بحسن خویش از زیور آرایش بی نیاز
بود از منتخب —
غواشی — پرده ها و خیمه ها و زین پوشها و بیهوش
کنندگان و بیماریهای اندرون از منتخب —
غوادی — ابرهای بامداد جمع غادیه از صراح —
غوجی — بالفتح و جیم فارسی گوخر یعنی [illegible]
گوچک از برهان —

فاریاب — معرب پاریاب و آن شهری ست در خراسان در حوالی بلخ وطن ظهیر فاریابی که شاعریست معروف از سراج و رسالهٔ معربات —

فاراب — شهریست در نواحی ترکستان آن طرف آب سیحون مولد معلم ثانی شیخ ابونصر فارابی و این فاراب شهریست دیگر سوای فاریاب از سراج و منتخب و لب الالباب و برهان —

فاتنه — بکسر همزه که حرف سوم ست بیست شونده و فریفته کننده —

فالج — بکسر لام و جیم عربی اسم خاستی نیم بدن آدمی و رعوشه بواسطهٔ خلط بلغمی که بدن از حرکت باز ماند از منتخب و بفتح لام نیز گفته اند —

فالق الاصباح — بکسر حرف ثالث شگافنده سپیدهٔ صبح از سیاهی شب و آن حق تعالی است —

فاسخ — تباه و فاسد کننده و تباه و فاسد شونده و برگرداننده بیع و عزم از منتخب —

فاقد — بکسر قاف و سکون دال مهمله گم کننده و الفاقد گم و بمعنی با ضم کاف فارسی ست انگشت و دارد

فؤاد — بضم اول و فتح دوم که همزه است بسبب ضمهٔ ماقبل خود بصورت واو نوشته شد بروزن مراد از منتخب بمعنی دل و در لطائف و شرح نصاب فواد بضم اول بمعنی دل و درد دل —

فاره — یگانهٔ زمان و بیدار از منتخب —

فانیذ — بکسر نون و ذال معجمه شکر سفید از منتخب —

فاقد البصر — نابینا —

فاتر — بکسر تای فوقانی سست و زبون و آب نیم گرم از منتخب و لطائف —

فاجر — بکسر جیم بدکار و زانی از منتخب —

فاکر — بکسر کاف فکر و اندیشه کننده در کاری —

فار — نشان داد شراره و بمعنی ناقه شتر از منتخب —

فائز — بکسر همزه که حرف سوم است و زای معجمه

رسنده و رهائی و فیروزی یابنده از منتخب —

فارس — بکسر رای مهمله بمعنی سوار اسپ و خداوند اسپ و نام ولایتی است از ایران که چهار شهر دارد اول شیراز دوم صفاهان سوم کرمان چهارم یزد و در رسالهٔ معربات نوشته که فارس بکسر رای معرب پارس که بسکون رای ست ولایت معروف —

فاس — بسین مهمله تبر که بدان چوب و هیزم شکنند و شگافند از منتخب و شرح نصاب —

فانوس — در اصل بمعنی سخن چین ست فانوس شمع را از ین جهت گویند که روشنی بیرون میدهد از منتخب —

فاش — بشین معجمه بمعنی آشکارا و ظاهر و این مبدل باش است از سراج —

فایش — بمعنی فراپیش —

فاحش — بکسر حای مهمله از حد درگذرنده در بدی در بدی که از حد درگذرد از منتخب —

فائض — بکسر همزه که حرف سوم ست فیض دهنده —

فاقع — بکسر قاف و عین مهمله هر چیز که بسیار زرد باشد

فافا — زبان بسته و لکنت کننده در سخن از فردوس اللغات —

فاروق — فرق کننده میان حق و باطل و لقب حضرت عمر رضی الله عنه و نام تریاقی ست که فرق میکند میان صحت و مرض از منتخب —

فائق — بکسر همزه که حرف سوم ست بهتر و برگزیده و افزون از منتخب و نام کتابی است در علم حدیث از جار الله زمخشری صاحب تفسیر کشاف —

فالق — شگافنده و برآرنده چیزی از منتخب —

فاتق — بکسر تای فوقانی شگافنده از منتخب —

فاق — سوفار تیر و ظاهرا لفظ ترکیبیست از چراغ هدایت و مخصوص از آستادان فن تیراندازی مسموع شده این است که فاق نشان خام که در وسط چلهٔ کمان بعرض یک انگشت چسپند تا سوفار

برابر بند کرده نره بکشند —

فال — بمعنی شگون و بلفظ زدن و دیدن و کشودن و گرفتن و جستن و برآوردن و بستن مستعمل از بهار عجم

فام — رنگ و لون از سراج و در برهان بمعنی قرض و وام نیز نوشته —

فاطن — زیرک و دانا از لطائف —

فئتین — بکسر اول و فتح همزه بمعنی دو گروه مردمان این تثنیهٔ فئة است —

فاخره — گرانمایه و نیکو از هر چیز از منتخب و مراد از ال فاخر جواهرات باشد —

فاره — برای مهمله موش و بمعنی نافهٔ مشک و بکسر رای مهمله و بای ملفوظ بمعنی تیز رفتار و بمعنی زیرک از منتخب و شرح نصاب —

فاژه — برای معجمه فارسی دهن دره که بهندی جمهائی گویند از سراج و در برهان بمعنی خمیازه نوشته —

فئه — بکسر فا و فتح همزه که حرف دوم است و سکون ها که در اصل فئی بوده در حالت وقف ها شده است فارسیان همچنین ها را اکثر جا مختفی خوانند پس لفظ فئه بمعنی گروه مردمان است از منتخب —

فاتحه و فائح — بکسر همزه که حرف سوم است و حای مهمله بوی خوش دهنده و بوی خوش مأخوذ از فوح که بمعنی دمیدن و بوی خوش آمده از منتخب و منقول از زبدة الفوائد —

فاکه — بکسر کاف و فتح ها و در آخر تای فوقانی که آن نیز در حالت وقف ها شده است بمعنی میوه مثل انگور و خرما و سیب و انار وغیره و فواکه جمع آن —

فاطمه — بکسر طای مهمله زنیکه بچه دو ساله را از شیر گرفته باشد و نام جگر گوشهٔ حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم از منتخب —

فاجأروا الیه — تضرع کنید بسوی او و جئار تضرع کردن کذا فی المدارج از لطائف —

فدریمی مرتفع از سطح عنکبوت و قطب و مقنطرات را بدان
پیوسته کنند و آن مشابه باشد بشکل سر اسپ —
فراست — بکسر اول بمعنی سرعت فهم و ادراک و زیرکی
و دانائی و قیافه و آن علمی است که از صورت ظاهر پی بباطن
برند و بالفتح اول سواری اسپ کردن و دانائی در معرفت
اسپان و اسپ شناختن از مؤید و منتخب و بهار عجم —
فروسیت و فروست — سواری اسپ و شناختن
اسپ از منتخب —
فراهت — بالفتح زیرکی و استادی و نیک رفتاری اسپ از منتخب —
فرات — بضم اول آب خوش و آب شیرین و نام رودی نزدیک
کوفه از منتخب و کشف و شرح نصاب —
فرصت — بالضم در منتخب نوشته که بمعنی نوبت چیزی
و در فرهنگ الالفاظ آرام یافتن و مهلت دادن و
بعضی اهل لغت بمعنی موافقت روزگار نوشته —
فرتوت — بالفتح بمعنی پیر خرف سالخورده از لطائف
و برهان و در سراج نوشته که بمعنی پیر سالخورده و از کار رفته
و این صفت پیر واقع میشود —
فرت — بالکسر و تای فوقانی بمعنی شتابی و جلدی از بهار عجم —
فرث — بالفتح و ثای مثلثه سرگین که در شکنبه باشد از
لطائف و منتخب و در لطائف بمعنی شگافتن و پاره پاره
کردن جگر نیز نوشته
فرج — بفتح اول و سکون ثانی و جیم عربی اندام نهانی
زن و مرد و رخنه و شگاف و در بعضی شگافتن و کشادن
و کشادگی میان دو چیز و دور شدن اندوه و بفتحتین بمعنی
کشایش و آسایش و بمعنی واگشتی و مصارعت و لفظ هرا
باین معنی اصطلاح عجمیانست و بالضم اول و فتح را بمعنی
شگافها جمع فرجه از منتخب و لطائف و سراج و شرح گلستان —
فرج — بفتحتین و جیم عربی شگافها و اندامهای نهانی
زن و مرد و درین صورت جمع فرج است و بضم اول و فتح و تشدید را
مهمله مضموم و واو معروف بمعنی جوزه مرغ خانگی جمع آن
فراریج می آید از صراح و منتخب و شرح نصاب —

فرشج — بالفتح و شای معجمه مفتوح و جیم عربی بمعنی زشت
و در برهان و سراج نوشته که بفتحتین و شای معجمه ساکن
بمعنی نازیبا و زشت —
فرح — بفتحتین و حای حطی شادی و شادمانی و سرور
و بالفتح و کسر ثانی بمعنی شادان از منتخب —
فرخ — بفتح اول و سکون ثانی و خای معجمه در عربی
جوزه مرغ خانگی و بچه هر مرغ و افراخ جمع آنست
و بفتح اول و ضم را مشدد در فارسی بمعنی مبارک
و همایون و زیبا یعنی خوبصورت و مرکب است از کلمه
فر که بمعنی زیبائی و شکوه است و رخ که بمعنی چهره باشد
در اصل فررخ بود بمعنی کسیکه در روی او فر و زیبائی باشد
و یک حرف از تجنیس هم آمد بنا بر ادغام کردند از منتخب
و سراج و لطائف و برهان و سراج و شرح نصاب —
فرفخ — بفتح هر دو فا و سکون را مهمله و خای معجمه بمعنی
تره خرفه و این معرب پرپهن است از منتخب و رساله
معربات و شرح نصاب —
فرسخ — بالفتح و سین مهمله مفتوح و خای معجمه مقدار
سه میل و این معرب فرسنگ است و میل چهار هزار
قدم شتر را میگویند از منتخب و لطائف و رساله
معربات و در برهان نوشته که هر میل چهار هزار گز
و هر گز شش مشت و در سراج نیز نوشته که میل چهار
هزار گز و هر گز بیست و چهار انگشت —
فراخ بمعنی آن معروف است گاهی مجازاً بمعنی بسیار آید از سراج
فراسخ — بفتح اول و ثانی و کسر سین مهمله جمع فرسخ —
فرود — بفتحتین بمعنی زیر و تحت از کشف و در برهان
بکسر اول و ضم ثانی —
فرجد — بالفتح و جیم عربی مفتوح بر وزن ابجد بمعنی
پرچه از برهان و رشیدی و کشف —
فرخ آباد — بحای مهمله نام شهر در ایران —
فرغنت — بالفتح و غین معجمه مفتوح و سکون نون
بمعنی اکاس بیل و آن نباتی است که در هندوستان جا گزا

پیچیده از لطائف —
فرصاد — بکسر اول و صاد مهمله توت که میوه معروف
است از برهان و بهار و مؤید و منتخب و صحاح و مؤید
که بمعنی توت یا توت سرخ —
فرقد — بالفتح گوساله و هر یکی از آن دو ستاره که نزد
قطب است از منتخب و قاموس —
فرند — بکسر فا و سکون نون معرب پرند بمعنی شمشیر و بمعنی جوهر
شمشیر و پرند معروف است از منتخب و قاموس و صحاح
رساله معربات و در سراج بکسر اول و فتح ثانی —
فرسودن — بکسر یا بمعنی کهنه کردن و فرسوده یا سیده باشد
و فرسیده بمعنی آن غلط —
فرزین بند — آنست که فرزین بقوت پیاده که پیش
او باشد هر که میان را به پیش آمدن ندهد چنانکه اگر مهره
حریف پیاده وی را کشد فرزین بمقام او خواهد گرفت —
فرزد — بفتحتین و سکون زای معجمه گیاهی است
که نهایت سبز باشد از برهان و بهار —
فرزانه — بفتح اول و سوم پسر و دختر و بمعنی دانا و حکیم باشد —
فرائد — جمع فریده که بمعنی منفرد و تنهاست —
فرس طنبور بمعنی خرک و آن چوبی یا استخوانی باشد
که بر طنبور نصب کنند هندی گهوڑ گویند —
فر — بالفتح و تشدید در عربی بمعنی گریزنده و در فارسی
بالفتح و تخفیف شان و شوکت و بمعنی نور و پرتو و در
مؤید بمعنی زیبا و لفظ فرخ ازین مرکب است از سراج
فراخور — بمعنی لائق و سزاوار از سراج —
فرخار — بالفتح و خای معجمه نام شهریست در ترکستان
حسن خیز منسوب بخوبرویان از برهان و سراج و رشیدی
و در مؤید بکسر بمعنی بتخانه نیز نوشته —
فرار — بکسر اول گریختن و ترسیدن و بالفتح و تشدید
را بسیار گریزنده از صراح و منتخب و کشف و بحر الجواهر
و قاموس و مؤید و لطائف —
فرجار — بالکسر معرب پرگار زیرا که نطلال بالفتح اول

م عرب غیر از رباعی مضاعف نیامده چنانچه
وسلسال ـ
بر وزن شبگیر بمعنی بنفشه که گل معروف است
ربان نوشته که بایمعنی عربیست ـ
بفتح هر دو فا بمعنی زود زود واز جهانگیری ـ
بفتح فا و فتح غین معجمه تالاب کوچک از برهان
بفتح اول و در آخر زای معجمه بمعنی کشاده شده و
نده و بمعنی بالا که ضد نشیب است و بمعنی نشیب
ره و بمعنی فرود و زیر و بمعنی بس که بعربی اعلی گویند
فراچیم بمعنی بر چشیم لیکن بدینمعنی اسم است نه
ه و بمعنی پهن و کشاده و بمعنی عقب و بمعنی دور
فرارفته و بمعنی قریب و نزدیک و بمعنی پیش که
قبل گویند و روشن و بلند و جمع و فراهم و نداکه
پیدا از سراج و برهان و جهانگیری و لطائف ـ
بکسر و در آخر زای معجمه مخفف فرزین که مهره
شطرنج است و آن بمنزله وزیر بود و رفتار آن
بباشد از برهان ـ
فریز بفتح یای معروف بمعنی سنجاف دامن جامه از برهان
بر بفتح و بای موحده مضموم و سکون رای مهمله
نام پهلوانی از سپهداران دارا از سراج ـ
برز ـ انا که فرابرز و نام پهلوانی و نام پادشاهی
شرح خاقانی ـ
بفتح و میم مضموم نام پسر رستم بن زال از سراج ـ
بفتحتین تابش از برهان و بمعنی فرو و فرود آمده
ابرین بمعنی بذال معجمه باشد چرا که هر دال مهمله
ل از حرف علت باشد آن را ذال معجمه خوانند
ست و فرزور بفتح اول و سکون ثانی و کسر رای و او
ست فراموز که بمعنی سنجاب فقاعه است ـ
بفتح اول و یای معروف گیاهی است خوشبو
دی مرچیا گنک گویند از برهان و شرح نصاب
پیرار فارسی گفته ـ

فرنبیس ـ بفتح اول و یای معروف و سین مهمله بعربی چیزی را
گویند که از چوب سازند از صراح و چیز دریچا بفتح جیم
فارسی و سکون نون و بای موحده مفتوح از برهان
فرس ـ بفتحتین و سین مهمله بمعنی اسپ و بالضم اهل
بلاد فارس از منتخب و مزیل ـ
فراس ـ بالفتح شیر درنده و بفتح و تشدید را بمعنی
خادم اسپ ـ
فردوس ـ بکسر و دال مهمله مفتوح نام بهشت و
بعضی گفته که طبقهٔ اعلای بهشت و بوستانی که آنچه
در همه بوستانها بود دران سه چیز باشد از درخت
انگور و خرما و جز آن از منتخب و در برهان نوشته
که بمعنی باغ انگور است و در رساله معربات نوشته
که فردوس معرب پردوس کذا فی تاریخ البیهقی
در قاموس گوید که فردوس بستانیکه دروی موجود بود
آنچه در همه بستانها بود و در اصل رومی است یا رومی
جا شریانی که بعربی نقل کرده اند و نیز گفته که فردوس
بمعنی وسعت و فراخی و منه الفردوس تم کلامه ـ
فرادیس ـ بفتح اول و کسر دال و یای معروف جمع فردوس از منتخب
فرنگیس ـ بفتحتین و سکون نون و کسر کاف فارسی
و یای مجهول و سین مهمله نام دختر افراسیاب که در نکاح
سیاوش بود کیخسرو پسر او ست از برهان جهانگیری
فراست شناس ـ قیافه شناس و قیافه علمی است که
بدان از صورت سیرت شناخته میشود ـ
فرس ـ بضمتین جمع فرس که بمعنی اسپ باشد ـ
فرلیش ـ بفتح فا و رای مهمله مکسور و یای مجهول و شین
معجمه بمعنی تاخت و تاراج از سراج ـ
فرش ـ بالفتح بساط و بلفظ کردن و افگندن و
انداختن و کشیدن مستعمل از بهار عجم ـ
فراش ـ بکسر اول جامهٔ خواب و فرش و بساط و
بفتح اول پروانه که بانور است معروف بر شمع و چراغ
میسوزد از کشف و شرح نصاب و منتخب ـ

فرو کش ـ فرود آینده در جایی و اقامت کننده
بمکانی و بمعنی مصدر نیز آمده یعنی فرود آمدن در جایی ـ
فرص ـ بضم اول و فتح ثانی و صاد مهمله جمع فرصت از
شرح نصاب و در منتخب بالفتح بمعنی بریدن و دریدن و شگافتن
فرض ـ بالفتح تعیین کردن و وقت چیزی مشخص کردن
و عطا دادن و اندازه کردن و فرموده و واجب
کرده خدا و نوعی از خرما از منتخب و صراح ـ
فرائض ـ بکسر همزه که حرف چهارم است فرموده خدا
از نماز و روزه و زکوة جمع فریضه و نام علم تقسیم
میراث از منتخب ـ
فرط ـ بالفتح بمعنی زیادتی و غلبه از صراح و منتخب
فرع ـ بالفتح بمعنی شاخ درخت از منتخب ـ
فروع ـ بضمتین شاخها و باصطلاح اهل علم بمعنی علم فقه
فروغ ـ بضمتین بمعنی روشنی از جهانگیری و رشیدی گوید
فرق ـ بالفتح جدا کردن و کشادن راه میان موی
سر و بالکسر رمه گوسپندان و بکسر اول و فتح ثانی گروهها
جمع فرقه از منتخب و در لطائف نوشته که فرق بالفتح
بمعنی سر که بعربی راس گویند و بمعنی کشادگی میان موی
سر که در هندیش مانگ گویند و در برهان نوشته که بفتح
اول و سکون ثانی بمعنی میان سر ـ
فرزدق ـ بفتحتین و سکون زای معجمه و فتح دال
مهمله لقب شاعر مشهور از عرب ـ
فریق ـ گروهی که از قومی جدا شده بطرف دیگر رود از
شرح نصاب و در منتخب نوشته که فریق گروه بیشتر از فرقه ـ
فروق ـ بضمتین بمعنی فرق کردن و بفتح اول و
ضم ثانی فرق کننده از لطائف ـ
فرسنگ ـ بالفتح مقدار سه میل و هر میل چهار هزار گز
و هر گز بقدر شش مشت از برهان و در سراج نوشته
که فرسنگ مقدار سه میل و هر میل چهار هزار گز و هر گز
بیست و چهار انگشت و بعضی دوازده هزار ذراع
و هر ذراع بیست و چهار انگشت بر هم نهاده و هر انگشت

شش بجو شکم نهاده و سطری بر جهت سوی دم اسپ در منتخب نوشته که میل چهار هزار قدم شتر یا سوار است۔

فرنگ - بفتحتین و کاف فارسی نام ملک معروف و کنایه بمعنی صبح و سفید و پرنور از شرح گل کشتی۔

فرنجک - بفتحتین و سکون نون و فتح جیم عربی و کاف عربی کابوس و آن سنگینی و گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد از برهان و بعضی نوشته که نوعی از دیو است که بخواب مردم را زیر کند۔

فرهنگ - عقل و ادب و اندازه هر چیز و نگاه داشتن و مجاز بمعنی کتاب لغات فارسی چنانکه فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی از برهان و سراج و لطائف۔

فرگل - بالفتح و کاف فارسی مضموم نوعی از پیراهن سرباسته از بهار عجم۔

فرجام - بالفتح بمعنی انجام و انتها و آخر و نکوئی آخر کار از برهان و رشیدی و لطائف و بهار عجم و در سراج نوشته که همه اهل لغت فرجام را بمعنی آخر کار و انتها و مرادف انجام نوشته اند لیکن مرا بمعنی عافیت معلوم میشود و بمعنی لائق پس نافرجام بمعنی بد عافیت و بمعنی نالائق باشد۔

فرزان - بالفتح علم و دانش از برهان۔

فروردین - بالفتح و واو مفتوح و سکون را مهمله و کسر دال و یا معروف مدت ماندن آفتاب در برج حمل و آن سی و یکروز است و این ماه سر سال باشد و اول ماه از شش ماه بهار و لایت ایران است و بهندی این ماه را تقریبا بیساکھ گویند و روز نوزدهم هر ماه شمسی را نیز فروردین نام است از رشیدی و برهان و سروری۔

فرلیفتن - بکسرتین فریب دادن از کشف۔

فرامین - جمع فرمان و این تصرف فارسی زبانان عربی دان است که جمع لفظ فارسی را بطور عربیه آورده اند از بهار عجم۔

فراوان - بکسر بسیار از کشف۔

فروزان - بفتحتین روشن از کشف و برهان۔

فرو گشتن شدن - بمعنی ماندن و توقف کردن در جائے و فرود آمدن از چراغ هدایت و بهار عجم و رشیدی۔

فرستادن - بکسرتین معروف است مستغنی از بیان است

فرزین - بالفتح نام مهره شطرنج لفظ فارسی است و بالکسر معرب آن چه فعلیل و فعلول بفتح اول در لغت عرب نیامده لهذا از شیخ را که بفتح اول لفظ فارسی است در حالت تعریب بالکسر گویند و همچنین بر جمیع از مؤید و مدار و منتخب و کشف و برهان و در خیابان نوشته که فرزین بالفتح نام مهره که وزیر شطرنج است در اصل فرزان بود بمعنی عاقل لهذا فرزانه بمعنی عاقل است و الف بزیادت ازمختص پس اطلاق این بر مهره مذکور مجاز است زیرا که مهره مذکور را وزیر دانسته و وزیر عاقل بود و فرزین بالکسر معرب آنست۔

فرزین نهادن - کنایه از کج نهادن چراکه رفتار فرزین کج میباشد۔

فریدون - بکسرتین نام پادشاهی عظیم الشان که ضحاک را کشته پادشاه شده بود از سروری و مدار۔

فراگرفتن - آموختن و یاد گرفتن و معلوم کردن از چراغ هدایت۔

فرس افگندن - عاجز ساختن۔

فرمان رسیدن - اجل مقدر رسیدن۔

فرو خوردن - تحمل کردن۔

فرقان - بالضم قرآن مجید و آنچه جدا کننده حق از باطل باشد از لطائف و منتخب۔

فرقدان و فرقدین - بفتح اول و سوم و چهارم نام دو ستاره نزدیک قطب شمالی که گرد اگرد قطب میگردند و مدام از شام تا صبح ظاهر باشند و غائب نمی شوند از صحاح و غیره۔

فرمودن - معروف بمعنی آمدن و رفتن از مصطلحات۔

فرجه - بالضم فرصت و جو نهر و از لطائف۔

فرغ - بالفتح بر وزن سرو بمعنی پوستین روباه از منتخب۔

فرسوده - بالفتح چیز کهنه و ریخته شده باشد از برهان

فرغانه - بالفتح و غین معجمه و نون نام ولایت است از ماوراء النهر ما بین سمرقند و اندجان و نام شعبه از موسیقی و آن شعبه از نهاوند است از سراج و برهان۔

فروزینه - بالضم آنچه که بدان آتش افروزند از خاک و خاشاک و بمعنی چقماق از سراج و برهان۔

فره - بالفتح و تشدید را مهمله مفتوحه بمعنی شان و شوکت و حشمت و بکسرتین و تخفیف را مهمله و ها ملفوظ بروزن گره بمعنی زیادتی و غلبه و سبقت و ظفر و بمعنی زیاده و افزون و غالب و مظفر از سراج و کشف و بفتحتین و تخفیف بمعنی خوش از لطائف و در منتخب بفتحتین بمعنی بهجت شاد شدن۔

فرزانه - بالفتح حکیم و دانشمند و این منسوب است بفرزان که بمعنی دانش و حکمت است از برهان و جهانگیری۔

فرزجه - بالفتح و حرف سوم زا معجمه مفتوح و جیم عربی پارچه که از آن دوا تر کرده بر و بر بر قبل نهند و این معرب پرزه است از بحر الجواهر و رسالهٔ معربات۔

فرمایه - بکسر اول بمعنی بد اصل و بے هنر از مؤید و کشف و برهان۔

فرشته - بکسرتین در اصل فرسته بود بسین مهمله اسم مفعول از فرستادن است پس سین مهمله را بشین معجمه بدل کرده اند و فرشته ترجمه ملک است که ماخوذ از الوکة باشد که بمعنی فرستادن است از برهان و مؤید و رشیدی و جهانگیری و بهار عجم و سراج اللغات و نیز در سراج نوشته که فرشته در اصل پرست بفتحتین بمعنی عبادت کننده ماخوذ از پرستیدن۔

فروخته - بکسر اول بیع کرده شده و روشن از برهان و مؤید۔

فرجه - بالضم و جیم عربیه کشادگی و اندکی فرق که میان دو چیز باشد و شگاف چیزی و بفتحتین ازنگی و دوستی و ... از مدار و بحر الجواهر و کشف و صراح و شرح نصاب۔

فرلیسه - بسین مهمله صیدی که شیر یا یوز یا سگ گردن

فشفش - بفتح بیهوده و بیهوده از لطائف.
فش بالفتح مرادف فش یعنی مانند بمعنی شمله دستار و بمعنی موی یال اسپ از مؤید و برهان و رشیدی و کشف و سراج.
فشافش بفتح هر دو فا آواز ماران در جنبش و آواز تیر انداختن پی در پی از برهان.
فشردن بفتح و کسر چیزی را بمشت بزور گرفتن یا هر چیزی را تها و زور کردن از سراج و مؤید و مدار و کشف.
فشاردن - بکسر بمعنی فشردن و فشانیدن از مؤید.
فشاندن - در کشف بکسر اول.

فصل فا مع صاد مهمله

فصل الخطاب - احادیث نبوی که فاصل است میان حق و باطل یعنی جدا کننده است حق را از باطل و هر کلامی که فصیح و روشن باشد و فرق کننده بود میان حق و باطل از منتخب وغیره.
فصل قریب - باصطلاح منطق آنکه نوع خود را از جمیع مشارکات در جنس امتیاز دهد چون ناطق بنسبت انسان.
فصاحت - کشاده سخن شدن و تیز زبانی و خوشگوئی از منتخب. باصطلاح علم معانی خالی بودن کلام است از تنافر کلمه و زبان زد بلغا نباشد و از صفت ترکیب کلمات یعنی ترکیب غیر مانوس الفاظ ثقیل و شست و جمع دو حرف [illegible] ثقل است چنانچه در بین الفاظ جمع علم و صدق قول کردی بمعنی دو [illegible] تا دفع شدن در الفاظ غیر مانوس [illegible] کذا فی مختصر المعانی و دیگر رسائل.
فصد - بالفتح رگ زدن و بستن عمل از نشتر خطا است از مؤید و منتخب و صحاح و مدار و بحر الجواهر.
فصل بعید - باصطلاح منطق آنکه نوع خود را از مشارکات در جنس بعید امتیاز دهد چون حساس بنسبت انسان.
فص - بالفتح و تشدید یعنی نگینه که انگشتری نشانند و بکسر و بالضم نیز آمده از کشف.
فصوص بضمتین جمع فص و صاد مهمله یعنی نگینها نام کتابی است در علم تصوف از شیخ محی الدین ابن عربی در بیان اسرار حقایق الهیه.
فصال بکسر اول [illegible] از شیر باز کردن کودک از جمیع [illegible] فصیل بالفتح
و صاد و شد یعنی جدا کننده تر و گاهی بجای ز بمعنی دربان پرده دار که آید با صفت پرده دار و اتباع شود چرا که جدا کننده است باریافتگان را از بیگانگان.
فصیل بفتح شیر از شیر مادر جدا کرده شده و دیوار قلعه و عوام کمر فصیل گویند غلط است از منتخب و مدار و مؤید و کشف و سراج.
فصل بالفتح یک موسم از چهار موسم سال و یک بخش از سخن و پاره از کلام و جدا کردن و جدا کشادن میان دو چیز و باز داشتن و بریدن از منتخب و بجای ز بمعنی قطع چیزی نیز آید چنانچه فصل خصومت یعنی قطع خصومت و باصطلاح منطق چیزی که تمیز و جدائی دهد ماهیت شیء را از مشارکات ذاتیه و واقع میشود در جواب ای شیء هو فی ذاته چنانچه ناطق که تمیز میدهد انسان را از دیگر حیوانات که شریک اند او را در حیوانیت.
فصول چهارگانه - زمستان تابستان ربیع خریف.
فصلی - تاریخ [illegible] میگوید محمد غیاث الدین مؤلف این کتاب که آنچه به تحقیق تاریخات از آئین اکبری و رساله قاضی نجم الدین خان و دیگر رسائل و تقاویم و زیجات و کتب تواریخ بوضوح پیوسته بسبیل اختصار شمهٔ و تعریف تاریخ چنین کرده اند یوم [illegible] الیه زمان [illegible] یعنی روز معین که ایام دیگر را بدو باز جویند پیدا آنکه فصلی تاریخی است از سال شمسی که بفصل تعلق دارد اما ماخذ آن تاریخ هجری قمری باشد و تفصیل این اجمال بدین منوال است که در عهد جلال الدین اکبر پادشاه هرگاه که در دفاتر تحصیل خراج هندوستان طرز عهد پادشاهان ایران فارس قرار یافت بجهت [illegible] اسلام تاریخ سنه [illegible] بکار جست که در دفاتر هند از قدیم معمول بود [illegible] سال هجری قمری که در آن وقت بود [illegible] ساختند لیکن چون مدار تحصیل خراج بر فصول شمسیه است لهذا تفاوت بسیار پدید گرفت ازین باعث بقول دیوان تودرمل و بقول میرزایان فارسی در آن وقت که سنین هجری نهصد و شصت و یک بود و تفاوت در آن ایام سه سال هجری که غره محرم باشد بایام ابتدای فصل خریف [illegible] و قرب زمان [illegible] مطابق [illegible] از آن وقت سنین هجری را با تقدیر گذشته بود فصلی
نام نهاده و آغاز سال از تحویل شمس بسنبله که تقریبا ابتدای ماه کوار و شروع هنگام درودن زرعت فصل خریف باشد مقرر ساختند چون سال تاریخ هجری که قمری بود در دفاتر تحصیل خراج بسبب تعلق فصل که بسال شمسی متعلق گردید و در دیگر معاملات سال تاریخ هجری بر دوازده شهر قمری بدستور سابق بحال ماند لیکن بمقابله ایام هر دو تاریخ در مدت دو سال و نیم یک ماه و شانزده روز و چهار گهری زیادت یکماه و از شهور قمری پیدا گشته چرا که سال شمسی سه صد و شصت و پنج روز و ربع روز باشد و سال قمری سه صد و پنجاه و چهار روز و بیست و دو گهری باشد و از پنجاه مراد از روز مجموع روز و شب است که کمال شصت گهری باشد پس از اینجا دریافت شد که سال قمری کوتاه باشد از سال شمسی بده روز و پنجاه و سه گهری و نیز سال شمسی دراز باشد از سال قمری بهفت گهری کم یازده روز تقریبی و همین زیادت یکماه را هندیان ماه لوند گویند بجهت تقدمای مدت سال فصلی شمسی زیادت سه سال و چیزی در هر صد سال هجری قمری بظهور می آید چنانچه در توزک جهانگیری [illegible] نور الدین جهانگیر تفاوت هجری و فصلی بر دو سال است و در ابتدای عهد عالمگیر اورنگ زیب تفاوت سه سال چنانکه در اخیر عهد اورنگ زیب میر محمد جعفر [illegible] مطابق سنه هجری فصلی و تاریخ گفته تاریخ هجری لفظ ظهیر است و تاریخ فصلی لفظ ظهور در میان این هر دو تاریخ تفاوت مقدار چهار سال است و در [illegible] مرقومه زمانه محمد شاهی تفاوت پنج سال بنظر آمده و رفته رفته تا الیوم که یکهزار و دو صد و چهل و دو هجری است و یکهزار و دو صد و سی و چهار فصلی است تفاوت میان سنین هر دو تاریخ بهشت سال رسیده و همچنین بزمانه آینده تفاوت در ترقی خواهد ماند و در کتب اخبار مذکور است که یکی از اهل کتاب بجناب امیر المومنین علی کرم الله وجهه آمده گفت که شما در کتاب خود میخوانید لبثوا فی کهفهم ثلث مائة سنین و ازدادوا تسعا یعنی درنگ کردند اصحاب کهف در غار خود سه صد سال و زیاده کردند مردم نه سال و یکجا زیاده سه صد در کتاب خود نیافته ایم پس مخالفت میان هر دو کتاب از چه راه است حضرت امیر المومنین فرمود که سه صد در کتاب شما [illegible] سال شمسی است و در کتاب ما [illegible] سه صد سال قمری [illegible]

قشدیب - بر وزن تهذیب بمعنی جامهٔ نو و چیز نو از شرح نصاب
قشر - بالکسر پوست دانه و پوست درخت و میوه و پوست حیوان و جز آن غرض که هر پوست را قشر گویند از لطائف و منتخب -
قشور - بفتح اول و ضم ثانی دارویی است که بر چهره مالند تا رنگ رو صاف شود و بضمتین پوستها جمع از منتخب -
قشش - بالفتح و تشدید لعبی از لاغری فربه شدن آدمی و ستور و نکویی یافتن ستور از منتخب و لطائف -
قشف - بالکسر متغیر شده و رنگ برگردیده و بفتحتین سخت شدن پوست از افتادن خشکی برو و از درویشی و تنگی معاش از صراح و منتخب -
قشلاق - بالکسر جای گرم که زمستان در آن بسر برند لفظ ترکیست
قشون - بضمتین لفظ ترکی است و حقیقت بدون فوج او است [illegible] اظهار [illegible] در ترکی [illegible] فارسیان اکثر قشون را بواو معروف خوانند بمعنی گروهی از فوج از سراج و لغات ترکی -
قشقه - بفتح هر دو قاف بمعنی نشانی که هندوان بر پیشانی از صندل و غیره سازند از سراج -
قشعریره - بضم قاف و فتح شین معجمه و سکون عین مهمله و کسر را مهمله و سکون تحتانی و فتح را مهمله ناگاه موی بر بدن خاستن از دیدن یا تصور ترسناک -

فصل قاف مع صاد مهمله

قصوی - بضم و سکون ثانی و فتح واو و در آخر الف مقصوره بمعنی انتها و نهایت [illegible] و این صیغهٔ مونث اقصی است از کشف و غیره
قصب - بفتحتین نی و هر چه مانند نی باشد [illegible] قلم و جامه [illegible] کتان و ابریشم بافته و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بریدن قصاب از زین است منتخب و در خیابان نوشته که قصب بمعنی جامه [illegible] معرب [illegible] بفتحتین عربی جامه است که در [illegible] نوعی از بافتهای ابریشمی -
قصب الجیب - بفتحتین قاف و صاد و جیم عربیه مکسور و سکون تحتانی و بای موحده نوعی از خرما و گیاهی است که اندک شیرینی دارد از خیابان و گویند که آن بیخ گیاهیست که در قرب دریا روید و بعضی قصب الجب نوشته اند بضم جیم و تشدید بای موحده بمعنی چاه پس قصب الجب بمعنی نی که بصحرا در میان چاه های کهنه بروید و بعضی قصب الجیب بفتح جیم گفته اند و آن پاره ها کوچک از نی باشد که نامه بران نامه ها اندر آن نهاده بکیسه جیب پنهان ساخته مسافات بعیده میبرند و بعضی محققین قصب الجیب نوشته اند بفتح حای مهمله و کسر بای موحده و سکون تحتانی بمعنی شکر و بصورت در فقرهٔ گلستان بجای نیشکر لذا نیشکر مینویسند یا نیشکر و قصب الجیب [illegible] را همچو شکر میخورند -
قصارت - بالفتح جامه شستن یعنی پیشهٔ گازری از منتخب -
قصد - بالفتح بمعنی آهنگ و بمعنی اعتدال در هر چیز معتدل را قصد گویند و بمعنی راه راست رفتن و بمعنی راه از شرح نصاب و منتخب
قصار - بالفتح و تشدید گازر از مدار -
قصر - بالفتح کوشک و کوتاهی و جامه شستن از منتخب -
قصیر - کوتاه و کوتاهی کننده و نام غلامی که بسیار با وفا بود -
قصور - بضمتین کوتاهی و عاجز شدن و فرو ماندن از چیزی و جمع قصر که بمعنی کوشک است و کوشک خانهٔ بزرگ را گویند که از سنگ و خشت و جز آن سازند از منتخب و نام شهر از تاریخ لاهور -
قصص - بکسر قاف و فتح صاد مهمله اول جمع قصه و بفتحتین مصدر است بمعنی حکایت کردن و نزد بعضی بمعنی قصه [illegible] اسم [illegible] جمع قصه باشد نه جمع قصه -
قص - بالفتح و تشدید صاد بمعنی سینه یا استخوان آن از منتخب
قصب السبق - بفتحتین قاف و صاد و بفتحتین سین مهمله و با موحده گویند که بفاصلهٔ بعید یک نی بر زمین نهاده و سوار شده و سواران از دور باتفاق یکدیگر بسوی آن نی یکبارگی اسپان دوانند اول کسی که از جمله سواران سبقت نموده آن نی را از زمین بر دارد و در میان سواران ممتاز میگردد و از ینجا [illegible] -
قصیل - خوید جو نو دمیده و نارسیده که بفارسی [illegible] گویند از لطائف -
قصد کردن - اراده خون کسی کردن -
قصب السبق بردن - غالب آمدن و سبقت و پیشدستی کردن
قصابگان - جمع قصاب است بطور فارسی لیکن خلاف قیاس و گویند که نام قسمی از زرفان است از شرح قران السعدین و صورتیکه بمعنی قسمی از زرفان باشد بکاف عربی است جمع قصابک که غالباً گرز باشد و در رشیدی نوشته که قصابک [illegible] است بغایت تیز پر و خوش رفتار که بر لب آبها نشیند -
قصبه - بفتحات شهر کوچک و باده کلان و بمعنی نی و هر چه شکل نی باشد -
[illegible] گلوی [illegible] صاد [illegible] است از کشف [illegible] منتخب -
قصب الزریره - بفتح زای معجمه و کسر را مهمله و یای معروف و را مهمله و در آخر معروف که بهندی چراینه گویند بکسر جیم فارسی -
قصعه - بالکسر کاسهٔ بزرگ از بحر الجواهر و شرح نصاب بالفتح
قصبچه - پارچه از قسم کتان -
قصیده - در لغت بمعنی مغز سطبر و غلیظ و در اصطلاح شعرا نظمی که هر دو مصرعهٔ بیت اول یا مصرعهای ثانی ابیات دیگر هم قافیه باشد و در آن مدح یا ذم یا وعظ یا حکایت یا امثال آن بیان شود و کمتر از پانزده بیت نباشد و وجه تسمیه آنست که قصیده [illegible] مستقیم لذیذ آید -

فصل قاف مع ضاد معجمه

قضا - بالفتح حکم کردن و گزاردن و جب ادا کردن و آفریدن و تمام کردن و بیان نمودن و بمعنی عبادتیکه وقت آن گذشته باشد و در شرح [illegible] آنست که حکم الهی [illegible] بغتة واقع شده و قدر آنچه بتدریج بر طبق آن حکم ازلی بر ظهور میرساند لهذا قضا امر [illegible] و قدر [illegible] و در لطائف چنین نوشته که فرق میان قضا و قدر آنست که قضا حکم ازلی در مرتبهٔ تفصیل [illegible] گاهی لفظ قضا بمعنی اتفاقاً و اراده حق نیز آمده چنانکه قضا را چنین باشد -
قضا را - بمعنی از قضا چرا که در ین محل کلمه را بمعنی از باشد از رسالهٔ معتبره نوشته شد -
قضیب - بفتح اول و کسر ثانی و یای تحتانی و بای موحده شاخ درخت و مجازاً ذکر مردان و جز آن از لطائف -
قضات - بضم اول و تخفیف ضاد معجمه و تای فوقانی جمع قاضی و بمعنی تشدید ضاد معجمه غلط است چنین هر اسم فاعل که ناقص باشد جمع آن بر همین وزن قضات آید بضم اول و تخفیف ثانی چنانکه رواة جمع راوی و غزاة جمع غازی و ولاة جمع والی
قضیهٔ منعکس - در محاوره عبارت از مقدمه که بالعکس درست واقع شود و باصطلاح منطقیان آنست که گردانیده شود در حیز اول را ثانی و جزو ثانی را اول بر وجهی که ایجاب و سلب و صدق اصل محفوظ باشد نه کلیت و جزئیت

قطره - بالفتح بمعنی دویدن و پارهٔ آب که از جائی چکد از منتخب
قطیعه و قطیع - گلهٔ گوسفندان و گاوان و اسپان و غیر آن
از منتخب و شرح نصاب -
قطامه - بالفتح و تشدید زن بسیار شهوت ماخوذ از قطم
که بمعنی تیزی شهوت است از مصطلحات -
قطعه - بکسر اول و سکون ثانی پاره از هر چیز و در اصطلاح شعرا
دو بیت یا زیاده مطلع دار و یا ندارد و گویا که آن پارهٔ از غزل
یا قصیده بریده شده است از مدار و کشف و بهار عجم و ثانی
بالفتح خطاست مگر بعضی فصحای متاخرین جائز هم داشته اند
قطائی - بر وزن کلابی نوعی [illegible] چیزیست که در روغن بریان
نمایند و در فارسی بودن این لفظ نظر است از سراج -
قطنی - بضم قاف و سکون طاء و کسر نون کرباس بافته که از ریسمان
پنبه باشد و بمعنی جامهٔ مشروع که تار آن از ابریشم و پود آن از ریسمان پنبه باشد

فصل قاف مع عین مهمله

قعود - بضمتین مطلق نشستن و نشستن بعد از خوابیدن و شتر
جوان از منتخب -
قعر - بالفتح تک چاه و بن چاه و غیر آن و عمق چیزی از ظرف و غیره
قعل - بالفتح شکاری را گویند که جانوران شکاری را یکبارگی
ببیند تا همه جانوران را یکبارگی شکار کنند و تحقیق این لفظ
در کتابی معتبر یافته نشده و قعل بکسر اول و ضم عین مهمله در ترکی
خروس صحرائی را گویند و این از اهل لسان به ثبوت پیوسته -
قعده - بالفتح نشستن و بالکسر نوعی از نشست و بالضم مرکبی که بر آن
سوار شوند و چیزی که بر آن سوار شوند از منتخب و لطائف -
قعقع - بالفتح هر دو قاف و سکون عین مهمله اول آواز کاغذ
پوست خشک و آواز سلاح از منتخب -
قعیات - بالفتح زیرک همنشین شود هر جا باشد از شرح نصاب -
قعیکه - بفتحتین مید شکار -

فصل قاف مع فا

قفا - بالفتح پس گردن و پس سر از منتخب و شرح نصاب و بمجاز
بمعنی مطلق پس و عقب و بمعنی در وقت غیبت نیز و نشستن در
پس کردن کسی زنند -

قفل ابجد - نوعی از قفل است که در آن چند حلقه نهاده باشند
و بر هر پهلوی حلقه چند حروف ابجد کنده باشند چون
حروف پهلوی حلقه بترتیب حروف ابجد یا مقطع ترتیب شود قفل
بگشاید و اگر حروف بر پهلو بر هم باشند قفل هرگز کشاده نشود -
قفار - بالفتح و راء مهمله نان بی نان خورش و زمین خالی
از آب و گیاه از منتخب و لطائف -
قفر - بالفتح زمین خالی از آب و گیاه و گرسنه یا نان و
بفتحتین کم شدن مالی اندک گوشت شدن از منتخب و لطائف -
قفا سیر - بالفتح بمعنی صورت و روی نیکو از برهان و در نصاب
قفا رچیره بجای حطی نوشته اند و آنچه شارحان آنرا دو لفظ
پند شمرده و معنی آن تکلفات کرده اند ظاهر الخطاست و
صاحب فردوس اللغات بجای حطی نوشته بمعنی رنگ و خوش روی -
قفیز - بالفتح اول و کسر ثانی و یای معروف و زاء معجمه پیمانه ایست
مقدار دوازده صاع و هر صاع هشت رطل باشد و رطل نیم آثار
بود و از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار گز شرعی از منتخب
و در رساله معرب نوشته که قفیز معرب کفیز است -
قفل و سوص - چیزی باشد از آهن که حلقه های آهنی
دارد و کسستن و کشادن آن خالی از اشکال نیست و اهل
ایران آنرا گوریکه دهند گویند از بهار عجم و سراج و رشیدی -
قفس - بفتحتین قفس مرغان این لفظ بسین و صاد
هر دو عربیست لیکن این قدر است که استعمال این لفظ در
فارسی بسین و صاد هر دو میشود و در عربی فقط بصاد
از سراج و کشف و غیره -
قفانبک - بکسر قاف و فتح نون و سکون بای موحده و کسر
کاف لفظ اول از مطلع قصیده امرؤ القیس که شاعری نامور
بوده است در عرب و آن مطلع اینست بیت قفا نبک من ذکری
حبیب و منزل * بسقط اللوی بین الدخول فحومل * و
معنی بیت اینست که ای دو یار بایستید تا بگریم از یاد کردن حبیب و
منزل حبیب که نام آن سقط اللوی است و آن واقع است
درمیان دخول و حومل که هر دو نام مکان است -
قفل - بضم اول و سکون ثانی و بضمتین نیز آمده بمعنی
معروف است از سراج و فصول اکبری -
قفاغاریدن - شرمنده شدن از چراغ هدایت
قفه - بالضم و تشدید فا بمعنی زمین بلند از صراح و از منتخب
نیز همین مستفاد میشود مگر بمعنی بلند و جائی مستعمل دور
مصطلحات که قفه مینار بمعنی نشیمن که بالای مینار سازند -
قفل رومی - نوعی از قفل که بغایت محکم باشد -

فصل قاف مع قاف

ققنس - بضم قاف و سکون قاف ثانی و ضم نون و سین
مهمله چرا که مخفف قوقنوس است که لفظ یونانی باشد و بفتح
نون غلط و آن مرغیست که موسیقی را از آواز او حکما استخراج
کرده اند و عمرش هزار سال باشد و جفت ندارد و توالد و تناسل
او بدینطور میباشد که هرگاه پیر میگردد هیزم جمع کرده در میان
آن می نشیند و از منقار خود که بسیار سوراخ دارد آواز [illegible]
از سوراخ منقارش مرد می عالمی به برمی آید و سر دیگر
بهتر آنرا دیپک گویند بیرون می آید و در آن هیزم آتش افروخته
میشود و آن مرغ سوخته خاکستر میگردد و بعضی نوشته که در
منقارش سه صد و شصت سوراخ باشد چون موسم آن بیاید در هیزم
نشسته سرود آغاز کند و از آواز خود مست گشته بال بر هم میزند
چندانکه آتش از بال و هیزم میسوزد پس بقدرت الهی باران برآن
خاکستر میبارد و در آن خاکستر یک بیضه پیدا میشود و باز همان
جانور از آن بیضه بیرون می آید و در فارسی آنرا آتش زن
گویند از کشف و برهان و مؤید و مدار و لطائف -

فصل قاف مع لام

قلم دست و پا - استخوان ساق و ارنج از مصطلحات -
قلما - بالفتح و تشدید لام بمعنی اندک از شرح نصاب -
قلوا - بالفتح اول و ثانی بمعنی قازکه مرغ معروفست از شرح نصاب
مولانا یوسف بن نافع شارح نصاب بضم اول و فتح لام نوشته
قلاع - بالفتح بمعنی بر کندن و شکستن کسی را از منتخب و کشف بضم و بدون
همزه بمعنی سپیدی که [illegible] باد ای و از موی یال تا دم او خطی
سیاه بر پشتش باشد -
قلیب - بر وزن فعیل در آخر بای موحده چاه یا چاه کهنه

قماط - بکسر اول پارچه که طفل نوزاده را دران پیچیده
و بر بالاے آن ریسمان بپیچیده مگر روی طفل کشاده
دارند و این رسم ولایت است و در هندوستان این رسم را
کمتر مے شناسند و بفارسی آنرا قنداق گویند و بضم
نیز آمده از منتخب و سروری و شمس و بمعنی پارچه جامه که
طفل نو را تپیده بران بدل ببرانکند غلط است —
قمع - بالفتح و بعین مهمله مقهور زدن بر چیزی و شکستن
و خوار گردانیدن از منتخب و صراح —
قمل - بالفتح و تخفیف میم پیش شدن و بفتحتین بیش شدن شکم
کلان شدن و بضم و تشدید میم مفتوح بمعنی کنه و بمعنی سپش
جمع قمله است از منتخب و در برهان بضم و بفتحه میم سپش و
تشدید میم کنه جانوری است که در گوسپند و شتر و گاو
مے افتد و خون مے مکد —
قمقام - بالفتح و هر دو قاف کار و بزرگ از منتخب و صراح
و در منتخب بالفتح و دریا بمعنی مهتر و نوعی از سپش و
آن کنه ریزه باشد —
قمم - بکسر اول و فتح ثانی جمع قمه بمعنی سر چیز و مجازا بلند بها —
قمن - بفتحه امرست بمعنی برخیز و استاده شو و بالضم و تشدید
میم نام شهریست در میان ساوه و اصفهان و بالفتح و تشدید
میم جا به جا کردن قاتره را یعنی و دوم از لب الالباب
و معنی سوم از منتخب —
قمین - بر وزن فعیل سزاوار و لائق از شرح نصاب
قمران و قمرین - هر دو تثنیه قمر که عبارت از شمس و
قمرست بجهت تغلیب قمر زیرا که در محاوره عرب قمر مذکرست
و شمس مؤنث چنانکه مادر و پدر را والدین گویند
نه والدتین —
قمه - بالضم و تشدید میم سر هر چیز و بلندی هر چیز و بمعنی گروه
از منتخب و بحر و در فرهنگ رسا اللغات نوشته که قمه بمعنی
کلس که بر سر گنبد نصب کنند و بفتحتین و تخفیف در
ترکی نام سلاح است و دو دم که بکمر بندند —
قمرغه - بالفتح اول و ضم میم و سکون را مهمله و فتح غین

معجمه شکارگاه که امرا و سلاطین در احاطه کلان آهو و گوزن
و غیره سگان از بدار لغات ترکی نوشته شده —
قمره - بالفتح تمامه خانه و قمار —
قمقمه - بضم هر دو قاف نام ظرفیست کوچک که
بفارسی آنرا کوزه گویند —
قمطروه - بفتح اول و دوم و سکون طا مهمله و ضم دال
و فتح را و سیب یعنی آدم نو ابیده که در علیه شود و امکان
کند و مجازا امرے که بر نوزیه ملاقی گردد —
قماس - بضم اول خار و خاشاک که از کفا ندر ریزند
شود و گروه آدمے از منتخب و در شرح قصاید خاقانی
نام شهر طهران —
قمی - بالضم و تشدید میم ... منسوب
بقم که نام شهریست در ایران و تخلص شاعری که ملک
نام داشت و او یکی از ملازمان سلطان ابراهیم شاه
عادل بخت نشین بیجاپور بود و دخت خود را بنکاح
ظهوری داده بود —
قمچی - بالفتح و جیم فارسی در ترکی تازیانه را گویند —
قمارے - بالفتح قاف و کسر را مهمله جمع قمر
که ظاهر معروفست —

فصل قاف مع نون

قنب - بالکسر و تشدید نون مفتوح ریسمان و صدف ... ست
که بر گوش نشه آرد و بهندی بهنگ گویند —
قندیل آب - نوعی از قندیل آبگینه بلوری که آنرا آب
پرکنند و روغن بران اندازند و فتیله میان آن روشن نمایند
قناست - بالفتح کاریز و نیره و آنچه آن مهر پشت
از منتخب و شرح نصاب و بمعنی پیره دو کرپاس که
قائم مقام دیوار باشد ترکیست —
قناعت - بالفتح راضی شدن بانکه چیز از صراح
و بهار عجم و مؤید و خیابان و منتخب و شکرستان و
در کشف بکسر نوشته —
قنوت - بضمتین فرمانبرداری و دعا خواندن —

خاموشی از کشف و منتخب نام دعای معروف و
کاریز باو مهره پاسه پشت از لطائف —
قنوات - بفتحتین کاریزها جمع قنات و معنی کاریز
در بیان لفظ کاریز مسطورست —
قند - بالفتح شکر کذا فی المنتخب و سراج نوشته که
قند معرب کندست و لفظ کند مفرس کهنده است
که محاوره اهل پنجاب باشد —
قناد - بالفتح و تشدید نون و دال مهمله قندساز و حلوائی —
قنفذ - بالضم و سکون نون و ضم فا و ذال معجمه و بفتح فا
نیز آمده خارپشت آن جانوریست خرد که بر پشتش مثل
دوک خارها باشد بهندی آنرا ساهی گویند از منتخب و لطائف
قند مکرر - قندیکه آنرا دو بار صاف کرده باشند
و باین عمل بغایت مصفی تر شود و اکثر جا مراد از قند
مکرر لبان معشوق باشد از رشیدی —
قنطار - بالکسر یک پوست گاو پر زر و بعضی گفته اند
که یکهزار و دویست رطل از طلا و نقره از منتخب و برهان
قنبر - بالفتح و با موحده نام غلام حضرت علی کرم الله وجهه —
قناره - بضم قاف چوب یا آهنی طویل که قصابان گوسپند سلخ
کرده بران آویزند و قطعه قطعه کرده فروشند از صحاح ...
قنطیر - یکی از القنطار —
قندز - بضم قاف و سکون نون و ضم دال مهمله و زا
معجمه نام ولایتی است قریب بنگاله و نام جانوریست
سیاه رنگ مشابه سگ که در ترکستان می باشد و از
پوست آن پوستین سازند مجازا پوست آنرا نیز
قندز گویند از بهار عجم و سراج گفته و نیز در
سراج نوشته که بعضی گویند قندز سگ آبی است
غالبا این لفظ ترکی است و در لغات ترکی نوشته که
قندز بالضم نام ولایتی است ما بین بلخ و بدخشان و
جانور آبی که پوست او بغایت گرم بود و فرنیه بیشتر خایه او
قنفیر - بالفتح تکاهر کردن و دوام نهادن —
قنوط - بضمتین نا امید و نا امید شدن (۱) از منتخب

و در شرح نصاب و در لطائف بفتح اول و ضم ثانی نامهٔ ...
قنوع بضمتین قانع شدن از لطائف.
قناع بکسر پردهٔ پوشش که بالای مقنعه باشد و بعضی بمعنی مقنعه گفته از منتخب.
قناق بالضم چوبیکه تال بندوق را در وی نشانند لفظ ترکیست از لطائف مردم هندازنادانی قنداق گویند.
قنق بضمتین مهمان و بفتح نون نیز آمده ظاهر ا ترکیست از لطائف.
قندیل بکسر صحیح و بالفتح خطاست و آن معروفست که در آن چراغ می افروزند و نیز چیزی باشد میان تهی که تیرها دران اندازند برای کمال محافظت تیر از چراغ جدا و در رسالهٔ معربات قندیل معرب کندیل بالفتح.
قنوان بالکسر خوشه‌ها از کشف و در منتخب نوشته که خوشه‌ها خرمای تازه جمع قنو است و در خوشه خرما و بدین معنی قنیه.
قنوقن بالکسر درختی بنام کار دو شمشیر را گویند.
قنو بالکسر خوشهٔ خرما از منتخب و شرح نصاب.
قنتوره بفتح اول و سکون نون و ضم فوقانی نوعی از جامهٔ رنگین است که دامنش کوتاه باشد و بند بسیار دارد و هم بمعنی چیزیست از سقرلات که بر جراب بند ند تا گرد در جراب نرود از مصطلحات.
قنینه بالکسر و بالضم سرمایه از بحر الجواهر و در منتخب نوشته
قنینه بالکسر و نون مشدد و مکسور و بعده تحتانی ساکن و بعد آن نون این لفظ به تشدید نیز آمده و شیشه که شراب دران کنند مثل شیشه و صراحی و غیره قنانی جمع آن از بحر الجواهر و صراح.
قنطره بالفتح پل که بر دریا بندند از منتخب و صحاح و قاموس و قناطر جمع آن جائیکه قند سازان در آنجا قند سازند بهندی کهنڈسال گویند.

فصل قاف مع واو

قوا بالضم اول جمع قوت و در اصل قوی بود وا و متحرک ما قبل مفتوح آن وا و را بالف بدل کردند قوا شده.

قوبا بضم و واو معروف و بای موحده علتی است که بر جلد بدن پدید آید بهندی داد گویند.
قوس السما عبارت از نصف فلک یا ربع مسکون و غیر آن چراکه چون تمام فلک مرئی و غیر مرئی بشکل دائره تصور کرده شود پس نصف آن یا ثلث آن یا ربع آن البته بصورت قوس باشد یا آنکه از قوس السما قوس قزح مراد باشد.
قوچیاقلا شوسب در ترکی بمعنی انگلیسی گرده.
قورت بواو معروف و فتح رای مهمله و تای فوقانی جنرات خشک از لغات ترکی.
قولنج بضم اول و فتح لام درد معروف که در روده قولون حادث شود و بکسر لام نیز آمده از منتخب و در حدود الامراض و شوید در برهان بکسر لام و در برهان نوشته که معرب کولنج که در شکم باشد.
قوج بالضم و واو معروف و جیم فارسی میش نر شاخدار جنگی و فتح تیجاده اوبنیز آمده این لغة ترکیست از برهان و سراج و خیابان.
قول شارح مرکبی است که مجهول با شد بر مقصر بتنبیه تا فائده دهد بتصور آن و قول اینجا مرکب شارح شرح کننده و این مرکب که شارح معروف بیان شده بدین جهت قول شارح گویند چنانکه حیوان ناطق قول شارح است که دال باشد و لفظ انسان معرف شیخ.
قوس قزح بالضم قاف و فتح زا از تهمه هامی مهمله کمان شکلی رنگین و ملون که در هوا سبب ابر ظاهر می شود و آنرا کمان رستم و کمان شیطان نیز گویند قوس قزح از ان گویند که قزح مأخوذ است از قرح بالضم بمعنی زرد و سرخ و سبز یا آنکه مأخوذ است از قزح بمعنی بلند باشد از قزح بمعنی ارتفاع یا منسوب است بقزح که نام فرشته ایست موکل ابر از منتخب و در لطائف از کنز آورده که قزح نام شیطانست و ازینجا قوس قزح یعنی کمان شیطان تعبیر گویند ظاهرا شیطان ازان منسوب

کرده اند که چون شیطان نیز از جنس مخلوق پوشیده و نمود که هر چیز که از مقدار خود کلان باشد بدو منسوب کنند و سبب ظهور قوس قزح آنست و قتیکه آفتاب قریب بافق مکشوف باشد محاذی او از ابر می ترشح قطرات صغار بر انبوه باشد پس آن ترشح قطرات مذکور برابر دیگر بود که تا افق گذرد پس واست یپن شده باشد و بصورت از کنارهٔ ... جلای آفتاب بعکس دران قطرات متجمی ... که از ان قطرات ... آفتاب باز ... شکلی ملون ... بنفصل ... نقیر مولف ... رنگین کتب ... مطابق یافت الحمد لله علی ذلک ... سی و شش سال خود از عکس باده هم قوس قزح بود شب دیده است که آن سفید بود.
قواد بالفتح و تشدید واو و دال مهمله دلال بمعنی مردیکه عورت و قلتبان از لطائف و غیره.
قوی بفتحتین و دال مهمله ... از منتخب صحاح و لطائف.
قواعد نام کتاب است در نحو قاعده.
قوس النهار عبارت از مقدار مسافت سیر ظاهری شمس از افق مشرقی تا افق مغربی چرا که چون تمام فلک مرئی و غیر مرئی را بصورت دائره فرض کنند نصف آن بالضرور بشکل قوس باشد پس نصف مرئی فلک را که سیر شمس در روز باشد قوس النهار گفتند.
قوریه بواو مجهول در ترکی سلاح و آهن را گویند.
قوس بالضم و واو معروف نام شهریست.
قواس بالفتح و تشدید واو کمان ساز.
قوش بالضم و واو معروف و شین معجمه مرغ شکاری کذا فی المنتخب و غیر آن و در لغات ترکی نوشته که قوش بضم قاف و واو معدوله غیر ملفوظه و سکون شین معجمه بمعنی مرغ شکاری مثل باز و جره و شکره و شاهین عموما

قصوه - بالفتح تخمی است سفید مانند بیاهی که آنرا بگویند بفهم ... و در بعضی بالاو آنرا گویند جوش داده آب ... شوند و در شرح نصاب نوشته که قصوه بالفتح شرابیست که آنکه اقما می آرد یعنی ابرزرد ناگواردن الطعام —

قهقاه - بالفتح هر دو قاف خنده بسیار با آواز بلند و نام قلعه در ایران از توابع ملک طوس از برهان وغیره —

فصل قاف مع یای تحتانی

قیامت - بکسر اول مصدر است بمعنی قائم شدن و قیامت معروف را قیامت بهمین سبب گویند که در آن وقت مردگان زنده شده قیام خواهند کرد و نیز لفظ قیامت در فارسی بمعنی نهایت و بسیار و کار عجیب مستعمل میشود چنانچه فلان طفل قیامت شوخ است از بهار عجم و سراج —

قیاوت - بکسر اول قائد شدن یعنی رهبری نمودن مجازاً بمعنی قرم ساقی و دلالی نیز آید —

قیح - بالفتح و حاء مهمله ریم و آن خون متعفن است سفید مائل بزردی و غلیظ میگردد و از شرح نصاب [illegible] - قلعه و حصار از کشت —

قیر - بالکسر بروزن میر روغنی است سیاه که شتران گرگین را بدان مالند و صمغی است سیاه و چسپنده که بر کشتی و جهاز مالند تا آب بدرزهای کشتی نرود از برهان و در بهار عجم بمعنی رال نوشته و در لطائف مثل برهان و در منتخب چیزیست که بر کشتی و شتران مالند —

قیصر - بالفتح لقب پادشاه روم است هر کسیکه باشد بدانکه بزبان رومی قیصر آن طفل را گویند که [illegible] از آنکه اورا زاید خود بمیرد و شکم اورا بشگافند و آن فرزند بیرون آید چون اول پادشاهان یا مره که اغسطوس نام داشت همچنین بوجود آمده بود پادشاهان بدین اسم مسمی گشت از انروز هر پادشاه روم را قیصر گویند از برهان —

[illegible] - بالفتح نام شهریست بجانب شرقی دریای محیط که کافور خوب در آنجا پیدا میشود از برهان و سراج و نیز نام دیگر شهریست که در کوهستان کابل واقع است از برهان —

قیماز - بالفتح و زای معجمه کنیز و خدمتگار از لطائف —

قیس - بالفتح و سین مهمله نام مجنون عاشق لیلی بوده نام جزیره است در [illegible] است از منتخب

قیاس - بکسر اول اندازه و اندازه گرفتن پیمان چیزی و برابر کردن [illegible] در فکر یکی را با دیگری و در حکمی از منتخب و مؤید و بهار عجم و کشف و صراح و باصطلاح منطقیان قولیست مرکب از دو جمله که لازم آید از وی نتیجه و این را باصطلاح منطق شکل نیز گویند —

قیقاوس - بالفتح معرب کیکاوس و شکلی است بر فلک از اشکال شمالی بصورت مثلث بزرگ —

قیراط - بالکسر و طای مهمله مقدار آنکه که چهار جو میانه باشد از منتخب و از الفاظ الادویه منصوری و کتاب حکیم محمد شریف خان شاهجهان آبادی نیز بتحقیق به ثبوت میرسد که قیراط بمقدار آنست که چهار جو میانه باشد و در شرح وقایه [illegible] هم یا اندک زیادتی قریب بآنست و در کنز الدقائق و غنیه مجید و کشف نوشته که قیراط یک حبه و چهار خمس حبه و حبه یکجو باشد و قیل شده و نیم جو و در منتخب است که صاحب قاموس نوشته که قیراط در هر شهر مختلف باشد و در دوران عرف که مختار اکثری قول منتخب است که قیراط بمقدار آنکه است

قیاس مع الفارق - قیاس کردن چیزی را بچیزی بلا مناسبت و اشتراک میان هر دو —

قیماق - بالفتح سرشیر که بهندی ملائی گویند از لغات ترکی

قیفال - بالکسر یا معروف و فا رگیست که کشادن آن بجهت گرفتن سر دردی و گلو مفید باشد بهمین سبب در عرف سرو رگ گویند از منتخب —

قیل - بالکسر نام میان پانی است و کنایه از کلام و سخن و نیز [illegible] مخفف قیل و قال است که اول ماضی مجهول بمعنی گفته شده و ثانی معروف بمعنی گفتن چون در کلام عرب خصوصاً کلام مباحثه این دو لفظ بکثرت اتفاق می افتاد آنچه را مجازاً بمعنی کلام و سخن مستعمل شد و از لطائف و کشف و سراج و [illegible] بالفتح بمعنی پادشاه و اقبال و جاه آن —

[illegible] - بکسر قاف پیاده [illegible] از بحر الجواهر و صراح و [illegible] —

قیم - بکسر اول و فتح ثانی قیمتها این جمع قیمت است و بالفتح قاف و تشدید یای مکسوره بمعنی سرپا دارنده از منتخب —

قیوم - بالفتح اول و ضم تحتانی مشدد و صیغه مبالغه بمعنی بسیار قائم شونده و یکی از اسمای الهی —

قیطون - بالفتح آنچه از تنگ ابریشم بافته آنرا بریزه دامن گریبان جامه دوزند از منتخب و لطائف شده این ترکیبیست

قیروان - بالفتح و رای مهمله [illegible] نام شهریست در نواحی ملک مغرب در نواحی افریقیه از منتخب [illegible] و در برهان و لطائف بالکسر [illegible] معروف و رای مهمله موقوف نیز در لطائف و منتخب نوشته که معرب کاروان است —

قیامت کردن - کنایه از عجیب و غریب کردن و زیاده از طاقت در کارهای کمال [illegible] الشعرا و برهان

قین - بالفتح آهنگر باین معنی عربیست از شرح نصاب و ترکی زن [illegible] و نیام کارد و شمشیر —

قیله - بالکسر بمعنی قیلوله از لطائف ظاهراً یا بالفتح مخفف قیلوله باشد و یای معروف نوعی از فتق که بزرگ شدن خایه باشد —

قیصریه نام شهر —

قیدافه - بفتح قاف و حرف پنجم فا و دال مهمله بعضی بذال معجمه نیز نوشته اند نام نوشابه ملکه ملک بردع از رشیدی —

قیلوله - بالفتح و واو معروف خواب نیم روز در منتخب نوشته خواب چاشتگاه —

قی - بالفتح رد طعام [illegible] مسکن یعنی [illegible] شده است از شرح قران السعدین —

قیسی - بالفتح قسمی از زرد آلو از بهار عجم

اسم بمعنی فاعل و مفعول هر دو چون بُنا کاره و مینا کاره و بمعنی جدول چنانکه کارنا از سراج و برهان -

کاشغر - بفتح غین معجمه شهریست از توران در اقلیم پنجم مابین توران و ترکستان و چین -

کاغذ گیر - بضم جیم و دو بجیم که بلبلاق و کاغذ گرفته باشند از مصطلحات -

کارخیر - باصطلاح فارسی زبانان هندیکاح و ختنه و امثال آن -

کاره - بزای معجمه خانه که از سبزه و علف ساخته و مکانیکه شاخهای درخت بران گذارند چنانکه مزارعان و شبانان در بیابان و صیادان وقت پنهان شدن برای صید سازند و بمعنی صومعه که بر کوه سازند مجازیست از سراج و رشیدی و برهان و کشف و جهانگیری و در برهان بمعنی درخت صنوبر نیز نوشته و گفته که بلسان درخت صنوبر بزبان عربی و فارسی هر دو آمده و لفظ کاز بکاف فارسی و زای عربی بمعنی دندان و مقراض که برای جامه و کاغذ بریدن باشد یا برای طلا و نقره قطع کردن یا برای گل گرفتن شمع و آن را گلگیر نیز گویند و بمعنی علف و گیاه که بزبان هندی آن را گهاس گویند پس مخلوط الناقلان را که به تغییر هندی اند و آن دشوارست حذف کردند و سین را بزای معجمه بدل کردند و توافق این دو زبان بسیارست کذا فی سراج اللغات و الرشیدی و اللطائف -

کاریز - بیای مجهول بر وزن فالیز جوی آب را گویند که مزارعان و باغبانان ابتدا در زیر زمین بکاوند تا آب آن بالای زمین روان شود از برهان و سراج و زبانی بعض اهل ولایت -

کاژ - بزای فارسی احول و قسمی از صنوبر که آن را صنوبر سفار گویند از برهان جهانگیری و رشیدی و مؤید -

کاس - بسین مهمله نقاره و بمعنی خوک که جانور معروف است و بعربی جام پر شراب و بمعنی مطلق جام نیز نوشته اند از برهان و منتخب و شرح نصاب و صراح -

کاؤس - بادشاهی بود عظیم الشان که رستم از نوکران او بود و او را کیکاؤس نیز گویند و بعضی نوشته اند که او نمرود بود و در اصل این لفظ بدو واو است و درین زمان به رسم خط بیک واو ست مانند طاؤس واو اول را بهمزهٔ ملیّنه بدل کرده اند از جهت تخفیف از سراج -

کالوس - بضم بای موحده و واو معروف و سین مهمله حاشیه ست که مردخفته را فرو میگیرد و آن چنان باشد که آدمی شکل مهیب یا ناگاه آشفته در خواب دیده میترسد بنحویکه بدن سنگین معلوم میشود و خروش کردن بآواز و سست هم نمیتواند و اکثر بودن این حالت را اطبا مقدمهٔ صرع نوشته اند و این را غوطه و بیدلان نیز نامند و بفارسی سکاچه گویند از منتخب و لطائف و شرح نصاب و بعضی کالوس را بمعنی ابله و نادان نیز نوشته اند -

کاورس - نوعی از غله که بهندی چینا نامند و آن ریزه و باریک باشد از مصطلحات و مؤید و بعضی بمعنی غله با جرا نوشته اند لیکن اول اقوی است -

کاویانی درفش - علم فریدون منسوب بکاوه آهنگر و آن چرمی بود از پلنگ که کاوه بوقت کار کردن بر میان می بست فریدون بجنگ ضحاک آن را علم ساخته بود و بعد از فتح آن را بجواهر مرصع کرده از برهان و سراج -

کاش - بشین معجمه کلمهٔ آرزو و افسوس و نام شهری و شیشه و آبگینه بمعنی مفرس کاچ ست که لفظ هندی باشد بتبدیل جیم فارسی و شین معجمه از برهان و سراج -

کاکل شمع - دود که بر سر شمع باشد -

کاغ - بغین معجمه آلش و بمعنی اشخوار چارپایان و ناله و فریاد و آواز زاغ و نام دانه از برهان -

کاف - مخفف شکاف و نام جزیره و این حرف بر آنچه بمعنی آید اول برای بیان آن بعد یای صفت و اسمای اشارت آید مصدر نحو گلی که یک ورقش آبروی شهر چمن است و گاهی این کاف ندای تبعیضی بیفائده افتد چنانکه بیت فتح و وصل و سشنائی بیجیح که سوزیش در سینه باشد چو شمع و گاهی حذف هم باشد مثال آن بیت ما ورا گفته بکن هر سو نظر گفتم بچشم سوی این چون ز بیخ سوی دگر گفتم بچشم و گاهی در آخر مصرعه ساکن هم آید چنانچه بیت انگرد و درین بهاره دا اگر نه سپهر سی حال این است آفت جان دوم برای معنی تعلیل که آن برای اظهار رعایت مدعا هم آید و قائم مقام زیرا که بود و مثال آن مصرعه جفا مکن که جفا رسم دلربائی نیست سوم کاف مناجات و این را فجائیه نیز گویند و معنی ناگاه و بهاد چنانچه بیت لشکر اسلام چو آنجا رسید بود زمین تشنه که در یا رسید چهارم کاف تنبیه و ترتیب و تفریقیه نیز نامند چنانکه درین عبارت که جدل سال کردم که خط من نشانی پیدا کرد مثال دیگر چنانچه درین مصرعه مشعر کوشش کو صاحب خبر شوی پنجم کاف مطلب جرا که در ابتدای مصرعه این بیت چه بینی آه لبیا سببی تیزرو که بمانی که خر لنگ جان بمنزل برد ششم کاف رابطه و آن اکثر برای رابطه میان دو جمله و میان مبتدا و خبر واقع شود و مثال آن بیت گفتم که دلم گذشت که پر خون کنمش گفتم چشم گذشت که جیحون کنمش هفتم کاف که اسمیه و این در محل استفهام آید و استفهام سه قسم ست انکاری و تقریری و استخباری مثال انکاری بیت که میگوید که بر عزم سفر بستست ولی قتل عاشق مسکین کمر بستست و مثال تقریری بیت که برفروز و بر ابدای مطلع صبح که بفراز هر شب ابتدا صبح شفق و مثال استخباری مصرعه فراق و هجر که آورد در جهان یارب و کاف استفهام در آخر مصرعه یا شباع نیز می آید چنانچه درین بیت بیت اگر بقتل من مسکین بداری راست

از منتخب مشتق از کون بالفتح که بمعنی بودن و هست
شدن است و کائن بفتح کاف و فتح همزه و تشدید تحتانی
مکسور و سکون نون و کائن بکسر همزه بر وزن ضامن
و کاءی بفتح کاف و سکون همزه و یای تحتانی مکسور منون
و کیء بفتح کاف و سکون تحتانی و همزه مکسور منون و کأی بفتح کاف
و سکون همزه این هر پنج الفاظ در حقیقت یکی است بلفظ مشبه کم خبریه
که معنیش لفظ بسیار باشد چنانکه در اصل هندی بسیار مردان هزیمت
است پس معنی کائن اصل عند بعضی این است و احتراز کم استفهامیه
کرده است یعنی کم استفهامیه لفظ چند است چنانچه کم رجلا عندک
یعنی چند مردان نزد تست کائن اصل همه است باقی هر چهار الفاظ
مأخوذ ازو و مشتق اند از ان و لفظ کائن مرکب است از کاف
تشبیه و لفظ ای استفهامیه و تنوین آنرا عمدا بنون ظاهر نویسند
که قوله تعالی و کاین من قریة از بهار عجم و منتخب —

کاهن — بکسر ها فال گیرنده از آواز جانوران و ساحر
و غیب گوی از لطائف و منتخب —

کائن همین کان — بکسر همزه که حرف سوم است
و واو عاطفه دوم ... کنایه از مخلوقات —

کامن — بکسر میم نهان پوشیده شونده از لطائف و منتخب —

کاشان — نام شهر —

کاف ران — شگافی که قریب بن ران است و این
کنایه از فرج است از لطائف —

کاف و نون — کنایه از لفظ کن که کلمه ایست بضم
کاف صیغه امر بمعنی شو یعنی موجود شو از کلام کون
اول حق تعالی کن گفت قلم پیدا گردید و قلم بحکم الهی
همه اشیا پیدا کرد و قلم عبارت از عقل است در حقیقت محمدی است
از شرح زلیخا و غیر آن مستفاد از مرآة العارفین —

کاه در دهن گرفتن — کنایه از عجز و زنهار خواستن
چه زینهاری برگ کاه در دهن گرفته امان میخواهد و این
رسم هندوستان است از مصطلحات —

کار کسی شدن — مردن کسی از مصطلحات —

کار کسی ساختن — کشتن کسی را از مصطلحات —

کاسه سرنگون — مفلس و نادار از مصطلحات —

کاوکاو — تجسس و تفحص از برهان و سراج و بعضی بمعنی
کاوش و آواز دادن نیز نوشته —

کالیو — بیای مجهول سرگشته و حیران و دیوانه و احمق
از برهان و سراج —

کاهرو — بواو معروف نام ولایت است با قصبات
بنگاله که ملک شرقی هندوستانست —

کاوه — نام آهنگریست که بر ضحاک خروج کرده فریدون
را بر تخت نشانده بود و لفظ کاوه بمعنی شجاع است
بشرطیکه با راز باده شمرند از سراج —

کالیوه — بیای مجهول سرگشته و حیران و احمق و دیوانه
از برهان و سراج و رشیدی و کشف و سروری و جهانگیری
و در لطائف بمعنی کر و ناشنوا نیز نوشته —

کالیده — بیای معروف پریشان و درهم از رشیدی و کشف —

کامه — بمعنی کام و مقصد و دوم ادونان خورشی است
ترش مزه از برهان و لطائف —

کاشانه — خانه کوچک و محقر از برهان و سراج و لطائف
و در بهار عجم و رشیدی نوشته که خانه زمستانی که دران
شیشه ها در تابدانها برای روشنی وصل کرده باشند
مانند حمام چه کاش بمعنی شیشه است —

کازه — بزای معجمه مغاکی که صیادان دران نشینند و
بران شاخهای درخت گذارند تا صید او را نبیند و خانه
مزارعان که از نی و علف سازند بمعنی صومعه که به
سرکوه سازند مجاز است و بمعنی ریسمانی که بر درخت
وغیره آویزند و اکثر زنان و کودکان دران نشسته
در هوا آیند و روند از سراج و برهان و لطائف و رشیدی
و مؤید و قیل برای معنی اخیر بکاف فارسی است و بزای
عربی و برای باقی معنی اولین بکاف عربی و زای فارسیست —

کابیشه — بکسر بای موحده و یای معروف و شین معجمه
گل عصفر که بهندی کسنبه گویند از برهان —

کازیره و کاجیره — اول بزای فارسی مکسور و یای
معروف ثانی بجیم عربی یعنی گل عصفر که بهندی کسنبه گویند —

کارنامه — مرقع تصاویر که نقاش برای اظهار کمال
خود طیار سازد و بمعنی جنگ نامه و کتاب تواریخ و کتاب
قوانین ریاست و عدالت که آنرا کتاب آئین و دستور العمل
نیز گویند از کشف و ابراهیمی و مؤید و مدار و برهان و سراج —

کاله — متاع که آنرا کالا نیز گویند و کدوی شراب و بمعنی
خربزه خام و نیشکر که برای زراعت طیار ساخته باشند
از لطائف و مصطلحات —

کار دست بسته — کار مشکل که از دست دیگران
بآسانی صورت نبندد از چراغ هدایت و بهار عجم —

کافه — بتشدید فا بمعنی همه از منتخب و صاحب جزایل
الاغلاط نوشته که این لفظ در عربی مستعمل می شود مگر منون
لیکن در فارسی بی تنوین آید —

کارگاه — محل ساختن چیزها خصوصا بافتن جامه از سراج —

کاورسه — هر چیز ریزه و باریک که در خردی مشابه
بکاورس باشد —

کارطلبی — بهادری و جنگجوئی —

کافرماجرائی — کافرماجرا شدن و کافرماجرا کسیکه
حال او مانند حال کافر باشد و بمعنی ظالم و بیدادگر مجاز است از بهار عجم —

کالیوگی — سرگشتگی و دیوانگی —

کارکیائی — بکسر کاف دوم که کاف عربیست و یای
تحتانی امیری و بادشاهی و کارفرمائی و بیانش در تفصیل
لفظ کارکیا گذشت —

کاشی — منسوب بکاشان که شهریست در ایران —

کاخ مشتری — برج حوت —

کاتب وحی — حضرت عثمان رضی الله عنه از برهان —

کادی — بکسر دال مهمله نباتیست که گلش کمال خوشبو
باشد بهندی آنرا کیوره گویند از سراج و برهان —

کاسه بازی — نوعی از رقص و بازیست از عالم
شعبده بازی و صراحی بازی و تحقیق آن است که کاسه باز
کسی باشد که حقه پوشیده از زیر خرقه ظرف ها برمی آرد

و در مصطلحات نوشته که دو دسته کاسه چینی پر از آب
میکنند و کاسه ها از آن واژگون شده کاسهها را بر پشت
گذارند و بعد از یک ساعت آن را جنبانند و بدوش خود رسانند
قطره آب از آن نمیریزد و مجازاً بمعنی مکاری و حیله گری آید۔

کافور شاهی ـ بغایت سفید و شفاف و نفیس باشد

کافی ـ بس شونده که بدیگر حاجت نگذارد و ضمان کننده
و مجازاً بمعنی دانا و کارگذار و کارنده و پیشکار و نام کتابیست در
علم فقه و نام کتابیست در علم نحو از منتخب و لطائف و در هند نیز نام

کاوی ـ بکسر واو با آتش داغ دهنده بر عضو از منتخب۔

کاسهوکی ـ موی خوک چه کاس بمعنی خوک است۔

کاشکی ـ کلمه تمنا و در اصل کاش که بود یاء مختفی که در آخر
کاف بیانی بود بسبب کسر کاف بیاء تحتانی بدل کرده
کاشکی مینویسند از جواهر الحروف۔

کاراسی ـ جانوریست که آواز خوش دارد و نام حکیم که پیش
سلطان محمود احوال سلاطین ماضیه میخواند از سراج۔

کاتبی ـ بکسر تاء فوقانی شاعریست بود عظیم القدر صاحب
نسبت با وجود کمال شاعری در فن خوشنویسی مهارت
تام داشت و نوعی از [illegible] است۔

کاولی ـ بمعنی لولی از مصطلحات۔

فصل کاف مع باء موحده

کبر ـ بالکسر بمعنی بزرگی از منتخب۔

کبرا ـ بضم اول و فتح ثانی بزرگان و این جمع کبیر است۔

کبوترک ـ [illegible] و باء فارسی قسمی از کبوتر که پر بر پا
[illegible] باشد از مصطلحات۔

کبری ـ بضم اول و فتح را و در آخر الف مقصوره بشکل
یا مؤنث اکبر بزرگ تر و باصطلاح منطق جزو ثانی را
کبری از آن گویند که محمول کلیست و در وثابت باشد
نتیجه العالم متغیر و کل متغیر حادث پس العالم متغیر صغری
شد و کل متغیر حادث کبری است و بعضی نوشته اند
قضیه ثانی را کبری از آن نامند که مشتمل است بر اکبر و
محمول نتیجه را اکبر گویند زیرا که محمول نتیجه اکثر عام باشد
و عام نسبت خاص اکبر است یعنی کثیر است در افراد
چنانکه کل انسان حیوان صغری است و کل حیوان جسم
کبری است و نتیجه این هر دو کل انسان جسم پس
لفظ انسان موضوع نتیجه است و لفظ جسم محمول
آن ظاهر است که افراد جسم مطلق اکبر است یعنی کثیر است
از افراد انسان زیرا که جسم جمادات و نباتات و حیوانات
همه را شامل است۔

کبیب ـ بروزن نصیب بسر در آمده و بر روی افتاده و [illegible]۔

کبت ـ بالفتح خوار کردن و هلاک کردن و بر و افگندن
از لطائف و صراح۔

کبریت ـ بالکسر یاء معروف و تاء فوقانی گوگرد که بهندی
گندهک گویند و بمعنی زر و نقره خالص نیز از منتخب و لطائف۔

کبد ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثانی و دال مهمله جگر که
عضو رئیس است در پهلوی راست و اکباد جمع آن و
بتحقیق از منتخب از شروح نصاب و صراح۔

کباد ـ بضم اول درد جگر از شروح نصاب و صراح۔

کبود ـ بفتح اول بروزن حسود نیلگون از برهان۔

کباب پتھر ـ عبارتست از برف از شروح سکندرنامه۔

کباب قندهاری ـ نوعی از کباب از چراغ هدایت۔

کبریت احمر ـ گوگرد سرخ کنایه از اکسیر چرا که اکسیر از وی
ساخته میشود و آن چیزیست اعظم اکسیر طلا است و گوگرد
سرخ بغایت کمیاب است۔

کبر ـ بالکسر بزرگی و بزرگ شدن و بکسر اول و فتح ثانی
کلان سالی و پیری و بتحقیق میوه ایست ترش [illegible]
ترا سپاری که از آن اچار سازند و در ملک خراسان بسیار
پیدا میشود از منتخب و لطائف و شروح نصاب۔

کبار ـ بکسر اول بزرگان و این جمع کبیرست و بالضم و تشدید
موحده بسیار بزرگ و بمعنی بزرگان با تخفیف جمع اکابر است۔

کبائر ـ گناه های بزرگ این جمع کبیره است۔

کبس ـ بالفتح و سین مهمله خاک انباشتن چاه و جوی
و سر بگریبان فرو بردن و بمعنی شبخون بردن و بتحقیق
به پیشانی در منتاک افتادن و به پس پیش آمدن و بکسر [illegible] چاه
بدان انباشته میشود از لطائف و منتخب۔

کبش ـ بالفتح و شین معجمه گوسپند نر یعنی میش نر شاخدار
جنگی از منتخب و لطائف۔

کبودرهم ـ بفتح دال مهمله بوسه خاطر خواه و بضم دال
قلیست بطرز خاص تراشیده که شاید بدم کبوتر باشد از مصطلحات۔

کبرسن ـ بکسر اول و فتح باء موحده و کسر راء مهمله و کسر سین مهمله
و تشدید نون کلانی عمر و کلان سالی و پیری۔

کباب در رسا شدن ـ پختن کباب از مصطلحات۔

کبوتر یاهو ـ نوعی از کبوتر که آواز یاهو دهد از بهار عجم۔

کبیسه ـ بروزن نفیسه در لغت چاه و جوی بخاک
انباشته و سرنگون بیان کشیده و باصطلاح [illegible] یازده روز
و بیاء بالا از سال شمسی که در سال قمری زاید می افتد
و آنرا جمع کرده سال سیوم قمری را سیزده ماهه گیرند
بهندی لوند نامند و همچنین [illegible] سیزده ماه [illegible] سالی
دیگر اقوام افتد آنرا در حاشیه [illegible]۔

کبیشه ـ بضم کاف و فتح باء موحده و سکون تحتانی و شین معجمه
نام غلام حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم۔

کباده ـ بفتح کمان بسیار نرم و بمعنی لیزم که پهلوانان
کشند و چاپ ایش از آهن باشد از مصطلحات۔

فصل کاف مع باء فارسی

کپنک ـ بفتحتین کاف عربی و باء فارسی و فتح نون و کاف
[illegible] که مردم هنود در زمستان بر دوش گیرند۔

کپان ـ بالفتح و باء فارسی پشه دراز و کلان
که با آن پشم و قماش و جز آن می سنجند و وزن کنند
به هندی تکری گویند از کشف و برهان و در سراج
بتخفیف باء فارسی نیز آمده۔

کپی ـ بفتح اول و کسر باء فارسی و یاء معروف میمون
و بوزینه از لطائف و جهانگیری و برهان و بعضی نوشته
که بمعنی بوزنه سیاه و در سراج نوشته که بباء موحده
بتشدید و تخفیف بمعنی بوزنه و آنچه بعضی بمعنی بوزنه

سیاه نوشته اند اصلے ندارد۔

فصل کاف مع تاء فوقانی

کتابت۔ بکسر اول نوشتن و بمعنی نوشتن بها انداز و فرض کرده آزاد کردن غلام و کنیزک بعوض مال الیشان۔ **کتّاب** بالضم و تشدید نویسندگان و بمعنی مکتب و دبستان از منتخب و صراح و لطائف و کشف و بالضم و تخفیف نیز بمعنی مکتب آمده و یکے از ارباب تحقیق نوشته که کتاب بکسر اول یکے از اوزان باب تفعیل است بمعنی نوشتن لیکن بمعنی مکتوب مستعمل بدین اعتبار که مصدر بمعنی مفعول گرفته میشود و در خیابان نوشته که کتّاب بالضم و تشدید نویسندگان چراکه این جمع کاتب است و بمعنی مکتب و دبستان و در قاموس است که صحیح بمعنی نویسندگان است و بمعنی مکتب و دبستان چنانکه در صراح است خطا است و بعضے محققان نوشته که خطا نیست بلکه مجاز است۔

کتب۔ بضمتین جمع کتاب از منتخب۔

کتائب۔ بفتح اول و کسر همزه جمع کتیبه که بمعنی لشکر است۔

کتیبه۔ بفتح اول و کسر ثانی بر وزن نصیبه نوشته شده و گروه لشکر و بفتحتین و یای مجهول امالهٔ کتاب و اماله آن را گویند که حرکت ما قبل الف را بکسره میل دهند بطوریکه الف بجهت آن یای مجهول پیدا شود و در تلفظ آید و در کتاب چون [illegible] نیز چنانچه کتاب [illegible] و رکاب [illegible] رکیب و حمار [illegible] و اقبال [illegible] اقبیل و در الفاظ فارسی نیز اماله کنند چنانکه [illegible] آباد [illegible]۔

کتبه۔ بالفتح [illegible] بمعنی چارپائی [illegible] آفرین کرده [illegible] از مصطلحات۔

کترو۔ بفتح اول و کسر ثانی کوهان شتر از منتخب و صراح و شرح نصاب۔

کتوره ش۔ بمعنی آورده۔

کتف۔ بفتح اول و کسر ثانی و این اصل است و بکسر اول و سکون ثانی و بفتح اول و سکون ثانی و فرع آن بمعنی شانهٔ مردم از مدار و کشف و صحاح۔

کتل۔ بضم اول و فتح ثانی زمین بلند در صحرا از رشیدی۔

کتم۔ بالفتح پنهان داشتن و راز پوشیدن و مجازاً بمعنی پوشیدگی و پرده و بفتحتین گیاهیست که بدان خضاب کنند از منتخب و در لطائف بفتحتین گیاهیکه خلط کرده میشود بوسمه و در برهان نوشته که لفظ عربیست بالفتح بمعنی پوشیدن و اخفا و برگ نیل که از آن وسمه سازند و بفتحتین گیاهیست شبیه بوسمه که داخل بوسمه کنند۔

کتمان۔ بالفتح پنهان داشتن راز از لطائف۔

کتمان۔ بالکسر پوشیدن راز و پوشیدگی و پوشیدن گواهی و غیر آن از لطائف۔

کتّان۔ بالفتح و تشدید و تخفیف فوقانی هر دو درست نوعے از جامهٔ باریک که از پوست گیاهی بافند و بمعنی تخمیست که روغن چراغ از آن حاصل کنند بهندی السی نامند و در سراج نوشته که کتان مخفف و مشدد جامه است معروف که شاعران پاره شدن آن بسبب نور ماه گفته اند و بعضے گویند که مکرر آزموده شده که اینمعنی راست نیست تمام کلامه و بعضے گویند که جامه ایکه برا از پوست ساق درخت کتان که تخم معروفست بافند چنانکه در شرح نصاب نوشته که در [illegible] پوست ساق درخت کتان کشیده ریشه ریشه کرده مثل ریشم و پشم ریسند و از آن جامه می بافند و آن جامه در مهتاب قوتی ندارد۔

کتاپولن۔ بفتح اول و ضم بای موحده بر وزن فلاطون نام دختر قیصر روم که در نکاح گشتاسپ بود و اسفندیار از و متولد شده از برهان و جهانگیری و مؤید۔

کتیبه۔ بر وزن نصیبه بمعنی لشکر و نام قلعه ایست از قلاع خیبر از منتخب۔

کتاره۔ بالفتح لفظ هندیست که کتاره بتای هندی و حذف الف مشهور است از برهان و بعضے بمعنی خنجر و شمشیر نیز نوشته و در رشیدی مسطور است که در اصل قتاله است و عربیست اهل این چنین گویند۔

کتله۔ بالضم عصا کوچک و سطبر و این لفظ ترکیست۔

کتابه۔ بکسر اول بر وزن رساده آنچه بخط جلی نسخ یا نستعلیق یا بخط طغرا بر مساجد و مقابر و دروازهٔ امرا نویسند و یا نقش کنند از بهار و مؤید و کشف۔

کتبه۔ بفتح اول و سکون تاء فوقانی و بای موحده مصدر است بر وزن فعله بمعنی یکبار نوشتن فارسیان گاهے بمعنی مفعول نوشتن آرند و بفتحتین جمع کاتب۔

کتابی۔ بالضم و تشدید منسوب بکتّاب که بالضم و تشدید بمعنی مکتب و دبستان است و بکسر اول و تخفیف فوقانی بمعنی کافر کتابی که دین منسوخ دارد۔

کتان مستقالی۔ نوعے از کتان که آن نفیس باشد از شرح [illegible]

فصل کاف مع ثاء مثلثه

کثیب۔ توده ریگ گرد آمده بلند شده از منتخب۔

کثب۔ بضمتین و بای موحده توده های ریگ بلند شده۔

کثرت۔ بسیار شدن و مجازاً بمعنی انبوه مردم [illegible] و بمعنی علائق دنیوی نیز باشد۔

کثرات۔ جمع کثرت۔

کثافت۔ بالفتح ضد لطافت و سطبر و غلیظ شدن و فراهم شدن از منتخب و غیره۔

کثیر۔ بسیار و وافر۔

کثیف۔ سطبر و تیره ضد لطیف از لطائف و منتخب۔

کثبان۔ بالضم خاک توده که باشد از لطائف و در صراح ریگ توده های بلند و این جمع کثیب است۔

فصل کاف مع جیم عربی و فارسی

کجا۔ معروف و بمعنی هر جا نیز آمده از مصطلحات۔

کج مج۔ بفتح کاف و فتح میم آنکه تلفظ فصیح نباشد و زبانش بکلمات خوب جاری نباشد از رشیدی و سراج۔

کجواج۔ بالفتح و هر دو جیم عربی بمعنی کج و نگون مرکب است از کج و لفظ واج که مبدل باژ است بمعنی نگون۔

کج ادا و هرزه۔ عجائب است و [illegible] که بجا آوردن آن دشوار باشد۔

کجک۔ آهنی که فیلبانان در دست [illegible]

كرطاس فيق را بدان آويزند بمعنی چيزيست كه مردم تركان
بر در گريبان دوزند و چيزيكه دهل و كوس را بدان نوازند از مصطلحات

كچلك — بضم اول و فتح جيم فارسی بدرفتار و خرزا (?) و اين هندیست —

كچكول — كاسهٔ گدايان از برهان —

كچيم و كجين — بفتح كاف و كسر جيم عربی بمعنی برگستوان
آن پوششی باشد كه روز جنگ بر اسپ اندازند
بهندی پاكهر گويند و اين تركيست از برهان و لغات تركی —

كچه گل كردن — كنايه از ظاهر شدن و فاش گرديدن
راز نهانی و عيب پنهانی باعتبار بازی كچه كه در دستها
پنهان كنند و هر كسه اشارت بدان كنند و ازان بر آيد
بازی را و سپر واز برهان و سراج و چار شربت —

كجاوه — بالفتح آنچه بر پشت شتر بندند و دو شخص دران
مقابل يكديگر نشينند از برهان —

كجه — بفتحتين و تخفيف جيم فارسی انگشتری بی نگين
كه خانهٔ نگين هم نداشته باشد كه بهندی آنرا چهلا گويند از
برهان و بهار عجم و سروری و جهانگيری و رشيدی
و سراج و بالضم و تشديد جيم عربی چيزيست كه طفلان از
پارهاكرپاس مدور سازند و بدان بازی كنند از منتخب —

فصل كاف عربی مع حاء مهمله

كحل الجواهر — سرمه كه دران مرواريد ياسوده و ديگر
جواهرات انداخته باشند برای روشنی چشم از كشف —

كحل — بالضم سرمه —

كحال — بفتح اول و تشديد حا سرمه كش يعنی كسيكه سرمه
و دوا بچشم مردم كشيدن پيشهٔ او باشد —

كحيل — بفتح اول و كسر ثانی سرمه دار و كسيكه سرمه
بچشم خود كشيده باشد —

كحلی — بالضم سرمه رنگ و نام جامهٔ سياه كه بيشتر
ان ولايت پوشند از مؤيد —

فصل كاف مع خاء معجمه

كخ كخ — بكسر هر دو كاف كلمه است كه در محل نفرت گويند و
آواز خنده و بالضم هر دو كاف آواز سرفه از لطائف —

كخ — بالضم نام گياهيست كه بدان بوريا بافند و بمعنی كرم
كه در ميوه و غيره می افتد و صورت مهيب كه طفلان را
بدان بترسانند و بمعنی صورت زيبا كه از چوب و غيره
ترتيب داده و لباس رنگين پوشانند نيز آمده و بالكسر
مزهٔ تلخ و كلمهٔ نفرت و باز داشتن از برهان و
شرح ديوان خاقانی —

فصل كاف مع دال مهمله

كدخدا و كتخدا — صاحب خانه و بمعنی لائق و سزاوار
نيز آمده از چراغ هدايت —

كدخدا و كدبانو — خداوند خانه و بی بی خانه و باصطلاح
منجمان دو اصلی است كه استخراج عمر مولود ازان كنند از سراج —

كده — بالفتح خانه و ده از سراج و برهان —

كدر — بفتح اول و كسر دال مهمله تيره و مكدر از شرح نصاب
و بفتحتين بمعنی تيرگی و تيره شدن و در فارسی بمعنی
كادی كه بهندی كيوڑا گويند و آن گليست معروف
از منتخب و برهان و سراج —

كدور — بكسرتين و يای مجهول مزارع و دهقان و
بزرگتر از مؤيد و جهانگيری و در سروری و برهان و مدار
بفتح اول و در برهان بمعنی صاحب خانه نيز نوشته و
در سراج بفتح و يای مجهول و فتح واو و رای مهمله بمعنی ده
و خداوند خانه و مجازاً بمعنی زراعت كننده و باغبان
و تحقيق آنست كه كدور اما كداور كه مركبست از كد كه
بمعنی خانه و ده باشد و كلمهٔ ور بمعنی صاحب و الف بيان
هر دو كلمه زائد است چه هرگاه كه كلمهٔ دو حرفی
را با كلمهٔ ور تركيب دهند الف درميان زائد كنند
چنانچه در تناور و قداور —

كدس — بالضم و سين مهمله خرمن ناكوفته از شرح نصاب و صراح

كدوی حجام — كدوی باشد كوچك مدور كه حجامان بعد
استره زدن بر زخمهای حجامت چسپانند تا خون بكشد —

كدام — بضم اول برای استفهام باشد و اطلاق اين بر
ذوی العقول و غير ذوی العقول هر دو آيد —

كده — بالفتح خانه و ده از سراج و برهان —

كديره — بمعنی مكدر و پوشيده نوشته اند —

فصل كاف مع ذال معجمه

كذب — بالكسر دروغ و بفتح اول و كسر ثانی بمعنی
دروغ يعنی چيزيكه بدروغ ساخته باشند و دروغگو
بمعنی دروغ هم آمده از صراح و منتخب —

كذاب — بالكسر و تشديد ذال معجمه دروغ گفتن و بالفتح
و تشديد ذال معجمه دروغگو از منتخب —

كذا و كذی — بمعنی چنان و چنين و كنايه از دشنام —

فصل كاف مع رای مهمله

كرا — بكسر اول كرايه دادن و كرايه از منتخب —

كرويا — بالفتح و واو مكسور و تحتانی بر وزن اغنيا تخم
از زيره كه مقوی معده است از برهان —

كربلا — بفتح مشهد حضرت امام حسين صلوات الله عليه
ظاهراً اين لفظ در اصل كرب بلا بوده باشد بای اول
را حذف كرده اند چرا كه چون دو كلمه را تركيب دهند و
آخر كلمهٔ اول و اول كلمهٔ آخر از يك جنس باشد آخر
كلمهٔ اول را حذف كنند —

كروی — بفتح اول و ثانی و در آخر الف بصورت يا
مرغ جباری (?) كه نر باشد و آغاز خواب از منتخب —

كرب — بالفتح اندوه كه نفس را بگيرد و بی آرام كردن
اندوه كسی را و بفتحتين بی آرام و اندوهگين شدن از
منتخب و لطائف و بحر الجواهر و مدار —

كروب — بضمتين جمع كرب —

كرنب — بفتحتين و سكون نون و بای موحده كلم كه آنرا
كرم كله گويند از برهان و سراج و مدار و در منتخب بالفتح و نون مفتوح —

كرسی اصطرلاب — چيزيست بلند در اصطرلاب
كه عروهٔ اصطرلاب بدو بسته باشد —

كربت — بالضم اندوه از منتخب —

كرت — بفتح و تشديد را نوبت و بار چنانكه سه كرت بمعنی سه بار

كرات — بالفتح و تشديد را بارها جمع كرت و بالضم كا

وشرح نصاب نیز در لطائف نوشته که کروه بالضم بمعنی غم و اندوه نوشته ـ

کرام ـ بکسر اول بزرگان و این جمع کریم ست ـ

کروهها ـ درختان انگور و غمها و اندوه ها از لطائف ـ

کرشمه ـ بکسرتین بمعنی کرشمه از لطائف ـ

کرواهم ـ کروارهای من از حواشی مثنوی معنوی نوشته شده ـ

کرکم ـ بضم هردو کاف عربی زعفران از مدار ـ

کرزم ـ بالفتح و حرف سوم زای معجمه مضموم گیاهی باشد خوشبو از کشف و رشیدی و مدار و ابراهیمی ـ

کران ـ بکسر اول مع سهرپی نام سازی که آن را بربط نیز گویند بفتح اول و بفارسی بمعنی کناره چیزی و انتهای چیزی از کشف و برهان و رشیدی و مدار ـ

کرمان ـ بالکسر نام شهریست از قاموس و لطائف و در ذیل نوشته که بفتح اول ست و کاسه بالکسر آید فرش آنجا بغایت نفیس باشد و زیره سیاه از نواحی آن خوب بهم میرسد ـ

کرکن ـ بفتح هردو کاف عربی نخاله سبز و نیم پخته را گویند که بریان کنند خواه نخود باشد خواه گندم و جو از سراج و برهان ـ

کردستان ـ بضم کاف و کسر دال ملکیست از ایران ـ

کرگدن ـ بفتح اول و سکون ثانی و فتح کاف فارسی و فتح دال مهمله جانوریست شبیه بگاومیش و فیل و در جسم کوچک تر از فیل و کلان از گاومیش و پوست او بغایت سخت باشد یک شاخ دارد بر پیشانی رسته بهندی گینڈا گویند چنانچه بعضی از اهل لغت نوشته که چند فیل را شکار کرده بخورد و بچه آن خاردار باشد و بعد پنج سال متولد شود و سخت است از سراج و برهان ـ

کرانیدن و کراندن ـ هردو متعدی کردن ست نا شنیدن که در عوام مشهور ست غلط باشد باین قاعده هر مصدر لازم را که متعدی سازند الف و نون ما قبل علامت مصدر ست آرند چنانچه از گردیدن گردانیدن … علامت مصدر تن باشد اول امر آن مصدر را آورند مد آن الف و نون زیاده کرده به دال و نون مصدری … کایند دیگر … از ان … سازند چنانچه از سوختن سوزانیدن و سوزاندن از رسیدن رسانیدن و رساندن از نهر الفصاحت و نزد اکثری کنانیدن صحیح باشد بقاعده که در مصادر صاحب متن مذکور شد چه نزد ایشان قرار شدی کردن مصادر ضمن … دون قاعده واحد ست چنانچه از رسیدن رسانیدن و خواندن ماندن و سایاندن و خواناندن می آید ـ

کراجیدن ـ بجیم عربی فریاد کردن مرغ خانگی بوقت بیضه نهادن از برهان ـ

گرازیدن ـ بضم و بکسر خرامیدن بناز و بکاف فارسی نیز آمده از برهان ـ

کردن ـ سوای معنی معروف بمعنی شدن نیز آمده چنانچه نور الله خان آرزو در شرح گلستان بمقام باب پنجم نوشته اند ـ

کرمن و ارمن ـ بواو عاطفه مغرب و مشرق از سماج و قران السعدین ـ

کرگسان گردون ـ دو ستاره بصورت کرگس یکی را نسر طائر و دیگری را نسر واقع گویند ـ

کروبیان ـ بفتح و تشدید و تخفیف را مضموم و واو معروف و بای موحده و تحتانی فرشتگان مقرب از برهان و لطائف ـ

کرامت کردن ـ دادن ـ

کرو ـ بکسر اول و فتح ثانی کشتی خرد که در دریا باشد از جهانگیری ـ

کرباسو ـ بالفتح و بای موحده و ضم سین مهمله بمعنی چلپاسه که بهندی چھپکلی گویند از سراج ـ

کراسه ـ بضم اول و فتح سین بمعنی قرآن مجید و مطلق کتاب از برهان و در منتخب بالضم و تشدید را مهمله و تخفیف آن جزوی از کتاب و پاره از کلام الله و این لفظ عربیست ـ

کرانه ـ بفتح اول و نون بمعنی کناره هر چیز از برهان و رشیدی ـ

کرایه ـ بکسر اول و یای تحتانی اجرت بار کردن اسپ و شتر و سهل داجر … سخن خانه و دکان از برهان و آینه بمعنی برابری و سزاواری نیز نوشته و این لفظ عربیست که فارسیان از جنس کلام خود ساخته اند ـ

کرایه دار ـ بکسر اول کرایه کننده از سراج و این اشتقاق از مصدر جعلی ست از عالم طلبیدن و فهمیدن زیرا که لفظ کرایه عربیست ـ

کرسنه ـ بالفتح و سین مهمله و نون هردو مفتوح غله ایست تیره رنگ که طعم آن مابین عدس و ماش ست از برهان و صاحب مصطلحات نوشته که بهندی آنرا مٹر گویند ـ

کره ـ بضم اول و تخفیف را مهمله بمعنی گوی که بدان بازی کنند و هر چیز مدور دیگر که مثل گوی باشد و بضم و تشدید بچه اسپ خرد و بمعنی تازیانه و بضم اول و سکون ثانی صوم و اظهار ناخوشی و تختی و رنج و بفتح اول و سکون ثانی جبر و ناخوشی و بفتح اول و کسر ثانی بر وزن خجل بمعنی کریه و نام مرغوب و بضمتین مخفف کروه که بهندی کوس گویند و بمعنی اسپ و تازیانه و بمعنی کوس فارسی ست و باقی عربی از منتخب و لطائف و برهان و مدار و چراغ هدایت ـ

کروه ـ بضمتین بهندی کوس گویند و آن چهار هزار گز مسافت زمین باشد و نزد بعضی سه هزار گز و هر گز دو ذرع و هر ذرع هشت گره از مؤید و سروری و برهان و جهانگیری و دیگر کتب هیئت هندیان و یونانیان و رسائل مساحت و حساب اگرچه در کتب مذکوره در تعیین کروه اختلاف بسیار ست مگر خلاصه همین ست که نوشتم ـ

کرشمه ـ بکسرتین اشارت بچشم و ابرو از بهار عجم و برهان و مجمع الفرس و رشیدی و کشف بفتحتین ـ

کرم پیله ـ بکسر اول و بکسر بای فارسی کرم ابریشم از لطائف ـ

کرانگی ـ بالضم و تشدید را مهمله و ثانی مثلثه گندناگون ـ

کربلائی ـ نوعی از لباس و قماش ـ

کرهی ـ بفتح ناخوشنوائی ـ

کرکی ـ بالضم و کاف دوم عربی مکسور بمعنی کلنگ که طائر معروف ست از منتخب ـ

کرشپی ـ بالضم و بای فارسی … سکار … و بمعنی شجاعت و دانائی نیز آمده … بضم کاف فارسی …

گشتاسپ - نام پادشاه چون این لفظ بکاف فارسیست لهذا تفصیل آن در لغات فارسی مسطورست۔

کشت - بالکسر زراعت و باصطلاح شطرنج بودن شاه در خانه که اگر در آنجا سوای شاه مهرهٔ دیگر باشد کشته شود۔

کشوثا - بضمتین و واو معروف و ثای مثلثه نام دوائیست که تخم آن را بسریانی و بتازی گویند و شربت دینار ازانست از برهان۔

کشاد - بضم کاف عربی و فارسی صیغهٔ ماضی ست از کشادن بمعنی فراخ و شیار کمان را کردن و بمعنی خوشی و فتح نیز آمده از برهان و رشیدی و در جواهر الحروف نوشته که این لفظ کشاد و سائر و هم فارسی بکاف فارسی و اهل ماوراء النهر بکاف عربی استعمال کنند۔

کشکدار - بکسرتین پاسبان و چوکیدار۔

کشم - بکسر اول و فتح میم نام دهیست از ولایت شیراز و بالفتح و بالکسر و سیم مکسور مخفف کاشمیر که شهر مشهورست از برهان۔

کشور - بالفتح از جهانگیری و بهار عجم و در برهان و مؤید و رشیدی و مدار بالکسر ست بمعنی ملک و صاحب مدار نوشته که هر کشور از کشورهای هفتگانه بیکی ز سبعهٔ سیاره تعلق دارد چنانچه هند متعلق زحل است چین بمشتری و ترکستان بمریخ و خراسان بآفتاب و ماوراء النهر یعنی توران بزهره و روم بعطارد و بلخ بقمر۔

کشکنجیر - بضم اول و سکون شین معجمه و فتح کاف عربی و سکون نون و جیم عربی مکسور و یای معروف و رای مهمله چیزیکه از ان دیوار قلعه می شکنند و بمعنی توپ مجازست و این صفت کوشک انجیر ست و معنی ترکیبی این لفظ قلعه شکن ست از جهانگیری و سراج و در مؤید بمعنی گوله نوشته۔

کشاورز - بفتح اول و چهارم و رای مهمله و آخر زای معجمه مزارع و دهقان از مؤید و برهان و جهانگیری و رشیدی و کشف و صاحب اکبری اول نوشته و بعضی گویند که در اصل کشت ورز بود تا را برای تخفیف حذف کردند و الف زیاده نمودند و در جواهر الحروف وغیره نوشته که در اصل کشت آور بود تا را بجهت تخفیف حذف کردند و قاعده است که زاء معجمه را در فارسی بعد بعض الفاظ زائد هم می آرند۔

کشنیز - بالضم تخم معروفست از مؤید و کشف۔

کش - بالفتح بغل و سینه و کمر از رشیدی و برهان و کشف و در کشف بمعنی تهیگاه و در برهان نوشته که کش نام شهریست از ماوراء النهر نزدیک نخشب ابن مقنع هر شب ماهی از چاهی که در نواحی شهر کش واقع ست می بر آورد۔

کشیش - لفظ ترکیست بفتح اول و به شین معجمه بر وزن دلیش پیشوا و معلم ترسایان و زاهد نصرانیان و بت پرستان از مؤید و کشف و برهان و چراغ هدایت و لغات ترکی و رشیدی۔

کشاف - بالفتح و تشدید شین معجمه بسیار پیدا کننده و بسیار پرده کشاینده و نام تفسیر از جار الله زمخشری۔

کشف - بالفتح برداشتن پرده و از روی چیزی و کشاده و برهنه کردن و بفتحتین جانوریست که در آب باشد و آن را باخه و سنگ پشت گویند از لطائف و منتخب۔

کشک - بالفتح و سکون کاف عربی دوغ خشک شده و بعضی گویند که بمعنی جو مقشر و نام طعامیست مثل هریسه که از آرد گندم یا جو و شیر گوسپند راست کنند از برهان و سراج و بضم اول و فتح ثانی بمعنی قصر و ایوان چرا که مخفف کوشک باشد و بکسر اول و ثانی در ترکی بمعنی پاسبانی از لغات ترکی نوشته شد۔

کشکول - بر وزن مقبول کاسهٔ بزرگ که گدایان دارند از سراج و جهانگیری و برهان۔

کشخان - بالفتح و خای معجمه قلتبان و دیوث از برهان۔

کشیشان - زاهدان نصاری و تفصیلش در کشیش گذشت۔

کشیدن - بمعنی جمع نیز آمده از مصطلحات۔

کشتی زدن - بالفتح دست در گردن حریف زده زور کردن از چراغ هدایت و در شرح گل کشتی بضم کاف ناگهان دست گردن حریف انداخته زور کرده بر زمین زدن۔

کشاده نامه - بضم کاف عربی و فارسی فرمان بادشاهی و پروانهٔ معافی و طلاق نامه از برهان وغیره۔

کشته - بالکسر بر وزن رشته بمعنی آلو و شفتالو و زردآلو و امثال آن که دانهٔ آنها بیرون ساخته خشک کرده باشند از برهان و در آئین اکبری نوشته که کشته بالکسر چیزیست مرکب از عود و لوبان و صندل و لادن و مشک و نبات و گلاب قرص بسته نگاه دارند در سوختن بوی خوش دهد و بالضم بمعنی مقتول و مجازاً بمعنی عاشق۔

کشنیزه - غورهٔ انگور که در ابتدا برابر کشنیز باشد۔

کشتی - بالفتح سفینه که در دریا باشد و نوعی از پیالهٔ شراب از برهان و مؤید و رشیدی و سراج و نیز صاحب رشیدی نوشته که تحقیق آنست که بفتح کاف فارسی ست منسوب بکشت و سیر و کشتی بالضم مصارعت و از روی تحقیق این لفظ بدین معنی بسین مهمله است منسوب بکستی که بمعنی کونیست چون دو کس باهم کشتی گیرند یکی مر دیگر را خواهد که بر زمین بکوبد از رشیدی و در جهانگیری و برهان و سروری و بهار عجم نیز تلفظ این بدین معنی بسین مهمله تحقیق شده۔

کشکچی - بکسر اول و ثانی پاسبان۔

فصل کاف مع ظای معجمه

کظیت - بالکسر و تشدید ظای معجمه و تای فوقانی پری معده و پری مطلق از شرح نصاب۔

کظم - بالفتح خشم فرو خوردن از منتخب۔

کظیم - خشم فرو خورنده از منتخب۔

فصل کاف مع عین مهمله

کعب - بالفتح و بای موحده شتالنگ و بمعنی استخوان مربع که بدان بازی نرد بازند معنی اول از منتخب و لطائف و باصطلاح علم حساب نام مرتبهٔ سوم ست از منازل جبر و مقابله چنانچه مرتبهٔ اول را شئ گویند و مرتبهٔ ثانی را مال و مرتبهٔ ثالث را کعب چون شئ را در شئ ضرب کنند مال گویند و چون مال را در همان شئ ضرب کنند کعب نامند مثلاً عدد سه را شئ فرض کردیم چون سه را که شئ باشد در سه ضرب کردیم نه حاصل شد و این نوع حاصل ضرب

کلاپیسه – بفتح اول و بای فارسی مکسور و یای مجهول و سین مهمله گشتن چشم باشد از حال خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود و بلذت بسیار شهوت یا بواسطهٔ ضعف یا بجهت خشم و اعراض از لطائف۔

کلاسه – بکسر اول و سین مهمله مأخوذ از کلس که بالکسر است بمعنی چونه و آهک و گچ چنانکه در کنز آمده پس معنی کلاسه آنچه از چونه ساخته باشند چنانکه حباله بمعنی دام که از حبل ساخته میشود و شرح گلستان از عبد الغنی و سراج و آنچه بعض شارحان گلستان و بعض اهل لغت کلاسه بضم اول نام موضع گفته اند ظاهر از غلط است چرا که در تخصیص موضع دیگر گنجائش ندارد۔

کلامی – منسوب بعلم کلام و علم کلام عبارت از معرفت عقائد است با دلهٔ عقلیه مؤید بنقل و گاهی مراد از کلامی شخصی که ذوق توحید عیانی نیافته باشد و راه معرفت الهی بپای استدلال رفته باشد از لطائف۔

کلک فرنگی – نوعی از قلم که آنرا حاجت بدوات نباشد و آن چوبی میان تهی باشد و اندرون آن میلی از قسم آهن مصنوعی یا از سرب محکم کرده می نهند که بوقت نوشتن میل مذکور بکاغذ سوده حروف مائل بسیاهی ظاهر میگردد و پاینده نماند و امیران اکثر بدان قلم بطرز انگشت مردم نوشته دامی نمایند۔

کلی جزئی – باصطلاح منطق کلی آنست که مفهوم او از شرکت ابا نکند چنانچه حیوان و جزئی آنست که مفهوم او ابا کند از شرکت چنانچه زید و عمرو۔

فصل کاف عربی با میم

کمثری – بیانش در آخر این فصل مسطور است۔

کمخاب – صاحب کشف گفته که بالکسر صحیح است و در سراج نوشته که بالکسر و بالفتح هر دو صحیح و در رشیدی نوشته که بالکسر صحیح نیست چرا که خاب کم دارد و خاب بمعنی آنست که آنرا بهندی روا گویند بضم لینی پشم باریک یا۔

کمات – بفتح دو و در آخر تای فوقانی سماروغ و آن چیزیست سفید بشکل [illegible] روید در ایام برسات از

زمین روید و بضم کاف بمعنی دلاوران و سپاهیان این جمع کمی است که بمعنی دلاور باشد از صراح و منتخب و این لفظ را بهره و معنی بتار مدور مینویسند۔

کمیت – بضم اول و فتح میم و سکون تحتانی بمعنی شراب لعل انگوری که بسیاهی زند و اسپ سرخ رنگ که بسیاهی زند و یال و دم او سیاه باشد و نام شاعری از عرب و بفتح اول و تشدید میم مکسور و تشدید تحتانی بمعنی چند و مقدار چیزی که سنجیده شود یا پیموده شود یا شمرده شود و شرح لغات از لوزی این یافع و بیان و شرح سیاهی و منتخب و صراح و غیرآن۔

کمند وحدت – سلسله باشد از ابریشم و غیره که درویشان و صوفیان بوقت مراقبه گرد کمر و زانو [illegible] می نشینند از مصطلحات و بهار عجم و چراغ هدایت۔

کمر وحدت – بمعنی کمند وحدت از مصطلحات۔

کمارچ – بضم اول و جیم فارسی نوعی از نان است که سطبر باشد و بمعنی بادریسه نیز و این لفظ ترکیست از برهان و مصطلحات۔

کمند – در اصل خمند بود زیرا که معنی خم و پیچ و انعطاف در وظاهر است از جواهر الحروف۔

کمربند – چاکر و بمعنی میان بند۔

کماوک – بک اول و در آخر دال مهمله گرم کردن غذای چیزیکه آن چیز اول از آتش گرم کرده باشند از کشف۔

کمر بکمر – بمعنی بلندی برابر بلندی چه کمر بمعنی بلندی هم آمده و بمعنی برابر برابر نیز آمده از سراج و کشف و برهان۔

کمر – بفتحتین معروفست یعنی میان و بمعنی میان بند که بهندی پتکه گویند و باین معنی مجاز است و کمر بود میان کوه را نیز گویند از چراغ هدایت و سراج و خیابان نوشته که کمر در اصل بمعنی میان است و بمعنی بندیکه بر کمر بندند مجازا شهرت گرفته پس کمر بند را که بعضی غلط گویند محل نظر است۔

کمیز – بضم اول و کسر میم بر وزن گریز بمعنی بول و بکسر اول نیز آمده و بکاف فارسی نیز نوشته اند از برهان۔

کماس – بفتحتین امانت و مددگاری چه در کار و بار و چه

در جنگ از لغات ترکی نوشته شد۔

کمال – تمام و تمام شدن و تخلص دو شاعر یکی از اصفهان و دیگر از خجند از منتخب و مؤید۔

کمان رستم – قوس قزح از مصطلحات۔

کم – بالفتح و تخفیف میم در عربی بمعنی چند و بمعنی بسیار و بالضم و تخفیف میم ضمیر جمع مذکر مخاطب بمعنی شما و بالفتح و تشدید میم مقدار چیزی و بالضم و تشدید میم بمعنی آستین و بالکسر و تشدید غلاف شگوفه و اکمام جمع این هر دو از منتخب و غیره و لفظ کم بالفتح در فارسی و لفظ اندک هر دو اگرچه برای معنی تقلیل است لیکن اکثر بمعنی نفی مطلق آید از جواهر الحروف۔

کمچ – بفتحتین نام تالابی در کشمیر۔

کمین – پنهان شدن در جائی بقصد دشمن یا شکار از برهان و در منتخب پنهان شوند در کارزار و جز آن و در سراج نوشته که کمین بر وزن نگین لفظ عربیست از اینجا است که صاحب قاموس بمعنی کسی آورده که بقصد کسی پنهان نشیند و کمینگاه جای شخص مذکور و کمین کردن مجازا بمعنی پنهان شدن بقصد کسی یا چیزی و میتواند که کردن اینجا بمعنی شدن باشد چنانکه سعدی فرماید مصرع طبع ترا تا هوس نحو کرد و نیز مجازا بمعنی کمینگاه آمده چنانکه فلانی در کمین است و در فارسی بمعنی چیز کم آمده۔

کمزن – بالفتح و زای معجمه مفتوحه بمعنی کم باش نوشته اند و بعضی گفته که کمزن یعنی ذکرش کم کن و کرش ترک کن۔

کمان – در اصل خمان بود بفتح خای معجمه منسوب بخم بتغییر السنه خا بکاف بدل شده از برهان۔

کم چیزی گرفتن – بفتح اول و اضافت نا شده و نابود انگاشتن بآنکه لفظ کم در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کنند از مصطلحات۔

کمند حلقه کردن – بستن حیله و پیکار بودن۔

کمان کسی کشیدن – بهم آوردن و شدن و از عهدهٔ آن بر آمدن از مصطلحات۔

کمون - بفتح و تشدید میم مضموم نام دوائی است که بهندی زیره گویند از منتخب و بحر الجواهر و چون کمونی از وی مرکب باشد۔

کم باختن - کم شکستن و طاقت ماندن از بیم و غم۔

کم گشادن - ترک دادن کار و فراخ کردن از برهان۔

کمان شیطان - قوس قزح۔

کمان از طاق بلند آویختن - از ظهور امر عظیم و کار عجیب افتخار کردن معمول است که چون کسی فتح عظیم میکند کمان خود را از جای بلند می آویزد۔

کمانچه - نام سازیست معروف که مضراب آن کمان شکل چیزیست از برهان و سراج۔

کمانه - کمان نجاران که برمه را بدان بگردش آرند از برهان۔

کمرکوه - میان کوه از سراج۔

کمان چوله - بجیم عربی و واو مجهول بمعنی قربان که کمان را دران گذارند چراکه چوله بمعنی ترکش است چون قربان سبب ترکش میبندند لهذا چنین گفته شد از سراج۔

کمان گروهه - بضم کاف فارسی و ضم رای مهمله و واو مجهول کمانیکه دران غلوله نهاده رها کنند از برهان و بهندی آنرا غلیل گویند۔

کمثری - بالضم و تشدید میم مفتوح و سکون ثای مثلثه و فتح رای مهمله و الف مقصوره بصورت یا نام میوه که آنرا بفارسی امرود گویند از منتخب و شرح نصاب۔

کمی - بفتح کاف و کسر میم و تشدید یا بر وزن فعیل بمعنی دلاور و دلیر که با سلاح باشد از شرح نصاب و منتخب۔

کماهی - بفتح اول و کسر ها و فتح یا و در محاوره فارسی بسکون یا بمعنی چنانچه آن مقدمه است۔

کما ینبغی - بمعنی چنانچه که سزاوار است درین لفظ کاف حرف تشبیه و لفظ ما زائده چراکه بعد کاف تشبیه لفظ ما زائده آرند تا عمل جاره بر فعل نیاید و ینبغی صیغه مضارع از ابتغاء که ناقص یائی است از باب انفعال بمعنی سزاوار شدن۔

فصل کاف عربی مع النون

کنداوپا - بالضم و بای فارسی چوب کلان و سنگین که سوراخها [illegible] چند داشته باشد که پای گنهکاران و اسیران اندر آن انداخته بند کنند۔

کنب - بفتحتین ریسمانیست که آنرا از پوست کتان سازند و آن نهایت محکم باشد و نوعی از جنبار ست و بمعنی برگ و تخم بنگ و بعربی بمعنی چرک دست و پا از برهان۔

کنشت - بالضم اول و کسر نون و سکون شین معجمه و فوقانی بتخانه از مدار و کشف و جهانگیری و در رشیدی آتشکده نوشته و در برهان بهمان حرکات مذکوره بمعنی معبد یهود و در سراج نیز بهمان حرکات مذکوره بمعنی عبادت خانه کفار۔

کنیت - بالضم و سکون نون و فتح تحتانی و تار فوقانی نامیکه در اول آن لفظ اب باشد به نصب یا بجر یا برفع یا لفظ ام باشد یا ابن یا بنت چون ابوالحسن و ابی بکر و ابا هریره و ام الکتاب و ام کلثوم و ابن حجاج و ابن السبیل و بنت الکرم بمعنی شراب انگوری و بنت الصدر بمعنی اندیشه و گاهی لفظ کنیت در فارسی بمعنی مطلق لقب هم مستعمل میشود۔

کنایت - بکسر پوشیده سخن گفتن و سخن پوشیده و باصطلاح چیزی را بچیزی در ذهن تشبیه کرده و اسم مشبه را مخفی داشته نام مشبه به مذکور ساختن مثال آن بیت لعلو از نرگس فرو بارید و گل را آب داد و ز تگرگ روح پرور مالش عناب داد یعنی معشوق رنجیده شد و اشک از چشم فرو بارید و رخساره را آب داد و از دندان روح پرور لب خود را مالش داد۔

کنجید - بالضم و جیم عربی مفتوح تخمیست معروف که از آن روغن گیرند و بهندی آنرا تل گویند بکسر تار فوقانی۔

کند - بالفتح بمعنی شکر و قند معرب آنست و نام ولایتست خجند و بترکی بمعنی مطلق ده را گویند از سراج و در برهان بمعنی جراحت و ریش و بمعنی گریز و گریختن نیز آمده و در مصطلحات نوشته که باصطلاح تیراندازان کششیست که بعد کشیدن کمان بحالت کشاد تیر کنند۔

کنود - بفتح اول و ضم نون و دال مهمله بمعنی ناسپاس و زمینیکه در وی گیاه نروید و بفتحتین ناسپاسی از لطائف۔

کنگر - بالضم و کاف دوم فارسی مضموم مخفف کنگره که بالای عمارات سازند از سراج۔

کندر - بضم اول و سوم صمغ درختیست شبیه بمصطگی از منتخب۔

کنار - بفتح کناره چیزی و گوشه و طرف و بکسر بمعنی بغل و آغوش و بضم اول ثمره ایست خوش مزه بهندی آنرا بیر گویند از برهان و صاحب رشیدی خلاف آن نوشته که بکسر گوشه هر چیز و طرف و بفتح بغل و صاحب کشف نیز بفتح بمعنی بغل گفته۔

کنداور - بالضم دانا و حکیم و پهلوان از رشیدی۔

کننده در خیبر - بالفتح کنایه از حضرت علی کرم الله وجهه۔

کندپیر - بضم کاف و سکون نون و دال مهمله مفتوح و کسر بای فارسی و یای معروف پیرزن سالخورده۔

کنز - بالفتح و زای معجمه گنج و خزانه و نام کتابیست در علم فقه و نام کتابیست در لغت۔

کنوز - بضمتین جمع کنز که معرب گنج است۔

کنیزه - بفتح اول و کسر ثانی بمعنی زن مملوکه که در پرستاری زنان کند و بمعنی دختر بکر و دوشیزه نیز آمده از برهان و در جهانگیری بکسرتین۔

کناس - بالفتح و تشدید نون و سین مهمله آنکه خاشاک خانه مردم روبد و آنرا بفارسی هندوستان خاکروب گویند و مجازا بمعنی جلاد و گردن زننده نیز آمده و بکسر اول و تخفیف نون جای خواب کردن آهو و گوزن از صراح و غیره۔

کنائس - بفتح کاف و کسر همزه که حرف چهارم است و سین مهمله مساجد و معابد ترسایان از کشف و منتخب۔

کنگاش - بالکسر و نون مخفی و کاف دوم فارسی بمعنی مشورت و صلاح ترکی و این لفظ ترکیست از مدار و سراج و مدار و مؤید و جهانگیری لغات ترکی۔

کنگش - بکسر کاف عربی و فتح کاف فارسی بمعنی مشوره و این مخفف کنگاش است۔

کنش - بفتح اول و کسر نون و شین معجمه بمعنی کرده و بضم کاف و کسر نون بمعنی کردار و عمل از مصطلحات۔

کنف - بفتحتین جانب کناره وپناه از منتخب ومؤید وکشف

کنیزک - کاف آخر این لفظ جزو کلمه نیست بلکه برای تصغیر یا تحقیر

کنجشک - بضم وکسر جیم طائر معروف ونام چوبیست در ساز ودو از برهان ومزیل ومؤید این لفظ بضم کاف فارسی وکسر جیم است وفرهنگ جهانگیری نیز بضم کاف فارسی وفتح جیم

کنگ - بضم کاف دوم فارسی فربه وقوی هیکل وخوشه وخرما وبالکسر بمعنی بیهوده زبان آور وبالفتح بمعنی بال مرغ وبازوی انسان وشاخ درخت وبضم کاف فارسی بمعنی انسان بی‌زبان از لطائف

کنام - بضم اول آرامگاه بهائم وآشیانه مرغان صحرا وچراگاه از سروری ولطائف وبرهان

کندلان - بالضم ودال مهمله نیز مضموم خیمه کلان وبزرگ که پیش دروازه پادشاه استاده کنند واین لفظ ترکی است از رشیدی وبرهان

کنان - بفتح اول بمعنی کهنه وبالکسر بمعنی پوشش [illegible]

کن - بالکسر وتشدید نون بمعنی پرده وپوشش وبضم کاف در عربی صیغه امر است بمعنی شو مشتق از کان یکون کوتا واشارت باشد بامر حق تعالی در روز ازل در باب پیدا شدن موجودات از منتخب وشرح نصاب وبکسر اول در ترکی بمعنی پس وعقب

کن مکن - بمعنی امر ونهی که حکومت عبارت از آنست از برهان

کنعان - بالفتح نام پسر نوح علیه السلام که غرق شده بود ونام شهر یعقوب علیه السلام ونام پدر نمرود از شرح خاقانی ومؤید وبرهان

کنده شدن - بالضم بند شدن

کنده کردن - بالضم نام داوی از کشتی وآن پای خود را در پای حریف بند کرده زور بسته حریف آوردن است از شرح

کندن - بالفتح معروفست وبمعنی رسیدن نیز آمده

کنکان - بضم کاف وفتح فا حاصل معنی این

مجموعه شو پس شد مراد از عالم موجودات

کن فیکون - کنایه از عالم موجودات

کنون - بضمتین بمعنی اکنون از برهان

کندو - بالضم خم بزرگ که از گل سازند ودر آن غله پر کنند از لطائف

کنایه - بکسر اول وحرف چهارم یای تحتانی پوشیده سخن گفتن بطوریکه معنی آن صریح وظاهر نباشد

کناشه - بفتح اول وبدون نون کهنه وبکسر اول کیش تیر که آنرا ترکش گویند از منتخب وبرهان وشرح نصاب

کنه - بالضم ودر آخر ها ملفوظ در عربی بمعنی پایان چیزی ووقت کار وحقیقت چیزی وبفتحتین وهای مختفی در فارسی جانوریست کوچک که بر سگ ودیگر جانوران چسپد بعربی آنرا قراد گویند بضم قاف از برهان وسراج ومنتخب ونیز آن

کنده - بالضم هر چوب سطبر وبزرگ وبمعنی چوب کلان سوراخ دار که پای مجرمان بسوراخ داخل کرده میخ بند نمایند ونام فنی از کشتی وبالفتح بمعنی خندق ولفظ خندق معرب همین است از برهان ولطائف ومصطلحات

کنیسه - بکسرتین ویای معروف وسین مهمله معبد گبران وترسایان از برهان وصراح

کناره - بفتح معروفست از برهان وجهانگیری ورشیدی

کنجاره - بالضم وجیم عربی آنچه بعد از کشیدن روغن ثفل کنجد وغیره ماند از برهان

کناسه - بضم اول وسین مهمله خاشاک آنچه بجاروب از جا برفته گردد از منتخب

کندوری - بالفتح ودال مهمله مضموم سفره ودستارخوان طعام از برهان ولطائف وسراج

کنجکاوی - بضم کاف عربی وجیم عربی وکاف عربی وواو بمعنی تفحص وتلاش ودقت وغور وامعان

کنده کاری - هر دو کاف عربی مفتوح نقشها که بر در وچوب وسنگ وامثال آن کنند از مصطلحات

فصل کاف عربی مع واو

کوکب - بفتح هر دو کاف وبای موحده ستاره روشن وبزرگ از منتخب

کولاب - بواو مجهول بمعنی تالاب از برهان

کواعب - بفتح اول وثانی وکسر عین مهمله وبای موحده زنان نارپستان واین جمع کاعب است از منتخب

کوداب - بالضم وواو مجهول ودال مهمله وبای موحده آشی باشد که آنرا از شیره انگور پزند از برهان

کوچه سلامت - خندقی باشد بسیار کج وپیچ که اهل محاصره از میان آن مورچال خود ودر پناه کجی آن پیش تا [illegible] قلعه رسیده

کوه رحمت - نام کوهیست قریب مکه که آنرا جبل الرحمة گویند

کوست - بالضم [illegible] از برهان

کوسج - بالفتح وسین مهمله [illegible] معرب کوسه که معنی آن در تحقیق کوسه مذکور است از برهان ورساله معربات

کوخ - بضم وواو مجهول وخای معجمه خانه که از نی وعلف سازند وخانه بی روزن گیاهی که از آن حصیر بافند وبمعنی کرم چنانکه در فلان چیز کوخ افتاده از برهان وسراج ولطائف

کود - بالضم وواو معروف ودال مهمله توده وخرمن غله وتفسیر مجمع عام است که در مقابل پراکنده باشد از برهان

کواره وفساوه - بالفتح [illegible] گردیدن

کوه زمرد - مراد از شیشه محال

کوچه بند - بمعنی محفوظ که کوچه که هر دو سر آن دروازه بنا کرده باشد که بوقت اندیشه آفتی آنها را بند نمایند

کور - بالفتح ورای مهمله فرزنی(?) وپیچ ودستار از صراح

کوکنار - بالضم وواو مجهول وکاف عربی ونون غوزه خشخاش مرکب از کوک که بمعنی سبز [illegible] وکنار که [illegible] زیرا که بسبز وسفید است از برهان وسراج

کورر - بضم کاف وفتح رای مهمله اول در ترکی بمعنی می بیند

کون خر - بالضم نادان واحمق ومرد [illegible] منقول از برهان ورشیدی ودر سراج نوشته که کون خر باضافت کنایه از مرد بی تمیز واحمق

کوته نظر - ناعاقبت اندیش از برهان

کویر - بر وزن دلیر زمین لب آب وسراب از برهان ودر

شرح انصاب بکاف فارسی بمعنی زمین ہموار۔

کوتر - بالفتح و تاء فوقانی مفتوح بمعنی کبوتر۔

کوزہ قمار - شخصیکہ زر بقمار بازان وام بدہد چون تقاضا ازانہا باز لبستاند در کوزہ جمع نماید۔

کوز - بواو معروف و زای معجمہ در عربی بمعنی کوزہ و ہر ظرفیکہ دستہ دار از منتخب و در فارسی بمعنی خمیدہ و دوتا شدہ و بمعنی پشت خمیدہ از برہان و سراج و بضم کاف و واو معدولہ و سکون زاء معجمہ در ترکی چشم را گویند کہ ترجمہ عین است از لغات ترکی۔

کوس - بالضم و واو مجہول و سین مہملہ نقارۂ بزرگ و بمعنی کوفتن آسیب و صدمہ و نقارہ را بمناسبت کوفتن کوس گویند و بمعنی صدمت لشکر و سپاہ و فوج و قطار و لوی ادبار که مشابہ شطرنج ست بمعنی شہ بیاست و کلیم و پلاس نیز آمدہ و بمعنی ایما و اشارت از برہان و سراج و رشیدی۔

کوش - بالضم و واو مجہول و شین معجمہ نام روز چہارم از ہر ماہ شمسی از برہان مؤید و در رشیدی باین معنی بکاف فارسی ست۔

کورنش - بضم کاف و سکون راء مہملہ و واو غیر ملفوظ کہ بقاعدۂ ترکی علامت ضمہ ما قبل ست و بضم نون و شین معجمہ بمعنی خم شدہ سلام کردن و کسانیکہ واو را ملفوظ کنند خطا ست از لغات ترکی۔

کوکلتاش - برادر رضاعی از لغات ترکی لہذا برادر رضاعی پادشاہ را کوکلتاش خان لقب باشد مؤلف گوید که برادر رضاعی درینجا مراد از پسر دایہ نیست بلکہ شخص دیگر باشد و کوکلتاش مرکب ست از کوکہ و تاش و لام تحصیل زیرا کہ کوکہ پسر دایہ را گویند و تاش مبدل واش کہ کلمۂ اشتراک ست چنانکہ در فارسی لفظ ہم پس کوکلتاش بمعنی ہم کوکہ باشد یعنی دو شخص کہ شیر یک دایہ خوردہ باشند بالضرور پسر آن دایہ آن ہر دو شخص را کوکہ باشد و آن ہر دو شخص باہم کوکلتاش باشند یعنی ہم کوکہ و انچہ کوکلتاش بمعنی پسر دایہ گویند ظاہرا مجاز باشد کہ او را در ترکی فقط کوکہ نامند۔

کوف - بواو معروف بوم کہ طائر منحوس ست از فردوس اللغات۔

کوہ محروق - کوہیست در راہ مکہ۔

کوک - بواو معروف و کاف عربی بمعنی آواز بسیار بلند و تخم کاہو کہ خوردنش خواب آرد و بواو مجہول ہم آہنگ کردن سازہا را با یکدیگر و موافق ساختن آواز تارہا و اصوات و بمعنی سرفہ کہ آن را بعربی سعال گویند و ازین جہت غورہ خشخاش را کوکنار گویند کہ بسرفہ مفید ست و بترکی بواو معروف بمعنی کبود و نیلگون از برہان و سراج و جہانگیری و رشیدی و بہار عجم و کوک بضم کاف و واو غیر ملفوظ و سکون کاف عربی در ترکی بیخ و ریشۂ درخت بمعنی جاق و شد رست از لغات ترکی او شتہ ہلتہ۔

کودک - مرکب از کود کہ بمعنی فضلہ و نجاست ست چون اطفال بیہوش در ریدن اختیار و احتیاط ندارند لہذا چنین گفتند و این تحقیق ہر چند در نظا ہر مکروہ است لیکن بیان واقعی را چہ چارہ غالبش در عرف بپسر نابالغ اطلاق کنند از جواہر الحروف۔

کوینلک - بضم کاف و واو غیر ملفوظ و سکون تحتانی و فتح لام در ترکی پیراہن۔

کوچ ساک - بمعنی غیرہ نام مقامیست از دیار دمقام معروفی از بخارا شہر۔

کوشک - بالضم و واو معدولہ و سکون شین معجمہ قصر و بنای بلند از برہان بواو مجہول و فتح شین نیز آمدہ۔

کول - بالضم و واو مجہول تالاب و مغاک و بفتحتین پوستینی کہ از پوست میش بزرگ دوزند و بضمتین بمعنی گلیم کہنہ نوشتہ و در ہندی بفتحتین بمعنی نیلوفر آفتابی کہ گلش سرخ باشد و آن را بہندی کنول نیز گویند از برہان و سراج و رشیدی۔

کوچک ابدال - باصطلاح قلندران مریدی را گویند کہ از ذکر مرید الف بغیرہ دہ سال باشد از جانب اہل پیشۂ چار شربت۔

کوتوال - معرب لفظ ہندیست بمعنی صاحب قلعہ چہ اصل کوٹوال کوٹ وال بود بتاء ثقیل ہندی۔

کوتل - بواو معدولہ یا غیر ملفوظ و فتح تاء فوقانی مرکب سواری خاص این لفظ ترکیست از لغات ترکی۔

گوپال - بضم و واو معروف و باء فارسی گرز آہنی از برہان و سروری و رشیدی۔

کواعب انجم - بنات النعش۔

کوک شدن - موافق شدن ساز با سازہا از بہار عجم۔

کوک کردن - موافق کردن ساز و موافق کردن آواز از برہان۔

کوکن - بالضم بر وزن مومن نام ولایتیست از ممالک دکن کہ بر ساحل دریای شور ست و در فارسی بمعنی جغد کہ طائر منحوس ست و بمعنی دلالی از برہان و رشیدی و سراج۔

کون - بالفتح بمعنی بودن و ہست شدن از منتخب و صراح و این جہان استعمال نشود و در شرح نصاب نوشتہ کہ کون بالفتح ... بمعنی موجود شدن چیزیست و عالم موجودات را کون ازان گویند کہ بعد از نابودن بود شد و در برہان نوشتہ کہ بعربی چیزی کہ حادث شد الدنیا یعنی سابق نبود و حالا پیدا کردہ شدہ۔

کوہکن - لقب فرہاد وزیر الخسرو پرویز بسبب عدۂ وصل شیرین کوہ بیستون را بار فرہاد کندہ ہموار ساختہ بود از سراج۔

کون خارہ ین - پشیمان شدن از سراج و برہان۔

کوریچین - بر وزن پوستین جامہ پشمینی و گلیم از برہان و جہانگیری۔

کورگان - بالضم و واو معروف و راء مہملہ موقوف و کاف دوم فارسی آنکہ از جانب مادر ہم پادشاہزادہ باشد از مدار و در لغات ترکی نوشتہ کہ شخصیکہ نسبتش بسلاطین رسد و نسبت دامادی ہم داشتہ باشد و در سروری بکاف اول فارسی و کاف دوم عربی شخصی پادشاہی کہ دختر خاقان چین در حبالۂ نکاح او باشد۔

کوالیدن - بالفتح و واو بیای پیدا نشد با عجیب از برہان۔

کوہ ارال - نام کوہیست در کشمیر از مصطلحات۔

کوہیدن - بر وزن و معنی کوفتن از برہان۔

کودن - بالفتح و دال مہملہ مفتوح اسپ پالانیکہ بار برد و بمعنی شخصیکہ تیز فہم و زیرک نباشد مجاز است از منتخب و در مؤید اسپ گران رو و کم رفتار و در خیابان از قاموس نقل کردہ کہ این لفظ معرب ست۔

کوہان - بواو مجہول برآمدگی و بلندی پشت شتر و بلندی شانۂ گاو۔

کوچہ دادن - گذاشتن راہ برای کسیکہ بگذرد از چراغ ہدایت۔

کیفدان ـ ذبهٔ معجونات مشتی و در مصطلحات نوشته که ظرفی باشد که خانهای متعدد دران باشد و حقه‌ای که مساجین وران گذارند۔

کیله ـ بالفتح پیمانه۔

کی ـ بالفتح و تخفیف بروزن شی و فارسی کلمه ایست که برای استفهام زمان می آید و بمعنی شهنشاه و بلند قدر و این نام را در بابند می قدر از کیوان گرفته اند که بلند ترین کواکب سیاره است و کی بمعنی عادل و لطیف هم آمده است و در قدیم جبار پادشاها را کی میگفتند چنانکه کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کی لهراسپ و لفظ کی بالفتح و تشدید یا در عربی بمعنی داغ که آهن را با آتش گرم کرده بر عضو نهند از برهان و رشیدی و کشف و منتخب۔

کیانی ـ بالفتح منسوب بکیان که جمع کی باشد پس کیانی بمعنی چیزی که لائق شاهان عظیم الشان باشد از خیابان۔

کیلوکهری ـ نام دهی که قریب دهلی بود الحال در انجا مقبرهٔ همایون بادشاه است۔

باب کاف فارسی

فصل کاف فارسی مع الف

گا ـ [illegible] حرفیست که برای الصاق صله آید [illegible] را کهربا ست و در بعضی جا افادهٔ مفعولیت نیز می کند۔

گاوبال ـ بمهمله ماضی از گاودن که بمعنی گائیدن و جماع کردن است۔

گاوعنبر ـ جانوری باشد شبیه بگاو که در دریا باشد گویند که عنبر فضلهٔ اوست و در اصطلاح گاوعنبر کنایه از مالدار فائده ده۔

گاو زور ـ کسیکه بریاضت فنون کشتی در زمان قوت باشد از مصطلحات۔

گازروار ـ بضم زاء معجمه و سکون راء مهمله و واو نام داو از کشتی که آنرا در هندی دهوبی پاٹ گویند و آنچنان بود که دست حریف کشیده سینه و بازوی او را بر پشت خود آورده خود را خم ساخته بکان او دست بنحوی که حریف از بالای پشتش از سر بکان اندیا در آمده رو بروی او بزمین افتد از شرح گل کشتی۔

گاوسر و گاوسار ـ نام گرز فریدون چرا که سر آن گرز بصورت گاو بود از جهانگیری۔

گار ـ بر آخر کلمه لفظیست که بمعنی کننده می آید چون ستمگار و گنهگار و خدمتگار و بمعنی لائق آید چون سزاگار ای لائق رستن و بمعنی سبب چون روزگار یعنی سبب روز و شب و یادگار بمعنی سبب یاد آوردن کسی از جواهر الحروف۔

گاز ـ بزاء معجمه نوعی از مقراض و کلگیر شمع و بمعنی علف و گیاه که بهندی گهاس گویند که خوراک بعضی چارپایان است و بمعنی دندان نیش از رشیدی و برهان و جهانگیری و کشف و سروری و در سراج نوشته که گاز بمعنی علف و گیاه که بهندی گهاس گویند بهار مخلوط التلفظ که بر غیر هندی نامفهوم آن است از آن ها را حذف کردند و سین مهمله را بزاء معجمه بدل کردند و توافق درین دو زبان بسیارست۔

گاژ ـ بزاء فارسی جا و مقام از برهان۔

گاورس ـ بفتح واو و سین مهمله ارزن چنانچه از تحفة المؤمنین و غیره معلوم میشود و که غلط است بقار ارزن بهندی چینا نامند و صاحب مصطفوی نوشته که آنرا بهندی جوار گویند و جاورس معرب همین است۔

گاوریش ـ بمعنی احمق و مسخره و خام طمع از برهان۔

گال ـ نام غله که بسیار ریزه باشد که آنرا گاورس نیز گویند از برهان و لطائف و آئین اکبری و غیر آن دریافت شد که بهندی آنرا کنگنی گویند و نیز در برهان بمعنی مشغول و فریب و مکر و بمعنی فریاد و ناطیلات و بمعنی دور و لیده و شغال و نوعی از عنکبوت و غوره پنبه و خروس و نوعی از گل۔

گام ـ قدم و پای. مسافتی که بوقت رفتن میان هر دو پا واقع شود و بمعنی لگام اسپ از برهان و در خیابان بمعنی اسپ که راه مخصوص معروف داشته باشد و در شرح شارح فاضل بمعنی اسپ سست رفتار۔

گاودم ـ بضم دال مهمله قرنای که آنرا کرنای نیز گویند۔

گان ـ لائق و سزاوار از برهان این لفظ در آخر اعداد برای تعیین تعداد آید چنانکه دوگان و سه گان و در بهار عجم نوشته که گان و گانه تمیز ابهام اعداد است چنانکه [illegible] و بادام هشتگانه و دوگانه و چهارگانه را همین قیاس ست۔

گاوزادن ـ میراث و نقد کثیر گرفتن و انتفاع کلی یافتن از رشیدی و بهار عجم و برهان۔

گاوگردون ـ برج ثور۔

گاوکون ـ احمق از برهان و مصطلحات۔

گاوسفالین ـ کنایه از خم شراب از شرح خاقانی۔

گاو آهن ـ آهنی باشد نوکدار که بر قلبه نصب کنند تا بدان زمین شگافند از برهان۔

گاوزمین و گاو شرزی ـ گاوی که زمین بر پشت اوست و آن گاو بر پشت ماهی است۔

گاو در خرمن کردن ـ کار کسی پامال کردن و رسوا کردن و خراب و تباه ساختن۔

گائیدن ـ جماع کردن۔

گاو ـ بمعنی صراحی که آنرا بصورت گاو ساخته باشند از برهان۔

گاره ـ بزاء معجمه ریسمانی که آویزند و چیزی بدان آویزند تا اطفال بران نشسته بهوا جنبند که در هندی جهولا نامند و بمعنی خانه که بر کنار فالیز سازند و بمعنی کمینگاه صیاد و صومعه که بر کوه باشد و بمعنی خیر که آفت زدی هم آمده از برهان و رشیدی و جهانگیری۔

گاه ـ بمعنی تخت پادشاهی و بمعنی وقت و جای بخشیدن و بمعنی داو قمار از برهان و رشیدی۔

گاو دوشه و گاو دوش ـ ظرفی باشد خاص که دران شیر گاو و غیره دوشند از جهانگیری۔

گانه ـ لفظیست از الفاظ زائده و افاده تکرار کند که در آخر یکی از اعداد در آورند و میان عدد کم و زیاده مفهوم گردد از برهان و در خیابان نوشته که این لفظ در آخر اعداد برای تعداد آید چنانکه دوگانه سه گانه و یگانه که یگانه در اصل یکگانه بود برای رفع ثقالت کاف اول را حذف کردند یگانه باقی ماند۔

گاونازی ـ لاف و گزاف زدن نامرد در مقابله حریف از چراغ هدایت و غیره و در برهان غالب شدن و خصم را سخنان تهدید گفتن۔

گاوپرداری ـ یعنی گاوی که آنرا در خانه سرد یا بام تابستان

گرامی - بکسر اول میل و رغبت و خواهش و قصد و صیغهٔ امر هم هست با معانی مذکوره از برهان -

گریز آشتی - بنا بر مصلحت یعنی بطریق فریب با اعدا با دشمن صلح کردن از برهان و غیر آن -

گرم دماغی - کنایه از تکبر باشد -

گردنامی - بالکسر از قسم بازیچهٔ اطفال است که آن را ببندی لتو گویند از نوادر الالفاظ -

گران جانی - سستی و کاهلی -

گرم جوشی - محبت و اختلاط کردن به تپاک نمودن -

گرانی - کنایه از جرأت و دلیری -

گرسنه چشمی - حرص و گدائی -

فصل کاف فارسی مع زاء معجمه

گزپا - نام جانوری است که با آتش در سازد باشد -

گزیت - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و تای فوقانی خراجی و جزیه که از کفار گیرند و آنچه مشهور شده دارد بالکسر و فتح تحتانی است و معرب آن جزیه باشد از برهان -

گزیده - بفتح اول و یای معروف بمعنی چیزی که از گزند رسانیده باشد از سراج -

گزند - بفتحتین بروزن کمند بمعنی آفت و آسیب و رنج از برهان و رشیدی و سراج و قدر سوید و هم در برهان و مدار و بابیچی و بهار عجم و موید و جهانگیری بضم اول و فتح ثانی آورده اند -

گزیده - بضم اول چیده و علاوه از سراج اللغات و برهان -

گزار - بضم اول نشتر حجام و فصاد و نقش باریک نقاشان یعنی تزیین شکل نقوش و تصاویر ساختن و امر گزاردن از برهان و رشیدی و میر نور الله در شرح گلستان نوشته که گذار و گذاردن بمعنی ادا کردن و واگذاردن است و مردم که بذال معجمه مشهور شده غلط است مگر آنکه معجمه هم صحیح باشد -

گزر - بفتحتین زردک که به هندی گاجر گویند از برهان و در برهان و مدار و کشف بکسر اول و فتح ثانی هم و در موید بفتحتین و ذال معجمه و گزر بضم اول و فتح زاء معجمه بمعنی راه از جهانگیری -

گز - بالفتح و زاء معجمه درختی باشد که بیشتر در کنار رودها روید و به هندی جهاو گویند و نوعی از تیر است که پیکان ندارد و سر آن باریک و میان او گنده و ستبر باشد از برهان و

سوید و رشیدی و مدار و جهانگیری -

گزارش - ادا کردن از برهان و سوید و رشیدی و مدار و جهانگیری و لفظ گذار و گذر که بذال نوشتن از سراج اللغات بذال معجمه ثابت گردید -

گزاف - بکسر اول بروزن غلاف بیهوده و هرزه و بمعنی بسیار و بیجا از برهان و سراج اللغات و جهانگیری و هم در برهان و سراج نوشته که این لفظ بضم اول نیز آمده و میر نور الله احراری در شرح گلستان نوشته که گزاف بضم اول و بکسر اول غلط و در تعریف چیزی که گویند که بسیار با نهایت و زن و عدد نباشد چنانچه قال -

گزلک - بکسر اول و سوم کارد کوچک که نوعی از کارد قلمتراش که آن را گزلک گویند باشد و بنابر الحاق بعربیت این لفظ بکاف عربی نیز صحیح است از برهان و در سراج بکاف عربی بالفتح اول و سوم نیز نوشته -

گزدم - بالضم و سکون زاء فارسی و رفتن و صدا که گویند که وزغ است که بعربی شجرة البق خوانند از برهان و سراج -

گزم - بفتح اول و سکون ثانی عربی درخت گز که به هندی جهاو گویند از برهان و سراج و نوعی از درخت گز باشد مشابه به درخت سرو بالفتح و کاف عربی هم نیز باشد که بر کنار حوض و لب آب رویند برهان -

گزگردن - گزیده و در -

گزیدن - بفتح نیش زدن و بدندان زدن و گرفتن چنانکه کژدم و مار دست و بضم اول پسندیدن و اختیار کردن از برهان -

گزین - بضم اول یعنی پسندیده از سراج و بهار عجم و در بعضی نسخ و رسائل - ظاهر است که گزین صیغهٔ امر است از گزیدن بمعنی اسم مفعول -

گزاردن - بزاء معجمه ادا کردن از جهانگیری و برهان و در شرح بوستان از میر نور الله احراری نوشته که گزاردن بمعنی ادا کردن باشد بزاء معجمه و گذاردن که بمعنی ترک کردن باشد بذال معجمه و میر نور الله احراری در شرح گلستان نوشته که گذاردن بمعنی رها کردن و ترک کردن که مردم بزاء معجمه مشهور شده غلط است مگر آنکه بمعنی بخشیدن باشد -

گزنه - نوعی از گیاه و ریگ که خار دارد که چون به بدن رسد نیش زند -

گزیده و گزینه - بر دو بفتح خراج و جزیه و رشوت از رشیدی و لطائف و موید -

گز الهی - عبارت از ذات کبریا آن را چوب یکی انگشت است -

گزباری - نوعی از رقص از بهار عجم -

فصل کاف فارسی مع سین مهمله

گستاخ دست - بضم چابک دست از برهان -

گستاخ - بالضم شوخ و چالاک و بی ادب -

گسار - بضم بمعنی خورنده چنانکه غمگسار و میگسار از سراج اللغات و برهان و بعضی چنین نوشته که گسار بمعنی شکننده چیزی که نرم باشد یا پیچیده شود و مگر اشعر علیکم است به و مرکب باشد و گاهی مجازاً بمعنی خورنده آید چرا که از خوردن چیز کم میگردد و از بسیار خوردن شکسته می شود چنانچه میگسار و غمگسار -

گسل - بضم اول و کسر ثانی امر از گسستن از برهان -

گسیل - بضم اول و کسر ثانی و یای مجهول بمعنی دفع کردن و رخصت کردن و فرستادن از لطائف -

گستهم - بضم اول و فتح تای فوقانی و فتح ها بروزن محترم نام پسر نوذر بن منوچهر و نام یکی از پهلوانان ایران از برهان -

گستردن - بفتح و ضم اول و فتح تای فوقانی پهن کردن و فرو چیدن از برهان و غیر آن -

گسستن - بضم اول و فتح ثانی شکستن چیز نرم که کشیده شود -

فصل کاف فارسی مع شین معجمه

گشتاسپ - بضم اول و سکون شین معجمه و فتح فوقانی و الف و سین مهمله و بای موحده ساکن نام پادشاهی که پدر اسفندیار و رویین تن بود از برهان و سراج -

گشت - بالفتح سیر و گردیدن -

گشاد - بضم اول و دال مهمله بمعنی فتح و ظفر و خوشی و بیشتر رها کردن تیر از شست از برهان و در جواهر الحروف نوشته که لفظ گشاد را مردم فارس بکاف فارسی و اهل ماوراء النهر بکاف عربی استعمال نمایند -

گشته - بالفتح نوشته -

گشنیز - بالکسر تخم و روییدنی است از مزیل و برهان و در عرف بفتح کاف عربی شهرت دارد -

گشن - بالفتح و شین معجمه خوب و خوش رفتار بانازو کاهیده از برهان و سراج اللغات و رشیدی و کشف -

گشن - بفتحتین و در آخر نون بر وزن چمن و بفتح اول و سکون ثانی نیز بمعنی بسیاری و انبوهی و گنجان از هر چیز که باشد و بضم اول و سکون ثانی بمعنی نخل و نر که مقابل ماده است و بمعنی طالب نر شدن و بار ور شدن ماده سائر حیوانات و بار ور شدن درخت خرما از مدار و کشف و مؤید و برهان و سراج و رشیدی و سروری منقول از ادات الفضلاء گویند که درخت خرما که بار نیارد از درخت خرمای دیگر که میوه دار باشد دو چهار شاخ گرفته در درخت بی بری نهند بقدرت الهی آن درخت پر ثمر می گردد -

گشنی - بالضم و نون مکسور بمعنی جفتی نر با ماده و بار ور کردن درخت خرما از برهان و غیر آن -

گرفشن - بمعنی کردن شرح دیوان حافظ از بابولی -

فصل کاف فارسی مع لام

گل رعنا - گلی دو رنگ و آن گلی باشد از اندرون سرخ و بیرون زرد از بهار عجم -

گل گلاب - باصطلاح بعضی هندوستان کنایه از شراب -

گل مهتاب - پارچهای مهتاب که از میان برگ درختان بر زمین می افتد و نام گلی که آنرا بهندی چاندنی گویند -

گل شگفت - یعنی امر غریبی ظاهر شد -

گل گشت - بالضم سیر جای مرغوب -

گل حکمت - بکسر کاف و کسر لام و کسر حای مهمله آنچه پارچهای کرباس بگل سرشته آلوده کرده بر ظرف گلی یا شیشه وصل کنند تا بآتش ترقیده نشود -

گلاج - بالضم و جیم عربی قسمی از حلوا از برهان -

گل پیچ - [illegible] از مصطلحات -

گل سر سبد - کنایه از سرمایه رونق و چیزیکه از امثال خود بهتر و ممتاز باشد چه معمول گلفروشان و باغبانان ست هر گلیکه از جمله گلها کلان و بهتر باشد آنرا بر سر سبد که از گلها پر باشد می نهند -

گل قند - معروف و کنایه از لب معشوق از مصطلحات -

گلبدن - بالضم و بای موحده مفتوح و سکون نون از جامهای رنگین که بهندی باندهنو گویند -

گلنار - نوعی از انار است که سوای گل ثمر ندارد مگر گل آن کلان و صد برگ میباشد برابر گل گلاب و آن را گلنار فارسی نیز گویند از برهان و سراج -

گل ابر - قطرۀ ابر -

گل اشک - بمعنی گلشته -

گلزار - بزاء معجمه نوشتن صحیح ست و بذال معجمه محض غلط چراکه این لفظ زار در کلمه گلزار از عالم لاله زار و سبزه زار و کشت زار ست و کلمه زار برای کثرت و ظرفیت می آید -

گلوسوز - در چراغ هدایت بمعنی خوشنما و خوش آینده نوشته و در بهار عجم بمعنی شیرین آورده چراکه چیزیکه بغایت شیرین باشد گلو را بسوزد و لهذا شیرین را گلوسوز گفتند و حسن گلوسوز یعنی شیرین عبارت است از حسن صبیح در مقابله حسن ملیح که حسن با نمک عبارت ازانست -

گل گز - بالضم و کاف فارسی دوم مفتوح و زای معجمه رنگیست سرخ مائل برنگ کبودی که در عرف آنرا عباسی نامند و آن رنگیست که مشابه بگل گز باشد و گز درختیست که بهندی جهاو گویند از رشیدی و سراج -

گل ریز - نوعی از آتشبازی که بهندی پهلجهری گویند -

گل شادا - کنایه از شراب از سراج اللغات -

گل صد برگ - بمعنی گل سرخ و گلنار فارسی نیز و نام گلیست که زرد رنگ میباشد و آن را بهندی گیندا گویند از بهار عجم -

گلبانگ - آواز خوانندگان و شاطران از سروری و چراغ هدایت لیکن بمعنی مطلق شور و هر دم که در وقت شاهی بپا شد مستعمل میشود در برهان بمعنی آواز شاطران و آواز بلبل آورده و در فردوس اللغات بمعنی آواز خوش و مژده نیک -

گل - بالضم معروف ست هر جا که لفظ گل بلا اضافت باسمی دیگر مذکور شود خاص گل سرخ مراد باشد که بعربی ورد گویند و اگر مضاف باشد بسوی دیگر در آن صورت عام ست چنانچه گل سوسن و گل نرگس و لفظ گل بمعنی اخگر آتش نیز ست و لفظ گل بجای آب بمعنی [illegible] نیز آمده و نیز بمعنی بهتر و خوب و گل بالکسر خاک با آب آمیخته و گاهی بمعنی خاک منجمد و خشک شده نیز باشد از برهان و غیر آن -

گل چشم - سفیدی کوچک که بر سیاهی چشم پیدا آید -

گلزار ابراهیم - در تذکره منقول ست وقتیکه نمرود ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت آتش بحکم الهی سرد گردید و اقسام گلها در آنجا شگفتند -

گلابتون - بکسر تا [illegible] ریسمان معروف که از ابریشم پیچ بافند از بهار عجم -

گل بادام - نام لحنی از لحنهای موسیقی -

گلخن - بالضم و خای معجمه مفتوح بمعنی آتش گاه و تنور از آتش دان ست که در آن برای گرم حمام بریان کنند و معنی ترکیبی این لفظ آتشخانه باشد چه گل بالضم بمعنی اخگر آتش ست و خن مخفف خانه از برهان و سراج و مدار و کشف و مؤید و مجاز است بمعنی جای انداختن خس و خاشاک نیز گفته اند و نزد فقیر مؤلف اصح اینست که گلخن مرکب باشد از گل که بضم کاف عربی و ترکی خاکستر را گویند چنانکه در بعض لغات ترکی دیده شد و خن مخفف خانه در این صورت اطلاق این لفظ برای [illegible] معنی که مذکور شد درست میشود و الا برای معنی اخیر که عرفی در قصیده آورده است قباحت پیدا خواهد شد بیت عرفی
شاید ار گلبن صفت در گلخن از فیض هوا * پرده های عنکبوت انگیزد از سر تار گل ها -

گل کردن - بالضم ظاهر و نمودار شدن و بمعنی خاموش

دارند و کجی و راستی چوب و عمارت را بدان معلوم نمایند از سراج اللغات و برہان۔

گویا ۔ بمعنے گوی الف در آخر زیادہ است استعمال این لفظ اکثر بجہت تشبیہ باشد۔

گوا بضم اول و بفتح مخفف گواہ از بہار و کشف و برہان۔

گواب ۔ بواو مجہول و دال مہملہ و با موحدہ نام طعامیست کہ از گوشت و برنج و مغز نخود و سفند کردگان پزند و آن را بسرکہ و دوشاب ترش کنند از برہان و سراج و نیز در سراج نوشتہ کہ بعضے بمعنے طعام زیربریان گفتہ و در شرحے نوشتہ کہ برنج را در گوجوف برہ پر کردہ بپزند۔

گوشت ۔ بفتحتین و شین معجمہ و تاء فوقانی نام یکے از شش آوازہ موسیقی و آن نوروز و مانہ سلمک و گوشت و شہناز و گروانیہ باشد از سراج و برہان چراغ ہدایت

گوشت پیچ ۔ بمعنے گوشمال از سراج۔

گوگرد سرخ ۔ کنایہ از اکسیر چرا کہ اکسیر از و ساختہ شود و آن جزو اعظم اکسیر ست۔

گوگرد ۔ بالضم و کاف دوم کہ فارسی ست مکسور و وابستہ معدنی کہ آن را بہندی گندھک گویند از برہان۔

گوسفند ۔ بمعنی میش مقابل بز چنانکہ معز در عربی مقابل ضان ست کما یستفاد من القاموس و الصراح و بعضے نوشتہ اند کہ اطلاق گوسفند بر میش و بز نر و مادہ از سراج۔

گوارہ بضم اول ہر چیز خوردنی یا نوشیدنی کہ بذائقہ خوش مزہ آید و زود ہضم باشد و بالفتح خطا ست از برہان و جہانگیری و بہار عجم۔

گور ۔ بالضم و واو مجہول خر صحرائی کہ آن را گور خر گویند و این مجاز ست یا بجہت تخفیف گور خر را گور فقط گفتہ اند و در رشیدی چنین نوشتہ کہ گور بفتح نام ملک و قومیست از برہان و نام ولایتے است از بنگالہ و بالضم بواو مجہول بمعنے قبر و بمعنے دشت ہموار و از ینجاست کہ خر دشتی را گور خر گویند بمعنے

خر گور و در برہان بواو مجہول بمعنے عیش و عشرت و شراب و بمعنی صحرا و زمین ہموار۔

گورخر ۔ بمعنے خر صحرائی چہ گور بمعنے صحرا و زمین ہموار و دشت ست از برہان۔

گوہر ۔ ذات شی و اصل ہر چیز و جوہر معرب آنست خواہ بمعنے یاقوت و لعل و غیرہ باشد خواہ بمعنی جوہر شمشیر و غیرہ و در برہان گوہر بمعنے مروارید و بمعنے مطلق جواہرات چنانچہ لعل و یاقوت و زمرد و الماس و غیر آن و بمعنے اصل و نژاد و ذات و بمعنے فرزند و بمعنے صفات نہانی و عقل و فرہنگ۔

گوپ ۔ بفتح اول و بای مجہول و را و مہملہ و شین نصاب بمعنے زمین ہموار و در برہان بمعنی سراب کہ از دور آب می نماید و بمعنی صحرا۔

گوشیار ۔ بر وزن ہوشیار لقب حکیمے کہ ابوالحسن نام داشت و شیخ ابوعلی سینا شاگردی او نمودہ است از برہان و در رشیدی بکاف عربی نام منجمے۔

گوشہ زنجیر ۔ بمعنے حلقہ زنجیر۔

گوالبار ۔ بالضم و بای موحدہ بار سنگین۔

گوشت خر ۔ کنایہ از چیزے کہ ہیچ بکار نیاید۔

گودرز ۔ بالفتح و دال مہملہ مفتوح نام پہلوانے از ایران و نام پادشاہ از برہان۔

گوز ۔ بفتحتین و زای معجمہ مخفف گوزن و بفتح اول و سکون واو بمعنے گردگان و جوز معرب آنست و بواو مجہول بادیکہ از راہ پایین با آواز برآید از برہان و بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون زای معجمہ در ترکی چشم را گویند۔

گوارش ۔ بضم اول و کسر راء مہملہ خوش مزگی و ہضم طعام و نام دوای مرکب برای ہضم طعام لیکن طبیکہ خوش مزہ باشد و جوارش معرب آنست از برہان و سراج و مؤید و مدار و کشف۔

گوش ۔ بواو مجہول معروف و مخفف گوشہ و نام روز چہاردہم از ہر ماہ شمسی از جہانگیری و رشیدی و سراج و برہان۔

گوش تا گوش ۔ از ین سر تا آن سر۔

گوک ۔ بفتحتین و در آخر کاف عربی سفالک و خندق کوچک و بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون کاف فارسی دوم در ترکی آسمان و رنگ کبود را نیز گویند۔

گول ۔ بالضم و واو مجہول ابلہ و نادان و احمق و بمعنے مکر و فریب و بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون لام در ترکی بمعنی تالاب کوچک و بفتحتین بمعنی پشینہ یا موہاے آویختہ کہ درویشان و محتاجان پوشند از برہان و سراج و مصطلحات امروری و رشیدی۔

گوال بضم اول بمعنی جوال جوال معرب آنست از سراج

گور چشم ۔ نوعے از جامہ حریر کہ در بافت آن بشکل چشم گور خران نقوش کنند چنانکہ در ہندوستان پارچہ بلبل چشم رواج دارد از سراج و برہان۔

گوزم ۔ بالضم و زای معجمہ بمعنی چشم من چہ در ترکی گوز بمعنی چشم و میم برای متکلم و این لفظ بلہجہ ازبکان بکاف عربی ست و بلہجہ قزلباشان بکاف فارسی از لطائف۔

گورگان ۔ بواو مجہول و ہر دو کاف فارسی بمعنی کسیکہ لائق عیش و عشرت باشد چہ گور بمعنے عیش و عشرت و شراب ست و گان بمعنی لائق و سزاوار از برہان و لقب شاہ تیمور نیز از بعض کتب دریافت می شود و ہر پادشاہ جلیل القدر را گورگان گویند۔

گورخان ۔ لقب پادشاہ خطا و ختن از سراج

گوش کردن ۔ بمعنے شنیدن۔

گوش مالیدن ۔ بدون دعوی بکار عظیم مستعد شدن از شروح سکندرنامہ۔

گوی گریبان ۔ تکمہ کہ بر گریبان دوزند۔

گوزن ۔ بفتحتین و زای معجمہ جانوریست و آن نوعے از گاو کوہی ست کہ بر سر دو شاخ و بر ہر شاخ دیگر رستہ باشد بہندی آن را بارہ سنگہا

گویند از سراج و برہان۔

گوی بردن ۔ فوقیت یافتن و زیادت کردن و غالب آمدن از برہان۔

گون ۔ بواو معروف بمعنی رنگ از سراج۔

گوہر خاتون ۔ نام زن سلطان سنجر۔

گوان ۔ بفتح بمعنی پہلوانان و دلاوران۔

گودبان ۔ بواو مجہول و دال مہملہ و بای سوحدہ بمعنی کوہان شتر وغیرہ از لطائف۔

گورکن ۔ بفتح کاف و دوم عربی نام جانورے چہارپا بہندی بجو گویند۔

گوالیدن ۔ بضم و فتح بالیدن رخت غیرہ از مؤید و برہان۔

گوش دادن ۔ شنیدن۔

گوش ساغر بالیدن ۔ ساغر را بکہ آویزہ نیشتی کردن۔

گو ۔ بفتح اول و سکون واو مغاکے زمین نشیب و بمعنے شجاع و مستعد بزرگ و بواو معروف بمعنی گوے کہ بچوگان بازی بآن کنند و بواو مجہول بمعنی گاو کہ بعربی بقر خوانند از برہان و سراج۔

گودہ ۔ بواو معروف و دال مہملہ لفظ ترکی ست بمعنے بدن و تن از مصطلحات۔

گوشوارہ ۔ باصطلاح اہل دفتر وسط عرض ورق دفتر ست کہ عملہ سیزان آنجا نویسند و باصطلاح شعرا مطلع کہ بعد مقطع آرند و نام زیور لیست کہ در گوش کنند از مصطلحات وغیر آن۔

گوی انگلہ ۔ بضم ہر دو کاف فارسی و فتح ہمزہ و سکون نون تکمہ و حلقہ کہ بر گریبان وغیرہ دوزند گوی بمعنی تکمہ و انگلہ بمعنے حلقہ کہ دران تکمہ گذارند از سراج و برہان۔

گوسالہ ۔ بالضم و واو مجہول بچہ گاو باشد و بمعنے بچہ شتر و بچہ فیل نیز و بمعنی مطلق بچہ ہم آمدہ چہ گو بواو مجہول بمعنے خرد و کوچک آمدہ است پس گوسالہ بمعنی خرد سالہ باشد و گو بواو مجہول بمعنے گاو ہم نوشتہ اند و بای نسبت باشد پس معنے گوسالہ گاو یکسالہ باشد از برہان و در سراج چنین نوشتہ کہ گوسالہ بالفتح بچہ گاو چہ گو بالفتح مخفف گاو ست و سالہ در اصل بالہ بود چہ بال بمعنے آرام و قرار ست یعنی چیزیکہ گاو بدان آرام میگیرد و آن بچہ او ست۔

گونہ ۔ بالضم رنگ و لون و طور و وضع و اسلوب۔

گوسپارہ ۔ طعامیست متعارف در بلخ از برہان و بعضے نوشتہ کہ نام شہرہ بلخ بود۔

گوگردہ ۔ بضم اول و واو نیز بالضم و سکون کاف فارسی و فتح دال و در ترکی لفظ مرکب ست بمعنی در آسمان چہ توک بمعنے آسمان و دہ با ئی تی بمعنی درست۔

گوچی ۔ بالفتح خاک کوچک از برہان۔

گوشہ ماہی ۔ بمعنی صدف و پیالہ از برہان۔

گوی ۔ بمعنے خواب ست از گفتن و مجاز آ بمعنی تشبیہ نیز آمدہ از چراغ ہدایت برای تنک نیز می آید۔

گوتازی ۔ بفتح اول و تای فوقانی و زای معجمہ لاف و دعوی بے حقیقت و مغالبہ در و غریحر لطف۔

فصل کاف فارسی مع ہای ہوز

گہنپا ۔ بضمتین نام شہر لیست در دکن۔

گہگیر ۔ بہر دو کاف فارسی اسپے کہ تن بسواری ندہد از مصطلحات۔

گہوارۂ دیو ۔ قسمیست از فنون کشتی کہ دو حریف یکدیگر را تکان دہند تا یکے دیگر را غافل کردہ بر زمین اندازد و گاہے کنایہ باشد از آدم بد طینت۔

گہوارہ ۔ بالفتح نوعے چارپائی کہ برای راحت اطفال و ہوا آویزند۔

گہ ۔ بالفتح بمعنے جاے و وقت و بمعنے صبح و بمعنے بوتہ زرگران کہ زر و نقرہ دران گدازند و بمعنی زود و شتاب و بمعنی کوچک نیز آمدہ و از برہان و بہار گیری۔

فصل کاف فارسی مع یای تحتانی

گیا ۔ بکسر اول بمعنے گیاہ از برہان۔

گیپا ۔ بالکسر و یای معروف و بای فارسی قسمے از پلاؤ در لغات ترکی بکاف عربی نوشتہ لہذا در فصل کاف عربی بتفصیل مرقوم شد۔

گیرا ۔ بیای معروف بمعنے گیرندہ۔

گیت ۔ بیای معروف و تای فوقانی بزبان ہندی نوعے از سرود ست مثل دھرپد۔

گیومرث ۔ بفتح میم نام بادشاہے کہ اول در جہان بادشاہی کرد و بیانش در فصل کاف عربی مع یای تحتانی گذشتہ۔

گیج ۔ بیاے مجہول و جیم عربی پریشان و پراگندہ مغز ہی از لطائف و مصطلحات۔

گیرودار ۔ فرماندہی و حکومت و حکمرانی و بمعنی ہنگامہ نیز آمدہ از غیاث و برہان و میر نوراللہ در شرح گلستان نوشتہ کہ گیرودار ہر دو صیغہ امر ست یعنی این را بگیر و آنرا نگاہدار کہ در مقام حکومت گفتہ میشود و کنایہ از کر و فر سلطنت و امیری۔

گیسو دار ۔ مولا زادہ یعنی پسر غلام و بمعنی ستارۂ دمدار از مؤید۔

گیرنگ ۔ بالکسر بر وزن نیرنگ نام قصبہ از برہان۔

گیل ۔ بالکسر ملکیست کہ آن را گیلان گویند۔

گین ۔ بیای معروف صاحب و خداوند و بمعنی پر و مملو در صورت مخفف آگین ست از رشیدی۔

گیہان ۔ بالفتح بمعنی روزگار و جہان از برہان و در سراج نوشتہ کہ گیہان بالکسر و قیل بالفتح بمعنی جہان و روزگار و بکاف فارسی و عربی ہر دو صحیح ست باعتبار تغیر لہجہ و بعضے از محققین نوشتہ اند کہ گیہان بیای مجہول الالہ گاہ ست منسوب بگاہ یعنی وقت و زمانہ چون اکثر اشیای عالم تعلق باوقات دارند لہذا بمعنی جہان آمدہ۔

گیلان ۔ بالکسر نام ملکیست نام جہتیست نزد بغداد مولد حضرت شیخ عبدالقادر رحمۃ اللہ علیہ جیلان معرب آنست۔

گیسو ۔ بیای مجہول خان آرزو در سراج نوشتہ کہ **قدسی** گوید گیسوے دراز یکہ از ہر دو جانب دراز کشیدہ باشد چنانکہ در گلستان سیاہی گیسوان تافتہ و بعضے مرادف زلف نوشتہ و از اشعار متاخرین ظاہر میشود کہ گیسو غیر زلف ست **قاسم** مشہدی گوید بیت یکسر مو در سر لیلی و شان نکار نیست

انچه سے آید زیادہ از زلف گیسو سے شود۔

گیو بالکسر و یای مجهول نام پسر گودرز پهلوان ایرانی از برهان۔

گیسو بریده ۔ زن بے حیا۔

گیوه ۔ نوعے از کفش نمد۔

گیتی ۔ بالکسر عالم و دنیا از سراج۔

گیلی ۔ بالکسر و بهردو یاے معروف منسوب بگیل که ملکے ست از طبرستان و گیلی کسنا یه از اسپ بهتر چرا که اسپ آنجا خوب و بهتر باشد و گیلی قومے از مغلان نیز هست و قیل نام امیرے از امرا است خوی۔

گیهی ۔ بهردو یای معروف مرکب از گیه که بمعنی غلیواز ست و یای نسبت و غلیواز ششش ماه نر و ششش ماه ماده میگردد لهذا بمرد بے که رجولیت و غیرت ندارد اطلاق کنند از ... مالا بد منه۔

باب اللام

فصل لام مع الالف

لالا ۔ بمعنی بنده و غلام و خدمتگار و بمعنی روشن و درخشان لیکن گر استعمال این لفظ بمعنی روشن و درخشان اکثر بالفظ مولوی آمده از بهار عجم و سراج و برهان جهانگیری مؤید۔

لا ۔ بعربی حرف نفی است و بفارسی بمعنی پرده و تو که آنرا ته نیز گویند و لا بر لا بمعنی تو بر تو از مؤید و بمعنی تقرانیت ظاهرا باین معنی کنایه است چه الف بشکل لا۔

لاریب ۔ بفتح را ۔ آمعه ... شکے دران نیست شک نباشد۔

لازب ۔ بکسر زای معجمه و بای موحده بمعنی چسپنده از کشف و صراح و ضربة لازب بالضربة را گویند که نشان آن بعد به شدن باقی ماند۔

لاک پشت ۔ بکاف عربی باخه که بهندی کچهوا گویند و لاک بمعنی کاسه چوبین ... از ...

لاستا ۔ بتای فوقانی نام جنگلے که قوم شعیب علیه السلام او را می پرستیدند از شرح نصاب۔

لاهوت ۔ عالم ذات الهی ست که سالک را دران تمام فنا فی الله حاصل میشود و مرتبه صفات را جبروت و مرتبه اسمارا ملکوت نامند از کشف اللغات و بعضے گویند که لاهوت دراصل لا هو الا هو ست و حرف تا زائد و قانون عرب است که چون کلمات مغلقه گویند چیزے حذف نمایند و چیزے زیاده کنند تا نامحرمان محروم از حقیقت آن باشند پس لا هو نفی ست یعنی نیست تجلی صفات مرطالک را افراد را و لفظ هو اسم ذات است الا هو مگر تجلی ذات و حق اینست که لاهوت دراصل لغت مصدر ست بروزن فعلوت مشتق از لاه چنانکه رغبوت و رحموت و لاه اصل لفظ الله ست ماخوذ از لیه بمعنی پوشیدن و در پرده رفتن کذا فی الصراح۔

لایح ۔ بحای مهمله درخشان و پیدا شونده از منتخب و صراح۔

لاقح ۔ بکسر قاف و حای مهمله آبستن و آنچه نخل را بوسے جفتی دهند و باد یکه ابر پیدا کند و درخت را بارور کند لواقح جمع آن از منتخب۔

لاخ ۔ بخای معجمه بمعنی جای و مقام مگر بدون ترکیب گفته نمیشود همچون سنگلاخ بمعنی جائیکه دران سنگها باشد و دیولاخ بمعنی جای دیوان و لاخ بمعنی بسیاری و انبوه نیز می آید از سراج و برهان و سروری۔

لابد ۔ بضم بای موحده و تشدید دال مهمله بمعنی ناچار و ناگزیر و باضرور مرکب از لا که حرف نفی ست و بد بمعنی چاره و عوض از منتخب۔

لاد ۔ بدال مهمله ردهٔ دیوار و نوعے از دیبا و نوعے از عطریات و بمعنی قلعه از برهان۔

لاغر ۔ بفتح غین معجمه بمعنی معروفست از بهار عجم وغیره۔

لاتذر ۔ بفتح فوقانی و فتح ذال معجمه صیغه نهی بمعنی مگذار۔

لاچار ۔ بمعنی ناگزیر مستعمل میشود لیکن صحیح ناچار بنون ست چه ترکیب لفظ چار که فارسی ست بالفظ لا که کلمه عربیست برای نفی با وجود موجود بودن نا که لفظ فارسی ست معنے ندارد از بهار عجم۔

لاهور ۔ نام شهر لاهور۔

لال شهباز ۔ درویشے که صاحب کمال بوده است مگر اکثر قلندران باو اعتقاد تمام دارند و بوقت بنگ نوشی او را یاد میکنند۔

لاقیس ۔ بکسر قاف و یای معروف و سین مهمله نام دیوے که در نماز بخاطر وسوسه اندازد از سروری و مدار و کشف و صاحب رشیدی بجاے قاف فا گفته و نوشته که بعضے کسان بجای فا قاف خوانند و در برهان بفا نوشته و گفته که بقاف نیز آمده و در سراج اللغات بقاف آمده و از منتخب هم قاف مستفاد می شود۔

لاس ۔ بسین مهمله ابریشم فرومایه از برهان۔

لامساس ۔ بکسر میم اقتباس است از آیه کریمه فاذهب فان لک فی الحیوة ان تقول لامساس یعنی گفت موسے علیه السلام سامری گوساله ساز را که پس برو از میان ما پس بدرستیکه هست ترا از عقوبت در زندگی که گوئی هر کرا که نزد تو آید که سودن مکن مرا یعنی دور شو از من چرا که هر که نزدیک شدی باو او را و آن کس را تپ گرفتے از ین هم مردمان ازو و او از مردمان گریزان مے بود از تفسیر حسینی۔

لاش ۔ بشین معجمه در ترکی تن مرده را گویند و بعربی مخفف لاشے که معدوم عبارت ازانست۔

لامع ۔ روشن و درخشان از منتخب۔

لاذع ۔ بکسر ذال معجمه و عین مهمله سوزان و سوزنده از منتخب و غیر آن۔

لاغ ۔ بغین معجمه هزل و ظرافت و خوش طبعی از برهان و رشیدی و لطائف۔

لادغ ۔ بکسر دال مهمله و غین معجمه بمعنی گزنده و نام درویست که پوست را میگزد چنانکه مار و کژدم میگزد از منتخب و شرح نصاب و بعضے شارحان نصاب نوشته که بذال معجمه و عین مهمله نام درویست که صاحبش نهار دکسے از آتش میسوزد۔

لاکش ۔ بضم کاف و شین ... دفا انه باسب ...

بنصر بمعنی باز استادہ شو و باز ایستادہ مکن۔

لاحق ۔ بکسر حاء مہملہ آنکہ از پس آمدہ واصل شود وانچہ از عقب بچیزے پیوندد۔

لالنگ ۔ بفتح لام ثانی و سکون نون و کاف فارسی بمعنی ژلہ و پس خوردہ از لطائف۔

لال ۔ در ترکی بمعنی گنگ یعنے زبان گرفتہ و بمعنی رنگ سرخ مشترک است میان فارسی و ہندی ولالہ ہم مرکب ست از لال کہ بمعنے سرخ ست و ہاکہ کلمۂ نسبت است و جوہر یست سرخ رنگ قیمتی کہ آنرا لعل گویند ولعل معرب لال ست از بہار عجم و برہان و سراج۔

لایعقل ۔ بفتح تحتانی و کسر قاف و باستعمال فارسیان لام آخر بوقف خواندہ میشود صیغۂ مضارع منفی ست برای استمرار می آید و در صفت حیوان واقع میشود بجہت اظہار کمال نادانی او یعنی الحال ہم بیعقل است و در استقبال ہم بیعقل خواہد ماند۔

لاطائل ۔ بیفائدہ چہ طائل بمعنی فائدہ است از منتخب۔

لایزال ۔ دائم و بیزوال این صیغۂ مضارع منفی ست از باب خاف یخاف کہ برای استمرار در صفت حق تعالی واقع شود بجہت اظہار کمال بیزوالی او یعنے الحال ہم بے زوال ست و در استقبال ہم بیزوال خواہد ماند۔

لالای چشم ۔ عبارت از مردمک چشم باعتبار سیاہی آن چراکہ لالا غلام را گویند و غلام حبشی سیاہ باشد۔

لائم ۔ بکسر ہمزہ کہ حرف سوم ست بمعنی ملامت کنندہ از صراح۔

لایعلم ۔ بفتح لام دوم صیغۂ مضارع منفی است و میم این در محاورۂ فارسیان بوقف خواندہ میشود و این برای استمرار نیز می آید و صفت حیوان واقع می شود بجہت اظہار کمال نادانی او یعنے الحال ہم نادان ست و در استقبال ہم بیعلم و موصوف بنادانی خواہد ماند۔

لامہ ۔ زرہ یا ویک زرہ را لامہ گویند و نام حرف کہ زلف خوبان را بآن تشبیہ کنند از منتخب و در شرح خاقانی نوشتہ کہ در فارسی نوعے از کلاہ نمدی کہ فقیران بر سر نہند و نیز حرف لام برای مہملہ بدل شود و بکاف عربی نیز۔

لئیم ۔ ناکس و بخیل از منتخب و صراح و بعضے نوشتہ کہ فرق در لئیم و بخیل آنست کہ لئیم آنکہ نہ خود میخورد و نہ دیگری را میدہد و بخیل آنکہ خود میخورد و دیگرے را نمیدہد۔

لاجرم ۔ ناگزیر و بالضرور و لاعلاج چہ لا حرف نافیہ است و جرم بفتحتین بمعنی علاج و گزیر و چارہ۔

لازم ۔ مقابل متعدی و آنکہ در عرف لازمی میگویند بزیادت تحتانی غلط است چرا کہ لازم خود صیغۂ اسم فاعل ست حاجت بیای فاعلیت ندارد و در متعدی یاے اصلی ست مقابل لام کلمہ زیرا کہ صیغۂ اسم فاعل ست از تعدی کہ بمعنی گذشتن چیزے باشد از یکے بدیگرے۔

لانسلم ۔ بضم نون و فتح سین مہملہ و کسر لام مشدد و ضم میم بمعنی سلامت نمیدارم یعنی قبول نمیکنم مگر در نظم فارسی ضم میم را تلفظ نمیکنند و میم را موقوف خوانند۔

لاونعم ۔ بفتح نون و فتح عین مہملہ ہر دو حرف ایجاب اند لا برای نفی و انکار بمعنے نے و نیست و نعم برای اثبات و اقرار بمعنی آرے و بلے۔

لالایان ۔ غلامان و خدمتگاران از جہانگیری و برہان۔

لائیدن ۔ سخن گفتن و لاف زدن و ہرزہ گوئی کردن از سراج و برہان۔

لاشکن ۔ نام کوہے ست از برہان۔

لان ۔ نام کوہے ست از برہان۔

لاچین ۔ در ترکی شاہین شکاری را گویند۔

لادن ۔ بفتح دال مہملہ نام خوشبوئی کہ مثل دوشاب سیاہ و رقیق باشد آنرا عنبر عسلی نیز گویند از برہان۔

لابان ۔ بمعنی فریب دہ و دروغ از شرح خاقانی

وانہو کردہ بمعنی بیوفائی و امر ست بمعنی بجنبان و بمعنی مغاک از لطائف۔

لاو ۔ بواو آخر و او گل سفید کہ بدان دیوار خانہ سفید کنند از برہان۔

لابہ ۔ بفتح با موحدہ و ہا مختفی بمعنی تملق و چاپلوسی و خوشامد و بمعنی فریب و عجز و اخلاص مجاز ست از برہان و کشف و سراج۔

لانہ ۔ بفتح نون و ہاء مختفی بمعنی خانۂ زنبور بیشہ و آشیانۂ مرغان از برہان و کشف۔

لاغیہ ۔ بکسر غین معجمہ و تحتانی گیاہیست شیردار بسیار گرم و بعربی بمعنی باطل و زن بیہودہ گو را گویند از برہان و منتخب۔

لاہرہ ۔ نوعے از صورت کشتی کہ بدان از دریا عبور کنند و این لفظ ہندی ست۔

لاجرعہ ۔ بضم جیم و سکون راء مہملہ یکبارگی ہمہ نوشیدن انچہ در پیالہ باشد بے آنکہ دم گرفتہ اندک اندک نوشند۔

لاحقہ ۔ بکسر حاء مہملہ آنکہ از پس واصل شدہ باشد و آن چیزیکہ بعد اول در رسد ماخوذ از لحوق کہ بمعنے از دنبال چیزے پیوستن است۔

لامحالہ ۔ بفتح میم و حاء مہملہ و در آخر تاء مصدریہ کہ بحالت وقف ہا شدہ است معنی لفظی آن این است کہ نیست بازگردیدن در اصل چنین ست لامحالۃ من ہذا الامر یعنی نیست بازگردیدن ازین کار پس خلاصۂ معنی لامحالہ بالضرور ست از ترجمۂ مشکوۃ شریف و کسانیکہ میم را مضموم خوانند و در آخر ہا ضمیر دانند خطا کنند و در سراج و منتخب نوشتہ کہ محالہ بفتح میم بمعنے چارہ و گزیر و لامحالہ بمعنی ناچارہ و ناگزیر۔

لامسہ ۔ بکسر میم و سین مہملہ قوتیست در جلد بدن انسان کہ بسودن چیزے ادراک نرمی و سختی آن چیز میکنند۔

لامہ ۔ بمعنی زرہ کہ از حلقہ ہای آہنی سازند از منتخب و صراح۔

لاوہ ۔ بواو نام بازی اطفال کہ بہندی گلی ڈنڈا گویند از برہان۔

لادنہ ۔ بدال و نون گیاہیست کہ از پوست ساق آن رسن بافند بہندی سن گویند از برہان۔

لایہ ۔ بیای تحتانی زردۂ دیوار و تاسہ جامہ و کاغذ کہ

در عرف آنرا لند گویند—
لانژه—بکسر زای معجمه قاف هر چیز که سپید باشد مثل سرشیر—
لالہ—منسوب بلال بمعنی سرخ یا آنکه یا ز زایده لاحق شده مثل خان وخانه و آن گلی است معروف که چند قسم می باشد لاله کوهی و لاله صحرایی و لاله نعمانی و لاله شقایق و لاله دلسوخته و لاله دلسوز و لاله خطائی و لاله خودرو و لاله سفید و لاله پر و لاله عباسی و لاله ریحانی و لاله متفرقی و لاله دختری از برهان و مصطلحات و منقول از شرفنامه ظهیر الدین محمد بابر پادشاه در واقعات بابری نوشته که قریب سی و چهار نوع لاله در بعضی از اطراف کابل بملاحظه آمده
لاشه—بمعنی زبون و لاغر و ضعیف مطلق خواه انسان خواه حیوان و اکثر این لفظ صفت اسپ و خر واقع میشود و بمعنی خر نیز آمده و مرده از آدمی و دیگر حیوانات از برهان و بهار عجم و کشف و خیابان شرح سروری و مدار و مؤید و جهانگیری
لالی—بفتح اول و ثانی و کسر لام بر وزن بجالی بمعنی مروارید های بزرگ این جمع لؤلؤ است و بضم اول چنانکه مشهور شده خطا است—
لامانی—بکسر نون زره پوشی از مؤید زیرا که لام زره را گویند و در شرح دیوان خاقانی منسوب بقریه ایست در روم در جهانگیری بمعنی گزاف—
لانی—بکسر نون منسوب بلان که نام کوهی است از مضافات آذربیجان و تریاک لانی منسوب بآنست از لطائف
لابدی—بضم بای موحده و تشدید دال آنچه که بالضرورت شود و از آن چاره نبود—
لای—گل تیره که در ته حوض و جوی آب باشد و بمعنی درد شراب و تای جامه و کاغذ و ریسمان چنانکه یک لای جامه و یک لای ریسمان و بعربی آنرا طاقه گویند و بمعنی گفتار و کلام و لوس چاپلوسی و فریب از برهان و سراج و رشیدی—
لای ذاتی—سلب کردن صفتی از شئی در

و بمعنی از اوقات چنانکه گل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام کاتبا لا دائما ای لا شئی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل—
لاابالی—بضم حرف ثالث که همزه است صیغه متکلم واحد از مضارع بمعنی باک ندارم و در فارسی بمعنی شخصی بیباک و بی پروا مستعمل است و بجای همزه مضموم واو نوشتن و خواندن خطا است از مؤید و مدار و کشف
لااحصی—بضم اول و سکون حای مهمله و کسر صاد مهمله اشارت است بحدیث شریف نبوی صلی الله علیه و آله و سلم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک یعنی شمار نتوانم کرد صفات را بر تو تویی حق تعالی چنانکه توصیف کردی بذات خود،

فصل لام مع بای موحده

لبا—بکسر لام بمعنی فله و آن شیر غلیظ است که از وقت زادن حیوان تا سه روز پیدا شود بهندی کهیس گویند و بیوی نیز نامند از شرح نصاب و منتخب
لب چرا—آنچه از قسم نخود و میوه که مردم بوقت صحبت داشتن در میان اندازند با هم بخورند از برهان—
لب—بالضم و تشدید بمعنی عقل و خالص هر چیز و مغز بادام و مثل آن از منتخب و کشف—
لباب—بضم اول و هردو بای موحده مغز و خالص هر چیز و نام کتابی از منتخب—
لبوب—بضمتین خلاصه های هر چیز و مغز های تخم بعضی درختان میوه—
لبیب—بر وزن نصیب عاقل و دانا از سروری و منتخب
لبلاب—بالکسر هردو بای موحده نام گیاهی که آنرا عشق پیچان گویند از برهان—
لباسات—بکسر اول کنایه از تملق و چاپلوسی و این جمع لباس است چنانکه جمادات و نباتات جمع جماد و نبات—
لبسته—بالفتح و در آخر تای مثناة بمعنی هر رنگی که گردن از منتخب

لباده—بضم اول و دال مهمله جوبکه بر گردن گاو و قلبه و گاو گردون نهند بهندی آنرا جوا گویند بضم جیم و گردن
و لباده بفتح اول بمعنی جامه بارانی از غیاث از سراج و لطائف و کشف
لبد—بضم لام و فتح بای موحده و دال مهمله بالی بیار و بر نهاده از شرح نصاب—
لبید—بفتح اول و یای معروف جوال خرد و نام شاعر مشهور از عرب از منتخب و لطائف—
لبس—بالضم و بالفتح پوشیدن جامه و بالکسر جامه پوشش از صراح و منتخب—
لب چش—چاشنی که برای دریافت مزه چیزی کنند از مصطلحات
لبق—بفتح اول و سکون ثانی زیرکی و هوشیاری و تاق و چرب زبانی و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی زیرک و هوشیار و چرب زبان از منتخب و صراح و لطائف و نیز در لطائف نوشته که بفتحتین لائق شدن و استاد شدن در کار—
لبیک—بالفتح و تشدید بای موحده مفتوح و سکون تحتانی یعنی استاده ام در خدمت تو استادنی و گاهی بعد لبیک لفظ سعدیک نیز می آید و معنیش چنین باشد یاری میدهم یاری در ادنی از منتخب و این کلمه جواب است هرگاه مخدومی خادم را طلب نماید خادم در جواب گوید لبیک و حاجیان نیز این لفظ را در مقام عرفات بار بار گویند
لبن—بفتحتین شیر خوردنی و بفتح اول و کسر ثانی خشتهای خام لبنه واحد آن از منتخب
لبان—بفتح صمغی است که آنرا کندر گویند از منتخب و برهان—
لبون—بفتح شیر دار گاهی لبون بمعنی ابن اللبون و بنت اللبون نیز آمده و ابن اللبون و بنت اللبون بمعنی شتر بچه دو ساله که پا در سوم نهاده باشد از شرح نصاب
لب بلب بستن—بضم جیم کسی بیار از بسیار

جستن و از هر کسی سراغ مقصود پرسیدن از مصطلحات۔

لب برچیدن ۔ فراهم آوردن لبها برای گریه و خنده از مصطلحات۔

لب بستن و لب بازدن ۔ خاموش شدن و هم بمعنی گفتن و این از قسم اضداد است از مصطلحات۔

لب و دندان داشتن و لب و دندان داشتن ۔ لیاقت و شایستگی داشتن۔

لب گزیدن ۔ تاسف کردن و ندامت کردن و پشیمان شدن و شرم و حیا نمودن و بمعنی منع کردن۔

لب شیرین کردن ۔ تبسم کردن۔

لب نان ۔ باضافت کنارهٔ نان۔

لبنان ۔ بالضم و سکون ثالث نون نام کوهیست در شام نزدیک جبل عامل که مسکن عقرا است از منتخب و خیابان و برهان۔

لبیشه ۔ بفتح اول و کسر ثانی و یای مجهول و شین معجمه بردن همیشه مالیده باشد و آن حلقه ایست باشد که بر چوبی نصب کنند و لب بالای اسب بدافعال را در آن نهاده تا سر و پهنه تا عاجز شود و حرکت نا پسندیده نکند از سراج و رشیدی و برهان۔

لبینه ۔ بکسر لام و سکون موحده و فتح نون خشت داعه و بمعنی از دیگی بر آمدگی مربع که در وظیفت عرفه در سر در لب باشد و سوراخی در آن با هم باشد۔

لباچه ۔ بفتح بمعنی فرجی و بالاپوش از سراج و برهان تا باهر آن نوعیست از قبا۔

لباس عباسی ۔ کنایه از لباس سیاه زیرا که از بعض تواریخ به ثبوت میرسد که خلفای بنی عباسیه سیاه پوشی را شعار خود ساخته بودند۔

فصل لام مع تای فوقانی

لت ۔ بالفتح زدن و کوفتن و در رشیدی که بمعنی کلکذر دن نوشته هندیست مخفف لات بود و اتفاق در بیاد و زبان بسیار است صحیح باشد و لت بمعنی پاره نیز آمده چنانکه گویند لت لت کردم یعنی پاره پاره کردم و لت که بمعنی پاره جامه مستعمل است از این ماخوذ باشد و لت بمعنی کتان کرفاسی ست معروف و لت بمعنی شکم و از این مرکب است لت انبان از سراج اللغات و برهان۔

لت انبار و لت انبان ۔ بالفتح بمعنی بسیار خوار و پر شکم است مرکب از لت که بمعنی شکم است و لیته انبان کسیکه شکم او مثل انبان باشد و انبان ظرفیست که بچیزی بشکل مشک و میتوان گفت که مرکب از لت بالضم باشد که مخفف لوت ست و لوت بمعنی طعام لذیذ است درینصورت لت انبان لت انبار بضم اول بود از سراج و در جواهر الحروف نوشته که بنون در آخر لیست انبان و بدال آن بمعنی آمده است۔

فصل لام مع ثای مثلثه

لثم ۔ بفتحتین بوسیدن و بوسه دادن چیزی را۔

لثه ۔ بحرکات ثلثه و تشدید ثای مثلثه گوشت گرداگرد دندان از منتخب و شرح جزری ملا علی قاری و الکشف و اکثر است۔

لثغه ۔ بفتح لام و کسر ثای مثلثه و فتح قاف نوعی از شب بلغمی و بالکسر خطاست۔

فصل لام مع جیم عربی و فارسی

لجاجت ۔ بفتح مبالغه کردن و ستیزه کاری کردن از کشف و صراح و منتخب و کنز۔

لجاج ۔ بفتح اول و هر دو جیم عربی بمعنی ستیزه از کشف و مؤید و صراح و مدار و منتخب۔

لجج ۔ بضم اول لام و فتح جیم اول جمع لجه که بمعنی میان دریا و عمیق ترین موضع دریاست۔

لجوج ۔ بدو جیم بمعنی ستیزه کننده۔

لجلاج ۔ بالفتح و هر دو جیم عربی آنکه در سخن لرزش درمانده و سخن درست گفتن نتواند و نام واضع شطرنج و لیکن بعضی نوشته نام شاطر شطرنج است نه اسم واضع و بعضی گویند نام شاطر شطرنج و مرشد و مار باز ران از کشف و منتخب و برهان و سراج و خیابان جهانگیری و مؤید و رشیدی و بعضی لجلاج گویند و جیم اول را بجاز حطی گمان برند و بعضی بجای جیم اول یای تحتانی خوانند این هر دو طور غلط محض۔

لچ ۔ بالضم و جیم فارسی برهنه و نام قومی است که بزرگان ایشان سینه عریان میداشتند از مؤید۔

لچک ۔ بجیم فارسی و کاف عربی لفظ ترکی است بمعنی معجر و رو پاک مربع که دران تکلف بکار برند از مصطلحات۔

لجام ۔ بکسر معرب لگام از بهار عجم و منتخب و رشیدی۔

لجبان ۔ بضم اول بر وزن نیستان بمعنی نسیم خاص از منتخب۔

لچن ۔ بضم اول و فتح جیم فارسی و نون قحبه و دو بر بان بمعنی برهنه و عریان و مجازاً بمعنی کونی۔

لجه ۔ بضم و تشدید جیم عربی میان دریا و عمیق ترین موضع دریای ژرف از منتخب و لجه بالفتح و تشدید جیم فارسی مفرس لچهه که لفظ هندیست۔

لجی ۔ بضم لام و تشدید جیم عربی منسوب دریا و دریای ژرف و بسیار آب از منتخب۔

فصل لام مع حای مهمله

لحا ۔ بضم جمع لحیه بالکسر که بمعنی ریش مرد است۔

لحد ۔ بفتحتین نوعی از قبر از منتخب۔

لحاظ ۔ بکسر و ظای معجمه نگاه داشتن بگوشه چشم چیزی را و بفتح دنباله چشم از صراح و بحر الجواهر۔

لحاف ۔ بکسر جامهٔ پنبه دار که بوقت خواب فرا گیرند از منتخب۔

لحوق ۔ بضمتین بهم پیوستن دو چیز یا بیشتر و بدنبال چیزی پیوستن از منتخب۔

لحیان ۔ بالکسر نام شکلی از شانزده اشکال رمل بدینصورت ⚏ و در لغت مرد صاحب ریش دراز۔

لحن ۔ بالفتح و سکون ثانی آواز خوش که بالفظ باشد و خوش خواندن قرآن و جز آن و بمعنی خطا کردن در گفتن باشد که آنرا از قافیه معیوب از صراح و منتخب و غیر آن

فصل لام مع عین مهمله

لعب - بفتح لام و کسر عین مهمله بمعنی بازی از منتخب و در صراح بفتح لام و سکون عین و بفتح لام و کسر عین هر دو طور نوشته ـ

لعل مذاب - بضم میم و ذال معجمه و موحده بمعنی لعل گداخته و این کنایه است از شراب سرخ انگوری از برهان

لعاب - بالضم اول آب دهن و آب هر چیزی که غلظت و چسپیدگی دارد و بفتح اول و تشدید عین بازیگر

لعبت - بالضم و بای موحده مفتوح و چیزی که بدان بازی کنند و تصاویر جامه که دختران بازی کنند از منتخب و صراح و مؤید

لعوق - بالفتح داروی رقیق که لیسیده شود از منتخب و کشف

لعمرک - بفتح اول و ثانی و ضم رای مهمله اشارت بدین آیه لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون یعنی سوگند بحیات تو ای محمد بدرستی که کفار قوم تو یا مچو قوم لوط در گمراهی خویش حیران و سرگردان اند

لعل - بفتحتین و تشدید لام حرف ترجی ست بمعنی امید چیزی که وصول آن ممکن باشد و گاهی بمعنی شاید آید از منتخب و لطائف و لعل بفتح اول و سکون ثانی معرب لال بمعنی هر چیز سرخ عموماً و بمعنی جوهر سرخ قیمتی خصوصاً از رساله معربات و در سراج نوشته که لعل معرب لال ست که بهندی و فارسی مشترک باشد تا آنکه فارسیان عربی دانسته و در بهار عجم گفته که لعل جوهریست سرخ رنگ و این در اصل بالف بود که فارسیان معرب بعین نویسند میر صدر الدین محمد در جواهر نامه آورده است اینکه میگویند معدن لعل در بدخشان است نیست بلکه معدن آن مخفی بود تا در زمان خلافت اوائل عباسیان در ارض ختلان از زلزله عظیم پدید آمده و کوه شکسته شگافته شد و کان لعل پیدا گشت و لعل از شهر بدخشان نمی خیزد بلکه از معادن دیگر در بدخشان آورده میفروشند و بدان شهرت گرفته بعضی انواع لعل بیشمار است ناری و پیازی و تمری و تخمی عنابی و نعمی

وادلسی و دو شابی و لعل پیکانی و لعل عقربی و لعل قطبی و آن نگینه دار پهن باشد

لعلین - بمعنی سرخ و این منسوب بلعل که جوهریست

لعل پیکانی - لعلی که از آن بشکل پیکان تراشیده باشند و زنان از آن گوشواره سازند از مصطلحات

لعل پیازی - نوعی از کم رنگ

لعل قطبی - قسمی از لعل که نگینه دار پهن باشد

لعل عقربی - نوعی از لعل

لعلی - بالفتح رنگی ست سرخ که مصوران و نقاشان بکار برند

فصل لام مع غین معجمه

لغوب - بفتحتین رنجوری و درمانده شدن از منتخب و کنز و لطائف

لغت - بضم اول و فتح غین معجمه زبان قوم را گویند هر زبانی که باشد و باصطلاح الفاظیکه معانی آن شهرت ندارد و لفظ لغت در اصل لغو بود و او متحرک ما قبل او مفتوح آن واو را بالف بدل کردند بعده التقای ساکنین شد میان الف و تنوین الف را حذف کردند و عوض آن تا در جایش آوردند لغت شد

لغات - جمع سالم بحذف لام کلمه

لغز - بضم لام و فتح غین معجمه و زای معجمه سوراخ موش دشتی و آن بغایت پیچدار باشد لهذا نام نوعی از کلام مبهم که بفارسی چیستان گویند

لغ - بالکسر کلمه ایست که در ترکی افاده اثبات کند بمعنی دار

لغو - بالفتح بیهوده گفتن و سخن باطل و هر چه بکار نیاید

لغویه - بالضم نوع سخن و زبان قومی از منتخب و صراح

لغوه - بمعنی آرایش و گلگونه از اداة

فصل لام مع فا

لفت - بالکسر و تای فوقانی بمعنی شلغم از منتخب

لفچ - بالفتح و جیم فارسی و فیل عربی در اصل بمعنی پارچه گوشت بی استخوان و مجازاً بمعنی لب ستبر آید و گاهی بمعنی مطلق لب آید از سراج و برهان و رشیدی و لطائف

لفاح - بالضم و تشدید فا و حای حطی از لو میدن

چون بادنجان که زرد شود از صراح و منتخب و در تحفة المؤمنین نوشته که ثمر جیروح است و جیروح بجای مهمله بیخ نباتی ست بصورت انسان که بهندی مردم گیا گویند

لفظ - بالفتح و ظای معجمه بیرون افگندن از دهان و سخن گفتن از منتخب و غایة التحقیق و بعضی بمعنی مطلق انداختن نوشته اند

لف - بالفتح و تشدید فا بمعنی درپیچیدن و لف النشر بمعنی درپیچیدن پراگنده را

لفیف - هر چیز پیچیده و در هم و دو ست و کلمه که دران دو حرف علت باشد از منتخب

لفچن - بالفتح و جیم فارسی بفتح و کسر بمعنی مردیکه لب ستبر و بزرگ داشته باشد از صراح و برهان

لفچه - بالفتح و جیم فارسی بمعنی کله پر کاله و گوشت بی استخوان از برهان و مؤید و رشیدی

فصل لام مع قاف

لقا - بکسر اول قاف بمعنی دیدار از صراح و مؤید و کشف و بدار و در سروری بفتح هم بمعنی جماع نوشته

لقب - بفتحتین نامیکه دران معنی مدح یا ذم منظور باشد بخلاف علم که دران هیچ معنی منظور نباشد از لطائف

لقاح - بکسر اول و در آخر حای مهمله آبستن و حامله شدن از منتخب

لقو ماجس - این لفظ را خان آرزو در شرح سکندرنامه نقوماجس تحقیق کرده بفتح نون و قاف و کسر جیم و سین مهمله نام حکیم که پدر ارسطو بود

لقط - بالفتح چیز افتاده را بر داشتن و بر چیدن از منتخب

لقیط - بچه که در راه افتاده یافته باشند و آنرا از زمین بر داشته باشند از شرح نصاب و منتخب

لق و دق - لفظ اول بفتح اول و لفظ دوم که تابع اول ست بفتح ذال مهمله بمعنی زمین هموار و سخت که گیاه و درخت نداشته باشد و این در

اصل لغ و دغ بفتحتین تعجیه بود از سراج
لغی - بالفتح نی مو صاف از لطائف
لقلق - بفتح هر دو لام معرب لکلک که طائر آبی
است مار و ماهی را شکار کند -
لقطه - بالضم چیز افتاده که برداشته شود از زمین
و بر چیده شده از منتخب -
لقیه - بالضم ملاقات از لطائف -
لقمهٔ خلیفه - نوعی از حلواست که بغایت نفیس [illegible]

فصل لام مع کاف

لکنت - بالضم گرفتگی زبان در هنگام سخن گفتن
که بهندی هکلا گویند -
لک - بالفتح و کاف عربی ابله و نادان و نیز عدد
معروف که صد هزار باشد لیکن با این معنی هندیست
زیرا که هندیان مراتب شمار هر مرتبه را قدر کرده اند
چنانکه در کتب حساب مرقوم است و نزد فارسیان
و تازیان مرتبه مقرر نیست بجز از یک و ده و صد
و هزار و بمعنی چیزی [illegible] که بفتح بر درختها کشند
و غیره درست [illegible] چوب و نیز هندی است
مگر آنکه تعریب کرده اند و بالضم بمعنی گنده و سطبر
و نام امیر شهید و لکته که از سراج و در لطائف
ترکی نوشته که بالضم لک بمعنی سطبر و گنده ترکی
است و در برهان لطائف بالضم بمعنی چیز بزرگ [illegible]
الکوک - بفتحتین جمع لک که معرب و مفرس لک است
و آن بهندی نام عدد صد هزار است
لکلک - طائر آبی است -
لکن - بفتحتین و کاف فارسی طشت که در آن
دست شویند و ترکی چلاپچی گویند و بمعنی [illegible]
و معقل نیز آمده از جهانگیری و مصطلحات و سراج و برهان
لکه - بالضم و تشدید کاف عربی و های مختفی بمعنی
داغ و پارچه از بهار عجم -
لگن - بکسر لام و سکون کاف فارسی و نون انگشتانه [illegible]

پا تا بن ران و این قلب لنگه است -
لکهنوتی - در زمانه سابق شهری بوده آباد در اقصای
شرقیه ملک بنگاله و بعضی نوشته که نام ملک گور که ولایتی
است از بنگاله -

فصل لام مع میم

لما - بفتح لام و تشدید میم بمعنی هرگاه و بمعنی الا
و یکی از حروف جازمه نافیه استغراقیه -
لمعات - بفتح اول و ثانی روشنیها و نام کتابی در علم تصوف
لمتر - بفتح لام و سکون میم و ضم تای فوقانی و رای
مهمله فربه و قوی و سبل از لطائف -
لمس - بالفتح سودن چیزی را بدست یا بعضوی
و بمعنی حاجت و بمعنی جماع از منتخب و لطائف -
لموع - بفتحتین درخشیدن و بمعنی روشنی و آفتاب و شمعها
با معنی جمع لمعه است که بمعنی درخشیدن باشد -
لم یزل - همیشه و پاینده و نیز زوال و عبارت
از ذات حق تعالی و لم یزل در اصل یزال بود
چون لم جازم بر یزال در آوردند آخرش را
جزم کردند الف بالتقای ساکنین افتاد -
لم - بالفتح و سکون میم حرف نفی و بکسر لام
و فتح میم بمعنی چرا فارسیان در محاورات خود بکسر
نیز میم را ساکن خوانند و بمعنی سبب و پرسی و حجت
و اعتراض مستعمل نمایند و در محاوره عربی در صورت
الحاق یای نسبت میم را مشدد خوانند -
لمعان - بالفتح درخشیدن از سراج
لمحه - بالفتح درخشیدن برق و یکبار اندک دیدن
چیزی را از منتخب مدار و کشف و مجازاً بمعنی زمانه
اندک که بمقدار قلیل باشد -
لمه - بکسر لام و تشدید میم موی که از بناگوش گذشته باشد از منتخب
لمعه - بالفتح روشنی اندک و بالضم پاره از عضو که خشک
مانده باشد در وضو و غسل از منتخب -

فصل لام مع نون

لنج - بالضم و جیم زیرین بمعنی لب و بالفتح خرام ناز
از سراج و برهان -
لنگ کمر - بکسر لام و اضافت نام فنی از فنون کشتی
که پای خود را در پای حریف بند کردن و در فره
کمرش آوردن است تا بر زمین افتد از مصطلحات
لنگر - چیزیست آهنی گران وزن که کشتی بانان
بر جای خود نگاه دارند و طعام که بفقرا و مساکین دهند
و جای که در آنجا طعام بفقرا دهند از مصطلحات شعرا [illegible]
لنگ سرکش - بکسر فنیست از فنون کشتی
و آنچنان باشد که پای خود را بعضوی از اعضای
حریف بند کرده بزور کشیده نشست -
لنبک - بفتح لام و سکون نون [illegible]
بمیم است و فتح بای موحده و کاف عربی نام سقای
ملازم بهرام گور که در مروت و مهمان نوازی
شهرت تمام داشت از برهان -
لنگ - بالفتح آنکه از پا رفتن نتواند و بمعنی آلت
تناسل و [illegible] اثنای سفر مقام در جایی کردن
و بالضم فوطه و لنگی و بالکسر بمعنی ساق و از بیخ
ران تا ناخن پا و در هندی لنگ بالکسر بمعنی آلت تناسل
از سراج و مصطلحات و برهان -
لنگر انداختن - قرار گرفتن و مقام کردن -
لنگ بره بر لنگ زدن - گریختن از مصطلحات و برهان
لنگ بره - قسمی از آش است که از آرد گندم بیسا
و بر ران نهاده مثل رسن پیچانیده و بریان کرده
در گوشت می پزند
لنگ خاکی - بکسر [illegible] پشتش بزمین [illegible]
لنگری - بالفتح نوعی از طشت بزرگ منسوب بلنگر
لن ترانی - هرگز نخواهی دید مرا و مجازاً بمعنی خود ستا
باشد و بیانش در الفاظ [illegible] گذشت -

فصل لام مع واو

لوا - بکسر اول علم فوج و نشان لشکر و بفتح اول

از چراغ هدایت —

لولی — معروف است این منسوب بلول است که بمعنی نی فرجی و حیائی باشد از رشیدی —

لوذعی — بالفتح و ذال معجمه مفتوح و کسر عین مهمله بغایت زیرک و زود دریابنده معانی از منتخب و شرح نصاب و صراح

لوطی — بلواو معروف رند و کودک باز از چراغ هدایت و در مصطلحات بمعنی بیباک نامفید که بهندیان بانکا گویند

لوطی اللهی — یعنی بانکای خدا که عشق‌شان بانکا را بخدا منسوب کرده اند —

لوری — نام طائفه است که بازیگری و سرایندگی پیشه ایشان باشد از برهان —

فصل لام مع ہای ہوز

لهیب — بفتح اول آتش شعله زن —

لهب — بفتحتین و بای موحده شعله آتش —

لهراسپ — بضم اول و سکون الف و سین مهمله نام بادشاهی است از مؤید و برهان —

لهات — بفتح و تای فوقانی بمعنی ملازه یعنی گوشت پاره که در حلق معلق باشد از بحر الجواهر و کشف

لهانور — یکی از نامهای شهر لاهور —

لهز — بالفتح و زای معجمه در مشت زدن سینه از منتخب و ...

لهف — بفتحتین دریغ خوردن و اندوهگین شدن ...

لهو — بفتح بازی و جماع کردن از منتخب —

له — بالفتح در ترکی ترجمه با که برای معنی معیت آید در اصل اله بود بکسر همزه —

لهنه — بالضم و حرف ثالث نون طعام ناشتا یعنی آنچه نهار خورند از کشف و در شرح مقامات حریری بمعنی طعام قلیل که بزودی پیش مهمان نهند تا بدان مشغول کردند ... از ... ضیافت —

لهجه — بالضم و جیم طعام ناشتا یعنی نهاری و بالفتح زبان محاوره و فصیح متکلم و آواز خویش و لغت

فصل لام مع یای تحتانی

لیلة الاسری — شب معراج —

لیلا — بالفتح معشوقه قیس که مجنون مشهور است —

لینتا — بالکسر یای معروف و فتح نون و بعده فوقانی بمعنی ملایم و نرمی از کشف —

لیت — بفتح لام و سکون تحتانی و فتح فوقانی کلمه ایست که بوقت آرزوی چیزی گویند و بفارسی ترجمه آن کاشکی باشد از منتخب و بعضی نوشته اند که لیت برای آرزوی چیزیکه حصول آن ناممکن باشد بخلاف لعل که برای آرزوی چیزیست که حصول آن ممکن باشد

لیاست — بکسر ملاست کردن از لوم بالفتح

لیث — بالفتح و ثای مثلثه شیر درنده که آنرا اسد نیز گویند

ایاذ — بکسر اول و در آخر ذال معجمه بمعنی پناه گرفتن —

لیلة البدر — شب چهاردهم که درآن نو ماه بکمال میرسد

لیلة القدر — بفتح قاف و سکون دال شبی است در سال یکبار و در تعیین آن اختلاف روایات است مگر نزد یک اکثر شب بست و هفتم رمضان است عبادت این شب بهتر از عبادت هزار ماه است

لیوس — بفتح لام و ضم تحتانی و سین مهمله ...

لثیرغس — بکسر اول و ضم ثای مثلثه و ضم غین معجمه سرسام بلغمی از حدود الامراض —

لیغ — بالکسر و غین معجمه بدل از لطائف —

لیف — بالکسر یای معروف چیزی باشد که آنرا از پوست درخت خرما سازند از برهان و در کشف و منتخب بیشه پوست درخت خرما و بعضی نوشته که چیز لیست نرم که از درخت خرما حاصل شود —

لیام — بکسر لام بخیلان این جمع لئیم است از سرور و ...

لیقه — بالکسر معروف دوات —

لین — بالکسر نرمی ضد خشونت از منتخب و حروف لین واو و الف و یای تحتانی ساکن ماقبل مفتوح —

لیسیدن — خائیدن از برهان و بمعنی چیزی را بانگشت یا زبان گرفته خوردن —

لینه — بالکسر تنه درخت خرما از صراح و شرح نصاب —

لیقه — بالکسر یای معروف صوف دوات که در سیاهی ترکنند از منتخب و برهان —

لیلی — بفتح لام و سکون تحتانی و کسر دیگر و یای معروف و مجهول هردو صحیح است نام معشوقه قیس و این اسم عربی است بدین تصرف که لیلی باعتبار قاعده عربی شاید که در اصل لیلا را باشد چه مؤنث فعل صفتیکه معنی لون و عیب وغیره داشته باشد بوزن فعلا رسد آید چون لون معشوقه مذکوره سیاه بود لهذا باین اسم مسمی شد تا سیاه همزه آخر را اعتبار ندادند لیلی را بقاعده خود لیلی کردند بیای مجهول چون نزد ایشان کشیدن یای مجهول را معروف خواندن افصح است لهذا یای آخر لیلی را معروف خواندند —

لیالی — بفتح جمع لیل است بمعنی شبها —

باب میم

فصل میم مع الف

ما — بدون همزه حرف نفی است بمعنی نیست و کلمه استفهام است بمعنی چه چیز است و اسم موصول است یعنی آنچه از منتخب و کنز و ماء با همزه بمعنی آب است یا جمع آن آبها

مانا — بمعنی شبیه و نظیر و مانند شونده و بمعنی تحقیق و بمعنی شاید و همانا یعنی پندارد و گوئی از رشیدی و برهان

مؤدی — بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و دال مهمله مفتوح مشدد و الف مقصوره بصورت یا بمعنی ادا کرده شده و رسانیده شده و گاهی بمعنی مضمون و معنی نیز آید از منتخب و کشف و کنز

ماوی — در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی جای برگشتن یعنی خانه خود از منتخب —

مبا - بالفتح مخفف مباد از لطائف —

مبارات - بضم در اصل مبارات بود بمعنی نیزه بازی با یکدیگر از منتخب

مبدء - بالفتح صیغه اسم ظرف از ثلاثی مجرد بمعنی محل آغاز کردن و جای آشکارا شدن و بالضم و دال مهمله مکسوره و بعده همزه صیغه اسم فاعل از باب افعال بمعنی آغاز کننده و آشکارا کننده و آفریننده و بالضم و دال مهمله مفتوح صیغه اسم ظرف از باب افعال بمعنی محل آغاز کردن و جای آشکارا کردن و ازین لفظ در رشته وضع مذکور گاهی ذات حق تعالی مراد باشد و در صورت ظرفیت بمعنی مطلع غزل و قصیده نیز می آید —

مباسطت - بضم میم و فتح سین مهمله با کسی فراخی ورزیدن و این عبارت از دوستی است

مباعدت — دوری و مفارقت —

مبتغیات - بضم میم و سکون موحده و فتح فوقانی فتح غین معجمه و بعده تحتانی بمعنی آرزوها از شمسی —

مبردات - بضم اول و فتح ثانی و تشدید رای مهمله مکسوره سرد کنندگان و دوا و پیرد که مزاج را سرد کند از کنز و تحقیق

مبرات - بضم میم و فتح موحده و تشدید رای مهمله جمع مبره مونث که پاک کرده باشد —

مبهوت — حیران از کشف و مدار اسم مفعول از بهت که بضم اول بمعنی حیرت است —

مبالات - بضم باک داشتن و اندیشه کردن از کشف و صراح و سروری و منتخب و کنز —

مبارزت - بتقدیم رای مهمله مفتوح بر زای معجمه مفتوحه بمعنی جنگ و کارزار از کشف و منتخب —

مبادرت - بفتح دال پیشی گرفتن و شتابی کردن و دلیری نمودن از کشف و منتخب و کنز —

مباشرت - بفتح شین معجمه جماع کردن و بخود کاری ورزیدن از کنز و منتخب و کشف —

مبیت - بفتح میم و کسر بای موحده و یای معروف و فوقانی بمعنی شب گذرانیدن و جای شب گذرانیدن ماخوذ از بیات بالفتح که بر وزن افعال بمعنی شب کردن است یا مشتق از بیتوتت که مصدر بمعنی شب گذرانیدن است از مهذب و غیر آن —

مبات - بفتح شب گذرانیدن و جای شب گذرانیدن

مباینت - بفتح یای تحتانی که حرف چهارم است از یکدیگر جدا شدن از منتخب —

مباهات - بضم اول نازیدن و تفاخر کردن بچیزی از منتخب و کنز —

مبیت - بالفتح عار و ننگ از لطائف —

مبعوث - در آخر ثای مثلثه برانگیخته شده یعنی پیدا کرده شده از کنز —

مبتهج - شادان —

مبهج - بالضم و سکون بای موحده و کسر ها و جیم و بضم میم و فتح موحده و تشدید ها مکسور بمعنی خوش و شادمان کننده —

مباح - بضم حلال داشته شده و جائز داشته شده —

مباد - بفتح صحیح و بضم غلط نفی باد که برای دعا باشد —

مبرد - بالکسر سوهان و بضم میم و فتح با و را مشدد مکسور سرد کننده و بفتح رای مشدد نام نحوی است ماهر فن نحو از منتخب —

مبتر - بضم اول و فتح موحده و فتح تای فوقانی مشدد دم بریده و بی فرزند و خراب بمعنی دشمن نیز آمده —

مبشر - بضم میم و فتح بای موحده و کسر شین معجمه مشدد خبر خوش رساننده —

مبذر - بضم میم و فتح با و ذال معجمه مشدد مکسور اسراف کننده و بخیل و بیهوده خرج کننده از منتخب و کنز —

مبرور - نکویی کرده شده —

مباشر - بضم میم و کسر شین معجمه اختیار کننده و بخود بکار تن در دهنده و جماع کننده —

مبرز - بالفتح و تشدید رای مهمله با زای معجمه مفتوح بمعنی پایخانه از منتخب و بضم میم و فتح تا و تشدید رای مهمله مکسور بمعنی ظاهر و روشن و بزرگ و نامور —

مبارز - بضم اول و تقدیم رای مهمله بر زای معجمه آنکه با کسی بجنگ بیرون آید و آن سپاهی باشد این صیغه اسم فاعل مشتق از مبارزت که بمعنی بیرون آمدن است در جنگ بمقابله حریف از منتخب و شرح نصاب ابو یوسف —

مپاش - بفتح میم و بای فارسی و بای موحده و شین معجمه ماله سپاش یعنی مرغ —

مبدی فیاض - بضم میم و سکون موحده و کسر دال مهمله و کسر همزه بمعنی آغاز کننده و بسیار فیض رسان و ازین مراد حق تعالی باشد —

مبسوط - فراخ کرده شده و نام کتاب فقه از کنز —

مبدع - بضم و دال مکسور از خود چیزی پیدا کننده از کشف —

مبتدع - بالضم و فوقانی مفتوح و کسر دال مهمله بدعت کننده از لطائف —

مبضع - بکسر میم و فتح ضاد معجمه نشتر فصاد از منتخب و صراح —

مبیع - بفتح میم و کسر بای خریده شده و فروخته شده از کشف

مبرقع - بضم اول و فتح موحده و سکون رای مهمله و فتح قاف و عین مهمله نام نغمه از موسیقی از بهار عجم و چراغ هدایت —

مبلغ - بالفتح جای رسیدن و مقام رسیدن منتها و بمعنی مقدار و بمعنی اندک و بمعنی بسیار از موید و کشف و بهار عجم و مبلغ بر وزن منقش بمعنی رسانیده شده و بکسر لام رساننده و مبلغ بضم میم و سکون موحده و فتح لام نیز بمعنی رسانیده شده صیغه اسم مفعول از ابلاغ است و مشتق از بلوغ که بمعنی رسیدن و کامل شدن است چنانچه گویند که این کودک بالغ شده و در فارسی [illegible] بلوغ که رسیدن است بمعنی کامل شدن [illegible] بسیار می آید چنانچه گویند

و نون مشدد و بفتح آرزو کرده شده —
یُمنات — برکت ها و چیزهای بابرکت —
متعنت — بضم میم و فتح تار فوقانی و فتح عین و نون مشدد و بکسر نیز و خطاهای کسی جوینده و عیب گیرنده از کنز
متحمات — بضم میم و فتح تا و فتح حا مهمله و تار فوقانی مشدد و بکسر و معیب شوندگان —
متاع روی دست — کنایه از متاع کم بها که در بیرون دکان ها میدارند یا بر دست نهاده بفروشند از بهار عجم —
متوج — بضم میم و فتح تار فوقانی و واو مشدد و جیم بمعنی تاج نهاده شده —
متفرج — بفتح رار مهمله مشدد و جای سیر و تماشا
متشنج — بکسر شین معجمه تراونده —
متلاطم — بتشدید طار مهمله بمعنی در تلاطم آمده از صراح و منتخب
متعود — بفتح عین مهمله و سکون واو و مشدد بکسر و در آخر دال مهمله بمعنی خو کرده و عادت کننده از منتخب
متضاد — بضاد معجمه و دال مهمله مشدد بمعنی با هم خلاف کننده
متردد — شاکر و بمعنی رونده نیز آمده —
متعند — بکسر نون مشدد بروزن متمکن دشمن و بدخواه و عناد کننده —
متعبد — بکسر بار موحده مشدد و عبادت کننده بسیار عبادت کننده و شکل عبادت کننده —
متصاعد — بضم میم و کسر عین مهمله بالا برآینده بلندی رونده
متمرد — بکسر رار مهمله بروزن متمول بمعنی سرکش و نافرمان و لعنی از منتخب —
متبلد — بروزن متردد کند ذهن و احمق —
مترصد — امیدوار و چشم داشت دارنده از صراح —
متکسر — بکسر سین مهمله مشدد بکسر شکننده و شکسته شونده
متبحر — بضم میم و فتح تار فوقانی و فتح بار موحده و حار مهمله بکسر مشدد بسیار علم از منتخب
متضرر — بفتح رار مشدد اول ضرر رسانیده شده و بکسر آن ضرر رساننده —
متشاعر — خود را بزور شاعر گوینده —
متعسر — دشوار —
متعذر — بکسر ذال معجمه مشدده دشوار از منتخب و کنز
متنفر — رمنده و نفرت کننده از کنز
متبادر — بکسر دال مهمله پیشی گیرنده و بسبقت شتابنده و سبق ذهن —
متلبس — جامه پوشیده و پنهان شونده و پوشیده
متعطش — تشنه —
متمرش — بفتح رار مهمله مشدد بصیغه اسم مفعول از باب تفعیل مرادف تراشیده شده و این تصرف فارسی زبانان است که از تراشیدن که کلمه فارسی است بطور عربی اشتقاق کرده اند از بهار عجم —
متفحص — کاونده و جستجو کننده مسئله ها از منتخب
متخصص — خصوصیت دارنده —
متعرض — پیش آینده و سائل —
متسلط — بفتح لام مشدد بر گماشته شده کسیکه بر وی دست یافته باشند و بکسر لام بر کسی دست یابنده و غلبه کننده از منتخب و کنز —
متساقط — با هم فرو ریزنده —
متورع — بکسر رار مهمله مشدد پرهیزگار و پارسا از کنز
متوزع — بکسر زار معجمه مشدد پراگنده و پریشان از منتخب و کنز
متاع — هر چه از و نفع گیرند از مدار —
متفرع — بکسر رار مهمله مشدد فرع چیزی شونده و از چیزی منتقل و شاخ بیرون آینده —
متصدع — بکسر دال مهمله درد سر یابنده و این لفظ بجای مصدع بکسر دال که بمعنی درد سر دهنده است آوردن خطاست چنانچه بعضی در انشا نویسند که متصدع خدمت میشوم و بجای آن مصدع باید نوشت —
متسع — بمعنی فراخ شونده —
متدرع — زره پوشش —
متضرع — زاری کننده —
متبوع — پیروی کرده شده —
متنوع — بضم میم و فتح فوقانی و فتح نون و کسر واو مشدد گوناگون شونده از صراح —
متضعف — بروزن متصرف بسیار ضعیف شونده چراکه باب تفعیل برای مبالغه نیز می آید یا برای ضرورت —
متکاثف — غلیظ و سطبر شونده ضد متخلخل از منتخب —
متصف — بفتح صاد وصفت کرده شده از کنز و شرح
متلهف — بالضم و لام مکسور بمعنی تلهف کننده و حسرت و غم
متحف — بالضم و تشدید تار فوقانی مفتوح و کسر حار مهمله تحفه دهنده و بفتح حاء مهمله تحفه کرده شده —
متعفف — بفتح عین مهمله و کسر و تشدید فا اول متقی و پارسا
متضائف — با همدیگر نسبت دارنده —
مترادف — ذریس یکدیگر سوار شونده بمعنی پی در پی نیز مستعمل میشود و دو سه لفظ که در معنی شریک باشند چنانچه قلب و جنان و فواد که هر سه بمعنی دل است از منتخب
متلهف — بروزن متصرف افسوس خورنده و اندوهگین
متعنف — سرزنش کننده و درشتی نماینده —
متمزق — بکسر زار معجمه پاره پاره شونده از منتخب و صراح —
متطرق — بروزن متفرق راه یابنده و راه پیدا کننده
متضائق — با هم تنگی کننده —
متعارک — بعین مهمله و کسر را مهمله مالنده گوش و گوشمال دهنده و خراشنده و محو و مندرس کننده و حاجت روائی کننده و کامیاب شونده و کارزار کننده و انبوه شونده از صراح و منتخب —
متکفل — ضامن و متعهد از منتخب و کنز —
متزلزل — بفتح زار معجمه اول و کسر زار معجمه دوم لرزنده و جنبنده از کنز و منتخب —
متخلل — بکسر لام مشدد اول خلل انداز —
متماثل — بکسر ثار مثلثه مشابه و مانند همدیگر شونده —
متفائل — فال گیرنده این لفظ را بواو نوشتن خطاست

خطاست بی سهو واو همزه نوشتن و خواندن صحیح باشد باین شکل متفائل —

متاهل — صاحب اهلیت شما اند خانه و متاهلان فرزند

متمائل میل و خواهش کننده و در قسم جمع شونده ماخوذ از تمائل بمعنی خمیدن —

متداول — بفتح واو از یکدیگر نوبت بنوبت گرفته شده و دست بدست گردانیده شده —

مترسل — بردن متحمل نامه فرستنده —

متعالی — بضم بلند شونده در اصل متعالی بود اسم فاعل از تعالی که ناقص واوی است از تفاعل در حالت رفعی ضمه بر یا ثقیل بود ساقط کرده اند بعد اجتماع ساکنین میان یا و تنوین یا را حذف کردند و در اعراب وقف کرده تنوین هم ساقط گردید متعال

متالم بکسر لام مشدد در دمند و دردناک از کنز —

متلاطم بکسر طای مهمله بهم طپانچه زننده و بیکدیگر لطمه زننده و این لفظ اکثر در صفت دریا رشته شد یا امواج واقع میشود از منتخب —

مترجم بضم میم و سکون تای مهمله و فتح جیم ترجمه کرده شده از زبانی بزبانی دیگر بیان کرده شده و بکسر جیم ترجمه کننده —

متبسم — بکسر سین مهمله مشدده بمعنی آهسته خنده کننده بحیثی آواز نش از دهن و بینی بیرون نیاید بمعنی شگفته نیز مستعمل میشود از کنز —

متراکم — بکسر کاف بر هم نشیننده و گرد آینده و کنایه از هجوم دانبوه کننده از کشف و منتخب و کنز —

مترسم بکسر سین مهمله مشدد نویسنده و رسم کننده و قاسم —

متطلم بکسر لام مشدد داد خواه —

متلسم بضم میم و تشدید تای فوقانی مفتوح و فتح سین مهمله داغ کرده شده و نشانی مخصوص کرده شده از صراح —

متحتم بفتح حای مهمله و کسر تای فوقانی مشدد واجب و لازم از حتم بالفتح بمعنی استوار کردن از کنز و منتخب —

متعلم بکسر لام مشدد تعلیم گیرنده یعنی علم بیند و شاگرد از کشف

متبرکم — بکسر نون مشدد و سرانیده از منتخب —

متیم — بضم میم و فتح تای فوقانی و فتح یای تحتانی مشدد شیفته و در منا از لطایف —

متمم — بکسر میم مشدد اول تمام کننده و کامل کننده —

متنعم — بناز و نعمت گذران کننده —

متدین — بفتح دال مهمله و کسر یای تحتانی مشدد دیندار —

متن — بفتح میم و سکون تای فوقانی بمعنی پشت و بمعنی استوار و جای بلند و سخت و میانه بمعنی عبارت کتابی که شرح آن نوان کرد و بیانی از کبد تغییر خوانند خطاست که متن بفتحتین در فارسی صیغه نهی است از تنیدن

متین — بفتح استوار و محکم و یکی از اسمای رسول صلی الله علیه و آله و سلم —

متهاون — بضم میم و کسر واو سستی کننده و در منتخب بمعنی خوار و حقیر داشته شده —

متحصن — بکسر صاد مهمله مشدد در حصار نشیننده و قلعه نشین

متاهلین — بضم میم و فتح فوقانی و فتح همزه و تشدید لام بکسر و کسر یا بمعنی پناهش حق کنندگان و عبادت کنندگان حق و حکمای صاحب اسلام

متقن — بالضم و قاف مفتوح استوار و محکم از شرح نصاب

متباین — بکسر همزه از هم جدا شونده —

متکون — بکسر واو مشدد هست شونده و موجود شونده —

متلون — بکسر واو مشدد در رنگ برنگ شونده —

متمکن — بکسر کاف مشدد و مکان گیرنده و جا گیرنده و باصطلاح اسمی که در آخر آن اعراب های مختلف پیدا آید باختلاف عوامل —

متکلمین — صاحبان علم کلام و علم کلام علمی است که در آن مقدمات علم منقول را بدلائل نقلی ثابت کنند و عقاید را با دلایل عقلیه موجه سازند —

متنبه بفتح نون و بای موحده مشدد مکسور و مار ملفوظ خبردار و آگاه —

متداوله — بواو مفتوح از یکدیگر نوبت بنوبت گرفته شده و دست بدست گردانیده شده —

متقنه — بالضم و قاف مفتوح بمعنی استوار و محکم —

متنوعه — گوناگون شونده و نوع نوع شونده و اقسام اقسام شونده —

متخیله — خیال کرده شده و محل خیال که دماغ باشد و بکسر یای تحتانی قوتی است در دماغ که ترکیب بعضی صور بعضی میکند و گاهی چیزهای دیده و نادیده راست یا دروغ را نقش مینماید —

متاجره — باهم تجارت کردن —

متجبره — بفتح جیم و کسر بای موحده فرقه ظالمان و جماعه ظلم کنندگان —

متضاده — بدال مشدد مفتوح باهم یکدیگر ضد کننده —

متناهیه — بپایان رسنده و قلتها چیزی بپایان رسیده

متتالیه — بدو تای فوقانی مفتوح بمعنی پی در پی آینده و پس یکدیگر رونده ماخوذ از تلو بفتحتین و تشدید واو بمعنی در پی گشتن از منتخب —

متدارکه — دریابنده چیزها که از دست رفته باشد

متقب — بفتح اول ثانی بمعنی برمه که نجاران چوب را بدان سوراخ کنند —

متعفن — بدبو خوردنی و نوشیدنی و گنده و عفونت کننده

متکی — بضم میم و تای مشدد مفتوح و کسر کاف تکیه کننده

متناهی — بپایان رسنده و بنهایت رسنده —

متولی — بر سر کار باشنده و دوستی دارنده از منتخب

متمنی — آرزومند و بفتح نون مشدد آرزو کرده شده

متعدی — تجاوز کننده از حد خود و باصطلاح اهل صرف و نحو فعلی را گویند که معنی آن فعل از فاعل تجاوز کرده تعلق گیرد بمفعول و ضد آن لازم است که معنی آن فقط بفاعل تمام شود و مفعول را نخواهد —

متمشی — بکسر شین معجمه جاری و روان شونده از منتخب

متواری — بضم میم و فتح تای فوقانی و کسر رای مهمله پوشیده شونده و پنهان شونده از کشف و الفوری

ارواح و ملائکه —
مجملات — آیاتی که معنی آن محتاج تفصیل باشد —
مجهورات — نزد قاریان از جمله حروف تهجی نوزده حروف
است سوای ده حروف مهموسه —
مجانبت — بضم اول و فتح نون و فتح موحده از چیزی دور
شدن و از کاری یکسو شدن از منتخب —
مجاعت — بالفتح و بعین مهمله و فوقانی گرسنگی از منتخب —
مجاملت — نکوئی کردن از منتخب —
مجانست — بفتح نون همجنسی و همنوعی —
مجاورت — بضم میم و فتح واو قرب همسائگی —
مجتبیٰ — بفتح میم و کسر جیم و تشدید تحتانی و بعده
فوقانی بمعنی آمدن —
مجالست — بضم میم و فتح لام همنشینی —
مجابات — بضم میم سخنهای جواب داده شده —
مجازات — بضم پاداش دادن و جزا دادن در نیکی
و بدی از کنز و منتخب و کشف —
مجتثّ — بضم میم و سکون جیم و فتح تای فوقانی
و تشدید ثای مثلثه بمعنی از بیخ بر کنده شده و نام
بحر یست از نوزده بحور شعر چراکه اجتثاث از بیخ بر کندن
است چون مسدس این بحر را که مستفعلن فاعلاتن
است از بحر خفیف بر کنده گرفته اند زیراکه در ارکان
این هر دو بحر اختلاف همین است که درین بحر مستفعلن
مقدم است بر دو فاعلاتن و در خفیف در میان است
و از مزاحفات این بحر وزنی که آید مفاعلن فعلاتن
مفاعلن فعلات —
مجّ — بالفتح و تشدید جیم ماش که غله معروف است از منتخب
و در رسالهٔ معربات نوشته که مجّ بالضم و تشدید جیم معرب
مُنگ که بهندی بمعنی ماش سبز است —
مجنح — بروزن مفرح صاحب جناح یعنی صاحب بازو —
مجتهد — بالضم جهد کننده و اجتهاد کننده در راه حصول مطلب
مجید — بزرگوار و گرامی از صراح —

مجمّد — بضم میم و فتح جیم و تشدید میم مفتوح چیزی رقیق
که از سردی ببسته شده باشد از لطائف —
مجهود — استطاعت و قدرت کرده شده و کوشش کرده شده
مجعّد — بضم میم و جیم و تشدید عین مفتوح موی مرغول —
مجدِّد — بکسر دال مهمله مشدد اول از سر نو کننده کاری و
بفتح دال از سر نو پیدا کرده شده از منتخب —
مجدود — صاحب بخت و روزی و نام حکیم سنائی از منتخب
مجاهد — بکافران کار زار کننده و کوشش کننده —
مجد — بفتح اول و سکون ثانی بزرگی و بزرگواری و بضم
میم و کسر جیم و تشدید دال کوشش کنندگان در کار
از منتخب و صراح —
مجرد — تنها و تارک دنیا و هر چیز بی زن و باصطلاح حکما
چیزی از ممکنات که منزه از ماده بود چون عقول و نفوس
که اهل شرع ملائکه و ارواح خوانند —
مجمر — بالکسر و میم دوم مفتوح آنچه در آن عود سوزند
ذکال الفرفرید از کشف و بهار عجم و مؤید و مدار و قاموس و صراح
و حل اللغات و منتخب بالکسر و بالضم نام شکل سیزدهم از
پانزده اشکال جفر که آن را کوسج نیز گویند —
مجیر — بضم اول و کسر جیم یعنی دستگیر پناه دهنده از لطائف
مجدر — بروزن سنور آنکه آبله در آبله برآمده باشد و مجازا
بمعنی منقش این صیغه اسم مفعول است از تجدیر ماخوذ
از جدر بفتحتین بمعنی فشان گذیدن شتر که بعد گذشتن
دختر باشد کذا فی المنتخب و صراح —
مجذور — حرف ثالث ذال معجمه مضموم در اصطلاح حساب
مضروبی که بضرب حاصل آید مثلاً دو را در دو ضرب کردند
چهار حاصل شد این چهار را مجذور میگویند از مدار و منتخب —
مجاور — بکسر واو همسائگی کننده —
مجبور — بعد از شکستگی بسته شده و بزور بر کاری داشته شده از منتخب
مجتاز — بالضم و تای فوقانی و زای معجمه گذاشته شده
و شتهاور کننده از منتخب —
مجاز — بالفتح راه و جای گذشتن و ضد حقیقت است و

بمعنی کلمه که در غیر معنی حقیقی خود مستعمل شود و معنی
موضوع حقیقی آن متروک نشده باشد بلکه در معنی
موضوع و غیر موضوع لعلاقه مشابهت یا ظرفیت یا سببیت
و غیر آن تحقیق باشد چنانچه در اصل معنی حیوان ناطق است
و بعلاقه مشابهت که جرأت باشد بر مرد احمق اطلاق کنند
علاقه ظرفیت چنانچه خوان خواستند یعنی طعام
خواستند و علاقه سببیت چنانچه اطلاق
شمس بر ضوء و اطلاق کل بر جزو مثلاً انامل
را اصابع چنانچه یجعلون اصابعهم فی آذانهم
و اطلاق جزو بر کل مثلاً تمام سورهٔ فاتحه را
الحمد گفتن و اطلاق آله الشیء بر آن شیء
مثلاً حروف و خط را قلم گفتن و کلام زبان و
تسمیه الشیء باسم ما یؤول الیه مثل
شیرهٔ انگور را شراب گفتن کقوله تعالی
انّی ارانی اعصر خمرا و تسمیه الشیء باسم
ما کان چنانچه یتیم گفتن کسی را بعد بلوغ و تسمیه
الشیء باسم ما و ته چنانچه تیغ را آهن گفتن
و علی هذا القیاس چون بیان اقسام مجاز
خالی از تطویل و تکلف نبود و برای امثال آن
همین قدر بسند نمود —
مجوِّز — بتشدید واو مکسور روا دارنده کاری و
بفتح واو تجویز کرده شده و روا داشته شده از منتخب و غیره —
مجاهز — بزای معجمه ساختگی کننده و اسباب دارنده —
مجس — بفتحتین و تشدید سین مهمله جای
دست نهادن طبیب بر نبض بیمار از منتخب و در
صراح بکسر میم و فتح جیم —
مجلس — بکسر لام جای نشستن و بفتح لام نشستن از منتخب
مجالس — بفتح میم و کسر لام جمع مجلس —
مجلس نویس — حضور نویس یعنی واقعه
نویس دربار بادشاهی —
مجوس — قوم آتش پرست که از تابعان زردشت اند

از زبان‌ها و در منتخب پرستندگان ماه و آفتاب و
آتش مجوسی و اعدای آن و در قاموس و رسالهٔ معربات
نوشته که مجوس معرب منج‌گوش یعنی صغیر الاذن چون
واضع دین مجوس مرد خرد گوش بود لهذا چنین گفتند —
مجصص — گچ کرده شده از لطائف —
مجامع — بفتح میم اول و کسر میم ثانی جاهای جمع شدن
مجداف — بالکسر چوبی پهن سه پهلو که بر پهلوی
کشتی می‌بندند و کشتی را بآن میرانند و هندی آنرا
پاته گویند از منتخب و شرح نصاب —
مجوف — بر وزن مشرف بمعنی چیزیکه جوف کرده شده
باشد و از اندرون خالی باشد —
مجفف — بضم میم و فتح جیم و فاء اول مشدد
مکسور خشک کننده از کنز —
مجهول — نادانسته شده و نوعی از فعل که فاعل آن معلوم نباشد
مجال — بفتح جای جولان کردن که میدان باشد
و مصدر میمی بمعنی جولان و مجازاً بمعنی قدرت و
طاقت مستعمل از کشف و منتخب —
مجمل — بفتح میم دوم فراهم آورده و در هم کرده و آنکه
معنی آن محتاج تفصیل باشد از منتخب —
مجبول — حرف سوم با موحده مضموم آفریده شده
و طبعی و جبلت کرده شده از منتخب —
مجذوم — کسیکه آنرا بیماری جذام باشد آن علتی ست
که خون فاسد شده اعضای صغار ببرند —
مجزوم — مقطوع و بریده شده و بمعنی تعیین کرده شده
مجان — بالفتح و تشدید جیم مفت و بیمزد و رایگان
از منتخب و شرح نصاب —
مجون — بضمتین بیباکی کردن و شوخی و هزل از منتخب —
مجن — بکسر میم و فتح جیم و تشدید نون سپر که پناه
جسم است و تیغ و تبر است از شرح —
مجنون — جنون زده و دیوانه و لقب قیس عاشق لیلی بود از منتخب
مجانین — بفتح دیوانگان و این جمع مجنون است —

مجمع البحرین — جایی که در آن دو دریا جمع شده
باشند و نام مقامیکه موسی و خضر علیهما السلام
در آن ملاقات کرده اند و آن جاییست که آنجا دریای
روم و دریای فارس جمع شده اند —
مجزو — بزای معجمه بحر مسدسی ست که در اصل وضع مثمن
باشد آنرا مجزو گویند باعتبار دور کردن جزوی از آن — از منتخب
مجاهده — بسیار کوشیدن و کوشش با کافران جنگ کردن از
مجند — بضم میم و فتح جیم و نون مشدد مفتوح
جمع کرده شده و جای جمع شدن از منتخب و بمعنی
لشکر جمع کردن است از منتخب و مدار و مجازاً بمعنی پامال
چراکه جای جمع شدن لشکر را پامالی ضرور است —
مجمع علیه — بضم میم اول و فتح میم دوم اجماع کرده شده
بران یعنی متفق علیه —
مجنه — بکسر میم و فتح جیم و تشدید نون مفتوحه نام بازار
قریب بمکه معظمه از شرح نصاب —
مجاوبه — بضم میم و فتح واو کسی را جواب دادن
از منتخب و کنز —
مجره — بکسر میم و فتح جیم و راء مشدد مفتوح کهکشان
و آن خطی سفید است که بشب در آسمان دیده میشود از منتخب
مجسطی — بکسر میم و فتح جیم و سکون سین مهمله و کسر
طای مهمله نام کتابی ست در علم ریاضی مشتمل بر دلائل و حل
اشکال علم هندسه موجد آن بطلیموس است
و در اصل نام علمی است هیئت افلاک و زمین
و مقادیر حرکات و کیفیت ابعاد و اجرام و بزبان
یونانی بمعنی ترتیب است زیرا که این علم
پیش از بطلیموس بدین ترتیب نبود و بعضی
نوشته که او حکیم اقلیدس است و بالفعل که مجسطی
موجود است ترجمهٔ آنست که نصیر الدین طوسی
تحریر کرده —
مجلی — بضم میم و فتح جیم و تشدید لام مکسور روشن
کننده و نام اسپ اول که از همه اسپان رهان پیشتر

باشد و معمول سواران عرب بود که در میدان معارضه
آمده گروه بسته بجهت امتحان همه اسپان را برابر
استاده کرده یکبار بهم بتاختند هر اسپیکه
از همه اسپان پیش شود آنرا سبقه گویند و هر که عقب
او باشد آنرا مصلی نامند از تصلیه که بمعنی
سرین گرفتن است و نامیدن آنرا که مصلی گویند از آن
جهت است که در جلو سرین بر میدارد چون اسپ
دوم سر خود را بر سرین اسپ اول نهاده مصلی
گویند و هر که پس از مصلی باشد آنرا مسلی و از همین
ترتیب چهارم را تالی و پنجم را مرتاح یا بکسر و
علی هذا القیاس تا ده دوازده را نام است
و باقی را نیست چنانچه دهم را که از همه
پس باشد آنرا فسکل نامند و تا سکیت که اسپ
دهم باشد همه اهل لغت متفق اند و در صحت فاشور
و فسکل که یازدهم و دوازدهم باشد شک کرده اند
از کشف و شرح نصاب و بضم میم و فتح جیم و لام مشدد
مفتوح جلا داده شده و روشن و آشکارا کرده
شده — مجلی — بفتح میم و سکون جیم و فتح لام تخفیف
اسم ظرف بمعنی جای زدودن و روشن و آشکارا کردن
مجازی — بالفتح منسوب بمجاز یعنی غیر حقیقی و بضم
میم جزا دهنده و پاداش دهنده از کشف —
مجالی — بفتح میم و کسر لام جمع مجلی است که بفتح میم
و فتح لام صیغهٔ اسم ظرف است بمعنی جای جلا که آیینه
باشد پس مجالی بمعنی آیینه‌ها است و بمعنی جاهای جلوه —
مجاری — بفتح میم و راء مکسور جاهای جاری شدن آب و غیره
و راههای روان شدن چیزی —
مجی — بفتح میم و کسر جیم بمعنی آمدن از شرح نصاب —

فصل میم مع حای مهمله

محابا — بضم اول در اصل محاباة ست که فارسیان
استعمال کنند بمعنی فروگذاشتن و مدارا و سستی
و امانت و صلح و نگهداشتن و لحاظ از منتخب —

حوالہ و سپرد کنندہ و بفتح واو سپردہ شدہ و سپرد کردہ شدہ —

محمول — بمعنے مظنون یعنی گمان کردہ شدہ و بار بر داشتہ شدہ و باصطلاح منطقیان بمعنے خبر کہ در مقابلہ مبتدا است و این محمول مقابل موضوع میباشد و منطقیین مبتدا را موضوع گویند چنانچہ الانسان حیوان پس انسان موضوع است و حیوان محمول است —

محتوم — واجب کردہ شدہ و حکم کردہ شدہ —

محتشم — بالضم و شین معجمہ بکسور صاحب خدم و حشم —

محرم — بضم اول و فتح حا و را مہملہ مشدد مفتوح بصیغہ اسم مفعول حرام کردہ شدہ و حرام داشتہ شدہ و نام ماہ چون درین ماہ و در ایام جاہلیت قتال بر مردم حرام بودہ است لہذا ماہ مذکور باین اسم مسمے گردید از رسالہ نجوم و دیگر کتب و بضم میم و کسر رای مخففہ کسیکہ احرام حج بستہ و بمعنی در حرم روندہ و بالفتح و را مفتوح آنکہ در حسب او را با بدو نکاح حرام باشد و مجازا بمعنے واقف کار نیز آید از مؤید و کشف و بضم خطا ست

محن — بکسر میم و فتح حا جمع محنت و بالفتح و سکون حا بمعنے آزمودن از کشف و مدار —

محزون — بالفتح اندوہگین —

محجن — بالکسر و جیم مفتوح چوگان از شرح نصاب —

محضرون — حاضر شدگان از لطائف —

محصن — بالضم و صاد مہملہ بکسور و بعدہ نون مرد کہ زن کند از مدار و منتخب —

محی الدین — بضم میم و سکون حا و کسر یا و بضم میم و فتح حا و تشدید یا مکسور نیز صحیح —

محاسن — بفتح میم و کسر سین کہ گویا جمع حسن است خلاف قیاس و بمعنے ریش مردان نیز از صراح و منتخب —

محو — بفتح میم و سکون حا ستردن و زائل کردن و پاک کردن حروف و نقوش را از لوح و جز آن و نیز نام موضعیست سیاہ و باصطلاح صوفیان گم شدن بود و زائل و معدوم شدن اوصاف و عادت بشری و فارسیان بمعنے شیفتہ و عاشق و دیوانہ نیز می آرند از لطائف و چراغ ہدایت و غیر آن —

محشو — بفتح و شین معجمہ مضموم و تشدید واو آگندہ و پر کردہ شدہ و مملو فارسیان بتخفیف نیز آرند —

مجبرہ — بالفتح و حرف سوم بای موحدہ مفتوح و را مہملہ دوات از منتخب و در صراح بمعنی بالکسر ستہ و مجازا بمعنے قلمدان نیز آمدہ —

محفہ — بفتح اول و ثانی و تشدید فا مفتوحہ و بکسر اول و باقی بدستور نیز بمعنے ہودج مانند چیزیکہ کہاران بردوش برند از منتخب و مدار —

محلہ — بفتحتین و تشدید لام مفتوح جای فرود آمدن و منزل و مقام مردم از مؤید و کشف و بضم خطا ست

محوطہ — بضم میم و فتح حاء مہملہ و تشدید واو مفتوح و طای مہملہ جای احاطہ کردن و جای نگاہداشتن و جای گرد آوردن و این صیغہ اسم ظرف ست از باب تفعیل کہ در و حرف علت ست سوای لام کلمہ تعلیل و تبدیل بمعنے پذیرد و بفتح میم و سکون حا غلط ست چہ صحیح داشتن حرف علت در صیغہ ظرف اجوف از ثلاثی مجرد بدون واقع ثابت نشدہ با آنکہ در اصل محوط بر بودہ باشد بفتح میم و ضم حا و سکون واو از کثرت استعمال مہملہ با حذف شدہ و محوط بمعنے اسم ظرف مستعمل شدہ است —

محرابگہ — عبارت از مسجد —

محاربہ — با کسی جنگ و کارزار کردن —

محاکمہ — بضم میم و فتح کاف نزد حاکم رفتن برای دفع خصومت و منفصل شدہ رفع خصومت نمودن از صراح

محکمہ — بالفتح جای حکم کردن قاضی —

محجوبہ — زنی پردہ نشین و چوبے کہ در پس دروازہ نہند از کشف —

محیلہ — بضم میم و کسر حا زن حیلہ کنندہ —

محافہ — بضم چیزیست مانند ہودج کہ زنان دران سوار شوند بدانکہ محافہ بضم میم بدون تشدید درست نباشد صحیح بتشدید فا ست چرا کہ این صیغہ اسم ظرف مضاعف ست از باب مفاعلہ مگر آنکہ فارسیان اگر بتخفیف خوانند جائز باشد —

محجمہ — بالکسر و حرف سوم جیم عربی مفتوح آلہ حجامت کردن و آن استرہ باشد کوچک کہ بہندی پچھنہ گویند یا شیشہ حجام یا کدوی حجام کہ دران خون میکشند و حجامت درینجا بمعنی استرہ زدن است برای خون کشیدن و بمعنے کسب حجام عرفی نیز آمدہ —

محتالہ — بالضم زن حیلہ گر و مکارہ از کشف و منتخب —

محروسہ — نگاہبانی کردہ شدہ و ممالک محروسہ کنایہ از ملک خود است چرا کہ اکثر آدمی چیز خود را حراست میکنند و در عرف کنایہ از ملک بادشاہی

محاورہ — بضم میم و فتح واو با دیگر کلام کردن و پاسخ دادن یکدیگر را از صراح و کنز و غیر آن —

محاصرہ — بضم میم و فتح صاد از گرداگرد بند کردن راہ کسے از منتخب —

محترفہ — بالضم و رای مہملہ مکسور و فوقانیہ پیشہ وران و صنعتگران از کنز و این در اصل صیغہ اسم فاعل واحد مونث ست از باب افتعال کہ صفت واقع شدہ موصوف او مثل لفظ فرقہ و جماعہ ہمیشہ محذوف میباشد ازین جہت اطلاق در معنی جمع مینمایند چنانکہ منتخب —

محکیہ — بالفتح و کاف مکسور و تشدید تحتانیہ حکایت کردہ شدہ —

محکوم علیہ و محکوم بہ — بیان ہر دو درین ترکیب ست چنانچہ زید قائم پس درینجا لفظ زید را محکوم علیہ گویند و لفظ قائم را محکوم بہ نامند بدانکہ لفظ ہو در عربیہ و لفظ است در فارسی لفظ استن در یونانیہ و لفظ ہی در ہندی برای سمات حکمیہ و لالہ در ہمہ مند —

مجمود ده - بالفتح سقمونیا که دوای مسهل است تلخ و مسهل بلغم و صفرا و بلغم از تحفة المؤمنین و برهان -

محادثه - باهم سخن گفتن -

محتوی - گرداگرد گیرنده و محیط شونده از منتخب -

محاذی - بضم اول و کسر ذال معجمه مقابل و رو برو و برابر شونده از منتخب مشتق از حذو بالفتح که بمعنی برابر کردن دو چیز است -

محی - بضم میم و سکون حا زنده کننده و در اصل محیی بود بر وزن مکرم ضمه بر یا بود انداختند یا را ساکن کردند اجتماع ساکنین شد میان یای ثانیه و تنوین یا را حذف نمودند محی ماند و بضم و فتح حا و تشدید یا نیز بمعنی زنده کننده و این در اصل محیی بود ضمه بر یا دشوار بود انداختند باجتماع ساکنین یا حذف شد محی ماند درین صورت از باب تفعیل است -

محرابی - نوعی از شمشیر و بمعنی مسجد نیز آمده -

فصل میم مع خای معجمه

مخلی - بضم اول و فتح ثانی و فتح لام مشدد رها کرده شده و خالی کرده شده از کنز و منتخب -

مخاطب - بضم میم و کسر طای مهمله روبرو سخن گوینده و گاهی مراد ازان خشم و عتاب کننده باشد و بضم میم و فتح طا کسیکه با وی سخن گفته شود و بمعنی نام و لقب کرده شده و گاهی مراد ازان عتاب کرده شده نیز باشد -

مخلب - بکسر میم و سکون خای معجمه و فتح لام و بای موحده چنگال مرغ شکاری و چنگال شیر از -

مخالب - بفتح میم و کسر لام چنگالهای جانوران شکاری مثل باز و چرغ و شیر و غیر آن -

مخرب - بضم میم و فتح خای معجمه و تشدید رای مهمله خراب و ویران کننده -

مخضب - بضاد معجمه مشدد و مفتوح رنگین کرده شده و دو دمه بسته شده -

مخاطبات - بضم میم و فتح طای مهمله باهم کلام کردن و گاهی مراد ازان مراسلات و مکاتبات باشد -

مخادعت - بضم میم و فتح دال مهمله یکدیگر را فریب دادن از منتخب

مخادعات - بضم میم و فتح دال مکرها و فریبها از شمس -

مخدرات - بضم میم و فتح خای معجمه و فتح دال مشدد زنان پرده نشین ماخوذ از خدر یا لکسر که بمعنی پرده است و بکسر دال مهمله مشدده اوردیه که بجز ابی و سستی اندام و اتخو نیز آرنده و

مخالطت - باکسی درآمیختن از منتخب و کنز -

مخافت - بفتح میم و فتح فا بمعنی خوف و ترسیدن از کنز و منتخب و این مصدر میمی از ثلاثی مجرد در اصل مخوفت بود واو متحرک ماقبل آن حرف صحیح ساکن حرکت واو نقل کرده بماقبل دادند واو در اصل متحرک بود و ماقبل آن اکنون مفتوح گردید آن واو را بالف بدل کردند مخافت شد و بضم میم و کسر فا آهسته خواننده و بفتح فا آهسته خوانده شده -

مخالات - بالکسر توبره که بدانه پر کرده بدهان اسپ بندند از شرح نصاب -

مخزونات - بزای معجمه و نون کنایه از پوشیده گیها و اراده تا مخفی

مخطورات - فکرها و اندیشه ها و آن چیزها که بخاطر رسیده باشد و چیزهاییکه دران خوف باشد -

مخالفت - بفتح لام نه بکسر لام -

مخافتت - بضم میم و فتح خای معجمه و دو تای فوقانی بر وزن مفاعله آهسته خواندن از قاموس -

مخفف - بفتح میم صیغه نهی است از خفتن بر خلاف قیاس شرح عبد الواسع بر بوستان -

مخنث - بمعنی چیزی که سیکه او را بنکاری از رجولیت بانقط کرده باشند اسم مفعول از تخنیث که ماخوذ است از خنث یا کسر که بمعنی شکستن و دو تا است چون از مرد رجولیت در گیری و چالاکی و سواری و مردانگی یا شد او را مخنث گفتند و خنث بمعنی مذکور در صراح مسطور است -

مخرج - بفتح اول و سوم جای بیرون برآمدن و بضم میم و کسر را بیرون آورنده -

مخ - بالضم و تشدید مغز سر و مغز استخوان و مجازاً خلاصه هر چیز را گویند از منتخب و تحفة المؤمنین -

مخشوب - بفتح معجمه درخت پاک کرده شده از خار از منتخب

مخلد - بضم میم و فتح لام مشدد بمعنی همیشه -

مخطوط - بهالک نزدیک کرده شده و اندیشه و آنچه در دل گذرد

مخدر - بضم میم و فتح خای معجمه و تشدید دال مهمله مکسور بیهوش و سست کننده اندام و بمعنی در پرده نشاننده و بفتح دال مهمله مشدد بیهوش و سست کرده شده و در پرده نشانیده شده -

مخبر - بالضم و بای موحده مکسور خبر دهنده و گاهی از زبان اهل ادب الهام را گویند چراکه خبر از احوال باطن خبر میدهد و مخبر صادق عبارت از حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

مخیر - بضم و فتح خا و یای تحتانی مشدد مفتوح اختیار داده شده و بکسر یای تحتانی مشدد اختیار دهنده و مرد نیکوتر و بسیار خیر کننده -

مخمر - بر وزن منور سرشته شده و بار آورده از منتخب

مخمس - پنج گوشه کرده شده و نوعی از نظم که معروفست و نام نوعی از اصول موسیقی که بهندی از تال و تر و تیم اصول ینبده است چنانکه مخمس و ترکی و دو رباعی و دور و ثقیل و خفیف و چهار ضرب و دو رفشان و ماتین و ضرب الفتح و اصول فاخته و چنبر و نیم ثقیل و از فرو از دو ر ریل و تا سیج -

مخدوش - خراشیده و خراش داشته شده از منتخب و مراد ازان وسوسه کرده شده -

مخروش - خراشیده شده مشتق از خرش بالفتح که بمعنی خراشیدن است چنانکه در منتخب و قاموس واقع است و درین لفظ نوعی از تسهیل تو افق لسانین است در عربی و فارسی -

مخلص - بالضم و کسر لام اخلاص کننده و بضم میم و فتح لام خالص کرده شده و بفتح میم و فتح لام جای اخلاص و محل اتمام و هم مصدر میمی است بمعنی رهایی

نمود و این که اینها یک یک مناسبت داشته باشد مثل گل و خار
بلبل و تیر و کیش و کمان و زه و قربان وغیره —
مرکوز — محکم نشانیده شده ماخوذ از رکز که بمعنی سر نیزه
و جز آن در زمین فرو بردن است —
مرجز — بضم میم اول و فتح را و فتح جیم عربی مشدد و زای
معجمه نوعی از شعر و باصطلاح اهل انشا قسمی از اقسام
نثر که مرجز و مسجع و عاری است پس مرجز نثری باشد
که کلمات فقرتین اکثر جاها هم وزن باشند در
مقابل یکدیگر بدون رعایت سجع مثال خیال ناقص
بی تعلق نامناسب دلربائی ناموزون است و قیاس
نادرست بی تمیز کاکل سودائی نامربوط و علی هذا القیاس
مثال دیگر از نثر مرجز غریبی را است صرف اوقات
بی ذکر واجب کارساز و ضیع انفاس بی ذکر قادر کردگار
مغفرت تمام و حسن کمال دارد عنایت قادر قدیر
و بی‌نوا [illegible] واهب کریم نصیب حال فقیر بی‌کار
باید و این قسم نثر بسیار قلیل الاستعمال است
و مسجع عبارت از آنکه کلمات یک دو جا یا زیاده در
مقابل چنان واقع شوند که قافیه [illegible]
و عاری آنکه از شرائط مرجز و مسجع عاری بود
لیکن با سلاست آن متانت هم باشد —
مرز — بالفتح و در آخر زای معجمه زمین و بعضی گفته‌اند که زمین
آباد آن و قابل زراعت و بمعنی سرحد و بمعنی خیابان
و بمعنی موش و بالضم سوراخ مقعد و بمعنی جماعت نیز
آمده از برهان و مدار و سراج و لطائف و چراغ هدایت —
مرزغن — بفتح میم و سکون رای مهمله و فتح زای معجمه [illegible]
نام موضعی در ولایت —
مرکز — میان چیزی و محل استاده کردن چیزی و نقطه که
میان دائره پرگار باشد در اصل این لفظ صیغه
اسم ظرف است از رکز بالفتح که بمعنی چیزی نوکدار مثل نیزه و
جز آن در زمین فرو بردن است پس نقطه دائره پرگار
را بهمین جهت مرکز گویند که آن جای نشستن نوک پره
پرگار را در آن فرو برده بپره دیگر دائره سازند و
مرکز عبارت است از زمین با وسط کره عرض —
مرؤس — بفتح میم و سکون را و ضم همزه و سکون واو و سین
مهمله تابع و خادم و کنایه از رعیت —
مرس — بفتحتین و سین مهمله بمعنی رسنیکه در گلوی
اسپ و سگ وغیره بندند از چراغ هدایت و در
برهان چنین نوشته که مرس بالفتح نام میوه ایست خوش
و بعربی بدست مالیدن و مکیدن طفل انگشت را
و بفتحتین طبیب و کحال و در منتخب نوشته که مرس
بالفتح مرد بسیار ممارست کننده و درمان کننده و
تر کردن خرما در آب و انگشت خائیدن کودک و
… بمعنی بدل آب کردن رشوه و … بفتحتین بمعنی رسن …
مرزنجوش — بفتح میم و سکون را مهمله و فتح زای معجمه و سکون نون
و ضم جیم عربی و واو معروف و شین معجمه معرب مرزنگوش
و آن نوعی از ریحان است که خوشبودار باشد و زلف
و خط معشوق را بدان تشبیه کنند بهندی دونه گویند
در اصل مرزه گوش بود چه مرزه بمعنی موش است
چون برگش شبیه گوش موش باشد لهذا بدین اسم مشهور گشت
از رشیدی و کشف و منتخب و رساله معربات —
مرتعش — بضم میم و سکون را و فتح فوقانی و کسر عین
و شین معجمه رعشه دارنده و لرزان از لطائف —
مرعش — بالضم و فتح عین مهمله نوعی از کبوتر که در
هوا معلق میزند و … و از منتخب چنین نوشته
که این نوع کبوتر اکثر نامه بر باشد —
مرعش — بالفتح و عین معجمه مفتوح شهری است از شام از منتخب
مرشش — بالفتح بمعنی ریشه ریشه … زخمی مجروح
… که از معجمه بدل شد چنانکه در جواهر الحروف
مرشوش — مهره و شین معجمه چکیده شده و پاشیده
شده از آب و غیر آن از صراح —
مرصوص — بالفتح و صاد مهمله استوار کرده شده
و بنا بار زیر بر آورده شده از منتخب —
مرتاض — بضم میم و تای فوقانی و ضاد معجمه ریاضت
کننده و صاحب ریاضت و باصطلاح اهل تصوف
ریاضت بمعنی رام کردن نفس سرکش است و رنج کشیدن
در عبادات و علم و هنر از منتخب —
مربض — بفتح میم و سکون را و کسر بای موحده و ضاد
معجمه جای گوسپندان از منتخب و شرح نصاب —
مروض — بفتح میم و ضم رای مهمله ریاضت داده شده
و رام نموده شده و مرتاض بضم میم و فتح را و واو
مشدد مفتوح ریاضت داده شده و بواو مکسور ریاضت دهنده
مرض — بفتحتین بیماری از منتخب —
مرط — بالکسر چادری که از صوف و جز آن از منتخب
و در مهذب نوشته که نوعی از چادر است —
مربط — بالفتح و بای موحده مکسور جای بستن چهارپایان و مکان
بستن حیوانات و بالکسر چیزی که بدان چیزی را ببندند از منتخب
مرتع — بفتح میم و سکون را و فتح فوقانی و عین مهمله چراگاه
و سبزه زاری که بهائم در آن چرند و چیزی اکثر آب و علف
در آن بسیار باشد از کشف و منتخب —
مراتع — بفتح میم و کسر فوقانی چراگاهها … این
جمع مرتع است از منتخب —
مرقع — بضم میم و فتح را و تشدید قاف مفتوح کتاب
نقشها و پیر و خرقه و دلق درویشان چرا که این هر دو چیز
رقعه رقعه و پاره پاره بهم جمع کرده شده می باشند
از کشف و غیر آن —
مربع — بفتح موحده هر چیزی که چهار گوشه باشد و هر چیزی که
عرض و طول آن برابر باشد و نوعی از نشست امرا و سلاطین
مشهور است و نوعی از نقش تعویذ که شانزده خانه دارد —
مرابع — بفتح میم و کسر موحده منزلها و اسکانها —
مرصع — بفتح صاد مهمله مشدد و اسم مفعول از ترصیع
ماده آن رصع بفتحتین بمعنی چسپیدن چیزی
و در استعمال بمعنی آنچه که در آن جواهرات نشانده
باشند و بمعنی نظم و نثری که الفاظش با مقابل

فصل میم مع زاء معجمه

مزکی — بضم میم و فتح زاء و تشدید کاف مفتوح و در آخر الف بصورت یا زکوة داده شده و پاک کرده شده از منتخب۔

مزایا — بفتح افزونیها جمع مزیت که بمعنی افزونی و فضیلت است مجازاً بمعنی عطایا و انعامات مستعمل میشود۔

مزیب — بضم میم و فتح زاء معجمه و تشدید یای تحتانی مفتوح و بای موحده زیب داده شده و این لفظ صناعی است ماخوذ از زیب که کلمهٔ فارسی ست از عالم مزلف و مشتشدر و بابها۔

مزاحمت — بفتح حاء مهمله تنگی نمودن بر کسی از منتخب۔

مزلت — بفتح میم و کسر زاء معجمه و تشدید لام لغزیدن و بفتح زاء معجمه جای لغزیدن۔

مزخرفات — بضم میم و فتح دوم و سکون خاء معجمه و فتح راء مهمله جمع مزخرف یعنی دروغها که مثل آراسته شده باشند از صراح و غیره۔

مزیت — بفتح میم و کسر زاء معجمه و تشدید یای تحتانی مفتوح افزونی و زیادت و فضیلت از منتخب و مؤید و صراح و بضم میم و فتح زاء معجمه و تشدید یای تحتانی روغن زیت مالیده شده و در بعض نسخ توقیعات کسری بجای این لفظ مزین نوشته است و همین اصح ست۔

مزجات — بالضم اندک و بی اعتبار از کنز و میر نور الله در شرح گلستان نوشته که مزجات صیغهٔ اسم مفعول ست بنا بر تانیث از ازجا و ترجیه مثل اعلا و تعلیه بمعنی چیزی را بسهولت از جائی بجائی بردن چون متاع قلیل بسهولت از جائی بجائی برده میشود لهذا متاع قلیل را بضاعت مزجات گویند مؤلف گوید بر تقدیریکه از ازجا باشد که باب افعال ست در اصل مزجیة بود بر وزن مکرمة یا بجهت فتح ما قبل الف گشته مزجات گردید و چونکه لفظ بضاعت بسبب وجود تای تانیث لفظی مؤنث ست لهٰذا لفظ مزجات که صیغهٔ مؤنث ست صفت آورده اند۔

مزاولت — چیزی را با چیزی قرین کردن از کشف و در کنز در چیزی کوشیدن و در صراح رسیدن بکاری۔

مزاحفات — بضم میم و کسر حاء مهمله و فتح فا جمع مزاحف یعنی رکنها که زحاف واقع شده باشد و زحاف بکسر اول باصطلاح عروض افتادن و ساقط شدن یک حرف یا دو حرف از رکن اصلی بحر یا زیاده شدن حرفی بر رکن اصلی۔

مزگت — بالکسر و کاف فارسی نیز مکسور و تاء فوقانی بمعنی مسجد از جهانگیری۔

مزدوج — بالضم و دال مهمله و واو مفتوح و جیم مقرون و بهم آمیخته شده و باصطلاح اهل بدیع بمعنی مثنوی۔

مزاج — بکسر آمیزش و باصطلاح اطبا کیفیتی که از آمیختن چیزها بهم رسد مثلاً رنگ سرخ که از آمیختن برگ تنبول و کتها و چونا پیدا شود و سرشت و طبیعت انسان را بهمین معنی مزاج گویند که کیفیتی ست از امتزاج عناصر اربع بهم میرسد۔

مزیج — بکسر میم و یای مجهول و جیم عربی اماله مزاج۔

مزج — بالفتح و جیم آمیختن از منتخب۔

مزاح — بکسر میم و سکون دوم زاء معجمه و در آخر حاء مهمله باهم خوش طبعی کردن و بضم میم خوش طبعی از منتخب و در صراح بالضم و بالکسر مصدر است بمعنی لاغ و خوش طبعی کردن۔

مزید — بفتح زیادتی و افزونی و افزون کرده شده و درین صورت معنی اول و دوم مصدر میمی ست و بمعنی سوم اسم مفعول ست از زاد یزید زیادة که اجوف یائی باشد مثل باع یبیع از منتخب و کشف۔

مزره — بضم میم و فتح زاء معجمه و تشدید رای مهمله مفتوح زره پوش۔

مزاد — بفتح و در آخر دال مهمله توشه دان و بضم میم زیاده کرده شده از لطائف۔

مزعفر — بضم میم و فتح زاء معجمه و سکون عین مهمله و فتح فا زعفرانی و زرد رنگ و نوعی از پلاو شیرین که برنج آن بزعفران و غیره رنگ کنند۔

مزامیر — بفتح میم اول سرنای که آنرا بنوازند جمع مزمار بالکسر که بمعنی نائی ست از منتخب و در عرف جمیع سازهای مطربان را گویند۔

مزدور — بالضم مرکبست از لفظ مزد که بمعنی اجرت است و کاره و ر که بمعنی صاحب و خداوند ست بجهت رفع ثقل ما قبل واو را ضمه داده واو را ساکن کردند و بفتح میم که مشهور ست خطاست از برهان۔

مزور — بر وزن منور آنچه از قسم غذا برای اکل بیمار پزند و طعام بی گوشت و بمعنی مکار و فریب کننده و دروغگو۔

مزمار — بالکسر نی که آنرا بنوازند از منتخب و شرح نصاب۔

مزیر — سخت و صلب از صراح۔

مزار — بفتح جای زیارت اکثر اطلاق این لفظ بر قبر کنند از منتخب۔

مزهر — بکسر میم اول و فتح میم دوم سازی بود که بنوازند از منتخب و در اداة الفضلا بمعنی بربط نیز نوشته که مخفف مزهر است که بمعنی نای باشد۔

مز — بالفتح و تشدید زاء معجمه مکیدن و بالضم مزه ترش و شیرین بهم آمیخته که آنرا بفارسی میخوش گویند و بالکسر بمعنی افزونی از منتخب و در خیابان نوشته که مز بالضم در عربی آنچه را گویند که از امتزاج ترشی و شیرینی بهم رسد۔

مزارع — بضم میم و کسر راء مهمله زراعت کننده و کشاورز و بفتح میم جمع مزرع که بمعنی [illegible] ست۔

مزاد کردن — متاع بنرخ متاع بالا کردن از مصطلحات۔

مزالف — بفتح میم و کسر لام جاهای انبوه و جاهای سبز جمع مزلفه از منتخب۔

مزاحف — بضم میم و کسر حاء مهمله باصطلاح عروض رکن غیر سالم یعنی رکنیکه در آن تغییر شده باشد۔

مزلف — بر وزن منور معشوق صاحب زلف و این لفظ از تصرفات فارسی زبانان مشهور ست تحقیق آنست که گوید بیت مزلف ست [illegible] سواد شام فراقم خط السبیا حیاء ست از بهار عجم و در مصطلحات بمعنی معشوق زلف دار نوشته که مزلف آنست صناعی فارسی زبانان که بطریق صیغهٔ عربی آورده اند ماخوذ از زلف که لفظ فارسی ست از عالم مزلف که از لفظ نازک تراشیده اند۔

مزخرف — بضم میم و فتح دوم و سکون خاء معجمه و فتح راء [illegible]

مشتبع و مشبعه - بضم میم و فتح هر دو شین معجمه هر دو عین مهمله بشین و شراب با آب آمیخته از صراح -

مشتاع - بضم میم و سکون شین و تای فوقانی و عین مهمله آشکارا کرده و فاش کرده شده از منتخب -

مشنع - بضم میم و فتح شین و تشدید نون مفتوح و عین مهمله بد و زشت و ملامت کرده شده -

مشرف - بضم میم و سکون شین معجمه و کسر رای مهمله بلند و بر بالا شونده و خبردار و نویسنده که بالای نویسندگان معین شود تا از خیانت ایشان خبردار بوده باشد و قریب و سست شدن ظهور امری از خیر یا شر از منتخب و شمسی و لطائف و تیز در لطائف مسطور است که بفتح اول و سوم بمعنی جای بلند و باول مضموم و ثانی مفتوح و رای مشدد و بزرگی داده شده -

مشعوف بعین مهمله شیفته و عاشق و محب از منتخب و صراح -

مشغوف - بغین معجمه کسیکه اندرون پرده دلش عشق رسیده باشد از صراح و منتخب -

مشاق بفتح میم و شین و قاف و تحتها این جمع مشقت است و بفتح میم و تشدید شین بسیار مشق کار کننده -

مشفق بضم میم و کسر فا مهربانی کننده و ترسنده کسیکه مهربانی از منتخب و صراح

مشتاق بضم اول و سکون دوم و فتح فوقانی و تشدید قاف و فارسیان بتخفیف هم آرند لفظی از لغات گرفته شده از صراح

مشوق - بضم میم و فتح شین و تشدید واو مکسور بآرزو درآورنده کسیرا و بفتح واو مشدد بآرزو درآورده شده از منتخب و بفتح میم و ضم شین بر وزن مفعول یعنی مشتاق و اگر مخفف معشوق خوانده شود هم درست است -

مشبک بضم میم و فتح شین و تشدید موحده مفتوح و کاف عربی هر شی که در آن سوراخ سوراخ باشد بهندی آنرا جالی گویند -

مشک بالضم و بالکسر هر دو طور صحیح است چرا که اهل فارس بکسر میم و اهل ماوراء النهر بضم میم خوانند و مسک بالکسر و سین مهمله معرب آنست از رشیدی و بهار عجم -

مشنگ بضم میم و فتح شین بر وزن تلنگ نوعی از

غلیه یعنی ورد دور اهزن از زبان -

مشترک - باصطلاح اهل لغت لفظی که دو یا زیاده از دو معنی دارد و آن لفظ را برای هر معنی وضع کرده باشند و علاقه از علاقهای مجاز در آن یافته نشود چنانکه جاریه که بمعنی کنیز و آفتاب و کشتی دارد از همین قبیل لفظ عین که برای بسیار معنی است -

مشاکل بضم میم و کسر کاف مانند شونده و مشکل شونده و نام بیست از نوزده بحور عروض از منتخب و غیر آن -

مشتمل - بضم میم اول و کسر میم دوم گرد اگرد فراگیرنده و بر بالای چیزی محیط شونده از منتخب -

مشتعل بضم میم و کسر عین مهمله شعله زن و سوزان و زبانه کشی -

مشتغل - بضم میم و کسر غین معجمه مشغول شونده و بمعنی روی گردانیده چنانچه درین بیت ببیت رسد داسی جانان بجان مشتغل بذکر حبیب از جهان مشتغل در مصرعه اول بمعنی مشغول شونده و در مصرعه ثانی بمعنی روی گردانیده یعنی بسبب عشق معشوق بجان و دل مشغول مانده ام از تهِ دل و صدق جان خدا را او هستند بهاد او از جهان روی گردانیده اند لفظ اشتغال از باب افتعال است که بتغیر صله معنی آن متغیر میشوند چنانکه لفظ رغبت که بمعنی خواهش است چون صله آن عن آید بمعنی اعراض گردد چنانکه در حدیث من رغب عن سنتی فلیس منی همچنین لفظ اشتغال را هرگاه بلفظ از که ترجمه عن است استعمال کنند معنی آن روی گردانیدن بود و شرح بوستان از عبد الواسع -

مشتمال - بالضم دلاکی و مالشی که کشتی گیران بر بازوی خود با هم مشتمال کنند تا سخت گردد -

مشمول از همه سو فرا گرفته شده و احاطه کرده شده از منتخب

مشام - بفتح میم اول و تشدید میم دوم مگر استعمال فارسی بتخفیف خوانده میشود محل قوت شامه که در منتهای بینی و مقدم دماغ است و در حقیقت این لفظ صیغه جمع است که بمعنی واحد استعمال یافته مشام در اصل مشامم بود جمع مشم که صیغه اسم ظرف است از شم که مصدر است بمعنی بوییدن

پس در صیغه واحد جمع میم را در میم ادغام کرده شم و مشام ساختند -

مشعر الحرام - بفتح میم و سکون شین و فتح عین و هم بضم میم یکی از جایهای قربانی حج در مکه معظمه و یکی از مقامهای عبادت است از صراح چه شعیره قربانی حج را گویند -

مشؤم - بفتح میم و سکون شین و ضم همزه و سکون واو بر وزن مقسوم بمعنی منحوس صحیح است چه این صیغه اسم مفعول است از شام یشام شوما که مهموز العین باشد و مشوم بر وزن مقول نیز جایز است و آنچه در عوام شهرت یافته که میشوم است بفتح میم و سکون یای تحتانی و ضم شین و سکون واو غلط است چنانکه صاحب منور اللغات کلمه باین معنی اشارت نموده است و صاحب غیاث الاغلاط نیز همین تحقیق کرده و صاحب صراح نوشته که عامه میشوم گویند -

مشعل وادی کلیم تجلی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن در تاریکی ظاهر شده بود -

مشعل کشان - قومیست از کفار از بهار عجم گویند که ایشان مشعل افراشته بخانه تاریک جا مرد و زنان در آن خانه چند پسران امر کنند که هر یکی جامه بردار و صاحب آن جامه در نکاح او باشد -

مشایین - بفتح میم و تشدید شین معجمه و کسر همزه که جزء چهارم است جمع مشاء که صیغه نسبت است مثل حداد یا مبالغه مثل قتال چون یای بعد الف زائده واقع شده بهمزه بدل شد مشائر گردید چون بیا و نون جمع کردند مشائین شد و مشایین طائفه است از حکما که در ادراک حقائق بسیار اشیا مشی و رفتار بدلائل میکنند یعنی بدلائل و علامات بمقصود فائز میشوند -

مشحون - پر کرده شده از منتخب -

مشت زن - کشتی گیر چه معمول کشتی گیران است که قبل کشتی بر دوش و بازوی خود مشت زنی کنند تا بدن سخت و استوار شود از خیابان -

مشرقین - بفتح قاف عبارت از مشرق و مغرب یا آنکه مشرق و مغرب را دو مشرق گفتن بنابر تغلیب است و تغلیب آنرا گویند که یک شی غالب را از دو که با هم مقابل باشند غلبه داده اطلاق آن بر دیگر

نموده بجای اسم شے غالب را تثنیه نمایند چنانکه مشرقین و مغرب را مشرقین گویند بلحاظ شرافت طلوع از مشرق و شمس و قمر را قمرین گویند بلحاظ آنکه شمس در محاوره عرب مؤنث سماعی ست و قمر مذکر پس مذکر از مؤنث غالب و اشرف ست و والدین بلحاظ آنکه والد نسبت والده غالب و اشرف ست چراکه نسبت پسر به پدر تعلق دارد یا آنکه مشرقین بجهت آن گویند که مشرق دو هستند یکی مشرق صیفی که مطلع اطول الایام باشد دیگر مشرق شتوی که مطلع اقصر الایام باشد پس بعد میان مشرق شتوی و صیفی بلحاظ درجات کرهٔ ارض سه هزار و یکصد و سی و هشت کروه یا از بالا بیشتر والله اعلم بالصواب.

مشک بر زخم افشاندن - کنایه از تازه کردن زخم و ایذا رسانیدن چراکه زخم از مشک تباه میشود و سیه.

مشک در شراب کردن کنایه از بیهوش کردن از چراغ.

مشاهره بالضم و فتح ها ماه بماه چیزی دادن ماهیانه از منتخب و خیابان.

مشاهده - بالضم میم و فتح ها دیدن و با کسی در جایی حاضر بودن از منتخب و لطائف.

مشوره - بفتح میم و ضم شین و سکون واو و صلاح پرسی و کنگاش و باین معنی بسکون شین و ضم واو نیز آمده از صراح و منتخب و قاموس و بفتح واو چنانکه مشهور ست خطا ست بو نیز و ابن حاج موافق وجه اول تعلیل پسند نموده.

مشرفه بالضم شین و فتح شین و کسر رای شهادنامه و رساله که از طرف شخص اعلی باشد بسوی ادنی.

مشرعه - بفتح جای آب خوردن از لطائف.

مشافهه - بفتح فا بعدهٔ های هوز بعدهٔ تای فوقانی که بوقف ها شده است بر وزن مفاعله رو برو شدن و رو برو سخن گفتن از منتخب و کشف و کنز.

مشربه بالکسر ظرفیکه از آن آب خورند از منتخب و لطائف.

مشاعره بالضم میم و فتح عین بر وزن مفاعله باهم شعر خواندن.

مشعره - بالفتح جای شعر خواندن از کشف.

مشغله - بالفتح و غین معجمه شور و غوغا و کار و بار آنرا نیز گویند.

و منتخب و شرح نصاب.

مشیمه - بفتح و یای معروف پوست رقیق که بچه وقت ولادت پیچیده می باشد و نام پرده ششم از هفت پرده های چشم از کشف و منتخب و صحاح و غیره.

مشار الیه بالضم میم و تنوین ضمه برای جمله کنایه از معتبر و ترجمه این لفظ اشارت کرده شده بسوی او یعنی انگشت نما و در خیابان و غیره نوشته که چون شخص ذی عزت را مردم بیکدیگر باشاره می نمایند لهذا بمعنی کسیکه بجاه و جلال رسد که مردم بسوی او بانگشت اشاره کنند.

مشعله - بالفتح و بالکسر بمعنی مشعل از شمسی.

مشاطه - بالفتح و تشدید شین زن شانه کش که موی زنان را شانه کردن و عروس را آرائش دادن پیشه او باشد و بالضم خطا ست از منتخب و کشف و بهار عجم و بعضی گویند که مشاطه در استعمال فارسیان بتخفیف نیز آمده اگرچه کم آمده و در معرف حال علاله را نیز گویند از خیابان و چراغ هدایت.

مشتری - بالضم اکثر بمعنی خریدار و گاهی بمعنی فروشنده نیز آمده و نام ستاره که بر فلک ششم است اهل تنجیم آنرا سعد اکبر دانند و آنرا قاضی فلک نیز گویند بفارسی برجیس و بهندی برسپت نامند و خانه او قوس و حوت و شرف او در سرطان و باصطلاح کیمیاگران موسان مشتری بمعنی ارزیز ست که بهندی رانگ گویند.

مشکوی - بالضم و کاف عربی مضموم و واو مجهول بتخانه و جای زنان حرم سرای امرا و باوک از سروری و بربان و جهانگیری و سوید و کشف و در برهان بالفتح نیز گفته است.

مشتی - بیای مجهول کنایه از اندک مقدار و بمعنی جماعهٔ قلیل.

مشقی - تخته و کاغذ که بران مشق حروف کرده باشند.

مشوی - بالفتح و کسر واو بمعنی بریان از منتخب.

مشی بفتح میم و سکون شین رفتن بزمین از منتخب و شرح نصاب.

مشتهی - بالضم و حرف سوم تای فوقانی و ها و یای مکسور خواهش کننده و آرزومند و بمعنی اشتها پیدا کننده غلط است چراکه این متعدی بیک مفعول ست برای معنی اشتها پیدا کننده مشهی صحیح باشد.

مشهی بالضم میم و فتح شین و تشدید های مکسور صیغه اسم فاعل است متعدی بدو مفعول یعنی آرزومند یعنی اشتها پیدا کننده از تشهیه که مصدر ست از تفعیل و باب تفعیل از ناقص بر وزن تفعله می آید.

فصل میم مع صاد مهمله

مصلا بالضم میم و تشدید لام مطلق جای نماز و عیدگاه هر شهر خصوصاً عیدگاه شیراز که آن جاییست بغایت خوش و خرم و سیرگاه.

مصطفی - برگزیده شده از منتخب صاف کرده شده و این مصدر از صفا و میمیه بشری از فردوس اللغات و غیر آن.

مصاب - بالضم میم مصیبت زده و رنج رسیده شده.

مصائب - بفتح میم و کسر همزه که حرف چهارم ست و بای موحده مکروهات و شداید و رنجها از کنز بدانکه همزه مصائب مبدل از یاست خلاف القیاس کما فی زبدة الصرف.

مصب بالفتحتین و تشدید با جای ریختن آب و غیره.

مصاعب بفتح میم و کسر عین دشوار بها و جاهای دشوار.

مصیب بالضم میم و کسر صاد و تحتانی و موحده نیک رسنده بحقیقت کاری یا چیزی و صواب یابنده از کشف و لطائف.

مصافات بالضم میم و حرف چهارم فا و دوستی خالص باهم داشتن از کنز.

مصابرت - بفتح موحده صبر کردن از منتخب.

مصفات - بالکسر و حرف سوم فا آنچه بآن چیزی صاف کنند و پالاینه از صراح.

مصمت - بالضم میم و سکون صاد و فتح میم دوم و تای فوقانی آگنده میان خلاف مجوف و بمعنی مندمل فرزندیکه از اندرون پیشه و هر دو لب آن بهم آمده باشد و بمعنی اسپ یکرنگ و بر وزن مخمس بمعنی خاموش کرده شده از منتخب و شرح نصاب و کنز.

مصارعت بالضم میم و فتح رای مهمله کشتی کردن باهم یکدیگر را بر زمین کوفتن از منتخب و کنز و غیر آن.

مصلحت - بفتح لام صلاح که مقابل مفسده از صراح و منتخب.

مصاهرت - بالضم میم و فتح ها داماد کردن و خسر کردن و این از هر دو جهت باشد از صراح.

مصادمت - باهم آسیب و صدمه رسانیدن -

مصلح - بضم میم و سکون صاد و کسر لام و حای مهمله بصلاح و نکوئی آرنده -

مصالح - بکسر لام جمع مصلحت فارسیان درین مقام مصلحت را بمعنی مصلح که صیغهٔ اسم فاعل ست استعمال نمایند چنانکه مصالح را بمعنی اسباب و سامان چیزی مستعمل کنند از بهار عجم وغیره و در منتخب نوشته که مصالح بمعنی چیزهائیکه بدان اصلاح چیزها نمایند ضد مفاسد. و در چراغ هدایت مصالح بمعنی ضروریات عمارت مثل چوب و خشت و آهک نیز نوشته و عبد الواسع در شرح بوستان نوشته که مصالح بفتح لام مقلوب ما صلح است از قسم محاصل بمعنی ما حصل و همچنین مواجب بمعنی ما وجب صیغهٔ جمع نیست و نزد مؤلف غالب آنست که ما صلح در اصل ما صلح به باشد یعنی آنچه مصلح باشد چیزی را و میتواند که مصالح جمع مصلح باشد که بضم میم و کسر لام صیغهٔ اسم فاعل ست از صلاح چنانکه مطافل و مشادن جمع مطفل و مشدن -

مصباح - بالکسر و حای مهمله چراغ و بمعنی پیاله که در ان صبوحی خورند و نام کتابیست در نحو از منتخب و کنز -

مصابیح - بفتح میم و کسر بای موحده و تحتانی و حای مهمله جمع مصباح که بمعنی چراغ باشد و نام کتابیست در علم حدیث -

مصاعد - بفتح میم و کسر عین مهمله جاهای بلند -

مصعد - بالفتح جای بالا بر آمدن و بضم و فتح صاد و کسر عین مهمله مشدد بر جای بلند بر آمده از منتخب -

مصائد - بفتح شکارگاهها از بهار جمع صید خلاف القیاس چنانکه محاسن جمع حسن ست -

مصرعهٔ شاد - مصرعهٔ خوبی که بیفکر بفیض مبدء فیاض از غیب بر زبان رسد از مصطلحات -

مصادر - بالفتح جای صادر شدن و جای بازگشتن و جای بیرون آمدن و کلمه که ازان افعال و صفات اشتقاق کنند و بضم میم و تشدید دال مفتوحه مقدمه نوشته شده و صدر کرده شده یعنی باول و ابتدا آورده شده از منتخب -

مصر - بالکسر بمعنی هر شهر که باشد و نام شهر خاص و مصر بمعنی تیزی هر چیز آمده و بمعنی شمشیر و حد میان دو چیز و بضم اول و کسر صاد و تشدید رای مهمله بر کاری استوار شونده از منتخب و لطائف و برهان -

مصیر - بالفتح بازگشتن و جای بازگشتن ماخوذ از صیر بالفتح که بمعنی گشتن و میل کردن ست از کشف و شرح نصاب و منتخب -

مصص - بالفتح و تشدید مکیدن از منتخب -

مصوص - بفتح میم و ضم صاد و در آخر نیز صاد مهمله مرغ بریان که از او دیگر مثل کرفس و زیره و سداب پر کرده در سرکه پرورده باشند از کشف و منتخب -

مصدع - بضم میم و فتح صاد و کسر دال مشدد درد سر رساننده و جدا جدا کننده از منتخب -

مصراع - بالف مصرع بدون الف هر دو در بیت بمعنی یک تخته در که آنرا تخت در و طبقه در نیز گویند و بهندی کواڑ نامند و نیمه بیت را ازانجهت مصرع خوانند که همچنانکه از دو طبقه هر کدام طبقه را که خواهند باز و فراز توان کرد و دیگری نتواند بود و چون هر دو طبقه را باهم فراز کنند یک در باشد از بیت نیز هر کدام مصرع را که خوانند بی دیگری بیت نتواند بود از منتخب و بهار عجم و عروض سیفی -

مصرّع - بضم میم و فتح صاد و تشدید رای مهمله مفتوح و عین مهمله مصرع آورده شده -

مصنع - بالفتح و نون مفتوح و هم مضموم و عین مهمله قلعه و کاریز و آبگیر و حوض از منتخب -

مصاقع - بفتح میم و کسر قاف جمع مصقع بالکسر که بمعنی فصیح و بلیغ ست از منتخب -

مصاف - بفتح میم و تشدید فا جمع مصف که بفتحتین و تشدید فا اسم ظرف ست بمعنی جای صف زدن اگرچه معنی لفظ مصاف جاهای صف زدن ست لیکن مجازاً بمعنی جنگ و مقام جنگ مستعمل میشود و بضم خطا ست لفظ عربی که حرف آخر آن مشدد باشد فارسیان بتخفیف خوانند چنانکه در قد و خد پس فا مصاف را در فارسی بتخفیف خوانند درست باشد از حل لغات و مدار و خیابان -

مصاحف - بفتح میم و کسر حای مهمله جمع مصحف

مصحف - بالضم و بالکسر چیزیکه در و صحیفه ها و رساله جمع کرده شود و از منتخب مؤلف گوید بمناسبت همین نحو مستعمل ست بمعنی قرآن مجید و بضم میم و فتح صاد و تشدید حا مفتوح لفظیکه بتغیر نقاط لفظ دیگر شود چون اشعث عبید و از نوشته لغت

مصارف - بفتح میم و کسر را جمع مصرف که بالفتح ست بمعنی محل صرف کردن

مصروف - بازگردانیده شده -

مصرف - بفتح میم و کسر را اسم ظرف بمعنی جای خرج کردن و بضم میم و کسر را صیغهٔ اسم فاعل بمعنی صرف کننده -

مصداق - بالکسر آلهٔ صدق و مجازاً آنچه موافق چیزی باشد و بمعنی گواه و گواهی نیز از منتخب و بمعنی دلیل راستی سخن و چیزیکه آنرا راست دانند از زبدة الفوائد و کشف -

مصقول - روشن و صاف کرده شده -

مصیقل - بضم میم و فتح صاد و سکون یا و قاف مفتوح روشن کرده شده و از زنگ و تیرگی پاک کرده شده و بکسر قاف روشن کننده و صاف کننده از منتخب و این ملحق ست برباعی بزیادت یا

مصاقل - بفتح میم و کسر قاف جمع مصقله ست -

مصون - بفتح میم و ضم صاد و سکون واو بروزن مقول بمعنی نگاهداشته شده و محفوظ و کسانیکه مصئون با همزه نویسند و خوانند نه یا درست همزه میان صاد و واو غلط محض ست زیرا که مصون اجوف است ماخوذ از صون نه مهموز العین -

مصران - بالکسر تثنیهٔ مصر و کنایه از کوفه و بصره از شرح خاقانی

مصادره - بضم تاوان جریمه ستانیدن و تاوان دادن از منتخب و کنز -

مصطبه - بفتح میم و سکون صاد و فتح طای مهمله و فتح بای موحده میخانه از مدار و در قاموس نوشته که مصطبه بالکسر میخانه و بصاد مهمله و بطای معجمه هر دو آمده -

مصوره - قوتیست که صادر میشود از وی خطها و اعضا و شکلهای آنها یعنی این قوت باذن خالق هر چیزی معنی را میپوشاند صورت عضوی بر وجهیکه مقتضای صاحب معنی باشد پس اگر معنی مختلط از دو

حیوان متولد دارد با هر دو نوع مر آن وجه مشابهت
میکند چنانچه بغل یعنی استر که بشکل فرس می‌نماید و بشکل حمار۔
مصافحه بضم میم و فتح فا و حاء مهمله دست بهم گرفتن
بوقت ملاقات و این قائم مقام معانقه است از منتخب و غیر آن
مصرع رنجیده کنایه از مصرعه بیت که هنگام رنجیدن فکر
موزون شده باشد از بهار عجم و چراغ هدایت۔
مصرع پیچیده عبارت از مصرعه که مضمونش دقیق باشد۔
مصرع برجسته مصرعه بیت که بی تکلف و بی محنت فکر
از فیض مبدء فیاض از غیب بخاطر رسد از مصطلحات۔
مصقله بالکسر آلتیست آهنی که بدان کارد و شمشیر و آئینه
فولادی را از زنگ پاک نمایند و روشن کنند از کنز۔
مصلی بضم میم و فتح صاد و کسر لام مشدد نماز گزارنده
و در دویدن فرستنده و نام اسپ دوم از ده اسپان که از
هم مقام باشد و از اول مجلی و تفصیلش در تحقیق لفظ مجلی
گذشت و بضم میم و فتح صاد و فتح لام مشدد نمازگاه و جای
نماز گزاردن و در اصطلاح فقها بمعنی عیدگاه است و گویند
که مصلی شیراز یعنی عیدگاه آنجا فضای لطیف دارد
چنانچه سیرگاه اکثر خلائق آنجاست۔
مصری منسوب بمصر و آنچه که مردم نبات را مصری
گویند غلط است مگر نوعی خاص از نبات باشد که سابق در ملک مصر
نبات بهتر سوای مصر از شهر غیره نمی‌رسید چون چیزی
در ملکی بسبب خوبی مخصوص باشد اسم آن ملک بیا
نسبت و بدون یا نسبت اسم آن چیز میگردد
چنانچه ظروف چین را چینی و اسپ ترکستان را ترکی و
نمک سانبهر را سانبهری علی هذا القیاس۔
مصطکی بضم میم و سکون صاد و فتح طاء و کاف عربی
مفتوح و در آخر الف بصورت یا صمغیست زرد رنگ
مگر بیا شهرت گرفته لهذا در اینجا نوشته شد۔
مصطفوی سبب آنکه این لفظ بزیادت واو خطاست
چرا که در لفظ مصطفی و مرتضی الف را که خامس بود حذف
کرده یای نسبت می‌آرند درین صورت مصطفی و مرتضی

هر دو یای نسبت صحیح بود مرتضوی و مصطفوی بزیادت
واو خطا باشد چنانکه اکثر مقام در کلام خواص و عوام
واقع است اگرچه در تصانیف ثقات بسیار آمده است
لهذا چنان آن محل التعریض نیست از چهار بردی و دیگر کتب و رسائل۔

فصل میم مع ضاد معجمه

مضی ما مضی بفتح هر سه میم و فتح هر دو ضاد معجمه
بمعنی گذشت آنچه گذشت۔
مضار بفتح روانی و درگذشتن از منتخب و غیر آن۔
مضراب بالکسر آنچه بدان تار ساز را نوازند از کنز۔
مضاربت مال بکسی دادن برای تجارت که نفع
آن بشرکت باشد از منتخب۔
مضاجعت باهم یکجا خفتن از کشف و کنز۔
مضادت بضم میم و تشدید دال مهمله باهم ضد بودن
و با کسی دشمنی کردن۔
مضافات بضم متعلقات و منسوبات۔
مضاهات بضم میم بچیزی مانند شدن از منتخب۔
مضلات بفتح میم و کسر ضاد معجمه و تشدید لام مفتوح
جای گمراهی از زمین که در وی راه گم شود از صراح۔
مضرس بضم میم و فتح ضاد معجمه و تشدید [illegible]
[illegible] کننده از لطائف و منتخب۔
مضمر بضم میم اول و میم دوم مفتوح در دل پوشیده شده و پنهان و
پوشیده یا خود اندیشیده آنچه در ضمیر کسی پنهان باشد و
بضم میم اول و فتح ثانی و تشدید میم دوم مفتوح اسپ لاغر شده
و باریک میان و بمعنی اسپ فربه نیز آمده از منتخب و غیر آن۔
مضمار بفتح میم و تشدید یا موحده جمع مضمر بمعنی گذرگاه از لطائف۔
مضمار بالکسر میدان و اسم آله از ضمر که بفتح است بمعنی لاغری
بمعنی لاغری است معمول عربان چنان است که اول
اسپان را فربه کنند و بعده بتدریج بمیدان می‌گردانند پس
عرق از بدن اسپان جاری میشود و بقدرے ازین
ریاضت لاغر میشوند و باین مناسبت مضمار میدان را
گویند که دوران اسپان را لاغر و اضمار شیء

شرح مقامات حریری و مؤید۔
مضامیر جمع مضمار است که بمعنی میدان یا خانهٔ اسپان باشد۔
مضطر بالضم و طای مهمله مفتوح ضرر رسیده و
مجازاً بمعنی بی اختیار و بیچاره از منتخب و این صیغه
اسم مفعول باشد از اضطرار که از باب افتعال است
بدانکه هر مصدری که از باب افتعال باشد و فاء کلمه او ضاد
معجمه یا صاد مهمله واقع شود تای افتعال را بطای مهمله
بدل کنند چنانچه در اضطراب و اضطرار و اصطبار که در اصل
اضتراب و اضترار و اصتبار بود۔
مضر بضم و فتح ضاد و رای مهمله نام پدر قبیله از عرب و بضم میم
و کسر ضاد و تشدید را ضرر رساننده و بفتح میم و فتح ضاد
و تشدید را جای گزند و جای تنگی از منتخب۔
مضجع بالفتح و جیم مفتوح خوابگاه از کشف و منتخب۔
مضاجع خوابگاهها۔
مضیع بضم میم و کسر ضاد معجمه ضائع کننده۔
مضارع بضم میم و کسر رای مهمله شریک و شبیه
از منتخب و مانند شونده از صراح و مضارع اسم فاعل
است از مضارعت که بمعنی مشابهت باشد و صیغه
مضارع را از آن مضارع گویند که مشابهت دارد باسم
فاعل در حرکات و سکنات و عدد حروف و صفت
نکره چون رجل یضرب و ضارب و دخول لام ابتدا
چون ان زیدا لیضرب و لضارب و مشابهت دارد
باسم جنس در عموم و خصوص یعنی چنانچه اسم جنس
اطلاق کرده میشود و مشترک می‌باشد در میان افراد
و مخصوص میباشد بلام عهد چون الرجل همچنین مضارع
مشترک میباشد میان حال و استقبال و مخصوص میباشد
بسین و سوف و لام مفتوح و وجه اشتقاق مضارع
بمعنی مشابهت از ضرع آنست که گویا اسم فاعل و
مضارع از زبانه که بشیر از ضرع واحد است شیر میخورند
پس هر دو اخوین رضاعی شدند وجه دیگر آنکه چون
مضارعت در حقیقت ماخوذ است از ضرع که بالفتح

معقب - بضم میم و فتح عین و تشدید قاف مکسور و پس آینده
معذرت - بفتح میم و سکون عین و کسر ذال معجمه عذر خواستن از صراح
معاندت - با هم دشمنی و عناد کردن -
معدلت - بالفتح و دال مهمله مکسور بمعنی عدل و داد -
معیت - بفتح میم و کسر عین و تشدید تحتانی مفتوح همراهی گاهی به
زیادت اشاره باشد بآیه ان الله مع الصابرین -
معیشت - زندگانی و زیستن و آنچه بآن زندگانی کنند از کنز و صراح
معاونت - بفتح واو یاری کردن از صراح
معاشرت - بضم میم و فتح شین معجمه با هم زیستن و گذران
با کسی زندگانی نمودن از منتخب و غیر آن -
معاودت - بازگشتن از منتخب و غیر آن -
معاقبت - عذاب کردن یعنی زدن و بستن کسی را از منتخب و کنز
معاتبت - عتاب کردن از منتخب و کنز -
معظمات - کلانها -
معضلات - بضم اول و سکون دوم و کسر ضاد معجمه بمعنی مشکلات -
معاضدت - یاری دادن و بازوی یکدیگر بودن -
معونت - بفتح میم و ضم عین و سکون واو و فتح نون یاری دادن از منتخب و صراح -
معرفت - بکسر رای مهمله شناختن -
معادات - با یکدیگر عداوت کردن و با کسی دشمنی کردن
معارج - بالکسر آله عروج و آن نردبان است از منتخب
معارج - نردبانها این جمع معراج است از منتخب و صراح
معوج - بضم میم و سکون عین مهمله و واو مفتوح و جیم مشدد کج و نا راست از منتخب
معرج - بالکسر نردبان و بالفتح محل برآمدن و بضم میم و فتح عین و فتح رای مشدد و جیم جامه است نفیس و منقش
معرج گر بمعنی بافنده معرج و معرج گران فلک عبارت از قضا و قدر که کارخانه داران افلاک اند از منتخب و مؤید و شرح سکندرنامه و بعضی نوشته عبارت از عقول عشره و آن ده فرشتگان مقرب اند باعتقاد حکما افلاک ساخته ایشان است -
معابد - بفتح میم و کسر باء موحده جمع معبد جای عبادت خانها که قبله معبد است

معید - بضم میم و کسر عین و سکون یای تحتانی اعاده کننده و بار بار گوینده کلام از منتخب
معد - بضم میم و کسر عین و تشدید دال آماده و طیار کننده
و بفتح عین آماده و طیار کرده شده -
معدود - شمار کرده شده و چیز اندک -
معتضد - بالضم و ضاد معجمه مکسور یاری گیرنده از منتخب
معاقد - بفتح میم و کسر قاف جای گره بستن و جای انعقاد عهد کردن از منتخب
معبد - بالفتح و بای موحده مفتوح عبادتگاه و جای پرستش انصاری از دیده یعنی جای عبادت مسلمانان نیز آمده و بضم میم و فتح عین و تشدید بای موحده مفتوح عبادت کرده شده -
معدد - بروزن منور عدد و شمار گردانیده شده و ساز و سامان داده شده از منتخب -
معربد - بضم میم و فتح عین و سکون را و فتح موحده بدخوی و بدخواه از منتخب
معاد - بفتح جای عود و بمعنی جای بازگشت و جای بازگشت اعنی عالم آخرت گویند
معتمد - بالضم و میم ثانی مکسور اعتماد کننده و بفتح میم دوم اعتماد کرده شده -
معاند - بضم میم و کسر نون عناد کننده و دشمن -
معهود - بالفتح قدیم و کهنه و پیمان کرده شده -
معتاد - بالضم عادت گرفته شده و عادت گیرنده از منتخب و غیره

مقعد - بضم میم و سکون عین در اصل مقعدی بوده یا در حالت جری رفعی ماقبل شبیهی از حادثه گرفته ستمکاره
معاذ - بفتح و در آخر ذال معجمه جای پناه و پناه دادن -
معدل النهار - بضم میم و فتح عین و تشدید دال مکسور
و این دائره ایست که منتصف فلک می نماید از مشرق بسوی مغرب و قطب شمالی این دائره محسوس و معروف است و قطب جنوبی این دائره دیده نمیشود مگر بعد دیدن خط استوا و ما قرب آنست و این را معدل النهار از آن گویند که چون سیر شمس برین دائره واقع میگردد لیل و نهار برابر میشود در جمیع نواحی تقریبا مگر در عرض تسعین برابر نمی شود و شمس را بدین دائره اتفاق سیر در سال دو بار می افتد یکی در اول حمل و دیگر در آخر سنبله و در تحت این دائره در زمین محاذات دائره دیگر بر روی زمین فرض کنند چنانکه اگر دائره معدل النهار قاطع عالم شده زمین را هم قطع نماید پس زمین از جائیکه قطع شود خط استوا نامند
شکل دائره معدل النهار و منطقة البروج نوشته میشود -

شکل معدل النهار و منطقة البروج

معلّق - بضم میم و فتح لام آویخته شده و معلق زدن حرکت کردن دارباذان و بازیگران بوضعی که واژگون گشته بسرعت باز راست شدن چنانکه کبوتران کنند بهندی کلا گویند بفتح کاف عربی و بهندی بازی نیز گویند و همین قسم از ورزش کشتی گیران ست -

معوّق - بضم میم و فتح عین و تشدید واو مفتوح باز داشته شده و در بند داشته شده و مجازاً بمعنی مشکل و دشوار مستعمل

معلاق - بالکسر آنچه بدان چیزی را در آویزند و خارهای که قصابان بدان گوشت را بیاویزند از منتخب وغیره -

معارک - بفتح میم و کسر رای مهمله جاهای جنگ و میدانهای کارزار و این جمع معرکه است از شرح نصاب -

معلم الملائک - لقب شیطان ان چهار شهرت -

معوَّل - بفتح میم و ضم عین و سکون واو بروزن مقول بمعنی اعتماد کرده شده صیغه اسم مفعول از عول که بمعنی اعتماد و تکیه کردن ست کذا فی المنتخب و بفتح میم و سکون عین و فتح واو جای تکیه و اعتماد و جای استعانت و در خیابان معوّل بضم میم و فتح عین و تشدید واو مفتوح اعتماد کرده شده و هم بمعنی اعتماد کردن زیرا که بصیغه اسم مفعول از تعویل مصدر میمی هم آمده و تعویل بمعنی اعتماد کردن ست و بکسر میم و سکون عین و فتح واو بمعنی کلنگ آهنی که بدان سنگهارا شگافند کذا فی الکشف والمنتخب -

معاقل - بفتح میم و کسر قاف سرحدها و جاهای پناه و مکانهای قلب و مشکل قلعها -

معامل - بضم میم اول و کسر میم ثانی معامله کننده و در سکندرنامه کنایه از مشتاق و آرزومند چنانکه اکثر شارحین ثقات نوشته اند و بمعنی خرید و فروخت کننده -

معضل - بضم میم و سکون عین و کسر ضاد معجمه دشوار و مشکل کننده از منتخب

معقول - بمعنی بسته شده و پناه برده شده و پسندیده عقل -

معیل - بضم میم و کسر عین مشدده کسیکه بسیار عیال وار و از منتخب

معطل - بیکار مانده و فرو گذاشته از کشف و آنکه بی زیور بوده

ذات حق تعالے را منکر باشد -

معقّل - بضم میم و فتح قاف مشدد و شتر که بازو و ساق و پیش برستی بهم بسته باشند ماخوذ از عقال -

معجّل - بضم میم و فتح عین و جیم مشدد مکسور شتاب کننده و پیشی گیرنده و بفتح جیم مشدد شتاب کرده شده و بی مهلت -

معلول - چیزیکه از العلت و سبب های ضروری او ثابت کرده باشند و بمعنی بیمار خطا ست زیرا که از علت که بمعنی بیمار ست صیغه صفت علیل می آید نه معلول از قاموس و رساله ابن حاجب و منتخب لیکن باوصف این معنی در کلام بعض ثقات واقع شده -

معلّم اول - کنایه از ارسطو از بهار عجم چرا که علم حکمت را اول ارسطو بقید کتابت آورده و تعلیم نموده و قبل از ارسطو حکمای سابق حکمت را بشاگردان زبانی تعلیم می نمودند -

معتل - بالضم و تشدید لام صیغه اسم فاعل از اعتلال بمعنی بیمار شونده و باصطلاح صرفیان فعلی یا اسمیکه در آن حرف علت باشد

معصم - بکسر میم و سکون عین و فتح صاد مهمله جای دست بند یعنی ساعد از شکرستان و صراح -

معجم - بالضم و جیم مفتوح حروف ا ب ت ث الی آخره چرا که این ترکیب و ترتیب وضع عرب نیست بلکه وضع کرده عجم ست و بمعنی حروف نقطه دار از کشف و مؤید و صاحب دقائق الانشا نوشته که معجم حروف منقوطه را از انجهت نامند که اعجام در لغت بمعنی ازاله اشتباه است چون بنقطه رفع اشتباه میشود لهذا حروف منقوطه را معجمه گویند و بعض جمیع حروف تهجی را معجمه میخوانند بدانکه چنانکه بنقطه رفع اشتباه میشود و بعدم نقطه ازاله اشتباه دیگر دو معجم بروزن معظم نوعی از لغات عرب آن لفظ ست که در حقیقت عربی باشد مگر اهل عجم آنرا بسیار استعمال کنند و از جنس کلام خود دانند از شرح نصاب -

معمم - بضم میم و فتح عین و کسر میم مشدد صاحب عمامه و دستار -

معزّم - بضم میم و فتح عین و کسر زای معجمه مشدد عزیمت خوان و افسونگر و بفتح زای معجمه بمعنی افسون زده -

معلوم - کنایه از مال و زر و درم و دینار و بمعنی ذخیره از کشف و مدار و شرح گلستان و در خیابان نوشته که معلوم در فارسی بمعنی زر مستعمل است بدانجهت که زر اینهمه شهرت که دارد احتیاج نام بردنش نیست چنانکه لفظ الیقین بمعنی مرگ و بعضی بمعنی ذخیره نیز گفته اند

معالم - بفتح میم و کسر لام عبارتست از عالم و جهان چه معالم جمع معلم که بکسر میم و سکون عین صیغه اسم آله است بمعنی علامت چون این جهان همه دلالت و علامتهاست بر صانع خود لهذا جهان را معالم گفتند -

مستعصم - بالضم و فتح تای فوقانی و کسر صاد مهمله چنگل زننده در چیزی برای استعانت نجات و پناه گیرنده -

معلم - بضم میم و فتح لام نقشدار و مخطط و منقش چه علم بفتحتین بمعنی نقش و نشان ست از منتخب و بضم میم و فتح عین و کسر لام مشدد آموزاننده و ناخدا و ملاح جهاز را نیز گویند چرا که او ماهر احکام کشتی و جهاز باشد و بفتح لام تعلیم داده شده و آداب آموزانیده شده و اکثر استعمال این لفظ در حیوانات ست چون سگ معلم و یوزه معلم و طوطی معلم و علی هذا القیاس

معصوم - نگاه داشته شده و باز مانده شده از گناه از خیابان و بفتح

معان - بفتح میم جای بازی دادن و در نصاب بمعنی مطلق جا گفته از شرح نصاب -

معمعان - بفتح هر دو میم و هر دو عین مهمله بمعنی شدت موسم گرما از شرح نصاب -

معنون - بضم میم و فتح عین و سکون نون و فتح واو عنوان کرده شده یعنی دیباچه کرده شده -

معن - بفتح میم و سکون عین مرد سست و از عرب بغایت سخی و بلند همت از برهان -

معلق کشیدن - نوعی از ورزش کشتی که سر بر زمین گذاشته از طرف غلطیدن باشد بهندی کلابازی گویند -

معلق زدن - واژگون گشته باز بسرعت راست شدن چنانکه کبوتران و دارباذان کنند -

معلق زن — وارباز و بازیگر و رقاص از برهان

معجون — سرشته شده و خمیر کرده شده و باصطلاح اطبا ادویه چند ساییده که بشهد یا قوام قند آمیخته باشد خواه خوش مزه باشد یا تلخ بخلاف جوارش که دران خوش مزه بودن شرط است

معین — بفتح میم و کسر عین جاری و روان از قاموس و شرح نصاب و منتخب و کشف و مدار و صراح و این صیغه اسم مفعول ست از عین و عینان چنانکه از بیع مبیع و بضم میم و کسر عین یاری دهنده و بضم میم و فتح عین و یای تحتانی مشدد و مفتوح مخصوص و مقرر کرده شده از منتخب

معدن — بالفتح و دال مهمله مکسور بمعنی کان از مزیل و مدار و منتخب و کشف و بهار عجم و مجمع الجواهر

معادن — بفتح میم و کسر دال مهمله بمعنی کانها جمع معدن که بمعنی کان است

معفو — بفتح میم و سکون عین و ضم فا و تشدید واو عفو کرده شده و معاف نموده شده

معاهده — بضم میم و فتح ها با یکدیگر عهد و پیمان بستن

معانقه — باهم گردن متقارن ساختن و باهم بغلگیر شدن

معبله — بالکسر و بای موحده پیکان دراز و پهن از شرح نصاب

معصره — بکسر میم و سکون عین و فتح صاد مهمله آنچه چیزها را بآن افشرند چون جواز روغنگران و بضم میم و فتح عین و تشدید صاد مفتوح افشرده شده

معنی بیگانه — یعنی بهتر و لطیف و عمده که پیش ازو کسی نبسته باشد

معشوقه — در لفظ آخر معشوقه از عربیست قاعده عربیه تانیث است لیکن اکثر فارسیان تانیث و تذکیر نیست که در اواخر اکثر الفاظ زیاده کنند چنانچه درین بیت سلیم بیت مصرع شد بکم سر و باو لاور دیم معشوقه در روز بینوائی ست خدا داده ... قسم در عیار و ورقیه از مصطلحات دهیابان

معجزه — بالضم و جیم مکسور عاجز کننده چون خرق عادت که از نبی صادر شود که از آوردن مثل آن خلق عاجز آید این را معجزه گویند و چون از ولی خرق عادت پیدا گردد آنرا کرامت خوانند و چون خرق عادت از کافر بظهور آید آنرا استدراج گویند

معزی الیه — بفتح میم و سکون عین مهمله و کسر زای معجمه و یای تحتانی بمعنی منسوب الیه و بضم میم و تشدید زا معجمه و بدون یای تحتانی غلط است چه معزی بروزن مرضی صیغه اسم مفعول از عزی یعزی عزوا و عزاء و در لغت نسبت داشتن بکسی یا بچیزی کذا فی المنتخب و الصراح

معاینه — بچیزی را دیدن از منتخب و باهم چشم چار شدن

معده — بفتح میم و کسر عین عضو آدمی که طعام دران قرار یابد و بضم شود از منتخب و قاموس و کشف و صراح و مؤید بکسر میم و سکون عین و بفتح میم و سکون ثانی نیز آمده است

معتوه — بهای ملفوظ بروزن مفعول دل شده و بی عقل و بیهوش که گاهی بطور دیوانگان کلام کند و گاهی بوضع عاقلان از صراح و غیر آن

معرکه — بفتح میم و سکون عین و کسر رای مهمله جنگ گاه و جای کارزار و این صیغه اسم ظرف است از عرک که بمعنی مالیدن و گوشمال دادن و خراشیدن است چون دلیران در کارزار یکدیگر را میمالند لهذا جنگ گاه را معرکه اسم شد از منتخب و شرح نصاب از یوسف بن مانع

معذب — بضم میم و فتح عین و تشدید ذال معجمه مکسور و بای موحده شکنجه و عذاب کننده یعنی در رنج اندازنده

معامله — بضم میم اول و فتح میم دوم باهم عمل کردن و کار کردن

معتبر — بالضم شمار گرفته شده یعنی معتبر و قابل اعتبار

معاذ الله — بفتح میم و فتح ذال معجمه معاذ مصدر میمی ست که در ترکیب مفعول مطلق فعل محذوف واقع شده و آن اعوذ باشد پس در اصل اعوذ معاذ الله بود یعنی پناه میخواهم پناه خواستن بخدای تعالی

معتزله — بضم میم و سکون عین و فتح فوقانی و کسر زای معجمه فرقه است که میگویند که دنیا و آخرت دیدن حق تعالی ممکن نیست و نیز میگویند که نیکی از خدا است و بدی از نفس و مرتکب کبیره نه مومن ست نه کافر و واصل بن عطا که مقدم این جماعه است شاگرد شیخ حسن بصری بود و یک روز مجلس با شاگردان دیگر این حکایت میکرد که مرتکبان کبائر مومن اند و نه کافر و اثبات منزله بین المنزلتین میکرد شیخ این سخن بشنید و فرمود اعتزل عنا یعنی جدا شد و دور شد از ما ازین سخن این اسم معتزله بران فرقه ماند از لطائف

معنی — در آخر الف مقصوره بصورت یا در استعمال فارسی بیای معروف قصد کرده شده و جای قصد کردن و جای معنی خواستن از مؤید و کنز و منتخب و کشف معنی در اصل معنوی بروزن مفعول بود واو را بیا بدل کرده و بقاعده که چون واو و یا جمع شوند و اول ایشان ساکن واو را بیا بدل کنند پس یا در یا ادغام کردند و ضمه نون را بکسره بدل کردند برای مناسبت یا بعده یای اول را برای تخفیف حذف نموده کسره را بفتح بدل کرده یا را با الف بدل نمودند معنی شد مگر بنوشتن بیا نویسند و فارسیان نظر بصورت مکتوبی معنی خوانند بکسر نون و اگر معنی را اسم ظرف گیرند اصلش بروزن مفعل باشد یای متحرک ما قبل مفتوح یا را با الف بدل کردند درین صورت تعلیل کمتر میشود

معانی — بالفتح جمع معنی ست و نام علمیست که شناخته میشود بآن احوال لفظ عربی و غیره بحیثیکه بسبب آن مطابق باشد لفظ مقتضای حال و آنچه نگاه دارد از وقوع خطا در ادای معانی مطلوبه و آنچه باز دارد از سختی و دشواری مضمون و بی اسلوبی عبارت حاصل میشود بدان بلاغت کلام و آن منحصر میشود در هشت باب باب اول در احوال اسناد خبری ثانی در احوال مسند الیه بحذف آن و عدم حذف آن ثالث در احوال مسند بحذف و غیر حذف آن رابع در احوال متعلقات فعل چنانچه حذف مفعول و تقدیم آن بر فعل و غیر ذلک خامس در قصر بالفاظ استثنا و این از قسم حصر ست سادس در بیان انشا و انواع آن کثیر ست ازانجمله تمنی و ترجی و استفهام و قسم و تعجب و امر و نهی و غیره سابع در بیان وصل و فصل چنانکه عطف بعضی جمله بر بعض و ترک آن ثامن در ایجاز یعنی آوردن کلام مختصر که حاوی معانی کثیره باشد بحذف مضاف و غیره در اطناب و مساوات و آن برای ایضاح و تفصیل اجمال باشد و چون علم بیان و علم بدیع در

تحت علم معانی مندرج شود لهذا ذکر آن هر دو نیز
درین جا مناسب والنسب بیان علمیست که شناخته
شود بآن ایراد معانی و در انحاء مختلفه کمی و بیشی در
وضوح دلالت و آن منحصرست در سه باب باب اوّل
در تشبیه باب دوم در مجاز و استعاره باب سوم در
کنایه بدیع علمیست که شناخته میشود بآن وجوه تحسین کلام بعد
رعایت مطابقت کلام بمقتضای حال و بعد فصاحت الالفاظ
بر معنی و بدیع دو قسمست لفظی و معنوی بیان بدیع لفظی و
انواع آن بسیارست منجمله آن سجع و تجنیس و مقلوب و رد العجز
و التزام ما لا یلزم و این اعنات نیز نامند و متلون و قافیتین و
توشیع و تعطیل و منقوطه و مسمط و رقطا و خیفا و تقطیع و موصل
و ملمع و مصحف و مضمن اللغتین و غیره بیان بدیع معنوی و
اصناف آن نیز بسیارست از انجمله ایهام و تحمل الضدین و
این را ذو الوجهین نیز نامند و تاکید المدح بما یشبه الذم و
حسن التعلیل و تجاهل العارف و مبالغه و لف و النشر و
سیاقة الاعداد و تنسیق الصفات و ارسال المثل و
جمع مع التفریق و تلمیح و اعتراض الکلام و التفات و
مراعات النظیر و معما و لغز و تاریخ و غیره۔

معافی ۔ بضم میم و کسر فا صیغه اسم فاعل بمعنی عفو کننده

معزّی ۔ بضم میم و فتح عین و کسر زای معجمه مشدده
تعزیت کننده و بکسر عین و یای نسبت منسوب بمعز
که نام حق تعالی و نام یکی از سلاطین و معزّی تخلص
شاعریست از شعرای متقدمین ایران معزی
بالفتح بر وزن مرضی بمعنی منسوب۔

معطی ۔ بالضم و کسر طای مهمله عطا کننده از منتخب۔

معلم ثانی ۔ کنایه از ابو نصر فارابی چرا که کتب حکمت
یونانی را که ارسطو و غیره تحریر کرده اند اوّل ابو نصر فارابی
آنها را از یونانی بعربی مترجم نموده تعلیم کرد۔

معمّٰی ۔ نام جامه ایست سرخ رنگ از شرح قران السعدین

معتنی ۔ بضم میم و سکون عین و فتح فوقانی و کسر نون
تیمار دارنده و اهتمام کننده۔

معالی ۔ بفتح باشد بها این جمع معلی است که بفتح
میم و سکون عین و فتح لام مصدر میمی ست بمعنی علو۔

معروری ۔ بضم میم و سکون عین و فتح رای مهمله و
سکون واو و کسر رای مهمله ثانی بر وزن مخشوشن ست از
باب افعیعال اعروریت الفرس رکبته عریانا معروری
بمعنی راکب اسپ برهنه پشت از لطائف۔

فصل میم مع غین معجمه

مغرّا ۔ بضم میم و فتح غین معجمه و تشدید رای مهمله شگفت
و تعجب داشته شده و بسریش چسپانیده از منتخب و صراح۔

مغادرت ۔ بالکسر بایکدیگر بی وفائی کردن ۔ منتخب

مغیث ۔ بضم میم و کسر ثانی و در آخر ثای مثلثه فریادرس از منتخب

مغاث ۔ بضم میم و ثای مثلثه نام چوبی دوائی و آن بیخ
درخت صحرائی ست از برهان و منتخب۔

مغمّد ۔ بضم میم و فتح غین معجمه و فتح میم مشدد و پوشیده
کرده شده و شمشیر در غلاف کرده شده۔

مغفر ۔ بکسر میم و فتح فا خود آهنی صیغه اسم آله است از
غفر که بمعنی پوشیدن و پنهان کردنست از کشف و بهار عجم۔

مغبّر ۔ بضم میم و کسر غین معجمه غبار کننده و شتاب کننده از لطائف

مغبّر ۔ بضم میم و غین معجمه ساکن و فتح بای موحده و تشدید
رای مهمله غبار آلوده و تیره رنگ از منتخب۔

مغمّز ۔ بضم میم و فتح غین معجمه و کسر میم مشدد و زای معجمه
بچشم و ابرو اشاره کننده و غمازی کننده۔

مغموز ۔ در آخر زای معجمه متهم و معیوب از صراح۔

مغژ ۔ بفتح اول و ثانی و زای فارسی صیغه نهی
از غژیدن که بمعنی نشسته رفتن ست بطور اطفال۔

مغرس ۔ بالفتح و سکون غین معجمه و فتح را و بعده سین
مهمله جای نشاندن درخت از منتخب۔

مغشوش ۔ بهر دو شین معجمه خیانت کرده شده و آمیزش
کرده شده و هر چیز که غیر خالص باشد از لطائف و منتخب

مغص ۔ بالفتح و صاد مهمله پیچش شکم و پیچش ناف و درد
کردن روده از منتخب و لطائف۔

مغبط ۔ بالضم و در آخر طای مهمله بمعنی محسود از منتخب

مغبوط ۔ محسود۔

مغ ۔ بالفتح عمیق و ژرف و بمعنی رود و خانه و بالضم
آتش پرست از برهان و لطائف۔

مغرف ۔ بالضم و رای مهمله مکسور بکفچه
آب گیرنده از لطائف۔

مغلاق ۔ بالکسر قفل و قلابی که بدان در را بندند از منتخب

مغلق ۔ بضم میم و سکون غین معجمه و فتح لام در بسته شده
و کلامیکه دریافت معنی آن مشکل باشد از منتخب۔

مغلوق ۔ بالفتح در بسته شده۔

مغاک ۔ بفتح لفظ فارسی ست معروف منسوب بمغ
که بمعنی عمق است و کلمه اک برای نسبت ست۔

مغلول ۔ طوق تعذیب در گردن انداخته شده۔

مغزل ۔ بالکسر و زای معجمه مفتوح دوک۔

مغول ۔ بضمتین و واو معدوله و سکون لام قومیست
معروف در لغات ترکی نوشته که لفظ ترکی ست بمعنی
عمده فرقه ترک و بمعنی ساده دل نیز از لغات ترکی
و در بعضی از فرهنگها بمعنی شریر نیز نوشته اند۔

مغسل ۔ بالضم و سین مهمله غسل دهنده و بفتح سین غسل داده شده

مغتنم ۔ بفتح نون غنیمت شمرده شده و غنیمت گرفته شده۔

مغابن ۔ بفتح میم و کسر بای موحده بن های ران از صراح۔

مغیلان ۔ بضم میم و یای معروف درخت ببول
که بهندی کیکر نیز گویند و در اصل ام غیلان بود که بمعنی
آن مادر دیوان ست چه ام بالضم و تشدید بمعنی مادر
و غیلان بالکسر جمع غول و لفظ ام مجازاً برای متعانیها
و مجاورت می آید چنانچه الف را بمیم داده الف بجهت تخفیف
حذف کردند پس لفظ مغیلان مفردست و جمع مغیلیست
چنانکه بعضی گمان برده اند از منتخب و بعضی شروح گلستان
و در برهان نوشته که مغیلان بر وزن سلیمان نام درخت
خاردار و در صراح و قاموس مرقوم ست که ام غیلان
بضم اول و فتح غین معجمه درخت سمره که آنرا طلح نیز گویند

و آن درختان بزرگ باشد خاردار در ریگستان عرب از منتخب
مغبون - حرف ثالث با موحده بمعنی زیان رسیده شده از
مغفور سر کردن - خاموش شدن از زبان -
مغز سر کردن - سخن گفتن -
مغاره - بالفتح میم غاریکه در کوه باشد از منتخب و کنز و
بمعنی جای غارت کردن چرا که اسم ظرف از غارت هم
درست میتوان شد از شرح نور الله -
مغلق - بالضم در بسته شده و سخن مشکل -
مغرفه - بالکسر حرف چهارم فا کفگیر و کفچه از منتخب و کنز و شرح نصاب
مغلظه - بضم اول و فتح لام مشدد و ظای معجمه سطبر و
درشت از منتخب و کنز بمعنی استوار کرده شده -
مغالطه - بالفتح و طای مهمله جائیکه مردم در آن باشتباه و غلطی افتند
مغبوطه - در فرهنگ گشائش نامه بمعنی حسد کرده شده نوشته
و در کتب لغت یافته نشده مگر بمعنی حسد کرده شده -
مغره - بالفتح گلیست سرخ رنگ که بهندی گیرو گویند بکاف فارسی
مغربی - اشرفی و درست زر تحقیق نوشته که در ملک
مغرب کان طلاست که طلای آن سرخ و بهتر میباشد اشرفی را
که از طلای آن کان ساخته می آرند آنرا مغربی گویند
در اصل درست مغربی بود و چون چیزی بسبب خوبی بجائی
شهرت دارد بجهت تخفیف نام آن چیز حذف کرده
یای نسبت بنام آنجا الحاق کرده اسم آن چیز قرار دهند چنانچه
بچیزی که نوعی از جامه ابریشمی باشد و در اصل منسوب است بشوشتر
که نام شهریست شیخ سعدی فرماید بیت وشته باشد
دیبای ... که بود بر سرو و اس تاریبا

مغنی - بالضم میم و فتح ثانی و ثالث مشدد و نون مکسور مطرب و سرود
گوینده و بالضم میم و سکون ثانی و کسر نون بی نیاز گرداننده -
مغری - بالضم چسپیده و دلزده و چسپاکننده و
برغلانده کسی را بجنگ از صراح -
مغندمی - بالضم نذرانه یا بنده از لطائف -
مغزی - قسمی از حلوا است که بنهایت سفید باشد مغز
پسته و بادام در آن آمیخته قرصها بندند -

فصل میم مع الفا

مفاجا - بالضم میم و حرف چهارم جیم عربی مخفف مفاجات بمعنی ناگاه
مفاجات - بالضم میم و حرف چهارم جیم عربی ناگاه شدن -
مفاخرت - بالضم میم و فتح خای معجمه با کسی فخر کردن
و نازش کردن در بزرگی و حسب از منتخب -
مفاوضت - بواو و ضاد معجمه با هم راز گفتن و مشوره
کردن و بیان کردن سخن بهری از صراح و غیر آن -
مفاوضات - بضم میم و فتح واو مکتوبات که اعلی با ادنی
نوشته باشد و مراسلات مکتوبات که مساوی بمساوی نوشته باشد
مفردات - جمع مفرد که بمعنی تنهاست و در اصطلاح
حروف تهجی که علیحده علیحده نویسند و اسامی ادویات ترکیب ناداده -
مفروضات - بالضم چیزهای فرض کرده شده -
مفلوج - فالج زده -
منفج - بضم میم و سکون فا و کسر جیم اول خام را پخته
دارنده و این هندی منضج ست -
مفرح - بضم میم و فتح فا و کسر رای مهمله مشدد و بعده
حای مهمله فرحت دهنده و نام دوای مرکب که شیرین و خوش
مزه و خوشبو و مقوی دل و جگر باشد از منتخب و غیر آن -
مفضض - بضم میم و فتح فا و کسر ضاد معجمه مشدد و ضاد معجمه نقره کرده شده
مفاتیح - بالفتح جمع مفتاح که بمعنی کلید است -
مفتاح - بالکسر نام کتابیست از سکاکی در علم معانی -
مفشنج - بضم میم و فتح فا و سین مهمله مشدد و مکسور و خای
معجمه نام دوائیست که صاحبش چنان می پندارد که
آن معده را پاره پاره می کند از شرح نصاب -
مفقود - گم کرده شده و یافته نشده از منتخب -
مفتقد - بضم اول و قاف مفتوح گم کرده شده و نایافته شده و در
لطائف بمعنی تفقد کرده شده یعنی باز پرس کرده شده -
مفرد - بضم اول و سکون فا باصطلاح یعنی فارسیان
بنده فرمانبردار از شرح گلستان -
مفکر - بضم میم و فتح فا و کسر کاف مشدد فکر کننده -
مفتقر - بالضم و حرف چهارم قاف مکسور بمعنی محتاج

مفخر - بالفتح مصدر میمی ست بمعنی فخر و نازیدن بچیزی -
مفر - بالفتح میم و فتح فا و تشدید رای مهمله اسم ظرف از فرار بمعنی
جای گریختن یعنی جائیکه در آن گریخته نشینند و از آفت امن
یابد و بمعنی راهیکه از آن راه توان گریخت و بمعنی گریختن نیز آمده -
مفطور - پیدا کرده شده و شگافته شده از منتخب -
مفروز - در آخر زای معجمه جدا کرده شده از منتخب -
مفاز - بالفتح و زای معجمه رسیدن گاه -
مفاوز - بالفتح میم و کسر واو جاهای رسیدن و منازل
و مقامات و این جمع مفاز ست -
مفرش - بالفتح آنچه جامهٔ خواب و رخت در آن نهند از منتخب
و بمعنی بستر و فرش و جامهٔ خواب از کشف و بهار عجم و بمعنی جامه‌دان
که آن را از چرم سازند مثل صندوق از مؤید -
مفروض - فرض کرده شده -
مفوض - بکسر واو کار بکسی واگذارنده و بفتح واو
بکسی واگذاشته شده از منتخب -
مفیض - بضم میم و کسر فا فیض رساننده -
مفرط - بالضم و رای مهمله مکسور و طای مهمله از حد در گذرنده و
مجازاً بمعنی کثیر و بسیار از کنز و منتخب و صراح - منتخب
مفزع - بالفتح میم و سکون فا و فتح زای معجمه و عین مهمله پناه گاه از منتخب
مفرغ - بالفتح میم و سکون فا و فتح رای مهمله و غین معجمه
جای ریختن آب از صراح -
مفرغ - ریخته شده -
مفرق - بضم میم و فتح فا و کسر رای مهمله مشدد پراگنده کننده
و بالفتح و رای مهمله مکسور بمعنی فرق و آن خطیست که ظاهر
میشود از دو نیم کردن موی سر بهندی مانگ گویند از شرح نصاب
مفیق - بضم میم و کسر فا بهوش آرنده و هوشیار
از لطائف و غیر آن -
مفلوک - مبتلای فلاکت یعنی فلاکت زده و مفلس و
تباه و این اسم مفعول از مصدر جعلی ست -
مفضل - بضم میم و فتح فا و فتح ضاد معجمه مشدد افزون
کرده شده و فوقیت داده شده و بکسر ضاد معجمه افزون کننده

باخرزه نهاوند آورده بعضی بجای شباب صفاهان آورده اند و در لطائف نوشته که مقام در اصطلاح سالکان اقامت بنده است در عبادت در آغاز سلوک بعد جهد که بآن توسل کرده است و شرط سالک آنست که از مقامی بمقامی دیگر ترقی کند تا از نود و نه مرتبه تلوین درگذرد و بعد هم مرتبه تمکین مقام کند و مراد از تمکین زوال بشریت است که آن را مرتبه فقر و فنا گویند۔

مقدم - بفتح میم و سکون قاف و فتح دال از سفر باز آمدن و جای باز آمدن و هنگام قدم نهادن و جای قدم نهادن و بضم میم و کسر دال پیش رونده و دلیر و گنج چشم که بطرف بینی باشد و بضم و فتح قاف و تشدید دال مکسور پیش کننده و بفتح دال پیش کرده شده و نام منزل بست و ششم از منازل قمر و آن دو ستاره روشن است در برج دلو که بفاصله یک نیزه دیده میشود و باصطلاح منطقیان جزو اول قضیه شرطیه را مقدم نامند و جزو ثانی را تالی گویند چنانچه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود جمله اول که ان کانت الشمس طالعة باشد مقدم است و جمله ثانی که فالنهار موجود باشد تالی۔

مقسم - بفتح اول و کسر سین مهمله جای تقسیم از صراح۔

مقسم - بضم میم و سکون قاف و کسر سین مهمله سوگند خورنده از شرح نصاب۔

مقتحم - بضم میم و سکون قاف و تای فوقانی و حای مهمله مکسور اختیار کننده و غالب آمده و ظالم۔

مقحم - بضم میم و سکون قاف و فتح حای مهمله چیزی که زائد افکنده شده از منتخب۔

مقوم - بکسر واو مشدد بروزن مصور قیمت کننده و راست کننده از کشف و منتخب۔

مقدم العین - بضم میم و سکون قاف و کسر دال گوشه چشم که بطرف بینی است از شرح نصاب و صراح۔

مقصود کن فکان - کنایه از ذات حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم۔

مقنن - بضم میم و فتح قاف و نون اول مشدد و مکسور قانون برآرنده و قانون شناس اسم فاعل از تقنین که مصدر جعلی است ماخوذ از قانون که لفظ رومی است مستعمل در عربی۔

مقراض شعر گردن - بضم شین معجمه و فتح کاف فارسی نوعی از مقراض که کج باشد از چراغ هدایت۔

مقبره - بفتح میم و سکون قاف و فتح و ضم بای موحده گورخانه از کنز و صراح۔

مقاطعه - بضم میم و فتح [illegible] از فرهنگ۔

مقاسمه - با کسی سوگند خوردن و کسی را چیزی بخشیدن۔

مقابل پیشه - مراد از نقال و رقاص و غناگر۔

مقصوره - بالفتح بمعنی حجره کوچک از قاموس و در کنز بمعنی تخت محجر و در بدار و کشف جای ایستادن امام در مسجد۔

مقابله - بضم میم و بای موحده مفتوح با همدیگر برابر کردن و با یکدیگر روبرو شدن و باصطلاح علم نجوم نظر ستاره بستاره دیگر بفاصله نصف دور فلک که یکصد و هشتاد درجه باشد یعنی شمس ببرج مثلا قمر در چهارم درجه سرطان باشد و مشتری پنجم درجه جدی و این دلیل بر تمام دشمنی است۔

مقدمه - بضم میم و بکسر دال مشدد پیش رونده و آنچه پاره لشکر که پیش فرستند یا مطلبی که پیشتر گفته شود و برای آسانی فهم مطالب دیگر آید از مدار و مؤید و منتخب و بفتح دال مشدد اسم مفعول است بمعنی پیش داده شده از منتخب و بتخفیف دال خطا۔

مقنعه - بالکسر چادر باریک که یک عرض باشد از کشف و منتخب و بحر الجواهر۔

مقراضه - بالکسر نوعی از پیکان دو شاخه و نام جامه ایست از رشیدی و برهان و مصطلحات۔

مقرعه - بالکسر چیزی که بآن بزنند تازیانه و این صیغه اسم آله است از قرع بالفتح که بمعنی کوفتن است۔

مقله - بالضم تمام کاسه چشم با سفیدی و سیاهی و ابن مقله نام خوشنویس که بنیش خط ایجاد کرده۔

مقارنه - جمع شدن دو کوکب در یک برج از منتخب۔

مقایسه - با کسی قیاس کردن از منتخب۔

مقری - بضم میم و سکون قاف و کسر رای مهمله خواننده و تعلیم کننده قرآن اطفال را و کور مقری عبارت از حافظ نابینا که کودکان را خواندن قرآن می آموزاند و بیشتر چنین حافظان نابینا که از ایام طفولیت نابینا میگردند در جوانی و پیری خود را گاهی در خواب بینا نمی بینند و شخصی که در جوانی و یا پیری نابینا می گردد همیشه خود را در خواب بینا می بیند۔

مقتدی - بالضم و دال مهمله مکسور پیروی کننده و بفتح دال آنکه مردم پیروی او کنند یعنی پیشوا۔

مقتضی - بالضم و کسر ضاد معجمه تقاضا کننده و بفتح ضاد معجمه و الف مقصوره تقاضا کرده شده از لطائف۔

مقضی - بالفتح و ضاد معجمه مکسور گزارده شده و تمام کرده شده از منتخب و لطائف۔

مقفی - بالضم از عقب در آینده از لطائف۔

مقتنی - بضم میم و سکون قاف و فتح فوقانی و کسر نون سرمایه دار و سرمایه نهنده از لطائف۔

مقنی - بضم میم و سکون قاف و کسر نون کاریز کننده۔

مقدمه نحو زمخشری - نام کتابی در علم نحو از جار الله زمخشری صاحب تفسیر کشاف۔

مقضی - قسمی از حلوا۔

مقراض هندی - مقراضی هندی که بهتر باشد گویند که نوعی از مقراض که برگ تنبول فروشان و زرگران را بآن بریش سکنند یا آنچه فوفل را بآن ریزه ریزه کنند۔

فصل میم مع کاف

مکتسب - بضم میم و سکون کاف و فتح فوقانی و کسر سین مهمله بمعنی خود حاصل کننده چیزی و بفتح سین مهمله بمعنی مطلب حاصل کرده شده و حاصل کرده چیزی بسعی خود۔

مکب - بضم میم و کسر کاف و تشدید بای موحده بروی در افتاده و بروی در اندازنده و بفتح کاف بروی در انداخته شده مشتق از اکباب که بمعنی بروی افکندن و بروی افتادن است

لازم و متعدی هر دو آمده از منتخب و کنز و خیابان۔

مکوکب۔ بضم میم و فتح هر دو کاف عربی و بای موحده ستاره دار کرده شده و مجاز زر و نقره مسمار داشته باشد۔

مکعب۔ بضم میم و فتح کاف و عین مهمله مشدد و مفتوح و بای موحده چهار گوشه کرده شده و زمینکه نار پستان باشد۔

مکاسب۔ بفتح میم و کسر سین مهمله کسبها و پیشها و این جمع کسب ست خلاف القیاس۔

مکروب۔ اندوهناک از لطائف۔

مکاتب۔ بضم میم و فتح تای فوقانی و موحده غلامی که بر جنابی مالک خود قیمت خود را مشکل شود که از مزدوری خود بمالک خویش ادا نماید و آزاد گردد۔

مکونات۔ بضم میم و فتح کاف و تشدید واو مفتوحه و نون و تای فوقانی بمعنی مخلوقات و موجودات۔

مکنت۔ بضم میم بمعنی قدرت و توانگری از بهار و مؤید و منتخب و بالفتح بای بمعنی غلط ست۔

مکاوحت۔ بضم میم و فتح واو و حای مهمله کوشیدن و دشمنی کردن و دشنام دادن از منتخب و صراح۔

مکرمت۔ بفتح میم و ضم را مهمله بزرگی و نوازش از کشف و صراح و مؤید۔

مکاشحت۔ بشین معجمه و حای مهمله دشمنی کردن از کنز۔

مکیدت۔ بفتح میم و کسر کاف بد اندیشی از منتخب و صراح۔

مکانت۔ بفتح پایگاه و مرتبه و عزت از صراح۔

مکافات۔ بضم میم با هم برابر شدن و برابر دادن و پاداش و سزای بد از منتخب و صراح و کنز و غیرآن و این در اصل مکافیه بود یای متحرک ما قبل او مفتوح آن یا را بالف بدل کردند مکافات گردید و این مصدر بمعنی حاصل بالمصدر مستعمل میشود۔

مکث۔ بالفتح و سکون کاف و ثای مثلثه درنگ کردن و انتظار شدن و بالضم و بالکسر بمعنی درنگ از صراح و منتخب۔

مکائد۔ جمع مکیده بمعنی بد سگالی و بد اندیشی از خیابان۔

مکید۔ بضم کسب کننده از لطائف۔

مکشار۔ بالکسر بسیار گوینده کثیر الکلام و بسیار گو از شرح مقامات حریری۔

مکسور۔ شکسته و کسره داده شده یعنی حرکت زیر داده شده۔

مکفر۔ بضم میم و فتح کاف و تشدید فای مکسور کفاره دهنده و کافر خوانده کسی را از منتخب۔

مکرر۔ بار بار کرده شده و باصطلاح بمعنی بحر مرغوب ست۔

مکس گیر۔ بهر دو کاف فارسی عنکبوت۔

مکنون۔ خزانه کرده شده و مجازاً بمعنی پنهان داشته شده۔

مکاس۔ بضم میم و کاف عربی و سین مهمله تو قف کردن صاحب کالا در بیع از مصطلحات۔

مکناس۔ بالکسر و نون و سین مهمله جاروب از لطائف۔

مکیس۔ بضم میم و کسر کاف و یای مجهول و سین مهمله اماله مکاس در معامله نهایت طلبی کردن و تنگی گرفتن در بیع از جهانگیری و کشف و منتخب و صاحب مؤید نوشته که مکیس بمعنی مرد با وقار و در اصل این لفظ بثای مثلثه بود و فارسیان بسین مهمله می نگارند و بعضی بمعنی نقصان و کمی نوشته اند و در برهان بمعنی نهایت تاکید و مبالغه کردن در کاری و بمعنی باج و خراج اول اصح ست۔

مکتنس۔ بالضم و تای فوقانی مفتوح و کسر نون و سین مهمله خس و خاشاک روبنده از لطائف۔

مکتنف۔ بالضم پناه جوینده و یکسو شونده از لطائف۔

مکفوف۔ در لغت پیراهن نوردیده و باصطلاح عروض رکن هفت حرفی که حرف هفتم ساکن از آن افتاده باشد چون از مفاعیلن نون بیندازند مفاعیل بماند بضم لام۔

مکوک۔ بفتح میم و ضم کاف بمعنی ماکو بهندی نال گویند که جولاهه دارد۔

مکبول۔ حروف مسموم باسی موحده بسته کرده شده و محبوس از منتخب۔

مکلل۔ بضم میم و فتح کاف و فتح لام مشدد بمعنی درخشان و ملمع کرده شده و تاج بر سر نهاده شده از منتخب۔

مکحل۔ بضم میم و تشدید حای مهمله سرمه دان۔

سنور سرمه سا و بالضم و حای مهمله مفتوح بمعنی سرمه دان از منتخب۔

مکحول۔ بحای مهمله سرمه سا۔

مکیال۔ بفتح میم و کسر کاف و سکون تحتانی پیمانه پیموده شده۔

مکاییل۔ بفتح میم جمع مکیال بالکسر که بمعنی پیمانه است از شرح نصاب۔

مکمل۔ بضم میم و فتح کاف و تشدید میم مکسور تمام و کامل گرداننده و بفتح میم ثانی تمام و کامل گردانیده شده۔

مکیال۔ بالکسر پیمانه۔

مکتتم۔ بالضم و هر دو تای فوقانی مفتوح پوشیده از لطائف۔

مکارم۔ بفتح میم و کسر را نوازشها و بزرگواریها و این جمع مکرمت ست۔

مکرم۔ بالضم و را مهمله مکسور نوازنده و بخشش کننده و بضم میم و فتح کاف و تشدید رای مفتوح گرامی کرده شده و بزرگ داشته شده و بکسر را گرامی کننده۔

مکتوم۔ پوشیده و کنایه از راز از منتخب۔

مکون۔ بضم میم و فتح کاف و تشدید واو مفتوح هست نموده شده و پیدا کرده شده۔

مکان۔ جای بودن صیغه اسم ظرف ست مشتق از کون بالفتح که بمعنی بودن ست و بمعنی مطلق جا مستعمل۔

مکنون۔ پنهان داشته شده و این صیغه اسم ظرف است ماخوذ از کن بالفتح که بمعنی پوشیدن ست از کشف و منتخب و غیرها چون گوهر قیمتی و خوش آب را بمحافظت پوشیده دارند لهذا مجازاً گوهر مکنون گوهر قیمتی و خوش آب را گویند۔

مکین۔ مکان دارنده و صاحب مکان۔

مکمن۔ بفتح هر دو میم و سکون کاف جای پنهان شدن و کمینگاه صیغه اسم ظرف از کمون که بضمتین بمعنی پنهان شدن ست از منتخب۔

مکامن۔ بفتح میم اول و کسر میم ثانی جمع مکمن که بمعنی جای پوشیده شدن ست از منتخب۔

مکران — بفتح نام شهر۔
مگس ران — بفتحتین و کاف فارسی بهندی مورچهل و چونری گویند آنچه با دم طاوس موی دم گاو کوهی سازند۔
مکتسبه — بالضم کسب کرده شده و بجهت حاصل کرده شده۔
مکرعه — بفتح مشاک آب از لطائف۔
مکابره — بزرگی خود بر دیگری ثابت کردن و معارضه و غلبه و جنگ کردن با کسی از منتخب و کشف۔
مکنسه — بکسر میم و سکون کاف و فتح نون و سین جاروب از صراح۔
مکتب خانه — اگرچه عند التحقیق این ترکیب غلط است چرا که لفظ مکتب که صیغهٔ اسم ظرف باشد بمعنی جای کتابت حاجت بلفظ خانه ندارد مگر بعض استادان بسبیل تجرید در شعر خود آورده اند چنانچه مرزا محمد علی صائب گوید بیت تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند میکنم آزاد طفلان را ز مکتب خانها مگر اولی همین است که ازین قسم الفاظ اجتناب نمایند۔
مکلاوه — بالضم لفظ هندیست بمعنی گونا معمول هنود آنست که مکربکوس را بخانه آرند۔
مکاره — بفتح میم و تخفیف کاف و کسر رای مهمله و های ملفوظ بر وزن مساجد بمعنی مکروهات یعنی رنج و سختیها و بفتح میم و تشدید کاف و فتح را و های مختفی زن بسیار مکر کننده۔
مکاتبه — با همدیگر نامه نوشتن و مجازاً نامه را نیز گویند و بنده را بمال او فروختن از منتخب۔
مکاشفه — بمعنی آشکارا کردن و جنگ سلاکردن و ظاهر شدن اسرار امور غیبی در دل ولی الله۔
مکتسی — بالضم و سین مهملهٔ مکسور پوشنده و کلیم در بر کشنده از اکتسا کذا فی المنتخب۔
مکاری — بضم میم خرینده و کرایه دهنده یعنی کسیکه اسپ و شتر وغیره بکرایه دهد از منتخب و لطائف و مصطلحات۔
مکتسبی — حاصل کرده شده چه مکتسب بضم میم و فتح سین مهمله معدد بمعنی نیز است منسوب

اکتساب و چون یای نسبت بمصدر ملحق شود گاهی معنی مفعول حاصل می آید۔
مکفی — بالضم و فای مکسور کفایت دهنده۔
مکتفی — کافی و بسند کننده بچیزی از صراح۔
مکافی — بضم میم بمعنی مساوی و برابر از صراح۔

فصل میم مع لام

ملجا — بالفتح و حرف چهارم همزه که بصورت الف ست بمعنی جای پناه ماخوذ از لجا که بمعنی پناه گرفتن ست۔
ملا — بفتح میم و در آخر الف بمعنی آشکارا و گاهی عبارت از انجمن و محفل و بفتح میم و در آخر همزه بمعنی گروه مردم اشراف و بزرگ از کنز و منتخب و بضم میم و تشدید لام و بعد الف همزه صیغهٔ مبالغه بمعنی بسیار پر یعنی پر بسیار از علم ماخوذ از ملو که بمعنی پر است چنانچه کبار بالضم و تشدید بمعنی بسیار بزرگ فارسیان این قسم لفظ ممدوده را مقصوره خوانند مگر در اضافت و صفت۔
ملتجا — بالضم و جیم عربی جای پناه و پناه گرفتن از شرح نصاب و لطائف۔
ملتقی — بضم اول و فتح قاف جای بهم رسیدن دو چیز و جای وصل از منتخب۔
ملکا — بفتح میم و سکون لام نام مردی که فقیه و مجتهد ترسایان بوده است از مؤید۔
ملک پدا — نام شخصی۔
ملأ الاعلی — بفتح میم و فتح همزه که حرف سوم ست و سکون لام و فتح همزه و سکون عین و فتح لام و در آخر الف بصورت یا گروه فرشتگان در عالم علوی چه ملا بفتحتین بر وزن فعل بمعنی گروه مردم اشراف و اعلی بمعنی برتر صیغهٔ اسم تفضیل۔
ملبب — بضم میم و فتح لام و تشدید موحدهٔ مفتوحه و بعده موحدهٔ دیگر بمعنی لباب و این لفظ از روی تحقیق غلط است مگر جاشنی معنی دارد هندا چانشیا

چه اکثر لیفان بوقت فراوانی الفاظ فارسی را بوضع الفاظ بیشتر اشتهیا چنانکه عزن بمعنی بسیار و عنز از شده بمعنی بنجه و مزلات بمعنی معشوق صاحب زلفها شرمزیل وغیره۔
ملتهب — بضم میم و سکون لام و فتح فوقانی و کسر ها و بای موحده شعله زن و آتش شعله کشنده و فروزان از منتخب و لطائف۔
ملاعب — بفتح میم و کسر عین بازیها۔
ملازمت — بفتح زا و بجمه پیوسته بودن بجای با نزد کسی از منتخب و کسانیکه بذال معجمه نویسند محض بیجا۔
ملاحت — نمکینی و نوعی از لون آدمی که مائل بسیاهی باشد و چون درین قسم رنگ یک گونه تابشی و لمعانی می باشد که طبیعت اوراک خوبی و کیفیت آنرا مطبوع و مرغوب سیدانند لهذا بلحاظ مرغوبیت آنرا به نمکینی صفت کردند فافهم۔
ملکت — بالضم پادشاهی از منتخب۔
ملکات — بفتح میم و فتح لام جمع ملکه و قوت حصول هر شی است در طبیعت۔
ملاست — بفتح نرمی و صافی و هموار از صراح۔
ملابست — با همدیگر مشابهت داشتن از منتخب۔
ملامست — جماع کردن و بهم دیگر سائیدن از منتخب۔
ملبوسات — جامها که لباس از ان ساخته می شود و جامهای پوشیدنی۔
ملائمت — بضم میم و فتح یای تحتانی سازواری و چیز فراهم آوردن و مجازاً بمعنی نرمی از منتخب و صراح۔
ملتفت — بضم میم و کسر فا نگرنده بسوی کسی یا چیزی نگرنده از صراح۔
ملت — بکسر میم و فتح لام مشدد و در منتخب بمعنی دین و در لطائف و شرح نصاب بمعنی گروه و در صراح کیش و شریعت۔
ملکوت — بفتحتین پادشاهی و پروردگاری و تصرف عالم فرشتگان با صطلاح صوفیان عالم معنی که عالم ارواح

ملحہ ـ بضم میم و سکون لام و فتح حای مهمله نوعی از پارچهٔ ابریشمی که منقش باشد از منتخب و مؤید۔

ملتزم ـ بضم میم و فتح زا اسم موضعی است نزدیک رکن یمانی و در شاذروان کعبه ما بین باب و رکن و اینجا دعا بکنند و بکسر زا اسم فاعل بر خود لازم گیرنده از منتخب۔

ملوم ـ بفتح میم و ضم لام ملامت کرده شده از منتخب و صراح۔

ملازم ـ بضم میم و کسر زا اسم فاعل است بمعنی همیشه باشنده با کسی از منتخب و بمعنی است که این یعنی نوکر را گویند۔

ملام ـ بفتح اول مصدر میمی است بمعنی ملامت کردن و بمعنی ملامت۔

ملہم ـ بضم میم و سکون لام و کسر ہا الہام کننده یعنی در دل افگننده از جنس خیر و آن حق تعالی است و بفتح ہا الہام کرده شده۔

ملائم ـ بضم میم و کسر ہمزه که حرف چهارم است بمعنی نرم و فراہم آینده و بمعنی موافق و مناسب طبع۔

ملوین ـ بفتح روز و شب از کشف و بحر الجواهر و مؤید و منتخب۔

ملک یمین ـ بکسر میم در اصطلاح فقه بمعنی کنیز و غلام چه یمین در لغت بمعنی غلبه است و غلام و کنیز از غلبه اسلام می آیند حالا مجازاً غلام و کنیز زرخرید را نیز ملک یمین گویند۔

ملون ـ بضم میم و فتح لام و تشدید واو مفتوح رنگ آمیزی کرده شده و رنگارنگ کرده شده۔

ملقن ـ بالضم و قاف مفتوح تلقین کرده شده و بکسر قاف تلقین کننده از لطائف۔

ملاعین ـ بفتح میم و کسر عین جمع ملعون۔

ملآن ـ بفتح میم و سکون لام و با همزه و نون بر وزن فعلان پر کننده و مجازاً بمعنی پر از شرح نصاب۔

ملطیه ـ بفتح اول و ثانی و کسر طای مهمله و تشدید یای تحتانی نام شهری است در روم که در ابتدای اسلام مسکن کفار بود و آنچه در بعض نسخ گلستان ملطیه بر وزن قصیده نوشته است غلط است از صراح و تقویم البلدان۔

ملتحم ـ بضم میم و کسر حای مهمله و ابتدای اول بیرونی که عبارت است از هفت طبقات چشم که صورت اشکال که دیده شود اول در آن می افتد۔

ملازه ـ بضم میم و فتح زا سه گوشت پاره که اندرون حلق آویخته باشد بهندی آنرا کاگ گویند از زبان زد مدار یاسه فارسی است۔

ملاحظه ـ بضم میم و فتح حای مهمله و ظای معجمه بگوشهٔ چشم نگریستن از کشف۔

ملاطفت ـ با کسی نیکوئی کردن و مجازاً بلطف سخن گفتن و مدارا را نیز گویند یعنی اول از منتخب۔

ملکه ـ بفتحات ثلاثه قوتی که حصول شیء در ذہن قدرت کردن کار که متمکن گردد بطبیعت کسی از منتخب و بحر الجواهر و بفتح میم و کسر لام زن پادشاه۔

ملاغمه ـ بفتح میم و کسر غین جمع ملغمه است خلاف القیاس و بضم میم و فتح غین صیغهٔ اسم مفعول از مفاعله و تاء در آخر برای تانیث است چرا که این لفظ در صفت جمع واقع است و لفظ جمع نزد نحویان حکم مؤنث دارد که در ابوالفضل افاغنه ملاغمه است۔

ملازاده ـ نام کتاب در علم معانی است و در اصل نام مصنف او ست و در اصطلاح کنایه از آلت جولیست۔

ملاحده ـ بفتح میم و کسر حای مهمله جمع ملحد و این در اصل ملاحد بود یعنی ہا در آخر بجهت تاکید یعنی جمع زیاده کرده چرا که گاهی در آخر صیغهٔ جمع منتهی الجموع وغیره بجهت تاکید جمع زائد می آرند چنانکه ملائک و ملائکه و صیاقل و صیاقله جمع صیقل از شرح اصول اکبری۔

ملکشاه ـ نام پادشاه عظیم الشان از سلجوقیان که نظام نام وزیری داشت که بسیار سخی و کریم الطبع بود۔

ملکات فاضلهٔ چهارگانه ـ حکمت و شجاعت و عفت و عدالت۔

ملکات ردیهٔ هشتگانه ـ حسد و بغض و بخل و حرص و کذب و غضب و کبر و بی حیائی۔

ملکات فاضله ـ خصلتهای خوب۔

ملحمه ـ بالفتح و حای مهمله جای جنگ عظیم و در صراح فتنه و جنگ بزرگ گویا ماخوذ از لحم است چنانچه مسلخه از سلخ از لطائف۔

ملاعبه ـ بضم میم و فتح عین مهمله با کسی بازی کردن از منتخب۔

ملائکه ـ فرشتگان جمع ملک است و در اصل ملائک بود ہا بجهت تاکید یعنی جمع زیاده کرده اند چنانکه ملاحده جمع ملحد و صیاقله جمع صیقل۔

ملعقه ـ بکسر میم و عین مهمله مفتوح و بعده قاف چمچه و قاشق آهنی و باصطلاح اطبا نام وزن معین است از معجونات و عسل چهار مثقال را ملعقه نامند و از وجوه دیگر یک مثقال را ملعقه گویند و مثقال چهار و نیم ماشه باشد و لفظ ملعقه بضم میم نیز نوشته اند و از منتخب بالکسر۔

ملک آوازه ـ بلند آوازه۔

ملهی ـ بضم میم و سکون لام غافل کننده و در بازی آرنده۔

ملاہی ـ بفتح بازیها از کشف و منتخب۔

ملک قمی ـ ملک الشعرا پایهٔ تخت سلطان ابراہیم عادل شاه تخت نشین بیجاپور و او دختر خود را بظهوری داده بود۔

ملتوی ـ بالضم پیچیده و پیچ در پیچ شونده و نوعی از حرکت نبض که همچو ریسمان پیچیده شود۔

ملتانی ـ در ولایت ملتان هند و را ملتانی گویند از چراغ هدایت۔

ملتجی ـ بالضم پناه جوینده از لطائف۔

ملی ـ بالضم و میم مکسور توانگر از لطائف۔

فصل میم مع میم

مملکت ـ بفتح اول و سکون ثانی و ضم لام و فتح کاف مقام سلطنت و بمعنی پادشاهی و بفتح و کسر لام نیز آمده از قاموس و منتخب و کنز۔

ممات ـ بفتح مرگ از کنز و ممات مصدر میمی است در اصل مموت بر وزن مفعل بود واو متحرک ما قبل آن حرف صحیح ساکن حرکت او نقل کرده بما قبل دادند

وتشدید یا گذشته شده و روان کرده شده –

مُستلی – بالضم پیدا آکنده و این اسم فاعل است از استلاء –

فصل میم مع نون

مِنا – بکسر اول موضعیست در مکه معظمه که مقام بازار است و حاجیان درانجا قربانی کنند و بضم اول امید ها چرا که جمع منیه ست که بالضم بمعنی آرزو و مقصد باشد و بالفتح مقدار و اندازه و برابر و سنگ در و کردن و سنجیدن مقرر ست بمعنی منازل نیز آمده بر بن تقدیر مخفف منازل باشد از منتخب و غیر آن –

مُنادی – بضم میم و فتح دال و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی آواز داده شده و خوانده شده و مراد ف ندا نیز آمده از منتخب –

مِنسار – بکسر میم و سکون نون و سین مهمله عصا از کنز و شرح نصاب و صراح –

مَنشا – بفتح میم و سکون نون و فتح شین معجمه و بعده همزه بصورت الف و انچه که هر دو بعد الف که در حقیقت همزه است همزه دیگر نویسند خطاست و اگر نویسند بالای الف باید نوشت بجهت اشارهٔ این معنی که الف نیست همزه است بمعنی جای پیدا شدن و جای بودن مگر در عرف بمعنی سبب مستعمل میشود –

مُنقّی – بضم میم و فتح نون و تشدید قاف مفتوح و در آخر الف بصورت یا پاک کرده شده و صاف کرده شده چنانچه مویز منقی و آلهٔ منقی ستوریست معروف ست که در دوا بکار آید و منقی صفت آنست یعنی مویزیکه آنرا از تخمش پاک و صاف کرده باشند و بعض مردم که مویز را منقی گویند و از لفظ مویز غافل میشوند غافل عظیم است –

مِنقار – بالکسر و حرف دوم قاف فوج پیش یعنی هر اول –

منکوب – خراب و بدحال و سختی رسیده شده از منتخب و کشف و کنز –

مُنتخب – بالضم و خاء معجمه مفتوح برگزیده شده و این صیغه اسم مفعول ست از باب افتعال از کنز و کشف –

مَنکِب – بالفتح و کاف مکسور کتف و دوش از صراح و مؤید و منتخب و کنز و مدار –

منجلاب – بالفتح و جیم عربی مفتوح مغاکی باشد که آب حمام یا آب باورچی خانه و امثال آن دران جمع شود و ظاهر ست که آن نهایت مکروه و بدبو باشد از بهار و جهانگیری و در خیابان نوشته که صاحب بهار عجم گوید در ترکیب این لفظ ظاهر آنست که مرکب باشد از منجل که اسم ظرف ست از نجل که بمعنی انداختن چیزیست و لفظ آب پس منجلاب بمعنی جای انداختن آب بد باشد –

مَناقِب – بفتح میم و کسر قاف اوصاف حمیده –

مَنصِب – بفتح میم و کسر صاد مهمله جای بر پا شدن و مجازاً بمعنی رتبه و عهدهٔ جلیل القدر که برای امرا از حضور بادشاه هندوستان مقرر گردد و بفتح صاد خطاست از مؤید و کشف و مزیل و از تحقیقات خان آرزو چنین بتحقیق رسید که لفظ منصب بفتح صاد مشهور ست بار و باقتضا ضابطهٔ تصریف بکسر صاد باید و این غلط عام ست نه غلط عوام بآنکه غلط بر دو گونه است یکی غلط عام چنانکه لفظ منصب که بکسر صاد ست و بفتح صاد گرفته شود چنانکه شعرای عامه بالفظ لب و عجب قافیه کرده اند و دیگر غلط عوام چنانکه لفظ تعینات بمعنی شخص تعین کرده شده بطرفی و کاری و این استعمال عوام است تم کلامه –

مُنسکب – بضم میم و سکون و فتح سین مهمله و کسر کاف آب ریزنده و گریه بسیار کننده از منتخب –

مَناب – بفتح میم و در آخر بای موحده جای استادن و نیز بمعنی استادن بجای کسی از منتخب –

مُنتسب – بالضم و سین مهمله مکسور نسبت داده شده با کسی –

مَندوب – بالفتح لفظیکه در حالت مصیبت یا گریه بطریق نوحه متلفظ نموده شود –

مناکب – بفتح میم و کسر کاف دوشها و کتفها مردم –

منقلب – بضم میم و کسر لام برگردنده و واژگون شونده و باصطلاح منجمین قسمی از اقسام ثلاثه بروج دوازده گانه باعتبار تاثیرات سعادت و نحوست در مطالع بروج منقلب کار راست و درست نیاید بفتح لام مصدر میمی ست بمعنی برگشتن و هم اسم ظرف بمعنی جای برگشتن و واژگون شدن چون این از باب انفعال ست لهذا اسم مفعول ازین نمی آید از قاموس و غیر آن و انچه در منتخب بمعنی مفعول نوشته از تصرف کاتبان ست –

منسحب – بسین مهمله و حاء کشیده شونده از لطائف و منتخب –

مناکب – بفتح میم و کسر کاف خراب و بدحالان و سختی رسیدگان این جمع منکوب ست –

منوب – بفتح میم و ضم نون و سکون واو و بای موحده نیابت کرده شده –

منشعب – بالضم و شین معجمه مفتوح و کسر عین مهمله شاخ در شاخ شونده و نام کتابیست در علم صرف –

مناسبت – بفتح سین مهمله با هم نسبت داشتن از منتخب –

منادمت – بضم میم و فتح دال همنشینی از منتخب –

منافرت – با کسی نزد حاکم رفتن برای اثبات بزرگی حسب و نسب از منتخب و صراح –

منعوت – نعت کرده شده و صفت کرده شده –

منافات – بضم از هم جدا شدن و نفی کردن هر یا هم دیگر را نیست کردن چنانکه نقیض و ضد یکدیگر چون شب و روز دیگری دیگر را نیست از کشف –

منشآت – بضم میم و سکون نون و فتح شین معجمه و الف ممدوده و تای فوقانی بر وزن مفعلات انشا کرده شده و این جمع منشی ست که بضم میم و سکون نون و شین معجمه صیغه اسم مفعول باشد از انشا و مراد از منشآت سودا و عبارات و تصنیفات ست –

منیت – بضم میم و سکون نون و فتح تحتانی آرزو و مقصود و بفتح میم و کسر نون و تشدید تحتانی مفتوح موت و مرگ از منتخب و مدار و بحر الجواهر و کنز –

منقصت – بفتح و سکون نون و کسر قاف و فتح صاد مهمله نقصان و عیب از مهذب –

منقضت – بفتح میم و کسر قاف و ضاد معجمه شکستگی از شمسی –

آسمان تر گفته باشیم و بعضی نوشته‌اند که السراج از
جامه بیرون آمدنست این بحر هم در نقصان زحافات
بحر سیر است که بقدار دو رکن خویش میرسد لهذا این
اختصار را به بیرون آمدن از جامه تشبیه کردند۔
منفخ - بالکسر و حرف سوم فای مفتوحه بعده خای معجمه
دمه آهنگران و آن پوست حیوان باشد که از ان باد
بآتش میرسانند از منتخب و بضم میم و فتح نون و کسر
فا مشدد در مدار و آنچه که باد و شکم ابهار پیدا کند۔
منسوخ - نیست گردانیده شده و رد کرده شده۔
منتسخ - بکسر سین مهمله نسخه گیرنده و نسخه خوانده
و بفتح سین نسخه گرفته شده و بعضی بمعنی رد کرده
شده نیز نوشته اند۔
مناخ - بفتح محل خواب و جای آسودگی از لطائف۔
منفسخ - بفا و سین مهمله فاسد و تباه۔
منقاد - بالضم و قاف رام و مطیع و فرمانبردار و
فروتنی کننده از منتخب و لطائف۔
منعقد - بالضم و عین مهمله مفتوح و کسر قاف
بسته شونده از منتخب۔
منسد - بضم میم و سکون نون و فتح سین مهمله
و تشدید دال بسته شونده۔
من یزید - نوعی از بیع که هر که از دیگر خریداران
قیمت زیاده بدهد خرید نماید و بمعنی فروخت کالا
و بمعنی بازار نیز نوشته اند۔
منشی - بضم میم و سکون نون و کسر شین معجمه شعر خواننده
منضد - بضم و فتح نون و فتح ضاد معجمه مشدد بر همدیگر
چیده شده از منتخب۔
منجمد - بالضم و فتح جیم و کسر میم دوم بسته و فسرده شونده
چنانکه آب یا روغن و غیره از سردی بسته گردد۔
منتقد - بالضم و قاف مکسور نقد ستاننده و بفتح قاف
سره کرده شده و پاک از لطائف۔
منفرد - بضم میم و کسر رای مهمله تنها۔

منشد - بضم میم و فتح نون و کسر دال مشدد اول پرده
درنده که راز کسی فاش کند از شرح نصاب۔
منفذ - بفتح میم و سکون نون و فتح فا و ذال معجمه جای
در گذشتن و جای جاری شدن و ازین معنی راه
مراد است۔
منقار - بالکسر نول مرغ و آله دانه چیدن و آله
چوب کندن از شرح نصاب۔
منشار - بالکسر و شین معجمه اره که بان چوبها
قطع کنند از منتخب۔
منذر - بضم میم و سکون نون و کسر ذال
معجمه ترساننده و یکی از اسمای پیغمبر صلی
الله علیه و آله وسلم که آنحضرت نیز کفار را از عذاب دوزخ
می ترسانیدند از شرح نصاب۔
منظر - بالفتح و ظای معجمه مفتوح جای نظر بدانکه این لفظ
گاهی بمعنی چشم باشد چرا که چشم محل خروج نظر و جای پیدا
شدن بصرست و گاهی بمعنی چهره و رو می آید زیرا که چهره
موضع واقع شدن نظرست چنانکه اکثر نظر بر چهره می افتد
و گاهی بمعنی دریچه که بر سر بام و غیره باشد مستعمل باشد چرا که
دریچه جاییست که در آنجا نشسته نظر باطراف بیفکنند اجمالا
از کشف و از تتبع کلام اساتذه معلوم شده۔
مناظره - جمع منظر۔
منخر - بکسر میم و سکون نون و فتح خای معجمه سوراخ بینی و
فتح میم و کسر خای معجمه نیز آمده از منتخب و غیر آن۔
منکر - بالضم و کاف مفتوح بد و قبیح و ناشائسته امر قبیح
که هر که بیند انکار کند و نامشروع و بمعنی ناشناخته شده و نام
فرشته از دو فرشتگان که در گور سوال کنند و بالضم و کاف مکسور
انکار کننده از بهار و کشف و فرهنگ و منتخب و لطائف۔
منجر - بضم میم و سکون نون و فتح جیم کشیده شونده و در اصل
منجرر بود را در را ادغام یافت صیغه اسم فاعل از انجرار
که بر وزن انفعال است ماخوذ از جر که بمعنی کشیدن باشد۔
منار - بالفتح چراغدان و جای باشد که بر ان چراغ فروزند

چرا که این صیغه اسم ظرف ست بمعنی جای نور و مجازا
جای بلند از ان گفتن و ستون که از خشت یا سنگ
بسیمین و شمال مساجد بنا کنند شاید که در زمانه
قدیم بران چراغ می افروخته باشند بهمین سبب آنرا منار
گویند و درین زمان که آنرا مینار گویند بزیادت تحتانی
غلط محض ست از مزیل و منتخب و مؤید و غیره۔
منشور - پراگنده شده و فرمان پادشاهی از
منتخب و بعضی گویند بمعنی فرمان پادشاهی که در لطف
و عنایت باشد۔
مناشیر - بفتح فرمانهای پادشاهی این جمع منشورست۔
منتشر - بالضم پراگنده از منتخب۔
منبر - بالکسر آله بلند شدن که بجای خطیب
باشد و این صیغه اسم آله است از نبر که بمعنی
برداشتن ست از صراح۔
منابر - بفتح میم و کسر بای موحده جمع منبر۔
مندبور - بفتح میم و سکون نون و دال مهمله و ضم
موحده و واو معروف مانده و پریشان حال
از کثرت حرکت و رفتار۔
منوچهر - بکسر میم و واو معروف مخفف مینوچهر یعنی
بهشت رو که نام نبیره ایرج ست از جانب دختر و
ایرج پسر فریدون بود از برهان۔
مناصر - بضم میم و کسر صاد یاری دهنده اسم فاعل
از مناصرت و بفتح میم جاهای یاری دادن از لطائف۔
منکدر - تیره از لطائف۔
منکسر - بضم میم و کسر سین مهمله شکننده۔
منصور - یاری داده شده و نام فقیر کامل مشهور
و در تواریخ ابن خلکان مسطور ست که نام ایشان حسین
بود و نام پدر ایشان منصور باسم پدر خود معروف گشتند
و ایشان را حلاج از ان گویند که روزی بر دکان
حلاجی نشسته بودند حلاج را کاری فرمودند حلاج
انکار کرد که من بکار خود مشغولم ایشان گفتند اند بروی و

منصبغ - بضم میم وسکون نون وفتح صاد مهمله وکسر موحده وغین معجمه رنگین شونده -

منیف بضم میم بروزن مقیم پاک وبزرگ وبلند وزیاده از منتخب

منزحف - بفتح زای معجمه وکسر حای مهمله دور شونده از سمت معقولیت و دور شونده از وزن صحیح از شرح خاقانی -

منکشف - بکسر شین معجمه شونده وکشاده وبرهنه شونده

منحرف - خمیده وبرگشته شونده -

منعطف - بکسر طای مهمله خم گیرنده وبرگردنده -

منصرف - بکسر رای مهمله از حالی بحالی برگردنده و اصطلاح نحو اسمیکه قبول کند کسره وتنوین را بخلاف غیر منصرف که کسره وتنوین را قبول نمیکند -

منجنیق بفتح میم وسکون نون وفتح جیم وکسر نون دوم ویاے معروف نوعی از فلاخن بزرگ که بر سر چوبے قوی تعبیه کنند وسنگهاے کلان دران نهاده برو بوار قلعه زده دیوار می شکنند واین معرب من چه نیک است والا در فارسی عربیه جیم وقاف در هیچ کلمه نیامده است چون در زمانه سابق آلة مذکور بجهت قلعه گیرے کمال مفید بود لهذا افتخاراً باین اسم مسمی گشت بعد ازان معرب کردند از مدار وکشف و برهان ولب اللباب ومؤید ومنتخب وغیره -

منجوق - بالفتح وجیم عربیه مضموم ماهچه علم وچیز ے باشد که از زر وسیم وغیره ریخته کرده بر سر علم لشکر وغیره می نهند واین لفظ معرب است از مدار ومؤید وکشف وبرهان وبعضی نوشته که طاسکی که بر سر علم نصب کنند -

منشق - بضم میم وسکون نون وفتح شین معجمه و تشدید قاف شگافته شونده وپاره شونده -

منفق - بضم میم وکسر فا نفقه دهنده از لطائف -

منخرق - دریده شونده -

منطیق - بالکسر وطای مهمله نیز بکسور وسکون یاے تحتانی فصیح الکلام ونیک سخن گو از منتخب -

منطق - بالفتح وطای مهمله مکسور سخن گفتن وسخن وگفتار ونام علمیست معروف وتعریفش اینست آلة قانونیة تعصم مراعاتها الذهن عن الخطاء فی الفکر وبالکسر طای مهمله مفتوح میان بند وکمر بند وبضم میم وکسر طا گویا وکلام کننده از منتخب وغیر آن

منطوق سخن وکلام وبمعنی مضمون ومعانی نیز آمده

منطبق - بضم میم وکسر موحده بر هم نهاده شونده ومجاز آنکه بمعنی برابر وموافق آینده -

منفک - بضم میم وسکون نون وفتح فا جدا گردنده از لطائف -

منتهک - بضم میم وسکون نون وفتح تا وکسر تاے فوقانی پرده دریده شونده از لطائف -

منهمک - بالضم وبمیم دوم بکسور کوشنده درکاری ومبالغه کننده دران کار از منتخب وصراح -

مناسک - بفتح میم وکسر سین مهمله جاهای عبادت حاجیان ومجاز ذکر محل واراده حال بمعنی اعمال وافعال حج چنانچه طواف کعبه ورمی الجمار وسعی میان صفا ومروه یعنی دویدن میان صفا ومروه ووقوف عرفات یعنی ایستادن در عرفات وقربانی وبستن احرام وقران جمع منسک است که بمعنی عبادتگاه حاجیان باشد

منسک - بفتح میم وسکون نون وفتح سین مهمله عبادتگاه وجاے قربانی حاجیان واین ماخوذ از نسک بالضم که بمعنی عبادت کردن وقرآن خواندن وقربانی کردن است از منتخب -

منهک - بالفتح پاره پاره ودر فرهنگ بر عضد الدوله بمعنی کساد وناروائی متاع مرقوم ساخته از لطائف -

منسلک - بالضم ولام بکسور درآینده در چیزے وسلک شونده از منتخب ومنقول از زبدة الفوائد -

منهلک - خود را در هلاک اندازنده از لطائف -

من ذلک - بالکسر در لغت بمعنی از انجمله ودر اصطلاح اهل دفتر خرچ را گویند -

منهل - بفتح میم وسکون نون وفتح ها چشمه در چراگاه وصحرا که مردم وبهائم ازان آب نوشنده واین ماخوذ از نهل است که بمعنی سیراب شدن باشد از منتخب وصراح وغیر آن -

مناهل - بفتح میم وکسر ها جمع منهل که بمعنی چشمه باشد

منزل - بفتح میم وکسر زای معجمه جاے فرود آمدن لیکن اکثر بمعنی جای مستعمل است که مسافران بجهت آرام دران فرود آیند وبمعنی مطلق خانه ومکان نیز مستعمل میشود وبضم میم وفتح زاے معجمه فرود آورده شده وفرود فرستاده شده -

منازل - جمع منزل ومنازل قمر نزد اهل تنجیم بست وهفت اند وهندیان منزل قمر را نچهتر گویند اول شرطین که بهندی اسونی گویند دوم بطین بهندی بهرنی سوم ثریا بهندی کرتکا چهارم دبران بهندی روهنی پنجم هقعه بهندی مرگ سر ششم هنعه بهندی اردرا هفتم ذراع بهندی پنربس هشتم نثره بهندی پکه نهم طرفه بهندی اشلیکها دهم جبهه بهندی مگها یازدهم زبره بهندی پوربا دوازدهم صرفه بهندی اوترا سیزدهم عوا بهندی هست چهاردهم سماک بهندی چترا پانزدهم غفره بهندی سوات شانزدهم زبانا بهندی بساکها هفدهم اکلیل بهندی انورادها هژدهم قلب بهندی جیشٹا نوزدهم شوله بهندی مول بستم نعائم بهندی پورباکهاڈ بست ویکم بلده بهندی اوتراکهاڈ بست ودوم سعد ذابح بهندی سرون بست وسوم بلع بهندی دهنشٹا بست وچهارم سعد اخبیه بهندی ست بکها بست وپنجم سعد سعود بهندی پوربابهادرپت بست وششم مقدم بهندی اوترا بهادرپت بست وهفتم مؤخر بهندی ریوتی بدانکه هر یکی از بروج دوازده گانه از دو منزل پاو بالا مرکب است -

مناذح - بضم میم اول وکسر میم دوم جای که اسپان گشنی فراهم آمده بهم شده باشد -

مناهی - بالفتح فعال باز داشته شده یعنی فعالیکه در شرع ممنوع باشد واین جمع منهی است که بفتح میم بمعنی باز داشته شده باشد از منتخب —

منی - بفتح میم وکسر نون وتشدید تحتانی در عربی بمعنی آب پشت وبتخفیف تحتانی در فارسی بمعنی تکبر وخود بینی مرکب از لفظ من ویای مصدری وبکسر میم وسکون نون ویای مجهول اما که منا که بازاری است در مکه معظمه که محل قربانی است —

منبلی - بالفتح وحرف سوم بای موحده بد اعتقادی ومنکری وکاهلی از برهان —

منبی بضم میم وسکون نون وکسر موحده خبر دهنده از کشف ومنتخب

منهی - بضم میم وسکون نون وکسر ها خبر دهنده از کشف و بفتح میم وسکون نون وکسر ها نهی کرده شده ومنع کرده شده ومجازا بمعنی بد وزبون —

منزوی - بضم میم وزای معجمه مفتوحه یکسو شونده از خلق وگوشه نشین از منتخب —

منجلی - روشن وآشکارا واز وطن بیرون رونده از منتخب

منطفی - چراغ فرو نشسته یا آتش وگرسنه فرو نشیننده —

منثنی - بضم میم وسکون نون وثای مثلثه وکسر نون دوم سرنگون ودو تا از لطائف —

منشی - آغاز کننده واز خود چیزی گوینده از منتخب

منادی - بضم میم وکسر دال ندا دهنده که برای اظهار امر حاکم در شهر بگردد وفارسیان بمعنی ندا استعمال کنند از کشف ومنتخب ونیز صاحب منتخب نوشته که منادی بضم میم وفتح دال صیغه اسم مفعول بمعنی خوانده شده یعنی ندا داده شده وبمعنی ندا نیز آمده برین تقدیر مصدر میمی است یا آنکه در اصل منادات باشد تا را حذف کردند چنانکه در مدارا که در اصل مدارات بود فارسیان منادی بکسر دال خوانند چنانکه موسی عیسی ولیلی وصاحب بهار عجم چنین نوشته که منادی آواز دهل که برای آگاهی مردم باشد بالفظ کشیدن وزدن مستعمل —

فصل میم مع واو

مواسا - بضم میم یاری کردن ورعایت وصلح کردن وغمخواری نمودن واین لفظ در اصل مواسات بود در استعمال فارسیان تای آخر افتاد وهمچنین مدارا ومحابا هر دو لفظ بضم میم بمعنی مصالحه ونرمی در اصل مدارات ومحابات بود وضابطه فارسیان است که حرف تا از ناقص باب مفاعله حذف کنند بسبیل جواز از سراج وتاج ومنتخب ومدار —

موسی - در عربی استره که ازان موی سر تراشند ونام پیغمبر معروف علیه السلام باین معنی لفظ موسی مرکب است از مو وسا که بزبان سریانی اول بمعنی تابوت وثانی بمعنی آب است چون ایشان را فرعون اندر دریای نیل در تابوت یافته بود لهذا باین اسم مسمی شدند معنی اول از منتخب ومعنی ثانی از رساله عبدالواسع وشرح در شرح مقامات حریری نوشته که بزبان قبطی بمعنی آب وشا بشین معجمه بمعنی شجر چون ایشان را در آب قریب اشجار یافته بود لهذا موشا نام کردند بعده معرب کرده شین معجمه را بسین مهمله بدل ساختند وبطور اسمای ناقص یائی بیا نوشتند وبالف خوانند —

مولی - بفتح میم وفتح لام آزاد کننده وغلام ویاری دهنده وبمعنی خداوند ومشهور وهمسایه ویار وغلام آزاد کرده شده از کنز ولطائف ومنتخب وصراح وشرح نصاب واین لفظ مصدر میمی است که بمعنی اسم فاعل واسم مفعول مستعمل میشود ومیتواند که صیغه اسم مفعول باشد برین تقدیر در اصل مولوی بود بروزن مفعول چون واو ویا بهم آمدند اول ایشان ساکن آن واو را بیا بدل کرده یا را در یا ادغام نموده وضمه لام را بکسره بدل ساختند برای مناسبت یا بعده یای اول را برای تخفیف حذف کرده کسره را بفتح بدل کردند یای متحرک ما قبل آن مفتوح یا را بالف بدل ساختن بدلی شد مگر بکتابت بیا نویسند چنانکه اکثر نحویین در لفظ معنی همین تقریر بیان کرده اند وفارسیان گاهی مولا بالف نویسند چنانکه ماجرا را که در رسم الخط عربی ماجری نویسند —

موصی - بضم میم وفتح واو وتشدید صاد مهمله مفتوح وصیت کرده شده وبضم میم وسکون واو وفتح صاد نیز درست —

موفا - بضم میم وفتح واو وتشدید فا وفا کرده شده ومجازا بمعنی تمام وکامل نیز می آید —

موتی - بالفتح وتای فوقانی مفتوح مردگان از کنز واین جمع میت است —

موش خرما - جانوریست که بهندی گلهری گویند از چراغ هدایت —

موجب - بکسر جیم لازم کننده —

موجبات - بفتح میم وکسر جیم جمع موجب که بفتح جیم است بمعنی لازم گردانیده شده ومقرر کرده شده از هیچ حد مثل آن انچه گویند که موجب ودر سرکار چیست یعنی لازم گردانیده شده بمعاش وچیست یا مقرر داشته شده در هیچ اوقات او چیست پس موجب که جمع است بمعنی واحد مستعمل میشود واز قسم حور ومشائخ هر دو جمع است وبمعنی واحد مستعمل تا آنکه موجب بفتح میم وفتح جیم مقلوب ما وجب است بمعنی انچه که لازم شده چنانکه محاصل مقلوب ما حصل ومیتواند که موجب بضم میم وفتح جیم صیغه اسم مفعول باشد از باب مفاعله بمعنی لازم گردانیده شده ومقرر داشته شده واین وجه خوب بی تکلف است فافهم —

موکب - بالفتح وکاف عربی مکسور وموحده گروه سواران که بر سواری امیر خود باشند از کشف ومنتخب ودر برهان بفتح کاف بمعنی سپاه ولشکر ودر صراح نوعی از رفتار وجمع سواران ودر کنز بمعنی گروه سواران —

با ہمدگر و بفتح لام جمع کرده شده از منتخب و صراح —
موظف بضم میم و فتح واو و ظای معجمه مشدد مکسور وظیفه کننده و وظیفه دهنده و بفتح ظای معجمه وظیفه کرده شده و وظیفه داده شده —
موصف بضم میم و فتح واو و فتح صاد مهمله مشدده توصیف کرده شده —
موقوف — ایستاده کرده شده و باصطلاح صرف حرف اخیر لفظی که از پیوستن با ما بعدش باز ایستاده کرده شده باشد یا از خواندن حرکتش و باصطلاح عروض حرکتی که حرف سابعش متحرک باشد او را ساکن کرده شده چنانچه تای مفعولات بوقف ساکن کنند —
مولف خو گرفته شونده و ساز داده شده از منتخب و صراح —
موفق بضم میم و فتح واو و کسر فای مشدد توفیق ده —
موثق — بضم میم و فتح واو و کسر ثای مثلثه مشدده بمعنی استوار یا خود آن وثوق از منتخب —
مواثیق بفتح میم و کسر ثای مثلثه عهدها و پیمانها و استوارها و این جمع میثاق است که بکسر اول بمعنی عهد و پیمان و استواری باشد —
موق بضم میم و سکون واو گوشه چشم بطرف بینی از شرح نصاب —
مؤق بضم میم و سکون همزه که بصورت واو است گوشه چشم بطرف بینی از شرح نصاب —
مؤتفک بضم میم و سکون همزه که بصورت واو است و تای فوقانی و کسر فا برگردانیده شده و باز گردانیده از چیزی و در صراح نوشته که مؤتفکات شهرهای قوم لوط که برگردانیده شده است و بادهای که مختلف وزد از هر جهتی —
موصل بفتح میم و سکون واو و کسر صاد مهمله نام شهری است در عراق و نام جزیره و جای وصل و بضم میم و صاد مهمله مکسور بمعنی رساننده و بضم میم و فتح واو و صاد مهمله مشدد مفتوح وصل کرده شده و پیوند کرده شده از مؤید و کشف و مدار و جمیل و لسان اللباب —

موچال و موچل — بواو مجهول و جیم فارسی مفتوح مغاکی را که بسبب گرفتن قلعه در اطراف آن کنند از برهان و اہل این دیار آنرا مورچا گویند —
مؤبل بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و بکسر میم مشدد امیدوار و نام اسپ ہاشم که بضرورت در بیت نصاب بمقام ہشتم واقع شده است از شرح نصاب —
مؤجل — بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و فتح جیم مشدد فرصت و مهلت داده شده —
موکل — بضم میم و فتح واو و فتح کاف مشدد شخصیکه کار و بار او سپرده باشد و بکسر کاف سپارنده کار بدیگری از لطائف —
مول — بالضم معشوق زن و نازست و حرامزاده و زنگ و تاخیر و امر است بمعنی باش و بمعنی توبه و بمعنی ناز و غمزه از برهان و لطائف —
موہم بضم میم و سکون واو و کسر ہا در وہم و غلطی اندازنده —
موسوم — نام نہاده شده و نشان کرده و بمعنی داغدار —
مولم — بضم میم و سکون واو و کسر لام دردمند کننده و درد رسانیده از صراح و منتخب —
مؤثم — بضم میم و فتح همزه و ثای مثلثه مشدد و مفتوح گنهگار و مجرم از لطائف —
موسم — بفتح میم و سکون واو و کسر سین مهمله ہنگام چیزی و بفتح سین غلط است از کشف و مؤید و صراح و —
مؤسم بضم میم و فتح همزه که بصورت واو باشد و سین مهمله مشدد و مفتوح بمعنی اسم کرده شده —
موبر آوردن زبان قلم — بکار رانده شدن قلم از نوشتن چه وقتیکه موبار ریشه بزبان قلم می آید حرف درست نوشته نمیشود —
موطن — بفتح میم و کسر طای مهمله جای وطن از کشف —
موازین — بفتح جمع میزان است —
مؤتمن بضم میم و سکون همزه که بصورت واو است و فتح فوقانی و کسر میم امانت دار و این [illegible]

از ایتمان بروزن افتعال ماخوذ از امانت —
موقن — بضم میم و کسر قاف یقین کننده —
مؤذن — بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و تشدید ذال معجمه بکسور بانگ نماز گوینده و بضم میم و سکون واو و کسر ذال معجمه اسم فاعل از باب افعال بمعنی آگاہی دہنده و بانگ نماز گوینده —
مویدن — بواو مجهول گریستن و نوحه کردن —
مویان — بالضم و یای تحتانی گریان و نوحه کننده —
مو بر تن تیغ کشیدن در کمال غضب و خشمناکی آمدن —
مو بکف آمدن — محال بودن کاری از رشیدی —
مو بر آوردن زبان کنایه از امر محال بظہور آوردن —
مولو بضم اول و ثالث که لام باشد و سکون واو معروف شاخ حیوان است که آنرا جوگیان نوازند مثل ناقوس و آنرا بہندی سنگی گویند از کشف و برهان و در رشیدی نوشته که شاخ درختیست که آنرا مجوف کرده مینوازند —
موسیچه بضم میم و واو معروف و کسر سین مهمله و یای معروف و جیم فارسی مرغیست سفید برابر قمری از مدار و کشف و برهان و نیز در برهان نوشته که بمعنی مورچه است
موازنه بضم میم و زای معجمه مفتوح وزن با چیزی هموزن بودن از کشف و کنز —
موقنه — بضم میم و واو معروف و کسر قاف و نون زن صاحب یقین از لطائف —
مودعه بفتح دال و عین مهملتین سپرده شده از لطائف —
مواضعه بضاد معجمه و عین مهمله با هم شرکت کردن از منتخب —
مویه — بالضم و واو مجهول و تحتانی گریه و نوحه از مدار و سروری و کشف و برهان و رشیدی و مؤید —
موحی الیه — لفظ موحی بضم میم و واو معروف و فتح میم مہمله بوزن موصی صیغه اسم مفعول است از ایحا یعنی موحی الیه ایحا کرده شده [illegible] بواو مجهول و کسر میم ثانی و یای معروف خواندن غلط است

مزیل و دیگر کتب صرف —

مواجهه بضم میم و فتح جیم بر وزن مفاعله با هم روبرو شدن

موجه بضم میم و فتح واو و تشدید جیم مفتوح و های ملفوظ بمعنی
و پسندیده و آنچه بسوی او رو گردانیده شود از منتخب —

موچینه — بالضم و جیم فارسی بکسور و یای مجهول آلتی است از
آهنی که بدان موی از بدن بر چینند —

موالید ثلاثه — بفتح میم کنایه از نباتات و جمادات
و حیوانات نباتات آنچه که از زمین بروید و بالیدگی
و اروئیدگی از قسم درختان باشد و جمادات آنچه از قسم
سنگ و گل باشد و حیوانات آنچه که جاندار باشد
و با ارادهٔ خود جنبش و حرکت کند —

مواده — یکدیگر را وداع کردن —

موله — بضم میم و فتح واو و کسر لام مشدده و های ملفوظ
شیفته و عاشق و در هوا انداز منتخب و مجازاً نوعی از انواع
درخت بید که آنرا بید مجنون نیز نامند —

مواخذه بضم میم و فتح خای معجمه و ذال معجمه گرفت کردن —

موئینه [illegible] یعنی لباسیکه از پوست حیوانات پشمدار سازند

مورچانه بجیم فارسی هر خون زنگار که در ذات آهن
در رود و بصیقل دور کرده شود از خیابان و در
جواهر الحروف نوشته که مور بمعنی معروف و چانه حرف
نسبت مفید معنی تشبیه یعنی زنگ آهن —

مورچه — نوعی از مور که بغایت خرد باشد و زنگی که
در ذات آهن در رود —

موریانه — حرف چهارم تحتانیه بر وزن و معنی مورچانه

مولوی بفتح میم و فتح لام منسوب بمولا که بمعنی خداوند
است بعد الحاق یای نسبت الفی که در آخر بود بواو
بدل شد زیراکه الف مقصوره در آخر کلمهٔ عربی در چهار
حرفی بوقت نسبت او بدل بواو شود —

مواشی بفتح میم جمع ماشیه یعنی ستور بسیار راه رونده هم است
از صراح و اطلاق این لفظ بر مطلق چهارپایان است با کثرت باشد

مؤدی — بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و تشدید دال
مهمله مکسور بمعنی رسانیده —

موری بضم رهگذر آب صحن خانه و این در فارسی و هندی
مشترک است از شرح قران السعدین و در برهان
نوشته که موری بمعنی رهگذر آب خانه و لولهٔ کوزه و نوعی
از بافتهٔ ابریشمی و نام ولایت از ترکستان و بعضی نوشته
که موری نوعی از آش است —

موازی — بضم میم مقابل و محاذی —

موی بینی شخصیکه مکروه و مخل و سبب بدماغی باشد
از بهار عجم و چراغ هدایت و مصطلحات و در چهار شربت
بمعنی کسیکه زبدهٔ مصاحبان و خلاصهٔ مقربان کسی باشد —

موالی — بفتح میم یاران و خداوندان جمع مولاست —

موشک دوانی — نوعی از آتشبازی اطفال که در
هندوستان نیز متعارف است و در مصطلحات نوشته که
موشک دوانی کنایه از فتنه انگیزی و موشک از انواع
مشهورهٔ آتشبازی است —

مومیائی — چیزیست سیاه رنگ و آن دو قسم باشد
یکی عملی دوم کانی عملی چنان باشد که طفلی سرخ رو و
سرخ مو گرفته به پرورش نمایند چون عمرش قریب بسی
سال رسد کندوی سنگین را پر از شهد کنند و آن کندو را
بشهد و ادویه پر کنند و آن جوان را در آن کندو [illegible]
کرده بند نموده تاریخ بر آن بنگارند چون یکصد و
بیست سال منقضی گردد آنرا کشایند هرچه از آن
شهد و آدمی در آن کندو بماند از مومیائی باشد
برای اصلاح شکستگی هر عضو همان عضو آن شخص بکار
برند و بعضی محققان چنین نوشته که پائی نام قریه
است از مضافات پارس قریب آن در کوه بالا چشمه
است بعد از سالی در آن چشمه جوش می آید بر کنارش
و سوستی مانند موم منجمد میگردد و مردمان حاکم آنجا بر آن
چشمه متعین اند و سوست را میگیرند و آنرا بنام آن قریه
کرده مومیائی نامند از مدار و کشف و نیز صاحب کشف
نوشته که بر در آن چشمه غربالی از پس [illegible] کنند و
بعد از سال غربال را بر میدارند و در آن چیزی در هم
مومیائی یابند و صاحب برهان و رشیدی نوشته که در
اصل موم آئین بود چراکه چون از کان برمی آرند مانند
موم نرم باشد از کثرت استعمال تغیر داده مومیائی گفتند

موسیقی — نام علم سرود و این لغت سریانی است
گاهی بحذف چهارم که یای تحتانی باشد استعمال کنند
و موسیقی گویند از بهار عجم و مصطلحات و در زبان
یونانی بمعنی لحن است بدانکه ابتدای موسیقی بقول
فخر الدین رازی رحمة الله علیه از حکیم فیثاغورس تلمیذ
سلیمان علیه السلام است و نزد بعضی از حضرت
داود علیه السلام و بعضی گویند که ققنس نام مرغیست
از آوازش حکما استخراج علم موسیقی کرده اند و مطابق
دوازده برج فلکی دوازده مقام مقرر کرده اند و
شعبهای مقامات را موافق ساعات لیل و نهار
بیست و چهار قرار داده اند و نامهای مقامات دوازدگانه
اینست اول راهوی دوم حسینی سوم راست چهارم
حجاز پنجم بزرگ ششم کوچک هفتم عراق هشتم صفاهان
نهم نوا دهم عشاق یازدهم زنگله دوازدهم بوسلیک
و هر مقام دو شعبه دارد یکی از پستی آن مقام خیزد
و دیگر از بلندی آن مقام پیدا شود و هر شعبه
مرکب از چند نغمه باشد بدانکه شعبهای مقام راهوی اول
نوروز عرب و آن مرکب از شش نغمه باشد و دیگر
نوروز عجم و آن نیز مرکب از شش نغمه باشد شعبهای
مقام حسینی اول دوگاه و آن مرکب از دو نغمه باشد
دوم محیر و آن مرکب از هشت نغمه شعبهای مقام راست
یکی پنجگاه و آن مرکب از پنج نغمه دوم مبرقع شعبهای
مقام حجاز اول سه گاه و آن مرکب از سه نغمه دوم
حصار و آن مرکب از هشت نغمه شعبهای مقام بزرگ
اول همایون دوم نهفت شعبهای مقام کوچک اول
رکب و آن مرکب از شش نغمه دوم بیاتی و آن مرکب
از پنج نغمه شعبهای مقام عراق اول [illegible] و آن مرکب

از پنج نغمه دوم مغلوب و آن مرکب از هشت نغمه شعبهاست
مقام عراق اول مخالف و آن مرکب از پنج نغمه دوم مغلوب
و آن مرکب از هشت نغمه شعبهای مقام نوا اول نوروز
خارا و آن مرکب از پنج نغمه دوم ماهور و آن مرکب از شش
نغمه شعبهاست مقام صفاهان اول تبریز و آن مرکب
از پنج نغمه دوم نشاپور و آن مرکب از شش نغمه شعبهاست
مقام عشاق اول زابل و آن مرکب از سه نغمه دوم اوج
و آن مرکب از هشت نغمه شعبهای مقام زنگله اول چهار
گاه و آن مرکب از چهار نغمه دوم غزال و آن مرکب از پنج
نغمه شعبهای مقام بوسلیک اول عشیران و آن مرکب از دو نغمه
دوم صبا و آن مرکب از پنج نغمه بدانکه از ترکیب دو دو مقام
آهنگها ایجاد کرده اول سلمک آن از پستی صفاهان و بلندی
زنگله خیزد دوم گردانیه و آن از پستی عشاق و بلندی راست سوم
نوروز و آن از بلندی حسینی و پستی بوسلیک چهارم گوشت
و آن از پستی حجاز و بلندی نوا پنجم ماهور و آن از پستی کوچک
و بلندی عراق ششم شهناز و آن از پستی و بلندی رهاوی
خیزد بدانکه گوشه جمله چهل و هشت است از آنجا آنچه بتحقیق رسیده
اینست اول بهار نشاط دوم غریب سوم صدا چهارم نیریز پنجم
بیاته ترک ششم سرفراز هفتم بسته نگار هشتم بیاته نهم گردانیه دهم
نهاوند بزرگ دهم صفا یازدهم دلپذیر دوازدهم اوج کمال
سیزدهم نگار چهاردهم دوبال پانزدهم شهری شانزدهم
عشیران هفدهم غزال هجدهم عشرت انگیز نوزدهم بزم کمال
بیستم اصلی بیست و یکم اعتدال بیست و دوم گلستان
بیست و سوم تبریز کبیر بیست و چهارم حجاز بیست و پنجم
جمالی بیست و ششم [illegible] بیست و هفتم [illegible] بیست و هشتم
منوی بیست و نهم [illegible] بعد ازان
ازانجمله اند که نوشته می شود باغ سیاوشان
و باد نوروز و بانگ عنقا و بهار شهریار و بهار گشته
و [illegible] و برسال و پرده زنبور و پرده قمری
و پرده یاقوت و گنج گاو و گنج بادآورد و تخت اردشیر
و بار [illegible] و فرّ و خارکش و خامه عنقا

و خراسان و [illegible] بزرگ و خسروانی و داد آفرید و دل
انگیزان و دلکش و رخش و راح روح و اشکوار و جامه دران
و راه خسروانی و راه قلندر و راهگان و روح و روشن
چراغ و زنگانه و زیر بزرگان و زیر خسرو و سیر بهار و
سپاهان و سیوار تیز و شاد باد و شباب و فانوس
و قفل کاسه گر و قیصران و گنج فریدون و لینا و نارسینا
و نهار نوروز و ناقوسی و نخجیرگاه و نغمه عنقا و نوای چکاوک
و نوای خارکش و نوروز خردک و نوش لبینا و نوشینه [illegible]
و آرایش و آزاد و سروستان و سوای این سی لحن باربد
به بالدی است و آن در کتب لغت مرقوم است اوقات
سرائیدن مقامات بدانکه وقت سرائیدن
رهاوی از صبح صادق تا طلوع بعد ازان وقت
حسینی است تا یکپاس روز برآمده باز وقت عراق
تا نیم روز بعد ازان وقت راست و مابین نیمروز [illegible]
ازان وقت کوچک تا یکپاس روز باقی مانده بعده
بوسلیک و بعده وقت عشاق است تا زردی آفتاب
و شام و وقت زنگله تا یکپاس شب بعده وقت حجاز
بعده وقت بزرگ بعده در نیم شب وقت نوا و بعده
وقت صفاهان تا طلوع صبح صادق بیان بحر اصول
که در هند تال گویند بدانکه تالها نزد عجم هفده است اول
مخمس دوم ترک ضرب سوم دویک چهارم دور پنجم ثقیل ششم
خفیف هفتم چهار ضرب هشتم درفشان نهم ماتین دهم ضرب
الفتح یازدهم فاخته ضرب که آنرا اصول فاخته نیز گویند دوازدهم
چنبر سیزدهم [illegible] چهاردهم اوفر پانزدهم [illegible] شانزدهم
رمل هفدهم ترک جوت از [illegible] فارسیان قدری
بیان نموده شد بالفعل از راگ هندیان نیز
اندکی نوشته میشود باید دانست که الحان و آوازها
را در اصطلاح اهل هند سر گویند لیکن سر
همگی هفت اند اول کهرج که آنرا سر نیز گویند دوم
رکهب سوم گندهار چهارم مدهم پنجم پنچم [illegible] فارسی
و سکون نون و جیم فارسی ششم دهیوت بکسر

دال بهای مخلوط التلفظ و یای مجهول و واو و تای
فوقانی هفتم نکهاد بکسر نون س ر گ م پ د ن عبارت
ازین سرهاست بحرف اول اسامی اینها دال مجموع
یک حرف است و این هفت حروف را در عرف هندیان
سرگم گویند بدانکه نزد هندیان همگی شش راگ است
و بهر راگ پنج راگنی متعلق است اسامی شش راگ اینست
اول بهیرون دوم مالکوس سوم هندول چهارم سری راگ
پنجم میگهه راگ ششم دیپک بدانکه چون در تعین راگنیها
بهر راگ اختلاف بسیار است لهذا اختلاف دو سه رسائل
بیان کرده میشود و آنچه توافق راگنیها نزد غلام رضا مولف
رساله اصول النغمات الآصفی و دیگر متاخرین این
فن ثابت است برینگونه است راگنیهای بهیرون اول
بهیروی دوم راگ کلی سوم گوجری چهارم کهت پنجم گندهار
ششم اساوری راگنیهای مالکوس اول باگیسری
دوم تودی سوم [illegible] چهارم [illegible] پنجم ککهری ششم
ملتانی راگنیهای هندول اول لوریا دوم بسنت
سوم [illegible] چهارم [illegible] پنجم دهناسری ششم ماروا راگنیهای
سری راگ اول گوری دوم پوربی سوم گورا چهارم ترون
پنجم مالسری ششم جیت سری راگنیهای میگهه راگ
اول [illegible] دوم گوند سوم [illegible] چهارم [illegible]
پنجم ساونت ششم سورٹهه راگنیهای دیپک اول [illegible]
دوم [illegible] سوم کلیان چهارم کدارا پنجم بهاگ ششم [illegible]
بعضی چنین تقسیم کرده اند راگنیهای بهیرون اول
بهیروی در سحر وقت صبح خوانند دوم [illegible]
در سحر وقت او آخر روز سوم [illegible] و آنرا در سحر وقت او
روز خوانند و نزد بعضی در وسط روز چهارم سندهوی
در سحر وقت و در آخر روز پنجم بنگال در سحر وقت و در آخر روز
خوانند راگنیهای مالکوس اول تودی آنرا در سحر وقت
بعد از یک پهر روز برآمده خوانند دوم گوری آنرا در
سحر وقت در آخر روز خوانند سوم گنکلی و آنرا اکثر [illegible]
گویند و آنرا در سحر وقت صبح خوانند چهارم [illegible]

مرہٹی + لبنتی + کوکھڑلا + کادبلی لچھا + اندجانی + سانکھ
ارد + بھوڑ + چندر ریاس - کالنکا + کرناٹی بہال + ساونجی
ناردی + بنکی + کانگنی + کر + رواڑی + چیم سنکرالا + بیرارک
سانبھر + سرسسان + انندی + سوبھارنک + چندر نیب +
ردمنی + چندرکوس + سرستی + سگھرائی + بھوپال کوشک
چھند سوار + نندائی + اونبھار + کودائی + کورہ کا سودی +
کورتنک بربل + اورتی + سیوتی + کنہیڑی + جہ + ترنی +
لنک دھن + کنتھا + کھل + چپتک + کودہنی + گجرتی +
کنبھاری + بانجھہ + جنگم + اہیری + کول + راماں +
کنتھل + کانگ + کوناگری + کال بیلی + سن سودہ + ساکر
سانبھیری + دیسکلی + نیگ مال + سندہوتی + کلائی +
لیلاوتی + جیت بہاری + چینی پرپوی + نیکھاری +
سیام کلی + دیوکلی + بھنکم + بھولا + لوناکی کلکت + دیاو
پوریا + کن ساکر + روپ منجری + سندہو + تھارسے +
کلادومون + غازہ فردوس گت + بکت + بادی تال سباگ
سالنگ + رات + اکیہ بکت مالی + کرنج سارگری + اندرکو
ناگ دھن + ٹھمری + سوریٹھی + جالندہری + نٹ نراین +
چتاوری + کومل + موردیک + دہوریا + ایندہ اقسام نیہا
بسیارست اسامی دوازدہ تال کہ نزد ہندیان مقرر اند
اول جلد اکتالہ دوم تال ہولی کہ آنرا دھیما اکتالا نیز
گویند سوم تال پروکہ کہ آنرا دومزبہ نیز گویند چہارم جلد
تالا کہ آنرا ترتیا نیز گویند پنجم تال سہ مزبہ کہ بہ توسط باشد
در جلد تتالا و دھیما تتالا ششم دھیما تتالا ہفتم تیورا و
ہشتم سورفاختہ نہم چوتالا دہم چوتالا یازدہم آڑا چوتالا
دوازدہم تال سواری کہ آنرا جھپتال نیز گویند۔

فصل میم مع ہا

مہرگیا - بکسر اول و کاف فارسی مکسور مردم گیاہ کہ بعربی
بیروح گویند و بہندی لکھمنی گویند بہر کہ بیخ آنرا کہ بصورت
انسان میباشد با خود دارد ہمہ خلق برو مہربان باشند
و اسم مردم درست دار نامند و بعضی گویند کہ مہرگیا گل آفتاب
پرست است کہ آنرا سورج مکھی گویند از برہان و مصطلحات

مہنا - بضم میم و فتح ہا و تشدید نون گوارا و خم و خوشنودہ
از بہار عجم و منتخب۔
مہرا - بضم میم و فتح ہا و تشدید را نیک پختہ شدہ ای
چیزیکہ در آب بگرمی آتش خوب پختہ شدہ ملائم گردد از
منتخب و مؤید و برہان و بہار۔
مہلا - بفتحتین و تنوین مصدر است کہ بمفعول مطلق
واقع میشود و بحذف فعل ناصب بمعنی امر مستعمل میگردد
ای مہل یعنی آہستہ باش از صراح و شرح نصاب۔
مہر شفا - بضم میم و کسر شین معجمہ آنچہ عزائم خوانان بر ریسمان
دمیدہ گرہ زدہ در گلوی مریضان اندازند۔
مہرۂ تپ - مہرہ است کہ بالخاصیت دفع تپ کند۔
مہرب - بفتح اول و سوم بای موحدہ گریزگاہ و
مہارب جمع آنست از لطائف۔
مہردیب - گریختہ۔
مہیب - بفتح میم و کسر ہا مرد سہمناک کہ خوفناک و سہم از و
بارزد و مردم از و ترسند از منتخب شارح فاضل نیز
در شرح گلستان نوشتہ کہ مہیب بفتح میم مثل بیچ است
و بضم میم کہ شہرت گرفتہ خطاست چرا کہ باب افعال
ازین مادہ مستعمل نشدہ است مولف گوید از ہیبت
کہ مصدر لازم است مہیب بفتح میم صیغہ اسم مفعول بود
تقدیر حرف جر درست نباشد پس مہیب در حقیقت
مہیوب است بمعنی ترسیدہ شدہ از و از صراح و قاموس
و در مؤید بفتح میم است۔
مہذب - بضم میم و فتح ہا و کسر ذال معجمہ مشدد و بای
موحدہ پاک کنندہ از عیوب و بفتح ذال معجمہ مشدد و پاک
کردہ شدہ از عیوب و نام کتابی است در علم لغت عرب و
مہذب الاخلاق یعنی خوش خلق و نیک خصلت از منتخب
مہب - بفتحتین و بای موحدہ مشدد جای ہبوب یعنی
جای وزیدن باد از مدار و منتخب۔
مہتاب - معروف و این لفظ مقلوب ماہتاب است کہ در اصل
تابیمہ بود پس اطلاق آن بر ماہ درست نباشد لیکن آمدہ است

چنانکہ در لغت تدمہ نوشتہ شدہ و اضافت آن بہلال و ماہ
و بدر درست نباشد مگر آنکہ بمعنی روشنی مجاز گرفتہ آید چنانچہ
سعید شرف گوید بیت فیض پیران چو نوجوان نبود
مہتاب و ہلال و بدر یکسان نبود لیکن این قسم
اضافت در ہمین بیت دیدہ شدہ از چراغ ہدایت۔
مہارت - بفتح میم و رای مہملہ استادی از صراح و بحر الجواہر
مہلت - بالضم درنگ و آہستگی و فرصت از منتخب و صراح۔
مہابت - بفتح میم و فتح ہای ہوز لفظ عربی است بمعنی ترس
و خشم و بزرگی از صراح فارسیان بمعنی شکوہ و شان آرند از
چراغ ہدایت و بہار عجم۔
مہیج - بضم میم و کسر ہا و بعدہ تحتانی و جیم برانگیزندہ و غبار
برانگیزندہ کہ بمعنی ہر دو معنی بضم میم و فتح ہا و تشدید یای
تحتانی مکسور نیز آمدہ و اصل این مہیج است۔
مہج - بضم میم و فتح ہا و جیم جمع مہجہ کہ بمعنی جان در روح است
مہراج - بالفتح لقب بادشاہ زنگ و قیاس میخواہد کہ
لقب سلاطین سلف ہند باشد۔
مہند - بضم میم و فتح ہا و تشدید نون مفتوح شمشیری کہ
ساختہ ہند باشد از صراح۔
مہاد - بفتح میم و سکون ہا گہوارہ گستردن و ہر موضعیکہ
برای طفل مہیا سازند از صراح و منتخب و برہان۔
مہاد - بکسر میم بستر و بساط و فرش از منتخب و صراح بدانکہ
این لفظ مفرد است و جمع مہد نیست۔
مہرۂ سفیدیہ - ناقوس کہ بہندی سنکہ گویند۔
مہذارہ - بالکسر سخت بیہودہ گو از منتخب۔
مہذار - بکسر میم و حرف سوم ذال معجمہ بیہودہ گو از صراح۔
مہاجر - بضم میم و کسر جیم مفارقت کنندہ از خانہ و اقربا یعنی کسیکہ
با رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم ہجرت نمودہ باشد از مکہ بسوی مدینہ
مہر - بالکسر محبت و بمعنی آفتاب و نام ماہ شمسی
کہ آنرا بہندی کاتک گویند و نام روز شانزدہم
از ہر ماہ شمسی و در مصراع قران السعدین بمعنی مہر
آمدہ از مہر شدہ و ہم بمہر کنایہ از زبان کہ در دہان

میسور - بالفتح آسان و آسان شدن و میسورت مصدر است بر وزن مفعول از کشف و منتخب -
میر - بالکسر مخفف امیر -
میر آخور - داروغهٔ اصطبل -
میر شبگیر - کوتوال شهر که بوقت شب برای پاسبانی در کوچه و بازار گردد -
میر بحر - داروغهٔ گذر دریا -
میز بکسر و یای مجهول و زای معجمه اسباب ضیافت و بمعنی کرسی که برای طعام نهاده بخورند از برهان و در مؤید بمعنی ضیافت -
میخ دوز - عدیم الحرکت -
میش گوش - نام غلام
میخوش بالفتح و خای معجمه مضموم و واو معدوله و شین معجمه مزهٔ ترش که در آن شیرینی هم باشد از برهان -
میر آتش - داروغهٔ توپخانه -
میغ - ابر سیاه و گاهی بمعنی مطلق سیاه مگر وقتیکه در مقابلهٔ باغ آید بمعنی سفید است از لطائف -
میثاق - بالکسر و ثای مثلثه عهد و پیمان و استواری از شرح نصاب و صراح و روز میثاق عبارت است از روز ازل که ارواح بر ربوبیت حق اقرار آوردند که آیت الست بربکم قالوا بلی بیان آلست -
میق - بفتح میم و کسر یا بمعنی گریبان از شرح نصاب -
میم مطوق - بضم میم و فتح طا و تشدید واو مفتوح کنایه از الف کوفیان که عبارت از آلت مردی باشد از برهان و بعضی بمعنی میم حلقه دار نوشته -
میزک - شاشه از لطائف -
میلک - بالکسر یای معروف نام پارچه که از شهر نوشاد آرند
میل - بالفتح در عربی خمیدن و خمیدگی و خواهش دل [illegible] و بالکسر فارسی است بمعنی آنچه که بدان سرمه در چشم کشند و منار که بجهت علامت فرسنگ در راه سازند بمعنی کروه و آن چهار هزار درعه است و هر درعه بست و چهار انگشت از منتخب و صراح وغیره و لیکن صاحب [illegible] در شرح نصاب نوشته است که میل چهار هزار قدم باشد و میل بمعنی میخ آهنی یا مسی که بر سر گنبد نصب کنند و در بهار عجم نوشته که میل ثلث فرسنگ است که آنرا گروه گویند چون بر سر هر گروهی علامت برای تمام شدن گروه بصورت میل ساخته باشند مجازاً آن مسافت را نیز میل گویند و نیز لفظ میل بمعنی چوب وزن دار که بکار ورزش پهلوانان آید بهندی مگدر گویند -
میکال و میکائیل - نام فرشته که برزق رسانیدن مخلوقات مامور است از صراح -
میم - این حرف در فارسی برای چند معنی آید اول برای ضمیر متکلم که فاعل باشد چون کردیم و گفتیم دوم برای نسبت آید چنانچه نیلم منسوب برنگ نیل و آن جوهری باشد قیمتی سوم بمعنی خود آید بیت گفتم ای برهم کلفا ز غم آه بخیت غبار غم بهمم چهارم بمعنی هستم آید چنانچه ع مستم ز غم عشق تو مستم مستم یعنی مست هستم پنجم بمعنی اضافت ای بمعنی مضاف الیه چنانچه دامم و بامم بمعنی دام من و بام من ششم بمعنی تعیین ای برای تعیین محل اعداد چون چهارم و پنجم و ششم و مثل آنست که صاحب جواهر الحروف نوشته که میم در آواخر اعداد افادهٔ فاعلیت کند چنانچه در یکم و دوم و سوم و مانند آن ای قائم به الوحدة و قائم به الاثنینیة و هذا القیاس و لهذا در هر یک واحد و ثانی و ثالث باشند آن می آید و ما قبل این میم در لفظ دوم مضموم می باشد بجهت رفع ثقالت اتباع ضمات دو و سیا اعداد مضموم گاهی این میم در آخر عدد محذوف هم آید هفتم بمعنی تانیث چون خانم و بیگم هشتم میم زاید چنانچه بخانه خودم و چرا و چرام بمعنی چرا نهم میم بمعنی نهی چنانچه مکن و مگو و مدان دهم برای ضمیر متکلم که مفعول باشد و افادهٔ معنی لفظ مرا دهد چنانچه نظامی فرماید مصرعه یاران ارم ای بصاعت خوار من یعنی یاران دار مرا و میم گاهی با نون بدل شود چون گیم و گیبین بمعنی برستوان و بام و بان بمعنی رنگ و گاهی بجای معجمه بدل شود چون برم و بیم بالفتح بمعنی تالاب و لبین معجمه چون پیمانه و پیمانه و بنا چون بخیر و بخیر بمعنی خار سمیر و بها چون تارم و تاره بمعنی خانه چوبین و طارم معرب آنست و میم مصدر ماضی در مضارع و امر و اسم فاعل بیای تحتانی بدل شود چون آید و بیاید -
میشوم - بالفتح این لفظ غلط است صحیح مشوم بفتح میم و سکون شین است و تفصیلش در فصل میم مع الشین مرقوم است در آنجا باید دید -
میمون - بالفتح خجسته و مبارک و نام مردی و در فارسی بمعنی بوزنه از برهان و این لفظ را بمعنی مبارک استعمال باید کرد باحتمال معنی دیگر که مکروه است -
میان - وسط چیزی و بهمین جهت معنی کمر مستعمل میشود زیرا که کمر در وسط بدن واقع شده است و بهمین سبب غلاف تیغ وغیره را گویند چرا که سلاح در میان آن میماند از بهار عجم -
میلان - بالفتح خمیدن و خواهش طبیعت از صراح -
میامن - بفتح میم اول و کسر میم ثانی برکتها و سعادتها و این جمع میمنت است و اندامهای جانب راست جمع میمنه که بمعنی راست باشد -
میزبان - بالکسر و یای مجهول و زای معجمه کسیکه مهمان را طعام خوراند چه لفظ میز بمعنی اسباب ضیافت و کرسی طعام است و کلمهٔ بان بمعنی دارنده -
میدان دادن - جای خالی کردن برای کسی از روی تعظیم -
میدان - بالفتح بر وزن فعلان از میدان بفتح بمعنی جنبیدن پس اطلاق بر زمین فراخ الطریق مجاز باشد و میدان بکسر میم بر وزن میزان اسم آله باشد از میدن بفتح اول و سکون ثانی بمعنی لاغر ساختن چون سواری و گشت زمین فراخ چارپایه را لاغر میکند لهذا میدان گفتند چنانچه مفهوم از صراح ماخوذ است و صراح بتصمیم بمعنی لاغر میان شدن است و بعضی نوشته اند که میدان بفتح فارسی و میدان بالکسر معرب آن از شرح گلستان از نور الله و باصطلاح جوهریان بمعنی عرض و طول یاقوت و زمرد وغیره -

می در گریبان کردن - بزور شراب دادن -
میان کشیدن - خود را جمع کرده پس رفتن برای برجستن از چراغ هدایت -
میامین - بفتح میم اول و کسر میم ثانی اشخاص مبارک و چیزهای مبارک این جمع میمون است -
مین - بفتح میم و سکون یای تحتانی دروغ گفتن و دروغ از منتخب و بکسر میم و یای غیر ملفوظ و سکون نون در تحتی ضمیر متکلم مفرد ترجمه لفظ من -
میتین - بکسر میم و یای مجهول و کسر فوقانی میخی است آهنی که بدان در سنگ شگاف اندازند از برهان وغیره -
میرزائی کشیدن - ناز برداری کردن -
میل در دیده یا در چشم کشیدن - کسی را نابینا ساختن چرا که میل را گرم کرده در چشم کشیدن باعث کوری چشم است -
میگون - بفتح و کاف فارسی رنگیست مائل بسرخی -
مینو - بکسر میم و یای معروف و ضم نون و واو معروف عالم علوی و بهشت و بعضی بمعنی فلک نوشته و نیز بمعنی آبگینه رنگین که بزیور بکار برند آنرا مینا نیز گویند و بمعنی مرواریز رشیدی و برهان و مدار و کشف و بهار عجم و در مؤید نوشته که گوهریست نفیس -
میاه - بکسر میم آبها جمع ما که در اصل ماه بود بمعنی آب از کشف وغیره -
میده - بالکسر و بالفتح هر دو آمده شرح سکندرنامه از خان آرزو و بهار عجم و برهان -
میمنه - بالفتح طرف دست راست و نام فوجیکه بطرف دست راست بادشاه یا امیر در وقت جنگ استاده باشد از کنز -
میسره - بالفتح توانگری و طرف دست چپ و نام فوجیکه بطرف دست چپ بادشاه در وقت جنگ استاده باشد از کنز وغیره -
میانخانه - باصطلاح موسیقیان آواز متوسط را گویند از مصطلحات -
میذنه - بالکسر و ذال معجمه و نون جای اذان گفتن از لطائف -

میمونه - نام فنی است در کشتی از چراغ هدایت -
میده - بالفتح آرد یا ارچه بیز و مخفف مائده که بمعنی خوان پر طعام است -
میانجی - قاصد و نیز بمعنی ایلچی گری ظاهرا مرکب است از میان و لفظ گی که بکاف فارسی کلمه نسبت است پس کاف را بجیم بدل کرده چنین خوانده اند از بهار عجم و مصطلحات مولف گوید که چون لفظ میانه را بیا متصل کنند هاے مختفی بکاف فارسی بدل شده بجیم عربی مبدل گشت و یا آنکه مرکب باشد از میان و لفظ چی که کلمه ترکی است که برای معنی صاحب خداوند و دارنده است پس بجهت تخفیف جیم فارسی بجیم عربیه بدل گشت -
میل کلی - بفتح میم و ضم کاف و تشدید لام دوم محل غایت بعد منطقة البروج از معدل النهار و مسافت آن بست و سه نیم درجه است -
میرآخور باشی - سردار کارکنان اصطبل بادشاهی -
میخی - نوعی از جامه خرقه درویشان که دوخته جامه سفید را بر تها ی نیلی سطبر جا بجا دوزند از برهان وغیر آن -
میانداری - دلالی و دوزگاری و واسطه بودن و قلیتانی و قرمساقی و باصطلاح کشتی گیران دو کس که باهم کشتی گیرند آنها را از هم وا کردن و نگذاشتن که باهم زور کنند از مصطلحات -

باب النون

فصل نون مع الالف

نا - حرف نفی است بر مشتقات در آید که کنایه از صیغه اسم فاعل و اسم مفعول است داخل میگردد چنانچه نابالغ و نامسموع و لفظ بلی بر اسمای غیر صفت که معنای و اسمای جامد باشند داخل نشود چنانچه بے علم و بے شعور و بیزر و در چند موضع برخلاف این قاعده مستعمل است چنانچه نامراد و ناهنجار و ناانصاف و ناکوار و ناامید و ناسپاس و ناامن و ناکام اما لفظ ناقبول حجی دارد که قبول بمعنی مقبول در استعمال فارسی آمده است چنانکه سلامت بمعنی سالم و لفظ ناقوت بمعنی بیقوت و نایاب و ناوان به ثبوت نمیرسد مگر آنکه در این مخفف دانا باشد یا آنکه دان بمعنی دانند، آمده است پس میتوان گفت که لفظ نابرابر داخل شده باشد و نظیر این لفظ ناسازی است بمعنی ساز نکننده و این چنین خلاف قاعده در کلام اساتذه بسیار است سعدی گوید بیت امید هست پرستندگان مخلص را که نا امید نگردند ز آستان اله حافظ فرماید بیت حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافی است طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس -
ناشتا - بکسر شین معجمه گرسنه بودن یعنی نهار ماندن از بامداد که چیزی نخورده باشد از کشف و مؤید و برهان -
نان و حلوا - نام کتابیست و آن مثنوی است مختصر در جواب مثنوی مولوی روم از شیخ بهاء الدین آملی -
نام خدا - باضافت بمعنی قسم خدا از شرح الشعرا -
ناخدا - ملاح از برهان و در اصل ناو خدا بوده او را حذف کرده اند -
ناترا - بزای معجمه ماده هر حیوان که زائیده نباشد -
نان با - مخفف نان آبائی که طباخ و خباز باشد -
ناب - در فارسی خالص و صاف و بیغش و ابیر ساچه شتر ماده پیر و دندان نیش و سیاه که آنرا بفارسی ... پتک گویند و بهندی کیچلی نامند و بعضی هندیان کیله نامند بیای معروف از منتخب و کشف و مؤید و شرح نصاب و صراح -
ناصب - بر پا و قائم کننده و دشمن دارنده و حرکت زبر و نصب دهنده و در کلمه معرب -
ناخن آفتاب - آتش از مؤید -
ناسوت - عالم جسمانی که دنیا و این جهان باشد و گاهی مجازاً بمعنی شریعت و عبادت ظاهری -
ناشرات - بکسر شین معجمه جمع ناشره بمعنی فوقانی بادهای تند از منتخب -
نابت - بکسر بای موحده رویانیده و روئیده -

ناخواست - بی اختیار از بہار عجم و در برہان بمعنی بی طلب و بی تلاش -

نادشت - بمعنی مفلس -

ناگرفت - بمعنی ناگاہ از برہان -

ناشناخت - بمعنی ناشناختہ مشدہ بدانکہ ناشناخت برخلاف قیاس واقع شدہ بجای بی شناخت از خیابان -

ناگاہ - بکاف فارسی و جیم عربی ناگاہ از برہان -

ناہج - بکسر ہا و جیم عربی راہ روندہ و راہ فراخ پیدا کنندہ از صراح -

نارنج - معرب نارنگ از رسالہ معرب -

ناف پیچ - درد پیچش -

ناضح - بکسر ضاد معجمہ و حای مہملہ شتر آبکش از شرح نصاب و صراح -

ناچخ - بفتح جیم فارسی و سکون خای معجمہ نیزہ کوچک از سروری و رشیدی و برہان و کشف و در مؤید بضم جیم فارسی -

ناسخ - بکسر سین مہملہ نویسندہ و نیست کنندہ و رد کنندہ -

ناگزرد - بضم کاف فارسی و فتح زای معجمہ بمعنے ضروری و ناگزیر -

ناورد - بفتح واو جنگ و جدال و تاختن از برہان

ناقد - بکسر قاف سرہ کنندہ درم و دینار -

ناہراد - این لفظ غلط است صحیح بیمراد از مزیل اغلاط بہار عجم مستفاد میشود کہ اگرچہ این لفظ خلاف قاعدہ لیکن چون نظائرش بسیار است جائز باشد چنانچہ ناامید و ناسپاس و غیرہ -

نامہ سفیدی - نہایت صلح و نیک اقبال -

نارد - بفتح رای مہملہ و سکون دال مہملہ جانوری است بر پوست حیوانات پیدا شود و خون مکد از برہان -

ناہد - بکسر ہا دختر پستان برآمدہ و دختری کہ پستانش نو برآمدہ باشد از برہان و منتخب -

ناہید - بیای معروف ستارہ زہرہ کہ بر فلک سوم تابد آنرا اسطرنبہ فلک گویند از برہان -

نافذ - بکسر فا و ذال معجمہ جاری شوندہ و این لفظ اکثر صفت امر و حکم واقع میشود از منتخب -

ناگوار - بضم کاف فارسی بدمزہ و بد ذائقہ و بطبیعت ناخوش آیندہ و نا با ضم و بفتح کاف خطا فارسی تحقیق از برہان -

ناچار - لاعلاج و لابد و بالضرور از برہان بمعنی عاجز و بیچارہ این معنی لاچار گفتن صحیح نباشد چرا کہ چار کلمہ فارسی است مخفف چارہ پس نفی آن بہ لفظ کہ کلمہ عربیہ است درست نیست -

ناہار - شخصی کہ از صبح چیزی نخوردہ باشد و در اصل ناآہار بود الف ممدودہ را بجہت تخفیف حذف کردہ اند آہار بمعنی خورش و طعام است از رشیدی و بمعنی ناشتہ نیز آمدہ -

ناگزیر - ناچار و لاعلاج یعنی بالضرور -

ناسور - این لفظ بسین و صاد ہر دو فصیح و صحیح است از بحر الجواہر و منتخب و کشف

ناصر - یاری دہندہ -

ناظر - نگرندہ کہ بالای نویسندگان مقرر گردانیدہ شود تا معاملہ ایشان را نظر کردہ باشد آنچہ بمعنی خواجہ سرا نیز آمدہ

نافر - رمندہ و نفرت کنندہ و خائف از منتخب -

ناہموار - نجیب پست و فراز و بمعنی بی ادب و نالائق -

ناہنگ - نہنگ و ماہی بزرگ و صورا از رسائل و منتخب -

نادر - بمعنی قلیل و کمتر چرا کہ ندر در لغت بمعنی برآمدن است و شی قلیل نیز از حد کثرت برآمدہ است از شرح مقامات حریری و گاہی نادر بمعنی معدوم و نیز بمعنی آید در صراح نوشتہ کہ نادر اسم فاعل از ندر کہ بمعنی افتادن از جای و بمعنی تنہا و غریب شدن نیز آمدہ -

نااہل - نظامی مجو نگہبان -

نار - بمعنی انار کہ میوہ معروف است و بعربی آتش را

گویند از برہان -

ناموس اکبر - قاعدہ و دستور بزرگ و شریعت چرا کہ در لغت حکما ناموس بمعنی تدبیر سیاست است و لقب جبرئیل علیہ السلام از اخلاق جلالی و دیگر کتب -

ناشر - پراگندہ و فاش کنندہ و دراکنندہ چیزی و خوشبو دہندہ -

ناشز - بکسر شین معجمہ و زای معجمہ بلند نشینندہ از صراح و منتخب -

نازک - بزای معجمہ نورستہ و درخت سرو و صنوبر و بمعنی بیدماغی و بی پروائی و استغنای معشوق بمعنی خوبرو نیز آمدہ از برہان و بہار عجم و مدار -

ناموس - عصمت و عفت و توقع حرمت از خلق داشتن و نیکنامی و تدبیر و سیاست و ملائکہ و احکام الٰہی و جبرئیل علیہ السلام و قاعدہ و دستور و آنکہ او مداوا صاحب راز و کارہ و بیا و مکر و حیلہ نہانی از برہان و منتخب و صراح و غیرہا -

ناکس - بفتح کاف عربی فرومایہ و نالائق و نااہل و بکسر کاف در عربی بمعنی نگونسار -

ناخس - بکسر خای معجمہ و سین مہملہ دردیست کہ صاحبش پندارد کہ سوزن میخلاند -

نارس - بفتح رای مہملہ میوہ خام و نارسیدہ از چراغ ہدایت

ناوس - بر وزن طاؤس و در جہانگیری بمعنی آتشکدہ و در مؤید و غیرہ عبادت خانہ گبران -

ناس - اسم جنس است بمعنی مردم و بمعنی آدمیان از مردم و جمع ہر دو آمدہ -

ناقوس - خرمہرہ کلان کہ ہنود و ترسا بوقت عبادت خود نوازند و در شرح گلگشتی نوشتہ کہ ناقوس عبارت از زنگ بزرگ است کہ ترسایان در وقت کلیسا از شفقت خانہ آویزند و بروز یکشنبہ از صبح تا وقت معین از ہم ترسایان نوازند -

ناتراش - ناہموار و بی ادب و مثلا از برہان

نبیذ ـ شرابی که از خرما و جو و غیره سازند و در استعمال فارسی این لفظ با دال مهمله نیز صحیح باشد از منتخب و لطائف و صراح و بمعنی چیزی نوشته که بهندی آنرا بوزه گویند ـ

نبائر ـ بفتح پسرزادگان جمع نبیره و این جمع بتصرف فارسیان عربی دان است که لفظ فارسی را بطور عربی جمع کنند چنانکه فرامین جمع فرمان و خوانین جمع خان آورده اند ـ

نباش ـ بالفتح و تشدید ثانی و شین معجمه کفن دزد و کفن کش از منتخب و صراح ـ

نباض ـ بفتح نون و تشدید موحده و ضاد معجمه نبض شناس و این مبالغه نیست بلکه صیغهٔ نسبت است چنانچه عطار و حداد ـ

نبع ـ بالفتح بیرون آمدن آب از چشمه ـ

نبق ـ بالفتح بار درخت کنار بفتح و احدا ز منتخب ـ

نبیل و نبیله بفتح و یای موحده و یای معروف بزرگی و دانا و نیکو و فربه از منتخب و لطائف ـ

نبائل ـ بزرگان و کارهای بزرگ و نیکو و این جمع نبیله است ـ

نبل ـ بالفتح تیر انداختن و نیز آگاهی از منتخب و در لطائف بمعنی فرا پیش کشیدن و بفتحتین بمعنی بزرگ و خرد و این معنی از لغات اضداد است کذا فی شرح نصاب و الصراح ـ

نبه ـ بالفتح و در آخر هاء ملفوظ آگاه شدن و بفتح اول و کسر ثانی و هاء ملفوظ نام غلام پیغمبر صلعم که آزاد کرده بودند او را از منتخب و در شرح نصاب بضم نون و فتح با نام غلام مذکور ـ

نبیره ـ بر وزن صغیره فرزندزاده عموماً فارسی است بمعنی پسرزاده خصوصاً گاهی دخترزاده را نیز گویند از برهان و رشیدی و جهانگیری ـ

نبایل بضم سنگ که بدان استنجا کنند از شرح نصاب ـ

نبرده ـ بفتحتین دلاور و بهادر از سروری و لطائف و برهان ـ

نبیه ـ در آخر های ملفوظ بر وزن فعیل آگاه و آگاهی دهنده از لطائف ـ

نبیسه ـ بیای معروف و بسین مهمله بفارسی دخترزاده و بعضی گویند که بمعنی پسرزاده نیز آمده از برهان و رشیدی ـ

نبی ـ فعیل است بمعنی فاعل اگر مشتق از نبا است که بمعنی خبر دادن باشد پس نبی بمعنی خبر دهنده بود و یا مشتق از نبو که بمعنی علو و ارتفاع باشد چون مرتبه نبی از دیگر مخلوقات اعلی است نبی گفتند و نبی عام است خواه صاحب کتاب باشد یا تابع شارع رسول خاص است یا آنکه صاحب کتاب باشد از شرح نصاب و نبی بضم اول و کسر ثانی و موحده و یای معروف بفارسی قرآن و مصحف و کلام الهی از رشیدی و برهان و در کشف باین معنی بکسر تین نیز آمده ـ

نبض بلغت رومی قسمی از حرکت نبض است که مانند ریسمان پیچیده محسوس میشود و این دلالت [illegible] حال مریض کند ـ

فصل نون مع تای فوقانی

نتایج ـ زادگان جمع نتیجه از منتخب ـ

نتایج و آثار مر الیه ثلاثه و حرارت و برودت و رطوبت و یبوست ـ

نتن ـ بالفتح بوی بد از کشف و کنز ـ

نتین بفتح نون و کسر تای فوقانی چیزیکه ازان بوی بد آید و نتو بفتحتین ارتفاع و برآمدگی هر چیز ـ

نتیجه ـ بیرون آورده شده و تراشیده شده مشتق از نتج بالفتح که بمعنی ترشیدن و بیرون کردن است و باصطلاح منطق قولی است که حاصل شود از امتزاج جزوهای صغری و کبری مانند اختتن لفظ مکرر که آنرا حد اوسط گویند چنانچه از العالم متغیر و کل متغیر حادث العالم حادث حاصل میشود ـ

فصل نون مع ثای مثلثه

نثا ـ بفتح نون و ثای مثلثه بمعنی خبر از شرح نصاب و صراح

نث ـ بالفتح و تشدید فاش کردن از منتخب و کشف ـ

نثار بضم آنچه بریزند از هر چیز از منتخب و در کشف و صراح نوشته که نثار بکسر مصدر است بمعنی افشاندن و پاشیدن از قسم نقد و جنس بر فرق کسی بسبیل تصدق و بالضم آنچه از زر و گوهر که پاشیده شود ـ

نثر ـ بالفتح پراگنده کردن و پراگنده و سخن پاشیده از مدار و بحر الجواهر و صراح ـ

نثره ـ بالفتح منزل هشتم از منازل قمر و آن دو ستاره است از قدر چهارم نزدیک یکدیگر و در بیست و سه از بروج دا آید اکبری و در یکی از رسائل معتبره هیئت و تنجیم نوشته که نثره چون پارهٔ ابر است بر سینهٔ سرطان و در میان چهار کوکب بر شکل مربع منحرف ـ

فصل نون مع جیم

نجبا بضم نون و فتح جیم و بای موحده بزرگواران و برگزیدگان و این جمع نجیب است از منتخب ـ

نجوی ـ بالفتح و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی راز از شرح نصاب و صراح ـ

نجیب ـ مرد اصیل و شریف و بمعنی شتر گزیده و نیکو رفتار از منتخب و صراح ـ

نجائب ـ بفتح شتران و این جمع نجیب است که بمعنی شتر گزیده است از منتخب و سروری و صراح ـ

نجابت ـ بفتح اصالت و بزرگواری و گرامی شدن از کشف و صراح

نجاست ـ بفتح پلیدی از کشف

نجادت ـ بالفتح شجاعت و دلیری از صراح ـ

نجارت ـ بفتح رستگاری از بهار عجم و کشف و قاموس و صراح ـ

نجاح بفتح اول و در آخر حای مهمله رستگاری و فیروزی و روائی حاجت از مدار و کشف و صراح و منتخب ـ

نجح ـ بالضم و در آخر حای مهمله فیروزی و برآمدن حاجت از صراح و منتخب ـ

نجد - بالفتح زمین بلند خلاف غور و نام ملکی از عرب میان حجاز و عراق و میان بصره و مکه که زمین آن بلند است بہ نسبت تہامه و حجاز و بمعنی آرایش خانه و غلبه کردن بشجاعت و رنج دیدن و بمعنی پناه و بمعنی خوش خرمی از منتخب و لب اللباب و شرح نصاب و قاموس و صراح -

نجاد - بکسر نون و دال مہملہ بند شمشیر که بر دوش و سینه حمائل اندازند از صراح و منتخب -

نجار - بفتح نون و تشدید جیم درودگر -

نجس - بفتحتین بمعنی پلید شدن و پلید و ناپاک و بمعنی دوم بفتح نون و کسر جیم نیز آمده از منتخب و صراح و غیره -

نجف - بفتحتین نام شہریست که مرقد حضرت علی کرم الله وجہه در آنست -

نچاق - بجیم فارسی نام سلاحی است از ہتیار عجم و پیلتن -

نجل - بالفتح نسل و اولاد و فرزند و بمعنی انداختن چیزی را از منتخب و صراح -

نجم - بالفتح ستاره و ہر گیاہی بی تنه که آنرا بہندی بیل گویند مثل درخت کدو و خیار و خشخاش و بیحان و غیره و نام پروین که آنرا ثریا نیز گویند و بدین معنی الف و لام لازم آن باشد از منتخب -

نجده - بالفتح شجاعت و دلیری از صراح و بضم بمعنی شجاع و بمعنی سختی نیز نوشته اند -

نجار شروان - بکسر شین معجمه کنایه از نام خاقانی شاعر مشہور است چراکه پدر ایشان پیشه نجاری میکرد -

نجاشی - بالفتح نام پادشاه حبشه از صراح -

فصل نون مع حای مہملہ

نحس - بفتحتین از منتخب و کشف -

نحافت - بالفتح لاغری و ناتوانی از منتخب و بحر الجواهر و صراح -

نحت - بالفتح تراشیدن از کشف -

نحله - بالکسر کابین زن دادن بی عوض و بی طلبی و پیدا کردن و دعوی کردن و قرض حسن و بخشش بی عوض و مذہب باطل از صراح و منتخب -

نحر - بالفتح شتر کشتن و بر سینه زخم زدن از منتخب و کشف اللطائف

نحریر - بالکسر بروزن دلگیر دانشمند و زیرک از کشف و منتخب -

نحاریر - بفتح دانشمندان زیرکان این جمع نحریر است که بمعنی دانشمند باشد -

نحاس - بضم نون و سین مہملہ مس که بہندی تانبا گویند و دود بی شعله آتش و بکسر نون سرشت و اصل و طبیعت از منتخب و صراح و شرح نصاب -

نحیف - لاغر و نزار و مرد عاجز از شرح نصاب و منتخب -

نحسین فلک - بفتح سین مہملہ مراد از زحل و مریخ -

نحول - بضمتین لاغری و گداخته شدن از بحر الجواهر و لطائف و صراح -

نحل - بالفتح مگس انگبین و بکسر نون و فتح حا بمعنی مذہب و بدین صورت جمع نحلت است که بمعنی مذہب باشد از منتخب و مدار و نیز صاحب منتخب نوشته که نحل بمعنی مذہبہای باطل -

نحو - بالفتح بمعنی سوی و راه و مانند و نام علمیکه اعراب کلام عرب بدان دانسته شود و قصد و آہنگ و اسلوب و برگردانیدن از منتخب و غیره -

نحله - بالضم بخشش و عطا و صدقه و بالفتح کابین دادن زن و زنبور واحد از قاموس و صراح -

نحی - بالکسر و سکون حای مہملہ مشک که از پوست گوسپند سازند از شرح نصاب و صراح مشک روغن -

فصل نون مع خای معجمه

نخشب - بالفتح و شین معجمه مفتوح و بای موحده نام شہری در ترکستان که حکیم ابن عطا که بمقنع شہرت دارد در انجا چاہی که در نواحی آن شہر است بسحر و شعبده ماه برآورده که قریب چہار فرسنگ روشنی آن میرفت و باز در ہمان چاه پنہان میشد از برہان -

نخل تابوت - نوعی از آرایش است که بر تابوت مردگان سازند و این رسم در ایران شائع بود حالا ہم ظہور یافته میشود و لبلیکه بیت پیر سالخورده باشد بلا شائبه تکلف گویند بیت
کشته غمشتم و آن نیست که در شہر کسی * نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند * از چراغ ہدایت و مصطلحات -

نخوت - بالکسر خای معجمه بزرگی و تکبر از منتخب و مدار -

نخ - بالفتح تار و رشته خواه از ابریشم باشد خواه از جنس دیگر و صف لشکر و پلاس و گلیم از برہان -

نخلتین محمود - نام موضعی است مابین مکه و طائف از صراح و در برہان نوشته که باغ حناست در راه مکه معظمه -

نخچیر - بکسر نون و یای معروف و رای مہملہ آہو از بحر الجواهر و نخچیر دزدان فقیر در فارسی بمعنی ... باشد چون سبز شود از انجا بجای دیگر نقل کنند و بمعنی ہر دو جانور و بمعنی کمین کردن نیز آمده از برہان -

نخچیر - بالفتح و جیم فارسی شکار کردن و شکار کرده شده و جانور صحرائی مثل آہو و غیره و شکارگاه از برہان و بہار عجم و در ذیل و بجیم عربی غلط است -

نخل طور - درختیکه موسی علیه السلام را در وادی ایمن بجوالی کوه طور تجلی انوار حق تعالی بران درخت مشاہده شده بود -

نخاس - بفتح نون و تشدید خای معجمه و سین مہملہ بازاریکه دران غلامان و اسپان و دیگر حیوانات فروخته شوند و نخاس باین معنی مجاز است و بحقیقت سوق النخاسین باشد زیراکه نخاس صیغه نسبت است بمعنی برده فروش و بہائم فروش ماخوذ از نخس که بمعنی انگشتان بکسی فشردن است چون معمول بہائم فروشان است که برای دریافت فربہی و لاغری و دریافت دیگر عیوب در جسم حیوانات جابجا سر انگشتان میخلانند و می فشرند لہذا نخاس گفتند -

نخاع - بضم و بفتح و بکسر حرام مغز یعنی مغز مہرہای پشت از منتخب و بحر الجواهر و صراح -

۲۹۰

نخع - بالفتح و عین مهمله آب منی از شرح نصاب و صراح -
نخل - بالفتح درخت خرما و بمعنی بخیتن آرد و غیره
از منتخب و صراح -
نخیل - بر وزن دلیل درخت خرما و درختهای خرما
بر مفرد و جمع اطلاق این لفظ میشود و ظاهر اجمع نیست
بلکه اسم جمع است از صراح و غیر آن -
نخله بنی هلال - نام موضعیست در راه مکه معظمه
و آن نخلستانی است از شکرستان و بنی هلال
قبیله ایست از عرب -
نخل ماتم - نخل تابوت که مذکور باشد -
نخل مریم - عبارت از نخلیکه چون حضرت مریم در
زمان تولد حضرت عیسی علیه السلام از درد زه بیقرار شده
در صحرا زیر درخت خرما که خشک بود رفتند از برکت آن
عفیفه درخت مذکور سبز شد -
نخل موم - درخت پر گل یا پر میوه که از موم الوان سازند
نخست و نخستین - هر دو بفتحتین بمعنی اول از بهار
و برهان و کشف و مزیل و مؤید و در شرح الحروف
نوشته که یا و نون و دال نخستین زائد است -
نخل بن - بضم موحده درخت خرما -
نخجوان بفتح اول و حرف سوم جیم عربی نام شهریست -
نخله - بالفتح یک درخت خرما از صراح -
نخاله - سبوس یعنی انچه که بعد بیختن آرد در غربال دیگر
باقی ماند از صراح -
نخودی - نوعی از رنگ است که مشابه برنگ نخود باشد -

فصل نون مع دال مهمله

ندا - بکسر آواز کردن و بفتح تری و نم از شرح نصاب -
ندماء - بضم اول و فتح دال بمعنی صاحبان و این جمع
ندیم است از منتخب -
ندب - بفتحتین موحده و او بهفت باشد در بازی
نرد و در عرب شرط و گرو را از رشیدی و برهان و در شرح
خاقانی نوشته که ندب فرو شدن گرو است بازی نرد و تفصیله
بازی چنین است که دو مرتبه هفت رسد و چون از هفت
بیازده رسد که نهایت افزونی بازی است گویند که فره
برود و آنرا تمامی ندب نامند و آنکه پی در پی یازده
ندب برود گویند که عذرا برد -
ندب - بالفتح گریستن بر مرده و خواندن محاسن او
و بفتحتین نشان زخم از صراح و منتخب -
ندرت - بالضم تنهائی و یکی و تنها بودن از کشف و منتخب
نداوت - تری و نمناکی -
ند - بالکسر و تشدید دال مانند و همتا و نظیر و نام بت نیز است
از لطائف و شرح نصاب و صراح -
ندید - همتا و نظیر از لطائف و صراح -
ندیر - منفرد و تنها و غریب از صراح و منتخب -
ندیم - همنشین امرا و سلاطین و پشیمان از صراح و منتخب
ندم - بفتحتین پشیمانی از منتخب و صراح -
ندمان - بالفتح از منتخب -
ندبه - بالضم و بای موحده مفتوح نوحه و شیون و
اشعار ثنائی خواندن از منتخب و غیره -

فصل نون مع ذال معجمه

نذیر - بفتح نون و کسر ذال معجمه بر وزن وزیر ترساننده
و یکی از اسمای پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از کشف
و لطائف و منتخب و صراح -
نذر - بفتح نون و سکون ذال معجمه پیمان و انچه بر خود
واجب گردانند مثل روزه و صدقه برای خدا تعالی
و طعام فاتحه روح بزرگان و انچه از نقد و جنس پیش
امرا و سلاطین گذرانیده ملاقات کنند و بفتح اول و
ضم ثانی حیران و ترسان و بفتحتین ترس و بیم از بهار و
کشف و لطائف و صراح -

فصل نون مع رای مهمله

نرگس شهلا - بفتح شین معجمه نوعی از نرگس که بجای
زردی در آن سیاهی میباشد از بهار و در چراغ
هدایت و غیره نوشته که نرگس شهلا نرگسی است
سفید مائل بسیاهی -
نرد - بالفتح نام بازی است در مقابله شطرنج و بمعنی
تن درخت نیز آمده از جهانگیری و برهان -
نرگس - بکسر کاف فارسی از بهار و برهان -
نرجس - بکسر جیم معرب نرگس از صراح -
نرگه - بفتح نون و سکون رای مهمله و کاف فارسی حلقه زدن لشکر
برای شکار و بمعنی زد و خانه پهلوانان از شرح گل کشتی
نرم نرم -
نریمان - بفتح نون و یای معروف نام جد رستم
از برهان -
نردبان - بالفتح زینه
نرگسه زدن - چشمک زدن از چراغ هدایت
نره دیو - بمعنی دیو نر از برهان
نره - بفتحتین و تشدید یا و تخفیف هر دو آمده بمعنی آلت
رجولیت که بعربی ذکر گویند و بمعنی شاخ درخت و بمعنی
زشت چنانکه نره دیو از لطائف -
نرگسه - بالفتح و کاف فارسی قبه که از سنگ یا چوب
و غیره که بر سقف عمارات و دروازها میسازند و بر گرد
آن گلها نشانند از شرح خاقانی و در بعضی از کتب
نوشته که انچه از عاج گلهای نرگس تراشیده بر
سقف و غیره خاتم بندی کنند
نرم آهنی - عاجزی و زبونی -
نرگسی - یعنی قلیه نرگسی و آن چنان باشد که بیضهای
مرغ را جوش داده پوست دور کرده در قیمه پیچیده می پزند
و بوقت خوردن هر بیضه را از کارد دو نیم کرده می نهند
زردی و سفیدی آن مشابه بگل نرگس مینماید و قسمی از
پلاو و بمعنی اشاره کردن بچشم از عالم چشمک زدن و
بمعنی ظلم کردن و نام شاعری معروف از مصطلحات
نرسی - بالضم نام شاهزاده و بالفتح نیز نوشته
چنانکه در جهانگیری -

فصل نون مع زای معجمه

نزاکت - بفتح فارسیان اشتقاق این لفظ از لفظ نازک بطور الفاظ عربی کرده اند درحالی آنکه فارسی است و در عربی هیچ اصل ندارد از مؤید -
نزاهت - بالفتح دور شدن از بدی و پاکی از عیب از کشف و صراح و منتخب -
نزهت - بالضم دوری از عیب و زشتی و خوبی و پاکیزگی و نکوئی از کشف و صراح و لطائف و منتخب و در خیابان بمعنی خوشحالی -
نزد - بالفتح مخفف نزدیک از برہان و مؤید و صاحب مؤید و کشف نوشته که بالکسر است و قیل بالفتح -
نژاد - بفتح و زای فارسی اصل و نسل از مدار و مؤید و کشف و در برہان بکسر -
نژند - بفتح و کسر اول و زای فارسی بفتح سرنگون و پست و خوار از لطائف و مؤید و کشف و زفان گویا و در برہان بفتح و کسر اول و فتح ثانی اندوہگین بمعنی سرگشته و پست و خشمگین -
نزر - بفتح اول و سکون دوم اندک و قلیل از شرح نصاب و منتخب و کشف و صراح -
نزار - بالفتح لاغر از رشیدی -
نزع - بالفتح کشیدن چیزی را از جای خودش و جان کندن از لطائف و منتخب و صراح -
نزاع - بکسر اول آرزومند شدن و آرزومندی و باهم کشاکش کردن بخصومت از منتخب و صراح -
نزف - بالفتح همه آب از چاه کشیدن و سست گردانیدن و رفتن خون و بمعنی جریان خون از حار و دالامراض و صراح و منتخب -
نزل - بالضم ضیافت و مهمانی که پیش مهمان گذارند از کشف و بہار عجم و منتخب و صراح -
نژم - بکسر نون و فتح زای فارسی بخاری که در روزهای زمستان بفتح پدید آید بهندی کہر گویند از رشیدی و در جہانگیری بفتح و در برہان بکسر و بفتح -

نزاکت کردن - اظهار نازک مزاجی خود کردن از چراغ هدایت -
نژاده - بفتح زای فارسی اصیل و نجیب از برہان و سروری و کشف -
نزه - بفتح اول و کسر زای عربیه و هامی ملفوظ پاک از عیب و مجازاً بمعنی تازه و خوب از لطائف -
نزولی - محل فرود آمدن سپاه و مردم و پادشاه و امیر

فصل نون با سین مهمله

نسار - بکسر اول زنان و این جمع امرأة است خلاف قیاس که از ماده مفرد خود نیست از صراح -
نسیاً منسیاً - بفتح نون و سکون سین مهمله و فتح میم و سکون نون دوم و کسر سین دوم و تشدید یای تحتانی بمعنی فراموش از یاد رفته یعنی بکمال فراموش -
نسیب - بر وزن نقیب شخص عالی نسب و نیز از لطائف
نسب - بفتحتین نسل و نژاد از صراح و بکسر اول و فتح ثانی جمع نسبت است -
نسبت - کنایه از مناسبت سرود با وقت چه سرود و نغمه را با وقتی معین نسبتی است یا آنکه نسبت بمعنی پرده سرود باشد چرا که هر دو پرده صورت میگیرد از نسبت و ترکیب آوازهای پست و بلند از شرح سکندرنامه احمد آبادی و خان آرزو
نسمات - بفتحتین و مهاد بادهای خوش -
نسوت - بکسر نون و فتح واو و تای فوقانی زنان این جمع امرأة است خلاف القیاس از صراح -
نسیج - بفتح نون و یای معروف و جیم عربی بافته و جامه و نوعی از حریر زربافته از کشف -
نسائج - جمع نسیجه که بمعنی جامه باشد و نوعی از حریر زربافته -
نساج - بالفتح و تشدید یا سین مهمله و جیم بافنده جامه
نسج - بالفتح و جیم بافتن جامه و بافته -
نسخ - بالفتح دفع حکمی و دور کردن و زائل کردن و رد کردن چیزی را بچیزی که بهتر از آن باشد و نقل کتاب نوشتن و نیز نام خطی است از شش خط که اختراع کرده خواجه عماد الدین یاقوت مستعصمی است چون خواجه مذکور خط نسخ را اختراع کرده خطوط دیگر پیش از آن منسوخ شد بهمین سبب خط نسخ گویند از مؤید و منتخب و کشف و بضم اول و فتح ثانی جمع نسخه که کتاب باشد -
نسق - بفتحتین عامل ملک -
نسر - بالفتح کرکس و نام بتی است -
نستر - بالفتح مخفف نسترن -
نسطور - بالفتح نام مردی صاحب مذهب و مجتهد ترسایان از مؤید و کشف -
نسر طائر - شکلی است بر فلک بصورت کرکسی که پران باشد بجانب شمال از منطقة البروج و آنرا عقاب نیز گویند -
نسناس - بالفتح دو نون و دو سین مهمله نوعی از حیوان که بر یک پای جهد از منتخب و کشف و صاحب حیات الحیوان نوشته که نسناس بالکسر نوعی از حیوان است که بصورت نصف آدمی باشد چنانکه یک گوش و یک دست و یک پای دارد و بطور مردم در عربی کلام کند و صاحب برہان نیز بالکسر نوشته است و در تواریخ بهجت العالم نوشته که نسناس در قصبه عدن و عمان بسیار است و آن جانوریست مانند نصف انسان که یک دست و یک پا و یک چشم دارد و دست او بر سینهٔ او باشد و بزبان عربی تکلم کند و مردم آنجا او را صید کرده میخورند -
نسر واقع - ستاره ایست روشن بصورت کرکسی که از بالا افتاده باشد و آن بجانب قطب جنوب است از منتخب و در برجندی شرح بیست بابی نوشته که ستاره ایست روشن با دو ستاره دیگر و این سه ستاره مثال مثلث کوچک واقع شده اند بهیئت نسر و دیگری که بال بهم آورده باشد و آن دو ستاره بمنزله دو بال است -

نسف - بالفتح برکندن بنا و بفتحتین نام شهر از لطائف-
نسق - بفتحتین روش و دستور و ترتیب دادن از بهار عجم و مؤید و منتخب و مدار-
نستعلیق - نام خط معروف در اصل نسخ تعلیق بود چراکه این خط را از خط نسخ و خط تعلیق استخراج کرده اند چون اسم خطی مقرر گشت و در اسم تخفیف ضرورست بجهت تخفیف خای معجمه را حذف نموده اند -
نسک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف عربی نام غله که بهندی آنرا مسور گویند و بالضم هر دفتر را نام باشد از دفاتر پاژند باین هر دو معنی فارسی است و بالضم و بضمتین بمعنی عبادت و قربانی و بفتحتین قربانیها درین صورت جمع است از لطائف و برهان و صراح -
نسیم - باد نرم از مدار و صراح و منتخب و چیزیکه بوی خوش دارد از خیابان -
نسیان - بالکسر فراموشی و فراموش کردن و بالفتح آنکه فراموشی بر وی غالب باشد از صراح -
نسرین - بالکسر نام گلی سفید خوشبودار که بفارسی آنرا نسترن گویند و بهندی سیوتی نامند و بالفتح چنانکه مشهورست دیده نشده و بفتح اول و ثالث تثنیه نسران و دو ستاره است هر یک بصورت کرکس یکیرا نسر طائر گویند و دیگری را نسر واقع از کشف و بحر الجواهر و لطائف و برهان -
نسترن - بفتح اول و ثالث و رابع لفظ فارسی است و آن گلی است خوشبودار که بعربی آنرا نسرین گویند و بهندی سیوتی نامند از برهان و بهار عجم و رشیدی -
نسوان - بالکسر زنان این جمع امرأة است نه او را مفرد از صراح -
نستعلیق حرف زدن - الفاظ فصیح و بلیغ بتکلف گفتن و الفاظ بمخرج ادا کردن -
نسو - بفتح نون و ضم ثالث و واو معروف نرم و هموار از برهان -

نستعلیق گو - کسیکه الفاظ فصیح و بلیغ بتکلف گوید و الفاظ بمخرج ادا کند -
نسبت حکمیه - علاقه که میان موضوع و محمول الطرفین اثبات یا نفی واقع باشد چنانچه العالم حادث و زید قائم و زید لیس بقائم و العالم لیس بقدیم چنانچه اوردن کلمه است یا نیست در اواخر جملهای عبارت فارسی -
نسیه - بالکسر آنچه نقد نباشد و بزمانه بعید و عده ادای آن کرده باشند از منتخب و مؤید -
نسیخه - بالضم نوشته شده از کشف -
نسقچی - بالفتح اول و ثانی و قاف و جیم فارسی چوبدار و انتظام کننده شهریان و لشکریان -
نسطوری - نام دانشمند ترسایان و در برهان بمعنی ترسا گفته -

فصل نون مع شین معجمه

نشا - بفتح اول و سکون ثانی و همزه و اینکه بعد خط مستقیم خطی کج بمعنی نویسند بیجاست و اگر بالفرض باشد بالای خط مستقیم نویسند تا اشارت شود که خط مستقیم درینجا الف نیست بلکه همزه است و این لفظ را بروزن سنبه گفتن غلط است و بصورت نشه نوشتن هم غلط است بمعنی آفریدن و نو پیدا شدن و مجازاً بمعنی جهان و عالم مستعمل میشود -
نشیب - بکسر تین و یای مجهول پستی و زمین پست از کشف و مدار و برهان و مؤید -
نشدت - بالکسر جستجو کردن گم شده را از منتخب -
نشکنج - بالکسر و کاف عربی مضموم و نون و جیم عربی گرفتن گوشت کسی بدو سر انگشت یا بدو سر ناخن چنانکه بدرد آید از برهان و جهانگیری و درکشف بفتح اول و سوم -
نشید - بفتح اول و کسر شین معجمه و یای معروف شعر خواندن و آواز بلند کردن از منتخب و صراح و در محاوره فارسیان بکسر تین و یای مجهول سرود و آواز خواندگی از لطائف و در برهان و مدار بکسر تین و یای مجهول سرود و آواز خواندگی -
نشتر - بکسر و بفتح نیشتر آلت فصد کردن از برهان و بهار عجم -
نشر - بالفتح بوی خوش و دگرباره سبز شدن گیاه و بریدن چوب به آره و گستردن و فاش کردن خبر و مجازاً بمعنی زندگی و بفتحتین پراگنده شدن و پراگنده و پراگندگان واحد و جمع یکسان آمده از منتخب و صراح -
نشخوار - بضم اول و فای معجمه بروزن دستار آنچه گاو و شتر و گوسپند خورده خود را باز از معده بدهن آورده بخایند و فرو برند بهندی جگال گویند از برهان ظاهرا این لفظ ترکی باشد چراکه در لغات ترکی هم بنظر آمده -
نشوار - بالکسر نشخوار -
نشور - بضمتین زنده شدن و یوم النشور مراد از روز قیامت از صراح و منتخب -
نشاپور - بکسر اول نام شهر در خراسان و اصل این نه شاپور است چه لفظ نه بمعنی شهر است و شاپور نام بادشاه و نشاپور نام شعبه از مقام نوا از برهان -
نشز - بالفتح و زای معجمه بلند نشستن و بلندی جستن و جای بلند و بفتحتین نیز آمده -
نشوز - بضمتین و زای معجمه ناسازگاری کردن زن با شوهر از منتخب -
نشاط - بفتح خوشی و شادمانی و بکسر اول باین معنی غلط مگر بکسر اول جمع نشیط است که بمعنی شادمان باشد چنانکه کرام جمع کریم از کشف و منتخب و بحر الجواهر و بهار عجم و مؤید و مزیل و صحاح -
نشاف - بالفتح و تشدید شین معجمه جاذب و در خود کشنده و بفتح و تخفیف جنون و دیوانگی و خبط از لطائف -
نشف - بالفتح جذب کردن و در خود کشیدن جامه خوی و عرق را و بفتحتین نوعی از سنگ سیاه که با خشونت باشد و بالکسر کاسه سر و قدح چوبین از لطائف -
نشوق - بفتح آنچه او دیه رقیق در بینی اندازند -

نشیم - بکسر شین و یای مجهول و معروف هر دو درست مخفف نشیمن بمعنی آشیانه و آرام گاه از برهان و رشیدی -

نشیمن - بکسر شین و یای مجهول و فتح میم خلوتخانه و آرام گاه و آشیانهٔ مرغان از جهانگیری و کشف و برهان و مؤید و بهار عجم -

نشاندن - بفتح متعدی نشستن -

نشاتین - بالفتح و حرف ثالث همزهٔ مفتوحه بصورت الف و آنچه بالای خط مستقیم خطی کج و منحنی نوشته میشود اشارت است برانکه الف نیست بلکه همزه است غرض که لفظ نشاتین بر وزن کبیتین و فرقتین است و آنکه بعض مردم بر وزن امین گویند محض غلط است و معنی نشاتین دنیا و آخرت است -

نشان - علم فوج و فرمان شاهزاده -

نشو - بفتح نون و سکون شین معجمه پیدا شدن از لطائف و گاهی بمعنی روئیدن و بالیدن است و نشو و نما بهر دو لفظ بفتح نون است کسانیکه لفظ نما را بضم نون خوانند غلط خوانند -

نشاره - بضم براده چوب عاج و غیر آن از بحر الجواهر و منتخب

نشاسته - بفتح نه بکسر معروف است چون در ساختن آن درون مغز گندم را در آب می نشانند بدین سبب نشاسته گویند

نشره - بالضم چیزیکه بجهت اطفال نویسند و بمعنی تعویذ و افسون نیز آمده از منتخب و صراح و در مدار بالفتح بمعنی شادی ختم قرآن و در برهان بالفتح آنچه بآب زعفران و شنگرف بر روز مکتب نشینی بر روی تختهٔ اطفال نویسند -

نشه - بفتح نون و شین معجمه مشدد بر وزن پشه بیهوشی و کندی حواس که از خوردن شراب و بنگ و غیره پیدا شود و کسانیکه برای این معنی نشاء بالف و همزه نویسند غلط است -

نشکرده - بالکسر و کاف فارسی مکسور و دال آلتی است آهنی که بدان کفش دوزان چرم را قطع کنند و برابر کنند

را لی گویند از برهان -

فصل نون مع صاد مهمله

نصاب - بکسر نون آن مقدار مال که زکوة بران واجب شود اقل درجهٔ آن از نقره دو صد درم بود و از طلا بیست مثقال و اکثر درجهٔ آنرا حد معین نیست و وزن درم شش دانق است چهار طسوج و طسوج دو حبه و حبه دو جو و شش خردل و وزن مثقال بیست قیراط و قیراط پنج جو و زکوة مال چهلم حصهٔ آن مال است بعد هر سال از شرح نصاب و لفظ نصاب در کتب فارسی اکثر بمعنی مال و زر و سرمایه مستعمل میشود -

نصب - بالفتح برپا کردن و نشاندن و داشتن و حرکت زبر در کلمهٔ معرب چنانکه فتح در کلمهٔ مبنی و بفتحتین آنچه برپا کنند بهر پرستش و بدین معنی بضمتین و بفتح اول و سکون ثانی نیز آمده از منتخب و صراح -

نصفت - هر سه حرف اول مفتوح و از نصاب و صراح و منتخب بکسر اول و سکون ثانی غلط چنانکه مشهور است

نصرت - بالضم یاری کردن و یاری دادن و بالفتح خطا است از کشف و منتخب و بهار عجم -

نصوح - بفتح و حای مهمله صاف و خالص و توبهٔ استوار که از گناه هرگز نکنند و نیز نام مردیکه در حمام دلاکی میکرد و قصهٔ توبه کردن او در مثنوی معنوی مشروح است از لطائف -

نصر - بالفتح یاری دادن و بضم نون و فتح صاد مشدد یاری دهندگان جمع ناصر و پدر قبیله از بنی هاشم از منتخب

نصیر - بفتح نون مددگار و نیز قبیله است از یهود از لطائف

نص - بالفتح و تشدید صاد مهمله نیک یاری کردن و رسیدن تا غایت آنرا بدانند و بلند کردن چیزی از صراح و منتخب و بمعنی آشکارا کردن از کشف و لطائف و باصطلاح علم اصول نوعی از آیات قرانی که ظاهر و ممتاز گرداند کار نشانه را که این نیکوست و آن بد چنانچه قوله تعالی احل الله البیع و حرم الربوا چرا که کفار

می گفتند که بیع در باهر دو برابر است و گاهی اطلاق نص بر آیت ظاهر کنند که بوضاحت بر معنی مقصود دلالت داشته باشد بلکه فارسیان هر کلام صریح و بر ظاهر را نص گویند -

نصوص - آیات قرآن که معنی آنها صریح و آشکارا باشد -

نصیف - بفتح چادر نادوخته یعنی یکسر عرض آن و نیم هر چیز و خادم از شرح نصاب -

نصل - بالفتح و سکون صاد پیکان تیر و نیزه و نصول بضمتین و نصال بکسر اول جمع آن از شرح نصاب

نصال - بکسر پیکانها -

نصب العین - بالفتح در نظر و منظور خاطر و مقابل چشم -

نصرانی - بالفتح عیسوی مذهب چرا که یکی از اسمای عیسی علیه السلام ناصری است از انکه مولد آنجناب قریهٔ ناصره بوده است از مضافات بیت المقدس در ولایت شام و این نسبت بحذف الف است و زیادت الف و نون چنانکه در حقانی -

نصیری - بضم نون و فتح صاد و سکون تحتانی نام طائفه است منسوب به نصیر که یکی از فدائیان حضرت علی کرم الله وجهه بود که آن حضرت را خدا میگفت و آنحضرت او را بقتل میرسانیدند باز او زنده میشد و قصهٔ حیات و ممات او مشهور است از مصطلحات لیکن نصیری بمعنی فدوی جان نثار در راسخ الاعتقاد مستعمل است -

نصفی - نوعی از پیالهٔ شراب از مدار و برهان کشف و بهار عجم و سروری و ضبط حرکت نه کرده بخاطر مولف میرسد که نصفی بالکسر و یای معروف بمعنی آن پیالهٔ شراب خوارانی که کدوی خشک را دو نیم ساخته نصف اسفل را صاف کرده پیاله سازند و مجازاً هر پیاله را می گفته باشند -

فصل نون مع ضاد معجمه

نضارت - بفتح نون تازگی و آبداری از منتخب -
نضرت - بالفتح تازگی از منتخب -
نضج - بالضم و جیم رسیدن میوه و پختن هر چیز و پختن ریش و پختن ماده و خلط از صراح و باصطلاح اطبا لائق خروج شدن خلط بغلیظ شدن رقیق یا برقیق شدن غلیظ -
نضیج - میوهٔ پخته و دمل پخته و مادهٔ پخته هر چیز که پختگی آن از آتش نباشد -
نضح - بالفتح و حای مهمله آب کشیدن از صراح -
نضار - بضم نون زر و بمعنی طلا و خالص هر چیز از لطائف و صراح -
نضیر - تازه و آبدار و بمعنی زر و نیز قبیله از یهود از لطائف و منتخب -
نضر - بفتح اول و سکون ثانی زر و بمعنی تازه و رونق از صراح و بفتحتین هر چیز خالص از لطائف -

فصل نون مع طای مهمله

نطاة - بفتح و طای مهمله و تای مدوره نام قلعه خیبر از شرح نصاب -
نطع - بالفتح بساط و فرش چرمین و پوستیکه در دیوان بر سیاست بند از لطائف و غیره و در منتخب بالفتح و بفتحتین بساط -
نطاق - بکسر نون کمربند که بهندی پٹکه گویند از بهار عجم و منتخب -
نطق - بضم نون و سکون طای سخن گفتن و بضمتین جمع نطاق که بمعنی میان بند است و بمعنی قوسی از فلک از منتخب -
نطول - بفتحتین بر عضو ریختن آبیکه بدواها جوشانیده باشند و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی آن آب دارو جوشانیده که بر عضو ریزند از صراح و منتخب -
نطع پوشان - کنایه از پهلوانان چراکه در وقت کشتی تنبان از چرم می پوشند از مصطلحات -
نطعی تنبان چرمی که بهنگام کشتی گیران پوشند از مصطلحات -
نطی - این لفظ بنون و طای مهمله و یای تحتانی که بنام و مرنج
شهرت دارد غلط است و بلام و ظای معجمه مفتوح و الف مقصوره صحیح است -

فصل - نون مع ظای معجمه

نظام الدین اولیا - خان آرزو علیه الرحمة در چراغ نوشته است که غالباً لقب ایشان نظام الاولیا است مردم هند نظام الدین اولیا گویند اطلاق اولیا که جمع ولی است بر یک فرد کنند -
نظافت - بالفتح پاکیزگی از کشف و مدار و منتخب -
نظارت - بفتح نظر کردن و نگریستن بچیزی از منتخب -
نظر تثلیث - بیانش در تثلیث گذشت -
نظر - بفتحتین نگاه و بمعنی فال نیز آمده -
نظر غلط انداز - عبارت است از آنچنان نگاه معشوق که عاشقان را بغلطی اندازد یعنی هر یکی چنان پندارد که خاص نگاه بسوی من کرده است -
نظیف - بفتح اول و کسر ظای معجمه بر وزن شریف حلال و پاک و طاهر از کشف -
نظر تنگ - مراد و تنگ چشم -
نظم - بالفتح بهم پیوستن سلک مروارید و در کشیدن جواهر در رشته از بحر الجواهر و منتخب و صراح و مجازاً کلام موزون که در مقابل نثر باشد -
نظام - بالفتح و تشدید ظای معجمه نام حکیمی که از معتزله بود و آخر قائل اجزای غیر متناهیه بالفعل و رسم گردید و اعتقادش اینست که قطع مسافت نامحدود در زمان محدود و متعذر است گر لطفه و بکسر نون و تخفیف ظای معجمه رشته جواهر و آراستگی هر چیز و نام وزیر ملکشاه سلجوق که اسم تمام آن نظام الملک است و بضم نون و تشدید ثانی جمع ناظم -
نظر آرای شروان - کنایه از خاقانی -
نظر یافتن - ترتیب یافتن و فیض پذیر شدن از مصطلحات -
نظاره - بفتح و تخفیف نگریستن بچیزی و فارسیان
با این معنی به تشدید هم استعمال کنند از بهار عجم و بالفتح و تشدید بمعنی نظر کنندگان از منتخب و صراح و قاموس -
نظارت پیشه - نگهبان و خواجه سرا -
نظارگی - بکاف فارسی بمعنی نظر کننده و قیاس مقتضی آن نیز است که بمعنی مصدر باشد از بهار عجم -
نظری - بفتحتین و آن قسم اول است از هر دو قسم حکمت و حکمت نظری را حکمت علمی نیز گویند و آن تصور حقائق موجودات باشد و قسم دوم حکمت عملی است و اقسام نظری بسیار است چنانچه علم هیئت و علم مناظر و مرایا و تشریح و علم معادن و نباتات و غیره -

فصل نون مع عین مهمله

نعماء - بفتح اول و سکون ثانی و در آخر همزه بمعنی نعمت و این اسم جنس است نه صیغه جمع چنانکه بعضی گمان برند چراکه فعلاء بفتح اول و سکون ثانی از اوزان جمع نیست از صراح و قاموس و بعضی شراح و محشیان نوشته اند که این اسم جمع نعمت است و اسم جمع آنرا گویند که معنی جمع دارد و از اوزان جمع نباشد -
نعل بها - مالیکه فدیه ولایت خود با لشکر دشمن قوی دهند تا تاراج نکند -
نعاب - بالفتح و تشدید عین و در آخر موحده بچهٔ زاغ چنانچه در دعای داؤد علیه السلام یا رازق النعاب فی عشه از بحر الجواهر و عش بالضم عین و تشدید شین معجمه آشیانه و گویند که بچهٔ زاغ را وقتیکه سرخ پیدا شود مادر و پدرش آنرا آتش پنداشته میگریزند بحکم الهی پشها آنرا آتش پنداشته پروانه دار در وان بچه می افتند و قوت آن همان میشود -
نعیب - بفتح اول و در آخر موحده آواز زاغ شرح نصاب -
نعمت - بالکسر و ستر مال و روزی و ناز و آسائش و نکوئی و نکوئیه و عطا از منتخب و بحر الجواهر و کشف -

نعت - بالفتح تعریف و وصف کردن از منتخب اگرچه لفظ نعت بمعنی مطلق وصف است لیکن اکثر استعمال این لفظ بمعنی مطلق ستایش و ثنای رسول الله صلعم آمده است و بمعنی صیغه اسم فاعل هم مفعول و صیغه صفت مشبه نیز می آید -

نعوت - بضمتین جمع نعت -

نعاج - بکسر اول در آخر جیم جمع نعجه که بمعنی میش است -

نعاس - بضم نون و بعین مهمله غنودگی و بخواب شدن از لطائف و مدار و منتخب و کشف -

نعش - بالفتح و شین معجمه جنازه خواه میت مسلمان باشد خواه نامسلمان باشد و بنات النعش را نیز گویند که آن چند ستاره اند مشهور -

نعل در آتش - بیقرار چه هرگاه کسی را بجهت غیر بیقرار خواهند نام او بر نعل اسپ نوشته در آتش نهند و فسونی خوانند مطلوب بجهت طالب خود بیقرار سیگردد و حاضر شده مطیع میشود از رشیدی و لطائف و در بیان بمعنی مضطرب و بیقرار نوشته و همین وجه مذکور بیان ساخته

نعوذ - بضمتین و ذال معجمه استادگی ذکر از بحر الجواهر و منتخب -

نعناع و نعنع - بالفتح و در آخر عین مهمله پودینه از شرح نصاب -

نعیق - بر وزن رفیق بانگ زاغ از منتخب -

نعال - بکسر نون جمع نعل که بمعنی کفش است و نعل اسپ -

نعل - بالفتح کفش و بمعنی آهنی که زیر پاشنه کفش نصب کنند و چیزیست از چوب گنده گران سنگ که کشتی گیران در کشیده بر سر و دوش گردانند و هم چیزیست از عالم سیما که بکار توپ کشی آید از مصطلحات -

نعم البدل - بکسر نون و سکون عین مهمله و فتح میم و بفتحتین دو بای موحده و دال مهمله بمعنی بهتر بدل و نیک عوض و نعم صیغ مبنی علی الفتح و لفظ بدل فاعل او و مخصوص بالمدح پنهان چیزیست که آنرا نعم البدل گویند -

نعم - بکسر نون و فتح عین مهمله جمع نعمت و بفتحتین کلمه ایجاب تصدیق بمعنی آری و بلی و نیز بفتحتین بمعنی چارپا مثل شتر و گاو و گوسپند و بالضم تازگی و تری و نکوئی و بکسر نون و سکون عین مهمله و فتح میم فعل مدح بمعنی نیک از منتخب و لطائف و سراج و مؤید -

نعائم - بالفتح نام منزل بستم از منازل قمر و آن چهار ستاره است بشکل مربع در برج قوس که بنزدیک مجره است و از سراج و غیره و جمع نعامه که شتر مرغ باشد و آن پاره های آهن گرم آتشین را میخورد -

نعیم - بهشت و بمعنی نعمت و نیکی و دسترس مال نازان از کشف و منتخب و سراج و مؤید -

نعمان - بالضم نام یکی از ملوک عرب که آنرا النعمان بن منذر گویند و او حریف بهرام گور که شکی خورنق نام از معمار تعمیر کنانیده بود و نیز نام امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله علیه و نام مردیکه نوشیروان او را زیر پای پیل انداخته بود و بالفتح نام دو دره است از منتخب و کشف و سراج و لاله نعمان و شقایق نعمان نوعیست از لاله که نهایت سرخ باشد گویند که آنرا نعمان پادشاه از کوهستان بشهر آورده بود و بعضی گویند که نعمان او را بسیار دوست میداشت -

نعل افگندن و نعل ریختن - و بدیع ماندن اسپ اندر رفتار از لطائف

نعل در آتش نهادن کسی را بیقرار کردن از لطائف

نعل بر بدن - داغ بصورت نعل بر بدن از مصطلحات

نعل واژگون بستن - مردم را بجهت تجویز خود و شک انداختن بطرف خلاف مقصد و سرگردان کردن -

نعلین چوبین - آنچه مثل کفش از چوب ساخته بوقت استنجا و وضو در پا کنند -

نعامه - بالفتح نون شتر مرغ از شرح نصاب و منتخب و صراح -

نعیبه - بالفتح و جیم میش از لطائف -

فصل نون مع غین معجمه

نغارات - بفتحتین آوازهای خوش از کشف -

نغمهای تیز رنگ - نغمهای ناتمام -

نغزک - بالفتح و زای معجمه مفتوح هر شی خوب و لطیف و هر کار اندک که عجیب باشد و نام میوه هندی که آنرا انبه گویند از برهان و غیر آن ظاهر النغزک نام انبه ایجاد هندیان فارسی دان است -

نغل - بفتح اول و کسر غین معجمه جای شب باشی چهارپایان در صحرا و بمعنی سیراب شدن در درخت بمعنی بدن است و کینه در دل و بفتحتین تباه شدن از لطائف -

نغول - بفتح اول و واو مجهول و معروف نیز جاییکه در صحرا بهر شب باشی گاوان و گوسپندان سازند و بفتحتین بمعنی عمیق و ژرف و بمعنی دره بسیار دراز و تمام و کامل و بکسر اول نردبان از لطائف -

نغم - بفتحتین جمع نغمه از منتخب -

نغنغه - بفتح هر دو غین معجمه آواز لطیف و نغمه سرود از لطائف -

نغوله - بفتح اول و واو مجهول موی پیچیده که آنرا بهندی جوڑه گویند از بهار عجم و در جهانگیری و جمع الفرس و برهان بمعنی زلف خوبان -

نغولی - بمعنی عمیق و غور از لطائف -

فصل نون مع فا

نفس ر - بفتحتین کلاهیکه خران و قلندران سهل باشد بر شوار ی -

نفاست - بفتح زچه شدن زن و حسد و بخیلی کردن و بمعنی خوبی و پسندیدگی و لطائف از منتخب و کشف و صراح -

نفرت - بالکسر نفی رمیدگی از چیزی و بالفتح یکباره رمیدن و رمیدگی -

نفحات - بفتحتین بوهای خوش -

نفخات بفتح اول و ثالث خای معجمه دمیدنها جمع نفخه۔
نفت۔ بالفتح و بعضی بالکسر نوشته قسمی از روغن که
از زمین جوشد و بیان آن در لفظ بطاس مهمله خواهد آمد
از لطائف و مؤید و برهان و مدار۔
نفاثات۔ بالفتح و تشدید فا و ثای مثلثه زنان
دمنده سحر بر عقدها از زنان ساحره۔
نفث۔ بالفتح در دمیدن و فضله چیزی از دهان
انداختن از منتخب و صراح۔
نفح۔ بالفتح و حای مهمله دمیدن بوی خوش
و وزیدن باد از لطائف و صراح۔
نفائح۔ بفتح نون و کسر حرف چهارم که همزه است
و حای مهمله برهای خرش۔
نفخ۔ بالفتح و خای معجمه دمیدن و پر باد شدن۔
نفوخ۔ بفتح اول و ضم ثانی و خای معجمه اوعیه
تشنک کردن بینی و منه۔
نفاد۔ بفتح اول و دال مهمله سپری شدن از صراح۔
نفاذ۔ بفتح ذال معجمه گذشتن تیر از جاییکه بران آید
و جاری شدن فرمان و نامه از منتخب و صراح و نام
حرکت وصل وقتیکه خروج باو پیوندد و حرکت
خروج و مزید را نفاذ نیز گویند۔
نفوذ۔ بضمتین و ذال معجمه در گذشتن و جاری شدن
فرمان و نامه و اثر کردن از منتخب و صراح۔
نفس الامر۔ حقیقت کار و اصل در عام بمعنی ثابت
و تحقیق و کار واقعی۔
نفیر۔ فریاد و ناله و آواز و بمعنی گریزنده و نفرت کننده و بمعنی کرنا
نفر۔ بفتحتین گروه مردم از سه تا ده و فارسیان بر یک کس
اطلاق کنند بمعنی چاکر هم آمده از لطائف و منتخب و صراح و بهار عجم و بلکه
نفور۔ بفتح اول و ضم ثانی گریزنده و رمنده۔
نفاس۔ بکسر ایام زچگی زن از قاموس و صراح و کشف
و بحر الجواهر و منتخب و بمعنی خون ولادت۔
نفائس۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم باشد جمع نفیسه

نفس بفتحتین دم و آن هوای نسیم است از راه بینی
یا دهان برای ترویح قلب و دفع بخارست باز بیرون
راه و این هر دو حرکت بمعنی برآمدن و فرو رفتن دم بجمیع
یک نفس باشد و جمع آن انفاس آید و نفس بفتح اول
و سکون ثانیه بمعنی جان و روح و حقیقت شی و ذات شی و
عین هر چیز و درین صورت جمع آن نفوس و انفس باشد
و نفس در اصطلاح تصوف سه قسم است اگرچه در حقیقت
همان یک روح است مگر چون بهر صفتیکه موصوف
میگردد مناسب آن صفت موسوم میشود و آن تقسیم
اینست اول نفس اماره یعنی سخت امر کننده بطرف
لذت و حظوظ فانی ممنوعه کما قال الله تعالی ان النفس
لامارة بالسوء دوم نفس لوامه یعنی بسیار ملامت کننده
خود را بوقوع معاصی بعد هدایت نور در آن این نفس صلحا
و اولیا را حاصل باشد ازین سبب الله تعالی اورا
مقسم به گردانیده لا اقسم بالنفس اللوامة سوم نفس
مطمئنه و آن از صفات ذمیمه صاف شده باخلاق
حمیده متصف گشته بقرب الهی فائز شده باطمینان
رسیده لهذا باین خطاب مشرف است یا ایتها النفس
المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة از کشف و شرح لمعه
نفس چهار قسم است سه قسم همانست که مذکور شد
چهارم نفس ملهمه آنکه ارادات مختلفه از ان در دل راه
یابد و در قاموس و صراح نفس بالفتح بمعنی روح و خون
و تن و چشم زخم نیز آمده و در چراغ هدایت نوشته که
نفس بمعنی آلت تناسل نیز مستعمل۔
نفوس۔ بضمتین جانها و ارواح این جمع نفس است
که بفتح اول و سکون ثانی باشد بمعنی جان۔
نفیس۔ چیزیکه قیمتی و گرانمایه و لطیف و پسندیده
باشد از منتخب و صراح و در لطائف بمعنی حاسد و
بخیل است که از قاموس نقل کرده و در صراح نیز
باین معنی یافته میشود۔
نفض۔ بالفتح و ضاد معجمه فشاندن و [illegible]

از منتخب و صراح۔
نفط۔ بالکسر و بالفتح مگر بکسر افصح روغنی است و آن
دو قسم باشد سیاه و سپید بهتر سفید است در ملک شیروان
از زمین میجوشد و گاهی مجازا باروت را نیز گویند لفظ
معرب نفت است از لطائف و منتخب و مؤید و مدار و در
خیابان نوشته که لفظ بالکسر داروئیکه از ان ساخته اند
هرجا که اندازند آتش در گیرد۔
نفاع۔ بالفتح و تشدید ثانی و عین مهمله بسیار
سود رساننده و بالضم جمع نافع۔
نفانغ۔ بکسر نون و غین معجمه قدح بزرگ از برهان۔
نفاق۔ بالفتح روان و رواج یافتن متاع ضد کساد
و بالکسر دورویی از منتخب و کشف۔
نفل۔ بفتح اول و سکون فا عبادتیکه بر بنده واجب
نباشد از کشف و منتخب و صراح
نغول۔ دور و بعید و عمیق و فهمیدگی و غور از
لطائف و برهان۔
نفس کل۔ کنایه از عرش۔
نفی کردن۔ دور کردن و نیست کردن و از شهر بدر کردن
نفرین۔ بالکسر دعای بد از برهان۔
نفس گشادن۔ بفتحتین کلام کردن۔
نفس سوختن بمعنی تنگ شدن دم از کثرت رنج بردن و
محنت کشیدن چنانکه بعد از دویدن و غوطه زدن حالتی پیدا
شود از بهار عجم و در چهار شربت نوشته که نفس سوختن کنایه از خفتن
نفس راست کردن۔ کنایه از توقف کردن و آرام گرفتن
نفس اماره۔ خواهش طبیعت انسان که بسوی لذت
دنیوی باشد اماره بفتح اول و تشدید میم صیغه مبالغه
است بمعنی بسیار امر کننده و سخت حکم کننده۔
نفوس ثلاثه۔ اماره و لوامه و مطمئنه یا آنکه کنایه از ارواح
ثلاثه که روح حیوانی و روح نباتی و روح جمادی است
نفوس قدسیه۔ ذاتهای پاک و ارواح ابرار
و انبیا و ملائک۔

نفس ناطقہ باصطلاح حکما روح و جان را گویند۔
نفغہ۔ بفتحات اول و ثانی و ثالث انچہ بعیال و اطفال خورش دہند از مدار۔
نفحہ۔ بالفتح و حای حطی یکبار دمیدن از منتخب۔
نفحہ۔ بالفتح و حای مہملہ بوی خوش۔
نفاجہ۔ بفتح نون و جیم عربی بمعنی رقعہ سربستہ و این معمول عرب است از قاموس۔
نفطہ۔ بالکسر آبلہ از صراح و منتخب و شرح نصاب۔
نفس کلی ہیئت مجموعی نفوس انواع موالید ثلاثہ۔
نفس بہیمی۔ جان حیوان چہارپایہ مراد از نفس امارہ۔
نفس نباتی۔ روحیکہ در نباتات بمعنی سبزہ و درختان مے باشد۔
نفی۔ بفتح اول و سکون ثانی راندن و دور کردن و دور شدن از صراح و بمعنی شہر بدر کردن چنانچہ نوشتہ در شرح گلستان نوشتہ۔

فصل نون مع قاف

نقا۔ بالضم پاکیزگی از لطائف۔
نقبا۔ بضم نون و فتح قاف و موحدہ جمع نقیب۔
نقرہ پا۔ نام طائر سپید کہ رنگ پای آن سفید باشد۔
نقدا۔ بمعنی بالفعل و فی الفور مستعمل۔
نقاب۔ بکسر پردہ کہ بر رخ آویزند یا چیزی نقیض اندازند و بفتح نون باین معنی خطا است و بالفتح و تشدید قاف سوراخ کنندہ و نقب کنندہ از منتخب و صراح و مدار و مؤید و بہار عجم۔
نقطہ انتخاب۔ نقطہ کہ بر حاشیہ کتاب بر جزی یادداشت محاوری بیت مطبوع و چیز پسندیدہ گذارند و باصطلاح صوفیہ ذات بحت حق سبحانہ تعالی۔
نقب۔ بفتح اول و سکون ثانی سوراخ کردن در دیوار سوراخ بمعنی بہر رنگ نیز آمدہ از بہار عجم و منتخب و صراح۔
نقمہ۔ بالکسر عقوبت و کینہ و عذاب از لطائف۔

و منتخب و قاموس۔
نقابت بکسر ستودگی و بفتح ستودن از صراح۔
نقرات۔ بالکسر فقرات سرود کہ آنرا می سرایند ہندیان آنرا گت گویند بضم فوقانی و بعضی گرہ ہی نامند۔
نقاوت۔ بالفتح پاکیزگی از طرح۔
نقل روح۔ عمل بعضے از اہل ریاضت کہ روح خود را بجسم دیگری بر بند بشرطیکہ آن جسم از جان خالی باشد و این عمل را خلع بدن نیز گویند۔
نقاد۔ بالفتح و تشدید قاف بسیار سرہ کنندہ درہم و دینار را از منتخب۔
نقاہت بالفتح ابادہ کردن و ادن و سرہ کردن درم و دینار از منتخب و صراح و بمعنی سیم و زر سکہ کاسہ مجازاً بمعنی دل و ذات آید و بمعنی شی کامل و بمعنی لیسر نیز آید۔
نقش زیاد۔ در بہار نوشتہ کہ اسم بازیست و آنچہ قابل دیدن نباشد تم کلام و در لطائف و چیرہ نوشتہ کہ نام بازی دوم از ہفت بازی نرد چرا کہ نقش کہ در کعبتین افتد ہنگام باختن یکی از آن زیادہ باز و در سراج اللغات نوشتہ کہ در بازی مذکور در ہر نقش یک خال زیادہ کردہ اند و تحقیق این در بیان لفظ قال زیاد مفصل مذکور شدہ ہمان اصح است۔
نقار۔ بکسر اول و راءی مہملہ کینہ و عناد۔
نقیر۔ اصل و چیست و چاہ کہ خرد کہ بر پشت تخم خرما باشد و بمعنی خستہ خرما و رشتہ و شکاف خرما باشد و ظرفی باشد از بیخ درخت کہ دران شراب نگاہ دارند و بمعنی نادر و بمعنی حقیر و نقیر و قطمیر از آنرو کہ بیش بہا او دارند و کاہ لحاظ نسبت اندکی و بیشی کنایہ از صغیر و کبیر باشد از لطائف و منتخب و کشف و مدار و دیگر کتب و نقیر و قطمیر کنایہ از جزئیات مقدمات و از صدام کہ بروشناس نباشد۔
نقر۔ بالفتح کوفتن از لطائف و در منتخب بمعنی دانہ چیدن

مرغ و در صراح بمعنی دانہ چیدن مرغ و کندن چوب و صدا و سیدن و عیب کردن۔
نقطہ جاگیر۔ کنایہ از زمین۔
نقطہ نوک ریز۔ قطرہ کوچک بمقدار نقطہ کہ از نوک قلم بر کاغذ ریختہ شود۔
نقوماجس۔ بفتح نون و واو معروف و کسر جیم نام حکیمی پدر ارسطو و استاد سکندر بود شرح سکندر نامہ از خان آرزو۔
نقرس۔ بالکسر ورم مفاصل بکسر نام دردیست کہ در پاہا و مفاصل انگشتان پای و شتالنگ پیدا شود۔
نقش۔ بالفتح جنسے از سرود و قوالان کہ جمع کردہ خسرو سائیان است و بمعنی داو بازی نرد کہ بر وفق مراد آید و بمعنی لیاقت و سزاواری چنانکہ شاعری فرمودہ بیت لباس زرکش شاہی چہ نقشہا دارد و تن برہنہ
نقش بوریا ۔۔۔ از شرح دیوان خاقانی و مدار و تحفۃ السعادت۔
نقص۔ بالفتح و صاد مہملہ کمی و کم شدن و کم کردن و بالضم چنانچہ مشہور شدہ خطا است از صراح و غیاث منتخب و کشف و بہار عجم و میر نوراللہ در شرح گلستان نوشتہ کہ نقص بالفتح متعدی است و نقصان لازم۔
نقض۔ بالفتح شکستن از منتخب۔
نقیض۔ در لغت بمعنی شکنندہ و باصطلاح منطق رفع شی یعنی نفی شی چنانکہ کل انسان حیوان و بعض الانسان لیس بحیوان این ہر دو قضیہ باہم نقیض اند باعتبار نفی و اثبات اول صادق است و دیگر کاذب بدانکہ میان نقیض و ضد فرق کردہ اند نقیض آنکہ نہ جمع شود و نہ معدوم چنانکہ ہست و نیست و حیات و ممات و ضد آنکہ جمع نشوند ہر دو معدوم گردند چنانکہ سپید و سیاہ ممکن نیست کہ جمع شوند بلکہ ممکن است کہ ہر دو نباشند بلکہ زرد باشد۔
نقط۔ بضم نون و فتح قاف جمع نقطہ۔
نقاط۔ بکسر اول جمع نقطہ و بضم نون مخفف خطا است

چراکه وزن فعال بالضم از اوزان جمع نیست از کشف و بهار عجم و منتخب

نقع - بالفتح غبار و گرد از شرح نصاب و صراح -

نقوع - بفتح آنچه از قسم ادویه و میوه در آب تر کنند از کشف و منتخب و در بحر الجواهر آبیکه در آن ادویه تر کرده باشند -

نقیق - بانگ خوک و ماکیان از صراح -

نقطهٔ شک - نقطه که برای یاد داشت مقام بر حاشیه کتاب محاذی لفظ مشکوک گذارند و باصطلاح صوفیه این جهان ظاهری را گویند -

نقرهٔ خنگ - بی اضافت اسپ سفید که رنگ آن مانند سیم روشن باشد و لفظ خنگ در فارسی بمعنی مطلق سفید است چنانکه بت خنگ بمعنی بتی که سفید باشد از بهار عجم و چراغ هدایت -

نقل - بالفتح و سکون قاف از جائی بجائی بردن و از جائی بجائی رفتن از لطائف و منتخب و در بحر الجواهر و منتخب نوشته که آنچه بعد شراب از قسم ترش و نمکین و کباب وغیره خورند آنرا نُقل بالضم اول گویند و در قاموس و مزیل نوشته که باین معنی بفتح نون صحیح است و بضم نون چنانکه در عالم مشهور شده غلط است و در صراح نوشته که نَقل بالفتح از جائی بجائی بردن و نُقل بالضم ما ینقل به علی الشراب -

نقول - بفتحتین جمع نقل -

نقطهٔ مقابل - کنایه از همسر که کنایه از حریف باشد از بهار عجم -

نقطهٔ موهوم - یعنی نقطه که بالقدر باریکی باشد که وجود آنرا وهم تصور کند و لیکن محسوس نباشد یعنی آن را جزو لایتجزی و جوهر فرد نیز گویند از بهار عجم و دیگر کتب -

نقطهٔ رنجش - کنایه از فال زدن رمل از مصطلحات -

نقش زدن - داو بردن از مصطلحات -

نقش بد نشستن - نقشیکه بمراد نه نشیند -

نقش جهان - باغی است در صفاهان -

نقش بر آب کشیدن - کنایه از کار عبث کردن و از تکاپو امری بی ثبات -

نقطهٔ سهو - نقطه که بسهو بر حرف غیر منقوط داده باشند و آن قابل حک باشد از بهار عجم -

نقش قرینه - مراد از نقش مقابل ای نقشیکه در مقابلهٔ نقش دیگر باشد هر دو باهم مطابق می باشند -

نقاوه - بضم نون برگزیده و خلاصه از صراح و منتخب و مزیل و بفتح خطاست -

نقله - بفتحات اول و دوم و سوم نقل کنندگان و این جمع ناقل است -

نقره - بالضم سیم گداخته و بمعنی جایکه خصوصاً جای پس گردن انسان و در منتهی الارب [illegible] از صراح وغیره -

نقطهٔ زره - عبارت از [illegible] که در حلقهٔ زره وصل میکنند تا سر حلقه کشاده نگردد -

نقطه - بالضم معروف است و در اصطلاح حکمت و هندسه بمعنی انتهای خط است از منتخب -

نقبه - بضم و حرف سوم موحده خارش که آن مرض باشد از پوست و خلیه حیوان -

نقیعه - بالفتح و یای تحتانی و عین مهمله نام طعام که بوقت قدوم سفر از شرح نصاب و صراح -

نقی - بفتح اول و کسر قاف و تشدید یا پاک و خالص و بکسر اول و سکون قاف مغز استخوان از منتخب و لطائف -

نقصانی - یعنی با نقصان و درین لفظ یای تحتانی در آخر زائد است چنانچه در سلامتی و زمانی وغیره و تحسین و رشیدائی نیز زائد است از خیابان -

نقش عروسی - سرود که در هنگام شادی نکاح مخصوص است بهندی سهره گویند -

فصل نون مع کاف

نکبا - بالفتح و حرف ثالث بای موحده بادی که از طرف وزد و آن بغایت سخت و شدید [illegible] از منتخب وغیره و در شرح نصاب نوشته که نکبا [illegible] نه از مغرب و نه از جنوب و نه از شمال بلکه از یک گوشه از چهار گوشهای میان این چهار طرف مذکور وزد و مثلاً از میان جنوب و مشرق یا از میان مغرب و شمال علی هذا القیاس -

نکیسا - [illegible] بکاف فارسی و یای مجهول و سین مهمله نام مطربی که [illegible] خسرو پرویز بود از مدار و کشف و برهان و ابراهیمی و جهانگیری [illegible] و فقیر مولف گوید که اگرچه این لغت با یای مجهول نوشته اند مگر [illegible] که معروف خوانده شود [illegible] مجهول را معروف خواندن جائز است -

نکهت - بالفتح [illegible] بوی خوش [illegible] از قاموس و صراح و کشف [illegible] منتخب و مدار و مزیل بالکسر -

نکهت - بفتح اول و سکون کاف عربی بوی خوش و بوی دهان از منتخب و صراح و بکاف فارسی محض غلط چراکه کاف فارسی در الفاظ عربی نمی آید و در آخر کلمه تای فوقانیه [illegible] در فارسی نمی آید مگر آنکه [illegible] از تفرس گفته شود -

نکات - بکسر جمع نکته از منتخب و مدار و بهار عجم و مزیل و بالضم محض غلط چراکه وزن فعال بالضم از اوزان جمع نیست -

نکایت - بکسر اول و فتح موحده گزند رسانیدن از منتخب -

نکت - بضم اول و فتح کاف جمع نکته و بفتح اول و سکون ثانی کاویدن زمین و لب و زاغکندن از منتخب و صراح و قسمی از طعام -

نکث - بکسر اول و سکون کاف و ثای مثلثه تاب باز کردن از ریسمان و شکستن عهد از منتخب و مجازاً بمعنی مطلق شکستن در [illegible] آید -

نگاره - بکسر [illegible] که بعربی [illegible] گویند [illegible] و بمعنی [illegible] از حنا بر دست و پای [illegible] کنند از برهان [illegible] -

نگین سوار - نگینه را گویند که در انگشتری یا زیور دیگر نشانیده باشند و نگین نشانیده را نگین پیاده گویند از مصطلحات [illegible]

نگر - بالضم و بفتحتین ناسپاسی و ناخوشی و شکایت و مجازاً بمعنی عذاب از لطائف -

نکس - بالضم و سین مهمله بازگشتن بیماری یعنی عود کردن مرض و بالفتح سرنگون کردن و نگونسار افتادن از لطائف و منتخب و صراح -

نکوهش - بکسر اول سرزنش و ملامت از کشف و مدار و رشیدی و جهانگیری مگر در سروری و برهان بفتح اول -

نگین عاشق و معشوق - دو نگین مختلف اللون که در یک خانه نشانیده باشند از بهار عجم -

نگ - بالفتح و کاف فارسی مخفف نگینه -

نکال - بفتح عقوبت و رنج از لطائف و منتخب و صراح و مدار -

نکل - بکسر نون و سکون کاف بند آهنی که بر پای مجرمان نهند از منتخب و شرح نصاب و صراح -

نکول - بضمتین از سوگند خوردن باز ایستادن و پدر و اعراض از لطائف -

نگون - بکسر نون و ضم کاف فارسی خم شده از برهان و مؤید -

نکوهیدن - بکسر اول سرزنش و ملامت کردن از مدار و مؤید و رشیدی و جهانگیری و در برهان بفتح اول و بکسر اول نیز گفته -

نگاران - بکسر نون و فتح کاف فارسی بمعنی نشانیده و فرونشانده از برهان نگلته سخن پاکیزه که پوشیده باشد یعنی هر کسی آن نداند و بمعنی لقطه نیز آمده از منتخب و بهار عجم -

نکره - بفتح اول و کسر ثانی ناشناسی و ناشناختگی یعنی غیر معرفه از منتخب و کشف -

نکوهیده - بفتح اول ملامت کرده شده و بد و زشت از برهان و مؤید مگر در جهانگیری بکسر اول -

نگار بسته - بمعنی معشوق -

نگار ارمنی - مراد از شیرین که فرهاد بر وی عاشق بود -

فصل نون مع میم

نما - بفتح بالیدن و افزایش و بالنده شدن از کشف و مؤید و منتخب و صراح -

نموفج - بفتحتین و ذال معجمه و جیم معرب نمونه از مؤید و از جای دیگر معلوم شد که معرب نموده است نه معرب نمونه فافهم و تامل -

نمرود - بالضم نام پادشاه کافر از مؤید -

نمودار و نمود - هر دو لفظ بفتحتین معنی لفظ اول مشهور است و معنی لفظ دوم علامت و نشان چیزی و ظاهر بمعنی رونق و خوبی ظاهری و بمعنی وجود نیز آمده -

نمر - بالفتح نون و کسر میم پلنگ که درنده مشهور است از لطائف و شرح نصاب -

نمیر - بروزن نقیر آب خوشگوار و شیرین از کشف و شرح نصاب -

نماز - بفتح پرستش و خدمتگاری و دعا از برهان و جهانگیری و کشف -

نمش - مرضی است از امراض چادر و آن قطع ... سیاه باشد گاه و شود که بجز کلف کهن باشد و سیاهی آن دم سود اولیست -

نمک چشیدن - بمعنی نمک چشیدن -

نمص - بالفتح و صاد مهمله موی چیدن از منتخب -

نمارق - بفتحتین و طای مهمله فرش و بساط نگین بساط و سطرنج و روش و دستور از مدار و منتخب و صراح و بمعنی پرده سرود نیز آمده -

نمائق - بفتح اول و کسر چهارم که همزه است جمع نمیقه که بمعنی مکتوب است -

نمارق - جمع نمرقه که بمعنی بالش است از منتخب -

نمطهای تنک - پردهای دقیق از سرود از شرح سکندرنامه -

نمل - بفتح اول و سکون میم مور و نام مرضی است که دانها بر اندام ظاهر شود از منتخب -

نموم - بفتح اول و ضم ثانی بسیار غمازی کننده -

نمام - بالفتح و تشدید سخن چین و غماز و نام گیاهی خوشبودار از منتخب و صراح -

نمیم - بفتح غماز -

نمکین - بفتحتین منسوب بنمک نه بسکون میم در اصطلاح بمعنی مسخره آمده -

نمدزین - نمده باشد که زیر زین بر پشت اسپ نهند و آنرا عرق گیر نیز گویند از برهان -

نمازی کردن - پاک کردن و صاف نمودن -

نمک ندانستن - مفلس و نادار بودن از مصطلحات -

نمک خوردن و نمکدان شکستن نمک حرامی کردن از مصطلحات -

نماز بردن - پرستش کردن و عاجزی نمودن -

نمایان - بضم نمودار شونده و مجازاً بمعنی کلان و بسیار چراکه هر چه کلان و بسیار باشد بالضرور ظاهر و نمایان بشود -

نمو - بفتحتین و تشدید واو بالیدن و افزایش از منتخب و کشف و صراح و در فارسی تخفیف هم آید -

نمیقه - بروزن فصیله نوشته شده و مکتوب مشتق از نمق که بمعنی نوشتن است از صراح -

نمرقه و نمرق - هر دو بالضم و رای مهمله بالش کوچک از منتخب و در کشف بالفتح -

نمونه - بفتحتین نمودار کار از مدار و در جواهر الحروف نوشته که نمونه در اصل نموده بود چراکه دال بنون بدل میشود -

نملیه - بالفتح شوربای چند صفرا وی بود که بسته سیخ بهم گشته بکدیگر متصل شوند با گل بصفرت از کفایه منصوری -

نملچاور سیه - شوربای باشد شبیه بگاورس و اصل آن سرخ و سر آن سفید از کفایه منصوری -

انمامی - بالفتح و تشدید غمازی -

فصل نون مع نون

ننگ - بفتح نون و کاف فارسی در فارسی

بمعنی شرم و بالکسر در ترکی ترجمه لفظ را و برای
اضافت نیز آید۔
ننگلیون۔ معیوب و زشت از لطائف۔

فصل۔ نون مع واو

نوا۔ بالفتح مطلق آواز و نام مقامی است از دوازده
مقام موسیقی و بمعنی سامان و اسباب توانگری و
لشکر و سپاه و شکر و سپاس و فرزند و نبیره و پیشکش و
نذرانه و بمعنی سازگاری و قوت و خوراک و
بمعنی گرفتاری و قید و بعوض کسی دیگری را در
قید نشاندن و نام طائفه از مغلان و مخفف نواة
که بمعنی تخم خرما را گویند از برهان و کشف و لطائف
و رشیدی و بهار عجم و چراغ هدایت۔
نوروز خارا۔ بخای معجمه نام شعبه از مقام نوا از برهان۔
نوش گیا۔ گیاهی است که دفع سموم کند۔
نواب۔ بفتح و تشدید واو بسیار نیابت کننده و بضم
و تشدید نیابت کنندگان جمع نائب۔
نوائب۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است و
موحده مصیبتها این جمع نائبه است از کشف۔
نوروز عرب۔ نام شعبه از نوا دی از مدار و بهار عجم
و مؤید و چراغ هدایت
نوات۔ بفتح هسته خرما یعنی خرما از منتخب۔
نوخت۔ بمعنی موافق و مطابق و برابر و لائق از مصطلحات۔
نواهت۔ بفتح اول و کسر ها موحده ستونها و گیاهها۔
نوبت۔ بالفتح وقت چیزی و بمعنی صحبت و کرت و مرتبه از منتخب
و برهان و بمعنی نقاره و خیمه و پاس محافظت۔
نوشت۔ اول مضموم و ثانی مکسور و کسرتین نیز تحریر نمودن
و پیچیدن از جهانگیری۔
نوافج۔ بفتح اول و کسر فا در آخر جیم جمع نافجه است معرب نافه۔
نوند۔ بضمتین و سکون نون ثانی بمعنی اسپ تیز
رفتار از سروری و کشف و برهان و مدار و
رشیدی۔

نوشاد۔ بالفتح و شین معجمه شهریست حسن خیز که خوبرویان
منسوب است از جهانگیری و مدار و برهان و در
کشف بالضم بواو مجهول۔
نوید۔ بضم نون و کسر واو و یای مجهول خبر خوش
از جهانگیری و برهان و لطائف و در بهار عجم و مؤید
بفتح نون و یای مجهول و آنچه در سروری بفتحتین مشهور
شده غلط است۔
نورد۔ بفتحتین پیچ و تاب و بساط و فرش و چوبی که
جولاهه را بر قدر جامه که بافته شود بر آن می پیچد
و بمعنی برابر و جنگ و دسته و بمعنی در خور و لائق و
دامن پیرهن از برهان و جهانگیری و لطائف و در
مؤید و مدار نوشته که نورد بمعنی اسپند یده و جنگ و بساط
پیچیدن و جامه و کنج و گوشه و سوراخ و در بعضی شرح
سکندرنامه نوشته که نورد عبارت از سوراخ روباه
چراکه آن هم پیچ در پیچ می باشد۔
نوبر۔ میوه نورس و دختر نارپستان۔
نور۔ بالفتح بر وزن جور و نور بمعنی شکوفه سفید شکوفه
زرد از بحر الجواهر و مدار ... و کشف۔
نوبهار۔ نام آتشکده از برهان و در کشف نام بتخانه۔
نوکر۔ بضم نون و واو مجهول بمعنی چاکر از سروری و
کشف و برهان و بهار عجم و در رشیدی بفتح نوشته
و گفته که ظاهر این لفظ ترکی است۔
نوش آذر۔ نام آتشکده۔
نوار۔ بضم و فتح اول چیزی باشد بطور رسن که بدان چارپائی
بافند و بر خیمه دوزند و بکسر اول غلط است از مزیل و کشف
نوشادر۔ بالضم و واو مجهول و شین معجمه و ضم دال
مهمله دوائیست مشابه به نمک نوش بمعنی تریاق و آذر
بمعنی آتش یعنی تریاقی است که از میان آتش هم
می رسد از برهان و در جهانگیری بفتح دال۔
نوائر۔ بفتح شعله ها و این جمع نائره است که بمعنی شعله باشد
نوذر۔ بفتح اول و فتح ذال معجمه نام پسر منوچهر از جهانگیری۔

نوشهر۔ نام قصبه ایست نزدیک شروان۔
نوشیار۔ عاشق نو و طفل نوعشق۔
نوز۔ بالضم مخفف هنوز از برهان۔
نوروز۔ روز اول ماه فروردین که رسیدن آفتاب است
بنقطه اول حمل از برهان و در مدار نام پرده حسینی۔
نورس۔ میوه نورسنده و هر چیز تازه و نام کتابیست
بقوانین علم موسیقی در زبان هندی که سلطان
ابراهیم عادل شاه ممدوح ظهوری تصنیف کرده و
در هندی نورس نه حالت است که بنای اشعار هندی
بر آن باشد اول سنگار رس بکسر سین مهمله و خفای
نون باغنه و کاف فارسی و آن بیان آرایش و
زیور و تعریف معشوق است دوم هاس رس و آن خوشی
و طرب است که از شنیدن ذکر مرغوب حاصل شود سوم
کرنا رس بفتح کاف عربی و ضم رای مهمله و نون بالف
کشیده و آن حالت افزونی غم و اندوه که از احوال هالک
وارد شود چهارم رودر رس بضم را و سکون دال و رای
مهمله دیگر بر وزن شکر و آن حالت خفگی و خشم باشد
پنجم بیر رس بکسر بای موحده و یای معروف و آن حالت
شجاعت در وزن هندی باشد ششم بهیانک رس بفتح بای
موحده مخلوط التلفظ بها و سکون تحتانی مجموع بر وزن
نشانه آن حالت خوف و هیبت باشد هفتم بیبهتس رس
بکسر بای موحده و یای معروف و فتح موحده مخلوط التلفظ
بها و سکون فوقانی و سین مهمله حالت استکراه از
خباثت و نجاستها باشد هشتم ادبهت رس بفتح الف
و سکون دال و ضم بای موحده مخلوط التلفظ بها و
سکون تای فوقانی حالت تعجب که بدیدن اشیای
عجیب حاصل شود نهم سانت رس بسین مهمله بالف
کشیده و نون و تای فوقانی هر دو ساکن بر وزن نگار
بیان وحدانیت ذات حق تعالی و حقائق و تجرد باشد
نوامیس۔ جمع ناموس۔
نوش۔ بواو مجهول شیرین و گوارا و آب حیات و بمعنی

زندگی و فا در بهر و تریاق و شهد از لطائف و برهان و سروری و کشف -

نوط - بالفتح آویختن از منتخب -

نوخط - چیزی نو بر روی کار آمده و بمعنی معشوق خط نو دمیده از مصطلحات و غیره -

نوع - بالفتح گونه و قسم و اهل منطق کلی را گویند که بر اشیای که بحقیقت آن یکی باشد واقع شود چنانکه انسان که بر زید و عمرو و خالد اطلاق کنند و فرس که بر هر فرس را از این حیوان گفت و بقر که بر هر بقر اطلاق کنند -

نوفاسیج - بالضم و فا و غین معجمه نام شهریست از برهان -

نوروز بزرگ - نام نغمه از موسیقی از برهان

نول - بالفتح و سکون واو در عربی عطا و بخشش و رفتار و بضم نون و واو مجهول منقار مرغان و ناوه که بشیره کوزه از لطائف و برهان -

نوع سافل - نوعی را گویند که تحت جمیع انواع باشد و تحت آن نوع دیگر نباشد اگرچه صنف و اشخاص باشند چنانکه انسان را نوع سافل گویند که تحت حیوان و جسم نامی و جسم مطلق است که هر یک از ایشان نوع اضافی اند و مندرج اند تحت جوهر که جوهر را جنس عالی گویند -

نوافل - بفتح اول و کسر فای معجمه جمع نخل خلاف قیاس -

نوال - بفتح عطا و بخشش از صراح -

نون و القلم - کنایه از دنیا چراکه دوات و قلم در نوشتن و خواندن همه از لوازم دنیاست و نام دنیا و نام سوره در سیپاره بیست و نهم -

نوم - بالفتح خواب از صراح -

نواختن - بیرا در ساندن و خوش کردن و بمعنی سراییدن و از ساز و نقاره آواز برآوردن از برهان و زبدة الفوائد و در اصطلاح کشتی گیران بر زمین زدن حریف را نواختن گویند از شرح گل کشتی -

نوان - بفتح خرامان و بمعنی جنبان و لرزان و کوزه و خمیده و دوتا و کهنه و لاغر و آگاه و هوشیار از برهان و ج

نون - مخفف کنون و تنه درخت و در عربی بمعنی ماهی و شمشیر و نام شهری و بمعنی دوات و سیاهی دوات و بمعنی شب و چاه زنخدان و حرف نون بحساب جمل یعنی ابجد پنجاه عدد دارد از لطائف و صراح و کشف و برهان و مؤید و جهانگیری - و نیز حرف نون برای افاده چند معنی آید اول معنی نفی کند چون نکرد و نگفت دوم بمعنی مزید کلیم گوید رباعی آنچه که تنها نصیب فقرا است تن او است که کوهی است که لالهزار در دامن او است نی فی فلاک که آسمان دگر است و در رنگ حنا شفق به پیراهن او است سوم نون مصدر چنانچه در الفاظ گردن و گفتن چهارم نون رابطه که افاده حکم کند چون خوبن بمعنی خوبیم است و دو بیرن یعنی و بیرون است پنجم زائد چون بادرش و پاداش ششم نون استفهام چنانچه ... گوید بیت نه یارا در جهان عهد و وفا بود که جفا کردی و یار عهد می شکستی هفتم نون نسبت چنانچه در بیت ... بریم و بر تخت ... بهم بدل شود چون بان و بام بمعنی پشت سقف خانه و بلام بدل شود چون نیلوفر و لیلوفر و چندین که منزل ... آمده است و بها چون مرزن و مرزه بمعنی موش -

نوشیروان - بضم نون و واو مجهول و کسر شین معجمه و یای معروف بمعنی شیرین جان و نام پادشاه که چون کمال عادل و منصف بود باین لقب ملقب شد از مدار و کشف و برهان و مؤید و در شرحی معتبر چنین دیده شده که نوشیروان مرکب است از لفظ نو بالفتح که ترجمه جدید است و شیر بمعنی اسد و لفظ وان حرف تشبیه یعنی مانند شیر نو

نوئین - بضم نون و واو مجهول بر وزن روئین رئیس را داماد را گویند و ترکمان سلاطین را باین لفظ خطاب کنند و بمعنی امیر اعظم از برهان و کشف و مؤید و در رشیدی ضبط حرکت نکرده و بمعنی پادشاهزاده و امیر اعظم نوشته و در بهار عجم نوئین بفتح نون بر وزن پروین مخفف نوآئین است مرکب از لفظ نو بمعنی تازه و لفظ آئین بمعنی رسم و آرایش اگر در نوئین لفظ آئین را بمعنی آرایش گیرند نوئین بمعنی شخصی باشد که بطرز تازه با آرایش جلوه گر شده باشد و بمناسبت خوبی آن اطلاق این لفظ بر داماد و امیر کنند و اگر لفظ آئین را بمعنی رسم منظور دارند نوئین بمعنی پادشاهی یا امیری باشد که رسمهای نو ایجاد کند -

نوبرگون - میوه تازه اول بار در آن فصل خوردن یا چیدن -

نوبران - بالفتح و رای مهمله نیز مفتوح چیزی را گویند که کسی از جای فرستد و تحفه و سوغات و مزد و عطا و صله شعر از برهان و کشف و سروری -

نوآئین - زیبا و آراسته از برهان -

نوشتن - بکسرتین کتابت کردن و بفتحتین بمعنی پیچیدن و نوردیدن از برهان و مؤید و ندارد و در جهانگیری بفتح اول و کسر ثانی بمعنی کتابت و بمعنی پیچیدن و نوردیدن -

نوشین - شیرین منسوب بنوش که بمعنی شهد باشد از برهان -

نوازان - بفتح و زای معجمه نام پرده از موسیقی از شرح قران السعدین -

نوشدارو - تریاق و شراب و پازهر از برهان آنچه در کتب طب مسطور است نوشدارو معجونیست شیرین مزه مفرح قلب مقوی معده و دواییست که دفع جمیع آلام و جراحتها کند -

نواخانه - زندان از سروری و برهان -

نوباوه - بالفتح و ثالث بای موحده و حرف پنجم واو میوه که اول رسیده باشد یعنی میوه تازه و نورسیده و بمعنی مطلق تازه نیز می آید از کشف و رشیدی و سروری و بهار عجم و چراغ هدایت و جهانگیری و در لسان الشعراء و برهان بمعنی تحفه و یکی از ثقات در شرح بوستان نوشته که نوباوه بمعنی آنچه که باغبانان از گل و میوه و تره با سبدی بطرز مطبوع بهم چیده بخدمت ملوک و امرا برند -

نیبین — بکسر نون و کسر یای تحتانی اول و سکون یاے دوم منسوب بہ نی یا و نون برای نسبت است چنانکه در سیمین و زرین و خانهٔ نیبین را بهندی چهپر گویند که در هند و ستان رواج دارد از خیابان —

نیبهان — عاشق —

نیم شد کردن — از کمر گرفته انداختن از مصطلحات —

نیل کشیدن — داغ گذاشتن —

نیل بزبان رفتن — کنایه از شهرت امر مخفی چراکه چون نیل سیاه شود امر و در الکار را شهرت دهند و این مثل مشهور است در ملک ایران و هند از مصطلحات —

نیم کاسه در زیر کاسه داشتن — کنایه از مکر و حیله از مصطلحات —

نیکی کردن و بآب انداختن — بے توقع عوض نیکی کردن —

نی در ناخن کردن — نوعی از تعذیب است —

نیرو — بالکسر و یای مجهول دوا و زور و قوت از مدار و برهان و کشف و مؤید و شرفنامه و جهانگیری بیای معروف و مولف گوید ظاهراً همین فصیح است که یاء و واو معروف خوانده شود و بعضی از ایران را معمول است که در اکثر جا بلکه همه جا مجهول را معروف میخوانند —

نیم کله — بکاف عربی نیم ساخته و ناتمام —

نیم کاره — ناکام و نیم ساخته و ناقص از برهان —

نیمه — بالکسر و یای معروف نصف و بمعنے طرف و جانب —

نیم خایه — کنایه از فلک باعتبار آنکه کروی شکل است و همیشه نیم نظر می آید و نیم انجا با زمین مخفی می ماند —

نیشه — بالفتح نے کوچک میان تهی یا چند سوراخ

در اصل نیچه بود جیم فارسی را بشین معجمه بدل کردند و آنرا شبانان مینوازند —

نیله — جانوریست صحرائی کلان تر از گوزن که آنرا نیله گاو نیز گویند —

نیفه — بکسر و یاے مجهول و فا بند کش ازار که معروف است و بمعنی پوستین و بمعنی بقچه از لطائف و خان آرزو در سکندر نامه نوشته که نیفه بمعنے پوستینی که از پوست حوالی ناف روباه سازند و آن بغایت نرم و لطیف باشد و در برهان نیفه بمعنی پوستینی که از پوست شکم روباه سازند و بمعنی بقچه نیز آمده مولف گوید که نیفه بمعنی بند کش ازار اما الحال نافه باشد یعنی چیزیکه نسبت بناف دارد چه حرف ها در نافه برای نسبت است بهمین جهت نافهٔ مشک را نافه گویند که از ناف آهوی بر آید و ها برای نسبت بسیار آید چنانچه دسته و دنبه منسوب بدست و دنب —

نیزه — بالفتح ترجمه رمح از بهار عجم و بالکسر شهرت دارد و مولف گوید که در اصل بمعنی نے کوچک است چراکه مرکب است از لفظ نی بالفتح که معروف باشد و لفظ زه که برای تصغیر آید چنانچه در مشکیزه و نایزه پس از لفظ نیزه یک یا بجهت تخفیف حذف کرده اند —

نی — بالفتح معروف است و بالکسر و یای مجهول کلمه ایست که برای نفی آید از برهان و بهار عجم و بکسر نون و تشدید تحتانی در عربی بمعنی خام چنانچه گوشت خام و هر چیز ناپخته و بکسر اول و یای معروف در ترکی بمعنی تلفظ را که علامت مفعول باشد معنی عربی از منتخب و شرح نصاب —

نیزهٔ خطی — بفتح اول یا بکسر اول علی اختلاف القولین و فتح خاے معجمه و تشدید طا بمعنی نیزه که بسیار راست باشد مثل خط جدول کتاب از برهان و در مصطلحات نیزه خطی بکسر خای معجمه و تشدید طای مهمله بمعنی نیزه که منسوب بخط است و خط نام موضعے است در یمامه که در انجا نیزه خوب پیدا مے شود و بعضے گویند که در انجا از جاے دیگر آورده مے فروشند —

نیم آدمی — کنایه از مطلق زن زیراکه دو زن را در گواهی بمنزلهٔ یک مرد داشته و در دیوان خاقانی کنایه از والدهٔ خاقانی است از شرح نصاب —

باب الواو

فصل واو مع الالف

وا — نارسیده و کشاده و جدا از برهان و اشارت از واویلا —

والا — نوعے از جامهٔ ابریشمی باریک و بمعنی بزرگ قدر منقول از کشف اللغات —

واویلا — بمعنے افسوس چه لفظ وا کلمهٔ ندبه است و ندبه بالضم بمعنے نوحه و ماتم و ویل بمعنے افسوس و اندوه و در آخر الف برائے صوت که در حالت ندبه در آخر الفاظ پیدا مے کنند —

واهی العرا — بضم عین مهمله دست آویز است از لطائف —

واجب — دائم و همیشه و بمعنے لازم و سزاوار شونده و باصطلاح حکما آنکه در وجود و بقاے خود محتاج غیر نباشد و آن حق تعالے است —

واهب — بکسر ها و بای موحده بخشنده —

واقعه طلب — مفسد و جنگجو —

والی عقرب — کنایه از ستارهٔ مریخ چراکه برج عقرب خانهٔ مریخ است —
وافی الحسب — بفتح حای مهمله و فتح سین مهمله و بسکون سین نیز کسیکه در شرف مال و دین و علم و دیگر کمالات کامل باشد —
واضع چهار کتاب — حق تعالی که توریت بر موسی علیه السلام و زبور بر داؤد و پیغمبر علیه السلام و انجیل بر عیسی علیه السلام و قرآن مجید بر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم نازل ساخت —
واخواست — محاسبه و مطالبه و بازخواست —
وارث — میراث گیرنده —
واضح — روشن و هویدا و بمعنی روشن و تابان از شرح نصاب —
واسطة العقد — بکسر سین مهمله و ضم تای فوقانی و کسر عین مهمله و سکون کاف گوهر کلان و بیش قیمت که در وسط حقیقی سه گوهرهای گلوبند و حمایل باشد و آنچه بمعنی زمام تسبیح شهرت گرفته غلط است —
وارد — در آینده و بمعنی قاصد و پیک از شرح نصاب وغیره —
وان یکاد — اشارت است بتمام آیت که برای دفع چشم زخم خوانند و آن آیت اینست و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون —
وافد — بکسر فای پیش کسی رونده و آنکه بر مرکب نجیب سوار شود از منتخب —
واجب الوجود — آنکه ذات او مقتضی وجود او باشد چنانچه ذات باری تعالی که ذات او در وجود محتاج غیر نیست —
واماند — بسکون نون باغنه بمعنی بقا و قیام و باقی ماندن از شرح سکندر نامه —
وار — بمعنی مانند و لائق و طرز و روش و دستور و کلمهٔ نسبت چون سوگوار و تقصیروار —
واشر — بکسر شین معجمه نام شهر —
والگیر — بکاف فارسی ورزشی است پهلوانان را که یک دست بر دیوار نهاده بجانب پا و بر سینه زور کنند تا سینه برآید و سینه شود از چراغ هدایت —
واسط — بکسر سین مهمله نام شهریست در ملک عراق عرب و واسط ازان نام کردند که میان بغداد و شهر بصره واقع است و در بیشهٔ زمین آن خوب قلم بهم میرسد و سوای این چهار قریهٔ دیگر نیز واسط نام دارند از لب اللباب و منتخب وغیره —
وازع — بزای معجمه و عین مهمله بازدارنده و سالار لشکر و حاکم و سلطان از منتخب —
واشند — نهنده چیزی در جائی و بمعنی پیدا کننده و سازنده مستعمل —
واقف — ایستاده شونده و بمعنی داننده از منتخب و کشف —
وامق — بکسر میم دوست دارنده و نام مردیکه بر عذرا عاشق بود از لطائف و برهان —
واق — نگهدارنده یعنی شفیع و نام پرنده ایست —
وابل — بکسر موحده باران بزرگ قطره و نام قبیله ایست از عرب از منتخب و صراح و لب اللباب و کتاب شرح نصاب —
وائل — بکسر همزه که حرف سوم است قبیله ایست از عرب و نام قریه از لب اللباب —
وال — در فارسی نوعی از ماهی فلوس دار و بعربی پناه بردن و پناه از جهانگیری و منتخب و رشیدی —
وام — قرض و بمعنی رنگ و لون نیز آمده از برهان —
واروان — برای مهمله مضموم و در برهان و جهانگیری بمعنی بازگونه و نگون و معکوس و در بهار عجم بمعنی نامبارک آمده است —
واژون — بضم زای فارسی نگون و نامبارک از بهار عجم و برهان و در خیابان نوشته که مخفف است واژگون —
والان — بادبان که بزبان هندی آنرا [illegible] گویند از برهان —
وان — شهریست از ولایت ترکان و حرف تشبیه بمعنی مانند و بمعنی وارنده نیز آید از برهان —
وادی ایمن — عبارت از صحرائیکه حضرت موسی علیه السلام با زوجهٔ خود وقت شب دران صحرا رفتند اتفاقاً بسبب وضع حمل آن عفیفه جست و جوی آتش نمودند ناگاه از دور روشنی بنظر آمد چون قریب رفتند بر درختی نور یافتند در آنجا بموسی علیه السلام از غیب ندا رسید و اولین معراج ایشان این بود و ایمن بفتح اول و سکون یا و فتح میم بمعنی صاحب جانب یمین صیغهٔ صفت مشبه است ماخوذ از یمین که بمعنی دست راست است چون وادی مذکور جانب دست راست موسی علیه السلام واقع بود لهذا او (وادی) ایمن گفتند و بعضی نوشته که وادی مذکور جانب راست کوه طور واقع است —
واشدن — شگفته شدن و بمعنی جدا شدن و از تکلیف بر آمدن از مصطلحات —
واخوردن و برخوردن — ملاقات کردن از بهار عجم —
وارث تاج و نگین — کنایه از شاهزاده —
واقع شدن — کنایه از دو چار شدن —
واکشیدن — در از کشیدن بزور و حیله چیزی از کسی حاصل کردن —
وابوسیدن — بباء موحده و سین مهمله اعراض کردن —

والا نه — بدانکه در مقام لفظ والا استعمال لفظ والا نه غلط محض است چراکه درچنین مقام الا مرکب است از لفظ آن که کلمه شرط است و از لفظ لا که کلمه نفی است پس وجود لای نافیه لفظ نه که بفارسی برای نفی باشد هیچ حاجت ندارد —

وا په — بمعنی حاجت و مراد و مجازاً بمعنی مقاسه و بمعنی معتاد هر روزه مثل خوراک کوکنار و افیون از مصطلحات وجیه الدین ہراستہ —

واشی — بکسر شین معجمه دروغ گو از منتخب و صراح —

واہی — بمعنی سست از مدار و صراح —

وارستگی — بفتح رای مهمله آزادگی و فارغ البالی —

وافی — بکسر فا تمام و کمال —

واقی — بکسر قاف نگاهدارنده مشتق از وقایت که بمعنی حفاظت است —

واعی — بکسر عین مهمله نگاهدارنده و یادگیرنده از لطائف و صراح —

والی — دوست و حاکم و مالک بمعنی خویش و قریب نیز آمده —

وادی — رود خانه و ریگزار و سیل و نیز زمین نشیب هموار کم درخت که جای گذشتن آب سیل باشد و بمعنی صحرای مطلق نیز آمده و بمعنی مقدسه و مجازاً نیز مستعمل میشود از لطائف و شرح نصاب وغیره —

واجبی — بجیم و بای عربی وظیفه و روزینه —

وارفتگی — منفصل شدن و گداز یافتن از چراغ هدایت —

واسوختگی — بمعنی سوختگی —

فصل واو مع بای موحده

وبر — بفتح واو و سکون موحده و رای مهمله جانوریست شبیه گربه و بفتحتین بمعنی پشم شتر وغیره از صراح —

وبص — بفتح واو و کسر موحده و تحتانی و صاد مهمله بمعنی درخشیدن از صراح —

وبال — سختی و گرانی و عذاب منقول از تاج اللغات بدانکه وبال آفتاب در دلو باشد و وبال قمر در جدی و وبال عطارد در قوس و حوت و زهره را در عقرب و حمل و مریخ را در میزان و ثور و مشتری را در جوزا و سنبله و زحل را

در سرطان و اسد —

فصل واو مع تای فوقانی

وتد — بفتحتین میخ چوبین از منتخب و شرح نصاب — و در لطائف و مدار و صراح و کشف و شرح نصاب و دیگر بفتح واو و کسر فوقانی —

وتر — بالکسر تنها و طاق که بمقابله جفت است و بفتحتین زه کمان و تار ساز از منتخب و صراح —

وتیره — راه و روش و نهاد و دستور از لطائف و صراح —

فصل واو مع تای مثلثه

وثاق — بفتح و کسر بند و قید از منتخب و لطائف و مدار و کشف و صراح و همه اهل لغت درین متفق اند و بمعنی خانه و حرم سرا مختلف اند از لطائف وثاق بضم و کسر بمعنی خانه و در کشف بالضم بمعنی خانه و در سروری و بهار عجم بفتح بمعنی خانه و در مدار باین معنی بکسر نوشته —

وثوق — بضمتین استواری و اعتماد از منتخب و تاج اللغات —

وثیق — استوار از صراح —

وثن — بفتحتین بت که از سنگ و دیگر شیها سازند از منتخب و کشف و لطائف و صراح —

وثیقه — استواری عهد و پیمان و قباله از منتخب و صراح —

وثنی — بفتحتین و بکسر نون بت پرست —

فصل واو مع جیم عربی

وجا — بکسر خصی کردن و کشتن و بفتح ترس و اندوه و سیلی زدن از صراح —

وجب — بفتحتین و بای موحده لفظ عربی است بمعنی بدست که بهندی اردو بالشت گویند — از مدار —

وجوب — بضمتین واجب شدن و لازم شدن و سزاوار و مستقر شدن و اقتضا کردن ذات وجود خود را اعنی هستی خود را و ناممکن بودن عدم او از صراح و غیره و کاہی

ازان ذات حق تعالی باشد —

وجنات — بفتحات جمع وجنه اول جمع وجنه که بمعنی رخساره آدمی باشد که بلند برآمده باشد و بسوی ایشان اینجا نمیرسد و آن پهلوی بینی و زیر چشم میباشد و آن موضع اگرچه جزو رخساره است لکن مجازاً رخساره گفته میشود از منتخب و کشف —

وجاهت — بالفتح خوبروئی و روشناسی و عزت و بکسر او خطاست از کشف و مدار و صراح —

وج — نام دوائیست از منتخب —

وجد — بالکسر توانا شدن و توانگر شدن و یافتن و بالفتح اندوهگین شدن و شیفته شدن از منتخب و لطائف و سراج و در عرف حالت ذوق و شوق که صوفیان سماع پسند را میشود —

وجود — بضمتین یافتن مطلوب و هستی از لطائف و منتخب و کشف و صراح و بمعنی جسم و بدن که در عرف مستعمل است در کتب لغت یافته نشد مگر آنکه مجاز باشد و چون زبان شعر موقوف بر ثقات است ظاهرا درست باشد —

وجار — بکسر جای ماندن گفتار و گرگ از شرح نصاب —

وجور — بفتح واو و ضم جیم داروی رقیق که در حلق ریزند از منتخب وغیره —

وجیز — برای معجمه بروزن فعیل کوتاه و مختصر از شرح نصاب —

وجع — بفتحتین درد از کشف —

وجیع — دردناک از منتخب —

وجل — بفتح واو و کسر جیم کسیکه از وی هم ترسان باشد و بفتحتین مصدر است بمعنی ترسیدن از منتخب و لطائف و شرح نصاب —

وجدان — بالکسر گم شده را یافتن و دانستن و یافتن از کشف و کنز و منتخب و صراح —

وجه — بالفتح رو و چهره و طریقه و طور و بمعنی ذات حقیقیه چیزی که بسبب آن لاحق گردد شود و چنانکه زمین و سنا باشد و بمعنی سوی و جانب از منتخب و مدار و کنز و صراح —

وجهه — بالکسر جای نهفته و در آخر این لفظ تای فوقانی است که در حالت

طرف و قتیکه دو شخص که روبطرف آن کرده شود از منتخب –

وجنه – بهر سه حرکات واو و فتح نون موضع رخساره آدمی که بلند بر آمده است از منتخب –

وجوه – بضمتین جمع وجه که معنی آن مذکور شد –

وجیه – بروزن فعیل مرد روشناس و خداوند جاه و مرد خوبصورت و هر چیز خوشنما از منتخب و صراح –

فصل واو مع حای مهمله

وحدت – یگانه شدن و تنهائی و یکی بودن از منتخب –

وحید – یگانه و تنها –

وحدت الوجود – باصطلاح متصوفین جمع موجودات را همه یک وجود حق سبحانه تعالی دانستن و وجود ماسوا را محض اعتبارات شمردن چنانچه موج و حباب و گرداب و قطره و ژاله همه را یک آب پنداشتن –

وحش – بفتح واو و سکون حا وحشیان صحرا و این جمع وحشی است و بفتح واو و کسر حا بمعنی زشت از لطائف –

وحوش – بضمتین جمع وحش و وحش جمع وحشی یعنی جانوران صحرائی –

وحل – بفتحتین و حای مهمله گل و لای و زمینیکه از آب نرم شده باشد از منتخب و مدار و قاموس –

وحدان – بالضم جمع واحد –

وحی منزل – بضم میم و فتح زای معجمه عبارت از قرآن مجید –

وحی – بالفتح پیغام خدا و سخن نرم –

وحدت نوعی – واحد بودن از روی یک نوع چنانچه زید و عمرو و خالد و ولید با هم وحدت نوعیت زیرا که اشتراک در انسان اند –

وحشی – جانور صحرائی رمنده از مردم و جانب چپ و جانب بیرونی از بعض اندام و مقابله انسی که جانب درونی اندام را گویند مثلاً پشت دست را جانب وحشی گویند و کف دست را جانب انسی نامند از منتخب و کشف –

وحدت ارادی – واحد دانستن خدای تعالی را یعنی مسلمان شدن باعتقاد خود و اراده خود از گفته انبیا و بعضی چنین نوشته که یکدل بودن مردمان باراده خود بلا اجبار چنانچه تابعان انبیا را باشد –

وحدت قهری – واحد دانستن خدای تعالی یعنی مسلمان شدن از قهر و غلبه سلاطین اسلام و بعضی چنین نوشته وحدتیکه مردمان را از قهر و غلبه کسی حاصل شود چنانچه نوکران سلاطین را که بظاهر بحکم حاکم متفق و متحد باشند و بباطن اتحادی ندارند –

فصل واو مع خای معجمه

وخامت – بفتح ناسازگاری و دشواری و گرانی از منتخب –

وخ – بالفتح مرادف واه واه –

وخ وخ – کلمه ایست که در وقت خوش آمدن چیزی گویند از مصطلحات –

وخش – بالفتح و شین معجمه نام شهریست از ولایت ختلان و بفتحتین نام موضعیست که بیاکم را باشد از لطائف و سروری و در لب الالباب گفته که شهریست در نواحی بلخ و در برهان بفتحتین نام دریائیست که اسپ را در پای بشوید و بالفتح نام شهری از بدخشان –

وخم – بفتح اول و کسر ثانی ناگوار و ناسازگار از لطائف –

وخیم – بفتح اول و کسر خای معجمه و یای معروف دشوار و گران و بدگوار از منتخب و در کشف بمعنی بد و زشت –

فصل واو مع دال مهمله

ودیعت – امانت از منتخب –

وداج – بکسر اول و جیم عربی و فتح اول نیز آمده بمعنی رگ گردن و آن دو رگ است هر دو را وداجین و دجان گویند –

وود – بفتح اول و ضم ثانی دوست از لطائف –

ود – بالضم و تشدید دوستی و دوا نا و بالفتح و تشدید نام بت قوم نوح علیه السلام که بصورت مرد بود و در شرح نصاب –

وداع – بالفتح پدرود کردن از منتخب و مدار و بهار عجم و کشف و صراح و مزیل و بکسر خواندن نوعی از تقریس باشد –

ودع – بفتحتین مهره سفید که از دریا بر آید و بندی سنگ گویند از منتخب و برهان –

ودائع – امانتها جمع ودیعت از منتخب –

فصل واو مع رای مهمله

وراء – بفتح و مد بمعنی پس و عقب و جانب پس و بمعنی فرزند و بمعنی سوا و غیره و بفتح و القصر یعنی بدون بمعنی مخلوقات از جن و انس و در فارسی مخفف اورا از لطائف –

ورومندی – بفتح واو و ضم میم و فتح موحده شده و در آخر الف بصورت یا بمعنی گلقند –

ورقا – بالفتح و سکون را و قاف فاخته و کبوتر از منتخب و صراح –

ورخج – بالفتح و خای معجمه مفتوح و جیم عربی زبون بلید از برهان –

وریتج – بالفتح و تای فوقانی و یای معروف و جیم عربی نام طائری که بعربی آنرا اسا و دسالع گویند از برهان –

ورد – بالفتح گل سرخ که عرق آنرا گلاب گویند از منتخب و بکسر کار هر روزه و دائمی و موضع آب خوردن و آب برداشتن از شرح نصاب –

ورود – بضمتین بجائی اندر آمدن از شرح نصاب و صراح –

ورید – بروزن جدید رگ گردن از منتخب و نزد اطبا هر رگی که در آن جهندگی و حرکت نباشد بخلاف شریان –

ورشین – ورمیکه در بن ناخن پیدا شود –

ورع – بالفتح پرهیزگاری و بفتح واو و کسر را پرهیزگار از منتخب –

وراق – بالفتح و تشدید کاغذ برنده و مرد کتابت و درم بسیار دارد و بمعنی نویسنده و بتخفیف سبزی زمین از گیاه از لطائف و منتخب و مؤید –

ورق – بفتحتین برگ درخت و کاغذ بریده و بفتح واو و کسر را درم نقره و بضم و سکون و بضم واو و سکون را کبوتران جمع اورق یعنی جمع ورقاست که بفتح بمعنی کبوتر و فاخته باشد –

ورک – بفتح واو و کسر را سرین و کفل و بسکون را نیز آمده از منتخب –

وردوک – بروزن مردود و در آخر کاف عربی لفظ ترکی است آنچه از کاه و نی راست کنند بهندی چهپر گویند از برهان و رشیدی –

ورناک – بالکسر و حرف سوم نون نام چشمه که در کشمیر است –

ورل – بفتحتین جانوریست شبیه بسقنقور و سوسمار از برهان –

ورق الخیال – سنگیست که بهندی بهنگ گویند –

ورم – بفتحتین آماس و داغ کردن از منتخب و مدار و کشف و صراح –

ورق خاصه – بجای صحیفه کاغذ اهل دفتر که حک و اصلاح دران واقع نشده باشد و از ان دیانت و خیانت این جماعه معلوم میشود –

ورق ریختن – مات کردن و خراب کردن –

ورخوردن – ملاقی شدن –

ورق گردانیدن – فعل عبث کردن و عیب جلی خود نهفتن و وضع قدیمی خود یکبارگی ترک نمودن –

ورطه – بالفتح محل هلاکی و زمینیکه دران راه نباشد و مجازاً بمعنی گرداب مستعمل و بکسر او خطا است از منتخب و بحر الجواهر و لطائف و صراح و کشف –

ورثه – بفتحات ثلاثه میراث یابندگان و این جمع وارث است از منتخب و مدار –

وری – بفتح واو و کسر رای مهمله و یای مجهول اماله ورا که بمعنی مخلوقات است –

فصل واو مع زای معجمه

وزارت – بکسر از صراح و وزر – بکسر گرانی و بارگران و پشتواره و برداشتن بار بر پشت و بمعنی گناه و بمعنی سلاح و جمع آن اوزار از منتخب و لطائف و صراح –

وزیر – آنکه در بر داشتن بار کسی شریک باشد از منتخب و ظاهر اچون وزیر در مقدمه بر داشتن بار سلطنت و ریاست با سلطان متفق می باشد لهذا باین لقب ملقب شده –

وزش – بفتح اول و کسر ثانی وزیدگی باد و این حاصل بالمصدر است از وزیدن –

وزغ و وزغ – بفتحتین و غین معجمه بارنتخب و در مدار و در جهانگیری و رشیدی بمعنی غوک نوشته اند و در برهان نوشته که نوعی از چلپاسه است و در صراح بمعنی جانوریست چون کرپ –

وزن – بفتح اول و سکون ثانی از صراح و بفتحتین غلط است و در فارسی بمعنی عزت و وقار نیز مستعمل است –

وزان – بالفتح و تخفیف در فارسی بمعنی روشنست و بعربی بالفتح و تشدید بسیار وزن کننده و بالضم و تشدید وزن کنندگان –

وزغه – بفتحتین و غین معجمه بار از منتخب و در مدار و جهانگیری و رشیدی بمعنی غوک نوشته اند و در برهان نوشته که نوعی از چلپاسه است و در صراح نوشته که جانوریست چون گربه –

فصل واو مع سین

وسطی – بضم واو و سکون سین مهمله و در آخر الف مقصوره یا بمعنی انگشت میانگی و این تانیث اوسط است یعنی درمیان او فتاده تر و در خنصر و بنصر فرق نزدیک است تا بصر و خنصر لیس لحبر دلالت بر ضعف و قوت میکند و خنصر که بمعنی خردی و کوتاهی است دلالت بمعنی عجز و کوتاهی میکند و این هر دو باعتبار قوت و ضعف نام وسطی بدین اسم شد از شرح نصاب از یوسف بن مالک –

وستا – بالفتح ستایش خدا از زراردو سکندری بالضم –

وسعت – بالضم فراخی از منتخب –

وساطت – بفتح درمیان شدن و واسطه و وسیله شدن از منتخب و کشف و صراح –

وسمت – بالفتح داغ کردن و مجاز تهمت کردن از مدار –

وسیلت – بالفتح نزدیکی و دست آویز از لطائف –

وسخ – بالفتح و بفتحتین و خای معجمه چرک و ریم که بهندی آنرا میل گویند و بمعنی ریمناک نیز آمده از منتخب و صراح و مدار و لطائف و کشف –

وسائد – بفتح واو و کسر همزه که حرف چهارم است بالش ها و این جمع وساده است –

وساوس – بفتح اول و کسر واو ثانی جمع وسواس –

وسط – بالفتح و سکون ثانی بمعنی درمیان هر چیز و بفتحتین چیزیکه میانه باشد یعنی متوسط بود در طول و قصر و فربهی و لاغری و دیگر کیفیات از کشف و منتخب و صراح و در لطائف و مدار و شرح نصاب نوشته که بفتحتین بمعنی میانه که عبارت از میان حقیقی و مرکز باشد و اسم چیزیست که درمیان واقع شود و مثل انگشت وسطی و بفتح واو و بسکون سین ظرف مبهم است بمعنی درمیان –

وسائط – بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع واسطه و بمعنی وسیله مستعمل از منتخب –

وسیط – بالفتح بروزن فعیل آنکه در نسب میانه و در محل رفیع باشد و کتابی است در فقه از لطائف و منتخب و صراح –

وسع – بالضم فراخی و دسترس و توانائی از منتخب و کشف و صراح –

وسم – بالفتح نشان کردن و عیب و نشان و داغ از لطائف و صراح –

وسیم – بروزن فعیل بمعنی حسن الوجه یعنی خوبصورت و جمیل و نشان کرده شده از صراح و غیره و بعضی نوشته که نام درختیست که شاخ آن سیاه و سفید باشد –

وسن – بفتحتین بروزن چمن خواب و غنودگی که مقدمه خواب است از لطائف و بفتح واو و کسر سین و نون بمعنی خفته از شرح نصاب و صراح –

وساده – بکسر بالش و بالین از منتخب و صراح و مدار و کشف –

وسمی – بالفتح باران بزرگ قطره از شرح نصاب و باران اولین بهار از منتخب –

وسنی – بفتح واو و سکون سین و کسر نون دو زن که یک شوهر داشته باشند بهر یکی هر دیگری را دوستی باشد از برهان –

فصل واو مع شین معجمه

وشتا – بضم و تای فوقانی تیر و زند کتاب و بر آتش پرستان است از برهان –

وشات — وشاة بالضم واو تخفیف شین و تای فوقانی سخن چینان و غمازان و دروغ گویندگان جمع واشی چنانکه قضات جمع قاضی —

وشت — بالفتح خوب و خوش از لطائف —

وشاح — بکسر و بضم واو و شین معجمه و حای مهمله کمربندی یا گلوبند و بمعنی گلوبند از منتخب —

وشن — بالفتح خوب و خوش و سره و بمعنی شبیه و نظیر باشد و نام شهری از ترکستان و نوعی از یاقوت ابرنیشی و شمله و دستار از برهان و جهانگیری —

وشق — بفتحتین در عربی باریکه شتر را گویند و آن شصت صاع باشد از منتخب و در ترکی بفتحتین نوعی از پوستین و آن در اصل جانوریست در ترکستان برابر روباه سفید رنگ که داغهای سیاه بران باشند از برهان و در لطائف نوشته که بفتحتین نوعی از پوستین و بفتحتین غلام ساده رو ظاهرا باین معنی مخفف وشاق است —

وشاق — بضم خدمتگار و غلام ساده رو و این ترکی است از لطائف و کشف و رشیدی و در برهان بکسر اول بمعنی کنیز آمده —

وشیک — بفتح واو و کسر شین معجمه و یای معروف و کاف عربی شتابی کننده و بمعنی پیک تیز رفتار از صراح وغیره —

وشل — بفتحتین آب اندک از صراح —

وشتن — بالفتح رقص کردن از برهان —

وشی — بفتح نوعی از پارچه ابریشمی منسوب بشهر وشی [illegible] از موئید و در منتخب بمعنی جامه رنگین —

فصل واو مع صاد مهمله

وصایا — بالفتح جمع وصیت —

وصب — بفتحتین و بای موحده بیماری و رنج از منتخب و شرح نصاب —

وصلت — بالضم پیوند و خویشی و پیوستگی و بالفتح پاره چیزی از منتخب —

وصمت — بالفتح عیب از بحر الجواهر و صراح —

وصیت — اندرز کردن عازم سفر یا شخصی قریب الموت دوست خود را که بعد من چنان و چنین باید کرد —

وصید — آستانه از لطائف و صراح —

وصال — بالفتح و تشدید بسیار پیوند کننده و بالضم واو و تشدید جمع واصل و بکسر و تخفیف پیوستن —

وصله — بالفتح پاره جامه و کاغذ وغیره —

وصی — آنکه باو وصیت کرده باشد از منتخب و نیز کنایه است از حضرت علی کرم الله وجهه —

فصل واو مع ضاد معجمه

وضع — بالفتح نهادن از منتخب و بمعنی ترتیب و بمعنی ساختن نیز مستعمل و بضم واو و سکون ضاد معجمه بمعنی آن بچه که [illegible] برای جسم آورده [illegible] در رحم مادر بسته شود و منجمد گردد و آن بچه ضعیف الخلقت باشد از شرح نصاب و منتخب و کشف و صراح —

وضیع — بفتح واو و کسر ضاد معجمه و عین مهمله بر وزن فصیل فرومایه و ناکس از منتخب و کشف و صراح —

وضو — بضمتین مصدر است بمعنی رو شستن [illegible] رو و دست و پا شستن برای نماز و بفتح واو بمعنی آبیکه بدان وضو کنند از منتخب و در کشف [illegible] و شرح نصاب از یوسف بن یالغ —

وضیمه — بالفتح [illegible] ضیافت ماتم از شرح نصاب و منتخب و کشف —

وضاحت — بالفتح و تشدید ثانی و حای مهمله بسیار روشن و بمعنی روشن کننده —

فصل واو مع طای مهمله

وطا — بفتح [illegible] پایمال کردن و بکسر واو و همزه در آخر با کسی موافقت کردن و جامه که بر هودج وغیر آن بپوشند [illegible] لباس از منتخب و لطائف وغیره —

وطر — بفتحتین حاجت از منتخب —

وطواط — بفتح واو و طای مهمله پرستوک که آنرا خطاف نیز گویند و بهندی ابابیل نامند و لقب شاعری است بسبب کوتاهی و لاغری جسم او بمعنی اول از منتخب —

وطی — بفتح واو و سکون طا بمعنی جماع و پایمال کردن از صراح

فصل واو مع ظای معجمه

وظیفه — چیزیکه برای کسی هر روزه مقرر شده باشد از منتخب و صراح —

فصل واو مع عین مهمله

وعا — بکسر واو و مد آوند و ظرف از کشف و صراح —

وعید — وعده بد و این خاص در باب شر و بدی است مستعمل چنانچه کسی گوید که من ترا فردا خواهم زد و مثل آن خلاف که آن در خیر مستعمل است از بهار عجم و منتخب و لطائف —

وعود — بضمتین جمع وعده —

وعوع — بفتح هر دو واو و سکون هر دو عین مهمله آواز سگ از لطائف و در شرح نصاب آواز شغال و گرگ —

وعده — نوید دادن در نیکی و خبر دادن در بدی مگر اکثر در نیکی و خیر مستعمل است از منتخب و لطائف و کتاب بهار عجم —

فصل واو مع غین معجمه

وغا — بفتح واو و غین معجمه جنگ و شور و غوغا و بکسر واو خطاست از صراح و کشف و منتخب —

وغد — بفتح اول و سکون غین معجمه کمینه و فرومایه و ناکس از منتخب و صراح —

فصل واو مع فا

وفا — بالفتح وعده بجا آوردن و بسر بردن دوستی و عهد سخن از منتخب و صراح —

وفات — بفتح مصدر است از مجرد بزیادت تا بمعنی مرگ از منتخب وغیر آن

وفاقت - بکسر بموافقت و سازواری کردن -
وفد - بفتح واو و سکون فا رسولان و ایلچی گری پیش کسی رفتن و جمع وافد نیز آمده از منتخب -
وفود - بضمتین در آخر دال مهمله جمع وفد است و وفد بالفتح اسم جمع وافد است و وافد بمعنی رسول پیش کسی رونده و بمعنی آنکه بر مرکب نجیب سوار شود پس وفود که جمع الجمع وافد است بمعنی رسولان و پیام برندگان سواران مرکب نجیب باشند از منتخب و صراح و بعضی بمعنی گروه و قبیله نوشته لیکن در کتب معتبره لغات باین معنی دیده نشده -
وفور - بضمتین تمام شدن و بسیار شدن و بمعنی بسیار مستعمل از منتخب و صراح و بفتح خطاست -
وفاق - بکسر واو سازگاری کردن از صراح و منتخب و بمعنی محبت و اتفاق مستعمل میشود -
وفق - بالفتح سازوار و موافق و پسندیده از منتخب و صراح و کشف و مدار -
وفضه - بضاد معجمه بر وزن قبضه بمعنی ترکش از شرح نصاب -
وفی - بفتح واو و کسر فا و تشدید یا تمام و کامل از صراح -

فصل واو مع قاف

وقاحت - بفتح بیحیائی و بی شرمی و بی ادبی از منتخب و کشف و صراح و مدار و خیابان -
وقایت - بکسر نگهداشتن و پناه چیزی و هر چه بدان چیزی نگاهدارند و بمعنی کتاب و نام کتابی در فقه از صراح و مدار و منتخب و کشف -
وقیعت - بفتح بمعنی ملامت و عیب گوئی از منتخب و مردم دغابازی از منتخب وغیره -
وقعت - بالفتح بمعنی واسبب کار از منتخب و صراح -
وقیح - در آخر حای مهمله بر وزن فعیل بیشرم از لطائف -
وقاد - بفتح واو و تشدید قاف و در آخر دال مهمله فروزنده و بسیار افروخته شونده -
وقود - بفتح واو و ضم قاف و در آخر دال مهمله هیزم و آنچه بدان آتش افروزند و بضمتین مصدر است بمعنی آتش افروختن -
وقید - بفتح واو و کسر قاف آنچه بدان آتش افروزند مثل هیزم و گاه از منتخب -
وقار - بفتح آرمیدگی و آهستگی و حلم و تمکین و گرانباری ماخوذ از وقر بالفتح بمعنی گرانبار شدن مستعمل از صراح و منتخب و کشف و غیرایشان و قاموس و بحر الجواهر و کتب جدول خواندن نوعی از تقریس است -
وقر - بالکسر و سکون قاف باری که آنرا خر یا استر تواند برداشت و مقدار آن چهل صاع باشد و بالفتح و سکون قاف گرانی گوش و گرانی سن و مجازا بمعنی حلم و تمکین از منتخب و صراح وغیره -
وقاص - بالفتح و تشدید قاف و صاد مهمله گردن شکننده از صراح و منتخب و در مدار و کشف بمعنی جنگجو و در شرح دیوان حافظ نوشته که نام یکی از اصحاب که در فن کمانداری و تیراندازی مهارت تمام داشت -
وقائع - بکسر جمع واقعه و جنگ از لطائف و صراح -
وقعه - بفتح بهای بلند از صراح و مجازا بمعنی اعتبار وغیره -
وقائع - بفتح رویدادها و حوادث و احوال و اخبار کارزارها جمع وقیعه که بمعنی فتنه و قتل است پس بمعنی اول مجاز باشد از بعضی اخیر از صراح وغیره و کسانیکه جمع واقعه دانند خطاست -
وقوع - بضمتین افتادن چیزی فرو آمدن مرغ از منتخب و مجازا بمعنی ظاهر شدن هر چیزی -
وقیع - بلند و بقیع ماخوذ از وقع که بمعنی جای بلند و سر کوه است -
وقف - بفتح واو و سکون قاف ایستادن در جائی و ایستادن و توقف نمودن در کلام و در اصطلاح شرع آنچه در ملک کسی باشد براه خدا آنرا گذاشته و در بعضی جا بمعنی مطلق عطا مستعمل میشود از صراح -
وقوف - بضمتین دانستن و آگاهی و بمعنی ایستادن از کشف و منتخب و صراح -
وقواق - بالفتح نام جزیره است در انجا درختان باشند که ثمر آنها بصورت انسان باشد و بر و باده طول [illegible] یکیست از مقام ثابت چوبی بدرخت پیوسته بوقت شب گریه میکنند و سخن هم مینمایند و میجنبند و چون از درخت جدا کنند میمیرند و مجازا آن درخت را نیز وقواق گویند از برهان و شرح خاقانی -
وقایه - بکسر نگهداشتن و پناه چیزی و هر چه بدان چیزی را نگاهدارند و بمعنی کتاب و نام کتابی در فقه از صراح و مدار و منتخب -
وقیه - بضم واو و کسر قاف و تشدید تحتانی نام وزنی مقرری و آن چهل درم باشد از لطائف -
وقی - بفتح اول و سکون ثانی نگهداشتن -

فصل واو مع کاف

وکالت - بفتح و بکسر از منتخب و کشف و صراح -
وکر - بالفتح آشیانه مرغ از منتخب و کشف و صراح و لطائف -
وکس - بالفتح و سین مهمله نقصان زیان از لطائف -
وکاف - بکسر پالان خر و اسپ از منتخب و صراح -
وکیره - بفتح بر وزن قبیله ضیافت بنای خانه نو از شرح نصاب و صراح -

فصل واو مع لام

ولا - بکسر دوستی و محبت و پیاپی کردن کاری و نزدیکی ایام و بفتح باران و میراث بنده آزاد از کشف و منتخب و لطائف و کنز -
ولد الزنا - زاده حرام و در اصطلاح پروانهای کرمها و دیگر حشرات که در ایام برشگال پیدا میشوند و بطلوع ستاره سهیل میمیرند -
ولات - بضم واو و تخفیف لام و فوقانی جمع والی بمعنی حاکمان و دوستان و بتشدید لام خطاست همچنین قضات بتخفیف ضاد معجمه جمع قاضی -
ولادت - بکسر زائیدن از منتخب و کشف -
ولایت - بکسر یک ملک پادشاه در زمین آبادان و

متکفل کار کسی شدن و تصرف و دوستی و حکومت و امارت سلطان و تقرب بندهٔ نیک با خدای تعالی و بفتح یاری دادن و صداقت از تفسیر جلالین و قاموس و مدار و موید و منتخب و بهار عجم و کشف و صراح —

ولوج — بضمتین و جیم عربی در آمدن چیزی بچیزی از منتخب

ولیعهد — مشهور و معروف و بمعنی و باصطلاح بمعنی کسیکه پادشاه او را بجای حیات خود باراده و مرضی برجای خویش نشانند و مختار سلطنت گردانند —

ولود — زنیکه فرزندان بسیار آرد —

ولید — کودک و نام چند اشخاص از منتخب —

ولع — بفتحتین و عین حرص و شیفتگی و بالضم بمعنی دروغ از کشف و منتخب و خیابان —

ولوع — بفتحتین حریص شدن و بفتح اول و ضم ثانی حریص از منتخب و صراح —

ولوغ — بضمتین و غین معجمه آب خوردن سگ و دهن بآب نهادن سگ بقصد خوردن از منتخب و غیره —

وله — بفتحتین سرگشتگی و عشق و خشم و غم از لطائف و منتخب —

ولوله — بفتح هر دو واو و لام و اویلا گفتن از منتخب و بمعنی جوش و خروش مستعمل است و در برهان بمعنی آشوب و غوغا و در صراح بانگ و فریاد —

ولیه — بفتح واو و کسر لام و تشدید یای تحتانی پالان خر و اسب از شرح نصاب —

ولیمه — بر وزن قصیده بمعنی ضیافت عروسی یعنی ضیافت شادی کدخدائی از منتخب و کشف و صراح —

ولی — دوست صدیق و یاری دهنده و متصرف و دوستدار خدا و خداوند و بندهٔ نیک مقرب جناب حق تعالی و این لفظ مقطوع الاضافت می آید چنانکه ولی عهد و ولی نعمت از قاموس و بهار عجم —

فصل واو مع نون

ون — بالفتح میوهٔ زهره که اندرون مغز کی باشد

بهندی چرونجی گویند و کلمهٔ تشبیه است بمعنی مانند از جهانگیری —

ونده — بالفتح تره تیزک از جهانگیری —

ونی — بفتح واو و سکون نون سستی کردن در کارها و ماندگی از صراح و شرح نصاب —

فصل واو مع ها

وهاب — بالفتح و تشدید ها و بای موحده بسیار بخشنده —

وهاج — بالفتح و تشدید ها افروخته و فروزان و روشن و درخشنده از منتخب و کشف و مدار و صراح —

وهج — بالفتح شعله زدن و بفتحتین افروختگی و سوزش آتش از منتخب —

وهاد — بکسر واو و در آخر دال مهمله زمینهای پست و نشیب و آن جمع وهده است از صراح —

وهق — بفتحتین کمند از شرح نصاب —

وهم — بالفتح رفتن دل بسوی چیزی بی قصد و گمان بردن از منتخب و صراح —

وهن — بالفتح بر وزن صحن بمعنی سستی از منتخب و کشف و لطائف و مولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که استعمال این لفظ در سست شدن اعضا است —

وهده — بالفتح زمین پست و نشیب و هموار از شرح نصاب و صراح —

وه — بالفتح کلمهٔ تعجب و تحسین و افسوس از خیابان —

وهله — بالفتح ترسیدن و ترس و نوبت و کرت از منتخب و صراح

وهمه — بالفتح درد زه و درد ولادت —

وهبی — بالفتح بخشیده شده و عطا کرده شده —

وهی — بالفتح سست شدن و استعمال این لفظ در چیزی نرم کنند مثل سست شدن جامه شرح نصاب از یوسف بن مانع —

فصل واو مع یای تحتانی

ویس — بالکسر و یای مجهول و سین مهمله نام معشوقه که از این

بر وی عاشق بود و بالفتح در عربی کلمهٔ استحقار است از لطائف و منتخب و برهان —

ویح — بفتح واو و سکون تحتانی و حای مهمله کلمهٔ مدح و بمعنی رحمی و کلمهٔ ترحم و تحسین و کلمهٔ افسوس و کلمهٔ تنبیه و کلمهٔ تعجب از

ویل — بفتح در عربی بمعنی وای باشد که کلمهٔ افسوس است و بمعنی عداوت و سختی و شور و فغان بمصیبت و بمعنی هلاک و نام وادی است در دوزخ از صراح و لطائف و منتخب و بهار عجم و در شرح نصاب نوشته که ویل در اصل وای بوده است بمعنی حزن لام را زیاده کرده اند از اصل

ویران — بالکسر آیا معروف معنی آن معروف است از بهار عجم —

باب ها

فصل ها مع الف

ها — در عربی اسم فعل امر است بمعنی بگیر از شرح نصاب و در فارسی حرف جمع و گاهی زائد نیز می آرند چنانچه آدابها چه آداب جمع ادب است حاجت بلفظ ها ندارد و حروف ها بر دو قسم است اول های مظهر بضم میم و فتح ها یعنی خود بتلفظ آید و آن در اول و اوسط و آخر کلمات آید چنانچه لفظ هر چند و همه و مهر و چهر و راه و گواه دوم های مختفی و آن در آخر کلمات واقع شود و بتلفظ در نیاید و اکتفا بحرکت ما قبلش کنند و این های مختفی بر چند قسم است اول آنکه ملحق بفعل ماضی گردد و بمعنیت انتها و اتصال هم حرکت و این ها زائد باشد برای فصاحت چون گفته و کرده و نشسته و برخاسته و این ها را بتلفظ آوردن فصاحت نیست و همچنین های آشکارا و خارا که بالف مبدل شده است مستحسن بتلفظ نباشد دوم های نسبت چنانچه زمانه منسوب بزمان و روزینه و زبانه بمعنی نسبت اگرچه آن در حقیقت های زائده است مگر بتقیید نسبت که اکثر بعد یا و نون نسبت ملحق شود چنانچه زرینه و پشمینه و سفالینه و کمینه و نظائر این سیوم آنکه تفسیر و پیکر است از های

نسبت که بعد یا و نون نسبت واقع شود و منسوب الیہ
با صورت منسوب باشد چون دستہ یعنی آنچہ از اجزای
بعضے اشیا که بدست گرفته شود سوم ہای فاعل چنانچه
ہمکاره و ناکاره و گوینده و جوینده چہارم ہای مفعول و آن
بعد صیغه واحد ماضی مطلق آید و معنی شده ازو مستفاد
شود چنانچه خریده و گزیده و چکیده و کشته و غیره پنجم ہاے
نسبتیه آن آنست که او آخر اسما و افعال ملحق سازند و نسبت
اصل باوه علم قرار دہند چنانچه لاله و سبزه و زرده و نیله
و سفیده و دیده و گرده و خاکه و میانه و لشانه و غیره
ششم ہای مقدار ہیہ و آن براے تعیین مقدار در اواخر
اسما آید چنانچه یک روزه و یک شبه و دو ماہه و صد
ساله و ده مرده ہفتم ہای وقف و آن در اواخر اسماے
عربی در بدل تای قرشت و گاہے در بدل تای مصدریه
و گاہی در بدل تای تانیث و غیره آمده چنانچه رحمت و
رحمه و دولت و دوله و حکمت و حکمه و فائده و کامله و بالغه
و زاہده و غیره و مستوره ہشتم ہای ضمیر مذکر مخفف ہو و آن
در عبارت عربی آید چنانچه دام اقباله و نواله و کماله و جماله
و سلمه نہم ہای تشبیه و آن در اواخر اسما بعد الف و نون
جمع آید چون دوستانه و حکیمانه و عاشقانه و ظریفانه و شاہانه
و مغرورانه و کریمانه و عاقلانه و دیوانه و رندانه یعنی چیزی که
مشابه به رندان باشد و زبانه بمعنی شعله زیرا که مشابہت
بزبان است و گوشه مشابه بگوش زیرا که گوش ہر دو کناره
کناره روی است نه در وسط روی دہم ہای حالیه و آن بعد
فعل ماضی و غیره آید و معنی حالت ازو مراد دارند چون
خفته افتاده بود و نشسته میخورد و سواره میرفت یازدہم
ہای عاطفه که به صله نیز نامند چنانچه خورده رفت و دیده
میرود از طعام فراغت یافته سوار خواہم شد یعنی این
ہارا ہای تعقیب نیز نامند دوازدہم ہاے سکت باشد که در وسط
کلمه زائد آید چنانچه رستم و رستہم نام پسر زال بن سام و
زردشت و زردہشت نام حکیم و بہین آتش پرست
سیزدہم ہای اصلیه زیرا که در آخر بعض اسما واقع میشود

چون خامه و آسه بمعنی دوات و جامه غلاف و کله چہاردہم ہای
مصدریه چنانچه زنده بمعنی زاری و بدانکه ہا گاہی بالف
بدل شود چون تبیخ و ابیخ و بہای عربی چون کوہه و
کوبه بکاف و واو مجہول بمعنی موج آب و بہای فارسی
چون کوه و کوپ ترجمه جبل و بجیم عربی چون ناگاه و ناگاج
و ماه و ماج و بجای معجمه چون ہلاپوش و خلاپوش بمعنی
آشوب و غوغا و ہزینه و خزینه و ہسته و خسته بمعنی مقروض
و بدال چون شنبه و شنبد بمعنی اول روز ہفته و بسین مہمله
چون راه و راس و بغین معجمه چون ملم و ملغم بوزن و معنی
مرہم و بفا چون ته و تف و بالضم و بکاف عربی چون پروانه
و پروانک جانوری که پیشاپیش شیر آواز کند و بلام چون چاه و
چال و بمیم چون باسره و باسم بہای عربی و سین و
رای مہملتین زمینیکه در آن زراعت آراسته باشد و
بناه و بنام و بواو نیز بدل شود و بیا چون رایگان و ایگان
ہہنا — بفتح ہاے اول و بعده الف و نیز ملفوظ و در کتب
و ضم ہای دوم و نون بالف کشیده بمعنی اینجا —
ہائب — بکسر ہمزه که حرف سوم است و بای موحده
ترسنده و بیمناک از شرح نصاب —
ہارب — بکسر رای مہمله و بای موحده گریزنده از لطائف و منتخب —
ہادم اللذات — بمعنی ویران کننده لذتہا و این لقب
ملک الموت است یعنی فرشته که قابض ارواح است —
ہات — بکسر تا اسم فعل بمعنی امر یعنی بخش و بیار از منتخب —
ہاروت — نام یکی از آن دو فرشته که در چاه بابل
او نجیت شده اند اگر کسی بر سر آن چاه جادو
رود و تعلیم کنند — از برہان —
ہار — بمعنی افتاده و منہدم شونده از منتخب ہار
در اصل ہائر است عین او را که ہمزه است و
در اصل واو بود حذف کردند بخلاف قیاس
مثل شاک که مقلوب شائک است چنانکه بعضے گمان
برده اند زیرا که اعراب او مثل اعراب صحیح است
نه مثل قاضی از جار بردی و لفظ ہار در ہندی بمعنی

حمائل گل است و در فارسی نیز مستعمل میشود —
ہاپور — نام شہر قریب دہلی —
ہابط — بکسر بای موحده و طای مہمله فرود آینده از شرح نصاب
ہابع — بعین مہمله بدل و معزول از صراح —
ہابغ — مرد بدل و معزول از منتخب و صراح —
ہاتف — بکسر تای فوقانی آواز دہنده و بہمین سبب
بمعنی فرشته که از عالم غیب آواز دہد این اسم فاعل است از ہتف
که بمعنی آواز دادن است از کشف و منتخب و لطائف —
ہای مشتق — بضم میم و فتح شین معجمه و تشدید قاف مفتوح
کنایه از ہاے دو چشمی —
ہال — لفظ فارسی است بمعنی الایچی سفید و قرار و آرام
و میلہا که بجہت چوگان بازی بر دو سر میدان از
سنگ و گچ سازند —
ہاطل — بکسر طای مہمله ابر بسیار بارنده از منتخب و لطائف
ہابیل — نام فرزند آدم علیه السلام که قابیل او را کشته —
ہائل — بکسر ہمزه که حرف سوم است ہولناک و شدید و
ترساننده مشتق از ہول —
ہادم — بکسر دال مہمله شکسته کننده عمارت و خراب و
ویران کننده بناہا —
ہائم — پریشان و سرگشته شونده در عشق و سرگردان در
غیر راه راست و سخت تشنه شونده از منتخب —
ہاشم — بکسر شین معجمه نام جد رسول الله صلی الله علیه
و آله وسلم که کمال خوش خلق بودند —
ہارون — نام پیغمبرے که برادر کلان موسی علیه السلام
بودند و برفاقت موسی قیام داشتند و نام خلیفه بغداد
که او را ہارون رشید میگفتند نہایت صاحب مروت بود و بمعنی قاصد
و پیک و نقیب و پاسبان نیز آمده است از کشف و برہان —
ہامان — نام کافری که وزیر فرعون بود از کشف و برہان و منتخب —
ہاون — بفتح واو چیزے باشد از چوب یا از آہن یا برنج
که در آن غله یا دوا بکوبند از بحر الجواہر و برہان و بہار عجم
و در صراح نوشته که ہاون بفتح واو معرب ہاودن است از الفاظ دری

می باشند جمع آن ها اوین مثل قانون و قوانین پس حذف کردند از ان واو ثانی را فتح دادند واو اول را چرا که در کلام عرب بر فاعل بضم عین نیامده —

هاسول — بواو معروف دشت که زمین او هموار باشد از سروری و لطائف و برهان —

هان — بمعنی خبر دار باش و این کلمه تنبیه است از برهان —

هامه — کاسه سر و پیشانی و مهتر و بمعنی بوم و نیز جانوری پرنده از منتخب و کشف —

هائله — هولناک و ترساننده —

هاله — بفارسی آخر این ماه گویند و آن دائره باشد که گاه گاه گرداگرد ماه و آفتاب پیدا شود و آن علامت باران باشد و بعضی نوشته که هاله ماه دلیل باران و هاله مهر دلیل سرما از منتخب وغیره و در فارسی بمعنی لون نیز و بمعنی قرار و آرام از برهان —

هاویه — نام دوزخ هفتم و آن آخرین و اسفل طبقه است از هفت طبقات دوزخ از لطائف —

هالگاه — میدان چوگان بازی —

هارونی — بمعنی قاصدی و نقیبی و پاسبانی —

هاروتی — بمعنی ساحر و ساحری از فرهنگی نوشته شد —

هاشمی — منسوب به هاشم که جد عبد الله و پدر عبد المطلب و پسر عبد مناف بود —

های های — بمعنی ناسزا هو —

فصل ها مع بای موحده

هبا — بفتح غبار و گرد و هوا که اندر روزن در آفتاب پیدا آید از منتخب و لطائف و در اصطلاح و مجازاً بمعنی حقیر و ذلیل و خوار و ناچیز

هبوب — بضمتین وزیدن باد از منتخب و صراح

هبت — بکسر اول و فتح بای موحده در آخر فوقانی بخشیدن و بخشش —

هبط — بفتح اول و سکون موحده فرود آوردن و نقصان کردن از منتخب و اللغات —

هبوط — بضمتین فرود آمدن از کشف و منتخب بدانکه هبوط کواکب عند منجمان عبارت است چون کوکب بحل هبوط رسد دلیل آن است بر پستی احوال منسوبات آن کوکب هبوط آفتاب در میزان آید در حد نوزدهم و هبوط ماه در عقرب بدرجه سیوم و در منزل زبانا —

هبل — بضم اول و فتح موحده نام بتی که در کعبه نهاده بودند و بکسر اول و فتح موحده و تشدید لام بمعنی کاهل و گران تن از منتخب و صراح و قاموس —

هبه — بکسر اول و فتح موحده بخشیدن از منتخب —

هب لی — بفتح ها و کسر لام اشارت و تلمیح است بدعای سلیمان علیه السلام که گفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی ای پروردگار بخشش مرا ملکی که سزاوار نیست و زیبنده هیچ کس را از پس من —

فصل ها مع تای فوقانی

هتر — بکسر اول و سکون ثانی سخن بیهوده گفتن و بمعنی زمانه و مجازاً بمعنی غیبت و پرده دری از منتخب وغیره —

هتاک — بالفتح و تشدید فوقانی پرده در یعنی کسیکه پرده راز مردم بدرد از شرح نصاب —

هتیه پور و هتیه پول — هر دو یکیست نام جای که درینجا شاهجهان بادشاه دو فیل مست بر آسیاست یکی را بجانب راست و دیگری را سوی چپ می بستند —

هتنال — کسیکه هتنال را سر و پیر و هتنال لفظ هندیست بمعنی توپ کوچک که بر پشت پیل برند —

فصل ها مع جیم

هجا — بکسر هجو کردن و الکو بیدن و با غرا بوا کردن حروف را از کشف و منتخب و صراح و حروف هجا که نامه از الف تا یا آره —

هجرت — بالکسر گذاشتن و جدا شدن از خانمان —

هجعت — بالفتح و عین مهمله مفتوح و فوقانی خواب و غفلت از شرح نصاب —

هجود — بضمتین شب بیدار بودن و خفتن و شب نماز کردن و این از لغات اضداد است از کشف و صراح —

هجر — بالفتح مصدر است بمعنی جدائی کردن و بالکسر اسم مصدر بمعنی جدائی از کشف و لطائف و صراح —

هجیر — بالکسر و تشدید جیم مکسور و تحتانی و رای مهمله خوی و عادات و هجیر بفتح ها و کسر جیم بر وزن فعیل گرمای نیمروز و حوض فراخ از منتخب شرح نصاب و صراح —

هجوع — بضمتین بمعنی خواب و آرام از کشف و صراح و مدار و منتخب —

هجل — بالفتح زمین نشیب میان دو کوه از شرح نصاب و صراح و مدار و منتخب بفتحتین —

هجو — بفتح اول و سکون جیم نکوهش کردن و بعضی مردم از پی الذهانی بفتح اول و جیم خوانند غلط است —

هجمه — بالفتح گله شتران که از چهل شتران زیاده باشد از شرح نصاب و صراح —

هجری — منسوب بهجرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم کنند و تاریخ هجری و صاحب عجائب البلدان آورده است که سبب وضع تاریخ هجری آنست که ابی موسی اشعری که حاکم یمن بود در زمان خلافت حضرت عمر رضی الله عنه نامه نوشت که از جانب شما کتوبها میرسد که بر ان حسد و رنجانیدن تاریخ معلوم نمیشود که کدام وقت نوشته شده باید که اگر بار دیگر نامه بنگارند تعیین تاریخ آن باید پرداخت پس خلیفه دوم با اصحاب پیغمبر علیه الصلوة والسلام بجهت وضع تاریخ مشوره نمود بعضی گفتند که بنای تاریخ بر وفات سرور کائنات باید نهاد که واقعه عظیم بود خلیفه دوم این نپسندید که مرا ازین امر سبب یاد وفات آنحضرت صلی الله علیه و سلم هر لحظه غمی تازه رو خواهد داد و بعضی گفتند که بنای کار بر بعثت آنسرور موجودات باید ساخت این معنی را هم نپسندید که ازین اندوه و الم زیاده خواهم کشید زیرا که در ان وقت

هراول — بکسر اول وضم واو فوجیکه از همه پیش باشد از لغات ترکی —
هرقل — بکسر ها وکسر قاف لقب پادشاه روم وآنرا عظیم الروم نیز گویند ودرین لفظ بکسر اول وفتح ثانی وسکون قاف نیز آمده است از منتخب وصراح —
هرم — بفتحتین پیری ونهایت پیر شدن وبفتح اول وکسر ثانی مرد پیر کهن سال از بحر الجواهر وکشف ومنتخب وشرح نصاب وصراح ومدار —
هرم — نام شهر ونام پهلوان از فرهنگی نوشته شد —
هرزشان هرزشان یعنی بقیه سکان شان از فرهنگ سروری —
هرمان — بفتحتین بناییست در ملک مصر وآن دو گنبد است سنگین بنایت قدیم که حکما قبل از طوفان تعمیر کرده اند وبعضی گویند که ادریس علیه السلام ساخته اند وآن از طوفان خراب نشده حضرت علی کرم الله وجهه از صورت طلسمش که کرکسی است بجای پا در پنجه گرفته تاریخ بنایش معلوم فرموده اند بنی الهرمان النسر فی السرطان ازین ظاهر میشود که تقریباً پنج هزار سال پیشتر از آدم این بنا شده است چه حالا نسر در جدی است ونسر در دو هزار سال یک برج طی میکند —
هرسه دکن — کنایه از بیجاپور وحیدرآباد ودولت آباد —
هرو — بالفتح ودر آخر واو نون هراوه وهراوه بکسر اول چوبدستی گنده را گویند از شرح نصاب وصراح —
هراسه — بکسر اول صورتیکه باغبان در باغ وفالیز برای محفوظ ماندن از طیور سازند از مصطلحات —
هرزه — بالفتح بیهوده از مدار وبهار عجم —
هرآکند — بفتح اول وسکون ثانی وراء الف ممدوده بمعنی ناچار وبفتح راء چنانکه بعضی گمان برند خطاست از جهانگیری ورشیدی —
هراه — بکسر هرات —
هرمسی — بکسر اول وسوم وچهارم که سین مهمله است وتشدید تحتانی منسوب بهرمس که نام ادریس علیه السلام است وافلاطون حکیم —
هره — بکسر وتشدید گربه ماده از شرح نصاب —
هروله — بفتح اول وسکون ثانی وفتح واو نوعی از رفتار که آنرا پویه نیز گویند از لطائف —

هریسه — بسین مهمله نوعی از آش است که از گندم کوفته وگوشت وروغن ونمک ومصالح درست کنند از آئین اکبری —
هری — بکسرتین نام شهریست در خراسان مشهور بهرات از برهان وبعضی نوشته که هری بکسرتین بمعنی فرو ریختن گنج است چون آن شهر را بسبب فرو ریختن گنج تعمیر کرده اند لهذا باین اسم مسمی شد —
هرای — بالفتح وتشدید رای مهمله بلیله وگلولهای زر ونقره مشابه به بلیله که در ساخت زین اسپ وبراق بکار برند وبالضم بمعنی ترس وخوف وخروشیدن وآواز مهیب واین بمعنی بفتح اول هم درست است وبالکسر بمعنی فرو ریختن از برهان ودر بعضی شروح [illegible] بمعنی زین مرصع نیز نوشته وبمعنی گلوله که در [illegible] —
هردو یکی — سپاهی آخر معروف فنی ست در کشتی که یک دست از بالای دوش حریف گذرانیده بر پشت کمرش رسانیده ودست دوم در میان هردو رانش در آورده هردو دست خود را باهم منضم ساخته بزور بر زمین زدن است از مصطلحات وشرح گلکشتی —
هرزه درائی — بکسر وفتح دال مهمله بیهوده گوئی ودرائیدن بمعنی آواز کردن است وجرس را بهمین جهت درا گویند از خیابان —
هرزه لای — بیهوده گوی چرا که لائیدن بمعنی گفتن است —
هروی — بفتحتین منسوب بسوی هرات که شهریست بخراسان وهروی بفتحتین نام قسمی از هفت اقسام فارسی وظاهر این نیز منسوب بهرات است تا لفظ خراسان از لب الالباب باقی از [illegible] —

فصل ها مع زای معجمه

هزار آواز — کنایه از بلبل —
هزار جریب — نام مقامیکه مسکن شیعیان است در ایران از مصطلحات —
هزت — بالفتح وتشدید زای معجمه مفتوحه عیش وطرب —
هزیمت — بالفتح شکست از منتخب —
هزج — بفتحتین در لغت آواز با ترنم وخوش آینده است ونام بحریست از بحور شعر چون سرودهای عرب اکثر باین وزن است لهذا این بحر باین اسم مسمی گردید وزنش هشت بار مفاعیلن است با لحاظ زحافات مضاف این بیان است —
هزاریخ — نوعی از لباس فقرا که رشتهای گنده جابجا دوزند —
هزرد — بفتحتین جانور آبی که آنرا [illegible] گویند بوی مجهول وترکی قندز از جهانگیری —
هزار — بلبل ونام بازی چهارم نرد از برهان وکشف وبهار عجم ورشیدی نوشته که هزار نوعی از بلبل است —
هزبر — بکسر اول وفتح ثانی که زای عربی است شیر درنده از کشف ومنتخب ومدار وصراح وبضم اول وزای فارسی چنانکه بعض مردم گویند خطاست —
هزاهز — بالفتح هردو بمعنی شور وگریختگی که از ترس خصم لشکر افتد —
هزاع — بکسر اول وعین مهمله مرد ضعیف بدحال از قاموس وصراح —
هزال — بضم اول لاغری از کشف ومنتخب وصراح —
هزل — بفتح اول وسکون ثانی سخن بیهوده ومسخرگی ولاغر کردن از منتخب وصراح —
هژده هزار عالم — صاحب بصائر آورده است که در هر ربعی از ارباع عالم از شرقی وغربی وجنوبی وشمالی چهار هزار وپانصد عالم است که مجموع هژده هزار عالم است ودر خلاف المناقب از سید علی همدانی مذکور است که عالم سه صد وشصت هزار است وبعضی گویند هفتاد هزار است وبعضی هژده عالم گویند چنانچه عقلیه ونوریه وروحیه ونفسیه وتجلیه وجسمیه وعنصریه ومثالیه وخیالیه وبرزخیه وحشریه وعائنیه وجنسیه واعرافیه وروئیه وصوریه وجالیه وکمالیه ومجموع این عوالم در دو عالم ظاهر وباطن که غیب وشهادت است مندرج است از لطائف وبعضی چنین نوشته که عالم عقول وعالم ارواح وعالم افلاک که نه است وعالم عناصر که چهار است وعالم موالید که سه باشد مجموع هژده میشود —
هزار داستان — بلبل از برهان —
هزبان — بالفتح مخفف هزبان از جهانگیری —
هزار پایه — کرمیست معروف که بهندی کنسلائی گویند —
هزه — بالفتح وتخفیف وتشدید جنبانیدن از لطائف —
هزینه — بروزن خزینه بمعنی خزینه وبمعنی خرج ونفقه عیال

خواهد آمد و حالا در ابر سیاه اند مرتضیه گویند که مجتهد پیش
آمدن بادشاه مسلمانان روا نیست **بیان فرقه های**
خارجیه — ازرقیه گویند کسی در خواب نکوئی نبیند زیرا که
وحی منقطع شده است ریاضیه گویند که ایمان قول صالح
و عمل صالح و نیت و سنت است ثعلبیه گویند که کارها
ما حاصل شده اند بخواست حق تعالی بقدرت و خود ایشان
او خازمیه گویند فرضیه ایمان شناخته نشده است خلفیه
گویند که گریختن از مقابله کفار که دو چند باشند کفر است
کوزیه گویند که بدن بدون نشستن بسیار پاک نشود
کنزیه گویند دادن زکوة فرض نیست معتزله گویند که شر
بتقدیر الهی نیست نماز با امت فاسق روا نیست ایمان
از کسب بنده است و قرآن مخلوق است و مردگان را از
دعا و صدقه نفعی نرسد و معراج بیش از بیت المقدس
نیست کتاب و حساب و میزان هیچ نیست و فرشتگان
از مومنان افضل اند و رویت حق در عقبی نخواهد شد
و کرامات اولیا هیچ نیست و اهل جنت را خفتن و مردن
است و مقتول بموت خود نمی میرد و علامات قیامت
مثل دجال و غیره هیچ نیست ...یه گویند ایمان بالغیب
باطل است ...یه گویند حق تعالی را بر خلق حکم نیست ...یه
گویند که احوال پیشینیان بی حجت است و انکار کردن ...
واجب ... گویند نیست برای عمل واجبات بر بنده
بیان فرقه های جبریه — مضطریه گویند که خیر و شر همه
از خداست و نیست بنده را در آن هر دو اختیار افعالیه
گویند برای بنده فعل است و لیکن بدون قدرت و اختیار
معیه گویند برای بنده فعل و قدرت است بغیر طاقت
دادن حق تعالی تارکیه گویند که بعد از ایمان چیز دیگر
فرض نیست ...یه گویند هر که هست نصیب خود می خورد
پس چیزی دادن کسی را ضرور نیست ...یه گویند که خیر آن
خیر است که نفس بدان تسلی یابد ... گویند ثواب
و عقاب زیاده نمیشود ...یه گویند که دوست هرگز
عذاب نکند دوست خود را خوفیه گویند که دوست هرگز
نترساند دوست را فکریه گویند که فکر در معرفت حق از
عبادت بهتر است حسبیه گویند که در عالم قسمت نیست
حجتیه گویند که چون کار را تقدیر خدا است بر بنده هیچ حجت
نیست که بدان گرفتار شود **بیان فرقه های**
قدریه — که میگویند بنده مختار فعل خود است در اتمام
امور بمدد حق تعالی محتاج نیست احدیه گویند که ما را
بفرض اقرار است بر سنت انکار ثنویه گویند که نیکی از
یزدان است و بدی از اهرمن کیسانیه گویند که افعال
مخلوق است یا نه شیطانیه گویند که شیطان را وجود نیست
شریکیه گویند که ایمان غیر مخلوق است گاه باشد گاه نباشد
وهمیه گویند که فعلهای ما را مکافات نیست ...یه گویند
دنیا فانی نیست ناکثیه گویند خروج بر امام جائز است
متبریه گویند که توبه گنهگار قبول نیست قاسطیه گویند که
علم و مال و حکمت و ریاضت فرض است نظامیه گویند
که حق تعالی را شئ گفتن روا است متوقفیه گویند نمیدانم که
شر مقدر است یا نه **بیان فرقه های جهمیه** که متفق اند
بر اینکه ایمان بالقلب است نه بزبان و منکر اند از
منکر نکیر و حوض کوثر و ملک الموت و کلام حق بموسی
علیه السلام اند و اختلاف دارند در میان خود ها معطلیه
گویند که اسمای حق تعالی و صفات او مخلوق اند متراقبیه
گویند که علم و قدرت و مشیت مخلوق اند و خلق غیر مخلوق است
مترقیه گویند که حق تعالی در مکان است واردیه گویند
هر که در دوزخ رود باز بیرون نخواهد آمد و مومن در دوزخ
نخواهد رفت حرقیه گویند که اهل دوزخ چنان سوزند که
از ایشان یک اثر در دوزخ نماند مخلوقیه گویند که قرآن
و توریت و انجیل و زبور مخلوق اند عبریه گویند که محمد رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم مردی بود عاقل و حکیم نه رسول
فانیه گویند که جنت و دوزخ هر دو فنا خواهند شد واقفیه
گویند بود معراج بروح نه بتن و حق تعالی مرئی است
در دنیا عالم را قدیم و قیامت را منکر اند لفظیه گویند
قرآن کلام قاری است نه کلام الهی مگر معنی قرآن کلام
الهی است قبریه منکر عذاب قبر اند واقفیه گویند که
در مخلوقیت قرآن ما را توقف است **بیان فرقه های**
مرجیه — که بر این متفق اند که پیغمبران برای انتظام کار
عالم خوف و رجا مینمایند و گرنه حق تعالی بی نیاز است
از عذاب کردن بر بندگان تارکیه گویند هیچ چیز دیگر
بعد ایمان فرض نیست شائیه گویند هر که گفت لا اله
الا الله بکند هر چه خواهد هیچ عذاب نیست راجیه گویند
بنده بطاعت مقبول و بمعصیت عاصی نمیگردد شاکیه
شک دارند در ایمان خود گویند که روح ایمان است
نهیه گویند ایمان علم است هر که نداند جمیع اوامر و نواهی
پس آن کافر است عملیه گویند که ایمان عمل است منقوصیه
گویند ایمان گاهی زیاده میشود و گاهی کم مستثنیه گویند
ما مومنانیم ان شاء الله تعالی اشتریه گویند قیاس
باطل است صلاحیت دلیل ندارد بدعیه گویند اطاعت
امیر واجب است اگرچه امر کند بمعصیت مشبهه گویند
حق تعالی آدم را بصورت خود آفریده است حشویه
گویند واجب و سنت و مستحب همه واحد اند ابو القاسم
رازی هفت فرقه دیگر هم از ایشان بر آورده کرامیه
دهریه عالیه باطنیه اباحیه مباحیه شعریه و اسمای
بعضی از ایشان سوفسطائیه و فلاسفیه معاندیه و
مجوسیه هم یافته شده —

هفت دوزخ — گویند که دوزخ یکی است مگر
طبقات هفت دارد و اسامی هفت طبقات هر یکی
دوزخ مشهور است الا قید ترتیب یکی سقر دوم
سعیر سوم لظی چهارم حطمه پنجم جحیم ششم جهنم هفتم هاویه
صاحب لطائف معنوی نوشته که هاویه از همه اسفل است

هفتاد و دو شاخ — عبارت از هفتاد و دو ملت
یا هفتاد و دو درجه که در وجود آدمی باشند کنایه از خلقت

هفت اختر — عبارت از هفت ستاره سیاره اول
قمر که بفارسی ماه گویند و بهندی سوم نامند و جالبش فلک
اول دوم عطارد که بفارسی تیر گویند و بهندی بدهه نامند

و جایش فلک دوم سوم زهره که بفارسی ناهید و بهندی سکر نامند و جای آن فلک سوم چهارم شمس که بفارسی خورشید و بهندی آدیت نامند و جای او فلک چهارم و پنجم مریخ که بفارسی بهرام گویند و بهندی منگل نامند و جای او فلک پنجم و ششم مشتری که بفارسی برجیس گویند و بهندی برهسپت نامند جای او فلک ششم هفتم زحل که بفارسی کیوان گویند و بهندی سنیچر نامند جای او فلک هفتم

هفت کشور — عبارت از هفت ملک که محل سلطنت کلان هستند ظاهر آن چین و ترکستان و هند و توران و ایران و روم و شام و بعضی بجای ترکستان فرنگستان شمار کنند و بهتر آنست که هفت کشور مراد از هفت اقلیم باشد که حکما هفت حصه ربع مسکون را قرار داده اند

هفت پیر مراد از هفت قاری که اسامی ایشان اینست اول نافع مدنی دوم عبد الله ابن کثیر مکی سوم ابو عمرو بصری چهارم ابن عامر شامی پنجم عاصم کوفی ششم حمزه کوفی هفتم علی کوفی ملقب بکسائی —

هفت گیسودار — از جمله چهل و هشت صور فلکی هفت صورت را گیسودار گویند و آن عوا فرقدات الکرسی و حامل راس الغول و ممسک الاعنه و مرأة مسلسله و جبار که آنرا جوزا نیز گویند و سنبله باشد —

هفتخوان اسفندیار — بیانش بعد هفتخوان رستم مذکور خواهد شد —

هفت جوش — هفت فلزات بهم آمیخته که آنرا اژدها گویند و آن بغایت محکم باشد و آن هفت فلزات اینست یکی زر دوم نقره سوم مس چهارم برنج پنجم آهن ششم اسرب هفتم ارزیز پوشیده نماند که فلزات همه نه اند هفت مذکور شد هشتم روی نهم سیماب و روی که از کانها بر نمی آید بغایت کمیاب است و آنچه درین دیار مشتعمل است رنگ جستی است مرکب از مس و ارزیر که سفیده و پیتل نامند نیز مرکب است از مس و سیماب لیاقتی ندارد که یکی از فلزات آمیخته شده ظرفها مثل آن ساخته شود تا لفظ سیم آمیخته از بهار عجم و برهان

از برهان و جاهای دیگر

هفت خط — خطوط هفت گانه که در جام جمشید بود و بعضی گویند اول خط جور که آنرا جهم و جور آمده است و این خط بر کناره جام بود و بالای همه خطوط دوم خط بغداد که بر خط بود سیم خط بصره چهارم ازرق و این خط را سبز و خط سیاه و خط شب نیز گویند پنجم خط اشک و این خط را اشک خوانند و خط خطیره نیز گویند ششم خط کاسه گر هفتم خط فرودینه و این را خط فرود هم خوانند از بهار عجم و برهان و غیره

هفت سبع — سبع بر وزن ربع مراد از هفت حصه قرآن مجید که آنرا هفت منزل گویند بجهت آنکه قاریان سلف در یک هفته ختم قرآن مجید مقرر نموده اند چنانکه تعیین سورتها بحروف فمی بشوق کرده اند تفصیلش اینست اول روز از سوره فاتحه شروع کنند دوم روز از سوره مائده سوم روز از سوره یونس چهارم روز از سوره بنی اسرائیل پنجم روز از سوره شعرا ششم روز از سوره والصافات هفتم روز از سوره قاف و نزد بعضی بلحاظ معنی کلام الله هفت قسم است اول وعده دوم وعید سوم وعظ چهارم قصص پنجم امر ششم نهی هفتم ادعیه از شروح لغات —

هفت اورنگ — هفت ستاره بنات النعش —

هفت رنگ — سیاه و سفید و سرخ و سبز و زرد و کبود و عباسی که آنرا گل گز و ترخری گویند —

هفت هیکل — هفت دعاست که در هر روز هفته یک دعا از و خوانند که موجب امن و سلامت باشد

هفت امام — امام اعظم ابو حنیفه امام شافعی امام مالک امام احمد ابن حنبل امام ابو یوسف امام محمد امام زفر از جهانگیری

هفت لالای چشم — هفت پرده چشم چه لفظ لالا بمعنی پرده است

هفت پرده چشم — یعنی هفت طبقه چشم و آن هفت طبقه اینست اول طبقه ملتحمه که از همه بیرونست و مماس هواست دوم طبقه قرنیه سوم عنبیه که لون آن مختلف باشد در اشخاص چهارم عنکبوتیه پنجم شبکیه ششم مشیمیه هفتم صلبیه و طبقه عنبیه و عنکبوتیه را عدسیه نیز گویند ...

در رطوبات اند یکی جلیدیه دوم زجاجیه سوم بیضیه از اکثر کتب طبیه و شرح قانونچه ماخوذ

هفت قلم — کنایه از هفت خط معروف و آن هفت اینست اول ثلث دوم محقق سوم توقیع چهارم ریحان پنجم رقاع ششم نسخ هفتم تعلیق از بهار عجم و برهان —

هفت اندام — بحسب ظاهر اول سر دوم سینه سوم پشت چهارم و پنجم هر دو دست ششم و هفتم هر دو پای و بحسب باطن مغز و دل و جگر و سپرز و شش و زهره و معده و بجای سپرز گرده نوشته اند از لطائف موافق تفسیر حسینی چشم و گوش و زبان و بطن و فرج و دست و پا تمام رکی ست و آنرا هفت اندام گویند که چون آن سر و سینه و پشت و دو دست و پا خارج شود —

هفت اقلیم — آنچه از مفرح القلوب و شرح طوسی و شرح تذکره محقق طوسی و مرآة الخیال و تقویم البلدان و دیگر کتب بثبوت پیوسته اینست که زمین کروی شکل است بصورت گوی و دو ربع جنوبی و یک ربع شمالی آن در آب غرق است و یک ربع شمالی مکشوف و این را ربع مسکون گویند هفت اقلیم و جزائر و دریاها و جبال در همین محصور است حکما عرض ربع مسکون را از خط استوا نود درجه تخمینه کرده اند و از آنجمله سی درجه از سمت قطب شمالی خارج نموده عرض اقالیم سبعه را در شصت درجه یافته اند و عدم قابلیت آبادی سی درجه مذکوره بنابر غلبه برودت است که بسبب بعد آفتاب در آنجا هفت اقلیم مانند هفت بساط مطول از مشرق تا مغرب در ربع مسکون واقع است برابر یکدیگر و خط استوا از جنوب عرض چین شروع شده بر کنگ دز که در زمین چین است گذشته بشام و مشهور بر آمده بر جزیره لنکا پیک گذشته بعد از آن بجزایر ارض هبیب و بر جنوب سر اندیب و جزائر زنگ رسیده و بر شمال جبال قمر گذشته بر جنوب بیابان مغرب در آمده بجزایر فنا انس منتهی شود اقلیم اول از کنج در وسط اینست جزیره واق واق که آن در سرحد مشرق و جنوبی بلاد جبال ... از ...

گندم گونی و سفیدی غایت طول نهار درین اقلیم چهارده ساعت باشد نصف ربع اقلیم پنجم اماکن که درو باشند اینست مثل الزره و اندلس و بعضی بلاد روم مثل عموریه و قونیه و اقصرائی و قیصریه و سواس و ملطیه و توقات و ارزن و ثروان و سریه و بروع و جرجابه و ز نخشر و بخارا نزد بعضی از پنجم و نزد بعضی از چهارم ایلاق و قسطنطنیه یعنی استنبول که تختگاه روم است و یونان و علیان و ارس و بعضی بلاد اندلس مثل اشبونه که در غربی اندلس است مدینه ولید و طلیطله و مرسیه و شاطبه و طرطوسه و لارده و طرگونه و این هشت شهر از اندلس است و شلونه در آخر اقلیم پنجم خارج از اندلس است و داخل فرنگ و شماخی و قیادس و طنطله تابع واران و سجستان و اربنیه و گرجستان و بیلقان و خوارزم و شمالی بلاد خراسان ماوراء النهر و لایتی است شرقیش فرغانه غربیش خوارزم و شمالیش تاشکند جنوبیش بلخ و سمرقند از معظم بلاد توران و کش و نسف یعنی نخشب و اوش و نفلیس و غشبان و اندجان و اسفره و خجند و ساغرج و طراز و کاشغر وسط بلاد ترکستان طول این اقلیم یک هزار و هفت صد و هشتاد و هفت فرسنگ و عرضش هشتاد و چهار فرسنگ و درین اقلیم سی کوه و پانزده نهر و لون مردم سفید و غایت طول نهار درین اقلیم پانزده و نصف ساعت اقلیم ششم اماکن که درو باشند اینست صقالیه و شلونه دراول ششم در شرق اندلس دار بونه در شرق اندلس متصل بلاد فرنگ و بردال و بعضی بلاد ترکستان مثل جند و فاراب و توابع بلاد روم و رومیه و افرنجه و سقسین و باب الابواب و ختلان و سلیبوزین و بلاد روس مثل آس و الان و مروفان و بطلس و حزر و بلاد فرنگ و اسپیجاب و فرغاره و جرکس و معظم بلاد ترکستان مثل الماغ و بیش تانع و قراقرم و اکثر مردمان ایشان صحرائی اند و فاراب و طراز و ختن و چگل و تاتار و خزر و کیماک طول این اقلیم یک هزار و پانصد و یازده فرسخ و عرض هفتاد و یک فرسخ و درین اقلیم ده کوه و چهل نهر و مردم این اقلیم سرخ رنگ و طول نهار پانزده ساعت و نیم ربع اقلیم هفتم اماکن که درین اقلیم اند اینست جابلقا و بلاد صقالیه و صقلاب و توابع روس و توابع فرنگ و شهر قلسه بلغار در جنوب این اقلیم بلاد ترکستان مثل خلخ و ترخان و کتال دیگر ترکان صحرانشین و در مابین شمال و شرق این اقلیم دیار یاجوج و ماجوج اند طرف سد سکندر و درین اقلیم عمارت کمتر و بلغار شهر یست درین اقلیم که در اوائل فصل گرما شفق در آنجا غائب نمی شود که سفید که صبح ظاهر می گردد و کوتاهی روز در بلغار بچهار ساعت و شب بسبت ساعت و بازبرعکس میشود و طول این اقلیم یک هزار و یک صد و سه فرسخ و عرض شصت و یک فرسخ و درین اقلیم دو کوه و چهل نهر و لون مردم این اقلیم سرخ است مگر مائل بسفیدی و باید دانست که طول معموره ربع مسکون از ساحل غربی بحر محیط تا ساحل شرقی آن نزد بطلیموس یک صد و هفتاد و هفت درجه و عرض هفتاد و نه و نزد اکثری از جزائر خالدات که در منتهای جانب غربی آبادی ربع مسکون است تا گنگ دز که در منتهای شرقی است طول آبادی یک صد و هشتاد درجه است و عرض از خط استوا که در منتهای جنوبی است تا منتهای آبادی جانب شمال شصت و شش درجه بدانکه مقدار مسافت هر درجه ارضی شصت و شش نیم میل باشد و شش صد و شصت و شش گز دقیقه ارضی یک میل و چهار صد و چهل و چهار گز میل کروه را گویند و کروه چهار هزار گز باشد۔

	طول	عرض	اقلیم	ملک
اٹک	طول یک صد و شش درجه و پنج دقیقه۔	عرض سی و سه درجه و بست و چهار دقیقه۔	اقلیم سوم	ملک هند
اجمیر	طول یک صد و یازده درجه و پنج دقیقه۔	عرض بست و پنج درجه و پنجاه دقیقه	اقلیم دوم	ملک هند
اجین	طول یک صد و دوازده درجه و سی دقیقه۔	عرض بست و دو درجه و پنجاه دقیقه۔	اقلیم دوم	مالوه ملک هند
احمدآباد	طول یک صد و هشت درجه	عرض بست و سه درجه	اقلیم دوم	ملک هند
اسکندریه	طول شصت و یک درجه	عرض سی درجه	اقلیم سوم	ملک مصر
اصطخر	طول هشتاد و هشت درجه	عرض سی و دو درجه	اقلیم سوم	ملک فارس
اصفهان	طول هشتاد و شش درجه و چهل دقیقه	عرض سی و سه درجه و پنجاه دقیقه	اقلیم چهارم	ملک ایران
اکره یعنی اکبرآباد	طول یک صد و دوازده درجه	عرض بست و هفت درجه و چهل و پنج دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
الهآباد	طول یک صد و شانزده درجه و پنجاه دقیقه	عرض بست و شش درجه و پنجاه و دو دقیقه۔	اقلیم سوم	ملک هند
امروهه	طول یک صد و چهارده درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض بست و هشت درجه و چهل دقیقه۔	اقلیم سوم	ملک هند
انطاکیه	طول هفتاد و یک درجه و بست و شش دقیقه	عرض بست و پنج درجه و سی دقیقه۔	اقلیم چهارم	ملک شام
اورنگ‌آباد	طول یک صد و یازده درجه و سی دقیقه	عرض نوزده درجه و پنج دقیقه	اقلیم دوم	ملک هند
اوده	طول یک صد و شانزده درجه و پنجاه دقیقه	عرض بست و سه درجه چهل و پنج دقیقه۔	اقلیم سوم	ملک هند

نام	طول	عرض	اقلیم و ملک
باب الابواب	طول هشتاد و پنج درجه	عرض چهل و سه درجه	اقلیم پنجم ملک ارمنیه
بابل	طول هشتاد درجه	عرض سی و دو درجه	آخر اقلیم سوم ملک عراق عرب
پانی پت	طول یک صد و سیزده درجه و بست و دو دقیقه	عرض بست و هشت درجه و پانزده دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
پٹنه	طول یک صد و نوزده درجه دوازده دقیقه	عرض بست و شش درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
بخارا	طول نود و هفت درجه	عرض سی درجه	اقلیم چهارم ملک توران
بدخشان	طول هشتاد و چهار درجه و بست و چهار دقیقه	عرض سی و چهار درجه و سی دقیقه	اقلیم چهارم ملک توران
بدایون	طول یک صد و چهار درجه	عرض بست و هفت درجه و بست دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
برہانپور	طول یک صد و هشت درجه	عرض بست و دو درجه	اقلیم دوم ملک هند دکن
بسطام	طول یک صد و نه درجه و سی و پنج دقیقه	عرض سی و پنج درجه و ده دقیقه	اقلیم چهارم ملک ایران
بست	طول یک صد درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم ملک ایران
بصره	طول هشتاد و چهار درجه	عرض سی درجه	اقلیم سوم ملک عراق عرب
بعلبک	طول هفتاد درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض سی و پنج درجه و پانزده دقیقه	اقلیم چهارم ملک شام
بغداد	طول هشتاد درجه	عرض سی و هشت درجه	اقلیم سوم ملک عراق عرب
بلخ	طول هشتاد و هفت درجه و پنج دقیقه	عرض سی و شش درجه و پنج دقیقه	اقلیم چهارم ملک خراسان
بنارس	طول یک صد و هفده درجه	عرض بست و شش درجه	اقلیم دوم ملک هند
بهوپال	طول یک صد و یازده درجه	عرض بست و سه درجه	اقلیم دوم ملک هند دکن
بیجاپور	طول یک صد و پنج درجه و سی دقیقه	عرض هفده درجه و بست و دو دقیقه	اقلیم دوم ملک هند دکن
بیت المقدس	طول شصت و شش درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم ملک شام
پیشاور	طول یک صد و شش درجه و چهل دقیقه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم ملک هند
تبریز	طول هشتاد و دو درجه	عرض سی و چهار درجه	اقلیم چهارم ملک ایران
تبوک	طول پنجاه و سه درجه	عرض سی درجه	اقلیم دوم ملک عرب
تبت	طول یک صد و ده درجه	عرض چهل درجه و پنج دقیقه	اقلیم چهارم ملک هند
تلمسان	طول بست و چهار درجه	عرض بست و سه درجه	اقلیم سوم ملک مغرب

نام	طول	عرض	اقلیم و ملک
تهانیسر	طول یک صد و دوازده درجه و سی و سه دقیقه	عرض بست و نه درجه	اقلیم سوم ملک هند
ٹھٹھه	طول هشتاد و دو درجه و سی دقیقه	عرض بست و پنج درجه و ده دقیقه	اقلیم دوم ملک هند
جدّه	طول هفتاد و هفت درجه	عرض بست و یک درجه و پنج دقیقه	اقلیم دوم ملک عرب
جرجان	طول نود درجه	عرض سی و هفت درجه	اقلیم چهارم ملک ایران
جلال آباد	طول یک صد و پنج درجه پنج دقیقه	عرض سی و چهار درجه	اقلیم سوم ملک هند
جگوٹ	طول یک صد و هفتاد درجه و پنج دقیقه	عرض دو درجه	اقلیم اول ملک جزائر
جند	طول نود و هشت درجه و ده دقیقه	عرض چهل و سه درجه و سی دقیقه	اقلیم پنجم ملک ترکستان
جنوه	طول چهل و یک درجه و پنج دقیقه	عرض چهل و یک درجه و بست و دو دقیقه	اقلیم پنجم ملک صنعا
جونپور	طول یک صد و شانزده درجه و شش دقیقه	عرض بست و شش درجه یازده دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
حجر	طول هفتاد و دو درجه	عرض بست و سه درجه	اقلیم دوم ملک عرب
حلب	طول هفتاد و دو درجه و سی دقیقه	عرض سی و چهار درجه و پانزده دقیقه	اقلیم چهارم ملک شام
حله	طول هفتاد و نه درجه	عرض سی و یک درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم ملک عراق عرب
حمص	طول هفتاد و پنج درجه	عرض سی و پنج درجه	اقلیم چهارم ملک شام
حیدرآباد	طول یک صد و چهارده درجه و پنج دقیقه	عرض هفده درجه و بست و دو دقیقه	اقلیم دوم ملک دکن
خانقوه	طول یک صد و شصت درجه و پنج دقیقه	عرض چهارده درجه و پنج دقیقه	اقلیم اول ملک چین
خانجو	طول یک صد و شصت و دو درجه و پنج دقیقه	عرض چهارده درجه و پنج دقیقه	اقلیم اول ملک چین
ختن	طول یکصد و شش درجه و پنج دقیقه	عرض چهل و دو درجه	اقلیم پنجم ملک ترکستان
خجند	طول یکصد درجه و سی و پنج دقیقه	عرض چهل و یک درجه و پنجاه و پنج دقیقه	اقلیم پنجم ملک ترکستان

خوارزم	طول نود و چهار درجه و پنج دقیقه	عرض چهل و دو درجه و چهل و پنج دقیقه	اقلیم پنجم ملک ایران
دمیاطه	طول شصت و سه درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم ملک مصر
دمشق	طول هفتاد درجه	عرض سی و هشت درجه	اقلیم سوم ملک شام
دولت آباد	طول یکصد و پانزده درجه و هیجده دقیقه	عرض بیست و دو درجه و سی دقیقه	اقلیم دوم ملک دکن
دهلی	طول یکصد و بیست و دو و هیجده دقیقه	عرض بیست و هشت درجه و پانزده دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
ڈھاکہ	طول یکصد و بیست و دو درجه و یازده دقیقه	عرض بیست و نه درجه و سی و پنج دقیقه	اقلیم سوم ملک بنگاله
ذمار	طول هفتاد و هفت درجه	عرض سیزده درجه و سی دقیقه	اقلیم اول ملک یمن
رامپور	طول یکصد و چهارده درجه و سی و شش دقیقه	عرض بیست و هشت درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
راج محل	طول یکصد و بیست و یک درجه و پنج دقیقه	عرض بیست و پنج درجه و پنجاه و پنج دقیقه	اقلیم سوم ملک بنگاله
رمله	طول شصت و شش درجه و پانزده دقیقه	عرض سی درجه و ده دقیقه	اقلیم سوم ملک فلسطین شام
زبید	طول هفتاد و چهار درجه و بیست دقیقه	عرض پانزده درجه و سی و چهار دقیقه	اقلیم اول ملک یمن
سرونج	طول یکصد و چهارده درجه و چهل و دو دقیقه	عرض بیست و چهار درجه و چهل و شش دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
سری نگر	طول یکصد و دوازده درجه و پنجاه و دو دقیقه	عرض سی و سه درجه و ده دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
سراندیپ	طول یکصد و سی درجه و پنج دقیقه	عرض دو درجه و سی دقیقه	اقلیم اول جزیرهٔ هند
سر من رای	طول هفتاد و نه درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم ملک عراق عرب
سنبهل	طول یکصد و چهارده درجه بیست و شش دقیقه	عرض بیست و هشت درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
سومنات	طول یکصد و هفت درجه	عرض بیست و دو درجه	اقلیم دوم ملک دکن
سمرقند	طول نود و نه درجه	عرض چهل درجه و پنج دقیقه	اقلیم پنجم ملک توران
سوس	طول چهل و پنج درجه و سی دقیقه	عرض بیست و دو درجه	اقلیم دوم ملک مغرب
سرهند	طول یکصد و پانزده درجه	عرض بیست و نه درجه و [illegible]	اقلیم سوم ملک هند

	وسی دقیقه	وسی دقیقه	
سیالکوٹ	طول یکصد و هشت درجه و سی و پنج دقیقه	عرض سی و دو درجه و چهار دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
سیوط	طول شصت و یک درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض بیست و هشت درجه و دو دقیقه	اقلیم سوم ملک مصر
شیراز	طول هشتاد و هشت درجه	عرض بیست و نه درجه	اقلیم سوم ملک فارس ایران
صنعا	طول هشتاد و هفت درجه و چهارده دقیقه	عرض چهارده درجه و سی دقیقه	اقلیم اول ملک یمن
طالقان	طول هفتاد و شش درجه و بیست و نه دقیقه	عرض بیست و یک درجه و هیجده دقیقه	
طرطوس	طول هفتاد درجه و پانزده دقیقه	عرض سی و چهار درجه و ده دقیقه	
طرابلس شام	طول شصت و نه درجه	عرض سی و هشت درجه	اقلیم چهارم ملک شام
طرابلس مغرب	طول چهل درجه	عرض سی و دو درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم ملک مغرب
طنجه	طول هیجده درجه	عرض سی و پنج درجه	اقلیم چهارم ملک مغرب
طوس	طول نود و دو درجه	عرض سی و هفت درجه	اقلیم چهارم ملک ایران و خراسان
عدن	طول هفتاد و پنج درجه	عرض ده درجه	اقلیم اول ملک یمن
عسقلان	طول شصت و شش درجه و سی دقیقه	عرض سی و دو درجه	اقلیم سوم ملک شام
غزنه	طول یکصد و پنج درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم ملک زابلستان
فاریاب	طول نود و نه درجه و سی و پنج دقیقه	عرض سی و شش درجه و چهل و پنج دقیقه	اقلیم چهارم ملک خراسان
قبد	طول هفتاد و هشت درجه	عرض بیست و شش درجه	اقلیم دوم ملک عرب
قبرس	طول شصت و شش درجه و چهارده دقیقه	عرض سی و شش درجه	اقلیم چهارم ملک شام
قطیف	طول هفتاد و چهار درجه	عرض بیست و پنج درجه	اقلیم دوم ملک عرب
قلزم	طول شصت و چهار درجه	عرض سی و سه درجه و نه دقیقه	اقلیم سوم ملک مصر
قنوج	طول یکصد و پانزده درجه و پانزده دقیقه	عرض بیست و شش درجه و پنجاه و نه دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
قندهار	طول یکصد و شش درجه	عرض بیست و هشت درجه و پنج دقیقه	اقلیم سوم ملک هند

شهر	طول	عرض	اقلیم	ملک
قیروان	طول چهل و یک درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم	ملک مغرب
کابل	طول یکصد و پنج درجه و پانزده دقیقه	عرض سی و یک درجه و بست دقیقه	اقلیم چهارم	ملک هند
کانگرا	طول یکصد و ده درجه و سی و پنج دقیقه	عرض سی درجه و پنجاه دقیقه	اقلیم سوم	ملک پنجاب
کالپی	طول یکصد و پانزده درجه	عرض بست و پنج درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
گجرات	طول یکصد و هشت درجه و بست و هشت دقیقه	عرض بست و سه درجه	اقلیم دوم	ملک هند
کرانه	طول یکصد و سیزده درجه	عرض بست و هشت درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
کشمیر	طول یکصد و هفت درجه و هشت دقیقه	عرض سی و سه درجه	اقلیم چهارم	ملک هند
کوفه	طول هفتاد و نه درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
گوالیر	طول یکصد و چهارده درجه	عرض بست و سه درجه و پنجاه و شش دقیقه	اقلیم دوم	ملک هند
لاهور	طول یکصد و نه درجه و بست و دو دقیقه	عرض سی و یک و پنجاه دقیقه	اقلیم سوم	ملک پنجاب
لکهنؤ	طول یکصد و شانزده درجه و سیزده دقیقه	عرض بست و شش درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
لودهیانه	طول یکصد و ده درجه و چهل دقیقه	عرض بست و نه درجه و ده دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
مدینه	طول هفتاد و پنج درجه و بست و دو دقیقه	عرض بست و پنج درجه و هشت دقیقه	اقلیم دوم	ملک عرب
مدائن	طول هشتاد درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
مدین	طول شصت و هفت درجه	عرض بست و هشت درجه	اقلیم سوم	ملک عرب
مرعش	طول هفتاد و یک درجه و چهل دقیقه	عرض سی و شش درجه	اقلیم چهارم	ملک شام
مرو	طول نود و چهار درجه چهل دقیقه	عرض سی و چهار درجه و سی دقیقه	اقلیم چهارم	ملک خراسان
مصر	طول شصت و سه درجه	عرض سی درجه	اقلیم سوم	ملک مصر
مکه	طول هفتاد و هفت درجه و ده دقیقه	عرض بست و یک درجه و چهل دقیقه	اقلیم دوم	ملک عرب
مونگیر	طول یکصد و بست درجه و یازده دقیقه	عرض بست و شش درجه و شش دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
موصل	طول هفتاد و هفت درجه	عرض سی و شش درجه و سی دقیقه	اقلیم چهارم	ملک عراق عرب
نهروان	طول هفتاد و نه درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض سی و دو درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
واسط	طول هشتاد و دو درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
هرات	طول نود و چهار درجه و بست و دو دقیقه	عرض سی و چهار درجه	اقلیم چهارم	ملک خراسان
هردوار	طول یکصد و سیزده درجه	عرض بست و نه درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
همدان	طول یکصد و سیزده درجه	عرض بست و نه درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
یمامه	طول هفتاد و هشت درجه	عرض بست و یک درجه	اقلیم دوم	ملک عرب

هفت مردان — عبارت از رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و خلفای اربعه و حسنین و بعضی نوشته که اشارت از اقطاب و اوتاد و نقبای و نجبای و ابدال و غوث و اخیار و بعضی گویند که مراد ازین اصحاب کهف اند که هفت مرد هستند و یک سگ —

هفت زمین — صاحب جواهر التفسیر از تکملة القصص نقل کرده اند که زمین هفت اند نام اول رتکا دوم خلده و آن مسکن عقارب جهنم است سوم عرق و آن محل عقارب دوزخ است چهارم عربیا و آن آشیان مازان نیراست پنجم مولتا ششم سجین و دران دفتر اعمال فساق است هفتم عجیبا و آن موضع ابلیس و اتباع اوست تم کلامه و بعضی نوشته اند که هفت زمین عبارت از هفت اقلیم است

هفت خواهران — کنایه از هفت کوکب بنات النعش

هفتخوان — عبارت از منزل راهیکه رستم ازان راه برای خلاص کیکاوس که دیوان او را بجوانی قلعه مازندران قید کرده بودند بهفت روز رفته بود و در هر منزل آفتی پیش می آمد رستم آنرا دفع میکرد چنانچه در منزل اول رستم بخواب بود که شیری قصد رستم کرد رخش رستم آن شیر را کشت در منزل دوم اژدهای پیدا شده آخر از دست رستم کشته شد در منزل سوم زنی ساحره بفریب دادن رستم آمد آخر از دست رستم کشته شده در منزل چهارم اولاد نام دیوی با لشکر خود بجنگ آمد رستم لشکر او را قتل کرد و اولاد بگریخت در منزل پنجم اولاد را گرفتار ساخت در منزل ششم ارژنگ نام دیو بجنگ

اند بعد از کشتن بسیار رستم سر او را از تن برکند در منزل ششم
بسیار دیوان کشته سپید نام سردار دیوان را هلاک کرد بعد
ازان با دیو سپید که سردار بسیار دیوان بود رستم کشتی کرده
زیر ساخته بخنجر سینهٔ او را چاک کرده و کاوس را از بند رها کرده
و شاه مازندران را بعد از جنگ بسیار کشته مظفر و منصور
با یاران باز آمد —

هفتخوان اسفندیار — عبارت از هفت منزل راه روئین دژ
که دران هفت مهالک عظیم بود اسفندیار برای خواهران خود
بان رفته بود چنانچه در منزل اول دو گرگ بودند خونخوار
و در منزل دوم شیر و در منزل سوم اژدها و در منزل چهارم
زن جادوگر و در منزل پنجم سیمرغ و در منزل ششم باد و باران و برف
و رعد و نزاع و در منزل هفتم آب عمیق پیش آمد اسفندیار همه بلاها را
دفع کرده سلامت بروئین دژ رسید و ازین عقبه که می گذشت خوان شکر
می کشید چون اسفندیار بروئین دژ رسید بحیلهٔ لشکر ارجاسپ شاه را
که او خواهران اسفندیار را در قلعه قید کرده بود شکست داد و شهر او را
بسته و هر دو خواهران خود را از قید رها کرده با غنائم کثیر پیش پدر آورد

هفته — بالفتح هفت روز و ذری سیکه از بسیار راه و یقین باشد شود از شعر

هفت نه — آرایش زیور و اسباب عروسی و نه و ده نیز گویند
و می تواند که هفت نه مراد از تارهای ساز باشد چه بربط یا
و مثل آن نه و هفت تار می باشد از شرح قران السعدین

هفت گاه — عبارت از هفت اقلیم —

هفت گنجینه — خان آرزو در شرح سکندرنامه نوشته که از
رسم سلاطین ایران بود که هفت جا خزانه می داشتند یا آنکه
هفت گنجینه مراد از هفت گونه بخشش بادشاهان باشد یا آن
هفت این است اول نقود دوم جواهر سوم البسه چهارم حیوانات
پنجم اطعمه ششم اراضی هفتم باغات

هفت کوه — اول کوه قاف در کتاب معجم البلدان مسطور
است که کوه قاف بگرد عالم بر آمده است بلندی او قریب
افلاک رسیده و جرمش از زمرد است و کبودی هوا از عکس
اون اوست دوم کوه دماوند و بلندیش بمقدار صد جریب
سوم کوه سراندیپ و نقش قدم آدم علیه السلام در آن
کوه است از انگشت پا تا پاشنه هفتاد گز شمرده اند و در عجائب
المخلوقات آورده که بر آن نقش قدم هر روز باران می بارد
چهارم کوه گلستان در نواحی طوس واقع است طول
این بسیار نوشته اند پنجم کوه وزن و آن کوهی بلند است
از بلاد مغرب تخمیناً نهصد فرسنگ ششم کوه لکیبان آنرا
جبل فتح نیز گویند و این کوه کشیده شده است از ساحل
بحر خزر نزدیک دریا بجانب جنوب و این کوه وسعت
عظیم دارد هفتم کوه چین این کوه از حد چین می آید
و می کشد بجانب مغرب تا حد فرغانه و کش و سمرقند
و متصل بهندو و بغرجستان و بدخشان و می پیوندد بکوه
بلخ و غور و غزنین و بسیار کابل و افغانستان در آید و در
نواحی پنجاب و کشمیر بگذرد و شاخی ازان تا حد و بسطام
و دامغان سد و بکوه قارن بپیوندد متصل بهندو و پنجال
مورنگ و آشام و سلهت و بلاک بنگاله و اوریسه رسد
و نادون و کمایون و سری نگر و الموره و بیتیا و نیپال
داخل همین کوه است و این کوه عظیم ترین کوه هاست بعد
کوه قاف و در هند آنرا کوه سوالک خوانند و سوا این هفت کوه
کوه دیگر نوشته اند یکی جبل النور دوم جبل قمراز
تذکره مراة الخیال —

فصل ها مع قاف

هقعه — بفتحتین و عین مهمله نام منزل پنجم از منازل قمر
و آن سه ستاره در جوزا نزدیک یکدیگر گرد از منتخب —

فصل ها مع کاف

هکذا — بفتح ها و کاف و بعد آن ذال الف است و فتح کاف
و فتح ذال معجمه بمعنی همچنین —

هکهک — بضم هر دو ها و سکون هر دو کاف عربی خوکی
که بهندی آنرا هچکی گویند از برهان —

فصل ها مع لام

هلا — بفتح کلمه تنبیه است بمعنی آگاه باش از مدار و برهان
و منتخب و مجمع الفرس —

هلب — بالضم و بای موحده موی خوک از شرح و صراح

هلاک — بالضم هلاکی و نیستی از منتخب و بفتحتین
بکمک و فواق و بضم اول حربه که آنرا مانند پله ترازو
سازند و از سر چوب بمنجنیق آویزند و پر از سنگ
کرده بجانب خصم اندازند از برهان —

هلاهل — بفتح های اول و کسر های دوم نام زهر قاتل
که هیچ دوا و تریاق علاج پذیر نباشد از برهان و
رشیدی و فرهنگ جهانگیری و در تحفة المومنین مسطور است
که هلاهل نام کوهی است در حدود چین و بیخ نباتی در آنجا
بهم میرسد که آن زهر باشد نامش بنام کوه او مشهور شده
در این صورت اگر هلاهل بتقدیم لفظ زهر استعمال کنند
اولی و انسب بنماید —

هل — بالکسر قاقله صغار یعنی الاچی سفید و بضم
امر است از هلیدن بمعنی بگذار و گنجایش که آن
شکافی که بجهد و شعله روشن گرفته باشد و بالضم بمعنی
آغوش و بالفتح و در عربی کلام استفهام است بمعنی
آیا چنین باشد از لطائف و مصطلحات —

هلال — بکسر اول ماه نو تا سه شب و این ماخوذ
از هل است که بمعنی کمی و ضعیفی باشد از شرح نصاب
از یوسف بن مانع و در اصطلاح فارسیان بمعنی
تراشه ناخن نیز آمده چرا که آن نیز بصورت هلال باشد
دهم کنایه از پیاله

هلال هلال — پاره پاره و لخت لخت

هلم — بفتح ها و ضم لام و تشدید میم مفتوح بمعنی بیا
امر است از آمدن —

هلاهم — بفتحتین و ضم لام دوم نام بازی که اطفال شهر کنند

هلیدن — بکسر و سکون یای معروف گذاشتن از برهان

هلیون — بکسر اول و فتح تحتانی گیاهی است که تخم آنرا
بدرد بکار برند از صراح —

هلاکو — بضم اول لفظ ترکی است در اصل هولاکو خان است
بن تولی خان بن چنگیز خان و آن بادشاهی ظالم که در
سنه ششصد و پنجاه و شش بغداد و دیگر امصار را قتل کرد

بمعنی همیدان نیز نوشته چرا که در لهجهٔ ایرانیان اکثر الف ایوا و بدل میشود۔

همیان ۔ بالفتح و بفتحتین کیسهٔ زر و بالکسر معرب آن از بهار عجم و جهانگیری و برهان و منتخب۔

همقران ۔ این لفظ درست آمده مگر لفظ همقرین لفظ هم زائد زیرا که قرین بصیغهٔ صفت مشبهه است بمعنی یار و مصاحب نه بمعنی مصدر از بهار عجم۔

همان ۔ بالفتح اول صحیح و بضم اول غلط است چرا که در اصل هم آن بود و ابن الثقات و محققان مسموع است و اشارت است بچیزی که در خاطر ملحوظ باشد و مراد ازو لفظ دیگر هم می آید۔

همدان ۔ بالفتح قبیله ایست از یمن و بفتحتین نام شهری است از ایران و همذان بفتح و ذال معجمه معرب آن از منتخب و خیابان۔

همدامان ۔ دو کس که دو خواهر بنکاح درآورده باشند هر یکی مر دیگری را همدامان باشد در عماد و بکاوش بان از بهار عجم و چراغ هدایت۔

همداستان ۔ همکلام و هم صحبت از برهان۔

همعنان ۔ همراه و برابر از برهان۔

همچو ۔ حرف تشبیه و بمعنی همچنین نیز آمده از چراغ هدایت

همتراز و ۔ مقابل و هم قوت و برابر۔

همچوایه در آخر این لفظ یا زائده است۔

هماره ۔ بفتح اندازه و حساب و بمعنی همیشه زیرا که باین معنی مخفف همواره است از لطائف و برهان۔

همهمه ۔ بانگ کردن شیر درنده از منتخب۔

همه ۔ بر آنچه احاطه اثر و شمول اجزای آید و جمع کردن آلت با یای وحدت غرابتی دارد و طالب کلیم گوید مصرعه کوتاه میشود همه معنی سوختن * سعدی گوید بیت همه تخت و ملکی پذیرد زوال * نماند بجز ملک ایزد تعال * و قولم آن نیست که همه را بمعنی هر استعمال کرده چرا که هرگاه کلمه هر بر لفظ همه داخل میشود مرکب افاده معنی هر یکی کند۔

و فرق در میان لفظ هر و همه آنست که همه برای شمول افراد است من حیث المجموع و هر من حیث الافراد لهذا همه مفرد و جمع واقع میشود چنانکه صائب گوید بیت نیره کیست که مشتاق ترا صید کند * می شناسد همه کس طفل ابتیان ترا

همای ۔ بضم اول مرغ معروف که استخوان میخورد و بر سر هر کسی که سایهٔ آن افتد بدولت و سلطنت میرسد و در آخر این لفظ یای تحتانی ضروری نیست گاهی می آید گاهی نمی آید از برهان وغیره۔

همگی ۔ بفتحتین و کاف فارسی یای علیه بمعنی تمامی و همه با آنکه همگی مخفف همگان است و همگین مرکب از همه و گین که حرف نسبت است بر سبیل زیادت چنانکه لفظ مند در فیروزمند از بهار عجم و مدار و کشف۔

همیراو ۔ بمعنی برابری و هم نیز آمده از مدار و لطائف۔

فصل ها مع نون

هندبا ۔ بالکسر و دال مهمله بای موحده تخم کاسنی از برهان و شرح نصاب۔

هنگفت ۔ بالفتح و کاف فارسی مضموم بمعنی قفس و ستبر و گنده از کشف و بهار عجم و سروری۔

هندوی چرخ ۔ کنایه از ستارهٔ زحل از برهان

هنده ۔ بالکسر نام زنی که قاتل امیر حمزه بوده است از منتخب وغیره

هنجار ۔ بالفتح راه و جاده و جای آمدن طرز و روش و قاعده و رنگ و لون از بهار عجم و لطائف و برهان و جهانگیری و در مدار بکسر

هنگامه گیر ۔ هجوم کننده و بازیگر و شخصی که بر سر کوچه هنگامه گرفته نشیند و لعب و تعویذات داده مردم را جمع کند تا چیزی از ایشان خدمتانه یابد شرح بوستان از عبدالواسع و برهان

هنوز ۔ بفتح اول و ضم نون و واو معروف بمعنی تا حال و تا اکنون کسانیکه تا هنوز بزیادت لفظ تا گویند غلط است چرا که خود لفظ هنوز بمعنی تا موجود است از مدار و برهان و کشف

هنگ ۔ بالفتح و کاف فارسی قصد و اراده و هوشیار و زور و قوت و بمعنی شکاف و غار و قوم سپاه و فوج و ضربه شدید از لطائف

هنگام ۔ بمعنی وقت و بمعنی هنگامه و صحیح از برهان و رشیدی

هندوستان ۔ ملکی است وسیع در اقلیم اول و دوم و سوم و قدری در چهارم و صاحب مرآة العالم نوشته که طول ممالک محروسهٔ هندوستان از لاهری بندر متعلق بهٹھه تا تهانه بندر اسال متعلقهٔ صوبهٔ بنگاله یکهزار و هفتصد و چهل کروه و عرض از سرحد تبت اقصای صوبهٔ کشمیر تا قلعهٔ شولاپور یک هزار و یکصد و هفتاد و شش کروه و تحصیل هندوستان نه ارب و سی و چهار کرور و هفتده لک و شانزده هزار و هشتاد و دو دام است چون چهل دام را یک روپیه میشود حساب روپیه بار تحصیل هندوستان بیست و سه کرور و ده لک و چهل و دو هزار و نهصد و هفتاد روپیه میشود در سنه پانصد و هشتاد و هشت هجری سلطان قطب الدین ایبک غلام سلطان معزالدین سام که او را سلطان شهاب الدین نیز خوانند اول از همه بالطبع اسلام هندوستان را فتح کرده و تفصیل صوبهای هندوستان اول صوبهٔ شاهجهان آباد دهلی طول آن یکصد و شصت و پنج کروه و عرض آن صد و چهل کروه حد غربی این صوبه لودهیانه شرقی پلول جنوبی و شمالی کوه کماون دوم صوبهٔ مستقر الخلافه اکبرآباد و عرض آن صد کروه حد شرقی این صوبه گهاتم پور و شمالی دریای گنگ و جنوب چندیری و غربی پلول سوم صوبهٔ الهآباد طول از جنوبی جونپور تا کوه جنوبی صد و شصت کروه عرض از گذر دریای گنگ تا گهاتم پور صد و بیست کروه شرقی صوبهٔ بهار غربی صوبهٔ اکبرآباد شمالی صوبهٔ اوده جنوبی باندهو نگره چهارم صوبهٔ اوده و اوده شهری بزرگ که بهندی آن را اجودهیا نامند و بهرائچ و لکهنؤ و خیرآباد و بلگرام داخل این صوبه است طول این صوبه از سرکار گورکهپور تا قنوج یکصد و پنج کروه و عرض از کوه شمالی تا حد لاهور تا الهآباد یکصد و پانزده کروه پنجم صوبهٔ پٹنه مشهور بعظیم آباد

این است صوبه یا صوبه بهار نیز گویند طول این صوبه از گرهی
تا رهتاس صد و بیست کروه عرض از ترهت تا شمالی کوه
صد و ده کروه مشرق رویه این صوبه صوبه بنگاله و غرب
رویه الهآباد و شمالی و جنوب کوه بزرگ سرکار بهار
و حاجی پور و مونگیر ششم صوبه بنگاله دار الایالت این
صوبه شهر ڈهاکه که موسوم بجهانگیرنگر است سرکار بنگاله نیز
بر ساحل دریای شور است و نزدیک آن کامروپ که
آنرا کاونرو که بنده پیوسته آن ولایت آشام بسیار
وسیع طول این صوبه از بندر چاتگام تا گدهی چهارصد
کروه و عرض از کوه شمالی تا پایان سرکار بداریون دو صد
کروه شرق رویه این صوبه دریای شور و غرب صوبه بهار
و در شمال ولایت کوچ و جنوب اوریسه سرکار تانده
و فتح آباد و سلهت و غیره و چاتگام و شریف آباد و سلیمان
آباد و گهور گهات هفتم صوبه اوریسه است و نه قلعه عمده دارد
و طول این صوبه یک صد و هشت کروه و عرض صد کروه
هشتم صوبه خجسته بنیاد اورنگ آباد و اول این شهر را نام
کهرکی مشهور بود بعد ازان به دیوگده موسوم شده
بود بعد سلطان محمود فخر الدین دولت آباد نام کرد
اورنگ زیب عالمگیر نزدیک قلعه مذکور اورنگ آباد
طرح کرد طولش صد و پنجاه کروه و عرضش صد کروه نهم
صوبه برار و برار ملکیست میان دو کوه طولش دو صد
کروه عرضش صد و هشتاد کروه پونا داخل این صوبه است
صوبه دهم خاندیس برهانپور دار الملک این صوبه است
طولش هفتاد و پنج کروه و عرضش پنجاه کروه جانب شرقی
این صوبه برار است و شمالی مالوه یازدهم صوبه مالوه دار الملک او اجین
طولش دو صد و چهل کروه عرضش دو صد و سی کروه و شمالی این
صوبه نروده و غربی گجرات و اجمیر دوازدهم صوبه دار الخیر اجمیر قلعه
چتور از توابع این صوبه است و حاکم این قلعه را رانا
گویند شهر سانبهر نزدیک شهر غدیر است طولش چهار [?]
کروه و عرضش یک کروه آب لغایت شور و درون
غدیر بسیار قطعات زمین بسان مزرعه شمالی ازان اطراف

کناره بلند کنند و زمین را از کلند نرم کرده از آب غدیر
پر میکنند بعد پانزده شانزده روز که زمین تمام آب را
جذب می کند تمام قطعه زمین نمک آلود میشود و آنرا
از کلند ها کنده بر کناره می اندازند طول این صوبه
از امیر تا بیکانیر و جیسلمیر صد و شصت و هشت کروه و عرض
از نهایت سرکار اجمیر تا بانسواره صد و پنجاه کروه شرق
رویه او اکبرآباد و غرب رویه دیالپور تابع ملتان و شمالی
قصبات شاهجهان آباد و جنوب گجرات احمدآباد و سرکار های
این صوبه چتور و اجمیر و جودهپور و ناگور و سروهی و بیکانیر
سیزدهم صوبه گجرات صورت که بندر نامور است و چند
بندر دیگر از توابع اوست و بهروچ داخل همین است
از بندر گهوگه تا بندر رامراسه دویست و پنج کروه طول دارد
و هفتاد و دو کروه عرض دارد و جانب شرقی این صوبه
احمدآباد و شمالی کچه جنوبی و غربی دریای شور چهاردهم
صوبه تهته در این صوبه از حدود ملتان تا اوچ و کچ و مکران
شمال و به کوههای خارا بند و مساکن قوم بلوچ و بعضی
افغانان و جانب جنوب از اوچ تا گجرات کوههای
ریگ و شکارگاه رئیس آنجا جیسلمیر است طول این صوبه
از کچ مکران دو صد و پنجاه کروه و عرض از قصبه بدین
تا بندر لاهری صد کروه شرق رویه این صوبه گجرات
احمدآباد است و غرب رویه کچ و مکران شمال بهکر جنوب
دریای شور سرکار چهار دارد تهته و سیوستان و
نصیرپور و امرکوت پانزدهم صوبه ملتان پاک پتن و دیالپور
تابع این صوبه است چون از کثرت سیرابی آب بهیل جنگل
انبوه بسیار است لهذا این دیار را لکهی جنگل نیز گویند
طول این صوبه از فیروزپور تا سیستان چهار صد کروه
عرض از خط لوه تا جیسلمیر صد و بیست و پنج کروه خاور رویه
سرکار سرهند غرب رویه کیچ مکران شمالی سور کوت جنوبی
اجمیر سرکار های این صوبه ملتان است و دیبال پور
و بهکر شانزدهم صوبه دار السلطنت لاهور لاهور شهریست
است بزرگ بر کنار دریای راوی و باغ شالامار

بمقابله باغ کشمیر شاهجهان بادشاه در قرب شهر لاهور
احداث فرموده است و پنج دریای ملک پنجاب این است
اول ستلج دوم بیاه سوم راوی چهارم چناب پنجم
دریای بهت و مابین دریای بهت و دریای سند لونابار
دوابه مشهور است و این دریای سند در میان هندوستان
و کابل و زابلستان حائل است طول این صوبه از آب
ستلج تا دریای سند صد و هشتاد و هفت کروه شرق رویه
سرهند و غرب ملتان شمال کشمیر جنوب دیالپور هفدهم صوبه
کشمیر در این صوبه دوازده بگیه زمین است که در ان زعفران
روید سرکار پکلی داخل این صوبه است طول این صوبه
از چین تا دریای کشن گنگ صد و بیست کروه و عرض
هشتاد هژدهم صوبه کابل و این صوبه چند تومان دارد
یکی ازان پیشاور است طول این صوبه از اتک بنارس
تا هندوکوه صد و پنجاه کروه عرض از قراباغ قندهار تا چغان
سرای صد کروه شرق رویه دریای سند و غرب رویه غور
شمالی اندراب و بدخشان و هندوکوه و جنوبی پیل باده
نوزدهم صوبه قندهار طول این صوبه صد کروه و عرض دو صد
شصت کروه شرقی آن سند شمالی غور و غرجستان و کابل
غزنین میان شرق و شمال میان آن بعد مسافت بعضی بلاد
هندوستان بدانکه از شاهجهان آباد تا لاهور یک صد و
پنج کروه جریبی تا سرهند پنجاه و دو کروه و از سرهند تا لاهور
پنجاه و سه کروه و از سرهند تا کانگره چهل و نه کروه جواله
بیست و پنج کروه و کانگره از جواله بیست و چهار و از لاهور
اتک شصت و دو کروه از آنجا پیشاور چهار ده نیم
و از کابل تا غزنین سی کروه و از لاهور ملتان هفتاد و دو
ملتان بهکر یک صد و شش از بهکر سیوهان پنجاه و پنج
کروه و از بهکر تهته شصت و پنج کروه و از بهکر تا قندهار
یک صد و هشتاد و هفت و از لاهور کشمیر براه پیر پنجال
هفتاد و شش کروه تا تهته سی و چهار کروه از آنجا
کشمیر چهل و دو از شاهجهان آباد و اکبرآباد براه راست
چهل و چهار کروه و از الهآباد بنارس بیست و نه کروه

هندسه — بالفتح اندازه گرفتن و این معرب اندازه است بابدال همزه بها و حذف الف چون در کلام عرب زا و دال و زای فاصله در کلمه جمع نمیشود لهذا زا را بسین مهمله بدل کردند هندسه باشد از منتخب و صراح و در حاشیه تحریر اقلیدس نیز همچنین نوشته بعد از آن در آمده و هندسه نام علمی است که از آن معرفت اشکال و مقادیر اشیا حاصل میشود و در قسم اعداد را نیز گویند از مدار و مزیل و کشف و در برهان این لفظ را بالکسر نوشته و در بعضی فرهنگها این لفظ را بمعنی مکر و فریب نوشته اند

هندوکوه — نام کوهی که از کابل چهل کروه [illegible]

هنگامه — مجمع مردم و بمعنی وقت و هنگام نیز آمده [illegible]

هنی — بفتح اول و کسر نون و تشدید یا بر وزن غنی خوشگوار و گوارنده و بالضم از منتخب و کشف و صراح

هوشنگی — کنایه از تیغ و شمشیر از برهان —

هنگامه سازی — خودداری —

فصل ها مع واو

هوا — بالمد جو فلک یعنی فضا که میان آسمان و زمین است و بمعنی خالی و باد ساکن که جوف هر مکان شده و بالقصر آرزو و اشتیاق و میل نفس اماره [illegible] از مدار و لطائف و صراح و کشف [illegible] و آنچه در مردم هوا بجای لفظ باد مستعمل است خلاف قاعده اهل علم است و لفظ هوا باصطلاح [illegible] بمعنی گرمی و گرم نمودن سازد از آتش —

هویت — بالضم اول و کسر واو و تشدید تحتانی منسوب به هو [illegible] فوقانی مرتبه وحدت و ذات باری تعالی و [illegible] هویت از کشف —

هودج — بالفتح و دال مهمله مفتوح و جیم عربی کجاوه که دران زنان سوار شوند و عماری شتر از منتخب و کشف

هوادج — بفتح اول و کسر دال عماریهای شتر که دران [illegible] نشینند جمع هودج است —

هوج — بالفتحتین نادانی و شتابی از منتخب

هود — بالضم بواو معروف نام پیغمبر علیه السلام که بدعوت بر قوم عاد [illegible] یافته بود و نام سوره قرآن شریف و بمعنی توبه کردن و بمعنی بازگشتن از لطائف و صراح

هورمزد — بضم اول و واو معروف و ضم میم و سکون زای ستاره مشتری از جهانگیری و موید

هور — بالضم و بواو مجهول در فارسی بمعنی آفتاب و گویند که نام ستاره ایست که بعد از هزار سال طالع میگردد و از کشف و در خیابان نوشته که هور بمعنی آفتاب است و لهذا هورا هور در اصل سور باشد بسین مهمله و واو معروف چنانکه در زبان کتابی اهل هند است و سین مهمله بها در هر دو زبان بدل میشود بکثرت و توافق این هر دو زبان بیش از حد است —

هواجس — بفتح اول و جیم عربی مکسور و سین مهمله خطرات شیطانی که در دل گذرند و این جمع هاجس است و هاجس بمعنی چیزی که در دل گذرد از منتخب و کشف و در شمسی نوشته که ماخوذ از هجس است و هجس بمعنی آواز نرم کشیده شود و بضم [illegible] ابلیس از [illegible] وسواس مراد باشد و بمعنی هجس در صراح نیز همین است —

هوس — بفتحتین و سین مهمله نوعی از جنون از صراح و قاموس و در منتخب بمعنی دیوانه شدن و باصطلاح فارسیان بمعنی آرزو و شوق چیزی و عشق خام و ناقص

هوش — بواو مجهول زیرکی و بمعنی جان و بمعنی مرگ و هلاک از رشیدی و برهان —

هول — بالفتح ترسانیدن از منتخب و لطائف و صراح و بمعنی خوف و بیم و در شرح نصاب نوشته که نیز آمده هول بالفتح بمعنی گوی که بدان طفلان بازی کنند

هوی اول — بالضم باصطلاح کشتی گیران بار اول از مصطلحات —

هوام — بفتح اول و ثانی و تشدید میم بر وزن تمام بمعنی حشرات الارض مثل مار و کژدم و راسو و [illegible] و گزنده و این جمع هامه است از منتخب و کشف اللغات

هون — بالفتح در عربی بمعنی آرام و آهستگی و وقار و نرمی و سبکی و در فارسی زمین زراعت که بر کوه باشد و بالضم در عربی بمعنی خواری و بیعزتی و در فارسی کلمه تاکید و کلمه استکراه از منتخب و صراح و برهان و لطائف و نیز در برهان نوشته که نوعی از زر و بهار است که در ملک دکن رائج است فقیر مولف گوید که این معنی بالضم ها و سکون نون و واو مجهول ملفوظ لفظ هندی است و هون ابتدائی قسمی از هون است که در ضرب آن ابتدائی نام را چه شده باشد والله اعلم بالصواب —

هوان — بالفتح خواری و بیعزتی از منتخب صراح و کشف

هوا گرفتن — پرواز کردن از مصطلحات —

هوائی شدن — پرواز نمودن

هو — بالضم و واو معروف بمعنی خود و او از برهان و اسم ذات باری تعالی و باصطلاح لولیان [illegible] آوازی که کشتی گیران برای گرمی هنگامه فتنه کنند

هوو — بفتح اول و ضم واو و سکون واو دیگر بر وزن آهو بمعنی اتباع یعنی هر یکی از آن دو زن که در نکاح یک مرد باشند و در برهان بفتحتین —

هواله — بفتح و تشدید واو هولناک —

هوا خوردن باده — کنایه از زائل شدن کیفیت شراب چه تصرف هوا زائل نشه شراب است از مصطلحات

هوائی — محب و عاشق و دوست آرزومند و بمعنی هوس و پریشان [illegible] که سوار مقرری بخزانه سلاطین میرسند مصطلحات و قسمی از آتش بازی —

هولگی — بفتح اول و کسر لام و کسر کاف فارسی و یای معروف بمعنی ترسانیده شده و هراسان و مجازا بمعنی مضطرب و این منسوب است بهول که بالفتح باشد بمعنی یکبار ترسانیدن چه وزن فعله بالفتح برای مرت باشد پس بحالت الحاق یای نسبت های هوز موافق قاعده فارسی بکاف فارسی بدل شده چنانکه در مردگی —

وگاهی های آخر در حالت نسبت حذف نمایند چنانکه
بنگاله و بنگالی وگاهی آخر کلمه را بوقت الحاق یای
نسبت بکاف فارسی بدل کنند چون خانه و خانگی و پرده
و پردگی و بیجانه و بیجانگی وگاهی الف و نون زائده
قبل از یای نسبت در آرند چنانچه ربانی و حقانی و نفسا
وظلمانی و جسمانی و نورانی و چون در کلمه حرف ثالث
یای تحتانی باشد در حالت الحاق یای نسبت آن
یا را گاهی حذف نمایند چون مدنی منسوب بمدینه و قرشی
منسوب بقریش و حنفی منسوب بحنیفه یعنی ابوحنیفه وگاهی
قبل یای نسبت حرف رای مهمله زیاده آرند چون رزی
و مروزی منسوب بری و مرو دوم یای خطاب و آن
بعد اسما و افعال آید در آخر افعال معنی تو دهد چنانچه
گفتی و میخواهی گرفت و بروی و هرگاه بعد اسما آید
معنی هستی از و مستفاد میشود چنانچه هنوز طفلی یعنی
طفل هستی و مرد تیزهوشی یعنی تیزهوش هستی سوم
یای مصدری و آن بعد اسما آید چنانچه تری و تازگی
و رعنائی و رسوائی و دانائی و بینوائی و ساده لوحی و شکستگی
و دانندگی و یای مصدری با مصدر عربی نیز لاحق میشود
و نزد بعضی صحیح و نزد بعضی غلط لیکن در اصل صحت ندارد
چون سلامتی و خلاصی و صفائی چهارم یای لیاقت
و آن در آخر مصادر آید چنانچه خوردنی و کشتنی و رفتنی
و گذشتنی یعنی لائق خوردن و لائق کشتن و لائق
رفتن و لائق گذشتن پنجم یای متکلم و این تقلید بیان
است و در آخر اسمای القاب آید چنانچه الهی و مخدومی
و استادی و اعتضادی و قبله گاهی یعنی الهی من و استاد من
و مخدوم من و اعتضاد من و قبله گاه من صائب
گوید بیت نویسد نوخطی تا آب آن جبهه را بهر نو
قبله گاهی خواند آن محراب ابرو را ششم یای فاعل
و آن بعد اسما آید و معنی کننده دهد چنانچه کسبی و کفایتی
و غوغائی و فریبی و وسواسی یعنی کسب کننده و کفایت
کننده و غوغا کننده و فریب کننده و وسواس کننده و گرمی

این یا بیای نسبت قریب است هفتم یای مفعول
چنانچه مهری و سندی و انتخابی یعنی مهر کرده شده
و سند کرده شده و انتخاب کرده شده و این نیز بیای
نسبت قریب است هشتم یای تشبیه ظهوری گوید بیت
داغ بعد تو همائی کند ار سر که رسد پیش تو پائی کند و این
یا بیای مصدری قریب است نهم یای مبالغه چنانچه
علامی و فهامی ثانی یای مجهول و آن نیز بر چند قسم است
چنانچه یای وحدت و یای توصیف و یای تنکیر و یای تخصیص
و شرط و جزا و تمنا و استمرار و اظهار اضافت و تعظیم و تحقیر
و زائده و یای مقدار و وقایه و جمع اول یای
وحدت و آن معنی یکی دهد و همیشه مجهول ملحق بنکره
گردد و اصلا بمعرفه ملحق نشود چون بادشاهی و مردی و کسی
و نگاهی و اگر بعد های مختفی آید بهمزه بدل گردد سعدی
گوید ع یکم روز بر بنده دل بسوخت دوم یای توصیفی
و این را یای اشارت و یای ایمائی نیز گویند و کاف
بیان برای صله بعد آن آید خواه متصل چنانچه درین
مصرعه یاد وصلی که دل از بیخبر دار نبود و خواه کاف
انفصاله آید چنانچه درین بیت قاتلی خون مرا ریخت
که در روز جزا نظر از نار بهنگامه محشر نکند مثال یای
توصیفی بعد ها در مصرعه اول و یای زائده در مصرعه
ثانی ع خوش بنده که باشد ستاینده پاک تو ؛ بر بنده
که دارد این قدر زور زمانه سوم یای تنکیر از وی معنی
اطلاق مستفاد میشود و تعیین نباشد چنانچه درین مصرعه
در خرابات مغان نیست چو من شیدائی چهارم یای
تخصیص و از وی یک نسبت خاص در ذهن ایما نماید بیت
من و از دور تماشای گلستان کسی ؛ نه نگاهی شده محرم
ز بستان کسی ؛ و درین ع سالها با دو غلط یاد لبرائی را
پنجم یای شرط و جزا و آن گاهی بعد شرط و جزا هر دو آید
چنانچه بیت گر امروز بودی خداوند جاه ؛ نکردی خود
از کبر در وی نگاه ؛ ششم یای تمنا و آن در مقام
حسرت در آخر صیغه ماضی ملحق سازند چنانچه درین بیت

چه بودی که پایم درین کار گل ؛ بپائی فرو رفتی از کام
دل ؛ هفتم یای استمرار و آن در آخر صیغه ماضی در آید
و از وی معنی دوام مستفاد شود چنانچه درین بیت
گرفتی کمر بند زور آزمای ؛ وگر کوه بودی بکندی ز جای
بخوردی که خاطر برآسایدش ؛ نهادی که فردا بکار آیدش
هشتم یای اظهار اضافت و آن بعد الف و واو
ساکن آید چنانکه درین جای او و پای او و در کوی او و موی
او نهم یای تعظیم چنانکه درین بیت برد دل ز کفم دو مجلس
آرائی ؛ سهی قدی سمن اندام راه پیمائی ؛ دهم یای
تحقیر بمعنی اندک و استخفاف و حقارت آید چنانکه درین
بیت حافظ شیرازی بیت یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاه بازی بشکار مگسی می آید ؛ درین بیت شاه بازی
برای تعظیم است و یای مگسی برای تحقیر یازدهم یای
زائده و آن بعد الف و واو آید بی آنکه اگر دور کنند در معنی
خلل نیاید چنانکه خدا و خدای و هما و همای و بو و بوی
و خو و خوی ع خدای راست مسلم بزرگی و الطاف
و درین مصرعه ع همای بر سر مرغان از ان شرف
دارد و نیز یای زائده باشد که در آخر بعضی اسمای
عربی و فارسی ملحق شود چنانکه نوربان و نوربانی و اصفهان
و اصفهانی و فلان و فلانی و سپهان و سپهانی و قربان
و قربانی و زیادت و زیادتی و فضول و فضولی و انتظار
و انتظاری و حضور و حضوری و غلط و غلطی و قحط و قحطی
و خلاص و خلاصی و نقصان و نقصانی و در جواهر الحروف
برای این همه الفاظ سند شعرا و استاد مسطور است
دوازدهم یای جمع چون آدیم و کریم و در [illegible] سیزدهم
یای مقدار چنانچه درین بیت سخن بار خاطر نبود کو همانا
نبودش صباحی صاحب شکوهی چهاردهم یای لحوق
با حرف رابط گردد چون دانا هستی یعنی داناست
و شیدا استی یعنی شیداست پانزدهم یای وقایه این
در منادی و حرف ندا واسطه باشد و اصلی نباشد چنانکه در
لفظ خدایا بخلاف ساقیا و حرف یا گاهی بدال بدل

چون رونیک و رودنگ و بلام چون نای و نال بمعنی
نی و بها چون روینده و روبهنده بمعنی نشو و نما کننده
از جواهر الحروف۔

یاسا — بسین مهمله ترکی نام رگ گویند از برهان و مجاز
بمعنی قتل مستعمل و در لغات ترکی بمعنی قتل و غارت و قصاص نوشته

یارا — قوت و توانائی و طاقت از برهان۔

یاأسفی — بفتح همزه که حرف سوم است و فتح سین مهمله
و فتح فا و در آخر الف بصورت یا بمعنی وای افسوس است
و بمعنی اندوه و غم و لفظ یا در اول و الف در آخر هردو
برای ندبت کنایه از قهر یاد و آه و بجای تعجب و تحیر نیز
آید از کشف و لطائف۔

یاقوت — نام خوشنویس که غلام معتصم بالله بود
و معتصم بالله یکی از خلفای عباسیه بوده است و یاقوت
جوهریست معروف و آن چهار نوع است سرخ و زرد
و کبود و سفید و یاقوت سرخ هفت لون باشد رمانی و
ریحانی و ارغوانی و وردی و بهرمانی و لحمی و ...
کبدی یعنی جگری تیر نوشته اند از جواهر نامه ... قوم
شد و یاقوت نوعی از بلا است که سرخ آن ... و نام ...

یاسج بفتح سین و جیم عربی تیر پیکان دار از برهان و در
فرهنگ ... بمعنی پیکان دو کاره نوشته و بعضی بمعنی
تیر نوشته اند و گاهی مراد از ین آه مظلومان باشد

یافوخ — بضم فا و در آخر خای معجمه بمعنی سر که در اطفال
شیرخوارگی متحرک باشد بهندی تالو نامند از صراح و غیره

یاد — چنانکه بصبر می آید بمعنی دل و خاطر نیز می آید
چنانکه گویند فلان چیز از یاد من رفت از چراغ هدایت۔

یادبود — بمعنی یادگار

یادگار — نشان از برهان و مجازاً بمعنی فرزند نیز می آید
و در چراغ هدایت نوشته که یادگاری بیای نسبت نیز
بمعنی یادگار۔

یار غار کنایه از یار شاطر چرا که پیغمبر علیه الصلوة والسلام
وقتیکه از مکه باراده هجرت برآمدند براه در میان غار ... بودند
متواری بودند حضرت صدیق همراه بودند از ین جهت
یار غار کنایه از یار صادق است

یازده در — کنایه از یازده منفذ و مجری که در بدن است
اول و دوم هر دو سوراخ گوش سوم و چهارم هر دو سوراخ
بینی پنجم و ششم هر دو مجرای چشم هفتم و هشتم دهان که مشتمل
دو منفذ است یکی راه آب و طعام که آنرا مری گویند
دوم راه تنفس که بقصبه ریه تعلق دارد نهم و دهم راه
بول که مشتمل دو مجری است یکی سوراخ بدر رفتن بول
دیگری راه انزال منی یازدهم منفذ براز و بعضی چهار
دیگر بعین افزوده در بدن پانزده در قرار داده اند
سوراخ کام و ... که از دماغ بسوی حلق ...
دوم ... سوم و چهارم منافذ ... پستان

یاور — بفتح واو مددگار این لفظ در اصل یار ور بود
بتقدیم ... که ... یاریست بعده قلب مکانی
کردند میان راء و واو یاور شد از بهار عجم مؤلف گوید شاید
که در اصل یاری ور باشد که بکثرت تخفیف را و یا را حذف کردند

یاقوت میدان دار — حرف یازدهم دال مهمله یاقوت
که همین بشد و سطح آن مستوی و هموار بود۔

یار — مددگار و مخفف یارا که بمعنی طاقت است۔

یاور — بفتح دال روز دوازدهم از هر ماه شمسی از برهان

یاتشلمیش — بفتح یا و سکون تای فوقانی و الف ...
و کسر میم و سکون شین معجمه و فتح لام ... در ترکی
بمعنی داخل شده اند۔

یاس — در فارسی مخفف یاسمن و در عربی بمعنی ناامید از برهان

یابس — بکسر بای موحده و سین مهمله بمعنی خشکی کننده

یای معکوس — یای کلان که طویل باشد بجانب
دست راست کاتب۔

یانع — بکسر نون و بعده عین مهمله میوه رسیده و پخته از
منتخب و کشف و لطائف و صراح۔

یاغ — بغین معجمه در ترکی بمعنی روغن از لغات ترکی نوشته است

یارق — بضم رای مهمله ... سفید ... لفظ ترکی است

یال — گردن که ترجمه عنق است و بمعنی موی گردن
اسپ و باین معنی مجاز است از بهار عجم و کشف و جهانگیری
و برهان و رشیدی و سروری و روداری و از لغات ترکی دریافته
شد که این لفظ ترکی است۔

یال گوپال — بضم کاف عربی و واو معروف و بای فارسی
مرکب بمعنی شان و شوکت و تن و توش از چراغ هدایت

یاووال — بواو عاطفه اسم و حرفست حرف یا بشکل
که در مفردات مینویسند در تقویم علامت برج دلوست و هم
علامت مشتری و دال علامت برج اسدست و هم علامت عطارد

یاوگیان — گریبان

یاسین — نام یکی از سورتهای قرآن مجید که در
ابتدای آن ثنای رسول الله صلی الله علیه وسلم
مذکورست و نزد بعضی یاسین یکی از اسمای آنحضرت
صلی الله علیه وسلم و نیز نوشته اند که یا حرف ندا و سین
کنایه از لفظ سید از تفسیر حسینی و غیره و در بهار ...
مسطورست که سین مخفف انسین که بتصغیر انسان ...
در ینجا برای تعظیم باشد۔

یاختن بخای معجمه دست بقصد کاری دراز کردن و
بیرون کشیدن و ظاهر کردن از کشف و رشیدی و برهان

یازدن و یازیدن — هر دو بر آهنجیدن دست دراز
کردن و بقصد کاری دست دراز کردن و بالیدن از
کشف و برهان و مدار۔

یازان — حمله کردن و دست دراز کردن از لطائف

یاسمین — گلیست خوشبو و آن دو قسم است یکی سفید
و دیگری زرد و بهندی هر دو قسم را چنبیلی گویند از
الفاظ الادویه و تحفة المؤمنین و در منتخب نوشته که گلی
است زرد و خوشبو و در برهان نوشته که یاسمین و
یاسمن و یاسمون هر سه بمعنی گل ... و آن سفید
زرد و کبود میباشد

یارستن بفتح رای مهمله طاقت داشتن از برهان و مدار

یاهو — بواو معروف نوعی از کبوتر که آواز یاهو زند از آن ...

یابو — ترکی است بمعنی اسپ بارکش —
یازنامه — بالفتح بمعنی کارنیک از برهان —
یاوه — گم و ناپدید و هرزه و بیهوده از برهان و الفاظ ترکی است
یانه — بزیادت الف بر سم خط ترکی و فتح نون در ترکی بمعنی طرف و جانب —
یاقه — بقاف در ترکی گریبان جامه را گویند —
یاوه — بواو گم شده و مفقود و سخنان بیهوده و پوچ از لطائف و برهان و جهانگیری —
یازنده — بقصد کاری دست دراز کننده
یاسه — بسین مهمله ارزوه بمعنی حکم و قانون و سیاست از لطائف و برهان —
یاره — بفتح را مهمله زیوریست که بدان آرایش سازند بهندی آنرا کنگن گویند از کشف و رشیدی و برهان و سروری
یارگی — بکاف فارسی قدرت و توانائی از برهان
یارفروشی — کنایه از تحسین و تعریف کردن یار از برهان و مصطلحات —
یاوگی — بواو و کاف فارسی گم شدن و هرزه گوئی از برهان
یای — در ترکی کمان تیراندازی و موسم تابستان از لغات ترکی —
یاغی — بکسر غین معجمه دشمن و بمعنی بیفرمان از لغات ترکی
یافه درای — بیهوده گو
یافتن بازی — فریب خوردن —
یابشری — یا حرف نداست و بشری بمعنی بشارت منادی یعنی ای بشارت بیا که این وقت تست یا ندا برای تعجب یعنی ای عجب بشارت است یا آنکه بشری نام یار برآرنده یوسف علیه السلام است از چاه که منادی واقع شده هذا ملخص المدارک و جامع البیان و بحر مواج —
یاقوت رمانی — بضم را مهمله و تشدید میم نوعی از یاقوت که رنگش مشابه برنگ دانه انار باشد.
یاقوت گرگانی — بهره و کاف فارسی نوعی از یاقوت که معدن آن در نواحی شهر گرگان واقع است و گرگان شهریست در عراق عجم که معرب آن جرجان است
یاقوت جگری — نوعی از یاقوت که رنگ سرخش مائل بسیاهی باشد مشابه برنگ جگر —

فصل یای تحتانی مع بای موحده

یباب — بفتح بمعنی خراب از منتخب و صراح —
یبوست — بضمتین خشکی از منتخب —
یبروح — بالفتح و واو معروف و حای مهمله بیخ لفاح که بفارسی مردم گیاه و بهندی لکهمنی گویند از الفاظ الادویه و تحفه و قاموس
یبس — بالضم خشک شدن از منتخب
یبروح الصنم — بجای مهمله بمعنی مردم گیا و آن بیخ گیاهی است که شبیه بمرد و زن بهم پیوسته و دستها بر همدیگر حائل کرده و پاها درهم محکم ساخته نر را رسته بجای چپ ماده افتاده باشد ماده را بعکس آن هر که او را کنده از زمین جدا کند بمیرد از شرح خاقانی —
ینبلو — بفتح اول و فتح بای فارسی و سکون لام و ضم لام مقامی که از شهر ده اسباب غله وغیره بجهت فروختن بدانجا آرند بهندی آنرا منڈی و گنج گویند از لطائف و در برهان بتقدیم نون است بر بای فارسی و در رشیدی بمعنی قافله و متاع

فصل یای تحتانی مع تای فوقانی

یتوع — بفتح اول و ضم فوقانی و واو معروف و عین مهمله هر درختی که شیردار باشد مثل زقوم و انجیر و عشر بمعنی آک از کشف و منتخب و برهان و الفاظ الادویه —
یتمش — بفتح اول و سکون فوقانی و کسر میم و سکون شین معجمه در ترکی بمعنی رسیده یت بمعنی رسید و مش بکسر میم بجای علامت مفعول —
یتورمس — بفتح یا و ضم تای فوقانی و واو غیر ملفوظ و سکون رای مهمله و کسر میم و سکون شین معجمه در ترکی بمعنی رساننده
یتاق — بفتح پاسبانی یعنی چوکی از بهار عجم و کشف و برهان و رشیدی
یتیم — طفل بی پدر و گاهی بمعنی بی مادر باشد و طفلیکه پدر و مادر هردو ندارد تیم لطیم گویند و کسانی که آشنا اند یتیم و لیسیر گویند خطا است از مدار وغیره و بمعنی غلام و دزد و عیار و در صراح بمعنی ستوه بیمار و در و گوهر بی نظیر و طفل بی پدر
یتن — بالفتح بچه که برعکس معمول تولد شود یعنی اول پای او بیرون آید از شرح نصاب و صراح —
یتاقی — پاسبان از سروری و برهان —

فصل یای تحتانی مع ثای مثلثه

یثرب — بفتح اول و سکون ثاء و کسر رای مهمله و بای موحده نام مدینه منوره از کشف و مزیل و صراح و منتخب —

فصل یای تحتانی مع حای مهمله

یحیی — بالفتح نام پیغمبریست علیه السلام و نام مردیکه بغایت سخی و جواد بوده است —
یحموره — بالفتح و واو معروف و رای مهمله گورخر از شرح نصاب
یحموم — بالفتح دود سیاه از منتخب و شرح نصاب و صراح

فصل یای تحتانی مع خای معجمه

یخ در بهشت — نوعی از حلوا از برهان —
یخلاچ — بتحتانی مفتوح و خای معجمه و در آخر جیم فارسی لفظ رومی است بمعنی تصویر عیسی علیه السلام که بر دیوارهای معابد نصاری میباشد آنرا میشویند و آب آنرا تبرکا میگیرند —
یخ — بالفتح فرق میان برف و یخ آنست که برف مثل غبار میبارد و یخ چون موم گداخته برکوه و دشت قطره قطره میچکد و مثل سنگ سفید میگردد
یخدان — صندوق اطعمه و حلویات از مصطلحات
یخ خوردن — سردمهری کردن و افسرده دلی از شرح
یخچه — ژاله از برهان —
یخشی — بفتح اول و سکون خای معجمه و کسر شین معجمه و یای معروف خوب و نیک و مبارک و بهتر از کتاب ترکی نوشته شد —
یخنی — بالفتح و کسر نون ذخیره یعنی آنچه بدارند از مال یا طعام که بوقت حاجت بکار آید از سروری و لطائف و کشف و صاحب برهان نوشته که

که یخنی بمعنی پخته و مطبوخ و ذخیره و آن هر چیز که از اسباب و غله نگاه دارند که بوقت حاجت بکار آید و گوشت پخته شده —

فصل یای تحتانی مع دال مهمله

ید بیضا — دست روشن و سفید که دست موسی علیه السلام باشد که با آتش سوخته شده بود حق تعالی آنرا العوض آن معجزه بایشان کرده که هرگاه در بغل خویش دست را ضم کرده می برآورد مثل آفتاب روشن نمودار آمدی و مجازاً بمعنی کرامات و خرق عادات —

ید طولی — بفتح اول و کسر دال مهمله و واو معروف و فتح لام هر دو لفظ موصوف و صفت بمعنی دست دراز و نیز کنایت است از مهارت و کمال بصنائع و هنرها که بدست تعلق دارد —

ید — بالفتح و تخفیف دال دست و نعمت و دولت و نیکی و ملک و امانت و قدرت و قوت و خواری از منتخب و شرح نصاب —

ید بیضا نمودن — معجزه و کرامات نمودن چون موسی علیه السلام دست گریبان خود کرده می برآوردند روشن چون پنجه خورشید ظاهر میشد —

فصل یای تحتانی مع راء مهمله

یرغا — بالفتح و غین معجمه رهوار و تیز رو و بمعنی یلغار نیز نوشته از لطائف —

یرت — بالضم و تای فوقانی منزل را گویند از مهالهٔ ترکی نوشته شد —

یراش — بضم و شین معجمه نهضت و توجه از لطائف —

یرلیغ — بکسر اول و لام مکسور و یای معروف و غین معجمه فرمان بادشاهی لفظ ترکی است از کشف و بهار عجم

یراق — بفتح اسلحه سپاه مثل شمشیر و سپر و تیر و کمان وغیره و گاهی بمعنی مطلق سامان و اسباب و مصالح هر چیز آید از لغات ترکی و مدار و مصطلحات —

یرقان — بفتحات زردی چشم و بدن از منتخب و در صدور الامراض بسکون ثانی نیز جائز داشته و در چراغ هدایت نوشته که در اشعار اوستادان بسکون دوم نیز آمده درین صورت لفظ ارنی و لفظ حرکت را که هر دو متحرک اند بسکون دوم نیز توان خواند —

یرملون — لفظی است که درین لفظ برای یاد داشت قاعدهٔ قرات شش حروف راجع کرده اند هرگاه که بعد نون ساکن و نون تنوین یکی از حروف یرملون واقع شود آن نون را از جنس آن حروف گردانیده باهم ادغام کنند با غنه مگر در لام و را غنه نکنند چنانچه من یوم و من بهم و من مار و من لبن و من دال و من نور و خیراً یره و خیر من مشرکة —

یرغو — بالفتح و ضمه غین معجمه و واو معروف سیاست از رساله

یراعه — بفتحتین و عین مهمله مفتوح نی قلم و کرم شب تاب و مرد بیدل از منتخب و شرح نصاب —

یره — بفتحتین در ترکی بمعنی میان از لغات ترکی نوشته شد

فصل یای تحتانی مع زاء معجمه

یزکدار — سردار فوج طلیعه —

یزدجرد — بفتح و جیم عربی مضموم نام بادشاهی که پسرزادهٔ نوشیروان عادل بود از برهان —

یزک — بفتحتین و زای معجمه و کاف عربی محافظان لشکر و مقدمهٔ لشکر که آنرا قراول نیز گویند و آن جمعی از سواران که از لشکر خود پیش روند تا از فوج دشمن خبردار باشند و فوج طلیعه که بهندوستان آنرا ناوه گویند و بمعنی مطلق فوج نیز آمده از بهار عجم و کشف و رشیدی و سروری و جهانگیری

یزدان — بالفتح یکی از اسماء حق تعالی است در فارسی چه فارسیان قبل از اسلام دو خدا میدانستند یکی یزدان و آنرا فاعل خیر میگفتند و دیگر اهرمن که آنرا فاعل شر میگفتند از برهان —

یزنه — بالفتح و زای معجمه و نون در ترکی شوهر خواهر از رشیدی و لغات ترکی و برهان —

یزدی — منسوب به یزد که بالفتح و دال مهمله نام شهریست از توابع شیراز

فصل یای تحتانی مع سین مهمله

یسارت — توانگری از مدار و منتخب و لطائف

یسار — بفتح توانگری و ثروت و دست چپ از منتخب و کشف و صراح —

یسر — بالضم و بضمتین آسان شدن و آسانی و بفتح اول و کسر سین بمعنی آسان از منتخب و صراح و لطائف

یسیر — بر وزن فقیر اندک و بمعنی آسان از کشف و منتخب و صراح —

یساق — بفتح سپهم و تیاری جنگ و بمعنی دیوان و دربار از لغات ترکی —

یساول — بفتح اول و ضم واو لفظ ترکی است بمعنی میر ترک و نقیب و چوبدار —

یسل — بفتحتین و یسال بالفتح هر دو لفظ بمعنی پره فوج از

فصل یای تحتانی مع شین معجمه

یشب — بالفتح و در آخر بای موحده نام سنگی قیمتی که مائل بسبزی باشد از کشف و منتخب و برهان —

یشک — بفتح اول و سکون ثانی و کاف عربی دندان بزرگ شتر و فیل و گرگ و اسپ و سگ که بعربی ناب و بهندی کچلی و کیلا گویند بیای معروف از رشیدی و سروری

یشم — بالفتح مثل یشب نام سنگی قیمتی که مائل بسبزی باشد از کشف و منتخب و برهان —

فصل یای تحتانی مع عین مهمله

یعقوب — کوکب نر و نام نبی علیه السلام که پدر یوسف علیه السلام بودند و این لفظ عربی نیست عبرانی است و نام مردی امام و مجتهد مذهب انصاری از کشف و برهان و صراح و غیر آن —

یعسوب — بر وزن یعقوب بمعنی امیر زنبوران شهد و آن زنبور نر باشد کلان تر از تمامی زنبوران شهد هرجا که او رود همه زنبوران شهد تابع باشند و مجازاً بمعنی سرگروه قوم و یعسوب المؤمنین لقب مرتضی علی رضی الله عنه زیرا که در هنگام خلافت آنحضرت تمامی مؤمنین و صادقین

...یلدا ... یعنی شب یازدهم ماه دی که آن را هندی گویند و آنچه مولف را از علم نجوم تحقیق شده آنست که روزیکه آفتاب یازدهم درجهٔ برج قوس نماید کوتاه تر از همه روزهای سال همان روز است و دراز تر از همه شب های سال شب آن روز است و این اتفاق در عشرهٔ دوم آذر ماه افتد و آذر مطابق پوس باشد یا اندکی کم و

یلسب — مردیکه بلوازم ازدواج عمل نماید از شرح قصاید خاقانی —

یلوج — بفتحتین و ضم واو و جیم عربی بمعنی پیغمبر از رساله [illegible]

یلغار — بالفتح ترکی است بمعنی دویدن بر فوج دشمن در اصل ایلغار بود چون در ترکی هر یکی را از حرکات ثلثه بشکل مناسب هر یکی از حروف علت نویسند الف اول فتح یای تحتانی است و الف دوم فتح غین معجمه پس ایلغار بدین تحقیق در تلفظ [illegible] مختصر باشد و گاهی در کتابت الف اول را نمی نویسند —

یلدگز — بفتح اول و سکون ثانی و ضم دال مهمله و فتح کاف فارسی و زای معجمه نام پدر قزل ارسلان —

یلمق — بالفتح و میم مفتوح معرب یلمه که بمعنی قباست از منتخب

یلاق — بفتح نام پادشاه ترک از شرح خاقانی —

یل — بالفتح پهلوان و شجاع و آزاد از سروری و برهان و بالضم در ترکی راه را گویند از لغات ترکی —

یلمان — [illegible] تیغ از مصطلحات —

یلمه — بفتحتین و [illegible] بای موحده نوعی از زره که از پوست [illegible] سازند از شرح نصاب و صراح —

یله — بفتحتین رها شده و سر داده شده و گذاشته شده و آزاد و بمعنی روان و تازان [illegible] فاحشه از برهان [illegible]

یلیمه — بالضم آنچه در تغاری بحیوانات خورانند [illegible] از شرح گل کشتی —

یلی — بفتح اول و تشدید لام اول و کسر لام دوم و یای [illegible] کلمه ایست که جوانان در هنگام تماشا گویند [illegible]

یلچی — بالضم راهبر و پیک [illegible]

چیرل نام در ترکی نام راه و چی بمعنی دارنده از برهان

فصل یای تحتانی مع میم

یماک — بفتح اول و کاف عربی نام پادشاهی است و نام غلام قیصر روم از مؤید وغیره

یمک — بفتحتین نام شهریست حسن خیز و نام پادشاهی است از برهان

یمام — بالفتح کبوتر صحرائی از کنز —

یم — بالفتح و تشدید میم دریا از منتخب در استعمال بتخفیف هم می آید —

یمان — بفتح منسوب بیمن که ملکی است بطرف جنوب هند مائل بمغرب هم می آید —

یمن — بالضم خجسته شدن و برکت و مبارکی و بفتحتین ملکی است معروف در اقلیم اول و دوم چون آن ملک بجانب یمین کعبه است لهذا یمن گفتند چه اهل عرب کعبه را شخصی قرار داده اند که رو بسوی مشرق است و پشت او بمغرب از صراح و شرح نصاب از یوسف بن [illegible]

یمین — بفتح دست راست و طرف دست راست و بمعنی سوگند و توانائی و قوت و منزلت نیکو از منتخب و کشف و لطائف —

یمکن — بضم اول و سکون میم و کسر کاف و ضم نون صیغه مضارع معروف بمعنی امکان میدارد و ماخوذ از امکان مگر فارسیان در محاورات خود نون یمکن را موقوف ساکن میخوانند —

یمه — بکسر یا و فتح میم بمعنی خوراک این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شد و کسانیکه یمه داران را بمعنی روزینه داران فهمند و نویسند خطا است اصح یمه داران —

یمانی — منسوب بیمن که نام ملکی است معروف بجانب یمین کعبه از طیبی شرح مشکوة شریف و الف در لفظ یمانی عوض یکی از یای مشدد است پس گفته شود یمانی بالف و تشدید یا صحیح نشود عوض و معوض مگر یمانی بتخفیف تحتانی یا [illegible] بتشدید یا —

فصل یای تحتانی مع نون

ینگا — بالفتح و کاف فارسی زن برادر و کدبانو و بمعنی مشاطه نیز آمده از لطائف

ینبوع — بالفتح چشمه بزرگ از کشف و منتخب

ینابیع — بفتح و یای تحتانی معروف و عین چشمهای بزرگ آب و این جمع ینبوع است

ینگ — آهن و روش و بنا

ینیلو — بفتح یا و فتح نون و سکون یای فارسی و لام کاروان و قافله و بازاریکه در آن از هر طرف جنس آورده فروشند از برهان و در لطائف بتقدیم یای فارسی

فصل یای تحتانی مع واو

یوم الحساب — روز قیامت که مدتش پنجاه هزار سال

یواقیت — بفتح جمع یاقوت —

یوح — بواو معروف و حای مهمله آفتاب از منتخب و قاموس و کشف و مدار —

یوم التناد — روز قیامت چرا که یکی مر دیگری را ندا خواهد داد که بفریاد من برس و کسی نخواهد رسید از لطائف و لفظ تناد در اصل تنادی بود مصدر از باب تفاعل یا از آخر بجهت وقف ساقط شده است

یوم النشور — روز رستخیز چه نشور بمعنی زنده شدن است از صراح —

یور — بضم یا و واو غیر ملفوظ و فتح رای مهمله اول در ترکی بمعنی بیان میکنند —

یوم الباحور — [illegible] ششم یای موحده و هشتم حای مهمله بمعنی روز بحران و تعداد و تعیین آن نزد اطبا چنین است که از روز ابتدای مرض بروز پنجم افتد یا نهم یا یازدهم و چهاردهم و هفتدهم و [illegible] و بیستم و بیست چهارم و بیست و هفتم —

یوز — بواو معروف و رای معجمه درنده که [illegible] کند و خوردن [illegible] و بمعنی جستن و تلاش کردن [illegible]